! !توجه توجه ! !پارت های رمان درسته فقط شمارش پارت ها اشتباهه با خیال راحت رمانتونو بخونید

فصل اول

تابوک

خجالت زده به جمعیتی که دوره ام کرده و در گرمای اتاق خود را باد می زنند نگاه کردم و سر پایین انداختم .

النگوهای طلایی رنگم در دستان ریزم زیر نور آفتاب برق می زدند ،ذوق زده روی جایگاهی که دم پنجره

رنگی ایوان خانه درست کرده اند جم می خوردم مادرم با حسرت دست زیر گونه زده و نگاهم می کند .

مهمان ها در گوشی پچ پچ کرده و چیزی به هم می گفتند، با ذوق و شوق دستم را تکان دادم .

صدای جیرینگ جیرینگ النگو هایم حالم را خوب می کرد، چند دقیقه پیش مشغول لی لی بازی کردن بودم

که معصوم همسایه دیواربه دیوارمان دستم را کشید و گفت اگر می خواهی النگو داشته باشی باید روی صندلی

بنشینی و یک بله کوتاه بگویی من هم از همه جا بی خبر بی چون و چرا قبول کردم .

با صدای داد یکی از زنان که دم در ایستاده بود همه به هول و ولا افتادند .

_داماد اومد چادر چاقچورتون رو سر بزنید .

سر بلند کردم تا داماد را ببینم مردی تقریبا بزرگ بود درست مثل پدرِ دوستم مهدیه همیشه حسرت

داشتن یک پدر را داشتم اما مادرم می گفت وقتی نوزاد بودم او مرده مادرم هم مجبور شد با شوهر

عمه اش ازدواج کند البته پس از مرگ بی بی خدا بیامرز، اما همین شوهر عمه هم که شده بود

پدرم ماهی سالی یک بار هم به ما سر نمی زد .

_پس عروس کجاست؟! با این حرفم همه زیر خنده زده و پچ پچ ها از سر گرفته شد، داماد کنارم روی صندلی نشست

لبخند گشادی به رویش زده و چشم از او گرفتم

باز مشغول شدم با آن النگو های زرین و

زیبا ملا که داخل آمد سریع جایی برایش درست کرده و او را روی تشکچه نشاندند، پاهایم

را تاب می دادم .

_کی میذاری برم پس؟ می خوام برم بازی کنم .

معصوم دست روی پاهایم گذاشته دم گوشم گفت:

شیطونی نکن دختر یادته چی گفتم بهت؟ هر وقت نیشگونت گرفتم بله رو بگو باشه بعدش

برو هر چقدر دلت خواست بازی کن .

_بعدش النگو ها مال خود خودم میشه؟ مثل اقدس خانم نمی گیری ازم؟

سرش را به نشانه منفی تکان داده و با ملایمت گفت:

نه نمی گیرم .

باز دستم را خم و راست می کردم تا النگو هایم جیرینگی صدا دهد، مرد زیر چشمی نگاهم

می کرد، سر بالا برده و با ناز پرسیدم.

#فصل_اول_تابوک_تار

پارت

#2

_عروست کو اینا گفتن تو دامادی پس عروس نداری؟

ملا در حال خواندن کلماتی که معنیشان را نمی فهمیدم بود، داماد دست را روی بینی اش

گذاشت تا سکوت کنم من اما نمی توانستم

دست از شیطنت بردارم .

_عروس خانم وکیلم .

با سرخوشی و شیطنت جواب دادم .

_داماد عروسش نیومده .

مادرم صورتش را چنگ زد معصوم دست روی دهانم گذاشته و به پسرش اشاره زد تا چیزی

بگوید بقیه ریز ریز می خندیدند .

_هیس عروس تویی باید بگی بله بگو بله .

_بله .

ندانسته بله گفته و ندانسته با سر درون چاه افتادم، اما همه آن هایی که می دانستند هیچ اعتراضی

نکردند و من پس از دوبار بله گفتن باز پاهایم را با شیطنت تکان دادم طاقت بی حرکت نشستن

را

نداشتم .

معصوم دستم را گرفت گردنبندی دور گردنم بست با شعف خیره گردنبند جدیدم شدم من هیچگاه

طلا یا اسباب بازی نداشتم این چیز ها برایم شادی آور بودند .

_اگه دختر خوبی باشی به حرفم گوش بدی برات همه چیز می خرم حالا برو دفتر دستک که

ملا میذاره جلوت رو انگشت بزن .

سرم را آرام تکان دادم کاری که گفته بود را انجام دادم اما دلم بازی کردن می خواست دوست

داشتم باز به کوچه بروم با عاطفه و مهدیه بازی کنم .

دیگر از امضا زدن خسته بودم و قصد فرار داشتم که معصوم بازوانم را در دست گرفته

و مجبورم کرد تمام صفحات را با انگشت رنگی ام مزین کنم .

مادرم نزدیکم آمد با عذاب وجدان سرم را نوازش کرد، بوسه ای روی سرم زد .

_دختر از پس فردا باید پیش ابوالفضل بمونی باشه؟

لب هایم لرزیدند با ترس به پایش چسبیدم .

_نه نمیرم می خوام پیش تو باشم .

بزاقش را سخت قورت داده و مقابل پایم زانو زد .

_مگه دوست نداری عروس بشی لباس چین دار بپوشی؟

دو به شک نگاهش کردم دوست داشتم اما نمی

خواستم از او جدا شوم .

_نه می خوام بیام پیش تو .

معصوم با اخم به مادرم زل زده بود، ابوالفضل روی زانو خم شد سیبیل چخماقی اش

با لبخندش بالا می رفت کلاهش را روی سرش صاف کرده و با مهربانی گفت:

عیب نداره سمیه خانم ببریدش حالا کو تا عروسی دو روز مونده خودم میام دنبالش یه جور

راضیش می کنم.

#3

مادرم با شرم سر پایین انداخته و برای بلند کردنم خم شد آن قدر سبک بودم که مثل پر کاه

بلندم کرد .

تا لحظه ای که مرا بیرون می برد چشمم روی آن مرد ماند، کاش او پدرم می شد آن قدر

از آن صورت با نمکش خوشم آمده بود که دوست داشتم دست بیاندازم آن سیبیل هایش

را در دست بگیرم و بکشم .

از در بیرون رفتیم چشمم به پسر بچه هایی که مشغول توپ بازی بودند ثابت ماند، یک

دفعه چشمم به مهدیه و عاطفه که مشغول خاله بازی بودند افتاد .

_مامان بذارم زمین میخوام برم بازی کنم .

_بازی چیه دیگه این چیزا تموم شد الان باید بمونی خونه آشپزی کنی برای شوهرت .

ضربه ای محکم به کمرم زد، تا به شکمش لگد نزنم، دست و پا زدم تا رهایم کند برای بازی با

آن ها اما مادرم کمرم را سفت تر چسبید و بی توجه به تقلاها و گریه هایم مرا به خانه برد .

_پس فردا عروسیته می خوای بری بازی کنی که چی مسخره خاص و عاممون کنی؟

ناراحت گوشه ای نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفتم مادرم بی توجه به من مشغول سوزن

زدن برای لباس های مردم بود دیگر حتی النگو هایم هم برایم جذابیت نداشتن سر روی بالشت

گذاشتم و با غصه خوابیدم .

فردای همان روز وقتی چشم باز کردم ابوالفضل را بالای سرم دیدم مادر و خواهرش هم

همراه او آمده بودند .

چشم هایم را با دست ماساژ دادم، اکسی‌ژن را با خمیازه به سینه فرستادم و همزمان دست هایم

را از چشمانم جدا کرده و از دو طرف کشیدم .

_خوب سمیه خانم فردا عروسی این دوتا جوونه خوب نیست جوونا طولانی مدت نامزد بمونن

منم از شما توقع جهیزیه ندارم .

ابوالفضل از داخل زنبیل دستش عروسکی پلا ستیکی در آورده و به دستم داد با ذوق خیره اش

شده و پرسیدم .

_مال منه؟

با بستن چشمانش حرفم را تایید کرد، لبخند پر شر و شوری زدم آن را در اغوش فشردم .

مادر شوهرم بدون این که نگاهی به من بیاندازد ادامه داد .

_عروس رو خود آدم تربیت کنه بهتره اون طوری با خانوادم جور در میاد مه لقای تو

هم که کم سن و سال خدا کنه با پسرم خوشبخت بشه .

مادرم در سکوت نگاهش را بین معصومه خانم و من می گرداند لبخند خوشحالی به رویش

زده و عروسکم را بالا گرفتم تا او هم ببیند .

_انش‌الله....معصومه خانم فقط یه چیز می دونید که این دختر جز من کسی رو نداره .

با اخم های درهم به مادرم نگاه کرد حواسم را این بار کاملا جمع آن ها کرده بودم .

_خیالت راحت نمی ذارم بهش سخت بگذره.

#4

_خدا خیرتون بده .

به ابوالفضل نزدیک تر شده و در فاصله کمی از

او نشستم .

_دیروز گفتی عروستم؟ پس لباس عروسم کو؟

لبخند مهربانی به رویم پاشید و به مادرش نگاه کرد معصوم خانم لباسی از داخل زنبیل چوبی

در آورد و سمتم گرفت .

_وای مامان لباس عروس واقعی .با ناراحتی نگاهم کرده و سر کج کرد، جلو رفتم خواستم لباس را از دستانش بگیرم که

آن را عقب کشید .

_اگه پس فردا شیطونی نکنی اجازه می دم بپوشیش باشه؟

با حسرت نگاه لباس کردم معصوم لبخند بی رحمی زد و در ادامه زمزمه کرد .

_از مادرت هم باید خداحافظی کنی دیگه قراره

با ما زندگی کنی!

با وحشت نگاه مامانت کردم، نفسی تازه کرد و در ادامه صحبتش گفت:

میشی دختر ما دوست داری؟

خیره مادرم شدم دوست نداشتم از من جدا شود نفسی تازه کرده و به آغوشش پناه بردم

زود پاسخ دادم .

_من نمیام می خوام بمونم پیش مامانم .

معصوم چپ چپ نگاهم کرد مادرم از ترس سر پایین انداخته بود، ابوالفضل نگاهی به

صورتم انداخته با مهربانی گفت:

نمی خوای بیای پیش من با هم بازی کنیم؟

_اگه نیای لباس عروس هم نمی تونیم بدیم بهت می ریم یه عروس دیگه پیدا می کنیم .

با وحشت به چشمان جدی شکیلا خیره شدم سپس چشمم روی لباس عروسی ثابت شد که در

دستان معصوم خانم تاب می خورد .

_معصوم خانم روم به دیوار ولی کاش عروسی رو دیرتر می گرفتید درسته میگید خودتون جهاز می دید

اما مردم چی میگن تازه مه لقای من هنوز عادت هم نشده .

_وا این حرفا چیه سمیه جون مگه من و خودت اندازه همینا بودنی شوهر نکردیم رجب خواستگاریم

اومدنی هیچی به من نگفتن عین همین دختر نشوندنم سر سفره عقد عروسیم رو هم همون شب خلاصه

کردن .

مادرم با نارضایتی سر تکان داد و گفت:

هر چی شما بگید .

_خوبه جهازم میگیم شما خریدی ما که توقعی نداریم ازتون .

ابوالفضل با دست اشاره کرد که به سمتش بروم سرم را به نشانه منفی تکان دادم از

داخل جیبش شکلاتی در آورد چشمانم برق زد از همان هایی بود که اقدس همسایه مان

با من داده بود.

#۵

با احتیاط نزدیکش شده و آن را از دستانش گرفتم، کنارش که نشستم دستی روی سرم

کشید معصوم لبخند معنی داری زد .

_دخترت زود راه میاد فقط غلق داره مثل این که اونم دست شوهرش افتاده .

_غلق یعنی چی؟

لبخند مهربانی زده و سکوت کرد با رفتنشان مادرم برای بدرقه بیرون رفت با

شیطنت از در پشتی برای رفتن به کوچه بیرون خزیدم .

با دیدن دوست هایم مهدیه و عاطفه ذوق زده دست زدم به سمتشان رفتم، هر دو اخمی

کرده و از من دور شدند به سمتشان دوئیده و نامشان را صدا زدم .

_عاطفه، مهدیه کجا می رید بیاید خاله بازی کنیم .

مهدیه دستی به کمرش زد، با لجاجت و اخم گفت:

_مامانم گفته با تو بازی نکنیم .

_آره تو دیگه عروس شدی نمی تونی بازی کنی؟

_اما من دوست دارم باهاتون بازی کنم .

درست همان لحظه ابوالفضل و خواهرهایش سمتمان آمدند رو به عاطفه و مهدیه با

پز گفتم:

باشه نیاید تازه شم من لباس عروس دارم شما ندارید انقدر لباسم خوشگل نشونتون نمیدمش .

زبان درازی کرده و ادایی در آوردم، مهدیه و عاطفه با پشیمانی خواستند نزدیکم شوند که

در پشتی خانه باز شد و مادرم در حالی که چارقد رنگی اش را به دندان گرفته بود، سمتم آمد و

مرا بغل گرفت به طرف خانه هدایت کرد در را با ضرب بست و شروع به غر غر کرد .

_دیگه حق نداری بری کوچه الان دیگه شوهر داری فهمیدی؟

دست به سینه به حالت قهر گوشه ای نشسته و با حرص گفتم:

پس چیکار کنم؟ اصلا دیگه شوهر نمی خوام .

با اخم نگاهم کرده و شروع به تهدیدم کرد .

_نمی خوای باشه الان میگم یکی بیاد همه این تحفه هایی که برات آوردن و ببره پس

بده لباس عروستم میدم اقدس بده به دخترش .

_نه نبرشون باشه دیگه نمیرم .

نفسش را با حرص از سینه خارج کرده و به طرف آشپزخانه رفت، عروسکم را از

وسط پذیرایی برداشتم و موهای کامواییِ مشکی رنگش را نوازش کردم . .

دستش های چرک و چیلی اش را محکم تر کیسه کشیدم از درد اخمی کرد و با

آن چشم های درشت کنکاشگرش به من زل زد زد.

#۶

با احتیاط نزدیکش شده و آن را از دستانش گرفتم، کنارش که نشستم دستی روی سرم

کشید معصوم لبخند معنی داری زد .

_دخترت زود راه میاد فقط غلق داره مثل این که اونم دست شوهرش افتاده .

_غلق یعنی چی؟

لبخند مهربانی زده و سکوت کرد با رفتنشان مادرم برای بدرقه بیرون رفت با

شیطنت از در پشتی برای رفتن به کوچه بیرون خزیدم .

با دیدن دوست هایم مهدیه و عاطفه ذوق زده دست زدم به سمتشان رفتم، هر دو اخمی

کرده و از من دور شدند به سمتشان دوئیده و نامشان را صدا زدم .

_عاطفه، مهدیه کجا می رید بیاید خاله بازی کنیم .

مهدیه دستی به کمرش زد، با لجاجت و اخم گفت:

_مامانم گفته با تو بازی نکنیم .

_آره تو دیگه عروس شدی نمی تونی بازی کنی؟

_اما من دوست دارم باهاتون بازی کنم .

درست همان لحظه ابوالفضل و خواهرهایش سمتمان آمدند رو به عاطفه و مهدیه با

پز گفتم:

باشه نباید تازه شم من لباس عروس دارم شما ندارید انقدر لباسم خوشگل نشونتون نمیدمش .

زبان درازی کرده و ادایی در آوردم، مهدیه و عاطفه با پشیمانی خواستند نزدیکم شوند که

در پشتی خانه باز شد و مادرم در حالی که چارقد رنگی اش را به دندان گرفته بود، سمتم آمد و

مرا بغل گرفت به طرف خانه هدایت کرد در را با ضرب بست و شروع به غر غر کرد .

_دیگه حق نداری بری کوچه الان دیگه شوهر داری فهمیدی؟

دست به سینه به حالت قهر گوشه ای نشسته و با حرص گفتم:

پس چیکار کنم؟ اصلا دیگه شوهر نمی خوام .

با اخم نگاهم کرده و شروع به تهدیدم کرد .

_نمی خوای باشه الان میگم یکی بیاد همه این تحفه هایی که برات آوردن و ببره پس

بده لباس عروستم میدم اقدس بده به دخترش .

_نه نبرشون باشه دیگه نمیرم .

نفسش را با حرص از سینه خارج کرده و به طرف آشپزخانه رفت، عروسکم را از

وسط پذیرایی برداشتم و موهای کامواییِ مشکی رنگش را نوازش کردم . .

دستش های چرک و چیلی اش را محکم تر کیسه کشیدم از درد اخمی کرد و با

آن چشم های درشت کنکاشگرش به من زل زد زد.

#7

تا خانه راه افتادم حس خوبی از تمیزی خود داشتم، موهایم را داخل فرستادم مرد ها با دقت

نگاهم می کردند اخم غلیظی کرده و به راهم ادامه دادم، چشم مغازه داران از روی چادر هم از روی

من کنده نمی شد .

زن بیوه که می دیدند انگار که نعوذبالله یک فرد برهنه می دیدند، با حس سایه ای که پا به پای من از

حمام تا این جا آمده بود داخل کوچه ای خلوت شده و سمتش برگشتم .

مردی جوان حدودا سی ساله سر پایین انداخته و دستی روی کلاه لبه دارش کشید .

_مرتیکه برای چی دنبالم میای؟! سر بلند کرد، خندید چشمم به دندان های زرد و کرم خورده اش که افتاد چینی به بینیم داده و محکم با

زنبیل روی سرش زدم .

دستش را سپر صورتش کرد و داد کشید .

_آخ نزن مه لقا .

_اسم من و از کجا می دونی بی شرف یه بار دیگه اسمم رو بیاری همچین می زنم تو سرت صدا

سگ بدی .

عصبی زنبیل را از دستم گرفت و گوشه ای پرت کرد نزدیکم شد از ترس جیغ بلندی کشیدم .

_آی مردم کمک .

چند تن از مردان مغازه دار نزدیک آمده او را عقب راندند، حرصی ضربه ای با کف دست روی

موهایش که عین پشم گوسفند پر پشت بود زدم وسایل بیرون ریخته شده ام را داخل سبد ریختم .

از غضب اشک می ریختم و فحشی بود که نثار آن مردک می کردم .

یکی از مرد ها عصبی سیلی به ان مردک زد و داد زد .

_دنبال ناموس مردم میری پدرتو در میارم .

از ان جا دور شدم تا صدای دعوا هایشان را نشنوم اصلا حال خوشی نداشتم تا خانه با همان وضعیت

گریستم به در و دیوار و مادر شوهر و پدر شوهر

و خواهر شوهر هایم تک به تک دانه به دانه لعنت فرستادم. .

گذشته"

با لباس عروسم در خانه می چرخیدم و برای خودم قر می دادم مادرم چشم غره می رفت امشب

شب عروسیم بود ابوالفضل دیشب قول داد با اسب به دنبالم بیاید .

با صدای دایره زدن هایی که از کوچه می آمد در را باز کرده و خواستم بیرون بروم که مادرم

با خشم دستم را کشیده و به داخل راند .

_بیا تو ببینم کجا میری؟

_می خوام برم .

_الان خودشون میان آبرو ریزی نکن دم در وایسی میگن عروس هول .اجبارا داخل رفتم مادرم دستم را سفت در دست گرفته و خودش هم حاضر و آماده

کنارم ایستاده بود .

سمیرا، حمیرا و شکیلا به ترتیب ایستاده بودند، در را کامل باز کردند با دیدن من جلو آمدند .

یکی کت سفیدی کوچک تنم کرد و دیگری تور بر سرم انداخت در آخر شکیلا گیوه های

سفید به پاهایم پوشاند، دستم را از دستان مادرم جدا کردند.

#8

مادرم هم پشت بند ما آمد با ذوق به اسبی که برایم تزئین کرده بودن نگاه کردم تور قرمز و

سفید

دور گردن اسب بسته بودند، چند نفر از فامیل های ابوالفضل هم سینی تحفه های جدید بر سر

داشتند یک دفعه فامیل های داماد سمت خونه هجوم بردند وحشت زده به پای معصوم چنگ

زدم خم شد و در آغوشم گرفت .

_نترس دخترم رفتن چند تا وسیله بردارن رسم از خونه عروس دزدی کنن این جوری

تا آخر گوش به حرف شوهرت میشی .

با برگشتن فامیل های ابوالفضل اعم از مرد و زن که هر کدام کاسه و پیاله و لیوانی برداشته

بودند دوباره صدای ساز و نقاره و دایره بلند شد ، مادرم برگشت و در را قفل کرد؛ صدای شعر

خواندن همزمان فامیل ها بالا گرفت هماهنگ با هم شروع به خواندن شعر محلی مان که موقع

بردن عروس می خواندند کردند .

عروسک اومده پای دیوار

اشاره می‌کنه پیراهن رو بیار

عروسک های های ،شاخه نبات های های

عروسک آمده پای دیوار اشاره می‌کنه جورابامو بیار

عروسک های های شاخه نبات های های

عروسک آمده پای دیوار اشاره می‌کنه کفشامو بیار

عروسک های های شاخه نبات های های

عروسک آمده پای دیوار اشاره می‌کنه چادرمو بیار

عروسک آمده پای دیوار اشاره می‌کنه دامنم رو بیار)شلیته یک نوع دامن پرچین است در زمان

قدیم سر فلزی نوشابه را به پایین دامن وصل می کردن که وقتی می‌رقصند صدا بدهد (

عروسک های های شاخه نبات های های

عروسک آمده به پای دیوار اشاره می‌کنه دستمالمو بیار

عروسک های های شاخه نبات های های

تا دم خانه داماد خواندن و رقصیدند پسر ی همسن خودم پشت اسب گذاشتند معصوم خانم

می گفت اگه روز عروسی پسر پشت اسب کنارم بنشیند فرزند اولم پسر خواهد بود .

به خانه ابوالفضل که فاصله خانه اش تا خانه ما تنها یک دیوار بود رفتیم آن جا مردی

با سیبیل های بلند چاقو بین لبش نگه داشته و گوسفندی زمین زد .

با ترس چشم بستم می دانستم می خواهد سر

حیوان بی نوا را ببرد معصوم خانم مرا

روی زمین گذاشت صدای گوسفند بیچاره میان شعر خواندن بقیه شنیده نمی شد کاش

می توانستم نجاتش دهم .

آی بوی قُل‌ـــه می‌آیدعروس با کل‌ـــه می‌آید قُله) آغوز (

آی بوی رشت‌ـه می‌آیدعروس با عش‌ـوه می‌آید

آی بوی پي‌ـــاز می‌آیدعروس با ن‌ـــاز می‌آید

آی بوی گ‌ـردو می‌آید عروس با س‌ـــر می‌آید

آی بوی رشت‌ـه می‌آید عروس با عش‌ـوه می‌آید

آی بوی پي‌ـــاز می‌آیدعروس با ن‌ـــاز می‌آید

#9

دم در ورودی یکی از دخترهای تقریبا پانزده س

اله یک کاسه آب گذاشت مادرم با غصه خیره ام شد .

_با پات بزن به کاسه آب .

این بار به حمیرا که این حرف را زده بود چشم دوختم و پا به کاسه آب زدم محتویات درونش روی

زمین خاکی ریخته آن قسمت از زمین را گلی کرد .

ابوالفضل با دیدن من از اسب پایین آمد به سمتش که رفتم دستم را توی دست گرفت، به چشم هایش

که برق می زد خیره شدم با آن چشم های قهوه ای روشنش مرا رصد کرد .

فاصله قدمان اذیتش می کرد تقریبا تا زانویش بودم، خم شد مرا سمت خود بر گرداند با

مهربانی گفت:

یه عروسک خوشگل برات خریدم شب میریم اتاق بهت میدمش فقط به کسی نگو باشه؟

با ذوق دستش را بوسیدم صورتش در هم رفت و با ناراحتی گفت:

هیچوقت دیگه این کارو نکن باشه؟

سرم را با ترس تکان دادم دوست نداشتم از من آزرده خاطر شود .

_رجب مردا رو ببر انبار ته باغ خانما با من بیاید .

با صدای مادر شوهرم همه گوش به فرمان او به سمت ته حیاط که رفتیم مهمانی را در دو انباری

بزرگشان برگزار کرده بودند ،درخت های گردو در سر تا سر حیاط خود نمایی می کرد یادم می آید

پارسال مخفیانه با دوستانم از دیوار باغ بالا می

آمدیم، گیلاس و آلبالو و انجیر می چیدیم با همان ها

بعنوان خوراکی خاله بازی می کردیم ما نه پولی داشتیم برای خرید خوراکی نه میوه ای برای خوردن

اما مادرم می گفت معصوم خانم پول دارد خیلی هم زیاد یعنی می شد من هم روزی آن قدر ثروت داشته

باشم تا کلی خوراکی برای خود می خریدم خصوصا میوه چون من خیلی میوه دوست داشتم .

ابوالفضل و من وارد قسمت زنانه شدیم کفش هایمان را در آوردیم، فرش های قرمز سر تا سری روی

زمین پهن کرده بودند قسمت انتهایی انبار دو تا تشکچه روی زمین گذاشته بودند .

_کل مراسم کنارم می شینی جم نمی خوری باشه؟

با اخم نگاهش کردم مگر می شد چند ساعت در یک جا بدون هیچ حرکتی نشست .

_آخه من میخوام برقصم .

_هر وقت مامانم اجازه داد می رقصی باشه؟

سرم را آرام به نشانه مثبت تکان دادم، سر جاهایمان که نشستیم چشمم روی مهمان ها

می چرخید هر کدام پنج تایی با خود بچه های ریز و درشت آورده بودند کاش می شد

با آن ها بازی کنم .

_کاش می شد بازی کنم .

لبخند مهربانی زد و دست روی سرم کشید، نوازش هایش را دوست داشتم هیچ وقت توسط یک مرد به من محبتی نشد، کاش او

پدرم بود .

_بازی مال بچه هاست تو دیگه بزرگ شدی امشب زن من میشی همیشه پیشتم خودم باهات

بازی می کنم خوبه؟!

#10

با ذوق سر تکان دادم گوشه شقیقه ام را بوسید و دستی داخل جیبش برد یک دسته اسکناس

در آورده از جا بلند شد به آن هایی که سینی کادو هایمان را با رقص می چرخاندند پول داد .

دوباره سر جایش برگشت و دم گوشم زمزمه کرد .

_امشب دیگه پیش من میمونی .

_مامانم پس چی میشه؟

اخم هایش در هم شد از ترس این که باز ناراحت شود سکوت کردم هنوز آن عروسک

زیبایی که می گفت را به من نداده بود دلم می خواست آن را ببینم .

مردی با لباس شبیه به اسب داخل شد همه زن ها حجاب گرفتند پارچه های رنگی

رنگی به او وصل بود ابوالفضل لبخندی زد و او با گرفتن شاباش از ابوالفضل شروع

به رقصیدن کرد همه برایش دست می زدند باز هم صدای دایره زنی بلند شده بود .

با ذوق شوق او را نگاه کردم دوست داشتم جلو رفته و به او دست بزنم معصوم آرزوی

آنی ام را برآورده کرده و دستم را گرفت و وسط برد تا برقصم همزمان رو به دایره زن

گفت:

زیبا خانم تند تر بزن .

قری داده و چرخیدم چین های دامنم در هوا چرخیدند چشمان ابوالفضل روی من بود

با دقت خیره ام شده و گه گاه دست روی ریش هایش می کشید .

جمعیت دانه دانه سمتم آمده و پول های کاغذی به دستم می دادند، تا به حال ان همه اسکناس

را یک جا ندیده بودم با شوق بیشتری به رقصیدن با آن مردی که لباس اسب به تن کرده بود

همراه شدم .

قلبم بخاطر حرکات نمایشی ام تند می زد و نفس نفس می زدم، معصوم خانم کیسه توی دستش

را باز کرده و گفت:

بریز این جا پولا رو .

ابرویی بالا انداختم و اسکناس ها را به خود چسباندم ابوالفضل از ته دل به این حرکتم خندید

رو به مادرش لب زد .

_مامان ولش کن .

معصوم خانم چپ چپ نگاهم کرد اما با پچ پچ بقیه سعی کرد لبخندی زورکی بزند .

_بیا بیرون دخترم کارت دارم .

به دنبالش رفتم دم در مچ دستم را محکم فشار داده و پول ها را از دستم کشید دردم گرفت

مچ دستم می سوخت با حرص و کینه خیره اش شدم، با گرفت آن پول های رنگی انگار که همه

چیزم را از من دزدید مثل این که یک لحظه حس خوشبختی کنی و با یک اتفاق بد همه آن خوشبختی

نابود شود .

_دیگه رو حرف من حرف نزنیا شنیدی؟ دختره پررو چشم سفید یه چوب خشکم واسه جهاز

نیاورده می خواد شاباشا رو هم جمع کنه ببره .

_کلپسه).مارمولک (

_ چی به کی گفتی کلپسه؟

عصبی لگدی به زانویش زده و با سرعت سمت ان

#11

عصبی لگدی به زانویش زده و با سرعت سمت

انبار کنار ابوالفضل برگشتم .

مادرم در حال پخش کردن میوه ها بود با دیدن من سر بلند کرده و مشکوک نگاهم کرد، ابوالفضل

دستی به صورت خیسم کشید و با جدیت پرسید .

_گریه کردی؟

سرم را آرام تکون دادم معصوم خانم در حالی که دستش روی زانویش بود، داخل آمد با بغض

رو به ابوالفضل گفتم:

پولام رو گرفت همه رو ببین دستم چی شد؟

دستم را بالا برده و مچ دست قرمز شده ام را با انگشت شست بزرگش که تقریبا سه برابر من

بود نوازش داد، سر خم کرده و جای قرمزی را بوسید .

_خودم بهت پول میدم هر چقدری که ازت گرفت خوبه؟

سرم را با غم همراه با رضایت تکان دادم، چشمانش را هاله ای سرخ گرفته بود به سختی چشم از

من گرفته و نفسش را بیرون داد .

تا موقع شام مادرم در حال جنب و جوش بود و لحظه ای ننشست، من هم با وجود سختی که

در ان حالت می کشیدم اما با فکر عروسکی که وعده اش را به من داده بود، آرام می گرفتم .

سفره بزرگی در آن انبار بزرگ پهن کردند، همگی دور آن نشستند خواهر شوهر هایم سینی های

بزرگ فلزی که درون آن کاسه های بزرگ آبگوشت بود بین بقیه پخش کرده و در سفره نان های

لواش را انداختند، قار و قور شکمم بلند شده بود امروز ناهار هم نخورده بودم .

_خیلی گشنمه .

با این حرفم ابوالفضل دست بالا برد و رو به سمیرا خواهرش اشاره زد تا نزدیک بیاید با

آمدن او یک کاسه برایم برداشت .

_اِی وای داداش زشته .

_چرا؟ مه لقا گشنشه یه تیکه نونم بیار .

با این حمایتش بیشتر شیفته اش شدم، نان که برایمان آوردند لواش ها را درون کاسه ریختم

آن را برایم هم زد با ولع شروع به خوردن کردم، سبزی را مشت مشت در دهانم می گذاشتم او

با تشویق نگاهم می کرد، هیچوقت آن قدر نان برای خوردن نداشتیم مادر یک نان می گرفت

آن را برای دو روزمان مصرف می کردیم، خدا اقدس خانم را خیر دهد که همیشه چیزی برای

ناهار و شاممان تدارک می دید .

یک دل سیر شام خورده و در نهایت لیوانی آب سر کشیدم آبگوشتشان کمی نمکی بود برای

همین تشنه شده بودم .

ابوالفضل که دیرتر از من شروع کرده بود همچنان مشغول بود، اما خیلی زود غذایش را تمام

کرد و به مادرش اشاره زد تا سفره را سریع تر جمع کنند حتما میخواست عروسک دوست

داشتنی ام را زودتر به من برساند و خوشحالم کند.

#12

سفره را در عرض نیم ساعت کامل جمع و جور کردند، ابوالفضل از جا برخاست بیرون

رفت حتی فرصت پرسیدن سوالی را به من نداد .

مهمان ها دانه به دانه تبریک می گفتند و من هم همین طور ثابت نگاهشان می کردم معصوم

جای من جوابشان را می داد، خاله عاطفه و محبوبه جلو آمدند و با افتخار صورتم را بوسیدند .

محبوبه_باریک الله دختر خوشبخت بشی منم هم سن های تو بودنی شوهر کردم انش‌الله ابوالفضل

هم مثل بابا باشه برات هم شوهر .

دختر خاله هایم کوچکم هم مرا بوسیده و عین اردک به دنبال مادرشان طرف حیاط راه افتادند،

یعنی

دایی محمود و جاوید و خلیل هم آمده بودند
زن دایی هایم آمده اند پس حتما آن ها هم
دست از قهر با

مادرم بخاطر ازدواج با شمس الله بر داشته اند .

با رفتن خاله هایم که جزو آخرین مهمان ها
بودند از جا بلند شدم شکیلا خواهر شوهرم
سمتم

آمده مرا پس از دور شدن آن ها به سمت حیاط
هدایت کرد همه بیرون فانوس به دست

ایستاده بودند هوا رو به تاریکی می رفت .

جلوتر که رفتم متوجه سینی هایی که مقابل
خانه بغلی معصوم خانم این ها بود
چیده بودند .

یادم است که مادرم می گفت معصوم خانم این

خانه را برای پسرش کنار گذاشته است خانه درست روبروی

درب آهنی آبی رنگ خانه بود .

ابوالفضل را انار به دست درست دم ایوان دیدم، انار اول را بلند کرد و به طرف دختر خاله ام

انداخت هایده که ازدواج کرده و نسبت به بقیه دختر خاله هایم جوان تر بود لبخندی زد، آن را در

هوا گرفت با ناز و کرشمه گفت:

پا زن عروس رو بده.

#13

ابوالفضل انار سوم را بی هدف در هوا انداخت و من با اشاره دست شکیلا قدمی جلو تر

رفتم همه هجوم بردند برای انار آخر و در نهایت پسر دایی محمود توانست آن را به چنگ بیاورد .

حال نوبت می رسید به سینی های باقی مانده که همان طور وارون تا دم در اصلی خانه چیده بودند

و بادام های رویش که منتظر بودند با آن گیوه های سفید رنگم آن ها را له کنم .

پا روی سینی سوم گذاشتم صدای خورد شدن بادام بلند شد همه دست زدند دست هایم را باز کردم

تا تعادلم را برای ادامه این کار حفظ کنم چیز سختی نبود مثل راه رفتن از گوشه های باریک زمین

شخم زده کشاورزی بود که هنگام بازی با دوستانم به آن جا می رفتم .

تمام بادام ها را که شکستم عاطفه خاله ام که کنار مادرم ایستاده بود ماش‌الله، ماش‌الله راه انداخته بود .

ابوالفضل روی آخرین سینی دستمالی به سمتم گرفته و گفت:

بگیر مه لقا .

اطاعت کرده سر دستمال را گرفتم مرا به دنبال خود کشید به دم در که رسید در چهار چوب در قرار

گرفت، دستمال را رها کرد همه دست می زدند و تشویقم می کردند تا از بین پاهایش زد شوم آن

روز ها فکر می کردم همه می خواستند با من بازی کنند و سرگرمم کنند اما نمی دانستم که چه

چیز هایی پشت پرده وجود داشت .

از بین پاهای بلند ابوالفضل چهار زانو عبور کرده و داخل رفتم از دیدن عروسک چوبی که برایم

روی تاقچه گذاشته بود لبخندی زدم در بسته شد و صداها خوابید من دست دراز کردم سمت عروسک

رو یاهایم اما او چیزی نبود که می خواستم این را پس از باز شدن بند های پشت لباس عروسم متوجه

شدم....

#14

از بین پاهای بلند ابوالفضل چهار زانو عبور کرده و داخل رفتم از دیدن عروسک چوبی که برایم

روی تاقچه گذاشته بود لبخندی زدم در بسته شد و صداها خوابید من دست دراز کردم سمت

عروسک, رویاهایم اما او چیزی نبود که می خواستم این را پس از باز شدن بند های پشت لباس عروسم متوجه

شدم ....ابوالفضل بدون کنترل تنم را می بوسید ، وحشت زده به سمتش برگشتم تا جلویش را بگیرم دستانم را

در دست گرفت .

_عروسکت رو دوست داری؟

_برو اونور عیبه .

_من شوهرتم دیگه به هم محرمیم .

با انزجار سعی داشتم دست های حلقه شده به دورم را پس بزنم اما با تقلا های من او حریص تر می شد .

نزدیک آمده و گونه هایم را نرم بوسید، با بغض نگاهش کردم بی توجه به من به کارش ادامه داد

می ترسیدم

فریاد بزنم و بقیه متوجه کار زشتی که با من انجام می داد بشوند .

مادرم از بچگی به من گفته بود که اگر مرد غریبه ای خواست لب هایم را ببوسد یا به تنم دست بزند سریع

به او خبر دهم .

_به مامانم میگم ولم کن .

_مه لقا ببین من چقدر دوست دارم ما که کار بدی نمی کنیم بعدم مامانت بهم اجازه داد فردا می برمت شهر

می گردونمت باشه؟ تو مگه قبول نکردی عروس بشی؟

با بغض سرم را تکان دادم باز همان لبخند عمیق را زد، اما دیگر آن سیبیل های چخماقی اش را

که صورتم

را آزار می داد دوست نداشتم .

_نمی خوام عروسکتم بیا بذار برم پیش مامانم .

عصبی نگاهم کرد چشم بستم تا آن اخم های ترسناکش را نبینم و او با این عملم راحت تر به مقصودش

رسید، صدای هق هق با دست های بزرگ که روی دهانم قرار گرفته بود خفه شد.

#15

به حالت قهر پشت به او کرده سر به بالشت فشردم صدای خر و پفش پس از چند دقیقه بلند شد .

زیر دلم شدیدا درد می کرد با دست های کوچکم آن را مالیده و اشک ریختم، چشمم به عروسکی

که گوشه

زمین افتاده بود افتاد اصلا دیگر دوستش نداشتم .

آن قدر اشک ریخته و بغض کردم که خوابم برد، صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدم، ابوالفضل به

آرنج دستش تکیه داده و با عذاب نگاهم می کرد ، دست روی گونه های خیسش گذاشتم و با اخم گفتم:

_چرا گریه می کنی؟

مچ دست های لاغرم را در دست گرفته و بلندم کرد، نفسی عمیق کشید با درد جواب داد .

_گریه نمی کنم حالم خوب نیست .

لباس هایم را برداشته و پوشیدم کمی سردم شده بود، با یادآوری اتفاقات دیشب بغض کردم .

_حاضر شو بریم بیرون .

لب بر چیدم با ترس سر بالا انداختم، کلافه دستی روی سیبیل هایش کشید .

_اینا رو باید بزنم .

_واسه چی؟ سیبیلات که خیلی قشنگ بابای من اصلا سیبیل نداره .

خنده پر از عذابی تحویلم داده و نزدیکم آمد ترسم را که می دید حالش بدتر می شد، دوست داشتم پشیمانی اش

را برای همین باز عقب تر رفتم .

_لباسات رو بپوش می خوام ببرمت بازار باشه؟

_آخه صبحونه نخوردیم .

با عشق نگاهم کرد صدای قار و قور شکمم بلند شده بود از اتاق بیرون رفته در حیاط داد زد .

_مامان .

صدای بله گفتن معصوم خانم از دور به گوش رسید .

_چیه پسرم .

_صبحونه رو حاضر کن .

داخل می آید، دل دردم کمرنگ شده است، دور از من می نشیند و با غم شروع به صحبت می کند .

_مه لقا .

_بله .

_جاها رو جمع کن مامانم میاد می بینه زشته .

اطاعت کرده و مشغول جمع آوردی لحاف تشک ها شدم و ملافه کثیف را جمع کردم رو به او پرسیدم .

_این کثیفه .

_بذار اون گوشه میدم مامانم بشوره.

#16

_بذار اون گوشه میدم مامانم بشوره .

در باز شد معصومه خانم سفره به دست داخل آمد و چشم غره ای به من دور از چشمان ابوالفضل

رفت، سفره را انداخت و چندی بعد حمیرا که تنها دختر مجرد خانواده بود سینی به دست داخل شد .

_سلام داداش سلام زن داداش .

_خداروشکر دخترام و جوری تربیت کردم سلام دادن یادشون نمیره .

خجالت زده سر پایین انداختم، ابوالفضل چیزی زیر لب به مادرش گفت و او از کوره در رفت .

_یعنی چی والا نه جهاز دادن واسه دخترِ نه چیزی واست نازم میومده حمیرا مادر تو برو بیرون من با

این دختره حرف دارم .

حمیرا چشمی گفته و رفت، معصوم خانم سمتم آمده و با خشم دستم را کشید، آهای دختر تو زن

پسرم شدی می فهمی باید هر چی میگه گوش کنی والا می اندازمت بیرون سگا بخورنت فهمیدی؟

وحشتم تبدیل به خشم شد عصبی روی صورتش تف انداختم، بلافاصله پس از این حرکتم سیلی محکمی

زیر گوشم خواباند .

صدای گریه ام از درد بلند شد، دست روی صورت داغم فشردم و ابوالفضل عصبی داد زد .

_ولش کن مامان زورت به بچه رسید من میگم باهاش حرف بزن کسی چیزی بهش نگفته بعد تهدیدش می کنی؟

معصوم خانم چشمانش از خشم درشت شده بودند، نیشگونی از بازویم گرفته و طرف ابوالفضل

پرتم کرد صدای جیغم بلند تر شد، ابوالفضل آمد تشری دیگر بزند که صدای کوبیده شدن در توجهمان را

جلب کرد کسی با مشت محکم روی در می زد دستم را با بغض مالیدم و در آغوش او هق زدم .

_دهنش رو بگیر زر زر نکنه ببینم کیه این جوری

در می زنه .

ابوالفضل شروع به نوازش دادن موهایم کرد و جای سیلی مادرش را پیاپی می بوسید .

_آخ دستم درد می کنه .

_عیب نداره الان بوسش می کنم خوب میشه گریه نکن باشه؟

با این حرفش حس همدردی به من دست داد و دوباره گریه سر دادم صدای فریاد های مادرم که در حیاط

پخش شد ناخوآگاه سکوت کردم .

_مه لقا حاضر شو بریم .

مرا صدا می زد خواستم از جا بلند شده و به طرفش بروم که دستان ابوالفضل دور کمرم حلقه شد .

_بی شرف پسر مریضت رو به دختر من انداختی خدا لعنتت کنه معصوم .

_واع چه حرفا کی همچین چیزی گفته بنظر خودت پسر من مریض میاد حسودا، دشمنا این چیزا رو

گفتن عزیزم .

با صدای جیغ معصوم خانم ابوالفضل بلند شد و من هم پشت بندش در را گشودیم همان لحظه مادرم چنگی

به صورت مادر شوهرم انداخته جیغ کشید .

_خفه شو عروس قبلیت اومد دم خونه م گفت واسه چی دخترت رو دادی به این پسره که قلبش سالم نیست

و غشی تو که گفته بودی ازدواج نکرده.

#17

با کف دست ضربه ای به سرش زده و فریاد کشید .

_ای سیاه بخت سمیه دخترتم مثل خودت شد واسه همون عقد و عروسی رو انقدر سریع گرفتید هان؟

از خدا نترسیدی!؟ معصوم بازوی مادرم را گرفت خواست به طرف در هدایت کند که توجه مادرم به من جلب شد دستش

را از حضار دست او بیرون کشید سمتم آمد و پیش پایم زانو زد و صورت سرخم را که جای سیلی

معصوم بود نوازش کرد آنی مرا در آغوش کشید و خواست بیرون ببرد که مادر شوهرم بقیه رو خبر دار کرد .

_شکیلا، حمیرا بیاید کمک .

مادرم از یک طرف مرا می کشید و معصوم ابوالفضل از طرف دیگر من تنها وحشت زده جیغ

می کشیدم و هق می زدم صورتم داغ کرده بود و قلبم تند می زد .

در نهایت شکیلا و حمیرا رسیده و دستان مادرم را کشیده او را بیرون انداختند مادرم روی زمین

خاکی افتاده و نامم را فریاد زد صدای جیغ و گریه ام بلند شده بود تقلا می کردم و دست پا می زدم .

ابوالفضل دستش را روی دهانم فشار داد و دم گوشم با صدای آرامی گفت:

هیس همسایه ها می شنون جیغ نکش سر لخت اومدی بیرون؟ برو تو خونه بدو مرا داخل خانه

انداخته

در را از پشت کلید کرد وحشت زده تر از قبل فریاد کشیدم، جیغ های گوش خراشم فقط گلوی خودم را

آزار می داد چون بقیه بیرون بودند در زدن های مادرم چند دقیقه بعد دوباره آمد ناله و نفرین هایی که

به جان ابوالفضل و خانواده اش می کرد در گوشم می پیچید، یعنی او هم فهمیده بود چه بـ لاهایی به سرم

آمده است .

می گفت ابوالفضل مریض است یعنی زود میمیرد و من با معصوم تنها می شوم با این فکر هق هقم اوج

گرفت هنوز یک ربع هم نگذشته بود که

اابوالفضل در را باز کرد.

#18

در را پشت سرش بسته و سمت من آمد جدی و با اخم نگاهم کرد، سر سفره نشست چیزی نگفت خواستم

سمت در بروم که عصبی نامم را صدا زد .

_مه لقا بیا بشین سر سفره حوصله ندارم یه کار نکن بندازمت تو این اتاق درم تا شب قفل کنم برم خونه

مامانم .

اجبارا با لب های برچیده شده سر سفره نشستم برای خود لقمه های کوچک نان و پنیر گرفتم، مدام

به در نگاه می کردم .

_مامانم کجا رفت؟ می خوام برم پیشش .

جدی اخم کرده و چیزی نگفت لقمه را به حالت قهر توی سفره انداخته و عروسکم را برداشتم به

سمت در بروم که با خشم در را بهم کوبید با همان اخم های وحشتناکش سمتم آمد .

بازویم را عصبی کشید نود درجه به سمتش چرخیدم شانه هایم را به سختی گرفت خشمگین با آن ابرو های

درهمی که شدیدا از آن می ترسیدم نگاهم کرد .

_سری آخرت باشه از سر سفره بی اجازه من پا میشی فهمیدی؟

تقلا می کردم تا آزادم کند اما دست بردار نبود با نعره ای که زد وحشت زده به گریه افتادم .

_با تو دارم حرف می زنم .

سرم از این همه اتفاقات بد تیر می کشید، وحشت زده تند تند سرم را تکان دادم، در آغوشم کشید، می ترسیدم

از لمس شدن های اجباری دوباره اش نفسم حبس شده بود محبت های پولکی اش را دیگر دوست نداشتم

فقط مادرم را می خواستم مادری که پشت در تا چند ساعت ناله و نفرینی کرد که دامن خودم را اول از

همه گرفت . ."اینده

مشتری ها را دانه دانه پس از گرفتن یک قرونی به داخل راه می دادم، پول روی پول می گذاشتم .

پس از ورود کاملشان برای جلو گیری از نفوذ سرما در را بستم، همراهشان داخل حمام شدم امروز

دیگر باید آن دزد چموش را می گرفتم، شلنگ بریده شده ام را قایم کرد و پشت دیوار مخفی شدم

تک تک مشتری ها را با دقت نگاه کرد همه مشغول حمام کردن بود و کسی در ظاهر فکر دزدی نبود .

_مهی جون میان این پشت من رو کیسه بکشی؟

با شنیدن صدای ریحانه ناخودآگاه لبخند زدم با شک به بقیه طرفش رفتم کیسه را از دستانش گرفتم .

_ریحانه یه کاسه دزد تو این جا هست یه ماهه نتونستم گیرش بندازم حواست رو چهار چشمی بدوز

این ور اون ور .

نیشش برای لبخندی عمیق باز شد سرش را تکان

داد، او و مادرش اقدس خانم در بدترین اوضاع احوال

مرا تنها نگذاشته و به دادم رسیده بودند به آن ها خیلی مدیون بودم .

_چه بد بختی که از حموم تو کاسه می دزده گیرش بندازی حسابش نه با خداست نه با کرام الکاتبین

با مهی دیوونه ست .

_اسم روم نذار همینم مونده تو محل با این چیزا صدام کنن.

#19

کیسه را با جان و دل روی کمر سفیدش کشیدم کاسه ای آب برای تمیزی چرک ها برداشتم، همزمان چشمم

به زنی چاق و سفید بود که پشت به من و بقیه روی کمرش با کاسه کوچک آب می ریخت سری بعد کاسه ای

جدید برای شستن کمرش از دور حوض بر می داشت .

کمر ریحانه را با دست همزمان که آب می ریختم تمیز کرده و دم گوشش لب زدم .

_فکر کنم* کلپسه رو پیداش کردم*) .مارمولک (

کیسه را کنار کاسه کوچک انداخته و شلنگم را پشتم قایم کرده روی نوک پا سمتش حرکت کردم .

ضربه ای با دست روی شانه اش زدم وحشت زده از جا پا شد و قبل از این که توان حرکتی داشته باشد

پایش روی زمین سر خورده و داخل حوض

افتاد توجه همه سمت ما جلب شد کیسه مشکی رنگش را باز

کرده و با دیدن کاسه مشابه گرمابه پوزخندی به اویی که با وحشت وسط حوض ایستاده و کل تنش خیس

شده بود نگاه کردم .

_بیا بیرون کاسه دزد .

همزمان شلنگ را در دستم چرخاندم، نگاه وحشت زده اش روی شلنگم بود توان حرف زدن هم نداشت .

با تته پته لب زد .

_من من چی دزدیدم مهی جون فقط کاسه رو گذاشتم تو کیسه م در قاطی بقیه نشه .

_پس چرا کاسه جدید برداشتی واسه شستنت چرا اومدم بالا سرت هول کردی افتادی تو

حوض؟

تیر نگاهم را که مثل همیشه بخاطر خشم درشت تر از قبل می شد، سمتش نشانه گرفتم همین که پایم

را در حوض گذاشتم فرار کرد و من هم به دنبالش از حوض بیرون آمد و روی زمین پا به فرار

گذاشت به خدا که اگر دست بردار بودم این حمام دستم امانت بود تا شرحه شرحه اش نمی کردم دست

بردار نبودم .

دور گرمابه می دوید و من هم دنبالش گه گاه لیز می خورد و سپس صاف میایستاد برای دویدن

با حرص دنبالش می رفتم، نفس نفس می زدم

با آن هیکل تپلش ان قدر فرز بود که سخت می توانستم

بگیرمش برای همین در یک حرکت آنی شلنگ را پرت کردم، درست بین گردنش خورد و صدای دادش

بلند شد .

نزدیک رفتم شلنگ را برداشتم روی زمین چهار دست و پا راه رفتم گردنش را از پشت گرفته با

بازپرسی گفتم:

کاسه های من رو می دزدی؟ روزگارتو سیاه می کنم* بزنقره*) .جوجه تیغی)

همون طور ضربه ای محکم با شلنگ به پشتش زدم از جا پریده و با ترس گفت:

آی غلط کردم مهی جون .

_گ*و*ه*م بخوری دیگه فایده نداره .

او را نمی شناختم حتما تازه وارد روستا شده بود تقریبا بیست ساله می خورد همه برای میانجی گری

جلو آمدند .

_ولش کن مهی جون شما ببخش که بزرگی.

#20

بی توجه به آن ها گوشش را کشیده با خشم گفتم:

چند تا کاسه تا حالا پیچوندی* دلنگون

*)آویزون (

با سکوتش ضربات دیگری به پاهایش زدم مثل مرغ این و پا آن پا کرد و پرید فشار پایش روی پایم حس

کردم با جدیت گفتم:

پاتو رو از رو بوق بردار جواب منو بده* چمبه *)فرد چاق.(

دستش را روی جاهای قرمز شده پاهایش کشید با درد خم شد با دست بین گردن و کتفش را با آن دست های لاغر و درازم فشار دادم و سرش را بالا گرفتم با آن هیکل گنده خم شد اشک درون چشمانش نشست .

_ببین سفیدک تا جواب ندی همین جا رو اون ستون آویزونت می کنم .

_چهار تا .

ضربه ای محکم تر به پشتش زده و گفتم:

چهار تا نه و پنج تا با امروز میشه شیش تا حالا واسه دزدیدن این کاسه ها چیکارت کنم بدمت شهربانی بیان* تارت و پارت کنن؟) پخش و پلا

ات (

_غلط کردم مهی جون تو رو خدا بذار برم همه کاسه هاتو بر می گردونم اصلا با هم بریم خونه کلشو

برگردونم بهت .

ابرویی با جدیت بالا انداختم دلم به حالش سوخت،او را تحویل ریحانه و چند نفر دیگر داد و با تشر گفتم:

ولش کنید من می دونم و شماها کلید را از دور گردنم در آورده و سمت ریحانه پرت کردم در هوا آن را گرفت بلافاصله به طرف رختکن رفته لباس هایم را تن زدم و چاقچور سر کشیدم .

_لباساتو بپوش بریم دم خونت .

ریحانه نزدیکم آمد و با نگرانی دم گوشم زمزمه کرد .

_مواظب باش دختر، بلا ملا سرت نیارن .

لبخند عمیقی زده و گونه اش را بوسیدم با مهربانی گفتم:

هر بلایی که فکرشو کنی قبلا سر من اومده الان دیگه از چیزی ترس ندارم بگیر شلنگ و وقت

تموم شد نرفتن بیرون اینو بگیر بالا خود به خود حساب می برن ازت .

_باشه قربونت برم.

#21

بیرون رفته آن زن را که لبلس هایش را پوشانده بودند همراه خود بردم، در میان راه سمتم برگشته

و در حالی که اشک تمساح می ریخت گفت:

مهی جون بخدا شوهر شیره ایم مجبورم می کنه دزدی کنم .

بدون این که حتی نگاهش کنم به راهم ادامه داده و او را پی خود کشیدم، هق هق های ساختگی اش

بالا گرفت .

_بخوای زر زر کنی همین جا وسط میدون آبروتو می برم شنفتی؟

سرش را با مظلومیت تکان داد، به کوچه ای باریک رسیدیم، دم در خانه ای توقف کرد دستانش را بالا

گرفت به در کرم رنگ اشاره کرد .

_این جاست خانم تو رو جون شوهرت بگذر ازم به ابوالفضل ممد بفهمه تیکه پاره م می کنه .

چشم غره ای غلیظ به صورتش رفته و تشر زدم .

_تو که می گفتی اون میگه دزدی کن .

رنگ از رخش پرید جلو رفته و در زدم، صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین اعصابم را بهم

ریخت در که باز شد از دیدن مرد معتادی که در حال کشیدن ته مانده سیگارش بود صورتم را

چین دادم سیگار را گوشه ای انداخت و با دمپایی پلاستیکی اش آن را له کرد .

_امر .

از بی ادبی اش اخم غلیظی کردم یک نگاهم روی زنک بود و نگاه دیگرم روی اویی که ممد

نام بود .

_زنت یه امانتی داره دستم اومدم اونا رو بگیرم رفع زحمت کنم .

_با دیدن آن زنک یک وری خندید دندان های

یکدست زردش را به رخ کشید .

_بفرما تو .

خم شده و دم گوش او با جدیت گفتم:

_برو کاسه ها رو بیار....فکر پیچوندن من باشی تو همین کوچه آبرو برات نمی ذارم .

سرش را آرام و با ترس تکان داد داخل که رفت مرد معتاد در را به رویش بست، چند دقیقه

سکوت و رفتنش یک دفعه ای تبدیل به میدان جنگ شد صدای فریاد ها و التماس های زن بلند

شده بود عصبی مشت روی در کوبیدم .

صدای کتک زدن هایش را خواب می شنیدم آن وسط بیشتر از زن نگران کاسه هایم بودم که

صدای جینگ جینگ زمین افتادنشان دلم را می لرزاند .

_درو باز کن ببینم .

در باز شد مردک معتاد بیرون آمد و با خشم سرم داد کشید، یکی از کاسه های فلزی را روی سرم زد .

_هان چیه چی می خوای سلیطه؟

خون از روی پیشانیم جاری شد صدای فریاد زنش بلند شد .

_نزنش بی پدر و مادر واسه چی زن مردم و کتک می زنی؟ مالش رو می خواد گناه که نکرده .

این حرف ها را در حالی می گفت که سر و صورتش غرق در خون خود بود .

دستم را محکم روی سرم فشار داده و فریاد کشیدم .

_خجالت نمی کشی به زنت میگی دزدی کنه وقتی شهربونی رو خبر کردم می فهمی .

خواستم برم که چادر از سرم کشید جیغ از ته دلی کشیدم و خواستم از خودم دفاع کنم که

این بار صدای داد آن مرتیکه بلند شد .

_آی آی آی حاج مصطفی غلط کردم گ*و*ه خوردم.

#22

دست روی سر بی چادرم گذاشته بودم مرد لگدی به آن مردک مفنگی زد چقدر صدایش آشنا بود

با انداختن چادر روی سرم حس قشنگی به قلبم تزریق شد .

_شما خوبی آبجی؟!) . گذشته (

با بغض گوشه ای چمباتمه زده و به خود می لرزیدم ابوالفضل در این چند روز خون م را

در شیشه کرده بود نمی دانستم معصوم خانم در گوشش چه وز وزی می کرد خانه که می آمد یک

مرد دیگری می شد بهتر است بگویم نامرد مادر شوهرم تمام حرف هایی که از من عقده می کرد را

چند تا هم رویش می گذاشت و تحویلش می داد او هم به جان من می افتاد .

_بسه دیگه این قدر آب غوره نگیر سرم رفت اشتباه کردم زدمت .

اخم کرده سر روی دستانم گذاشتم سمت لحاف تشک های داخل اتاق چشم دوختم، زیر دلم تیر

می کشید در این چند وقت مرا مجبور می کردند تمام کار های خانه را انجام دهم، مواقعی هم که از

خستگی رو به جان دادن بودم ابوالفضل از سرکار می رسید، نوبت رسیدگی به او و خواسته هایش بود .

_راستی چرا عادت نمیشی تو نکنه عیب و ایرادی چیزی داری هان؟

با نفرت لب هایم را جمع کردم تا چیزی نگویم نزدیکم آمد و کنارم نشست، می دانستم که پشیمان

نیست و آن لحظه فقط می خواهد به خواسته اش برسد گونه ام را با شست نوازش رو با نفرت در

خود جمع شدم صورتم می سوخت .

_تقصیر خودته دیگه صد دفعه گفتم با مامانم یکی به دو نکن .

_من که کاریش ندارم اون هر حرفی و حرف می کنه .

با بغض غلیظی ادامه دادم .

_حداقل نمی ذارید یه سر به مامانم بزنم .

_آره همینم مونده ولت کنم بری پیش اون زنیکه باز هوایی بشی، سری قبل اومدی چند روز بعدش حرف طلاق و طلاق کشی به مامانم میزدی .

_دروغ گفت بخدا .

مقابلم ایستاد و دستش را تهدید وار بالا آورد .

_مادر من دروغ نمیگه اون مامانت یه ماری که لنگه نداره ندیدی فردا عروسی چه شری

به پا کرد .

از جا بلند شده و با حرص جیغ کشیدم .

_آره چون دروغ گفته بودید تو مریض بودی زن داشتی اون مادر بی شرفت ...چشمانش سرخ سرخ شده بودند خیز برداشت برای گرفتنم وحشت زده سمت اتاق خواب دوئیده و

آن را بستم به در چسبیدم ضربه ای محکم زد و فریاد کشید .

_مادر من بی شرفِ، من مریضم بیا بیرون تا نشونت بدم بی شرف کیه اون ننه ت خرج نونت

رو هم نداشت بد بخت من نبودم کی می خواست بگیرتت .

حرف هایش قلبم را می آزرد گاهی او بد تر از هر آدمی می شد تمام این ها را هم از چشم معصوم مادرش می دیدم.

#23

در را می کوبید و من در حالی که چسبیده به آن بودم پایم را روی فرش قرص و محکم نگه

داشتم می دانستم که اگر داخل بیاید چه بلایی به سر می آورد .

_درو باز کن .

مشت های قدرت مندش را به در می زد، با وحشت پشت در می لرزیدم دست بردار نبود

بیشتر از این نمی توانستم مقاومت کنم چشمم به پنجره کوچک داخل اتاق افتاد می توانستم

از آن جا فرار کنم اما کسی نبود تا در را نگه دارد .

_باشه برو اون ور باز می کنم تا نگفتم نیا باشه؟

سکوت کرد به سمت پنجره رفته و با دست های لرزان بازش کردم در همان حال گفتم:

باز نکنیا .

خود را از بین پنجره عبور دادم و با دو به طرف حیاط رفتم در خروجی را که باز کردم صدای

داد و فریاد مادر شوهرم بلند شد .

_کجا میری با این وضعیت جز جیگر گرفته چاقچورت کو؟

برگشت رو به در خانه مان در حالی که به درخت ها آب می داد فریاد کشید .

_ابوالفضل ...بدو زنت داره فرار می کنه .

پا برهنه وارد کوچه شدم و به سمت خانه مادرم دوئیدم ابوالفضل را از دور می دیدم که با آن قد

درازش به سمتم می آمد، در خانه مادرم را زدم کسی باز نکرد برای همین وحشت زده سمت

بازار رفتم لحظه به لحظه نزدیکم می شد، بخاطر توقفم دم در خانه مادرم این فرصت را به دست

آورده بود .

_مه لقا وایسا کجا میری با اون وضعیت؟

قلبم پر تپش می زد اگر مرا می گرفت قطعا می کشت مغازه دار ها بیرون آمده و مرا تماشا

می کردند، با دیدن آقا یونس شوهر اقدس خانم وحشت زده پشتش قایم شدم، پیرهنش را سفت

چسبیده و در همان حال که دستانم به شدت می لرزید داد زدم .

_آقا یونس به دادم برس می خواد کتکم بزنه .

لا اله الا اللّٰه‌ی گفت و تسبیحش را برای گفتن ذکر دوباره چرخاند، ابوالفضل مقابل او توقف کرد

چشمانش سرخ سرخ بودند رکابی و شلوارکش مرا در آن حال به خنده می انداخت .

_مه لقا .

دندان روی هم فشرد یونس نگاهی به صورتش کرد و با سلام و صلوات شروع به صحبت کرد .

_پسر تو این دختر و کتک می زنی؟

چشم از من گرفته و با شرم رو به آقا یونس با آن صدایش که حال مظلوم شده بود جواب داد .

_حرف گوش نمیده آقا یونس.

#24

_حرف گوش نمیده آقا یونس .

آقا یونس اشاره ای به مرد های جمع شده دورمان کرد و گفت:

مرد باش پسر این کارا درست نیست ببین چند نفر جمع شدن، دعواتون باید تو چهار دیواری خونه تون باشه نه بیرون من حتی نمی ذاشتم مادرمم بفهمه با زنم بحثم شده .

ابوالفضل شرمگین و خجالت زده سر پایین انداخته و دست روی قلبش گذاشت، آقا یونس سمت من برگشت با آرامش گفت:

برو دختر کاریت نداره مگه نه مرد؟

ابوالفضل سری به نشانه مثبت تکان داد، با احتیاط سمتش رفتم قلبم تند می زد شر که خوابید همه

داخل مغازه هایشان برگشتند تا لحظه آخر چشمم به آقا یونس ماند ابوالفضل دستم را محکم فشرد .

خس خس نفس هایش مرا به ترس می انداخت، اما جرعت پرسیدن سوال را هم نداشتم .

داخل خانه که رفتیم معصوم خانم جارو به دست برای کتک زدنم اماده بود که ابوالفضل تشر زد .

_برو به کارت برس مامان .

مرا داخل خانه هل داد دستانم یخ بسته بودند شقیقه هایم از استرس نبض می زدند، خواستم سمت

اتاق خواب بروم که دستم را کشید با جدیت به چشمانم نگاه کرد .

_دیگه این کارو نکن هر کاری می کنی با آبروم بازی نکن .

سرم را با ترس تند تند تکان دادم صورتم را قاب گرفت در آغوشم کشید، دست هایم را با وحشت

بالا آوردم تا از او جدا شوم بر عکس همیشه که به نخواستن هایم بی توجهی می کرد جدا شد .

_ابوالفضل بخدا من حرفی از طلاق نزدم ...در سکوت به نقطه ای دیگر خیره شد کنارش نشسته و با ترس نگاهش کردم، با مظلومیت دست

زیر گونه ام گذاشته همان طور به صورتش زل زدم سمتم برگشت و نیم نگاهی به من انداخت .

با صدای لوسی رو به او ادامه دادم .

_اصلا منم باهات قهر می کنم تو هم شوهر خیلی بدی هستی .

با این حرفم طاقت نیاورده و به سمتم هجوم آورد و صورتم را غرق بوسه کرد قلقلکم می آمد از ته دل قهقهه زد .

_با کی قهری با من؟ باشه منم میرم یه دختر دیگه می گیرم .

وسط خنده هایم جدی اخمی کرده و پشت

چشمی نازک کردم چشمانش را خبیثانه ریز کرد .

_چیه؟

_می خوای زن تازه بگیری؟

_آره یه زن ترو تازه چشماشم مشکی باشه مثل تو آبی نباشه دل همه رو ببره دختر باید زشت باشه نه مثل تو .

با حسادت پسش زدم و چپ چپ نگاهش کردم، مچ دستانم را در دستش قفل کرده و به سمت با لا

هدایت کرد با همان جدیت ادامه داد .

_یکی که این قدر شیطونی نکنه، به حرف من و مادرم گوش بده.

#۲۵

ترس توی دلم نشست حرف هایش را جدی جدی باور کردم، اگر زن دیگری می آورد حتما مرا

بیرون می انداخت آن موقع باید بر می گشتم پیش شمس الله با بغض نگاهش کرده و مظلومانه

گفتم:

دیگه به حرفاتون گوش می کنم تو روخدا یه زن دیگه نگیر ابوالفضل یعنی دیگه منو دوست نداری؟

زن چشم مشکی می خوای؟ من که هر چی آنات)مادر (میگه انجام میدم اما اون از من بدش میاد همه ش

بابا مامانم رو فحش میده .

اخم هایش برای لحظه ای در هم شد .

_راست میگی؟

مظلومانه سرم را تکان می دهم .

_خودم حسابشو می رسم .

_پس بخشیدیم؟

_تو بخشیدی منو؟ نمی خواستم بزنمت که مامانم عصبانیم کرد .

با لحن کودکانه و صلح طلبانه جواب دادم .

_عیب نداره این سری ولی به حرفش دیگه گوش نده .

گونه اش را به گونه ام چسباند با انزجاری که سعی در مخفی کردنش داشتم چشم بستم تیغه های ریشش

صورت لطیفم را آزار می داد .

_دختر خوبی باشی منم باهات خوبم، من می ترسم من و ول کنی بری پیش مادرت .

_نمیرم به خدا...اه این جوری نکن...مور مورم میشه .

سرش را بالا برده و لب به دندان گرفت زورم به او که نمی رسید، یک دفعه در خانه مان باز شد

معصوم خانم جیغی از دیدنمان کشید .

_ای وای خاک به سرم بی حیاها .

ابوالفضل سرخ شده بود از من جدا شد، شرم زده از جا بلند شدم ابوالفضل از خانه در بیرون رفت

و با این کار او را هم به بیرون راند .

باید برای ناهار چیزی حاضر می کردم از گونی گوشه اتاق دو سیب زمینی برداشتم، در سینی

آن را پوست کنده آشغالش را در گونی آشغال ها ریختم .

همان لحظه در باز شد و ابوالفضل با صورتی

گرفته داخل آمد، با ترس در حالی که سیب زمینی ها
را درون سینی فلزی کوچک خورد می کردم گفتم:
چی شد چی گفتش؟
_هیچی ناهار داری می ذاری؟
_آره .
نفسش را با کلافگی بیرون داد و نزدیکم نشست ، چشمش به دستانم بود که به سختی سیب زمینی ها
را آن گونه نگینی خورد می کردند؛ بود .
_ولش کن.

#26

_نمیشه که چند دقیقه دیگه میگی گشنمه .

_فعلا غذا دارم .

با تعجب نگاهش کرده و پرسیدم .

_کو مامانت پخته؟

به زور جلوی خنده اش را گرفت انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش می خواستیم یک دیگر را تکه تکه کنیم .

_واسه چی می خندی؟

_غذای من تویی تو .

لبخندی زد و چپ چپ نگاهش کردم .

_حیا کن مرد این حرفا چیه؟

لبم را به دندان گرفتم و پشت به او مشغول کارم شدم از جا بلند شده و از زیر چشم می پاییدمش بالشتی صورتی براقی از

لحاف تشک ها بیرون کشید زیر دستش تا کرد پاهای درازش را همان طور دراز کرد .

_مامانم حرف گذاشت تو دهنت، این حیا کن رو یاد گرفتی حالا میخوای از این به بعد تا چیزی بخوام به زبون بیاریش .

سیب زمینی های خورد شده را برداشته و برای شستنشان بیرون رفتم، تا دم در نگاهش روی من بود .

سیب زمینی ها را آب کشیده و خواستم به خانه باز کردم که مادر شوهرم که کنار شیر آب بود با حرص چشم غره ای به

من رفت اما در کمال تعجب چیزی نگفت
متعجب به خانه باز گشتم روزی که نیش نمی زد آن روز برایش روز نمی شد .

سری تکان داده و داخل رفتم، مدام به این فکر

می کردم که چه اتفاقی افتاده که او زبانش را در این موقعیت حساس غلاف کرده است .

پیکنیک گرد سبز رنگ را روشن کرده و ظرف مسی را رویش گذاشتم مقداری روغن گیاهی درونش ریختم با قاشق

همش زدم .

_اون جوری نشین باز کمر درد می گیریا .

با قاشق روغن را هم زدم، سرفه های خشک کرد و همان طور مشکوک نگاهم کرد می دانستم چیزی می خواهد بگوید، از گوشه چشم پاییدمش همزمان حواسم به روغن هایی که داغ و حاضر شده بودند برای سرخ شدن سیب زمینی ها بود .

_چی می خوای بگی ابوالفضل؟

_مامانت .

_مامانم! مامانم چی؟

@shenioooonn

#27

لب به دندان گرفت صورتش سرخ شده بود وحشت زده خواستم بلند شوم که روغن درون ماهیتابه

برگشت و روی دستم ریخت، صدای جیغم بالا رفت ابوالفضل به سمتم خیز برداشته و داد کشید .

_چی شد؟

از درد رو به موت بودم پوست دستم جمع شده و می سوخت، دستم را مدام تکان می دادم تا کمتر بسوزد .

_بده ببینم .

دستم را پس کشیده و شروع به گریستن کردم، داشتم آتش می گرفتم حتی جرات دست زدن

به آن را نداشتم، صدای گریه ام بلند شده بود، ابوالفضل کلافه بازویم را گرفته و آن را سمت

خود کشید از وهم زیاد به دستم نگاه هم نمی انداختم، مچم را محکم گرفته و دستم را فوت می کرد .

در خانه باز شد، مادر شوهرم غر غر کنان داخل آمد .

_چی شده باز صدات کل خونه رو برداشته؟

_دستش سوخت مامان یه لگن آب سرد بیار .

_ای دست و پا چلفتی، ای عقب مونده بلد نیستی غذا بپزی واسه چی می پزی؟

صدای داد عصبی ابوالفضل بلند شد .

_اِ مامان تو این وضعیت وقت این حرفاست آخه، آب نمیاری خودم پاشم بیارم .

معصوم خانم ابرویی بالا انداخت و لب هایش را جمع کرد دلم می خواست آن لحظه نزدیکم بود

تا آن قدر به آن یک کیلو قندی که نقش سر را روی بدنش داشت بزنم تا خورد شود .

_کله قندی .

_چی؟

با ترس نگاه ابوالفضل کرده و باز شروع به گریه کردم تا سوتی که داده بودم را بشورد و ببرد

معصوم خانم همان موقع با تشر ابوالفضل رفته و چندی بعد با یک لگن آب سرد آمد .

خودم را برای شوهرم لوس کرده و بیشتر گریه می کردم و او با ناراحتی دستم را فوت می کرد

دستی داخل آب برد؛ دمایش را چک کرد، سپس

دستم را آرام داخل آب فرو برد .

فرو بردن همانا بلند شدن جیغم همانا از درد فریاد می زدم و می خواستم دستم را بیرون

بکشم اما ابوالفضل مچم را سفت درون لگن آبی که کمی رنگش با آب معمولی فرق داشت

نگه داشته بود .

_وای چه جیغیم می کشه خوبه تو بزایی می خوای اون موقع خونه رو با صدات بلرزونی .

ابوالفضل عصبی نفس نفس می زد .

_تحمل کن یکم دیگه ...مامان تو برو یه چیزی واسه ناهار آماده کن من و مه لقا میایم چند دقیقه بعد .

از جا بلند شد و چشم غره ای غلیظ رفته و فحش داد، حال جواب دادن به او را نداشتم .

_لازم نکرده بیای خودم میارم .

با بغض و آه نگاه ابوالفضل کرده و التماس کردم.

#28

_خوب میشی عیب نداره .

از درد زیاد ضعف کرده بودم رگ های بدنم تیر می کشیدند و عرق سرد روی تیره کمرم نشسته بود

سرم را روی سینه اش فشرده و هق هقم را از سر گرفته در همان حال پرسیدم .

_نگفتی مامانم چی شده؟

سرم را نوازش کرده و بوسه های پیاپی ش را بین فرق همیشه باز سرم زد .

_حامله ست .

_چی؟ آخ جون یعنی داداش دار میشم .

سرش را با خنده تکان داد انگار او چیزی می دانست که من نمی دانستم، درد با شنیدن چنین خبر

خوشی پر بسته و رفته بود .

_چی شده چرا همچین نگاه می کنی؟

اشک هایم را از روی صورتم پاک کرده و چانه لرزانم را بین انگشت شست و اشاره اش نگه داشته و

بی طاقت گفت:

این جوری گوله گوله اشک ریختنی دلم می خواد یه لقمه چپت کنم .

لب هایم را با بغض و درد آویزان کردم، آن ها را بدون لحظه ای درنگ شکار کرد، صورتم را

پشت بندش غرق بوسه کرد .

دلم زیر و رو شد برای این که حواسش را از خودم پرت کنم اشاره ای به لگن آب کرده و گفتم:

ابوالفضل این آبه شبیه آب نیستا، دستمم دیگه خیلی داره می سوزونه انگاری بدتر شده .

ابرویی بالا انداخته و نگاه لگن کرد، انگشت اشاره بزرگش را داخل آب کرده آن را خورد

با انزجار صورتم را جمع کردم .

_ایش این چه کاری می کنی؟

اخم هایش در هم شده بود، از حرص سرخ شده بود دستم را بیرون آورده و گفت:

همین طوری بیرون نگه ش دار تا بیام .

لگن را برداشته بیرون رفت در را باز کرد و بدون

این که نگاه کند چه کسی مقابل در ایستاده

لگن آب را بیرون ریخت صدای جیغ مادر شوهرم بلند شد .

_ذلیل مرده بی مادر بمونی ایش‌الله .

لب به دندان گرفتم تا به خنده نیافتم ابوالفضل با شرمندگی گفت:

ببخشید مامان ندیدمت تو جلو در چیکار می کنی؟

#29

معصوم خانم که سینی غذا در دستش غرق آب شده بود، با حرص و جوش دستش را تکان داده و فریاد زد .

_اومده بودم کوفت بدم بریزید تو حلقتون .

از در باز گذاشته می دیدم که عصبی به طرف خانه شان می رفت پاهایش را با غضب روی زمین می زد

ابوالفضل با تعجب و ترس مسیر رفت مادرش را نظاره گر شد از رفتنش که اطمینان کامل حاصل کرد لگن را شست و داخلش را از نو پر آب کرد .

یعنی مادرم الان در چه حالی بود خوشحال بود یا ناراحت امیدوار بودم فرزندش پسر شود، با نزدیک

شدن ابوالفضل به خانه از فکر بیرون آمدم .

_نریزی رو فرش بو می گیره .

_حواسم هست پاتو جمع کن .

پاهایم را بر چیدم و به گازی که هنوز روشن بود خیره شدم .

_ابوالفضل خاموش کن گاز و ...لگن آب را زمین

گذاشت و گاز را خاموش کرد، همان طور خیره نگاهم کرده و ادامه داد .

_دستت رو بذار تو آب .

با بغض سر بالا انداختم اخم غلیظی کرد و دستم را داخل آب فرو برد، حس خنکی آب از درد و سوزش زخمم کاست .

_مامانم نمک ریخته بود تو قبلی ..._مگه نمک بریزه چی میشه؟

_یکم می سوزونه اما زود خوبت می کنه مامانم نمی دونست نازک نارنجیی .

با حرص نگاهش کردم و ناخوآگاه گفتم:

خوب کردی پس آب و ریختی رو سرش .

چپ چپ نگاهم کرده و دستم را از آب بیرون آورد، مقداری روغن از ظرف مسی برداشت نوک انگشت اشاره اش زد .

_چیکار می خوای بکنی؟

_روغن بزنم خوب شه دستت .

_ بریم امشب خونه مامانم؟

در حالی که روغن را با آرامش زیاد روی دستم می مالید، خمیازه ای عمیق کشید .

_حالا ببینیم چی میشه کو تا شب؟

اگه تو باهام راه بیای امروز رو کارمون نصفه کاره موند...

چشمکی زد منظورش را متوجه شده و با شرم لب به دندان گرفتم.

#30

خبیثانه نگاهم کرد مشتی روی بازویش با دست سالمم زدم، موهای بازم را بهم ریخت و با عشق

خندید میان خنده های عمیقش

ناگهان اخم کرد .

_با این موهای باز پا شدی رفتی بازار باید برم چشم همه اونایی که این جوری دیدنت رو از کاسه در بیارم .

چشمانم از ترس گشاد شدند، واقعا می خواست همچین کاری بکند کاش بی روسری بیرون نمی رفتم .

_دستت رو باز نگه داریم بهتره زودتر خوب میشه ببندیم یه موقع پارچه می چسبه به زخمت .

مو هایم را با دست شونه زد، مچم را دوباره با حوصله توی دست گرفت و فوت کرد .

_خودمونیما مامانتم چه بد موقع حامله شد درست بعد شوهر دادن دخترش .

_مگه چشه من که خیلی دوست دارم داداشم و ...لپم را کشیده و بی طاقت با همان لبخند ضعف کرده اش گفت:

از کجا می دونی داداشه دونه انار من؟

_آخه من دعا کردم خدا یه داداش به مامانم بده .

گونه ام را نوازش کرد و با عشق موهای بلندم را پشت گوش انداخت .

_توی حرم امام رضا دعا کردم...حالا جوابم رو داد .

_داداش رو می خواستی چیکار؟

با غم سر پایین انداخته و گفتم:

مامانم می گفت اگه یه مرد بالا سر آدم باشه خیالش راحته، اما شمس الله هیچوقت خونه نمی اومد که

ماهی یه بار اونم نصفه نیمه یه پاش بازار بود یه پاش خونه واسه همین گفتم خدا بهم داداش بده وقتی بزرگ شد نذاره کسی اذیتمون کنه .

با غم خیره چشمانم شد و لب هایش کش آمد، مرا در آغوش گرفته و با غم لب زد .

_دردت به جونم مگه من مُردم نگران این چیزایی .

_خدا نکنه این حرفا چیه تو خیلی مهربونی مثل باباها میمونی بابای مهدیه هم اینجوری بود دوسش داشت بغلش می کرد براش عروسک می خرید ابوالفضل بخدا من خیلی می خوامت .

بازویش را با دست های کوچکم بغل گرفتم، بوسه ای عمیق به کف سرم زد و دست زیر چانه ام انداخت و آن را بالا آورد با چشم های خمارش به صورت رنگ پریده و خیسم زل زد .

سرش را پایین آورده لب هایش را به چشمانم نزدیک کرد با محبت زمزمه کرد .

_قربون این دو تا چشم خوش رنگت بشم این چشما رو از من نگیریا میمیرم بدون اینا .

_نمی گیرم نمی رم جایی .

سرش را نرم پایین آورده و بینی ام را این بار با لب هایش گرم کرد، سرم را عقب بردم تا یکی شویم و از فکر به آینده و گذشته رها شوم و تنها در این زمان حالی که وجود داشت بمانم.

#31

با نوازش دست های ابوالفضل چشم باز می کنم بالای سرم نشسته و با چشم های پف کرده نگاهم می کند پس از بیدار شدن چشم هایش همیشه پف می کردند .

_پاشو دیگه خوابالو مثل خرس یه ساعته خوابیدی .

_خرس خودتی.

لبخندی زد و لب هایم با دست جمع کرد و بوسه ای روی آن کاشت، صدای خنده ام بلند شد دستم را گرفته و بلندم کرد .

_پاشو ببینم شیطون، چشماشو ببین قرمز قرمز شده این قدر که گریه می کنی .

سر جایم نشستم دستم را در حواس خواب بسته بود، از سوزشش کم شده به بینی ام دست می کشم و با پررویی دست به کمر می زنم .

_ببینم تو کار و بار نداری بیست و چهار ساعت خونه ای .

ابرو هایش را بالا انداخته و چشمکی به صورتم زد .

_نچ اومدم ماه عسل کار و بار من تویی.

لبخند دندان نمایی زدم و با شیطنت از فرصت سوء استفاده کردم .

_بریم خونه مامانم؟

صورتش در هم رفت نفسش را سخت بیرون داد دلم ریخت حتما الان زیر حرفش می زد می دانستم و با دو دلی گفت:

امشب نمیشه آنام اومد دعوتمون کرد واسه شام .

صاف نشسته و اخم غلیظی کردم حال باید حتما امشب که ما می خواستیم به خانه مادرم برویم این کار را می کرد کلافه دستی روی موهایم کشیدم ابوالفضل پشتم قرار گرفته و شونه ای

که همیشه داخل جیبش برای شانه زدن سیبیل

هایش آن جا گذاشته بود را برداشته موهایم را با دقت شانه زد .

_بلدی موهامو ببافی مامانم همیشه

می بافت دلم خیلی براش تنگ شده .

احساساتم را ناراحتیم را این گونه بیان کردم، اما مرد ها هیچوقت حرف های خانم ها را نمی فهمند این را دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم البته با مردی که غیر از او بود .

_موهای آبجی هام رو بچه که بودن من می بافتم مامانم یادم داده بود خودش وقت نمی کرد موهای هر سه تاشون رو ببافه .

با دقت مو هایم را در دست جمع کرده و مشغول شد، همزمان شروع به خواندن آواز کرد سر کج کرده و با عشق نگاهش کردم او برای من بهترین بود، امروز بیشتر از هر روزی هوایم را

داشت فکر می کنم تحت تاثیر حرف های آقا یونس قرار گرفته و تا این حد مهربان شده بود .

_بیا نمی خواد با چیزی ببندی تا آخر بافتم این جوری بهتره .

دست دور گردنش انداخته و لپش را محکم و با عشق بوسیدم، او باز با کف دست سرم را نوازش کرد روسری قرمز رنگ سر کرده و دست در دست ابوالفضل داخل خانه معصوم خانم شدیم، مثل این که حالش استثنا امروز خوب بود و گل از گلش می شکفت، با ورود ما چنان

سلام احوال پرسی کرد که گمان می کردم خانه را اشتباهی آمده ایم حتما گنجی چیزی پیدا کرده بود

که این طور خوش و خرم می گشت.

#32

به طرف پدر شوهرم رفتیم و به نوبت دست دادیم به نشانه احترام خواستم دستانش را ببوسم که اجازه نداد

او هم مثل ابوالفضل از این کار متنفر بود .

_خوش اومدی عروس این پسرم که اذیتت نمی کنه .

تکیه به پشتی کنارش نشستیم معصوم خانم با سینی چایی که حدس می زدم از قبل حاضر کرده بود وارد پذیرایی شد .

_وا رجب این چه حرفیه پسر من آزارش به مورچه هم نمی رسه .

در دل گرفتم آزارش به مورچه نمی رسد اما زمانی که تو سوزنش بزنی لگد پرانی را شروع می کند بز را هم اگر آزار دهی یک لگدی چیزی

می زند .

_مامان آبجیا کجان نیومدن؟

چشمان معصوم خانم باز برق زد و با شعف گفت:

رفتن با حمیرا خرید کنن .

_خیر باشه خبریه؟ محمد و محسن چی؟

_با هم رفتن خیره پسرم حاج سلیمان و میشناسی؟

دست زیر چانه زده و در فکر فرو رفت، بعد از چند ثانیه بشکنی زد و با تفهیم گفت:

آهان حاج سلیمان گل ننه رو میگی؟ همون که می رفتیم خونشون؟

_آره پسرم حمیرا رو خواستگاری کرد برای پسرش .

با کنجکاوی نگاهشان کردم، ابوالفضل با سر خوشی سری تکون داده و لبخند زد .

_مصطفی پسر خیلی خوبیه خدا رو شکر .

_آره پسرم همه ش نگران این ته تغاری بودم تو که از زن شانس نیاوردی، انگار یه بچه گرفتم برات بزرگ کنی

ولی عیب نداره غصه نخور دنبال یه دختر دیگه می گردم برات .

اخم های ابوالفضل در هم شد، آقا رجب عصبی رو به معصوم خانم تشر زد .

_این حرفا چیه زن پاشو برو سر غذات استغفر الله .

تسبیح را در دستش چرخانده و از نو ذکر گفت معصوم خانم خندید و در همان حال گفت:

دارم شوخی می کنم حاجی .

نه شوخی می کرد و نه جدی بود تنها هدفش نیش زدن به من بود، داشت اخطار می داد که اگر

اتفاقات امروز تکرار شوند چه بلایی سرم می آورد با بغض و حسادت نگاه ابوالفضل کردم .

دست دور شانه ام انداخت و دم گوشم با اطمینان گفت:

مگه خر باشم تو رو ول کنم برم سراغ کس دیگه بخند نبینم لبات آویزون بشنا .

لیوان چایی را برداشتم با نفرت به معصوم نگاه می کردم که بی خیال و سر خوش مشغول هورت

کشیدن چایی بود .

با آمدن حمیرا و سمیرا و شکیلا از جا بلند شده

و احوالپرسی کردیم، حمیرا آن قدر خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت یاد خودم افتادم دو ماه پیش سر مراسم حتی نمی دانستم من عروس
ابوالفضل هستم.

#33

_رفتی تو فکر پا شو کمک مامانم کن تا صدای داد و بیدادش شروع نشده .

با ناراحتی سری تکان داده و از جا بلند شدم، سمت آشپزخانه قدم برداشته و بشقاب های را از
روی سفره ای که زیرش پهن کرده بودند برای جذب آب آن ها بر داشته و قاشق هم به تعداد برداشتم .

مادر شوهرم در حال هم زدن آش رو به من گفت:

مه لقا فردا بعد از ظهر بیا کمکم خونه رو تمیز کنیم خواستگارا میان .

_فردا قراره بریم خونه مامانم .

دستی به کمر زد و چشم غره ای غلیظ رفت .

_خوشم باشه بری پیش اون زنک که چیز جدید یاد بگیری باز لازم نکرده .

_اما ابوالفضل گفت فردا می ریم می خواستیم امروز بریم اما همه ش تقصیر تو شد .

ملاقه را به لبه قابلمه زد ه و عصبی گفت:

ابوالفضل غلط کرد با تو هی من میگم نه با من بحث می کنی؟

_اصلا به تو ربطی نداره .

با این حرفم خون جلوی چشمانش را گرفت به سمت خیز برداشته و بافت موهایم را دور

دستش پیچید .

_با کی بودی بی پدر؟

جیغ کشیده و سعی در آزاد شدن داشتم تلاش می کردم دستم به مچش برسد تا با چنگ گرفتن

دستش از فشاری که به فرق سرم وارد می شد رها شوم .

_ابوالفضل کمکم کن ...ابوالفضل با صدای داد و بیدادم به سمت آشپزخانه دوئید بقیه هم پشت بندش داخل آمدند .

مچ دست مادرش را گرفته و عصبی بر سرش فریاد زد .

_بچه شدی با مه لقا در میافتی بخدا دیوونه م کردید .

صدای هق هقم بلند شده بود دستم را روی سرم فشار می دادم تا از دردش کم شود .

مرا در یک حرکت بلند کرد معصوم خانم صورتش سرخ سرخ بود برای این که توجه ابوالفضل

را به خود جلب کند دستی روی قلبش گذاشته و گوشه ای نشست دختر هایش دوره اش کردند .

ابوالفضل کلافه مرا گوشه ای به دیوار تکیه داده و سمت مادرش رفت با بغض و وحشت به

او نگاه کردم اگر بلایی سرش می آمد تمام تقصیر ها را گردن من می انداختند .

آقا رجب با ترس شانه همسرش را مالید همه دور او بودند من تنها تر از همیشه در حالی که

از درد به خود پیچیده بودم نگاهش کردم، دستی به موهایم کشیدم مشتی مو کف دستم

جمع شد

ناخوآگاه هق زدم ابوالفضل که تا ان لحظه از وحشت سکته کردن مادرش نزدیک او رفته بود

به طرف آمد با ترس به موهایم نگاه کرد .

_مامان، به هوش اومد سمیرا برو یه لیوان آب قند درست کن براش .

ابوالفضل که خیالش از بابت مادرش راحت شده بود بدون این که جیزی به او بگوید مرا

برداشته و به خانه بازگشتیم .

آرام می گریسم و مو های ریخته شده ام را در مشت می فشردم .

_دورت بگردم الهی.

#34

مرا داخل خانه برد و گوشه ای نشاند، با دیدن موهایم هر لحظه گریه ام شدید تر می شد ابوالفضل بدون فوت وقت

بافت موهایم را باز کرد، مو های کنده شده ام را با حرص جمع کرد او هم شدیدا ناراحت بود این را حس می کردم

اگر معصوم عجوزه آن گونه کولی بازی در نمیآورد حتما و قطعا با او بحث می کرد .

پسش زده و جنین وار در خود جمع شدم با صدای آرامی شروع به گریستن کردم مادرم هیچوقت تا به حال به

این شدت مرا کتک نزده بود .

کاش بخاطرالنگو های طلایی که همچنان در دستم برق می زدند خود را تباه نمی کردم، کاش در خانه مادرم

می ماندم و همان نان سیاه می خوردم اما به این فلاکت و بد بختی تن نمی دادم .

ابوالفضل دستش را برای نوازشم جلو آورد آن را پس زده و سر بر بالشت فشردم آرام گریستم، مادرش به محض

این که خود را بد حال نشان داده بود سمتش رفت و مرا فراموش کرد، این بی محلی حقش است .

از جا بلند شده و سمت در رفت، حدود نیم ساعتی در همان حالت مانده و گریستم در نهایت بلند شده و لحاف

تشک ها را با هر سختی که بود بوسیله دست س الممم انداختم، شکمم به قار و قور کردن افتاده بود، نه نهار

خوردم و نه شام شدیدا ضعف کرده بودم اما این چیزها برای من عادیست چشمانم را بسته و

لحاف را روی

خود کشیدم بدون این که چیزی از اطرافم بفهمم به خوابی عمیق فرو رفتم .

یک هفته ایست که از وحشت و نفرتی که نسبت به معصوم داشتم از خانه بیرون نمی آمدم حداقل نه زمان هایی که او در حیاط آفتابی می شد، ابوالفضل هر چه اصرار کرد که به خانه مادرم برویم تا با این کار دلم را به دست بیاورد قبول نمی کردم .

امروز از صبح حس پرنده ای را دارم که در یک قفس گیر کرده فرق من با او تنها در این بود

که قفس من بزرگ تر بود در دنیایی بزرگ زندگی می کردم که زندانیش بودم، آدم هایش هم زندان بانم .

دلم گرفته بود با وجود احساس سنگینی که روی شانه هایم حس می کردم به طرف حیاط

رفتم ابوالفضل خانه

نبود، کارش شروع شده بود در حجره کنار پدرش کار می کرد دیگر فقط ظهر ها یک سر برای ناهار می آمد و بعد از ظهر قبل تاریکی هوا از همان یک هفته پیش انگار ماه عسلمان هم تمام شد وقتی حمایتش را از من دریغ کرد و سراغ مادر عزیزش رفت یک حس بدی نسبت به او پیدا کردم، حال از حسادت

یا هر چیز دیگری من آن لحظه بیشتر از مادرش که همه دورش را گرفته بودند به او احتیاج داشتم .

طرف شیر رفتم خواستم آب را باز کنم که از دیدن النگو های طلا روی شیر چشمانم برق زد آن را

برداشته و توی دستانم کردم همزمان صورتم را شستم.

#35

النگوهایش از مال من درشت تر بودند، زرق و برقشان بیشتر بود، قسمت هایی از ان با رنگ قرمز و سبز زینت داده شده بود چشمانم مثل ک لاغ برق زدند هیچوقت نمی توانستم در برابر ط لا مقاومتی داشته باشم همراه النگو ها داخل خانه رفته مشغول بازی با آن ها شدم .

یکی یکی آن ها را روی گردن عروسکم انداختم، ابوالفضل

می گفت دیگر بزرگ شدم و نباید با عروسک بازی کنم من هم مثل این چند وقت سکوت کردم اصلا انگار زبانم از تک و تا افتاده بود از ترس یا هر چیزی چون اگر زبان درازی نمی کردم آن بلا سر موهایم نمی آمد .

ناهار از دیشب مانده بود، عجوزه کله قندی برای

پسرش شام می فرستاد، می گفت غذا های من آشغال از آب در می آیند .

چمباتمه زده و سر کج کردم، تنهایی هم عجب ح الی بدی داشت، با صدای در خانه عروسکم را درون کمد مخفی کردم ابوالفضل اگر باز مرا مشغول بازی با آن می دید حتما ناراحت می شد .

_مه لقا بیا بریم ناهار خونه مامانم دعوتیم .

از یک طرف دوست داشتم به آن جا بروم و تا از تنهایی در بیایم و از طرف دیگر حذر می کردم از دیدن آن عتیقه وحشی که موهای سرم را از جا کنده بود .

ابوالفضل وقتی جوابی از سوی من دریافت نکرد با اخم داخل آمد و همان طور جدی خیره ام شد .

_نمی شنوی؟ مثل این که گوشاتم به اضافه زبونت گرفته .

_کی گفته زبونم گرفته؟

ابرویی بالا انداخت، دستی به روی محاسنش کشید ریش هایش را دوست نداشتم کاش آن ها را کوتاه

می کرد و برایم تنها آن سیبیل چخماقی را باقی می گذاشت، با تعجب لبی تر کرده و پرسید .

پس چرا زبون دو متریت موقع جواب بسته میشه تخم کفتر می خواد؟

ناخودآگاه خندیدم، ملیح آرام نزدیکم آمد با همان لبخند عمیق رو به او گفتم:

نریم جایی باشه؟

چشمانش را آرام باز و بسته کرد دلم برای مژه های بلندش ضعف رفت دستی روی لاله

گوشم کشید و مو های چسبیده به حلقه گوشم را به پشت هدایت کرد .

_زشته لباس بپوش بریم دعوت کرده آشتی کنون مامانم پشیمون تو به روش نیار .

آن عجوزه و پشیمانی محال بود، مثل اختلاف روز و شب بود اما بخاطر او حاضر شده و خواستیم برویم که صدای وحشت زده معصوم بلند شد .

_ای وای خاک به سرم النگو هام رو دزد برد .

رنگ از صورتم پرید با ترس همراه ابوالفضل بیرون رفتیم حال چطور ثابت می کردم که النگو هایش را من برداشته ام اما نه به نیت دزدی .

_چی شده مامان؟

_واسه وضو اومدم این جا النگو هام رو در

آوردم رفتم خونه جورابم رو از پام در بیارم اومدم دیدم النگوهام نیست.

یک دفعه روی دستش زده و چشمانش گشاد شد، چارقدش را از دور کمرش باز کرد و روی سر انداخت .

_شما برید خونه می دونم کار کیه حسابش رو می رسم.

#36

نفس راحتی کشیدم ابوالفضل سر تکان داد و سمت خانه مادرش حرکت کرد دستش را گرفتم .

_من میرم خونه تو برو زودی میام .

با شک نگاهم کرده و سر تکان داد با رفتن آن عجوزه به خانه باز گشتم، بلافاصله سمت کمد دوئیده و النگو ها را از دور عروسک پایین

کشیدم خواستم سر جایشان بگذارم که در حیاط باز شد صدای حمیرا آمد هول زده النگو ها را کنار عروسکم داخل کمد باز گرداندم تا زمانی که او در حیاط بود نمی توانستم

کاری کنم .

چند دقیقه ای در همان حالت ماندم، نزدیک در شدم از قسمت سوراخ فلزی در او را دیدم که مشغول شستن لباس زیرش بود زیر چشمی او را می پاییدم، کارش که

تمام شد سمت خانه خودشان حرکت کرد .

با خیال راحت به طرف کمد برگشته و النگو ها را برداشتم، نمی دانم چه حکمتی بود که ناگهان در باز معصوم مرا النگو به دست دید ناباور روی دستش زده و لبش را به دندان گرفت.

از حرص صورتش سرخ شده بود دستانم شدیدا می لرزیدند، جلو آمد دندان هایش را از حرص

روی هم می فشرد و نفس نفس می زد از همان جا رو به حیاط داد زد .

_ابوالفضل .

قلبم با صدایش به لرزه افتاد دلم می خواست بمیرم، همانند پرنده ای شده بودم که میان یک کوه یخ گیر افتاده و مرگ را در حال اعتراض از نمردنش مقابلش می دید دلم می خواست آب شوم و زیر زمین بروم .

با آمدن ابوالفضل و دیدن رنگ و روی پریده اش شرمم چند برابر می شود، شانه هایم جمع شده و سرم پایین می افتد .

_رفتم دم خونه پری خانم داد و بیداد کردم که النگو های من رو از خونه م دزدیدی می دونی چی گفت؟

گفت این ذلیل مرده رو دیده که النگو هامو

برداشته و رفته خونه جز جیگر گرفته آبروم رفت به همساده مون تهمت زدم افریطه دیگه کارت به جایی رسیده که النگوهای من رو می دزدی فقط همین دزدیت کم بود؟! صدای نفس نفس زدن های خشمگین ابوالفضل هر لحظه ندای همراهی او را می داد و من تنها می خواستم با آن النگوی رنگی بازی کنم، یک آن حمله ور شدن ابوالفضل را به سمت خود حس کرده و تنها کاری که توانستم بکنم جیغ کشیدن بود، سیلی های پیاپیش روی سر و صورتم می نشست گردنم تیر می کشید سرم

به دوران افتاده بود خیسی خون را کنار گوشم حس می کردم سرم گیج رفت و روی زمین افتادم حس می کردم گونه هایش را با آتش سوزانده اند، این بار معصوم جلو آمد و دست پسرش را کشید

و نجاتم داد قاتل یخی ام مرا از یخ زدگی نجات

داده بود.

#37

گوشم چنان تیر می کشید که دلم می خواست همان دقیقه نفسم بریده شود دیگر یک ثانیه هم زنده نمانم، چنان در

خود پیچیده و از دردش فریاد می زدم که خودش هم از ترس چشمانش گشاد شده بود .

دستم را محکم روی گوشم فشار داده بی توجه به تلاش های مادر شوهرم برای پس زدن دستم هر لحظه بیشتر

از قبل به حالت جنین جمع می شدم .

_خاک به سرم ابوالفضل چیکار کردی پسرم؟! برو طبیب بیار دختر مردم رو ناقص کردی .

کل تنم می لرزید مادر شوهرم سعی در آرام

کردنم داشت، حمیرا با وحشت بالای سرم ایستاده و نگاهم می کرد

در همان حال با درد گفتم:

به خدا من دزد نیستم النگو ها رو برداشتم باهاش بازی کنم .

ابوالفضل با پشیمانی زیاد خیره ام شده و عقب عقب رفت از خانه خارج شد، مادر شوهرم چشم غره ای

رفت و با حرص لب زد .

_خوبه خوبه دیدی دلم رحم اومد می خوای بزنی زیرش ذلیل مرده مگه تو نمی دونی نباید به وسیله کسی

دست زد .

صدای هق هقم اوج گرفته بود دست چپم را روی صورت داغم گذاشتم کف دست های عرق

کرده و سردم

با این کار داغ شدند اما صورت پر التهابم کمی آرام گرفت .

با بغض اشک می ریختم از درد داد می زدم، التماس می کردم تا مادرم را به من برسانند اما هیچ کدام

جز آرام باش چیزی نگفتند .

نمی دانم طبیب چه چیزی به ابوالفضل گفته بود که آن قدر منقلب و سرخ نشسته دور از من تنها نگاهم

می کرد سرم گیج می رفت نمی توانستم واضح ببینمش طبیب با سوال هایش کلافه ام کرده بود .

_سرگیجه داری؟

_آره .

چیزی از داخل کیسه اش در آورد هم شکل و شمایل پنبه قسمتی از آن را جدا کرد خون گوشم را

با آب شست .

از درد ساعد دستش را چنگ زدم اما چیزی نگفته و به کارش ادامه داد در نهایت داخل گوشم

مقداری از پنبه آغشته به وازلین گذاشت، صدای آه و ناله بغض دارم از درد شدیدی که در گوشم

می پیچید بلند شده بود طبیب با اخم نگاهی رو به معصوم کرده و با جدیت گفت:

مراقبش باشید اگه پسرتون مشکل اعصاب داره براش گل گاو زبون دم کنید این جوری نیافته به

جون این بچه عزت زیاد .

این را گفته و از جا بلند شد آن جا را ترک کرد،

معصوم خانم از خشم سرخ شده بود النگو ها را از روی زمین برداشته و با نفرت گفت:

دعا کن خواستگاری دخترم سر این دزدیت بهم نخوره والا کاری می کنم بندازتت جلوی خونه ننه ت، ببین چه شری به پا کردی توی ده کیلویی.

#38

گوشه سمت چپم سوت می کشید صدا ها را ناواضح می شنیدم، از ترس تنم می لرزید حمیرا با اخم نگاهم کرده و همراه مادرش بیرون رفت خجالت زده چمباتمه زدم و صورتم را با دست پوشاندم، از بین دست هایم ابوالفضل را می دیدم که صورتش سفید شده و عرق در جای

جای صورتش نشسته با دست قلبش را ماساژ داد و با درد نگاهم کرد .

هیچ کدام حرف نمی زدیم اما گمان می کنم وقتی به معصوم گفتم که علت بر داشتن النگو ها

توسط من چه بوده متوجه شده باشد .

نگرانش بودم اما یکی می خواست دلواپس من شود، مادر شوهرم نکرده بود که حداقل یک ب الشت

زیر سرم بگذارد با هر حرکت رگه گردنم تیر می شید، دست روی گوشم گذاشته و از نو گریسم .

ابوالفضل نه جلو می آمد نه چیزی می گفت تنها با درد نگاهم می کرد، یک آن از جا بلند شده و سمتم

آمد وحشت زده در خود جمع شدم .

فکر می کردم می خواهد بخاطر گریه هایم کتکم بزند می دانستم که چقدر از گریه بدش می آید .

بدنم را منقبض کرده و در خود جمع شدم، نزدیکم آمده و سرم را نوازش کرد، با انزجار در خود جمع

شدم، نفس هایش منقطع شده بود با درد خیره ام شد و قلبش را می فشرد .

نمی توانستم داد بزنم همین که دهانم را منقبض می کردم گوشم بد جوری تیر می کشید، دست روی

سینه اش فشار داد کنارم روی زمین افتاد از ترس با وجود دردی که داشتم به طرف حیاط دوئیدم

سرم چنان گیج می رفت که انگار زمین برایم مثل توپ بازی می چرخید، با گریه رو به خانه

معصوم

خانم با صدای ضعیفی گفتم:

_حمیرا ابوالفضل .

تلاش دوباره ام آخرین تلاش شد و با جیغی که کشیدم دوباره روی زمین افتادم دردم آن چنان زیاد

شده بود که همان جا در خود می پیچیدم حمیرا و معصوم خانم وحشت زده بیرون آمده و مرا

در آن حال دیدند معصوم صورتش را چنگ زده و با وحشت گفت:

وای خاک به سرم دختر مردم رو به کشتن دادیم .

با درد عمیقی در همان حالت زمزمه کردم .

_ابوالفضل ...با این حرف مادر شوهرم مرا بلند کرده و به طرف خانه برد، به حمیرا دستور داد

که

تشکی برایم پهن کند مرا که روی تشک گذاشتند تازه متوجه ابوالفضلی که روی زمین

افتاده بود؛ شدند .

_مامان داداش از حال رفته .

معصوم خانم هول زده چادر رنگی اش را از دور کمر باز کرده و سمت کوچه دوئید با ترس در

همان حالت ابوالفضل را نگاه می کردم .

حمیرا جوری نگاهم می کرد که انگار تقصیر من بود، حق داشت من او را با کار هایم با بچه

بازی هایم دق دادم .

مادر شوهرم راست می گفت کاش به جای من زن هم سن های های خود ابوالفضل می گرفتند .

چند دقیقه بعد مادر شوهرم همراه طبیب قبلی

باز گشت مرد با جدیت مشغول معاینه او بود.

#39

_چیزی نیست یکم عصبی شده بخاطر اونه چند تا دوا می دم می جوشونی تو آب جوش مثل چایی دم که کشید به خوردش میدی انش‌الله که هر چی زودتر خوب بشه .

با این حرفش خیالم آرام شد چشمانم را بستم، خدایی نکرده اگر ابوالفضل می مرد حسابم با کرام العجوزه ای بود که با آن چشمان سرمه زده اش برایم از همان جا چشم غره های غلیظ می رفت .

معصوم خانم تا نزدیکی های ظهر پیشمان بود و هر دویمان را پرستاری می کرد این

بار بدون غر زدن انگار او هم از این کار ها

خسته شده بود، نمی دانم ساعت چند و چه موقع بود که دستور بر پا داد .

_پاشید پاشید الانه که خواستگار حمیرا برسه .

ابوالفضل با درد صاف نشست نگاهم نمی کرد، چشم از او گرفتم حالم کمی بهتر شده بود گونه هایم تا به آن دست نمی زدم نمی سوخت .

_منم بیام؟

_نه مادر تو بمون خونه بیای صورتت و این جوری ببینن آبرومون میره فقط ابوالفضل

میاد میگیم تو هم ناخوش احوال بودی .

_ولش کن جوابش رو نده کلا خوشش میاد با آبروی من بازی کنه مامان اون کتم رو بیار بپوشم.

کتش را برایش برد با دلخوری نگاه از او گرفته و پتو را روی سرم کشیدم معصوم با دلسوزی

گفت:

شب میدم غذات رو ابولفضل بیاره تا اون موقع یکم استراحت کن .

_باشه .

با رفتنشان ملافه را از روی سرم پایین کشیدم، به سقف نگاه کردم کاش می توانستم داماد

را ببینم با صدای یالا گفتن کسی از جا بلند شدم با کنجکاوی پرده را کنار زدم تا از پنجره هایی که دو طرف در خروجی بود بیرون را نگاه کنم مهمان ها آمدند، در را باز گذاشته بودند صدای یـ الالله گفتن پدر داماد را انگار نشنیده بودند که کسی دم در نرفته بود .

_مصطفی مادر من این دختر و پسندیدم مادرشم میشناسم خانواده خوبین چند وقت پیشا این دختر سمیه رو واسه ثوابش گرفتن .

_هر چی شما صلاح بدونید .

برای ثوابش گرفته بودند و برای ثوابش کتک هم می زدند گوش سالمم را به پنجره نزدیک تر کردم تا بقیه حرف هایشان را بشنوم اما دیگر چیزی نگفته و راه افتادند صورت مهربان مصطفی در ذهنم ثبت شد مردی با پوستی سفید و چشم هایی هم رنگ چشمان آبی رنگ من.

#40

"حال"

در حجره فرش فروشی مصطفی نشسته بودم و با اخم خیره آن چشم های آبی رنگ جدی اش بودم

ابرو های پر پشت مشکی اش مرا یاد ابوالفضل

می انداخت، نفسم را با غم بیرون فرستادم بی معرفت

مرا رها کرده و رفته بود نمی گفت چگونه زندگی می کنم؟ یعنی الان من را می دید حواسش دورا

دور به من بود یا بی خیال به کار های خود می رسید!

_آبجی سرت رو رفتی خونه ببند چرک نکنه این ممد بی شرف دستش روی زن همیشه بلنده .

یاد ابوالفضل افتادم او هم همیشه مرا می زد کاش بود کاش بود و همین قدر کتکم می زد اما او

مرا ترک کرد جدایی چقدر سخت بود نفس عمیقی کشیدم .

_آقا مصطفی خیره واسه زندگی اومدید

خراسون؟ حمیرا هم اومده؟

او همیشه با من مهربان بود حتی در همان گذشته هوای مرا داشت، نفس عمیقی کشیده و چشمم روی

انگشتر عقیق آبی رنگش ثابت ماند سر این انگشتر چه بلاهایی که سرم نیامده بود .

متوجه نگاه خیره ام به انگشتر شد آن را در دست چرخاند و مرا متوجه خود کرد، با صدای ضعیفی

گفت:

آبجی سالار رو فرستادم یه چند تا کیسه برنج بیاره و گوشت و مرغ ببره دم خونت ...از جا بلند شده و با اخم گفتم:

نیازی به صدقه نیست حاجی خداروشکر همه چیز فراهم خودم کار می کنم نون بازوم رو می

خورم .

اخم هایش شدید تر درهم شد نگاه از صورتش گرفته و کاسه ها را در زنبیلی که او به من داده بود

انداختم .

_زنبیل رو هم بر می گردونم .

_مه لقا خانم .

گونه هایم سرخ شده و آتش گرفتند هیچوقت تا به حال مرا با نام خود صدا نزده بود، قلبم پر تپش

می زد با صدای لرزانی همان طور پشت به او پرسیدم .

_بله .

_من اون برنجا و گوشتا رو صدقه ندادم فکر

می کردم فامیلیم .

_دیگه نیستیم .

نزدیکم آمد اخم هایش درهم شده بودند روبرویم با جدیت ایستاد نگاهم نمی کرد من اما با جسارت به

چشمانش زل زده بودم، کلیدی جلوی چشمانم گرفت .

_کلید حمام، سالار از ریحانه خانم گرفت .

_نیاز به زحمت نبود .

سنگینی فضا مسکوت روی وجود هر دویمان حاکم بود .

_این بار رو قبول کنید، خیلی وقت بود خراسان نبودم اما از این به بعد بیشتر میام این جا

قصدم فقط کمک نه چیز دیگه .

_حمیرا بفهمه خیلی ناراحت میشه .

ابروهایش بالا پرید سر کج کرده و جواب داد .

_من دهن بین زن ها نیستم .

تیکه می انداخت ناخوآگاه لبخندی زده و تشکر کردم به طرف خانه راه افتادم مدام به جمله

آخر او فکر می کردم و سر تکان می دادم، از زندگیم راضی بودم اول ها سخت می گذشت

اما به مرور همه چیز آرام شد.

#41

دلم به حال آن زنک می سوخت او را که می دیدم یاد گذشته ی خود می افتادم حاج مصطفی

قول داده بود که طلاقش را از آن ممد نام بگیرد

اما او ناله می کرد که سر پناهی ندارد نمی داند کجا بماند من هم از او خواستم تا به خانه من بیاید و پیش ما زندگی کند .

قرار بر این شد که فردا به حجره بیاید و با حاج مصطفی به نتیجه ای مشترک راجع به او برسیم .

از مقابل در خانه معصوم که رد می شدم با پوزخند نگاه آن کردم، حتی مهریه ام را هم به من نداده بود

حق مرا خورده بودند حق فرزندم را خدا هیچ وقت بخاطر این کار آن ها را نمی بخشید، به این امر

ایمان داشتم، اگر او هم دست به کار نمی شد فرصت تلافی را پیدا می کردم .

به طرف خانه خود حرکت کردم دخترم در خانه

اقدس منتظرم بود ناخودآگاه قطره اشکی روی

گونه ام سر خورده و روی زمین افتاد، هیچوقت نمی توانستم ابوالفضل را بخاطر رها کردنم

ببخشم هر چند که نا خواسته این کار را کرده باشد . .

گذشته"

صدای کل کشیدن معصوم خانم توی گوشم پیچید حتما همه چیز را حل و فصل کرده بودند، پوزخندی زدم

آن ها در انجام برنامه های یک دفعه ای زود عمل می کردند بعنوان مثال همان عقد و عروسی من چیزی از قلم نمی افتاد، خیلی سریع چیزی که به منفعتشان بود را سر هم می آوردند .

چانه ام را روی زانوانم تکیه دادم هنوز چند ماهی از عروسی ام نگذشته بود که مرا به این

حال و روز

انداخته بودند، همان لحظه در همان حال و هوا نفرین شان کردم، از خدا خواستم تا هر بلایی که بر سر

من آمده بود، سر تک تک دختران معصوم بیاید، همان هم شد اما نه سر حمیرا فردای همان روز سمیرا

بچه به بغل یکی هم به دست با سر و صورت کبود آمد، مادر شوهرم همان جا دم در صورت چنگ زده

و لب به دندان گرفت اما نفهمید این بلاها از کدام طرف بر سرش آمده است .

شوهر سمیرا را نفرین کرد و ناسزا به ریشش بست، سمیرا را سرزنش کرد که چرا این قدر بد موقع قهر

کرده و باید به خانه شوهرش باز گردد .

بخاطر این که هفته دیگر عقد حمیرا بود و آمدن سمیرایی که مادر شوهرم همان دم در از آمدنش

پشیمانش کرده بود، مثل زنگ خطر می مانست .

ابوالفضل به او پناه داد معصوم حتی برای دخترانش هم حاضر نبود کاری کند او را در این چند روز خیلی بهتر شناخته بودم.

#42

با ابوالفضل صحبت نمی کنم او هم میلی به حرف زدن با من ندارد، برای شام و ناهار هم خانه

مادرش می رفت من هم برای خود یک نان و پنیر فراهم کرده و می خوردم .

_مه لقا میای با هم بازی کنیم؟

به پسر بزرگتر سمیرا که تنها سه سال با من اخت لاف سنی داشت نگاه کرده و باشه ای گفتم .

_خاله بازی؟

_نه خاله بازی مال دختراست .

چپ چپ نگاهش کردم سمیرا که تازه از بیرون آمده بود اخمی کرد و با دلخوری گفت:

_برای چی اون جوری نگاه پسرم می کنی؟ اگه جات رو تنگ کردیم بگو .

با تعجب گردن صاف کردم دلشوره قضاوت شدن دوباره باعث شد مثل بلبل این بار همه چیز را بازگو کنم .

_هیچی بخدا گفت بازی کنیم منم گفتم خاله بازی گفت نه مال دختراست واسه همون اخم کردم .

_خیله خوب ببین دختر من دارم میرم گرمابه

اقدس خانم اینا مجید و مونا رو نگه دار تا بیام نذاری بیرون برنا .

با نارضایتی نفسم را بیرون داده و قبول کردم .

دخترش خواب بود همین کار را کمی راحت می کرد، او که زنبیل به دست رفت دست مجید را گرفته و سمت حیاط

حرکت کردم .

_خوب بیا بریم لی لی بازی کنیم .

نچ بالایی گفت کلافه نگاهش کرده و در همان ح ال دست به کمر تشر زدم .

_پس چی بازی کنیم هر چی میگم میگی نه اص لا خودت تنهایی بازی کن .

با حالت قهر به طرف خانه رفته و در را بستم از صدای در مونا بیدار شده و شروع به گریه کرد ترسیده

سمتش رفته و به سختی بلندش کردم .

_جان گریه نکن .

در آغوشم جا به جایش کرده و با ذوق خیره اش شدم، چشمان درشتش همرنگ چشم های ابوالفضل

بود بینی کوچکش را بوسیده از جا بلند شدم او را به سختی در آغوشم نگه داشته بودم .

صدای گریه هایش قطع نمی شد و هر لحظه بلند تر می گریست ترسیده تکانش دادم یادم بود که

ریحانه قبلا ها می گفت برای برادر کوچک ترش وقتی گرسنه می شد با آب جوش قندآب درست

می کرده به سماور در حال جوش نگاه کرده و سر به طرف مونا برگرداندم صورتش از گریه سرخ

شده بود می ترسیدم از این که باز اشتباهی مرتکب شوم .

حدود نیم ساعتی او را گرداندم اما آرام نشد هیچ بلکه شدید تر هم گریست، نمی خواستم از مادر شوهرم

کمک بگیرم می دانستم که کاری نمی کند .

بچه را سر جایش برگرداندم با وجود گریه های شدیدش لیوانی آب جوش از سماور ریخته چند قند داخلش

انداختم، پس از هم زدنش سمت مونا رفتم .

لیوان آب جوش را کناری گذاشته و او را در آغوش گرفتم لیوان را بلند کرده و به دهان کوچکش نزدیک کردم.

یک دفعه در باز شد و سمیرا داخل شد از دیدن من آب جوش به دست در آن حالت با خشم داد زد .

_چیکار داری می کنی؟

لیوان را زمین گذاشته و با ترس نگاهش کردم، مونا را سر جایش برگردانده و دستانم را به هم گره زدم .

_هیچی بخدا مونا گریه کرد می خواستم بهش قند آب بدم .

نزدیک تر آمد لیوان آب جوش را برداشت، چشمانش گرد تر شدند با تعجب نگاهش کردم من که کار بدی

نکرده بودم پس چرا این قدر عصبی بود؟ با فریادی که زد کل تنم لرزید .

_می خواستی به بچه من آب جوش بدی؟

دست انداخت برای زدنم که همان لحظه عجوزه بزرگ وارد خانه شد .

_چی شده چرا داد و بیداد می کنید زشته همسایه ها می شنون .

_مامان این بی پدر می خواست آب جوش بده به مونا اگه دیر می رسیدم .

عصبی به پاهایش مشت زده و داد کشیدم .

_بابای من سگ نیست سگ خودتی .

معصوم خانم جوری هین کشید که هر کس نمی دانست، فکر می کرد قرآن آتش زده ام با سیلی محکمی که

سمیرا زد دست روی گونه ام فشار دادم، سمت راست صورتم می سوخت همان لحظه ابوالفضل از راه رسیده

و عربده زد .

_این جا چه خبره؟

_این زن افریطه ت می خواست به بچه م آب جوش بده، آخرشم بهم میگه سگ .

با بغض فریاد زدم .

_بابای من مرده چرا فحشش میدی؟

اخم های ابوالفضل شدیدا در هم شده به قول معروف از سیبیل هایش خون می چکید، از ترس این که

باز مرا متهم کند، کنج دیوار نشسته و در خود جمع شدم سرم را بین دست گرفتم دیگر طاقت کتک های او

را نداشتم .

_به چه حقی دست روز زن من بلند می کنی آبجیمی احترامت سر جا اما حق نداری بزنیش گوشش

تازه چند روز خوب شده اومدی آوار شدی سر من و مامان دو قورت و نیمتم باقی؟ _اومدم این جا چون فکر کردم یه پشت پناهی دارم ... سر بلند کردم معصوم خانم جلو آمد و رو به دخترش با ناراحتی گفت:

مونا رو بردار می ریم خونه ما دخترم داداشت جدیدا بی چشم و رو شده .

ابوالفضل کلافه نفسش را بیرون داد معصوم خانم قابلیت دیوانه کردن او را در صدم ثانیه داشت .

_پسرم کو؟

با ترس دست هایم را کنار تنم آویزان کرده و از جا بلند شدم با لکنت گفتم:

تو حیاط داشت بازی می کرد...نمی دونم .

سمیرا باز خیز برداشت برای زدنم که ابوالفضل

مقابلش ایستاد .

_آروم باش.

#44

_بی عرضه ببین من احمق بچه هام رو به کی سپردم رفتم، خدا به صورتم نگاه کرد که حموم تعطیل

بود و الا تا الان بچه م مرده بود، پسرمم معلوم نیست کجا رفته!

_تو برای چی بچه هاتو گذاشتی پیش زن من که الان بدهکارم باشی هان؟ واسه همین کارا قهر کردی

که بچه هات رو بندازی یه جا و ول ول بگردی تو شهر؟

مادر شوهرم دوباره نفرین هایش را شروع کرد .

_الهی سیاه بخت شی دختر که بین بچه های من رو این جوری بهم می زنی وسایلت رو بردار دخترم

زیر سقفی که منت می ذارن سرت نباید بمونی .

انگار نه انگار این همان معصومی بود که چند روز پیش داد می زد و می گفت حق نداری در خانه ما بمانی

سمیرا وسایلش را با حرص و دلخوری جمع کرده و مونا را به آغوش مادرش سپرد، در را آن قدر با غضب

بست که از صدایش شانه هایم بالا پریدند .با رفتن آن ها نوبت سرزنش من رسید ابوالفضل با اخم نگاهم کرد و از همان فاصله گفت:

برای چی قبول می کنی بچه شو نگه داری مگه

تو کلفتشی؟

_ترسیدم قبول نکنم تو عصبانی شی از دستم باز کتکم بزنی .

بی قرار دستی روی صورتش کشید از جا بلند شدم سرم از استرس و گریه درد می کرد، صورتم

را پاک کرده و خواستم سمت کیسه پیاز ها بروم که دستم را سمت خود کشید .

_بشکنه دستم که نا حق زدم در گوشت .

سر پایین انداختم و چیزی نگفتم دستش را سمت گوشم که برد ناخوآگاه سر طرف به شانه ام چسباندم .

_کاش نمی زدمت النگو ها رو که دیدم تو دستت خون جلو چشمامو گرفت .

فکرم به آن روز پرواز کرد به سیلی های پیاپیش

که به سر و صورتم می زد نا خودآگاه بغض کرده

و با لب های آویزان گفتم:

عیب نداره .

_دل تو رو اگه من داشتم دنیا مال من بود چه زود می بخشی .

لبخند عمیقی زده و خواست جلو بیاید که ناگهان با صدای داد و بیداد های سمیرا وحشت زده به طرف

در حرکت کردیم روی سر و صورتش می زد، اشک می ریخت فریاد می زد .

_پسرم نیست خدایا محسن بفهمه پدرم رو در میاره .

_چی شده؟! کجا رفته مگه؟

_از این افریطه بپرس با این بود چیکار کردی پسرم رو اصلا واسه چی گذاشته رفته؟

با ترس و خیره اش شده و هول زده دستی روی روسری ام کشیدم .

_به خدا من نمی دونم مونا گریه کرد من رفتم خونه پیش اون باشم .

معصوم خانم بی اعصاب تشر زد .

_ببین چیکارا می کنی آتیش پاره؟ خیرت نمی رسه که فقط شر می رسونی شر .

با استرس دست هایم را در هم فشردم، می ترسیدم بلایی سر مجید بیاید آن ها مرا مقصر

بدانند که ای کاش فقط مقصر می دانستند...

بدانند که ای کاش فقط مقصر می دانستند و بلا یی سرم نمی آوردند، ابوالفضل مچ دستم را گرفته

و مرا در خانه انداخت و گفت تا زمانی که بر نگشته است از خانه بیرون نروم خودش هم بیرون رفت تا دنبال

پسر سمیرا بگردد دل در دلم نبود دلشوره مثل خوره به جان دل و روده و حلق خشک شده از ترسم

افتاده و آرامش را از من سلب کرده بود .

شامی درست کردم تا حداقل وقتی ابوالفضل می آید گرسنه نماند، با هزار دلهره و ترس رشته پلویی

که از مادر شوهرم یاد گرفته بودم برایش پخته و حاضر کردم .

سیاهی روشنایی را کم کم از هوا می دزدید و ترس ها را به وجود من فلک زده می ریخت .

دست به زیر چانه زده و در فکر فرو رفته بودم که با صدای داد و بیداد مجید که از پشت در اصلی می آمد نفس عمیقی کشیده و از ته دل شاکر خدا شدم .

_ولم کن دستم درد گرفت می خوام برم بازی کنم .

در را با احتیاط باز کردم ابوالفضل مجید را روی شانه های پهنش افقی نگه داشته بود و با آرامش

داخل آمد سمیرا به طرفش هجوم برد همین که ابوالفضل او را زمین گذاشت اولین سیلی را در

گوش بچه بی نوا خواباند و فریاد زد .

_کجا رفته بودی پدر سگ؟

صدای گریه های مجید بلند شد ابوالفضل با اخم های شدیدش مجید را نگاه می کرد بدون این که

تلاشی برای کتک نخوردنش انجام دهد گفت:

یه جور بزنش به غلط کردن بیافته کوچه مگه جای توئه بچه؟

سمیرا گوش مجید را گرفته و کشان کشان تا خانه مادرش برد صدای فریاد هایش با این کار بیشتر

شد ابوالفضل با دیدن من اخم هایش باز شد و وارد خانه شد عطر خانه را که پر شده بود از رایحه غذا عمیق بو کشید .

_هوم رشته پلو گذاشتی .

_دوست داری؟

_عاشقشم دوست دارم چیه!

لبخندی عمیق زدم در را بسته و نزدیکم شد، صورتم را قاب گرفت .

_دلم تنگ شده بود برات .

_من که پیشت بودم جایی نرفتم .

روی دستش بلندم کرده در هوا مرا به آغوشش کشید، از ته دل خندیدم من هم دلم برای این صمیمیت

زیادی از حد تنگ بود .

_قلبت دیگه درد نمی کنه؟

_نه مثل ساعت می زنه .

دست کوچکم را روی قلبش گذاشته و لبخند زدم .

_خدا رو شکر .

_می دونی قلبم واسه کی می زنه؟

#46

با لبخندی عمیق نگاهش کردم، چشمانش از خباثت برق زدند، چشمکی حواله صورتم کرد .

_برای یه خانم ریز میزه چشم آبی که ابوالفضل رو می کشه چشمای وحشی ش .

دست هایش را شل کرد از ترس این که بیافتم جیغ خفیفی زدم، به موقع دستش را دورم محکم

نگه داشت و از ته دل خندید .

_حالا بگو ببینم چرا اون النگو ها رو برداشتی؟

سکوت کردم سرم را پایین انداختم، پس از مکث طولانی با لب های آویزان مظلومانه جواب دادم .

_آخه خیلی قشنگ بودن منم می خواستم باهاشون بازی کنم .

_از این به بعد از هر چیزی خوشت اومد بگو خودم بخرم برات دیگه نبینم همچین کاری کنیا .

سرم را معصومانه تکان داد .

خم شد و مرا همراه خود کج کرد وحشت زده پاهایم را دورش حلقه کردن لب هایش را برای قلقلک

دادنم به گردنم نزدیک کرد، دلم ریخت از ته دل قهقهه می زدم و او با شنیدن خنده هایم کارش را ادامه

می داد، التماسش می کردم که دست از این کار بردارد اما ابوالفضل انگار که به شنید صدای این

خنده ها که برای یک هفته ای قطع شده بود نیاز داشت .

سر سفره شام نگاه ابوالفضل لحظه ای از چشمانم دور نمی شد و من هم مدام لبخند می زدم دلم برای

آن سیبیل های چخماقی خوش فرمش تنگ شده بود، دو بشقاب پر از رشته پلو را دو لپی نوش جان

کرد و غذایش که تمام شد دستم را بالا برده و با محبت بوسید .

_قربون این دستای ریزه میزه ت برم....خیلی خوشمزه بود .

با لبخند مشغول تمام کردن غذایم شدم، دستی دور دهانش کشید، از گوشه چشم خیره ام شد و همزمان

زمزمه کرد ."فردا باید بریم خرید." _چی؟

_فردا زود بیدار شو بریم النگو هایی که می

خوای رو برات بخرم، یه پارچه هم بگیریم سر عقد

حمیرا بپوش .

زوق زده نگاهش کردم به سمتم خیز برداشت و بی طاقت مرا روی زمین دراز کش کرد، با عشق خیره ام شد و دستش را روی گونه ام گذاشت .

_چشمات رو دیگه اون جوری درشت نکنیا؟

_دلم می خواد این جوری کنم .

بی طاقت مچ دست هایم را در یک دست قفل کرد و بوسه های ریزش را در جای جای صورتم نشاند .

_شیطونی می کنی؟ دستت خوب شده .

_آره .

_یادم بنداز فردا عسل بگیرم بزنی روش کامل

خوبش می کنه.

#47

دستش را از دور مچم شل کرد دستانم را به دور گردنش حلقه کرده و با بغض ساختگی گفتم:

ابوالفضل .

_جان دل ابوالفضل .

_مگه بهم قول ندادی ببریم خونه آنام؟

_بذار اوضاع یکم روبراه بشه دوتایی می ریم .

عقب رفته و مرا هم برای نشستن بلند کرد .

_سفره رو جمع کن مه لقا گناهه...بعدش بیا سر جات .

به آغوشش اشاره کرد از ته دل خندیده و جواب دادم .

_ظرفا رو باید بشورم .

_بذار من بشورم .

لبم را گاز گرفتم، صورتم را چنگ زدم و متعصب اخم بر صورت نشاندم در همان حال ظرف ها را دانه دانه جمع آوری کردم .

_خاک به سرم همینم مونده مرد خونه ظرفا رو بشوره ...از جا بلند شد ظرف ها را از دستم گرفته و بیرون رفت، من هم به دنبالش سر شیر سمیرا نشسته بود

با دیدن ابوالفضل ضربه محکمی به دستش زده و از جا بلند شد .

_اوا داداش تو اومدی ظرف بشوری؟! _نه سمیرا آورد من بشورم بده من ابوالفضل .

ظرف ها را پس کشید و با اخم ابرویی بالا انداخت و اشاره زد تا داخل خانه بروم .

_خودم می شورم تو برو زخم دستت باز میشه .

سمیرا چپ چپ نگاهم می کرد ابوالفضل مقابلش ایستاده و گفت:

دلت می سوزه بگیر اینا رو هم بشور زن من رو اون جوری نگاه نکن .

_می شورم داداش بده من ظرف ها را جلوی سمیرا گذاشت و به طرف من آمد بازویم را گرفته

و کشان کشان مرا داخل برد .

_خوب بگو ببینم بهونه بعدیت چیه؟! لبخند دندان نمایی زدم خود را در آغوشش انداختم، مرا در برد گرفت و دوباره به شهر عشق

برد شهدی که با دستان خودش از روز اول دیدارمان در دلم ساخت او مهربان بود مهربان تر از هر

مرد دیگری اما همین که با آن عجوزه کله قندی یکی می شد مرا فراموش می کرد و از یادش می برد.

#48

روی نوک پا ایستاده و به ویترین مغازه نگاه می کردم و ابوالفضل هم پشتم ایستاده بود .

_کدوم رو پسندیدی غنچه من؟

لب هایم را روی هم فشرده و با لوسی گفتم:

اون رنگی رنگی خوبه خوشم اومد .

بوسه ای مخفیانه دور از چشم بقیه روی گونه ام کاشت و گفت:

اون سمت راستی چی همونی که رنگای قرمز توش داره!

چشم هایم دنبال النگوی مورد نظرش گشت با دیدن آن ها برق زد .

_آره خیلی قشنگه بگیرش .

داخل مغازه که رفتیم مرد فروشنده به احترامان بلند شد، احوال پرسی کرد، ابوالفضل النگویی که

می خواست برایم بخرد را نشان مرد داد و گفت:

اون بیارید اگه میشه .

مرد لبخند عمیقی زده و پرسید .

_ماش‌الله عجب دختر خوش سلیقه ای دارید .

صورتش در هم رفت، ناراحت سر کج کرد با غم نگاهش کرده و رو به مغازه دار گفتم:

دخترش نیستم زنشم .

مرد شرم زده سر پایین انداخت بازوی ابوالفضل را در دست گرفتم لبخند پر از دردی زد بلندم کرد تا النگو ها را بهتر ببینم .

_همونی که تو گفتی خوبه .

_چند تا بخرم برات؟

_یه دونه .

لبخندی عمیق زد مرد هم به این حرفم خندید رو به مرد در همان حال دستور داد که پنج تا از آن
النگو ها را به سایز دست من جدا کرده و بیاورد تا با جوراب پارازین آن ها را به دستم بیاندازند .

_وای ابوالفضل چقدر قشنگن اینا حتی از اون النگو هایی که سر عقدم خریدی هم خوشگل ترن
حالا دو تا دستمم النگو دارم .

_بیا یه انگشترم انتخاب کن مه لقا .

جلو رفته و با ذوق و شوق به انگشتر هایی که مخصوص بچه ها بود نگاه کرده و یکی از آنان را انتخاب کردم .

انگشتر را پس از اطمینان از این که اندازه دستم است یا نه را تحویل مغازه دار دادیم و او آن را درون جعبه

مخملی قرمز رنگ به ما پس داد ابوالفضل پس از حساب طلا های خریداری شده دست بین دو کتفم گذاشته

و اجبار به حرکتم کرد

#49

همان طور کنار هم راه می رفتیم که چشمم به یک عروسک خیلی زیبا پشت شیشه

مغازه خورد با ذوق و شوق نگاهش کردم، آن را با زنبیل درست کرده و جای چشمانش دکمه چسبانده

بودند موهایش هم از جنس کلاف بود دلم برایش ضعف رفت، با حسرت نگاهش کرده و خواستم آن را

نشان ابوالفضل دهم که با نبودش دلم هری ریخت .

با وحشت دور و اطرافم را نگاه کرده و نامش را صدا زدم، خبری از او نبود چادرم را که سر کشی

بود توی دست جمع کرده و با بغض نامش را فریاد زدم و به طرف دو راهی بازار رفتم قلبم تند

می زد فکر گم کردنش چنان وحشتی در دلم انداخت که اشک هایم همان لحظه روی صورتم ریختند .

یک زن چادر با چشم های ریز و کشیده بینی تقریبا متوسط سمت آمد و با ترحم گفت:

چی شده دختر بابات رو گم کردی؟

با بغض سر تکان داده و وحشت زده به اطرافم نگاه کردم، دوباره از ته دل هق زده و نامش را

با گریه صدای زدم قلبم تند می زد فکر می کردم که دیگر مرا هیچوقت پیدا نخواهد کرد .

_آروم بگیر دختر ابوالفضل کیه؟

_شوهرم ...._اووو تو با این سنت شوورم داری گریه نکن ببینم آدرسی چیزی از خونتون نداری؟

با بغض سر تکان داده و اشک هایم را با دست پاک کردم زن چند دقیقه ای ایستاد اما زمانی که دید

کمکی از دستش بر نمیاد آن جا را ترک کرد .

مردی با رنگ و رویی کثیف از دیدن من سیگار

به دست سمتم آمد و با صدای شل و ولی گفت:

چی شده دختر؟

دستم را برای جمع کردن چادرم بیرون آوردم چشمانش روی النگو هایم ثابت ماند با ته سیگار گوشه لبش را خاراند .

_گم شدی می خوای ببرمت خونتون؟

با ترس و وحشت پاهایم را تکان داده و بغض کرده لب زدم .

_مگه تو خونمون رو بلدی؟

_آره بابات رو می شناسم!

_راست میگی تو با شمس الله دوستی؟

خنده های بی جانی کرد و سرش را تکان داد با احتیاط و وهم زده دنبالش راه افتادم، مرا

به طرف کوچه های خلوت برد، قلبم تند می زد

یک حسی درونم می گفت که دنبالش نروم

اما آن لحظه آن قدر ترس برم داشته بود که نمی دانستم چه کاری درست است .

به کوچه بن بست که رسیدیم با وحشت گفتم:

این جا که خونه ما نیست.

#50

خندید و رجع دندان های زردش پیدا شد، با ترس عقب رفته و خواستم پا به فرار بگذارم که

مرا گوشه ای گیر انداخت با وحشی گری مچ دستم را گرفت جیغ از ته دلی کشیده و کمک

خواستم نام ابوالفضل را فریاد زدم، او بی رحمانه النگو ها را برای در آوردن از دستم می کشید

دست های زخمی ام را بدتر می کرد .

آن قدر وحشت کرده بودم که قلبم در حلقم می زد، هر چه سعی می کردم لگدی چیزی بپرانم نمی شد

از درد استخوان دستم جیغ وحشت زده ای کشیده و دست هایم شل شدند یک دفعه آن مردک معتاد

به عقب کشیده شد و صدای فریادی آشنا در گوشم پیچید .

_داری چه غلطی می کنی؟

مردک معتاد دست و پا زد تا از دستان قوی و پر قدرت داماد تازه مان خلاص شود، اما من دستم

را با دست دیگری فشار می دادم و از درد جیغ می کشیدم .

_چیزی گیرش اومد آبجی؟

با درد نه ضعیفی گفتم او را رها کرده و پس گردنی محکمی حواله اش کرد .

_برو گم شو مرتیکه مفنگی ...مکث طولانی کرد و پیش پایم زانو زد با ترحم گفت:

شما خوبی خواهر؟

سرم را با درد تکان دادم بغض کرده با پشت دست اشک هایم را پاک کردم، حمیرا به جمع مان

اضافه شد و با ناز گفت:

ای وای چی شد زن داداش؟

_خوب شد دیدیش حمیرا مردک می خواست النگو های زن داداشت رو از دستاش بکشه

بیرون خدا رحم کرد .

با حسادت نگاه النگو هایم کرد و پرسید .

_داداشم کو؟

_نمی دونم من رو جا گذاشت رفت گمش کردم، خیلی ترسیدم .

_خیله خوب عیب نداره بیا با ما بر گردیم خونه شاید سر راه دیدیمش .

مصطفی سرش را به نشانه مثبت تکان داد، مادرش هم که سر کوچه ایستاده بود به جمع مان اضافه

شد و دست در دست هم راه افتادیم با دلسوزی به دست زخمی ام که پوستش کنده شده بود نگاه کرد .

_حالا خوبه دست سالمت النگو رو انداختی ببین بی انصاف چیکارت کرده .

لب هایم را آویزان کردم وارد بازار اصلی همان جایی که چشم به عروسک دوخته و از

ابوالفضل

غافل شده بودم رفتیم یک دفعه ابوالفضل را دیدم که از دور با دیدن من از روی سکوی کنار مغازه

بلند شده و دستی که روی سرش گذاشته بود را برداشت نگرانی در نگاهش با خیال راحت نشست .

_مه لقا چی شده کجا رفته بودی؟

عصبانیت به جمع نگرانی اضافه شده و شروع به سرزنشم کرد، من با لکنت شروع به

#51

عصبانیت به جمع نگرانی اضافه شده و شروع به سرزنشم کرد، من با لکنت شروع به

توضیح دادن به او شدم .

_من گم شدم....بعدش...یکی گفت بیا...ببرمت خونتون...بعد می خواست النگو هامو در بیاره

من خیلی ترسیدم ابوالفضل خیلی ....جلو آمده و در آغوشم گرفت با محبت کمرم را نوازش کرد ، در نگاه قهوه ای رنگش دیگر

اثری از خشم نبود با صدای مصطفی تازه متوجه او شده و صاف ایستاد .

_خدا رو شکر به موقع رسیدم یه مرتیکه معتاد افتاده بود به جونش .

_خدا خیرت بده داماد حالا از کجا شناختی مه لقا رو؟ تو که روز خواستگاری ندیدیش!

_حمیرا دیدش گفت اون زن داداشم داره کجا میره با مرد غریبه منم دیدم چشمای این آبجیمون

خیس اشک رفتم پیش دیدم اون بی شرف داره

اذیتش می کنه خلاصه این که حالش رو گرفتم .

ابوالفضل با وقار خندید چشمم به فاصله دندان های بالایش ثابت ماند، چقدر او را دوست داشتم

اگر او نبود من چطور زندگی می کردم در این چند لحظه ترس را با تمام وجود حس کرده بودم .

_ترسیدی خوشگل من دورت بگردم یهو کجا غیب شدی؟

لب هایم را آویزان کرده و صادقانه جواب دادم .

_یه عروسک دیدم خوشم اومد وایسادم اونو نگاه کردم .

به جای سرزنشم مهربانانه پرسید .

_از کدوم مغازه؟

_همونی که تو کوچه طلا فروشه بود یه دونه عروسک خیلی خوشگل با چشمای دکمه ای .

_فردا برات می خرمش قول .

دست های کوچکم را روی دست های بزرگ و پهنش گذاشتم، چشمش روی زخم های

دستم ثابت ماند .

_بی پدر و مادر ببین چه بلایی سر دستای تپلیت آورده .

_عیب نداره روغن می زنی اینم خوب میشه .

مکث کوتاهی کرده و با نار پرسیدم .

_ابوالفضل میگم اون عروسک رو کی می خری برام؟

دست روی بینی اش گذاشته و با لبخند جواب داد .

_هیس به کسی چیزی نگو فردا می گیرم برات موقع هایی که تنهایی باهاش بازی کن به مامانم هم نشونش نده باشه؟

لبخند عمیقی زده و اطاعت کردم، خیلی زود به خانه رسیدیم اول مصطفی و مادرش داخل رفتند

و پشت بندش ما سه نفر خانه معصوم خانم از تمیزی برق می زد سفره سفید عقد را درست وسط

چیده و خاگینه های لذیذ را درون سفره قرار داده بودند، شیشه عسل در آن بین توجه م را بیشتر

جلب کردو یادم آمد که ابوالفضل قرار بود برای زخم دستم عسل بخرد، گوشی آستینش را پایین کشیدم.

#52

ابوالفضل قرار بود برای زخم دستم عسل خریداری کند، گوشه آستینش را پایین

کشیدم، کمی خم شده و سرش را به گوشم نزدیک کرد .

_ابوالفضل یادت رفت برام عسل بخری .

انگشت اشاره اش را بین دو ابرویم کشید و اخم هایم را باز کرد .

_اخم نکن زشت میشی می خرم فردا .

_ای وای مادر چرا وایسادید بشینین دیگه....سمیرا سمیرا چایی بیار خوبی سکینه خانم گل ننه کو نیاوردیدش؟

_حاج خانم پاهاش درد می کرد به سلیمون

گفتم بعد از ظهری یه دفعه بیارتش امون از این پیری .

بی حوصله نگاه چرخاندم به سفره عقد چرا برای من همچین سفره ای درست نکرده بودند اصلا مگر سفره ای هم پهن کردند، با غصه سر پایین انداختم خوشبحال حمیرا حتما الان مصطفی برایش همه چیز خریده بود .

سمیرا سینی چایی به دست به جمعمان اضافه شد پسرش مجید با اخم نگاهم می کرد، از یک جا نشستن کلافه شده بودم کاش می توانستم به حیاط بروم کمی گردو بچینم یا در خانه با عروسکم بازی

کنم .

نفسم را با حسرت بیرون دادم، ابوالفضل حواسش پی صحبت های بزرگ تر ها بود .

_مادر انگشتری که حاجی برات از حج آورده رو نشون معصوم خانم بده .

چشمم به انگشتر خوش رنگ مصطفی افتاد که آن را در آورده و به دست مادر شوهرم سپرد .

چشمان عجوزه خانم برق می زدند انگشتر را در دستش می چرخاند .

_عقیق نه؟

_بله دورشم نقره اصل .معصوم خانم روی زانو خم شده و انگشتر را به مصطفی که روبرویش بود پس داده و گفت:

انش‌الله که خودت رهسپار بشی یه دونه عین همین رو برای من بگیری .

_انش‌الله قابلی نداره حاج خانم .

_ممنون پسرم .

معصوم خانم مثل پروانه دور مصطفی می گشت هر کس نمی دانست فکر می کرد حمیرا عیب و ایرادی دارد که این طور خوش است با آمدن مهمان ها دیگر حمیرا هم حاضر بود، تمام کار ها به دوش من افتاده بود عین قرقی تیز و فرز دور می زدم و چایی بین همه پخش می کردم .

زنی کنار مادر شوهرم نشسته بود و پچ پچ کنان چیزی دم گوشش می گفت با اشاره دست معصوم به سمتشان رفتم خم شدم تا چایی بردارند .

_اگه اجازه بدید بیایم خواستگاری برای دخترتون.

#54

صدای خنده معصوم بلند شد، دستی روی پای زن بغلی اش که با او صحبت می کرد گذاشت .

_شوخی می کنی مهتاب خانم من که دیگه دختری ندارم .

_وا پس این دختر کیه ماش‌الله خیلی تند و تیزه .

_مه لقا رو میگی؟

چنگی به صورتش زده و لبش را به دندان گرفت:

_خاک به سرم مه لقا که عروسمه جای دیگه نگی مهتاب جون به گوش پسرم برسه خون به پا می کنه .

زن لب به دندان گرفته و محکم روی دستش زد .

_ای وای این دختر مگه سنش به ابوالفضل میخوره؟

_آره چرا نخوره؟! با این حرفم مادر شوهرم با دهان باز نگاهم کرد لیوان های خالی را برداشته پس از گذاشتنشان درون سینی به طرف آشپزخانه باز گشتم، صدایش را در حین راه رفتن شنیدم .

_اوف چه زبونیم داره خدا صبرت بده معصوم .

_عاقد اومد .

با صدای شکیلا سریع چادرم را از دور کمر باز کرده و سر زدم، مصطفی همراه عاقد داخل آمده و کنار حمیرا نشست .

_یه صلوات بفرستید .

به دیوار آشپزخانه چسبیده و نگاه عاقد کردم زیر لب ذکر گفت دفترش را باز کرد .

_مه لقا برای حاج آقا و داماد یه چایی بیار .

کاری که گفته بود را خیلی سریع انجام دادم و

سینی به دست وارد پذیرایی شدم عاقد خطبه را شروع کرده بود .

_خانم حمیرا فدایی آیا وکیلم شما را به عقد آقای مصطفی محتشم با مهریه معلومه در بیاورم؟

آیا وکیلم؟! _عروس رفته گل بچینه .

بی حوصله و خسته از کار زیاد چایی را مقابل حاج آقا گذاشتم و همین که خواستم به طرف

مصطفی بروم چادرم زیر پاهایم گیر کرد و با ضربه مقابل سفره عقد حمیرا و مصطفی روی زمین افتادم .

ساق دست و پهلوی راستم تیر کشید صدای خنده بقیه خجالت زده ام کرد چایی روی سفره پخش شده بود مصطفی با جدیت نگاهم کرد هیچ اثری از لبخند روی صورت جدی اش نبود .

مادر شوهرم دستم را کشید و بلندم کرد دم گوشم تشر زد .

_دختر مگه کوری اون دو تا چشم و خدا واسه چی زده تو صورت بی صاحابت آبرو رفت گمشو تو آشپزخونه.

#55

با درد دست ضرب دیده ام را گرفته و لنگان لنگان سمت آشپزخانه رفتم، عصبی از خودم گوشه ای نشسته و لب به دندان گرفتم صدای کل کشیدن ها که بلند شد باز فضولیم گل کرد و با وجود دردی که داشتم دوباره گونه راستم را به دیوار سرد چسباندم .

تور بالای سر حمیرا و مصطفی را جمع کرده و آن را شکیلا و سمیرا به آشپزخانه آوردند با

لبخند رو به من گفتند .

_چرا این جا نشستی؟ پاشو می خوایم با این قندا شربت درست کنیم باید بدیم عروس داماد بخورن .

ذوق کرده از جا بلند شدم شکیلا چند لیمو از داخل زنبیل کنج دیوار برداشته از وسط آن ها را برید داخل هر لیوان آب لیمو

را ریخت، خورده های شکر را برداشته و در مشت گرفتم با ذوق گفتم:

بذار شکرشو من بریزم .

سمیرا محکم روی مشتم زد و با تشر گفت:

_ا دختر تو مگه دستت رو شستی دست زدی به شکر .

با حرص نگاهش کردم و مشتم را باز کردم شکیلا با اخم رو به خواهرش گفت:

چیکارش داری اِ امروز کم کار کرد جای دستت درد نکنته؟

_چی میگی شکیلا این دختر امروز دست به کار زد دو تا چایی بیشتر نریخته که دیشب ظرفای شامش رو داده بود داداش بشوره من گرفتم نذاشتم .

شکیلا صورتش را چنگ زده و هینی کشید .

_خاک به سرم .

با ترس به شکیلا نگاه کرد ناراحت رو برگرداند و مشغول هم زدن شربت ها شد بغض کرده به دیوار تکیه دادم و از دور نظاره گرشان شدم .

نمی دانم سمیرا چه عقده ای از من داشت که این گونه با من رفتار می کرد روز اول که خیلی مهربان بود.

حتما آن عجوزه پرش می کرد شاید هم بخاطر

حرف های شوهرش دنبال آدمی بی دست و پا برای خالی کردن خودش بود، در هر صورت هر چه بود او را به خدا می سپردم . .

۱۳سالگیم

غذا را بار گذاشته جارو را برداشتم فرش را که پر از گرد و غبار بود جارو زدم، از دیشب تب کرده بودم و آرام قرار نداشتم تا خود صبح خواب به چشمانم نیامده بود از درد به خود می پیچیدم

اما با این وجود دست از غذا گذاشتن بر نداشته بودم، ابوالفضل که به خانه می آمد چشمش اول

از همه روی علاءالدین)چراغ نفتی برای پختن غذا (که چند سالی می شد که آن را خریده ثابت می ماند .

دست روی کمر یخ کرده ام کشیده و با خم شدنم قلنج کمرم را شکاندم همان دقیقه در باز

شد و

ابوالفضل خسته و نالان داخل آمد موهای گوشه شقیقه اش سفید شده بودند.

#56

ابوالفضل خسته و نالان داخل آمد موهای گوشه شقیقه اش سفید شده بودند .

دستی روی صورت عرق کرده اش کشیده و با بی حالی پرسید .

_ناهار چی داریم خانم .

_پس گردنی .

با این حرفم مثل هر روز که این حرف را می زدم خندید بالشتی بزرگ برداشته و سمتش رفتم آن

را کنارش انداختم .

_دراز بکش الان غذا حاضر میشه آقا .

لبخند مهربانی زد و بالشت را زیر دستش تا کرد و به آن تکیه داد .

_یه چایی میدی به ما .

_جون بخواه .

با تیر بدی که شکمم کشید ناگهان صورت در هم کرده و چنگی به زیر شکمم زدم .

_چی شد درد داری؟

_نمی دونم چرا از دیشب این جوری شدم .

شکمم را کمی با دست مالیدم تا از دردم بکاهد ابوالفضل اشاره زد که کنارش بروم نزدیکش شدم دست دور شانه ام انداخت .

_امروز خیلی سرمون شلوغ بود موقع برداشت

هر سال همین قدر خسته می شیم .

دست روی گونه اش کشیدم و لپش را بوسیدم .

_دورت خستگیات بگردم .

شکمم را با دست های بزرگش نوازش داد و پرسید .

_خاله لیلا امشب میاد خونه ما؟

_آره سه تا دختراشم دعوت کردم .

اخم هایش در هم رفته بود، سر بلند کرده و با کنجکاوی نگاهش کردم .

_ناراحت شدی بی اجازه ت دعوتشون کردم؟

_نه فقط از اون دخترش ثریا خوشم نمیاد .

متعجب نگاهش کردم، ثریا که خیلی دختر خوبی بود علت را جویا شدم اما او در سکوت تنها خیره ام شد و چیزی نگفت .

شب خاله ابوالفضل به همراه دختر ها و داماد هایش به خانه مان آمدند مادر شوهرم خودش آشپزی

کرد تا به قول خودش آبرویش نرود ابوالفضل که می گفت آشپزی من درجه یک است و رد خور ندارد .

هر روز سر سفره دست هایم را می بوسید و بخاطر غذایی که برای او پخته بودم تشکر می کرد .

مهمان ها مشغول خوش و بش با ابوالفضل بودند و من در حال چیدن سفره مجبور بودم مدام خم

و راست بشوم همین باعث در هم رفتن اخم های شدید ابوالفضل می شد هیچ دوست نداشت نگاه

خیره کسی روی من هرز برود .

سعی کردم در عرض چند دقیقه سفره را بچینم، ثریا از اول مهمانی نگاهش روی من و ابوالفضل

بود آدم عجیبی بود خواهر هایش هر کدام دو پسر داشتند اما او در کمال تعجب هیچ فرزندی

نداشت.

با این که شنیده بودم هیچ مشکلی برای آوردن فرزند ندارد نه اجاق خودش کور بود نه شوهرش عجیب تر این که معصوم می گفت شوهرش هم اصراری به این مسئله ندارد.

#57

ابوالفضل با اخم اشاره زد که کارش بروم نزدیکش که شدم دم گوشم با جدیت گفت:

مگه دلت درد نمی کرد یه دقیقه بشین دیگه هی مثل مرغ از این ور به اون ور میری .

_زشته ابوالفضل غذا رو نپختم حداقل سفره بچینم مامانت رو که می شناسی .

_اون با من تو بشین .

اجبارا نشسته و لبخندی زورکی زدم درست همان لحظه مادر شوهرم به سمت من برگشته و با تشر گفت:

اِ دختر تو چرا نشستی مهمون دعوت کردی لم دادی بغل شوهرت ای بابا .

_من گفتم مامان مه لقا یکم ناخوش احوال .
معصوم غر غر کنان سمت برنج رفت و گفت:

مریضه که مریض این که ماش‌الله از منم سالم تره چشماش مثل ملک برق می زنه .

ابوالفضل چپ چپ نگاه مادرش کرد از جا بلند شدم تا بروم که ثریا از جا برخاست .

_خاله هر کاری داری بگو می انجام بدم .

_ای وای این حرفا چیه خاله جون من شوخی کردم سفره که چیزی کم و کسر نداره داشتم

سر به سر این دختره می ذاشتم .

ثریا بی توجه به حرف معضوم پارچ های دوغ را که حاضر و آماده کنج دیوار گذاشته بودم

برداشته و توی سفره گذاشت .

_دستت درد نکنه ثریا .

زیر لب با صدای آرام طوری که شوهرش متوجه نشود گفت:

حیف تو باید عروس خودم می شدی اما مادرت هول شد دادت به این بز کوهی .

ابوالفضل دست روی دهانش گذاشت تا خنده اش را نبینند با حرص نیشگونی از پهلویش گرفته

و دم گوشش لب زدم .

_به چی می خندی خوشت اومد؟

_آخ نه به جان مه لقا به شوهر ثریا خندیدم ریشات رو ببین با بز مو نمی زنه .

لبخند عمیقی زدم دلم برای چندمین بار تیر کشید دستم را رویش گذاشته و از درد خم شدم

ابوالفضل با نگرانی نگاهم می کرد مادر شوهرم اما کنجکاو بود تا علت درد را جویا شود .

شام به خوبی و خوشی صرف شد و تمام تعاریف ها نصیب مادر شوهرم شد، خاله لیلا هم توصیه های

لازم بر کارکردن بیشتر در خانه را به ریشم بسته و پس از در آغوش کشیدن من و ابوالفضل بیرون رفت

ثریا اما با نگاه عجیبش باز دلم را لرزاند، نگاهش

بسیار عجیب و وحشتناک بود.

#58

_ابوالفضل این دختر خاله ت چرا یه جوری نگاه می کنه آدم و ...با اخم خیره ام شده و در جوابم گفت:

ولش کن چیکار به اون داری دل دردت خوب شد ؟

_آره یکم بهترم .

داخل رفتم از من هم خواست تا وارد خانه شوم همه رفته بودند و مادر شوهرم ظرف ها را شسته بود اگر

بگویم مطلقا بد است ظلم کرده ام از این لحاظ بسیار خیر می رساند البته اگر غر غر های بعدش را در نظر نگیریم .

لحاف تشک ها را که انداختم بلافاصله روی آن دراز کشیدم و ملافه ای را رویم کشیدم در این هوای عجیب سردم

بود و لرز کرده ام .

چشم می بندم و صدای ابوالفضل در گوشم می پیچد .

_خسته شدی زود خواب رفتی عیب نداره فردا هم روز خداست خانم بالاخره بیدار میشی .

در خواب و بیداری لبخندی می زنم و دیگر صدایی نمی شنوم، او هم انگار خسته تر از من است که خیلی

زود صدای خر و پفش بلند می شود .

نیمه های صبح با صدای خروس چشم باز کردم و حس می کنم کامل تا کمر خیس شده ام وحشت زده از

جا بلند می شوم و از دیدن خون روی تشک جیغی وحشت زده می زنم، ابوالفضل از جا می پرید و دست

روی قلبش می گذارد من اما همان طور جیغ می کشم و دست روی صورتم می گذارم .

_چی شده مه لقا؟ این خون چیه باز چی کار کردی؟

کمر و دلم شدیدا تیر می کشد به هق هق می افتم در خانه به شدت باز می شود و معصوم با

اخم های گره خورده اش داخل می آید .

_چی شده باز چه مرگته این جوری جیغ می کشی ببر صدات رو از خواب انداختیمون سلیطه .

ابوالفضل کنارم می ایستد و بازویم را می گیرد، با صدای گرفته از خوابش حرف می زند .

_آخه چی شده؟ مامان ببین این خون چیه مه لقا ترسیده، اِ لباساتم که کثیف شدن .

دست هایم را پایین آورده و به او نگاه می کنم معصوم ابرویی بالا انداخته و چشمانش خشم

را پرواز داده و گل از گلش می شکفد .

_ای وای دخترم .

از این تغییر ناگهانی اش متعجب می شودم .

_فکر کنم دیگه از این به بعد می تونم نوه دار بشم .

شرم زده در خود جمع می شوم معصوم برای اولین بار دستم را می کشد و بوسه بر پیشانی ام

می زند .

_نترس چیزی نیست دختر.

#59

_ابوالفضل یه لیوان آب بیار .

ابوالفضل که رفت بی قرار تر و ترسان به گریه ادامه دادم، لیوان را که آورد معصوم یکی از النگو هایش را در آورده و داخل لیوان انداخت .

_بخور ترست رو می گیره .

مگر دزد بود که می گرفتش اصلا گریم که دزد بوده باشد دزد را مگر آب طلا می توانست بگیرد .

بی صدا لیوان آب را سر کشیده و با سر آستینم چشم های خیسم را پاک کردم، رنگ ابوالفضل پریده بود با استرس نگاهش کردم .

_ترسیدی ببخشید .

لبخند پر محبتی حواله صورتم کرد چشم هایش هم مهربان می شدند و هم مهربان می خندیدند

او از ان مرد هایی بود که هنگام خنده چشم هایش لب های بالا رفته اش را همراهی می کردند .

_دردت به جونم تو که بیشتر ترسیدی آلوچه .

_خوبه خوبه حیا رو قورت دادی پسر جلو چشم من چه حرفایی هم می زنه .

ابوالفضل خجل سر پایین انداخت مادر شوهرم از خانه بیرون رفته و دم در شروع به توصیه کرد .

_فعلا به کسی چیزی نگیدا عیبه دختر این لباس کثیفا رو هم عوض کن لباس جدید بپوش الان

نجسی همه جای خونه رو بر می داره .

_من برم رجب رو بیدار کنم صبحونه حاضر

کنم براش میام میگم چیکار کنی دختر .

بیرون که رفت ابوالفضل به طرفم آمده و مرا در آغوش کشید، بوسه هایش را روی فرق سرم

جا داد، دست هایش را با محبت زیر پلک هایم که هنوز نم اشک رویشان بود کشید .

_این چشمای خوش رنگت این آبی های خوشگل و کشیده، این دماغ کوچولو و نازت .

دستش را روی لب هایم ثابت نگه داشت .

_این لب های غنچه ایت وقتی گریه می کنی همشون با هم می لرزن اون لحظه دوست دارم

کل دنیا رو بدم که دیگه این شکلی
نبینمت...دیگه گریه نکن خوشحال باش مه لقای من

دیگه خانم شدی یه زن کامل دیگه می تونی بچه دار بشی، پسر من قرار توی این شکم

کوچولوت

جا پیدا کنه .

با ترس نگاهش کردم از مسئولیت بزرگی که قرار بود در آینده گریبانم را بگیرد تنم لرزید .

بخاطر خیسی تنم حس نجس بودن در تک تک اعضای تنم نشسته بود، ابوالفضل جدا شده

و کمکم کرد تا تشک را برای شستن جمع کنم، من هم لباس هایم را تعویض کرده و لباسی

نو پوشیدم مادر شوهرم چند دقیقه بعد آمد و کار هایی که باید انجام می دادم را گفت کمی

با حرف هایش آرامم کرد و حسابی به من رسید جوری که هر کسی از دور ما را می دید

فکر می کرد که مادر دختر هستیم .

شب مادر شوهرم علاوه بر آوردن شام برایمان یک قوری پر چای با شاخه های نبات آورد

تا به گفته خودش دل درد هایم را تسکین دهد.

#60

یاد مادر خودم افتادم از او خیلی وقت بود که خبری نداشتم تقریبا چند هفته ای می شد

دلم برای برادر کوچکم تنگ شده بود الان چهار سالی داشت، ابوالفضل که عاشقش بود

می گفت که چشم هایش به درشتی چشمان من است اما رنگشان فرق داشت .

رنگشان همرنگ شمس الله بود و من امید وار بودم اخلاقش مثل او نشود، داداش کوچولوی

با نمکم باید در این چند روزه به دیدنش می رفتم . .

نزدیکی های بعد از ظهر برخاسته و ناگهانی چادر سر زدم برای رفتن به خانه مادرم وارد

حیاط

برگ درختان همه روی زمین خشک شده و برف آمده و آن ها را پوشانده بود، مادر شوهرم از دور

در حالی که دوان دوان به سمتم می آمد داد کشید .

_آهای کجا میری دختر تو این سرما؟

صبر کردم تا به من برسد دیگر آن بازی موش و گربه بازی هایی که با او در گذشته می کردم را

خیلی وقت بود که به فراموشی سپرده بودم .

_میرم خونه مامانم .

_دختر من چند روزه مثل پروانه دورت می گردم که از جات تکون نخوری بعد پا شدی حاضر

شدی بری اون جا که چی ولش کن ._دلم آخه

خیلی واسه مامانم تنگ شده، داداشمم خیلی وقته ندیدم .

_برو تو حالا فردا دعوتشون می کنم بیان ناهار این جا جایی نرو ابوالفضلم نیست میاد

ببینه نیستی عصبی میشه .

در دلم گفتم "اگر تو پرش کنی قطعا همین طور می شود" وقتی دید قانع نمی شوم رو به من

با مهربانی که می دانستم ساختگی است گفت:

میرم داداشت رو میارم .

_واقعا؟

_آره حالا برو تو آوردمش صدات می زنم .

اجبارا داخل رفته و گوشه ای نشستم نفسم را عصبی بیرون فرستادم می دانستم که حاضر نیست

غرورش را بشکند و سهیل را از مادرم طلب کند .

داشتم به همین چیز ها فکر می کردم که با صدا زدن های سهیل چشم هایم گشاد شد .

_مهی آجی مهی.

#61

از جا پریده و با ذوق به سمت حیاط دوئیدم سهیل را با عشق در آغوش کشیده و

با عشق گفتم:

دورت بگردم من عزیز دلم .

دستانش را با احساس دور گردنم محکم کرد، کمرش را آرام نوازش کرده و از مادر شوهرم

تشکر کردم، دستی به چادرش کشیده و رو به من گفت:

بچه رو بردار بریم خونه ما خوراکی بدم بهتون .

سهیل ذوق کرده خندید صورتم را به لپ های نرم و صافش چسباندم، با یک دیگر به سمت

خانه معصوم خانم حرکت کردیم .

_مامانم چیکار می کرد؟

_هیچی خونه رو جارو می زد .

سری تکان داده و یاد روز هایی که عروسک بازی می کردم و او عاشقانه موهایم را

شانه می زد و آن ها را می بافت بی رحمانه مرا دلتنگ مادرم کردند .

_پس چرا خودش نیومد؟

_مثل این که با آقا شمس الله یکم بحثش شده گفت نمی خواد بهونه دستش بده می خواست

شام و بار بزنه .

شمس الله کمتر پیش می آمد که با مادرم جدل کند حتما موضوع مهمی پیش آمده بود با غم به

روبرویم زل زده بودم که برادرم سهیل دست روی گونه ام گذاشته و صدایم زد .

_آجی .

_جان آجی فندوق من .

با آن چشم های اندازه گردو اش خیره ام شده و با دست به میوه ها اشاره کرد صورتش را بوسیده

و با محبت پرسیدم .

_کدومو می خوای؟

به سیب داخل ظرف اشاره زد آن را بر داشته و دستش دادم، گاز ریزی به سیب زد دلم برایش ضعف رفت

با آن دندان های اندازه نخودش می خواست

سیب به این بزرگی را بخورد .

چاقو و بشقابی برداشتم تا سیب را برایش تیکه تیکه کنم، او را که می دیدم یاد خود می افتادم زمانی

که برای یک سیب کوچک در خانه مادری ام له له می زدم اما او توان خریدنش را نداشت خدا رو شکر

بخاطر وجود ابوالفضل که تمام نیازهایم را تبدیل کرد به بی نیازی .

_بده سیب رو برات خورد کنم .

_نه .

مچش را گرفته و سیب را با زور از او گرفتم قهر کرده و شروع به گریستن کرد با تعجب نگاهش کردم

به یک لا قبای فسقلی بر خورده بود سیب ها را

که خورد کردم ظرف را طرفش گرفتم .

_بیا حالا راحت بخور...میخواستم خوردش کنم.

#62

_نخوری می برم می ذارمت پیش مامانا بهش میگم اذیتم کردی .

نگاهش نگران شد و با وحشت دستم را محکم فشرده و گفت:

نه نگو داغم می ذاره .

با حیرت نگاهش کرده و متعجب پرسیدم .

_کی؟

معصوم با کنجکاوی گوش می کرد دلم می خواست آن گوش های تیز شده اش را در همان

حالت ببرم .

_مامان سمیه بابا هم همش دعواش می کنه می زنتش .

با حیرت نگاهش کردم اخم هایم در هم شد رو به مادر شوهرم پرسیدم .

_کجات رو زد مامان؟

بلوزش را بالا زده و شکم سوخته اش را نشانم داد از حرص نفس نفس می زدم مادرم از این اخلاق ها

نداشت فوق فوقش یک نیشگون از لای پایم می گرفت آن هم وقت هایی که زیادی عصبی بود .

کنار زخمش را بوسیده و با بغض او را در آغوش گرفتم، مادر شوهرم تا ظهر ناهاری برای من و برادرم

حاضر کرد، میلی به غذا نداشتم اما او هم دست

از اصرار برای خوردن غذا بر نمی داشت، نزدیک عصر ابوالفضل

تازه به خانه باز گشته بود و مشغول بازی با سهیل بود که با صدای جیغ و داد هایی آشنا که از کوچه می آمد

لیوان چایی را زیر سماور گذاشته و با دو به طرف کوچه رفتم ابوالفضل هم سهیل را بغل زده و به دنبالم راه افتاد .

مامانم وسط کوچه خونین مالین افتاده بود و شمس الله با آن قیافه زمختش رو به او عربده زد .

_برو گمشو، مفت خور تو این خونه نمی خوام .

ابوالفضل با خشم خواست جلو برود که بازویش را گرفتم می ترسیدم جلو برود و شمس الله بی دین و

ایمان کتکش بزند بلایی سرش بیاید قلبش که اوضاع خوبی نداشت .

خودم جلو رفته و مادرم را از روی زمین بلند کردم شروع به نفرین شمس الله کرد، خواست جلو

بیاید برای دوباره زدن مادرم که شروع به داد و بیداد کردم .

_بی شرف چیکارش داری بی غیرت آدم زنش رو می اندازه تو کوچه حیف مادر من خودش رو سر

تو به این روز انداخت .

_یتیم مونده همین من اگه نبودم الان نون نداشتی سق بزنی .

با حرص و نفرت نگاهش کرده و پوزخند زدم .

_اگه نبودی؟ تو اصلا مگه بود و نبودت برای ما

فرق هم داشت همش دنبال عیاشی های خودت ...به سمتم آمده و موهایم را با خشم از روی روزی کشید درد بدی در پوست سرم نشست مچ دستش

را با درد گرفتم او فریاد زد .

_دم در آوردی شدی عروس رجب هوا برت داشته یادت نمیاد چجوری بزرگت کردم خوردی هار شدی؟

تمام همسایه ها دورمان جمع شده بودند سعی داشتن با حرف هایشان شمس الله را از موضعش پایین

بیاورند مادرم جان نجات دادن مرا نداشت.

#63

یک آن صدای فریاد های شمس الله در گوشم

پیچید و فشار و سوزشی که در سرم شدیدا حس

می کردم کم شد یا بهتر بگویم کامل از بین رفت ابوالفضل به جان شمس الله افتاده بود و تا می خورد کتکش زد .

مرد ها جلو آمدند تا او را جدا کنند، مادر اشک می ریخت با خجالت چیز هایی زیر لب می گفت دست

زیر بغلش انداخته و دوباره تن بی جانش را بلند کردم صورتم از اشک خیس شده بود .

صورت او هم سرخ سرخ بود، خون و اشک و خاک و خل صورتش را نقاشی کرده بودند .

مرد های محل با هر مشقت و سختی که بود، ابوالفضل را جدا کردند می ترسیدم قلبش دوباره بگیرد

از خشم زیاد نفس نفس می زد .

_بی شرف به چه حقی زن من رو می زنی؟

_خفه شو بابا بی پدر .

با این حرف او ابوالفضل دست هایش را از دستان مردانی که او را گرفته بودند جدا کرده و طرف او خیز برداشت .

تا او را بزند این بار من وحشت زده و از ته دل داد زدم .

_ابوالفضل ولش کن تو رو خدا حال مامانم بده ولش کن کشتیش .

مادرم را رها کرده و جلو رفتم بازویش را به سمت خود کشیدم عقب که آمد، دلم کمی آرام شد مادر شوهرم با چادر

سهیل به بغل به جمع جنگ زدگان اضافه شد با دیدن ما محکم روی صورتش زد .

_خاک به سرم دختر بیا داداشت رو بگیر .

سهیل را که گرفتم، شمس الله از غفلت

ابوالفضل سوء استفاده کرده و از پشت مشتی زد صدای آخ گفتن ابوالفضل مثل قندی که موقع چایی خوردن میان دندان آب می شد دلم را آب کرد.

و امان امان از روزی که خون جلوی چشمان مادر شوهرم را بگیرد آن روز پسر خود را هم نمی شناخت، دمپاییش را از پایش در آورده و روی سر و صورت

شمس الله که تازه جان گرفته و بلند شد بود زد و کارش را یک سره کرد همان طور مثل موش جمع شده و دست روی سرش گذاشته بود هیچ وقت تا به حال این قدر حس عشق نسبت به معصوم کله قندی نداشتم، دلم را بد جوری با آن حرکتش برد و دلبر جان من شد .

این بار ابوالفضل جلو رفت برای نجات آن موش کثیف دست مادرش را گرفته و او را جدا کرد با یک دیگر به طرف خانه معصوم رفتیم سهیل به گریه افتاده و بلند بلند جیغ می زد و می گفت که چرا پدرش را کتک زده ایم .

_دهنت رو ببند بی مادر بمونی بچه اون پدر سگت کم آبرومو برد حالا تو با این جیغ جیغات می خوای بی آبروم کنی؟ مه لقا بده من اون سرتق رو بده من....بی مادر و ...سهیل بیشتر وحشت کرد او را در آغوشم فشار دادم و به طرف خانه خودمان رفتم.

#64

می ترسیدم تمام عقده هایش را سر او خالی کند صورت سرخ از گریه اش را فوت می کردم

و سعی در آرام کردنش داشتم، صدای ناله نفرین های مادرم تا حیاط می آمد ابوالفضل هم

از خانه مادرش بیرون زده و کنارم ایستاد صورت او هم سرخ بود با اخم نگاهم کرده و نگران

پرسید .

_خوبی جاییت درد نمی کنه که ...با وجود درد و سوزشی که در کف سرم احساس می کردم به دروغ جواب دادم .

_خوب خوبم...سهیل بی قراری می کنه فقط .

او را از دستم گرفت و بالا برد با اخم نگاهش کرد سهیل با تعجب نگاهش می کرد، کمی هم ترس

در ته نگاهش برق می زد .

_واسه چی گریه می کنی مرد مگه اشک می

ریزه پسر .

برادرم سرش را به نشانه منفی تکان داد
ابوالفضل با آن قدر دو متری اش او را سوار
گردنش

کرد .

_بریم یه گشت بزنیم آبجیش تو ناراحت نشو
زود بر می گردیم .

چشمکی به من زد دلم برای محبت های صاف و
ساده و بی توقعش ضعف می رفت، با لبخند
خیره اش

شدم سهیل را به طرف باغ برد، آخر های
زمستان بود و همه درخت ها لخت بودند تنها
گلوله های برف یک لباس نو از جنس بافت
برفی به تن آن بیچاره های فلک زده کرده بود .

خیالم از بابت سهیل که راحت شد به خانه باز

گشتم مادر شوهرم در حال هم زدن آب قند برای

مادرم بود اگر اقدس خانم این ها مسافرت نبودند الان خانه آن ها بودیم و حاجی مشغول نصیحت

کردن شمس الله بود .

مادر شوهرم در حال هم زدن محتویات درون لیوان به سمت آمد و کنارم نشست دم گوشم شروع

به زمزمه کرد .

_مه لقا میگم می خوای برو دایی هات رو خبر دارد کن فکر یه چاره کنن مادرت گناه

داره .

با شک نگاهش کردم، و اخم ریزی روی صورت نشاندم .

_معصوم جون اگه مزاحمیم بگو بریم .

چشمانش درشت شد و با دل داری شروع به توضیح دادن کرد .

_ای وای دختر این چه حرفیه خاک به سرم اینجام مثل خونه خود مادرت منظور من رو انگار نفهمیدی من میگم مادرت دست تنهاست این جوری غریب افتاده زشته کسی نیست پیشش نه خواهری نه برادری .

به مادرم نگاه کردم این بار را راست می گفت مادر بی نوای من تک و تنها وسط خانه به زور نشسته بود و اشک می ریخت .

_باشه میرم دایی محمودم رو صدا بزنم با زن دایی بیاد .

_آفرین دختر خوب منم برم این حمیرا رو از تو حیاط صدا بزنم بیاد بالا سر مادرت یه شام درجه یکم بپزم .

با تردید سری تکان داده و چادر از دور کمرم باز کردم و وارد حیاط شدم بدون این که به ابوالفضل خبر دهم از خانه خارج شدم.

#65

دایی با شنیدن این که آن مردک نفهم چه بلایی سر مادرم و من آورده به سیم آخر زده بود و می خواست مستقیما

برای هدف کشتن او به خانه مادریم برود، اما با عجز و التماس های من دست برداشت .

از من خواست که او را پیش مادرم ببرم من هم درست همین کار را انجام دادم زندایی هم دنبالمان به همراه

دختران و پسرانش آمد، آن قدر درگیر حال و هوای مادرم بودم که از حیله های آن عجوزه کله

قندی غافل شدم .

مادر شوهرم چنان شامی تدارک دیده بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد پسر شاه مهمانش شده

جای تعجب داشت چون روزی که لیلا خواهرش خانه ما دعوت بود هم همچین کاری نکرد .

_دخترم اون نمک رو میدی به من؟

با تعجب نگاه او کرده و نمک را که در نعلبکی ریخته بود به دستش سپردم، دایی اخم هایش در هم

شده و به زور غذا می خورد یک چشمش به مادرم بود و یک چشمش به من خجل رو به او گفتم:

دایی ببخشیدا اعصاب تو رو هم بهم ریختم .

_سمیه ناموس منه تو هم خبر نمی دادی اگه از

کس دیگه می شنیدم چی سرش اومده گردن اون

شمس الله بی شرف رو خورد می کردم .

_پسرم خوب حسابش رو رسید آقا محمود .

ناخوآگاه با حرکت خود مادر شوهرم لبخندی غلیظ روی لب هایم نشسته و با هیجان گفتم:

حالا مادر جون با دمپایی تا می خورد کتکش زد .

آقا رجب اخم کرد زیر زیرکی نگاهش کردم دختر بزرگ دایی محمود با خنده های دلبرانه اش گفت:

خدا شانس بده قدرشو بدون دختر از این مادر شوهرا کم پیدا میشه ها .

مادرم بی حال و شرمنده در حال خود بود دایی دستی دور دهانش کشید .

_سمیه چاقچورتو سر کن بریم خونه ما نه نیار رو حرف بزرگ ترت یه بار گذاشتم همه

چیز رو به عهده خودت هم خودت رو بد بخت کردی هم بچه هات رو .

حرفش دو پهلو بود و مادر شوهرم دومین پهلویش را سفت چسبیده و با غضب رو برگرداند زن دایی

موقع رفتن از او خواست که فردا شب ما به خانه آن ها بریم و معصوم با وجود ناراحتی که داشت

قبول کرد .

عجیب بود که باز چیزی از حرف های دایی بر میان نیاورد فکر می کردم بعد از رفتن او بخاطر

تیکه ای که دایی انداخته خون به پا خواهد کرد، دایی محمودم مرا برای پسر وسطی در نظر

گرفته و هر وقت به خانه مان می آمد عروسم عروسم از دهانش نمی افتاد .

زن دایی اما با این که مهربان بود بر این وصلت رضایت نداشت و مادرم این را به خوبی

حس کرده بود، دایی هم توقع نداشت که به این زودی ازدواج کنم والا اگر اقدام می کرد

کسی جلو دارش نبود.

به خانه که برگشتیم مادرشوهرم روبه ماگفت:

#66

_مادر امشب اگه راحتید این جا بخوابید، صبح یکم برای عروسم کاچی درست کنم شکمش سفت بشه .

با حیرت ابرویی بالا انداخته و قبول کردم امروز

دردم به نسبت روز های اول کمتر بود .

شب موقع خواب ابوالفضل از بچه های زیادی که قرار بود در آینده برایش بیاورم

می گفت و مرا با این افکار به خواب عمیقی برد .

نیمه های شب با صدای پچ پچ دو نفر سر بلند کردم، ابوالفضل کنارم نبود صدایشان

از حیاط می آمد از جا بلند شدم تا به بهانه دستشویی رفتن به حرف هایشان گوش فرا دهم .

_می دونم پسر می دونم خوشت نمیاد ازش اما باید تحمل کنی زشته .

_مامان کی گفته باید تحمل کنم اون زن ...

_هیس هیچی نگو عیبه .

با شک و تردید به دیوار چسبیدم از کدام زن

حرف می زدند .

_حالا فردا راجع بهش صحبت می کنیم، می ترسم مه لقا چیزی بشنوه همین جوریش .

با صدایی که از بیرون آمد سکوت کرد و دیگر هیچ کدام چیزی نگفتند شک مثل موریانه ها به جان بغض گیر کرده در گلویم افتادند می چرخید و می چرخید اعصابم را بهم می ریختند سر جایم برگشتم در این موقعیت نمی توانستم دستشویی بروم چون شک می کردند به این که چیزی شنیده باشم .

سر جایم برگشته و با بغض سر به بالشت فشردم صدای باز و بسته شدن در آمد

قدم های او را حس می کردم نزدیک شد و کنارم دراز کشید، خیلی زود صدای نفس های منظمش بلند شد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده انگار نه انگار که چند دقیقه پیش راجع به زنی غیر من

صحبت کرده است .

سمتش برگشته و با بغض نگاهش کردم، صدای خرو پفش در آن حالت رو به سقف

بلند شده بود با غم نگاه از او گرفته و بر خاستم ، سمت دستشویی راه افتادم .

تمام شب فکر و ذکرم شد شخصی که در حرف ها و صحبت های مادر شوهرم و ابوالفضل بود، اگر زن دیگری در زندگی ابوالفضل حضور داشته باشد قلم پایش را چنان خورد می کنم که دیگر فکر چنین غلط هایی هم به سرش نزند . .

در ایوان خانه مادر شوهر نشسته و با صورتی در هم رفته و تخس به ترک دیوار که نبود خیره بودم .

_دختر برای چی این جا نشستی هان؟ پاشو پاشو حاضر شو ببینم داییت اینا الان منتظر ما

هستن .

با ناراحتی سر تکان داده و از جا برخاستم با جدیت ابرویی بالا انداخت و مشکوک حرکاتم را زیر نظر داشت .

سمت خانه مان رفته بی حوصله لباسی معمولی تن زدم و چاقچور سر کردم به حیاط رفتم همان لحظه ابوالفضل خوشحال و شاد داخل آمد، از دیدن من لبخندش غلیظ تر شد مادر شوهرم اما با اخم ابرویی بالا انداخته و مثل همیشه تشر زد.

#67

_واع دختر مگه می خوای بری مجلس عزا سیاه پوشیدی تو لباس بهتر نداری؟! _خوبه که مامان سنگین رنگین .معصوم چشم غره ای به پسرش

رفت و بازوی مرا کشید به سمت خانه هدایتم کرد کمدم را باز کرده و خودش یک بلوز سرخ رنگ برداشت سمتم گرفت .

_این قشنگه همین رو بپوش .

بی اعتنایی مرا که دید خودش مثل عروسک هر چه می خواست تنم کرد و چاقچور را روی سرم مرتب کرد و دستم را کشید غم زده

دنبالش راه افتادم ابوالفضل کنارم راه افتاده و با همان خنده ای که امروز حرصم را بدجوری در می آورد پرسید .

_چرا این قدر دمغی خانم؟

بی جواب رو برگرداندم بغض بیخ گلویم چسبیده بود و اجازه حرف زدن به من نمی داد لبخندش پر کشید و

رفت، بی صدای دستم را گرفت و آرام فشرد . .

با ورودمان به خانه دایی راحت تر توانستم از ابوالفضل دوری کنم و او هم هر وقتی که فرصتش را میافت یک چشم

غره غلیظ بخاطر این حرکاتم به من می رفت .

فکر این که زن دیگری وارد زندگی ام کند مرا دیوانه می کرد، دایی صدایم زد به طرفش

رفتم دست دور گردنم انداخته و در آغوشم کشید رو به مادر شوهرم با اخم گفت:

راستش معصوم خانم من این دختر و برای حامدم در نظر گرفته بودم اما مادرش یکم عجله

کرد واسه شوهر دادنش...حیفم میومد همچین دختری نصیب یه مرد غریبه بشه .

گوشه چشمان ابوالفضل چین افتاده اخم هایش در هم رفتند، حرفی نزد اما می توانستم به

وضوح بفهمم که ناراحت شده است .

_قسمت حاجی، قسمت این پسر همون بار اولی که مه لقا رو دید به دلش نشست، مه لقا هم

که راضی بود خوشش می اومد از ابوالفضل ... از نگاهش می شد این جمله " از خدایش باشد که پسرم او را گرفته" را خواند نمی دانستم

او چه مشکلی دارد که این قدر آرام جواب می داد اگر روز دیگر بود دایی محمودم را

می شست و در حیاط روی طناب پهن می کرد، خدا می دانست باز چه کارش لنگ مانده

است که زبان درازش از کار افتاده بود .

دایی چند ضربه آرام به بازویم زده و مهربان به صورتم زل زد، کیفور سر به بازوی

بزرگ و سفتش که حاصل کارهای این چند س الش بود چسباندم...

#68

بزرگ و سفتش که حاصل کارهای این چند س
الش بود چسباندم، دایی عزیزم در بازار

چند مغازه را صاحب بود، اوایل با وجود ثروتی
که پدر بزرگم داشت، در بازار کارگری می کرد

و نون بازویش را می خورد آن زمان توانست
یک مغازه دست و پا کند، کار خود را

شروع کرد پدر بزرگم که فوت شد تمام اموالش
به او و دو دایی دیگرم رسید اما

دایی محمود راضی نبود، دلش برای خواهرانش
می سوخت برای همین همیشه مادرم

و خاله عاطفه و محبوبه را حمایت می کرد .

مادرم مغرور بود هیچوقت حاضر نمی شد از او
کمک بگیرد، دیروز هم اگر من نمی گفتم

که شمس الله چه بلایی سر او آورد عمرا اگر

برادرش را خبر دار می کرد .

_انش‌الله خوشبخت بمونن سایه ابوالفضل همیشه بالا سرش باشه .

با این حرف ناخوآگاه اخم کردم فعلا که ابوالفضل همه تصوراتم را نسبت به خود خراب

کرده بود، زیر دلم بخاطر عصبی شدن و کم خوابی ام تیر می کشید از جا بلند شدم

دست به کمر به طرف حیاط رفتم حامد مشغول آب دادن به درخت ها بود زیر چشمی

نگاهش کردم اگر با او ازدواج می کردم سرنوشتم همین قدر تلخ می شد؟! ایوالفضل

واقعا زنی دیگر داشت؟ این افکار از دیشب مرا زله کرده بودند .

_کجا رو نگاه می کنی؟

سر که برگرداندم چشمم به اویی که خون نه

تنها چشم هایش را بلکه تک تک سلول های
صورتش را برداشته بود خورد، بی توجه به او خواستم داخل بروم که مچ دستم را
محکم گرفت .
_حرف داییت به مزاقت خوش اومد آره خیال برت داشت که کاش ابوالفضل نبود و
یکی دیگه واسه زندگیت پیدا می کردی؟ گردنت رو می شکونم .
با وحشت نگاهش کردم می خواست مرا جلوی چشمان او بزند حامد که تازه متوجه
ما شده بود با اخم به دست سفت شده دور مچم نگاه کرد و نزدیک آمد .
_چیزی شده آبجی؟
لبخند مصنوعی زدم سعی در پنهان دردم داشتم، نفسی عمیق کشیده و جواب دادم .

_نه چی می خواد بشه پسر دایی اومدم دو کلوم با شوهرم حرف بزنم .

لبخندی به رویم پاشیده و در جوابم لب زد .

_خوش باشین منم برم این درختا رو آب بدم میام داخل .

سر تکان دادم ابوالفضل رام شده بود، با حرص دستم را از بین دستانش بیرون

کشیده و داخل رفتم پس از شام اصرار پشت اصرار کردم که من امشب باید

پیش مادرم بمانم مادر شوهرم قبول کرد ابوالفضل اما پا در یک کفش کرد

#69

که جای زن پیش شوهرش است، در نهایت دایی از من خواست تا با همسرم بروم

و گوش زد کرد که اطاعت از شوهر ثواب دارد .

به خانه که رفتیم مادر شوهر و پدر شوهرم که موقع شام به خانه دایی محمودم

آماده بود سمت خانه خود حرکت کردند، دعوای اصلی تازه تازه در خانه سر گرفت ابوالفضل داد و

بی داد کرد و سرزنش هایش را آغاز کرد داد می کشید و می گفت که برای چه می خواستم شب را

آن جا بمانم او را که می دیدم تازه می فهمیدم در درونم چه خبر است درونی که فکر می کرد او دست

به خیانت زده است، درونی که او نمایانش می کرد .

بغضم میان دعوا شکسته و فریاد کشیدم .

_اون زنی که دیشب با مادرت راجع بهش حرف می زدی کی بود هوو آوردی سرم؟ خدا ازت نگذره ابوالفضل حلالت نمی کنم من کاری نکردم ولی تو انگاری خیلی ..._حرف مفت داری می زنی .

سرم رو با خنده ای که با بغض همراه بود تکان داده و همان طور لب هایم را به هم فشردم .

_آره راست میگی من حرف مفت می زنم .

_خاک بر سرت آخه بیشعور من اگه بخوام هوو بیارم سرت که از تو ترسی ندارم مامانم داشت می گفت ثریا دعوتمون کرده برای شام منم گفتم نمیرم خونه اون زن .

چپ چپ نگاهش کرده و با کینه گفتم:

دروغ میگی!

_به پیر به پیغمبر همینارو گفتم باور نداری برو از خود ثریا بپرس فردا که دعوتمون کرده یا نه!

آب یخ روی آتشم ریخت دلم خنک شد نفسم را آرام بیرون دادم صد صلوات نذر خیانت نکردنش کرده بودم .

وقتی جواب گرفتم تمام دعوا مرافعه ها را فراموش کرده و در آغوشش آرام گرفتم .

_واسه همین از صبح خون به جیگر من کردی؟

_از مادرت هر چیزی بر میاد خیال کردم هوو دارم کرده .

_از من چی از من بر میاد زن دوم گرفتن؟ دستت درد نکنه .

با اخم نگاهش کردم دلم نمی خواست تیکه بارانشم کنم اما خودش اجازه نمی داد .

_یادم نرفته هنوز من زن دومتم .

_زن اول و آخر من فقط تویی اون زن قبلی هم یه اشتباهی بود نمی خوام راجع بهش حرف بزنم ...._ابوالفضل هر کاری می خوای با من بکن اما هیچ وقت هیچ وقت بهم خیانت نکن من نمی تونم

طاقت نمیارم دیوونه میشم .

روی زانو نشست تا هم قدم شود یک مترش کم شد ناخوآگاه خندیدم، گونه هایم را از دو طرف

نوازش کرد، چشم هایم را بستم تا بند هایم انگشت زبرش را با تمام وجودم حس کنم

عاشق که باشی زشتی ها هم برایت زیبا می شوند .

_به چی می خندی شیطون؟ تو ابلیسک منی.

#70

یک مترت کم شد خم که شدی .

به قهقهه افتادم و با عشق دستانش را به دور شانه هایم حلقه کرد، پشت گردنم را

بوسه زد .

_نوکرتم به مولا، همیشه پات میمونم عین یه کوه .

کاش سر قولش می ماند، کاش حقیقتا همیشگی کنارم بود اما او رفت مرا رها کرد ناخواسته اما ترکم کرد و هیچ چیزی تلخ تر و سخت تر از جدایی از کسی که همه چیزت است؛ نیست .

فردای همان روز با صدای مادر شوهرم که دم در مشغول صحبت بود از جا بلند شده و با اخمی که حاصل بد خوابی ام بود پرده را کنار زدم، پلا ستیکی مشکی به کسی که پشت در بود داده و

چیز هایی را با جدیت به او گوشزد کرد کنجکاو نگاهش کردم اما سر از کارش در نیاورده و همان طور تخس به سمت تشکم برگشتم درست همان لحظه در بیرون بسته شد و چندی بعد در خانه ما همانند در طویله باز شد خانم گاوه سرش را داخل آورد .

با دادی که کشید متعجب نگاهش کردم و به این فکر کردم که در این چند روز شاید کابوس مهربان بودن او را دیده و خبر نداشته ام .

_دختر تا لنگ ظهر گرفتی خوابیدی؟ مگه تو خرسی ذلیل شده یکی بیاد سر بزنه خونت چی میگه این چه وضعشه پاشو تمیز کن این خراب شده رو ببینم شب می خوایم بریم خونه ثریا دیر کنی من

می دونم و تو ها .

به سمت خروج رفت و غر غر هایش را ادامه

داد .

_عین خرس تا لنگ ظهر می گیره می خوابه نه ناهار می ذاره نه شام ....صدایش کم کم دور شد دستی روی صورتم کشیده و نفسم را فوت کردم انگار که در این چند روزه درون حباب بودم، معصوم زن پیچیده ای بود هیچ کس نمی توانست سر از کارش در بیاورد خدا می دانست چه کار هایی می کند .

خانه را در عرض چند دقیقه مرتب کرده و ناهاری برای ابوالفضل ترتیب دیدم صبحانه خوردم، ابوالفضل که نبود کلافه می شدم دوست داشتم امروز یک سر به حمام بروم آنی از جا بلند شده و چادر سر زدم زیر علاءالدین را کم کرده و زنبیلم را پر لباس

کردم پولی از داخل صندوق برداشتم و از خانه خارج شدم یک قرانی ام را سفت چسبیده بودم .

با دیدن آشناها گه گاه کمی خم شده و سلام می کردم خیلی وقت می شد که بازار نیامده بودم .

ابوالفضل هم دیگر مرا نمی آورد یک گردنبندی چیزی بخرد، نفسم را با غصه بیرون دادم وارد کوچه حمام شدم دم در زیور کله خراب اول از همه پولم را گرفته و از همان جا داد زد.

#71

تا یه ساعت دیگه وقت تموم نیام ببینم تازه چاقچورتون و سر زدیدا ...سری تکان داده و در دل بیچاره ای نثارش کردم لباس هایم را همان جا از تن خارج کردم و به او فکر کردم بنده خدا شوهرش تازه مرده و او پاک به سرش زده بود اقدس به او پناه داد تا مشغول شود و برای یک لقمه نان خطا نرود .

_چی رو نیگا می کنی دختر؟

هول زده سر پایین انداخته کامل لباس های چرکم را در آورده و داخل کیسه انداختم .

_هیچی ...داخل گرمابه رفتم و بخاری از آب داغ به صورت یخم خورد با دیدن آب داغی که از داخل حوض بزرگ می جوشید لبخندی عمیق روی لب هایم نشست .

جلوتر رفته و داخل آب گرم شدم پاها و دست های خسته ام زیر آب گرم جان می گرفتند چشمانم را بستم، زمان برایم گم ایستاد فقط می خواستم نیم ساعت در حمام بمانم و برگردم خانه می ترسیدم ابوالفضل نگرانم شود اما با صدای داد و بی داد زیور که اعلام می کرد دوش بگیریم، متوجه شدم خیلی بیشتر مانده ام .

از جا بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و سمت دوش رفته در را بستم خیلی زود خود را

شسته و روی صورتم سفید آب زدم .

خواستم از حمام خارج شوم که مهدیه و عاطفه دوست های قدیمیم سر راهم سبز شدند با ذوق دست و بالم را برای در آغوش کشیدنشان گشودم .

_خوبی دختر چیکار می کنی؟

_من و عاطفه یه ساله ازدواج کردیم من با پسر عموم، شوهر عاطفه هم غریبه ست تو بچه دار نشدی؟

سرم را به نشان منفی تکان دادم، نمی خواستم همه چیز را برایشان توضیح بدم برای همین به یک نه کوتاه کفایت کردم چاقچورم را که سر زدم پس از خداحافظی از زیور بیرون رفتیم عاطفه و مهدیه اصرار کردند که به بازار برویم و من در رودربایستی ماندم، همراهشان رفتم.

چشمم به مغازه های باز حبوبات فروشی و بدلیجات بود بی هدف نگاهشان می کردم

سری به سری پشت هم دلم عجیب شور می زد مدام لبخند مصنوعی به روی عاطفه و مهدیه می پاشیدم تا به حال تنهایی این قدر بیرون نمانده بودم، آن هر کدام کیسه ای حاوی سبزی خوردن دست گرفته بودند و بی خیال راه می رفتند .

من هم برای ابوالفضل یک کیلو سبزی خوردن خریده بودم می دانستم که چقدر دوست دارد همراه غذا سبزی بخورد

از طرفی دل خودم از گرسنگی ضعف می رفت .

_بریم دیگه دیر شدا .

_مه لقا تازه سر ظهره نکنه شوهرت بد دله؟! گیر میده بهت؟

_نه اصلا .

لبخند پر از استرسی زده و این بار در سکوتی اجباری دنبالشان رفتم، آسمان صاف بود آفتاب پشت ابر ها پنهان شده و

دلشوره ام پشت لبخند های مصنوعی که به روز آن ها می زدم.

#72

سر کوچه که از یک دیگر جدا شدیم با قدم های سرعت بخشیده سمت خانه روانه شده و با دست های لرزان مشتی به آن زدم باز که شد ، ابوالفضل را دیدم که درست روبرویم روی ایوان نشسته بود با دیدن من از جا بلند شد چشم هایش سرخ سرخ بودند به مادر شوهرم که در را گشوده و قیافه اش بدتر از هر زهرماری شده بود زل

زده و با صدای لرزونی سلام دادم قدم اول را که برداشتم در را بست بلافاصله موهایم را از پشت کشید صدای جیغم از درد بلند شد .

_کجا بودی بی پدر و مادر؟ می خوای با من لج کنی نگفتم زود بیا سرت به کدوم آخور گرم بود .

کیسه سبزی را رها کرده و دستش را چنگ زدم تا موهایم را رها کند ابوالفضل جلو آمدو مرا از مادرش جدا کرد سیلی پر از خشم به سمت چپ صورتم زده و فریاد کشید .

_کدوم گوری بودی جیغ نزن گریه هم نکن فقط راستش رو بگو .

نمی توانستم جلوی هق هقم را بگیرم از درد صورتم می سوخت دست روی آن گذاشته با بغض لب زدم.

_به خدا رفته بودم حموم.

_غلط کردی بی همه کس علیرضا تو بازار دیده بودت با اون مهدیه و عاطفه خراب با نیش باز راه می رفتید.

صدای گریه ام اوج گرفت با وحشت شروع به توضیح دادن کردم.

_نه به خدا کاری نکردین رفتم سبزی بخرم ابوالفضل بخدا دروغ نمیگم ببخشید.

دستم را که به دور کمرش حلقه کردم با عجز دستانی که برای زدنم بالا رفته بودند روی کمرم گذاشت.

#73

دستم روی سینه های ستبرش می لرزیدند خودم هم وحشت کرده بود از این هم خشمی که نسبت به من داشت.

_از فردا رفتی بیرون در و روش قفل کن سر خود نره ولگردی چند دقیقه دیگه م حاضر بشید می ریم خونه ثریا هیچ دلم نمی خواد دیر کنیم.

فتنه خانم که رفت تمام آتش ها خوابیدند و فقط خاکستر خشم ابوالفضل ماند و با اخم از من بی چاره کتک خور جدا شد با این که می دانستم این بار تقصیر کار اصلی منم با بی محلی رو برگردانده و زنبیل لباس ها و کیسه سبزی خوردن را که موقع دعوا از دستم افتاده بود؛ برداشتم داخل خانه که شدم قابلمه غذا را دست نخورده روی چراغ نفتی دیدم پوست سرم تیر می کشید، آخر از دست آن پتیاره کچل می شدم و تمام موهایم می ریخت.

_اون جوری غم باد نگیر غذا رو بریز یه لقمه کوفت کنیم.

زیر لب آرام طوری که نشنود گفتم:

حتما من باید می ریختم تا کوفت کنی.

_چی گفتی؟!

وای که اگر می شنید گردنم را همان لحظه بدون لحظه ای شک می شکست.

هول زده اخم کردم و بدون این که جوابش را دهم از جا بلند شدم و سفره ای پهن کردم دلم برای سبزی هایی که قرار بود دور ریخته شوند می سوخت.

قابلمه را سر سفره گذاشته و غذا کشیدم

ابوالفضل زیر چشمی با اخم نگاهم می کرد دست هایم هنوز از استرس می لرزیدند با سختی مقداری از محتویات درون قابلمه برای او و خودم کشیدم.

قاشق را داخل بشقاب برد و نجویده بهانه تراشی کرد.

_این چیه شفته شده؟ همینه دیگه زن بالا سر غذاش نباشه آخرش زهر مار تحویل آدم میده.

قاشق را داخل بشقاب کوبیده و از جا بلند شد با اخم نگاهش کردم زیر لب غر زدم.

"کوفت بخوری بمیری ایش‌الله راحت شم از دست تو و مادر فولاد زره افریطه ت".

چپ چپ نگاهش کردم البته جرعتم اجازه می داد تا وقتی پشت به من است آن گونه با خشم نگاهش کنم یک دفعه به سمت برگشت اخم هایم را باز کردم.

_پاشو حاضر شو زود اون جا از دست ثریا هیچی نمی گیری بخوری فهمیدی؟ ببینم می زنم تو دهنت.

با تعجب لب روی لب فشردم و خیره نگاهش کردم، منظورش را نمی فهمیدم مگر برای شام به

خانه آن زن جادوگر نما که خبیثانه آدم را نگاه می کرد نمی رفتیم؟!

#74

تا زمانی که می خواستیم به خانه ثریا برویم چشم غره هایش را از من بر نداشته و مدام بهانه تراشی می کرد و من به دوسش علیرضا که فضولی کرده بود فحش و لعنت می فرستادم، مادر شوهرم در بین این فحش ها جای وی‌ژه ای داشت او را با احساس بیشتر مورد عنایت قرار می دادم، یعنی اگر او قدرت ذهنی داشت و می توانست بفهمد چه چیز هایی به او گفته ام دیگر دست از پر کردن ابوالفضل برداشته و خودش به تنهایی مرا از درخت

گردوی دم خانه شان آویزان می کرد.

بالاخره بعد از کلی جنگ و ستیز همگی رهسپار

خانه ثریا شدیم حدود چهل دقیقه ای پیاده رفتیم پاهایم دیگر نای راه رفتن نداشت اما جرعت اعتراضم

شعورش رسید که نباید چیزی بر زبان بیاورم.

از حیاط سر سبزشان عبور کرده و به داخل خانه رسیدیم چشمم به جای خیره شدن به ثریا و خاله ای که در حال صحبت با من بود به گوشه ای ترین قسمت خانه دوخته شده بود که پس از روبوسی با آن ها شکارش کردم آن جا را گرفتم و نشستم پاهای پر از دردم را مالیدم دادم ، مصطفی و حمیرا به همراه سمیرا و شکیلا با شوهر هایشان روبرویمان نشسته بودن با دیدن ما هر سه خواهر از شوهرشان جدا شده و سمت من آمدند.

ابوالفضل با اخم برخاسته و به جمع مردان اضافه شد، شوهر ثریا و هم پیش آن ها بود و

زیر چشمی مرا دید می زد هیچ از نگاه هایش خوشم نمی آمد مردک هیز مصطفی سر به زیر انداخت و صلوات می فرستاد کاش ابوالفضل ذره ای به او رفته بود، حمیرا می گفت یک بار هم دستش برای زدن او بالا نرفته است و همواره به او احترام گذاشته اما ابوالفضل چی؟ هر وقت یک اشتباه کوچک می کردم دستانش بیل وار بالای سرم قرار می گرفت.

با ورود زنی تقریبا پیر همه نگاه ها به سمت او برگشت دلم از دیدنش هُری ریخت حس بدی نسبت به او داشتم.

مستقیم سمت من آمد و بدون این که به کسی سلام بدهد دستم را بلند کرد چشمم به چشمان سرمه زده اش که زیرشان سه تا نقطه کشیده بود ثابت ماند لب های شتریش را به هم مالید و به کف دستم خیره شد با وحشت خواستم

دستم را پس بکشم که محکم تر گرفت ترسیده سمت ابوالفضل نگاهم را سوق دادم که نیم خیز شده بود برای نجات دادنم.

#75

ناخوآگاه بی حال در آغوش ثریا از حال رفتم، مصطفی با تعجب نگاهم می کرد ابوالفضل به سمتم خیز برداشت از حرکاتش پیدا بود که خیلی عصبی است.

با اخم به بقیه نگاه کرد و دستم را کشید از ترس می لرزیدم، حس می کردم نفسم بالا نمی آید، کل تنم یخ بسته بود.

_ای وای دختر تو چقدر نازک نارنجی چی شد مگه غش و ضعف رفتی؟

به چشم های خبیث مادر شوهرم نگاه کردم

ابوالفضل بلندم کرده و به طرف حیاط برد و رو به حمیرا تشر زد.

_یه لیوان آب قند درست کن بیار ایوون.

مرا به طرف حیاط برده و روی حصیر چوبی نشاند، با حرص چیز هایی شبیه به زنیکه نفهم بر زبان آورد نمی دانستم خصومتش با او و ثریا چه بود.

_ پس چی شد آب قندت؟

حمیرا از داخل خانه داد زد.

_داداش یه امون بده.

چندی بعد همراه لیوانی بزرگ از آب قند آمد ابوالفضل گردن باریکم را با انگشت شست و اشاره گرفت، با این کارش سر لرزانم ثابت مانده و خنکی آب حالم را

کمی جا آورد و نفسی عمیقی کشیدم اما

همچنان شقیقه هایم تیر می کشیدند و خس خس می کردم.

ابوالفضل بوسه به سرم می زد و کتک های ظهری اش را با محبتش جبران می کرد، من هم سرم را روی سینه اش گذاشته و گریه های باقی مانده از سر ظهر را در آغوشش خالی کردم.

_نباید میومدم اشتباه کردم.

زبانم الکن شده بود و قدرت بیان حرفی را نداشتم، با محبت سرم را نوازش کرد رعشه ای که موقع گرفتن دستم توسط آن زن گرفته بودم هنوز در وجودم بود.

سعی کرد حواسم را از موضوعات چند دقیقه پیش منحرف کند و موفق هم شد.

_امروز رفتی بازار چیکار کردی؟ به چی می خندیدی که دوستم دیدت؟

_به...خدا...هیچی...دوستام و بعد این همه سال دیدم.

قلبم یخ زده بود، مثل نوک انگشتانم کمرم را نوازش کرد هوا خیلی سرد بود باید داخل می رفتیم اما او از داخل رفتن اجتناب می کرد من اما موهایم خیس بود انگار این حالم را فراموش کرده و تمام تمرکزش را به آن زنک که عجیب تر از عروسش بود داده است.

با دندان هایی که از شدت سرما به هم می خوردند زمزمه وارد لب زدم.

_س-ردم--ه.

_الان میریم تو آروم شو لباسات رو می پوشونم اصلا میریم خونه خوبه؟!

سرم را با نگرانی تکان داده و جواب دادم.

_نه زشته.

_زشت اون زنیکه خرفت که تو نیومده تن تو رو که مهمونشی لرزوند.

_عیب نداره.

نفسش را عصبی بیرون داده و کتش را بدون این که سر من از سینه اش جدا شود در آورده و رویم انداخت.

#76

_فردا خودم می برمت بازار، مامانم امروز عصبیم کرد هی گفت این رفته پی الواطی منم نفهمیدم چی شد تو اون چند لحظه تو رو همش با یه مرد دیگه می دیدم علیرضا که اومد دم خونه گفت تو بازار دیده تو رو که داشتی می خندیدی دیگه دین و ایمونم رو از دست دادم اونم نمی خواست تو رو بده کنه ها می دونست

پی تو می گردم، گفت نترس داداش دیدمش داشت با دوستاش مهدیه و عاطفه می خندید احتمالا چند دقیقه دیگه برگرده.

_شانس آوردم نیومدی بازار جلوی دوستام...

سرم را نوازش کرد و با پشیمانی جواب داد.

_نباید می زدمت، ولی چند بار هم بهت گفتم آبروم برام از همه چیز مهمه تره هیچ وقت دست رو آبروم نذار مه لقا.

بوسه دیگری روی سر تب کرده ام زد و با اخم جدا شد.

_خیلی وقته با هم نرفته بودیم بیرون واسه همین رفتم تازه چند تا گردنبند خوشگلم دیدم.

_فردا برات می خرمشون.

این را با محبت گفته و مرا بیشتر به تن یخ کرده از سرمایش فشرد.

آن روز تا زمان رفتن چشم های ترسیده ام را به آن زن دوختم اما همین که سمتم بر می گشت تن و بدنم می لرزید و نگاه می دزدیدم.

همان شب هم به محض این که وارد خانه شدیم سرفه هایم شروع شد، تا صبح از تب و لرز شدید کردم رو به موت بودم، صدای های نا مفهوم بحث مادر شوهرم با ابوالفضل را روی این که او مقصر این حال من بوده را می شنیدم.

نمی دانستم چه زمان بود روز یا شب گیج گیج بودم کسی در خانه نبود سعی کردم موقعیتم را شناسایی کنم اما هیچ چیز برایم مفهومی نداشت اجبارا سر نیمه بلند شده ام را روی بـ الشت بر گردانده و از هوش رفتم.

#77

چهار ماه گذشت با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش درست همان طور که باید می بود نه مطلق سفید و نه سیاه همان گونه خاکستری ماند مثل همیشه مثل زمانی که زمین به وجود آمد

و تضاد را با خود آورد، تضاد همیشه بود و هست شکی در آن نیست، وقتی زیادی خوشبخت هستی نمی توانی خیالت را از این که همیشگی است راحت کنی چون هیچ چیزی در این دنیا بی نهایت نیست آن چیز های محدودی هم که هستند با چشم سر دیده نمی شوند.

این روز ها نفسم سخت بالا می آید و تمام این اتفاقات هم بخاطر نیم وجب لخته خونی بود که در آن شکم تقریبا کوچکم در حال رشد است.

پریروز ها که طبیب بخاطر حال بدم بالا سرم آمده بود و مادر شوهرم غر غر می کرد این را فهمیده بودم وقتی به ابوالفضل خبر حاملگی ام

را گفتم آن قدر به سر و صورتم بوسه زده بود که امان نفس کشیدن را از من گرفت، مرا همانند ملکه ها روی

چشمش می گذاشت و اجازه نمی داد تکان بخورم اما من با وجود مخالفت هایش شام و ناهار می گذاشتم تا مجبور نشود با معصوم حرف بزند، کمی بد جنسی بود اما من از این کار لذت می بردم.

در این بین تنها چیزی که ما را زیاد اذیت می کرد وجود ثریایی بود که دم به دقیقه این جا می آمد و ابوالفضل را مثل اسپند روی آتیش می کرد.

از آن روزی که مادر شوهرش دست مرا گرفته و قبض روحم کرده بود دشمن خونی او و هفت جدش از جمله مادر خودش شده بود.

_مه لقا خانم.

با صدای او قلب عاشقم مثل هر روز شروع به تپیدن کرد با لبخند از جا بر خاسته و به طرف در رفتم باز هم سنگ تمام گذاشته و برایم پسته و بادام خریده بود.

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و دست دور کمرش حلقه کردم.

_حالت امروز بهتره ویار نداری؟

بزاقم را که بیشتر از روز هایی که باردار نبودم شده بود را فرو دادم.

_خوبم.

صورتش خیس عرق بود دلم برای آن چین کنار چشم هایش که او را پیرتر از هر روز نشان می داد سوخت، موهای کنار شقیقه اش سفیدی شان را گسترش داده بودند و با این کار مرا به وحشت می انداختند این یعنی او پیر می شد

زودتر از من از دست می رفت بزرگ ترین و بدترین ترسم هم نبود او بود.

#78

مرا از آغوشش جدا کرد و با بی حوصلگی پرسید.

_امروز که نیومد هان؟

_نه خداروشکر، ابوالفضل ولش کن بی خیالش شو خونه خالشه دوست داره بیاد به ما مربوط نیستش که...

عصبی دستی داخل موهایش انداخت و آن را کشید، لبش را عصبی و بدون کنترل می جوید.

_هیچ چیزی ازش نمی گیری، اگر گرفتی نمی خوری هر چیزی می خواد غذا باشه یا شربت.

_باشه هزار بار گفتی منم گفتم چشم من نمی دونم فقط مشکلت چیه؟

از کوره در رفت بادام ها و پسته ها را گوشه ای گذاشت به طرفش برگشتم.

_مشکلم اینه که دلم نمی خواد زنم با یه....استغفرالله.

_باشه اصلا هر چی تو بگی بیاد بشین عرق کردی برات یه چایی بریزم.

روی زمین نشسته و به پشتی تکیه زد.

_آخیش امروز پدرم در اومد تو این گرما.

_الان برات شربت زعفرون درست می کنم.

هنوز این حرف از دهانم خارج نشده بود که با صدای خاله گفتن های ثریا رنگ از رخم پرید.

باورش برایم سخت بود، نمی دانستم با آن همه

توهینی که ابوالفضل مستقیم به او می کرد
چطور می توانست باز به این خانه بیاید
ابوالفضل جلدی از جا بلند شد و سمت در رفت
با دست شانه هایش را گرفته و التماسش می
کردم تا بیرون نرود صدای هیس گفتن معصوم
را در حیاط شنیدم ابوالفضل هم شنید و همین
برای دیوانه شدنش کافی بود مرا پس زده و
سمت در رفت.

با اصرار توانستم راضیش کنم که به داخل بیاید

دیگر دوست نداشتم حتی از آن زن دفاعی بکنم
مطمئن بودم که ریگی به کفشش است .

_یه چیزی بده بهم مه لقا دهنم خشک شده .

به اویی که روی زمین نشسته و دست روی زانو
گذاشته بود خیره شدم، از جا بر خاستم یک
لیوان شربت

زعفران درست کرده و به دستش دادم یک نفس آن را سر کشید .

_آخ خدا خیرت بده .

وقتی دید این بار صورت من است که در هم رفته و چیزی بر زبان نمی آورم با اخم پرسید .

_چی شده؟

_هیچی .

_حرف بزن مه لقا دیگه کشش ندارم .

_ابوالفضل دختر خاله رو وقتی زدی داشت می خندید اصلا ناراحت نبود چرا این جوریه؟! مریضه دیوونه اس؟! رنگش آنی پرید و رو از صورتم گرفت این بار اخم های من بود که در هم رفت، فکرم درگیر

شد دست روی شکمم گذاشته و آن را نوازش کردم، نمی دانستم ته این داستان چه خواهد

شد

اما استرس و دلشوره ای عجیب داشتم . .

در یک انبار سیاه و تاریک افتاده بودم با وحشت به اطرفم نگاه می کردم هیچ نوری نبود

شقیقه هایم از وحشت نبض می زدند دست هایم زنجیر شده بودند .

سعی می کردم خود را آزاد کنم که با صدای گریه بچه ای توجهم سمت دیواری که آنی

تبدیل به در شده بود جلب شد .

ثریا نوزاد به دست داخل آمد چشمان آن کودک همرنگ چشمان ابوالفضل بود مو هایش

مثل او فر بودند حسی به من می گفت که او طفل من است خواستم جلو بروم که زنجیر ها

اجازه ندادند، وقتی سمت ثریا برگشتم برق تیزی چاقو را در دستانش دیدم آن را بالا آورد

و پیاپی روی شکم بچه زد جیغ می زدم و تلاش می کردم تا خود را رها کنم اما زنجیر ها

اجازه نمی دادند .

_مه لقا بیدار شو داری خواب می بینی .

نفس عمیقی کشیده و نیم خیز شدم شکمم تیر می کشید به آرنج راستم تکیه زده و دست

چپم را روی آن مالیدم ابوالفضل با بد خوابی که من باعثش بودم نزدیکم شد کمرم را آرام

و با حوصله نوازش کرد .

_آب بیارم برات .

با وجود این که گلویم خشک شده بود اجازه جدایی به او ندادم وحشت روی روح و جسمم

رخنه کرده بود، با فشار ساق دستش آرامش و امنیت به وجودم تزریق می شد و ترس را

همانند یک ویروس کشنده از بین می برد.

#80

آرام آرام با نوازش های او سر به بالشت گذاشته با در آغوش کشیدن دست های بزرگ و قدرتمندش

به خوابی عمیق فرو می روم، فردای همان روز مادر شوهرم نیمه های ظهر به خانه مان آمد دوباره

مهربان شده بود و این مرا شدیدا به شک می انداخت چایی برایش ریخته و سینی را مقابلش گذاشتم .

_خوبی دخترم؟ ویار خاصی نداری؟

_شکر خدا نه فعلا .

سری تکان داد انگار می خواست چیزی بگوید

اما مقاومت می کرد کمی من و من کرده با مکث طولانی

شروع به صحبت کرد .

_راستی من چهار ماه پیش یه پولی از داییت قرض گرفتم .

ابرویی بالا انداخته و با سکوتم اجازه دادم صحبتش را ادامه دهد .

_الان پولش رو می خواد می خواستم بگم باهاش صحبت کنی یه مهلت بهم بده .

با تعجب نگاهش کردم کی فرصت حرف زدن با دایی من پیدا کرده بود که از او پول هم قرض بگیرد .

_فقط به ابوالفضل چیزی نگو کسی نمی دونه حتی دخترام .

سرم را آرام به نشانه قبول حرفش تکان دادم،

لبخند شیطانی زد آن موقع ها نمی دانستم با این سکوت

قرار است چه خاکی بر سرم بریزد .

غروب به محض این که ابوالفضل آمد از او خواستم تا یک سر به خانه دایی محمودم برویم او هم

بر خلاف میلش برای راضی نگه داشتن من قبول کرد، به محض این که به دم در خانه شان رسیدیم

خم شد و دم گوشم با تهدید زمزمه کرد .

_نبینم رفتی دم خور اون پسره شدیا!

با تعجب نگاهش کرده و پرسیدم .

_کی رو میگی؟

_همین پسره دیگه داییت می گفت می خواسته تو رو بگیره براش .

لب به دندان گرفته و با شرم نگاه از او گرفته دم گوشش لب زدم .

_بابا اون نامزد داره این حرفا زشته، صاف ایستاد با این کارش سرش یک متری از من فاصله گرفت ."قربونت قد و بالای بلندت بشم"

_چی؟

_هیچی در و بزن دیگه .

در زد و حمید کوچکترین پسر دایی ام در را گشود داخل رفتیم دایی با خوشرویی جلو آمده و در آغوشم

کشید بارداری ام را تبریک گفت با تعجب نگاهش کردم، عرق شرم روی پیشانی ام نشست .

_شما از کجا می دونی دایی؟

_بشینید ببینم، خانم یه چایی بردار بیار شام رو هم حاضر کن که ..._نه دایی می خوایم بریم

غذام رو علاءالدین مونده بخدا .

با اخم چشم غره ای غلیظ به من رفت اجبارا سکوت کردم .

_دختر آدم با داییش هم تعارف داره .

ابوالفضل با آن صدای بم و کلفتش در جواب دایی لب باز کرد، بدون هیچ رودربایسی گفت:

نه حاجی تعارف نداریم فقط به اصرار مه لقا یه سر اومدیم این جا دلش براتون تنگ شده بود .

دایی پیشانیم را بوسید و با محبت نگاهم کرد .

_قدمش سر چشم .

_چه خبر از مادرت؟

#81

_چه خبر از مادرت؟

_هیچی دایی اونم خوبه شمس الله رو جوری ترسوندی که دیگه حتی صدا شون از حیاط خونشونم نمیاد .

با غرور سرش را تکان داد زن دایی چایی به دست به سمت مان آمد منتظر بهانه ای بودم تا با

دایی محمود تنها شوم و موضوع مادر شوهرم را بیان کنم .

حامد از توی حیاط داد زد .

_حاجی این بار ها رو خالی کنم تو حیاط؟

_آره پسر وایسا بیام کمکت .

ابوالفضل از جا برخاسته و رو به دایی با جدیت لب زد .

_من می رم حاجی .

_این جوری زشته پسر .

_چه زشتی داره شما حرفاتون رو بزنید منم تا اون موقع برگشتم .

با رفتن او نفسی آسوده کشیده و خیلی زود قبل از این که ابوالفضل پیدایش شود رو به دایی

محمودم زمزمه وار شروع به صحبت کردم .

__دایی مادر شوهرم از تو پول قرض گرفته؟

با اخم نگاهم کرد و خواست مخفی کاری کند که پیش دستی کردم .

_خودش بهم گفت دایی می تونی یکم مهلت بدی بهش دستش یکم خالیه اگه پس نداد خودم با

ابوالفضل صحبت می کنم پول تونو ..._هیس دختر این حرف رو نزن تو نور چشم منی .

لبخندی غلیظ زده و دست های چروکیده و نرمش را با محبت بوسه زدم، سرم را نوازش کرد

پیشانیم را با محبت خاصش بوسید .

_کاش حداقل شام می موندی .

به طرف زن دایی برگشته و با لبخند تشکر کردم کیسه ای پر از میوه به سمتم گرفت .

_بیا عزیزم دوست ندارم دست خالی از این خونه بری .

_دستت گلت درد نکنه زن دایی .

_سرت سلامت دختر .

از جا بلند شده و در آغوشش کشیدم و زنبیل را از دستش گرفتم، پس از خداحافظی مفصل

از آن ها بیرون آمدم ابوالفضل دو تا دستش را

به هم زد و کمرش را محکم فشرد .

_بالاخره تموم شد .

_بریم ابوالفضل؟

#82

مشکوک نگاهم کرد و با تعجب پرسید .

_چه زود هنوز ده دقیقه هم نشده!

_می ترسم غذا بسوزه بجنب .

سری تکان داده و سمتم آمد زنبیل را از دستانم قاپ زد و خودش جلوتر از من به راه افتاد با لبخند

نگاهش کردم فقط بخاطر او حاضر شده بودم به مادرش کمک کنم *** .حال"

عصبی و بی حوصله طول و عرض اتاق را طی

می کردم قلبم آن قدر پر تپش می زد که سرم را هم
به درد آورده بود بغض سنگینی گلویم را می آزرد اما من زن روز های سخت بودم این چیز ها نباید مرا از پا می انداخت .

مریم و ریحانه با ترس زیر چشمی نگاهم می کردند و طفلم در آغوش مریم زار می زد انگار که بی قراری مرا حس می کرد .

_قربونت برم یه دقیقه بشین حالا یه حرفی زدن ..._ساکت شو مریم الان حوصله هیچ نصیحتی رو ندارم، هه می خوان من رو از شهر خودم بندازن

بیرون چرا چون بی کسم چون شوهرم نیست خدا لعنتشون کنه خدا جواب این ظلمایی که به من

می کنن رو تک به تک بده .

ریحانه با اخم نگاهم کرده و با جدیت جواب داد .

_غلط می کنن مگه شهر هرته .

_اگه بی صاحاب باشی آره .

بغضم را قورت داده و فرزندم را از آغوش مریم گرفتم آرام شروع به تکان دادنش شدم، همزمان

قطرات اشکم روی گونه های صافم نشستند .

به صورتش نگاه کردم چشم هایش به رنگ چشم های ابوالفضل بود او را که می دیدم بیشتر دلتنگش

می شدم .

_گریه نکن، سرم رفت آروم بگیر دیگه بچه .

_بدش من ببینم حالا نمی خواد دق و دلیت رو

سر بچه خالی کنی اگه جرعت داری برو خر اونی که

برگشته این حرف رو زده بگیر .

سرم را با همان بغض تکان داده و در حالی که نفس نفس می زدم با خنده عصبی گفتم:

به موقعش صبر کنید فقط ببینید چه بلایی سر معصوم و خانواده ش میارم .

با صدای در خانه از پله ها روانه شده و دم در دمپایی به پا زدم در را با صدای تیکی باز کردم زهرا خانم

همسایه بغلی بود چادر رنگی اش را با اخم روی صورتش کشیده و با پررویی گفت:

مهی جون شنیدم می خوای از روستا بری درسته؟

_کی همچین حرفی زده؟

قبل از این که لب باز کند و حرفی بزند با تند خویی تشر زدم .

_به گور باباش خندیده هر کس گفته.

#83

بلند تر فریاد زده و دستم را تهدید وار رو به او تکان دادم، می دانستم که پس از رفتن من از آن خانه دوست جی جی باجی مادر شوهرم شده است .

_برو به بقیه م بگو این جا خونه منه هیچ جام نمیرم هر کس هم هر حرفی داره بیاد به خودم بزنه شنیدی؟

_واع مه لقا جون من که چیزی نگفتم .

_به سلامت .

این را گفته و در را عصبی و با ضرب بستم، پشت در حیاط نشسته و کلافه موهایم را کشیدم با نفس های عمیق و باز کردن پلکم سعی داشتم گریه را پس بزنم .

_مادر این چه حالی؟ از جا بلند شده و با درد اقدس خانمی که همیشه و همه جا هوایم را داشت در آغوش کشیدم .

_به خدا دیگه بریدم نمی کشم.

صدایم بخاطر بغض غلیظی که حنجره ام را برای رسیدن به هدفش زخمی کرده بود

می لرزید .

_چرا دست از سرم بر نمی دارن آخه چی از جون بی صاحاب مونده من می خوان...می ترسم کاری کنن از چشم شمام بیافتم من که جز شما کسی رو ندارم آخه .

مرا از خود جدا کرده و با اخم خیره ام شد .

_من رو این جوری شناختی؟! با شرم سر پایین انداختم دستم را گرفته و سمت خانه راهنماییم کرد .

_همه این روزا می گذره چشم که باز می کنی می بینی بهترین زندگی رو داری روزای سخت طولانی اما بالاخره تموم میشه، اونی هم که باید تمومش کنه خودتی می دونم که از پسش بر میای .

_من هیچ کاریم که نکنم من و گناه کار می دونن ، امروز سر اون مردک بی شرف این همه حرف پشت سرم زدن مگه دست منه این تنهایی مگه تقصیر من بوده چرا نمی فهمن من و ..._غمت نباشه دختر بالاخره اونام یه روز می فهمن تو الا ن باید فقط فکر طفل معصومت باشی این قدر

حرص نخور شیرت زهر میشه به تن اون بچه

من خودم به حاجی میگم فردا اهل محل رو ملتفت کنه

یه گوش مالی حسابی هم به اون پسره لات و بی سرو پا بده تا فکر زن بازی به سرش نزنه .

فرزندم در آغوش مریم تکان تکان می خورد به طرفش رفته و در آغوشش کشید ."خدا خودت جوابشون رو پس بده نذار به گناه بیافتم صبرم به سر رسید ارث این بچه رو خوردن یه لیوان آبم روش هیچی نگفتم نذار بی آبروم کنن واسه کار نکرده." نوزاد کوچکم در آغوشم آرام گرفت این بالا خانه کوچک را ترجیح می دادم به صد خانه ای که با حرام خوری ساخته شده است.

#85

خانه ای که همه چیزش از مال دیگران ساخته

شده باشد روزی هم می ریزد به تاری نازک بند می شود من این تابوک را به هر خانه ای که تار و پودش حق الناس است برتر می دانستم .

هنوز چند دقیقه هم از رفتن او نگذشته بود که صدای در خانه بلند شد فرزندم را به دستان مریم سپرده و چادرم را روی سر مرتب کردم .

_مادر من میرم .

_نه خودم.

به طرف حیاط پا تند کرده و در را با ضرب گشودم مادر شوهرم معصوم با آن چشماش وقح زده دیدم، این همه بلا به سرم آورده بود و حالا با پررویی تمام به چشمانم خیره شده بود من جای او بخاطر آن همه بلایی که بر سرم آمده بود خجالت می کشیدم.

چطوری می توانست تا این همه وقاحت داشته

باشد درکش خیلی برایم سخت بود .

_واسه چی نمیری از این خراب شده هان؟ میخوای آینه دق من باشی؟ خوشت میاد حرف پشت سرت باشه؟! شرم نمی کنی؟

_مگه مال مردم رو خوردم که خجالت بکشم من جایی نمی رم اونی که خطا کرده من نیستم .

_خوبه خوبه چه دمی هم در آورده برای من، یادت نیست خونه مادرت نون خشکم نداشتی واسه سق زدن ابوالفضل من نبود از گشنگی میمردی بدبخت حالا می خوای با این حرفا دل منو بلرزونی و همه چیزش رو بکشی بالا که بری شوهر کنی کور خوندی کاری می کنم مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنن .

_هر کاری می خوای بکن من از این خونه بیرون نمیرم .

خواست سیلی هواله صورتم کند که در هوا دستش را گرفته و اجازه ندادم .

_من دیگه اون مه لقای کوچیک بی عرضه نیستم که هر بلایی خواستین سرم بیارین

یادت نره تو هم حرف های زیادی پیش من داری کافیه لب باز کنم تا تو و کل خاندانت به باد بدم .

رنگ از رخش پرید قبل از این که اجازه حرکتی دیگر به او دهم به تخت سینه اش زده و او را عقب راندم در را به رویش بستم، مشت هایش را که به روی در فرو می آورد را می شنیدم اما چه اهمیتی داشت؟! هر چه می کشیدم بخاطر او بود این فلاکت این بی پناهی .

این مصیبت را به جانش انداختم خود را خلاص کردم حال او بود که باید با تهدید من خواب بر چشمانش حرام می شد .

حاج یونس بعد از ظهری آمد و در حیاط ایستاد اخم هایش شدیدا در هم بود بچه به دست از ایوان او را می دیدم دلهره و ترس از این که مرا از خانه بیرون کند همیشه در دلم بود وقتی مادر خود به من رحم نکرد او که دیگر جای خود داشت .

بار ها هم گفته بودم اگر این کار را با من بکنند ذره ای از آن ها دلخور نمی شوم آقا

یونس هم بلافاصله بعد این حرفم استغفرلله راه می انداخت و می گفت تو هم مثل ریحانه چطور می توانم دختر خود را از خانه بیرون کنم.

#86

تا نوک زبانم آمد که بگویم مادر خود بد تر ازین

به سرم آورده اما باز لال شدم در سکوت نگاهش کردم پیرمرد مهربان و معتمد محل سرش را که بالا آورد شرم زده رو بر گردانده و داخل خانه رفتم گوشه ای نشستم چندی بعد صدای یاالله گفتنش بلند شد.

با خجالت به مریم که تازه چادر سر زده بود بچه را سپرده و با صدای بلندی رو به در گفتم:

بفرما تو حاجی .

با ورود او و حاج خانم شرمنده تر سر پایین انداختم بغض گلویم را زخمی کرده بود، این همه آن ها به من کمک کرده بودند و جوابشان شد بی آبرویی چرایی اش هم می شد همان پاسخ تکراری یعنی تنها و بی سر پرستی من .

_نمی خواستم مزاحمت بشم دخترم .

_شرمنده ترم نکنید حاج آقا اونی که سربارتون

منم .

تسبیح توی دستش را طبق معمول توی دست چرخاند و سرش را با تاسف تکان داد، می خواست

چیزی بگوید این را از حرکاتش می توانستم بفهمم .

_حاجی هر چی تو دلتونه بگید اگه می خواید از این جا برم همین امروز بارم رو می بندم و ...

_استغفرالله این حرفا چیه می زنی دختر؟!

اقدس خانم با نگرانی به شوهرش نگاه می کرد، قلبم با ضرب به در سینه ام می زد تا رها شود از این همه استرس و اضطرابی که به خود وارد می کردم .

_ازت می خوام دیگه توی گرمابه کار نکنی این جوری کمتر بیرون میری و کسی مزاحمتی برات پیش نمیاره ...با ناباوری سر بلند کرده و نگاهش

کردم چشمانم از اشک خیس شدند، با پر چادر رنگی ام آن را
خشک کرده و با همان بغض غلیظ رو به او جواب دادم .

_باشه حاجی حرف حرف شماست من که جز شما کسی رو ندارم .

_خرجت رو خودم میدم دختر اما فعلا به صلا حت نیست رفتن .

_حاجی؟! با بغض به اقدس خانم خیره شدم امیدوار بودم کاری از او بر بیاید اما اعتراضش با چشم غره حاج یونس برابر شد.

#87

نمی دانم خدا دلش به حالم سوخت یا تقدیرم همین بود دو روز که از حکم حاجی گذشت،

اقدس خانم

آمده و گفت که می توانم دوباره به کارم ادامه دهم و من در آن لحظه هزاران هزار بار خدا را شکر کردم در خانه ماندن آن هم با آن بچه ای که آینه دقم بود سخت ترین کار ممکن است، مرا مدام یاد

ابوالفضل می انداخت ابوالفضلی که تک تک سلول هایم هر روز و هر شب نامش را صدا می زدند ولی خبری از او نبود *** .گذشته"

ده روزی است که میزبان حمیرا شده ایم و در این مدت کوچک ترین خبری نه از بچه هایش است نه مصطفی یعنی بعلاوه این که هیچ حرکتی برای آشتی انجام نداده بچه هایش را هم اجازه نداده بیاورد .

من فقط می دانم که برای نوزاد یک ساله اش هم یک دایه گرفته یعنی تمام راه ها را برای

آشتی بسته است، حمیرا اما شدیدا از آمدن به خانه مادرش پشیمان است، جوری که اگر کسی ملامتش نمی کرد دو پا که داشت دو بال هم از خدا می گرفت و به خانه شان پر می زد .

ابوالفضل خون خونش را می خورد از بی اعتنایی های مصطفی هر چه هم از حمیرا می پرسیدیم که به چه علت بحث تان شده حرفی نمی زد، حدسم این بود که او گناهکار باشد چون به قول ابوالفضل

آن مردک پفیوز مو را از ماست بیرون می کشید مصطفی کسی نبود که برای یک چیز بی ارزش زن و زندگیش را رها کند .

_داداش من رو می رسونی خونمون؟

این جمله ای بود که درست بعد از آمدن ابوالفضل از سر زمین حمیرا بر زبان آورد و با یک گالن بنزین و یک کبریت کوچک که از زبانش

شعله گرفت آتشش زد مات و مبهوت نگاهش می کردم ابوالفضل طبق معمول جوش آورده و صدای فریادش بلند شد .

_یعنی چی؟ بری خونتون که اون مرتیکه سنگ رو یخت کنه و به ریش منه بی غیرت بخنده؟

_میگی چیکار کنم داداش طفلم همون طور مونده خونه تنها معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن!

بی خیال لیوان چایی ام را سر کشیده و به این صحنه دل پذیر نگاه می کردم نمی دانم چرا زمانی که بلایی بر سر دختران معصوم می آمد در دلم عروسی به پا می شد .

یاد کتک هایی می افتادم که سر ترغیب و تحریک او از ابوالفضل می خوردم، درست است که مصطفی هیچ گاه حمیرا را نمی زد اما این بی اعتنایی از هزاران هزار ضربه فیزیکی بدتر

بود.

#88

_زود برمی گردم حواست به کارت باشه گوش کن به حرف مامانم باشه؟ هر چی نباشه بزرگ ترته .

سرم را آرام تکان داده و با غم نگاهش کردم، بی او بودن سخت بود حتی اگر چند ساعت می بود .

منی که او را فقط ظهر به بعد می دیدم امروز باید از این چند ساعت هم محروم می شدم .

_خیلی خانمی .

رفت و مرا در این گرمای جان سوز تیر تنها گذاشت، گلویم از بی آبی خشک شده بود از جا برخاسته سمت بطری آب رفتم معصوم در حال

بحث با دخترش بود و چیزهایی دم گوشش خواند .

در حالی که زیر چشمی آن ها را می پاییدم لیوانی آب برای خود ریختم مادر شوهرم سمت من آمد و با تته پته گفت:

مه لقا می خوای تو نیا من برات غذات رو میارم .

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و با ناراحتی جواب دادم .

_مادر جون والا منم همچین دلم نمی خواست بیام پسر خودتون گفت .

_آخه چیزه عیب نداره بیا می دونم دهنت قرصه دختر اگه می شه این بار هم بین خودمون بمونه این که کی نیاد و کی میره ...با تعجب سری به نشانه مثبت تکان دادم دوباره

شد همان معصوم بدجنس و گفت:

خوب پس برید کارامونو شروع کنیم، مه لقا تو رخت چرکای ما رو ببر بشور شام رو من می ذارم حمیرا تو هم برو یکم سیب زمینی از انبار بیار که سرخ کنم .

چه وظیفه ی سنگینی بر دوش دخترش گذاشت نمی گفت با این حجم از کار ممکن است کمرش خم شود چه مادر بی رحمی .

معصوم می گفت تو مثل دخترم هستی اما این را حداقل در ظاهر هم رعایت نمی کرد چه رسد باطنی . .

در حال چنگ زدن رخت چرکا بودم لکه ها را حسابی می سابیدم، عرق روی پیشانی ام همین طور روان بود، درد حسابی از خجالت کمرم در آمده و از همان اول گز گز را شروع کرده بود می خواستم

لباس ها را زیر آب بگیرم که با دیدن مصطفی و آقا رجب داخل آمدند اگر کسی سرزنش نمی کرد همان لحظه رک و راست از او می پرسیدم چه شد که آمدی!؟ _خواهرام چهار چشمی حواسشون به بچه ها هست خیالم راحتِ .
_ابوالفضل خیلی ناراحت بود حقم داره خواهرشه .

چشم هایم را به کار داده بودم اما تمام حواسم پیش صحبت شان بود، آقا رجب دستی به شانه اش زد.

#89

_مرد حسابی زندگی الکی نیست که هر وقت دلت خواست حالت خوب بود قبولش کنی هر وقتم دلت نخواست بگی نه مشکلات هم هست .

از جا بلند شدم به من رسیده بودند پدر شوهرم با اخم نگاهم کرد مصطفی اما با تشویق و لبخند جواب سلامم را

پس فرستاد .

_حاجی دخترت به حرف گوش نمی ده من زنم رو دوست دارم عاشقشم مشکلی باهاش ندارم، آخه زن بچه دار

و چه به رفیق بازی هر روز خونه یکی از دوستاش .

رنگ از رخ حاج رجب پرید صدایشان با رفتن به طرف خانه کم رنگ و کم رنگ تر می شد، پس بخاطر همین

جرعت نمی کرد تعریف کند که چه اتفاقی افتاده پوزخندی زده و زمزمه وار گفتم:

تحویل بگیر معصوم خانم همین چهار ماه پیش

سر این که با دوستام رفته بودم بیرون
ابوالفضل رو شیر جنگل

کردی انداختی به جون من حالا دختر خودت رو
شوهرش بدون این که کسی یادش بده داره
زنده زنده با

کاراش و کم محلیاش می سوزونه .

رخت چرکا تمام نشدن که هیچ یک سری جدید
مادر شوهرم برایم آورد، همان موقع ها بود که
گل سر سبد یعنی ثریا هم از راه رسید پس برای
همین مادر شوهرم امشب می خواست مرا
دست به سر کند چشم ابوالفضل روشن .

به دادن سلامی کوتاه به ثریا اکتفا کردم او هم
مثل همیشه با لبخندی که اصلا به صورتش و آن
بینی درازش نمی آمد جوابم را داد .

دستانم زخم شده بودند با سختی از جا
برخاستم تا قلنجم را بشکنم که مصطفی به

سمتم آمد با چشمان
گرد شده از تعجب نگاهش کردم .
_من یه وضو بگیرم میرم آبجی خانم .
بزاقم را به سختی قورت داده و کنار رفتم تا راحت وضویش را بگیرد، طبق گفته اش کارش که تمام شد کنار رفت سر شیر برگشته و به شستن لباس ها پرداختم .
مشغول پهن کردن لباس های خیس بودم که مادر شوهرم سر شیر رفت بی توجه به او به کارم ادامه دادم .
_مه لقا بسه دیگه بیا بریم سر شام بقیه ش رو خودم بعدا پهن می کنم .
زحمت می کشی حرصی در دل گفتم و به کارم ادامه دادم سه پیرهن بیشتر که متعلق به پدر شوهرم بود تنها در لگن باقی مانده بود .

_سه تاش مونده پهن کنم اومدم .

داخل خانه رفتیم مصطفی مشغول خوش و بش با پدر شوهرش بود، حمیرا سینی چایی به دست مقابلش خم شد بدون این که توجهی به او کند به صحبتش ادامه داد، آقا رجب اخم غلیظی کرد و خود سینی چایی را با دستی که دورش تسبیح قهوه ای رنگش را پیچیده بود گرفت تا دخترش بیش از این کنف نشود .

_چی رو نگاه می کنی؟ بدو سفره رو آماده کن دختر.

#90

توجه مصطفی سمت من جلب شد دستی دور دهانش کشیده و سر پایین انداخت، طرف آشپزخانه رفتم کمر درد و پا درد امانم را بریده

بود .

کاش معصوم هم این را می فهمید، دستی به کمر زده و لنگان به سمت آشپزخانه رفتم، شاید ت لافی سنگ دلی سر ظهرم را داشتم پس می دادم .

_بجنب دیگه .

ثریا مقابلم ظاهر شد و با پوزخند رو به معصوم زمزمه کرد .

_خاله مه لقا حامله ست واسه چی این قدر ازش کار می کشی؟ من کارا رو انجام میدم .

هیچ حس خوبی نسبت به این نجات دهیش نداشتم در کل او زن عجیبی بود.

چشمانش اشاره کرد بنشینم انگار جادو شدم که همان دقیقه یک جا برای نشستن پیدا کرده و روی زمین جا گرفتم، با عفو و موافقت مادر

شوهرم ثریا وارد آشپزخانه رفت برای کمک من هم پس از گذاشتن بالشتکی پشتم تکیه به پشتی داده و چشمانم را بستم با دست آزاد مشغول ماساژ کمرم شدم .

_مه لقا بابا جان پا میشی اون چراغ نفتی رو از دم در بیاری؟

با عجز نگاهش کردم خواستم از جا بلند شوم که مصطفی جلدی از جا پرید .

_کجاست حاجی بگو من برات میارم .

_زحمت میشه برات پسر .

_این صحبتا چیه منم جای پسرتون .

رجب آقا با خوشی خندید انگار از این که کسی او را حساب می کرد شگفت زده شده بود .

_جلوی در پسر همون کنار گیوه های من .

سر تکان داده و به حیاط رفت، زیر لب دعایش کردم پاهای دردناکم را با دست مالیدم .

کل رگ های تنم یک صدا درد و خستگی را فریاد می زدند، شام را که آوردند در سکوتی وصف نشدنی همه مشغول خوردن آن شدند .

من که در این مواقع کر و کور و لال می شدم چیزی نمی فهمیدم جزء غذای لذیذ روبرویم با ولع

مشغول خوردنش شده و در عرض چند دقیقه هم آن را تمام کردم .

مصطفی مشغول گشتن جیب هایش شده و با اخم دور و برش را نگاه می کرد با یاد آوری چیزی سمت حیاط رفت همه متعجب به او نگاه می کردیم .

_چی شد مَرد چی گفت دامادمون؟

رجب چشم غره ای به او و دخترش حمیرا رفت با دستمال دور گردنش عرق پیشانی اش را پاک کرد .

_اگه این دختر زیر دست من بود چنان می زدم تو دهنش که...استغفرالله بی پدر تو خونه من رفیق باز نبودی شوهر کردی ول شدی یه بار دیگه شکایتت رو پیش من بیاره روزگارتو سیاه می کنم .

معصوم در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت برای عوض کردن بحث رو به رجب پرسی .

_نون بیارم برات حاجی؟

#91

_نون بیارم برات حاجی؟

_بیار .

مصطفی برگشت اما با اخم انگار که در فکر چیزی بود کنار آقا رجب نشسته و رو به من زمزمه کرد .

_آبجی سر شیر یه انگشتر ندیدی؟! _نه والله چطور؟

_هیچی مهم نیست .

با اخم نگاه مصطفی کردم عصبی بود انگار، حمیرا مشغول جارو زدن خانه بود، معصوم و ثریا هم برای شستن ظرف ها بیرون رفته و در حیاط بودند .

صدای خنده هایشان اما تا خانه می آمد نگران وضعیتی که در آن گیر کرده بودم؛ شدم .

کاش هر چه زودتر ابوالفضل بر می گشت، مادر شوهرم با آن مار کبری که می گشت

هزاران برابر بدتر می شد .

شکمم تیر می کشید با درد آن را در مشت فشردم، مصطفی کلافه از جا برخاست و سمت حیاط

رفت اما کاش هیچ وقت نمی رفت و زندگی مرا آتش نمی زد آن هم سر یک شیء بی ارزش.

درگیر و دار شکم دردناکم بود که صدای داد ها و نفرین های مادر شوهرم بلند شد وحشت زده و با ترس از جا پریدم پدر شوهرم و بقیه هم دنبالم آمدند.

معصوم به سمتم هجوم آورده و موهایم را کشید از ته دل

جیغ زده و روی زمین نشستم پدر شوهر بازو هایش را قفل کرده و او را عقب کشید.

_دختره یتیم دیگه تا کی می خوای دست روی آبروی من و پسرم بذاری از داماد من دزدی می کنی؟

با این حرف صدای حمیرا بلند شد سیلی به صورت خودش زد.

_خاک به سرم چی دزدیدی؟

مصطفی با اخم نگاه معصوم کرد و با جدیت گفت:

معصوم خانم فعلا که چیزی معلوم نیست نباید تهمت...

_دیگه می خواستی چی معلوم بشه این کلاغ سیاه هر چیزی که تو چشماش برق بزنه رو می دزده همین افریطه وقتی ۸ سالش بود النگو های من رو برداشته بود، برده بود تو اتاقش...

قلبم پرتپش می زد استرس و شرم و بی پناهی توی دلم نشسته بود با بغض نگاهی به مصطفی کرده و در همان حال لب زدم.

_به خدا من چیزی ندزدیدم.

#92

پوست سرم عمیقا می سوخت وحشت زده دستم

را روی موهایم گذاشته و می گریستم که مادر شوهرم جلو آمد دقیقا همان موقع در کوچه باز شد مادر شوهرم بدون این که به آن توجه کند سیلی محکمی روی گونه ام نواخت.

مصطفی کلافه و پشیمان رو به او داد زد.

_معصوم خانم من از اون انگشتر گذشتم ولش کنید خدارو خوش نمیاد زن حامله رو بخاطر یه خطا این جوری بزنید!

_خطا؟ کدوم خطا.

صورتم می سوخت دستم را رویش می فشردم تا از دردش کمی بکاهد.

ابوالفضل جلو آمده و رو به مادرش با خشم داد زد.

_دستت درد نکنه مامان این جوری می خواستی مراقب زن من باشی؟ که تا یه غریبه بهت نگه ولش کن دست از زدنش بر نداری؟

رنگ از رخ معصوم پرید باورش نمی شد که ابوالفضل به این زودی از مهمانی باز گردد سعی کردم مظلوم نماییم را ادامه دهم برای کتک نخوردن بیشتر به هوای تلافی از جا بلند شده و رو به ابوالفضل با بغض لب زدم.

_من دیگه تو این خونه نمی مونم.

حمیرا با تشر رو به ابوالفضل فریاد کشید.

_داداش این دختره انگشتر شوهر من رو دزدیده داره لاپوشونی می کنه اگه نمی تونی جلو کاراشو بگیری طلاقش بده دستش کجه، اگه

مصطفی چیزی نمیگه از رو مردونگیشه.

ابوالفضل با تعجب به چشمانم زل زد و قبل از این که حرفی بزند این بار صدای ثریا در گوشم پیچید.

_دختر حداقل انگشتر و بده و خودت رو خلاص کن تو که شوهرت خرجت رو میده آخه چرا دزدی می کنی؟!

دست ابوالفضل به سمت قلبش رفت مصطفی با تعجب به آن هایی که بر ضد من شده بودند نگاه می کرد انگار او هم باور کرده بود که من دزدم.

زبانم از این همه وقاحت شان لال شده بود خواستم چیزی بگویم که پدر شوهرم عصبی رو به او گفت:

این دختره نمک نشناس رو بنداز بیرون نون من

رو می خوره زیر سقف خونم زندگی می کنه و مال دامادم رو می دزده خدا می دونه اون چند باری که پول از خونمون گم شده کار این بوده یا نه ،من و باش که فکر می کردم بچه های خودم برداشتن دخترای من دسته گلن از این غلط ها نمی کنن...

با حیرت به پدر شوهرم نگاه کردم قلبم پر ضرب می زد داشتند ابوالفضل را هر لحظه دیوانه تر از قبل می کردند صورتش کاملا سرخ شده بود آنی و بدون کنترل به سمتم خیز برداشته و اولین سیلی را سمت چپ صورتم زد زمین که افتادم بدتر از قبل شروع به کتک زدنم کرد ضربات پایش روی ران و پهلوهایم صدای جیغم را بلند کرده بود.

درد را تا مغز استخوانم حس می کردم صدای فریاد هایم در حیاط پخش شده بود، مصطفی و

آقا رجب برای گرفتن ابوالفضل جلو آمدند اما او آن ها را پس زده و از یقه لباس بلندم کرد و عربده کشید.

#93

صدای نعره اش قلبم را می لرزاند سه برابر همیشه ترس داشتم بخاطر وجود جنینم، مرا به در کوچه کوبیده و مشتی پای چشمم زد چشمم کامل بسته شد گوشه های پلکم چنان تیری می کشیدند که هر لحظه از خدا بخاطر درد شدیدش مرگ می خواستم، آن قدر حال چشمم بد بود که توجهی به کمر له شده

و سر زخمی ام نداشتم.

_گفتم رو آبروم دست نذار نگفتم؟!

دِ حرف بزن تا همین جا نکشتمت...

در حالی که از درد رو به موت بودم فریاد زدم و شروع به التماس کردم.

_من بر نداشتم به خدا دست من نیست ابوالفضل تو رو خدا ولم کن بچه مون.

_بچه ای که مال حروم به خوردش دادی حروم زاده ای میشه مثل خودت.

سیلی دیگری به گوشم زده و در را بازکرد.

_ولش کن مرد بسه اصلا گور بابای اون انگشتر.

_تو دخالت نکن.

با ضرب بیرونم انداخت پایم به سنگ گیر کرده و با صورت روی زمین کشیده شدم و درد جدیدی به درد هایم اضافه شد ابوالفضل در را بسته و داخل رفت صدای بحث هایش را با مصطفی و پدرش می شنیدم آقا رجب آتش را باد زده و حال از کارش پشیمان شده بود، هر

چه نباشد او هم شوهر همان عفریته بود فقط کمی با رحم و مروت تر.

تنم از درد و ترس به رعشه افتاده با همان حال بغض کرده نزدیک در شدم خون دهانم را بیرون ریختم، مشت های بی جانم را به در کوفته و آرام اشک ریختم.

_ابوالفضل در و باز کن...غلط کردم...تو رو خدا شبِ من می ترسم...

صدایی از آن طرف در نیامد عاجزانه کنار در سر خورده و از ته دل او و خانواده اش را نفرین کردم که باعث این بد بختی شده بودند حتی از مصطفی هم متنفر بودم که بخاطر یک انگشتر مرا به این روز انداخته بود.

هر چی مشت کوبیدم و فریادکشیدم کسی به دادم نرسید زیر شکمم و کمرم شدید تر از قبل تیر می کشیدند با درد از جا برخاسته و به سمت

خانه مادرم رفتم به محض این که در زدم آن را گشود با دیدن من رنگش آنی پریده و صورتش را چنگ زد.

_ای وای خاک به سرم چی شده دختر بدون این که توانی برای جواب دادن به او داشته باشم در آغوشش افتادم.

صدای داد و فریاد های مادرم بلند شد.

_شمس الله بیا کمک دخترم رو کشتن.

آمدن نا پدری ام را حس می کردن اما نایی برای درک بیشتر حضورش نداشتم بالاخره با هر سختی که بود مرا داخل خانه بردند صدای گریه های ترسیده سهیل در گوشم می پیچید اما چیزی نمی توانستم برای آرام کردن یک دانه برادرم بگویم.

در تب شدید می سوختم خیسی لباسم را حس

کردم و بعد درد شدید رحمم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و از ته دل با همان صدای گرفته جیغ زدم.

#94

دو روز از آن روز وحشتناک گذشته بود و در این مدت مادرم اجازه نداد که ابوالفضل تا ده قدمی خانه مان بیاید، خدا را شکر که جنینم با آن همه کتک وحشیانه زنده مانده بود، شمس الله بر عکس قدیم هر روز به خانه می آمد و وقتی هم می آمد مدت طولانی در دستشویی می ماند موقع حضورش هم بوی خاصی می داد و وقتی از مادرم می پرسیدم بوی چه چیزی است طفره رفته و کلا بحث را تغییر می داد دیگر از مخفی کاری اش خسته شدم و یک روز که او را سوال جواب کردم اعتراف کرد که شوهر الدنگش

تریاک مصرف می کند .این را که شنیدم در همان حال با آن مردک بحث کرده و بر خلاف میل مادر جنگ را آغاز کردم، او هم وقتی دید کوتاه بیا نیستم و با این تهدید که همه چیز را به دایی ام می گویم مرا از خانه بیرون انداخت مادرم هر چه جیغ زد نفرین کرد و خانواده آن سگ بی صفت را فحش داد کوتاه نیامد من هم لنگان لنگان با وجود درد شدیم به خانه دایی رفتم، دیگر جایی غیر از خانه آن ها نداشتم مجبور بودم می دانستم ابوالفضل به این مسئله حساس است اما در کوچه که نمی توانستم زندگی کنم و به زیستنم ادامه دهم آن هم با این وضعیت و بچه توی شکمم.

.

زن دایی با دیدنم اظهار نگرانی کرد و به عروس هایش دستور داد تا جایی برای من حاضر کنند

کاملا شوکه بود حق هم داشت جز خانواده من و ابوالفضل هیچ کس از دعوا خبری نداشت.

فقط خدا خدا می کردم دایی از دیدن وضعیتم عصبی نشود که این امری محال بود چون وقتی آمد آن قدر حرص خورد که صورتش سرخ سرخ شد، دم به دقیقه مرده و زنده ابوالفضل را به مورد عنایت قرار می داد.

دایی خواست به خانه مادر شوهرم برود و خانه را بر سرشان خراب کند اما

خوشبختانه زن دایی اجازه نداد .خداروشکر که من هم توانستم جلوی زبان بی صاحاب مانده ام را بگیرم و چیزی از معتاد بودن شمس الله نگویم تا آتشش گر نگیرد.

دایی مهربانم برایم طبیب خبر کرده و مرا با توصیه هایش به زندایی می سپرد بیچاره منی‌ژ ه زندایی هم هر کمکی از دستانش بر می آمد از

من دریغ نمی کرد.

با احساس گرمی دست هایم سر بلند کرده و نگاهش کردم آرام اشک می ریخت صورتش سرخ سرخ بود وحشت زده ابرو در هم کردم همین باعث تیر کشیدن چشم داغانم شد.

_زندایی چی شده؟

_رو سیاهم دختر اگه تو رو واسه حامدم می گرفتم این اتفاقا هم پیش نمی اومد.

نفسم را سخت بیرون داده و با سختی جا به جا شدم، پشت کمرم را که جای لگد های ابوالفضل بود با درد مالیدم.

_این حرفا چیه زن دایی تو که تقصیری نداشتی ، ابوالفضلم تقصیر نداره.

با بغض غلیظی که سعی در شکافتن گلوی زخمیم داشت ادامه دادم.

_اونم پر کردن فکر می کنه من انگشتر دامادشون رو برداشتم اونم غیرتش بر نداشت که دست زنش کج باشه، خدا از هیچ کدومشون نگذره حلالشون نمی کنم به نمازایی که سر وقت می خونم قسم نمی گذرم از هیچکدومشون.

مرا به آرامی در آغوش کشید در تک تک اعضای تنم درد و زجر را احساس می کردم از روحم که چیزی نگویم ابوالفضل را نبخشیدم اما می دانستم که بقیه آتیش بیار معرکه خشمش شده اند.

حس می کردم روحس برایم نمانده همه وجودم مرده تنم بوی قبرستان می داد.

ثریا، می دانستم که همه چیز زیر سر اوست اما ابوالفضل که می دانست او یک نقشه دارد چرا

حرف بقیه را باور کرد

کارش درست بود؟ زدن من مادر مادر فرزند خودش اصلا مگر آبرویش چقدر قیمت داشت قیمتش بیشتر از ما بود؟!

اگر جنینم می مُرد تنها دلیلی که یک در صد به او در این لحظات تلخ فکر می کنم بچه مان است.

دایی شرط کرده است که تنها راه برگشتم پیش او جدا شدن از مادر شوهرم است می دانستم به هیچ عنوان زیر بار نمی رود البته اگر می رفت هم دیگر برای من اهمیت نداشت چون به بخشیدنش فکر نمی کردم، حتی اگر التماسم را می کرد هه زهی خیال باطل تا وقتی معصوم بیخ گوشش بود او هیچ وقت نمی توانست حقیقت را ببیند.

با صدای ضربات شدید در وحشت زده پتو را

چنگ زده و به در چشم دوختم زن دایی چادر گلی اش را که به سیاه سفید زندگی من بدجوری می آمد سر زد و قبل از بیرون رفتن رو به من با مهربانی لب زد.

_نگران نباش نمی ذارم دیگه بلایی سرت بیارن.

قلبم کمی آرام شد سمت در که رفت حامد را با لبی خونی به داخل راه داد، حامد عصبی دمپایی هایش را در حیاط در آورد زن دایی هم به دنبالش داخل شد و با نگرانی پرس و جویش را ادامه داد.

_چی شده پسر لال شدی کدوم از خدا بی خبری به این روزت انداخته.

حامد عصبی گوشه لبش را با دست پاک کرده و کلافه گفت:

می دونم چیکارش کنم بی ناموس و دختر عمه

من رو زده دو قورت و نیمشم باقی دقش می دم بذار اون قدر بگرده دنبال مه لقا تا پیرتر ازینی که هست بشه.

زن دایی که حال فهمیده بود این کار هم کار ابوالفضل است آرام گرفته و سر پایین انداخت با شرمندگی رو از آن ها گرفته و ملافه را روی سرم کشیدم شروع با گریستن کردم چرا دست از سرم بر نمی داشت حامد با نگرانی رو به من گفت:

چی شد دختر عمه؟ به خدا نمی خواست ناراحتت کنم.

_مه لقا مادر بی تابی نکن الان حاجی میاد ببینه گریه کردی خون می ریزه ها اون وقت هیچ کدوم نمی تونیم جلوش رو بگیریم.

#96

وحشت زده لب به دندان گرفته و هق هقم را خفه کردم، زیر شکمم تیر می کشید از جانم چه می خواست مگر به قصد کشت کتکم نزده بود حتما پشیمان شده اما پشیمانی اش چه دردی از من دوا می کرد؟ واضح است که نه!

گریه هایم که تمام شد صورت سرخم را که شدیدا می سوخت با ملافه پاک کرد انگار که روی زخم های صورتم با هر قطره اشک نمک می ریختم.

چشم هایم را روی هم گذاشته و به شکمم چنگ زدم کودکم باز بی تابی را شروع کرده بود، این روز ها کمی که به خودم فشار می آوردم چشمانم سیاهی می رفت.

زن دایی لا اله اله اللّٰه‌ی گفت و صدایش کم کم کمرنگ شد.

این بار با صدای در تن هر سه مان به لرزه افتاد ملافه را پایین کشیدم حامد سمت در رفته و آن را گشود دایی به همراه ثریا داخل خانه آمد با حیرت نگاهش کرده و

باورم نمی شد قلبم پر تپش می زد انگار که در دنیای بهت گیر کرده بودم همین که پایش را داخل خانه گذاشت کنترل از کف داده و خشمگین داد زدم.

_دایی این این جا چیکار می کنه؟

_آروم باش دختر.

_این فتنه همه چیز زیر سر اینه...

دایی با شک به من نگاه کرده و با دست چانه اش را در دست گرفت در فکر فرو رفت، به روسری سیاه رنگ ثریا که آن را گره ای کور زده بود زل زدم کاش قدرت این را داشتم و آن قدر

گره اش را سفت تر می کردم تا خفه شود.

_واسه چی اومدی این جا هان؟!

کنار نشسته با ناراحتی ساختگی شروع به صحبت کرد.

_می خوام باهات حرف بزنم راجع به ابوالفضل اما نمی خوام کسی تو اتاق باشه فقط به خودت میگم.

در حالی که از حرص نفس نفس می زدم به چشمانش زل زده و رو به بقیه گفتم:

خیله خوب اشکالی نداره دایی ببخشید اما...

_می ریم بیرون دخترم.

چشمانم را با قدردانی بسته و باز کردم زن عمو هم همراه آنان اتاق را ترک کرد.

ثریا روی زانو راه افتاده و نزدیک تر آمد.

_یه خبر بد دارم برات.

قلبم پر تپشم از حرکت ایستاده بود با ادامه حرفش نفسم در سینه حبس شد و دیگر چیزی نفهیدم.

#97

اتاق دور سرم می چرخید و می چرخید ثریا رفته بود اما تاثیر صحبت هایش هنوز روی من بود، هر چه دایی و زن دایی قسمم دادند کلمه ای حرف نزدم انگار که جسما هم مُرده بودم.

"نه ابوالفضل این کارو نمی کنه اون دوستم داره طلاقم نمیده امکان نداره طلاقم بده اما حرفای ثریا چی؟!"

آن قدر بغضم غلیظ بود که اگر یه کلمه حتی به سادگی "به" به زبان می آوردم طلسم بغضی ام

بدون هیچ وردی می شکست.

دایی شدیدا نگرانم بود و زیر لب و دقیقه به دقیقه خود را بخاطر این که اجازه داده بود آن زنیکه عفریت با من صحبت کند سرزنش می کرد.

.

نمی دانم چند روز گذشته بود و کجا می زیستم در ذهنم بودم یا دنیای واقعی چیزی حس نمی کردم، حتی دیگر به ابوالفضل هم نمی اندیشیدم.

صدایش می آمد به آرامی به شرمندگی اما او را درک نمی کردم صدای ثریا برای چندمین بار در گوشم پیچید پچ پچ وار همان قدر لزج و حال به هم زن.

"بهتره قبل از این که خودت رو کوچیک کنی

بگی که تو ازش طلاق می خوای اون در هر صورت این حرف رو می زنه ابوالفضل مرد زندگی کردن نیست زن اولش رو طلاق داد تو رو هم میده پس شک نکن.

دایی و ابوالفضل جلو آمدند مقابلم نشستند نگاهم نمی کرد، حتما بخاطر خواسته ای که می خواست بر زبان بیاورد شرم داشت.

قبل از این که او چیزی بگوید من گفتم و او برای چند لحظه رنگ از صورتش کامل پرید و دایی با خشم نگاهم کرد.

_من طلاق می خوام.

دست ابوالفضل روی قلبش فشرده شد صورتش به کبودی می زد زن دایی با وحشت خیره اش شد عرق کل صورتش را پر کرده بود دایی قبل از این که سرزنشم کند با صدای نفس زدن های او متوجهش شده و سمتش برگشت، دیگر حتی

از مرگش هم نمی ترسیدم همان قدر سرد و بی روح به صورتش خیره شده بودم.

#98

دایی با خشونت نگاهم کرده و عصبی فریاد کشید.

_سر خود شدی دختر؟!

زن دایی هراسان سمت آشپزخانه رفت دایی با مالیدن شانه های ابوالفضل سعی در آرام کردنش داشت.|

_این پسر اومده دنبالت امروز دم حجره جلو همه....

مکث طولانی کرد و استغفرالله‌ی بر زبان جاری کرد.

ابوالفضل در حال خودش نبود چشمانش سرخ سرخ شده بودند صورتش هم همین طور حس می کردم از بغض دار می میرد.

جهنم در در صورتش می شد به خوبی دید نمی دانم چه چیزی به این روز انداخته بودش! اصلا عجیب بود که بعد از شنیدن حرف طلاق مرا س لاخی نکرده بود.

_دایی ابوالفضل خودش طلاق می خواد دختر خاله ش ثریا بهم گفت من تو زندگی که هر روز سر حرف بقیه له بشم نمی مونم.

ابوالفضل با چشمان گشاد نگاهم کرده و حرصی از جا برخاست وحشت زده انگشتان پایم را منقبض کردم.

_خونش رو می ریزم.

_کجا میری پسر آروم بگیرا؟

دایی با زور و ضرب او را دوباره سر جایش نشاند ابوالفضل با درد شروع به تعریف کرد.

_چند روز پیش که فهمیدم رفتم سراغ حامد تو حاجی فکر می کردم مه لقا اون جاست پیداش نکردم مامانم و ثریا هم هر روز تو گوشم می خوندن که....

نفسش را عصبی بیرون فرستاده و با درد ادامه داد.

_گفتن رفته پی خوش گذرونی و....

انگار جان می کند برای هر کلمه دیگر نه حرص می خوردم و نه جوش می زدم.

_در به در دنبالت بودم خبری ازت نبود رفتم بازار مصطفی هم اومده بود گفتم شاید اون ورا آفتابی بشی از طرفی هم می خواستم عین همون انگشتر و برای اون بخرم دینی گردنم

نباشه.

نفس نفس زدن هایش شدید تر شد بغضش دل سنگ شده ام را آب کرد دایی با دلسوزی شدید نگاهش کرده و شانه هایش را می مالید زن دایی با یک لیوان شربت به سراغش آمد لیوان شربت را یکسره سر کشید و بدون این که نگاهی به چشمانم بیاندازد ادامه داد.

_آخ...کاش می مُردم کاش می مُردم اما جلو مصطفی اون جوری سنگ رو یخ نمی شدم.

داشت انگشتر مصطفی رو با ثریا تو یه مغازه عتیقه فروشی می فروخت خورد شدم....

داد و بی داد راه انداختم ولی چه فایده شرمندتم تا آخر عمرم سر پایین می مونه پیشت ولی تو رو به خاک آقات قسم می دم یه فرصت دیگه بهم بده...

#99

با کینه نگاهش کردم، دایی هم عصبی بود هم ناراحت دقیقا هر سه نفرمان در آن لحظه دوگانگی را احساس می کردیم.

بخشش یا انتقام کدام درست بود اما من یک فرزند درون شکمم داشتم نمی توانستم که به او بی توجه باشم.

_یه شرط دارم...

با ترس نگاهم کرد چشمانش از اشک برق می زد اما اجازه فرو ریختنشان را نمی داد رگ های شقیقه اش از دردی که می کشید برجسته شده بودند.

_هر چی باشه قبول.

_باید از اون خونه بریم...

سرش را آرام به نشانه مثبت تکان داد با شرط دومم سرش آنی بلند شد و صدای شکستن قلنج گردنش بلند شد.

_میایم این جا زندگی کنیم البته اگه دایی بخواد خونه بغلیش رو بفروشه.

با بیچارگی نگاهم کرد می دانستم که چقدر روی حامد حساس است.

با صدای ضعیفی باشه را بر زبان آورد دایی دستی دور لبش کشید.

_باید ببینی شوهرت می تونه خونه بگیره یا نه دختر خدا رو خوش نمیاد سر یه اشتباهی که تقصیر این بنده خدا هم نبوده آواره اش کنی.

با این حرف دایی کمی جان گرفت و با ناتوانی گفت:

دیوار می کشیم بین خونه ها.

کمی فکر کردم این گونه معصوم را عذاب می دادم پسرش پیشش بود درست کنارش اما نمی توانست به او برسد این کمترین کاری است که در برابر ظلم هایش می دادم حریص بودم برای انتقام اما برای شروع همین هم غنیمت بود.

_باشه.

با خوشی نگاهم کرده و دستی روی صورت خسته اش کشید.

_پس امروز میای؟!

_شرمنده، این جور که کتکم زدی نمی تونم راه برم اگر هم می تونستم به این زودی این کارو نمی کردم هر وقت بچه به دنیا اومد منم بر می گردم امیدوارم تا اون موقع خونه رو جدا کرده باشی.

دایی این بار با تحسین نگاهم کرده و حرفم را

تایید کرد.

_به نظر من هم این جوری بهتره.

ابوالفضل با مظلومیت سر کج کرده و قبول کرد خواست به من نزدیک شود که اجازه ندادم.

_حالم خوب نیست.

با عذاب وجدان خیره ام شده و عقب رفت.

#100

سرش را تند تند تکان می داد انگار که پیچ گردنش شل شده بود تا دیروز سرش را یک صدم هم سمت پایین نمی آمد، او ساده بود او را به راحتی می شد پر کرد همین حرص را به جانم می انداخت.

همین باعث می شد هر ننه قمری از راه می رسید او را بر علیه من بشوراند.

هر چه دایی اصرار کرد که ابوالفضل ناهار را خانه شان بماند قبول نکرده و گفت کار های نیمه تمام دارد و من خیلی دوست داشتم یکی از کار های نیمه تمامش قبل از خورد کردن مادر شوهرم کتک زدن ثریا باشد ثریایی که برای جدایی من از ابوالفضل دست به هر کاری زده بود، او که شوهر داشت پس چرا نگاهش پی ابوالفضل من می گشت؟!

زنیکه خرفت، دلم برگشتن و تنها ماندن با ابوالفضل را نمی خواست دلم با اون صاف نمیشد دلم شکسته بود، دلم بی قراری می کرد، آخ از این دلم دلم هایی که مرا بی رحم می کرد نسبت به او اگر می دانستم داشتنش چقدر کوتاه است هیچ وقت حتی یک ثانیه هم از او جدا نمی شدم.

یک ماه بیشتر خانه دایی نتوانستم دوام بیاورم

و بعد از بهبودی کاملم به خانه خود باز گشتم چهار ماهه بودم کار ها برایم سخت تر از همیشه شده بود مادرم برای کمک به من هر روز به خانه مان می آمد، معصوم اما با وقاحت تمام هر وقت مرا می دید زبانش به نفرین و لعنت باز می شد چیزی به ابوالفضل نمی گفتم در برابر ن اله نفرین های او چنان لبخند عمیقی می زدم که تا عمق وجودش می سوخت، ابوالفضل وقتی از پول قرض گرفتن معصوم از دایی خبر دار شد چنان قشقرقی به پا کرده بود که تمام همسایه ها را دم در جمع کرده بود.

از آن به بعد دیگر کوچک ترین اثری از ظلم ها و یاوه گویی های مادر شوهرم پیدا نشد، همین ترس به دلم می انداخت. .

هفته های آخر بار داریم است شکمم قلمبه شده بود مثل توپی گرد خواهر های ابوالفضل گه

گدار می آمدند و راهنماییم می کردند هر چه نباشد پنج شش شکم بیشتر از من زاییده اند.

نمی دانستم درد زایمان چگونه است اما دل درد و لگن درد شدیدم این را کمی به رخ می زد.

رگ ران هایم چنان تیر می کشیدند که حتی نمی توانستم جیغ بزنم پتویی که رویم بود را عصبی چنگ زدم، به نفس نفس افتاده بودم.

#101

عرق روی پیشانی ام جا خوش کرده بود حس می کردم عضلات فکم آن قدر که دندان روی هم فشردم سر شده اند.

از ته دل و عمیق جیغ کشیدم، هیچ کس امروز در خانه نبود همین وحشت به دلم می انداخت دوست نداشتم در خانه خود این گونه تنها و بی

کس بمیرم.

از طرفی حاضر بودم بمیرم اما کسی که کمکم می کند مادر شوهر عجوزه ام نباشد.

ابوالفضل تاکید وی‌ژه کرده بود که از ورود او به خانه جدا خود داری کنم و اگر اثری از وجود ثریا در نزدیکی خانه یا حیاط و دم در دیدم به او گزارش دهم نمی دانم این ثریا چه ریگی به کفش داشت که ابوالفضل این قدر نسبت به او حساسیت

نشان می داد.

دوست داشتم در آن لحظه کسی کنارم بود تا بادم بزند یا حداقل صورت داغم را که در آن سرما تضاد ایجاد کرده بود را فوت کند دردم آرام نمی گرفت و هر لحظه شدید تر از قبل می شد انگار که ران هایم را کسی با چاقو می برید و از تنم جدا می کرد.

بی جان اشک ریخته و با ناله و فریاد امداد می طلبیدم نمی دانم چقدر از آن درد طاقت فرسایم گذشته بود که در خانه باز شد مادرم با هراس سمتم آمد

با آن شکم ور قلمبیده اش که حاملگی دوباره اش را به رخ می کشید کنارم با سختی زیاد نشست.

_ چی شده دختر؟!

_دارم...میمیرم...آخ....

با خیسی تشک وحشت زده دست مادرم را فشردم وحشت زده داد کشید.

_خاک به سرم کیسه آبت پاره شد.

دردم هزاران برابر شد رگ کمرم تا نزدیکی های گردنم کشیده می شد پاهای باد کرده ام را توی شکم جمع کرده و سر به بالشت کوبیدم در آن

وضعیت به مادرم فکر می کردم که چرا مرا باد نمی زند، از وحشت اشک می ریخت و روی پایش می زد.

_مامان یه کاری کن....

_صبر کن برم مادر شوهرت رو خبر کنم.

آستین لباسش را گرفته و در همان حال در صورتی که بریده بریده صحبت می کردم لب زدم.

_نه نرو پیش اون زنیکه.

_داری میمیری دختر.

_ابوالفضل رو خبر کن.

با تاسف سری تکان داده و سمت حیاط رفت صدایش را می شنیدم که اقدس خانم را برای تنها نماندن من خبر دار می کرد.

اقدس خانم که داخل آمد با محبت نگاهم کرده و به سلام احوال پرسی پرداخت.

#102

نای جواب دادن به او را نداشتم نمی دانم چه قدر گذشته بود که ابوالفضل همراه مادر شوهر ثریا داخل آمدند با دیدن او قلبم لرزید.

.

لگن آب گرم را آن زنک جادوگر زیرم گذاشته از من خواست تا بیشتر تلاش کنم من اما استرس حضور او در حال دیوانه کردنم بود.

صورتم خیس از عرق بود ابوالفضل با نگرانی موهایم را کنار زد.

_دردت به جونم دیدی اومدم.

مادر شوهر ثریا تکه ای پارچه در دهنم گذاشت و با جدیت رو به ابوالفضل گفت:

برو بیرون.

ابوالفضل اجبارا از خانه خارج شد مادرم با محبت دستم را می فشرد و دست دیگرم اسیر دستان اقدس خانم بود.

از ته دل جیغ می کشیدم و هق می زدم درد در تک تک قسمت های لگنم می پیچید پاهایم را با زجر جمع کرده و با آخرین توانم عضلات پا و شکمم را منقبض کردم و پشت بندش صدای شکر کردن مادر گریانم آمد دیگر چیزی حس نکردم درد تمام شد زجر تمام شد تنها چیزی که آن لحظه لذت بخش می نمود صدای گریه فرزندم بود.

_بچه پسره مبارکت باشه.

اشک هایم ناخودآگاه روی صورتم سر خوردند آن قدر جیغ کشیده بودم که گلویم زخم شده و می سوخت.

مادرم به طرف در رفت تا ابوالفضل را به داخل راهنمایی کند با آمدن او چشم از نگاه خیسش گرفتم هنوز با او سرد برخورد می کردم، می گفت کینه ای شده ام نمی دانستم کارم درست است یا نه اما این تنبیه برایش لازم بود مادرم مدام طرف او را می گرفت و ضرب المثل به ریش نداشته ام می بست.

می گفت که استخوان لای زخم ابوالفضل نگذارم او به اندازه کافی درد برای خوردن دارد حقیقتا راست می گفت این که عزیز ترین کست برای خرابی زندگی ات تلاش کند خیلی زور داشت.

پسرم را در آغوشش فشرد و به من نگاه کرد این

روز ها حالش گرفته تر بود، از او نمی پرسیدم چه شده خودش هم چیزی نمی گفت بچه به بغل کنارم نشست.

نگاه خیره مادر شوهر ثریا روی ما بود پوزخند ترسناکی به رویم زد و از جا بلند شد بچه را از دستان ابوالفضل گرفت رو به مادرم دستور داد.

_یه لگن تمیز بیا با یه آفتابه آب گرم بچه رو بشورم.

ابوالفضل عصبی چشمانش را روی هم فشار داد با دلخوری به او اشاره کرده و آرام زمزمه کردم.

_قابله دیگه ای تو شهر نبود این رو آوردی بالا سر من.

_به خدا قسم که نبود.

رو برگرداندم ثریا خانم قنداقی دور بچه بسته بود او را روی سینه ام گذاشته و دستور داد.

_شیرش بده.

نمی توانستم بلند شوم با کمک ابوالفضل لباسم را بالا زدم، کودکم شروع به مکیدن کرد آرام آرام بود با شستم مشتش را باز کردم دست هایش آن قدر نرم بود که نمی توانستم آن را از خود جدا کنم نجیبه خانم گره چادرش را محکم کرد و با لهجه غلیظش شروع به نصیحت کرد.

_دل مادرت رو نشکن پسر خیر نمی بینی.

همین را گفته و رفت با حرص و خشم نگاهش کردم می خواست مثلا ابوالفضل را کنترل کند.

_آروم باش بذار هر چیزی می خواد بگه.

اقدس خانم با اخم به آن زن نگاه می کرد با رفتنش زود اسپند دود کرده و به طرف من و

پسرم فوت کرد.

_چشم حسود دور باشه ازت دخترم.

_ممنون اقدس خانم.

ابوالفضل هم تشکر کرد صدای گریه پسرم بلند شده بود اقدس خانم مراحل شیر دادن به فرزندم را به من آموخت.

سینه ام سنگین شده بود به خوابی بس عمیق نیاز داشتم.

نزدیکی های ظهر ابوالفضل خواهرانش را

دعوت کرد تا هم پسر برادرشان را ببینند هم این که کمی کمک من بی نوا کنند.

با دیدن تک تک خواهرانش نمی توانستم کینه ای که نسبت به مادرشان دارم را به فراموشی بسپارم آن ها هم همچین دل خوشی از من نداشتند مدام در گوشی صحبت می کردند.

می خواستند که خبر ها را ریز به ریز و دقیقه به دقیقه به مادرشان گزارش بدهند.

حمیرا ابرویی بالا انداخته و نگاهم کرد.

_چقدر لاغر مردنی مه لقا عین خودت.

ابوالفضل اخم غلیظی کرد و رو به خواهرش رک جواب داد.

_بزرگ میشه دیگه همونجوری که نمیمونه بچه یه روزه ست.

با خونسردی به آن ها نگاه کردم سمیرا که خود فرزند هفتمش را باردار بود پسرم را از حمیرا گرفته و چند اسکناس به قنداقش وصل کرد.

_داداش این چشم روشنی از طرف سه تا خواهر انش‌الله چراغ خونه ت بشه این پسر.

_دستت درد نکنه آبجی لازم نبود.

من هم زیر لب تشکری کرده و مثل قبل سرد رفتار کردم شکیلا که کنار سمیرا نشسته بود نوبت را رعایت کرده و نوزادم را از خواهرش گرفت.

_اسم براش انتخاب نکردی؟

_نه.

سرم را به نشان منفی تکان دادم، ابوالفضل من و منی کرد به چشمانم خیره شد.

_من یه اسم انتخاب کردم همون روز که گفتی بارداری.

با کنجکاوی نگاهش کردم دستی روی سیبیل هایش چخماقی اش کشید.

_رضا اسم ضامن آهو رو می ذارم روی پسرم انش‌الله که همیشه سرش سلامت بمونه.

لبخندم را بعد از این همه مدت دید و فهمید که

من هم این اسم را پسندیده ام.

#104

با رفتن خواهر شوهر هایم صدای خنده هایشان را از خانه مادر شوهرم می شنیدم همین حرصم می داد عصبی لب به دندان گرفته و پوست آن را می کندم، حتم داشتم که رضای مرا بخاطر ضعیف بودن به سخره گرفته اند همه این ها تقصیر خودشان بود اگر شعور این را داشتند که مرا این قدر آزار ندهد بچه هم قطعا حال بهتری داشت با آن همه کتکی که من خورده بودم همین که پسرم سالم به دنیا آمده بود باید هزاران هزار بار خدا را شکر می کردم.

_مه لقا.

_چیه؟

_چرا اخمات تو همه؟

پوزخندی زده و جواب ندادم رضا را بلند کرده لباسم را بالا زدم تا شیرش دهم، خواب بود باید اول بیدارش می کردم طبق آموزه های اقدس خانم او را تکان دادم تا بیدار شود چشمش که باز شد شیرش دادم.

ابوالفضل با حرص نفسش را بیرون داده و تسبیح اهدایی حاج یونس را توی دست چرخاند.

_جواب ما رو دیگه نمیدی؟!

_خسته م.

نزدیکم آمد و کنارم نشست بوسه ای که به گونه ام زد هم آرامم نکرد، آشوبه ای از این که باز با مادرش صحبت کند دلم را به شور انداخته بود معصوم واقعا یک شیطان به تمام معناست.

_از چی؟

_از این که تو درس نمی گیری!

ابرو هایش را بالا داده و با گیجی خیره ام شد.

_منظورت رو نمی فهمم.

_آوردن مادر شوهر ثریا برای زایمان من...

هنوز حرفم کامل نشده بود که از جا بلند شده و در حالی که دست هایش را تکان می داد عصبی فریاد کشید.

_بابا به پیر به پیغمبر هیچ قابله ای نبود.

به چی قسم بخورم باورم کنی.

عصبی به سر و صورتش ضربه زد وحشت زده نگاهش می کردم، دیوانه شده بود ما به این روز انداخته بودیمش من و مادر شوهرم.

_پدرم رو آوردید روزی صد بار به غلط کردن

میافتم بخاطر به دنیا اومدنم.

دستش سمت قلبش رفت و روی زمین افتاد وحشت زده جیغی کشیده و پسرم را روی تشک مخصوصش گذاشتم، به طرفش خیز برداشتم بازویش را چسبیده و نامش را فریاد زدم.

_یکی کمک کنه شکیلا....ابوالفضل غلط کردم ببخشید.

دستم را ضرب وار روی صورتش زده و تکانش می دادم در باز شد و خواهرانش یکی یکی داخل آمدند معصوم دم در ایستاده و با کینه از همان جا نگاهم می کرد.

ابوالفضل به هوش که آمد وحشت زده در آغوشش کشیده و صدای هق هقم بالا رفت.

_غلط کردم من دیگه هیچی نمیگم لال میشم.

با مشت ضربه های پیاپی به دهانم زده و با بغض لب زدم.

_لال میشم به خدا.

آن قدر روی دهانم مشت زدم که لب های ترک خورده ام به خون افتاد بی حال مچ دستم را گرفت شکیلا به طرف پسرم که بی تابی می کرد رفته و در آغوشش کشید ابوالفضل با درد نشست چشمش به مادرش که دم در ایستاده بود افتاد در همان حال رو به او تشر زد.

_این جا چی کار می کنی؟ می بینی وضع زندگیم رو زنم بخاطر تو به این روز افتاده من رو پیر کردید.

در میان آن همه جدیت مغزم به شوخی افتاده و گفت" از اولم پیر بودی"

بازویش را فشرده و افکار مخربم را کنار زدم توبه کردم همان روز، توبه ای از جنس نصوح با مضمون این که درباره کاری که مادرش و او با من کردند دیگر هیچ تشری نزنم نمی دانم تا کجا موفق بودم اما تمام تلاشم را کردم.

_ولش کن.

معصوم با درد پسرش را نگاه کرده و با بغض آن جا را ترک کرد دلم حتی به حال او هم می سوخت، فکر کن این همه سال زحمت بکشی و از دهان خود بزنی تا به فرزندت غذا دهی و او رشد کند به تو به چشم دشمن نگاه کند.

_همین رضای یک وجبی اگر وقتی بزرگ شد کوچک ترین رفتار بدی با من داشته باشد دلم ریش می شود.

شکیلا رضا را در آغوشش جا به جا کرد و رو به من گفت:

آبجی اجازه هست بچه رو ببرم به بابام نشون بدم؟

صدای اعتراض ابوالفضل بلند شد در همان حال با خشم جواب داد.

_هر کس بخواد بچه رو ببینه می تونه بیاد خونه ببینه.

_بذار ببره.

با سوء ظن نگاهم کرد لبی تر کرده و رو به شکیلا اجازه را صادر کردم.

_ببرش دیگه واسه چی وایسادی؟ فقط سر وقت بیار شیرش بدم.

ابوالفضل بی این که بخواهد دعوایی راه بیاندازد دست روی قلبش فشرد، با استرس خیره اش شدم پس از خلوت شدن خانه بغلش کرده و با بغض لب زدم.

_ببخشید...

#106

حالش هنوز بد بود نمی دانستم امروز واقعا ح
الش بهم خورد یا برایم بازی در آورد اما من
دیگر طاقت تنهایی را نداشتم برای همین تمام
سعیم را می کردم تا او را راضی نگه دارم.

.

روز ها می گذشتند اما نه از پی هم بلکه هر روز
جدا گانه در مسیر سر نوشت افتاده و قانون
های نانوشته را خط می زد.

پسرم را امروز هم شکیلا گرفته و گفته بود که
می خواد به خانواده شوهرم نشان دهد.

از همیشه بیشتر تاخیر داشت هر چه منتظر ماندم خبری نشد و در نهایت من آن جا رفته و عصبی در زدم ثریا را دیدم که مشغول پچ پچ کردن با مادر شوهرم بود و پسرم تنها پسرم در آغوش آن زنک وول می خورد.

عصبی در زدم شکیلا مرا از پنجره خانه دید و به سمتم آمد با اخم و جدیت رو به او گفتم:

بچه رو بیار می خوام ببرم.

_عزیزم مامانم باهاش می خواد...

_گفتم برو بچه م رو بیاد وگرنه به ابوالفضل میگم دیگه نذاره این جا بیادا خودت می دونی اگه بفهمه ثریا این جاست خون به پا می کنه!

چشم غره ای غلیظ به من رفته و قری به کمرش داد هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که شکیلا بچه به بغل دیدم آمده و رضا را در آغوشم

گذاشت.

_بیا حالا انگار تحفه ست.

چپ چپ نگاهش کردم و سمت خانه خود باز گشتم ابوالفضل هم آمده بود خرسند از این که توانسته بودم از حق خود دفاع کنم گوشه ای نشسته و شروع به شیر دادن بچه کردم.

_چی شده کبکت خروس می خونه.

_هیچی.

_هیچی هم شد حرف.

_ثریا خونه مادرت بود.

اخم هایش شدیدا گره خوردند، خواست کاری کند که یک دفعه و آنی صورت رضا کبود شد و هر چه شیر خورده بود بالا آورد وحشت زده جیغی کشیدم و....

#107

آنی صورت رضا کبود شد و هر چه شیر خورده بود بالا آورد، وحشت زده جیغی کشیدم و سریع برش گرداندم ابوالفضل با صدای جیغم سمتم آمد و او را از دستانم گرفت چند ضربه پشتش زد صدای گریه پسرم نمی آمد صورتش کبود تر از قبل شده بود کل تنم یخ بست ابوالفضل ضربات پیاپی اش را پشت نوزاد چند روزه ام زد اما فایده نداشت پسرم رفت ما را تنها گذاشت لب های سرخش به سفیدی گچ شده بودند و صورتش کاملا کبود شده بود نفس نمی کشید، ابوالفضل او را گوشه ای

گذاشت و صاف ایستاد رنگش پریده بود.

قلبم پر ضرب می زد، بغض وحشتناکی گلویم را به اسارت اشک ها برده بود صورتم که خیس

شد قطرات بعدی پشت سرش آمدند با وحشت و ترس به کودکم زل زده و در همان حال لب زدم.

_مُرد؟! بچه م مرد ابوالفضل بچه م نفس نمی کشه یه کاری بکن.

جلو رفته و با خشم به سر و صورتش می زدم و او مظلومانه هق هق می کرد، دستش را سپر سر و صورتش کرده بود در خانه با شدت باز شد خواهر شوهر هایم

جلو آمدند با دیدن وضعیت رضا که گوشه ای افتاده و حرکت نمی کرد شیون و زاری را شروع کردند و به سختی مرا که انرژی ام با زدن ابوالفضل تخلیه شده بود جدا کردند، همان لحظه بی حال در آغوششان افتاده و از هوش رفتم.

زمانی که بیدار شدم خود را در خانه مادر

شوهرم یافتم صدای عربده های ابوالفضل از حیاط می آمد وحشت زده از جا بلند شدم سرم شدیدا گیج رفت دست به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم با پاهای لرزان وارد حیاط شدم البته باز به کمک دیوار سردرد امانم را بریده بود.

ابوالفضل یقه مادرش را گرفته و فریاد می زد که چه چیزی به خورد پسرمان رضا داده است و او با شیوون قسم می خورد که هیچ کاری نکرده است.

_تو کشتیش بچه م پیش تو و اون ثریای بی همه چیز بود.

_پسرم....

_من پسر تو نیستم....

با درد نام ابوالفضل را صدا زدم، با دیدن من

مادرش را رها کرده و سمتم آمد سر روی سینه اش گذاشتم از ته دل شروع به گریستن کردم.

رد ناخن هایم روی صورتش خود نمایی می کرد.

_بچه م مُرد تقصیر منه تقصیر ماست.

#108

_من کاری نکردم به روح آقا بزرگ قسم آخه کی دلش میاد نوه خودش رو بکشه کدوم سنگ دلی همچین کاری

می کنه ثریا هم دست رو قرآن گذاشت که کار اون نبوده.

_دیگه اگه به خدا و پیغمبرم قسم بخوری باورت نمی کنم تو همون کسی بودی که با حرفات باعث شدی این زن رو با بار شیشه ای که داشت در حد مرگ کتک بزنم برو برو که حنات دیگه

برای من رنگی نداره.

بازویش را در دست فشردم و پیشانی ام را روی سینه اش فشردم، حساس شده بودم مرگ پسرم از آن همه

مقاومت برایم یک لایه نازک از جنس پوسته پیاز ساخته بود که با هر بریدگی کوچک صاحبش را به اشک

وا می داشت.

دست دور شانه ام انداخته و با همان صدای گرفته رو به مادرش داد زد.

_این جا دیگه جای من من نیست فکر کن پسرت مُرد.

معصوم اشک می ریخت و روی سینه اش می زد شیون هایش بر عکس همیشه طبیعی بود شاید هم اشک

تمساحی که می ریخت برای بازی دادن من و ابوالفضل داغ دیده بود.

ابوالفضل مرا به خانه برد گوشه ای برایم جا انداخت پاهایم نایی برای راه رفتن نداشتند چهار زانو روی زمین نشستم

و چهار دست و پا به سمت قنداق نوزادم که کنج اتاق افتاده بود رفتم آن را برداشتم و به بینی نزدیک کردم

بوی تنش هنوز روی پارچه پا بر جا بود اما دیگر اثری از پسرم نبود.

از مرده ها هم فقط یک لباس می ماند که بوی تن روز های زنده بودنشان را نگه می داشت، روح که از تن می رود

جسم نجس می شود، آن قدر نجس که بدون روح خوراک سوسک ها و کرم ها می شود یعنی پسر من هم به همین سرنوشت دچار می شد؟!

صدای هق هق مظلومانه ام با این فکر بلند شد از ته دل می گریستم و خود را بخاطر بی احتیاطی ام سرزنش می کردم ابوالفضل به طرفم آمده و مرا به بغل گرفت، معصومانه همراه من هق زد.

قنداق را در مشتم فشردم با احساس چیز سفتی که در مشتم چسبیده به قنداق بود ناگهان ساکت شدم.

ابوالفضل با ترس نگاهم کرد گمان کرده بود که من از هوش رفته ام با دیدن اخم های من صورتش را پاک کرد قنداق را باز کردم و تکه ای مربعی شکل به رنگ پارچه سفید قنداق آن را با لا آورده و مقابل

چشمان ابوالفضل گرفتم چشمانش گشاد شد بسم اللّه‌ی زیر لب گفت.

_حالا می فهمم چرا اون روز جز اون زنیکه

نجیبه هیچ قابله دیگه ای نبود.... با گیجی نگاهش کردم هیچ چیز از حرف هایش متوجه نمی شدم آن تکه پارچه را در مشت فشرد و دکمه های پیراهنش را دانه دانه باز کرد با تعجب خیره اش شده بودم آن را کامل از تنش خارج کرد و بلوز مشکی رنگ دیگری از داخل صندوقچه لباس ها برداشته و تن زد با خشم از خانه بیرون رفت.

#109

هول کردم و چادرم را برداشتم تا دنبالش بروم، انگار هر دو مردن فرزندم را در آن لحظات فراموش کرده

بودیم البته من این طور فکر می کردم.

هر یک قدم ابوالفضل برابر بود با سه قدم من

بخاطر همین برای رسیدن به او گاهی مجبور می شدم

بدوئم همین باعث می شد از ناحیه رحم درد شدیدی را متحمل شوم.

ابوالفضل دم در خانه نجیبه خانم و ثریا ایستاد مکثش مرا برای پرسیدن سوال راحت کرده بود دیگر نمی دویدم.

_ابوالفضل چرا نمیگی چی شده؟

مشت بزرگ و قدرتمندش را روی در زده و عربده کشید.

_،بیا باز کن درو.

صدایی از آن طرف نیامد این بار محکم تر مشت زد.

_نجیبه آبرو برات نمی ذارم زنیکه نجس برای نوزاد من دعا می نویسی این خراب شده رو

روی سر تو و

عروست خراب می کنم، آهای مردم این زن بچه من رو کشتِ به کی شکایت کنم کی حرفم رو باور می کنه؟

روی زمین نشسته و تکه ای سنگ برداشت روی سرش زد جگرم برای دل سوخته اش کباب شد.

جلو رفته و بازویش را کشیدم مقاومت کرده و ضرباتش را روی سرش بیشتر و محکم تر از قبل روی

سرش وارد کرد.

_ابوالفضل تو رو خدا با خودت این کارو نکن.

مردم جمع شده بودند و نگاهمان می کردند ابواالفضل در همان حالت ادامه داد.

_خدا ازت نمی گذره نجیبه خون بچه من گردنت منم نمی گذرم تا دنیا دنیاست حلالت

نمی کنم می سپارمت

به خودش.

هر کس با بغل دستی اش پچ پچ می کرد و چیزی می گفت، درک حرف های ابوالفضل برایم سخت بود

مگر کسی می توانست با دعا کسی را به قتل برساند؟! اصلا دشمنی نجیبه با پسر من چه بود، او که کار به کار کسی نداشت، خود را به ابوالفضل نزدیک تر

کرده و با ناتوانی به تخم چشم هایش خیره شدم.

_ابوالفضل بیا بریم نمی تونم این جا بمونم تو رو روح آقا پاشو داری خودت رو می کشی من جز تو

هیچ کس رو ندارم عیب نداره خدا هست اون با

لا جوابشونو می ده جواب تک تک ظلمایی که کردن

رو میده.

_پاشو ابوالفضل مرد که گریه نمی کنه.

با دیدن علیرضا دوست ابوالفضل شرم زده سر پایین انداختم و کنار رفتم او را بلند کرد و چیزی

دم گوشش گفت که باعث شد نگاه او سمت من رنگ پریده جلب شود و از جا بر خیزد.

#110

دم گوشش گفت که باعث شد نگاه او سمت من رنگ پریده جلب شود و از جا بر خیزد.

_نمایش تمومه برید خونه هاتون...پاشو داداش نذار کمر خم شده ات رو ببینن این جماعت فردا

به مضحکه می گیرنت میگن غم یه نوزاد چند روزه رو طاقت نیاورد.

ابوالفضل سر روی شانه علی رضا که تقریبا هم قد و هیکل خودش بود گذاشته و هق زد صدای گریه هایش دیواره های کاهگلی روستای کوچک مان را می لرزاند.

علیرضا با سخاوت او را تا دم در خانه مان هدایت کرد ابوالفضل با مظلومیت رو به او لب زد.

_هیچکس حرفم رو باور نمی کنه اما فقط من می دونم اون زنیکه خراب چه کارایی بلده واسه همونم بود که پای ثریا رو از خونمون بریدم، چرا فکر می کردم زنی که به بچه شش ساله حاج صالح رحم نکرده

به نوزاد من رحم می کنه چرا چرا چرا!؟ _آروم باش داداش عیبی نداره بسپر به خدا خودش

می دونه چجوری جواب همچین آدمایی رو بده.

_کمرم شکست علی رضا روی نگاه کردن به زنم رو ندارم شرمندشم تا همین جا شم خانمی کرده با من مونده.

علی رضا با سختی او را صاف نگه داشت نگران پا به پایشان حرکت می کردم دم خانه که رسیدیم سریع بندی

که وصل به در بود را کشیدم تا باز شود.

داخل رفتیم علی رضا رو به من با مهربانی تاکید کرد که مراقب ابوالفضل باشم و اگر به کمکی نیاز داشتم حتما به او خبر دهم.

ابوالفضل را روی جایی که برای من حاضر کرده بود دراز کش کرده و با خنده پر از دردی لب زدم.

_کی می خواست مراقب کی باشه؟! چشمانش

را بسته بود زجر می کشید من هم می کشیدم اما اگر هر دو نفر ما می افتادیم دیگر این زندگی زندگی نمی شد.

شست هر دو دستم را آرام و پر احساس روی چشم های نم دارش کشیدم اشک هایش را پس زدم با کلمات محبت

آمیزی که بغض را مهمان گلویم می کرد سعی در آرام کردنش داشتم.

_قربونت برم دنیا که به آخر نرسیده باز بچه دار می شیم غصه چی رو می خوری؟! _غصه بی فکریام و... _تموم میشه یه روز... _آره روزی که من بمیرم.

_زبونت و گاز بگیر این حرفا چیه می خوای خون به جیگر من بکنی؟ به خدا دیگه طاقت ندارم روزی که بعد دعوامون قلبت گرفت قسم خوردم دیگه اسمی از اون روز نیارم تو هم

گوش بگیر و دیگه

چیزی نگو کارهایی که کردی ناخواسته بوده منم این رو قبول دارم.

با درد خیره ام شد دست هایم را برای بغل گرفتنش باز کردم، او مرد من بود هر چقدر هم که بد همیشه بود حضورش حس می شد و همین هم مهم است.

#111

حال"

به صدای آواز طیبه که قطرات آب چسبیده به دیوار ها را هم به رقص می انداخت گوش دل سپردم و لبخند نیم بندی زدم.

_ناز نفست طیب.

قری به شانه و گردنش داده و به نشان تضمین

سر پایین آورد و احترام گذاشت.

_چاکر مهی جون.

جلو رفته لیف آغشته به روشو را روی کمرش کشیدم و او شروع به آواز خواندن کرد بقیه هم همراه با او دست می زدند و همسرایی می کردند.

شعرش که تمام شد در آخر به من اشاره کرده و با همان صدای خاصش لب زد.

_آخ مهی لعنت به هر چی بد خواهته.

لبخند تلخی زدم، دختر زهرا خانم همان همسایه بغلی اقدس خانم این ها در حالی که بدنش را تمیز می کرد اخم غلیظی کرد، انگار که یکی از بد خواه ها شناسایی شد.

_خوبه والا چقدر هم حامی داره؟

_چیزی گفتی مهربان جون؟! با این حرفم تکان

خفیفی خورد و با پررویی تمام جواب داد.

_آره گفتم مردم چقدر وقیح شدن که به یه بیوه که چشمش پی شوهر بقیه ست پناه میدن و طرفداریش رو هم می کنن.

با این حرف کنترل از کف داده و خواستم سمتش حمله ور شوم که طیبه دست دور شکمم انداخت.

_ولم کن بذار این کلپسه رو جوری بزنم که دیگه پاش به این جا وا نشه.

مهربان از جا بلند شده و با پوزخندی غلیظ لب زد.

_ولش کن ببینم این پتیاره آکله می خواد چیکار کنه!

با این حرفش طیبه نه تنها مرا رها کرد بلکه خودش قبل از من سمتش شیرجه رفته و با آن

هیکل درشتش او را زمین زد مهربان گیس های طیبه را در دست گرفته و کشید بقیه زنان با ذوق و شوق به دعوا نگاه

می کردند.

جلو رفتم دست آن زنیکه را که دور گیس های طیبه قفل شده بود را گرفته و پیچاندم آن قدر محکم که

صدای قیچ شکستن استخوان بی مصرفش و پشت بند آن فریاد های بی انتهایش در گرمابه پیچید.

سیلی محکمی به گوشش زدم و دم پایش نشستم، با ترس و درد شدید خیره ام شده بود انگشتم را تهدید وار مقابل چشمانش تکان دادم.

_سری بعد که اینورا پیدات بشه.... دستم را بند موی بافته شده حجیمش کردم و ادامه دادم.

_اینا رو از جاش می کنم.

از موهایش بلندش کرده و به طرف رختکن هلش دادم فریاد کشیدم.

_حالام هری به اون مادرت و معصوم هم بگو که من...من این سری اگه دست رو آبروم بذارن

#112

کل خاندانشونو به آتیش می کشم عزت زیاد.

مهربان که اصلا هم مهربان نبود، دست آویزانش را با درد در دست گرفته و به کمک چند تن از دوستانش بیرون رفت من هم پس از تمام شدن کارها گرمابه را تمیز کرده و به همراه طیبه به طرف خانه حرکت کردم.

_آبجی خانوم حال کردی چجوری فیتیله پیچش کردم.

لبخند غلیظی زده و لپش را محکم کشیدم و سفت بغلش کردم با هیجان جواب دادم.

_خوب زدی طیبه اما می ترسم دشمنت بشن این جماعت رحم و مروت ندارن.

_غلومتم رفیق غلط کردن دل شیر می خواد در افتادن با من.

_دختر تو باید شوهر اون شوهر مظلومت می شدی نه زنش با این کارات و لات بازیات من نمی دونم کمیل چجوری باهات کنار میاد!؟
چشمکی به رویم زده و با لبخند سرش را از روی چادر مشکی که میان هیکل بزرگش زار می زد؛ خاراند.

_به مولا خیلی عاشقمه هر روز اینو میگه ما هم احترامشو نگه می داریم بالاخره مردی گفتن زنی گفتن زورش نمی کنیم به کاری.

_تو که راست میگی.

سرش را با خنده تکان داد دست های تپلش را در دست گرفته و با خستگی سر روی شانه اش گذاشتم.

_طیبه چه خوبه که تو رو پیدا کردم، زندگی خیلی سخت شده برام اگه تو هر روز بیای با هم این راه

رو بریم حاجی هم خیالش راحته کسیم جرعت نمی کنه مزاحمم بشه.

_خدایا شکرت بالاخره یه بارم ما خر یکی شدیم.

_ا این چه حرفیه؟

دستی روی صورت سفید سرخ شده اش کشید و ادامه داد.

_والا آبجی خسته شدیم از این که همه ما سوار

بقیه شدیم و زورمون چربید بهشون یه بارم من کمک حال بقیه باشم همیشه که نمیشه دردسر بود.

_یعنی الان میگی من دردسرم برات؟

دستش را باز کرده و فاصله بین شست و اشاره اش را گاز گرفت.

_استغفرالله این چه حرفیه دختر؟

هر دویمان همزمان خندیدیم اما خنده من نارس ماند چون مصطفیی کا حال حاج مصطفی شده بود

را مقابلم دیدم معتمد محل در حال گرداندن تسبیح بود با دیدن من سر سنگین سلام دادم نامردی

بود اگر بی جوابش می گذاشتم برای همین سلا می کوتاه بر زبان آوردم و از کنارش عبور کردم

طیبه با کنجکاوی نگاهم کرد و زمانی که دید من چیزی نمی گویم فضولی اش گل کرد و پرسید.

_این کی بود؟! از کجا می شناختیش آدم حسابی بودا!؟ _شوهر خواهر شوهرمه.

_خودمونیما مهی ولی جای برادری خیلی خوشگله....

#113

_چشمات رو درویش کن کمیل که از اینم بهتره.

چادرش را روی صورتش کشید و با صدای نازکی که با صدای عادی اش مغایرت داشت گفت:

وای بمیرم براش الان منتظرمه لابد.

سعی می کردم جلوی قهقهه ام را بگیرم آن قدر با نمک شده بود که دلم می خواست آن لپ های

گل گلی اش را

گاز بگیرم.

سر کوچه که رسیدیم طیبه هر دو طرف صورتم را بوسید و خداحافظی کردیم در خانه باز بود داخل رفتم

پله ها را دو تا یکی طی کردم، با دیدن پسری که زنبیل به دست وسط خانه ایستاده و با مریم بحث می کرد

اخم غلیظی کردم.

_آبجی به ابوالفضل یه ساعته این همه راه این وسایل و کول کردم آوردم خدا رو خوش نمیاد دوباره

این همه راه رو برگردونمشون قبول کنید دیگه حاج مصطفی که خدایی نکرده نیت بدی نداره!

_کی درو براتون باز کرد؟

با دیدن من دست روی کمرش گذاشت سنش پانزده سال بیشتر نبود دلم برایش می سوخت.

_در باز بود آبجی خانوم.

_عیب نداره لازم نیست وسایل رو برگردونی من خودم میرم با حاجی صحبت می کنم می تونی بری.

صورتش سبزه اش به خنده باز شد و دستی به شلوار گشادش کشید.

_خدا خیرت بده آبجی.

از جیبم اسکناسی برداشته و دستش دادم دستم را پس زد چشمانش ترسیدند.

_نه نمی خواد حاجی گفت دست مزد نگیرم ازتون من رفتم.

این را گفته و با دو از پله ها راهی شد مریم با تعجب نگاهم کرده و دخترکم را توی دست جا

به جا

کرد.

_این حاجی کی باشه؟! _تو به این کارا کاری نداشته باش من خودم می دونم چیکار کنم!

با ناراحتی رو برگرداند عصبی چشم هایم را م الیده و با خستگی پله های بالا آمده را پایین رفتم

این مصطفی یک ریگی به کفش داشت این همه محبتش غیر عادی بود، نکند مادرشوهرم او را

با منظوری خاص به سمت من هل می داد.

نه امکان نداشت مصطفی مردی نبود که عروسک خیمه شب بازی زن شود یادت نیست همان

موقع ها که با حمیرا به تیپ و تار هم زده بودند هیچ جوره راضی نشده بود که دنبالش بیاید

حتی بخاطر فرزندانش.

حال مصطفی شش پسر قد و نیم قد داشت، هر شش پسرش را مثل خودش قوی به بار آورده بود.

#114

به مکانی که چندی پیش حاج مصطفی را در آن دیده بودم رفتم اما آن جا نبود حجره اش را با سختی زیاد از بقیه حجره ها تشخیص داده و داخل رفتم مشغول حساب کردن با چرتکه کنار دستش بود، با جدیت مقابلش ایستاده بودم حواسش جای دیگری بود اخم هایش در هم شده و حساب هایش را روی کاغذ می نوشت.

_معنی این کاراتون چیه حاجی؟! اگه نمی شناختمت می گفتم اون از خدا بی خبر

فرستادتت اما می دونم مرد این حرف ها نیستی پس بگو برای چی هر هفته گوشت و برنج دم خونه من می فرستی؟

_علیک السلام مه لقا خانم.

دفتر دستک ش را کناری گذاشته و تسبیح را برای ذکر گفتن بالا برد.

_من تو این محل آبرو دارم همین جوریش بخاطر بیوه بودنم روزی صد هزار بار فحش و لعنت می شنوم نمی خوام این سری حمیرا بیافته عین فتنه به جونم در ضمن من صدقه بگیر نیستم.

با اخم از جا بر خاسته با جدیت تمام نگاهم کرد استغفرالله زیر لبی اش خشمم را بیشتر کرد.

اما سعی می کردم کار هایم را با خونسردی جلو ببرم.

_من قصد بدی نداشتم خواستم طلب و دینی که به اون خدا بیامرز داشتم رو ادا کنم.

_دین چه دینی من مگه چیزی از شما خواستم بدهکار اصلی خودش رو زده به کوچه علی چپ اون وقت شما شدی کاسه داغ تر از آش دیگه نبینم که حتی یه دینار دم در اون خونه اومده.

به سمت در حرکت کردم خواستم خارج شوم که حمیرا قابلمه به دست داخل شد با دیدن من چشم هایش گشاد شد قبل از این که بتوانم حرکتی کنم دست انداخته و چنگی به صورتم زد.

_این جا چی کار می کنی زنیکه لکاته؟!

کنترلم را از دست داده و دست دور گلویش انداختم مصطفی عصبی به سمتمان آمد گلوی حمیرا را با نفرت فشار دادم انگار که معصوم را مقابلم می دیدم دلم می خواست بخاطر حرفی

که به من زده بود گردنش را با ناخن هایم بدرم.

#115

مردم به دور مغازه جمع شده بودند مصطفی بدون آن که دخالتی کند رو به من با جدیت لب زد.

_بسه ولش کن زن کشتیش.

او را هل دادم با پشت روی زمین افتاد انگشت اشاره ام را سمتش بالا گرفته و تهدید وار داد زدم.

_دور و بر زندگی من نپلکید این بار آخری که هشدار میدم مرز بی آبرو کردن مادرت

برای من یه جمله ست فقط جمله ای که باعث شد ابوالفضل من از خجالتش آب بشه بره زیر یه خروار خاک.

بغضم ترکید و در هنان حال فریاد کشیدم.

_ازتون نمی گذرم حقی که از من و بچه م خوردید از گوشت سگ براتون حروم تره

دیگه چی می خواید از جونم دست از سر زندگیم بردارید روزگارمو سیاه کردید بچم یتیم شد یتیمش کردید.

روی زمین افتادم قلبم پر ضرب می زد درد تک تک سلول های تنم را وادار به گریه بیشتر می کرد.

فکم منقبض شده و قطرات اشکم روی گونه هایم روان شدند روی قلبم مشت می زدم حمیرا با حرص از همان فاصله نگاهم می کرد مصطفی با خشم رو به نردانی که دم مغازه جمع شده بودم فریاد زد.

_جمع نشید این جا برید پی کارتون.

با صدای بلند اما جدی او همه ناگزیر به رفتن شدند، از دور علی رضا صمبمی ترین دوست ابوالفضل را دیدم که با غصه نرا نگاه می کرد از جا بلند شده و رو به مصطفی جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

دیدید اینم شد آخر و عاقبت بدهیتون شما شر نرسونید خیر پیشکش از فردا میافته تو دهنا که چی مه لقا دوباره افتاده دنبال ناموس بقیه...

این را گفته و چادر مشکی ام را جمع کردم.

بیرون که رفتم مسیر خانه مان را پیش کشیدم قدم هایی که به تعقیبم می آمدند را از همان فاصله هم حس می کردم، وارد کوچه ای خلوت شدم تا از آن جا راحت تر مسیر خانه را پیش روم که علیرضا مقابلم سبز شد.

با ترحم خیره اما شد اشک های روانم را با پر چادر گرفتم اما دیدن او با آن چهره مرا بیشتر

یاد ابوالفضلم که بخاطر مادرش جان داد به یاد می آورد.

_آجی باید حقت رو از این جماعت بگیری!

او را پس زده و از کنارش خواستم رد شوم که اجازه نداد و با غصه رو به من لب زد.

_داداشم قبل مرگ گفت که پولاش رو یه جا سرمایه کردم مطمئنم معصوم خانم خبر داره ازش نذار حقت رو بخورن به خدا که ابوالفضلم به این راضی نیست.

بغض گلویم را می فشرد در همان حال جوابش را دادم.

_برو کنار می خوام برم پیش دخترم

مالی که حروم باشه همون بهتر که بر تو شکم اون زنیکه....

_آجی این چه حرفیه می زنی مال داداش من

پاکِ عرق ریختناش رو برای یه لقمه نون فقط می دیدم.

#116

با غم خیره اش شدم حتما برای او هم مردن صمیمی ترین دوستش حتی بعد از این همه سال خیلی ناراحت بود، با نا امیدی سری تکان دادم می دانستم که نه شرعا نه عرفا می توانستم حقم را پس بستانم چون ابوالفضل قبل از پدرش مهمان خاک سرد شده است.

_گریه نکن آبجی درست میشه من همه چیز و حل می کنم نمی ذارم مال بچه یتیمت رو بخورن.

سری برایش تکان دادم با نا امیدی از سمت چپش خارج شدم، عجب ساده ای بود خیال می

برد که ما سریع همه اموال

را پس می گیریم و همه چیز به خیر و خوشی تمام می شد.

مگر همین معصوم نبود که بخاطر یک انگشتر عقیق که خودش سارقش بود

می خواست من را بی آبرو کنه.

به خانه که رسیدم با دیدن جمعیت انبودهی که مقابل خانه اقدس خانم جمع شده بودند خشکم زد.

مهربان با دستی بسته که وبال گردنش شده بود مدام اطرافش را می پایید.

نبضم با شدت می زد باز مایه بی آبرویی حاج یونسی شده بودم که تمام هدفش خیر رسانی به زنان بی سرپرست و بد سر پرست بود.

اقدس خانم جلوی در مشغول توضیح دادن و

جوش زدن بود.

با قدم های سست نزدیکشان شدم تنها ترسم آن لحظه آبروی بر باد رفته خاندانی بود که یک لحظه و یک ثانیه هم محبتشان را از من دریغ نکردند.

کاش خانه ای برای ماندن داشتم، سرم را تا آن جایی که جا داشت پایین انداختم و جلوتر رفتم.

همه به سمت من برگشتند و صدای پچ پچ ها بلند شد.

_اومدی مادر کجا رفته بودی؟

با صدای اقدس خانم دستی روی صورت عرق کردا ام کشیدم.

#117

شرم زده از این همه محبت سر پایین انداختم، با ناراحتی و عذاب وجدان بخاطر دروغی که قرار بود بگویم نفسی عمیق کشیده و لب زدم.

_رفتم بودم بازار کار داشتم.

_مادر تو دختر زهرا خانم رو زدی برای چی این کارو کردی؟!

_برای این که پته هاش رو جلو جمع ریختم رو دایره.

سر بالا بردم، با خشم و کینه نگاهش کردم نفرت حمیرا هنوز در گلویم وول می خورد.

_پته من؟ دو سال شوهرم مرده واسه گرفتن حقم پا پیش نذاشتم واسه یه لقمه نون من و بچه چند روزم توی کوچه ها آواره شده بودیم من خرابم پس چرا وضع زندگیم اینه؟!

مهربان با آن چشم های دریده و درشتش

مستقیم نگاهم کرده و پوزخندی غلیظ زد.

_اینم از سیاستته خودت رو چپوندی تو یه تابوک نیم متری که همه دلشون به حالت بسوزه.

لبخند حرصی زدم و درست زمانی که همه خیالشان از بابت حمله نکردن من راحت بود سمت او هجوم برده و همانند حمیرا گردن باریکش را در دست گرفتم و فشار دادم خوبیش این بود که قبلا دستش را ناکار کرده بودم و دست دیگرش اسیرم بود.

_خفه شو آشغال هرزه، تو از همه خراب تری تویی که با شوهر صمیمی ترین دوستت ازدواج کردی فکر کردی خبر ندارم شوی هووی مهناز.

پچ پچ ها شروع شده بود دلم کمی با ریختن آبرویش خنک شده بود.

صورتش سرخ شده و رو به کبودی می رفت زن

ها جلو آمده و جدایم کردند زهرا خانم از سر کوچه دوان دوان به میدان آمد و با دیدن وضعیت دخترش که با شدت سرفه می کرد ناله نفرین هایش را به جان من و اقدس خانم که پشت و پناه من شده بود روانه کرد.

_بسه دختر این کارا چیه می کنی زشته آبروی حاجی رو با این کارا و حرفات نبر.

با حرفی که یکی از آشنایان حاج یونس زده بود قلبم شکست و از هیجان خشم دور شدم.

با نفرت به زهرا خانم نگاه کرده در جواب نفرین هایش نفرینشان کردم.

_خیر نمی بینید می سپرمتون به ضامن آهو خودش جوابگوی همتون باشه.

این را گفته و داخل خانه رفتم اقدس خانم همراهم داخل آمد و در را به روی آن ها بست.

_مه لقا وایسا.

#118

اجبارا با آن حال درمانده ایستادم، صورتم هنوز می سوخت اقدس خانم با درد خیره ام شده و دستم را کشید تا حوض وسط حیاط برد مرا آن جا نشاند دستمالی از کیسه ای که همیشه دور گردنش بود در آورد.

شیر آب را که درست بغل دستش بود باز کرده و قسمتی از دستمال را خیس کرده و شروع به تعریف کرد.

_ منم مثل تو سختی زیاد کشیدم، مادر شوهرم یه فتنه ای بود بدتر از معصوم

از همون اولم با من لج بود بی دلیل یه روز که پای دار قالی بودم چنان لگدی بهم زد که صدای

خورد شدن کمرم رو شنیدم، بد تر از همه این که بی دلیل کتک می خوردم باز معصوم واسه زدن تو یه بهونه ای پیدا می کرد، اما این انگار خوشش

میومد از این کار چمیدونم مادر شاید خودشم از مادر شوهرش بد دیده بود می خواست تلافی کنه...

دستمال را بالا آورده و زخم صورتم را آرام پاک کرد با درد صورتم را منقبض کردم.

باردار که شدم باهام بیشتر از قبل لج افتاد انگار حسودیش میشد که کمیل اون قدر هوامو داشت عاشقم بود، حیف مرده و ناله نفرین نمی تونم بکنمش، یه روز که پای تنور بود و داشتم نون می پختم یه تیپا زد منم چپه شدم پای تنور شکمم سوخت بچه م رفت.

با غصه نگاهش کردم و او در حالی که صورتم را

پاک می کرد صحبت هایش را ادامه داد، چشم هایش اما خشک خشک بودند بی آب و علف عین بیابانی که یک سالی از باران نخوردنش می گذشت.

انگار اقدس خانم اشک هایش را قبلا ریخته بود و باقیش را برای من گرسنه ای که نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار گذاشته بود.

_بعد چی شد؟

_شکمم جمع شده بود مادر بعد اون تحقیر ها کتک هاش بیشتر شد یونسم چیزی نمی تونست بگه مادرش بود وقتی بعد آخرین کتکش قابله اومد بالا سرم گفت که دیگه حامله نمی شم.

این بار نشست زیر پای یونس تا هوو بیاره سرم اون اما مخالف این چیزا بود می گفت مردم چی میگن مادرش می گفت این سوالو وقتی بی وارث بمونی هزار بار از فامیل می شنوی، وقتی

دید مادرش داره با کارا و حرفاش فاصله می اندازه بینمون جدا خونه ساخت.

ابوالفضل هم هم خانه جدا می خواست بگیرد، بغضی غلیظ گلویم را فرا گرفت مثل یک چرک دیواره های آن را سوزاند کاش بیشتر زنده می ماندی من تازه تازه داشتم طعم خوش زندگی که قند وار زیر زبانم بین این همه چایی تلخ حل می شد، مزه کنم.

_بعدش چی شد؟

#120

_هیچی مادر با جدایی مون انگار که یه چند تا ز الو از روی تنم کنده شد یونس غسل بچه نداشتن رو می خورد اما به روم نمی آورد، یه روز که با هم وارد حرم شدیم یه بیوه زن اون

جا دیدیم جیغ می زد و کمک می خواست بچه ش مریض احوال بود پول دوا درمون نداشت، یونس کمکش کرد همون جا قسم خوردیم اگه خدا یه بچه بهمون بده بیوه ها رو زیر بال و پر بگیریم بی جوابم نموندیم چون یک سال بعد خدا فرناز و قسمتمون کرد.

_مادر شوهرم این سری دختر بودن بچه م رو زد سرم اما یونس خوب جوابش رو داد گفت حاضرم یه دختر دسته گل داشته باشم اما پسر عیاش و شیره ای نباشه.

مادرش یه سیلی زیر گوشش خوابوند یونس هیچی نگفت همون طور به چشماش زل زد خونه برگشت منم پشت سرش.

داداشاش معتاد بودن از بین همه اونا فقط یونس سالم بود و با عرضه خودش رو خوب جمع کرد حموم رو زدیم مغازه ها روز به روز

بیشتر شد خدا رو صد هزار مرتبه شکر فرناز رحمت و برکتمون بود.

اشک هایم را پاک کردم و با احساس بغلش کردم هیچ وقت فکر نمی کردم این همه سختی کشیده باشد، او را از مادرم که مرا دور انداخته بود هم بیشتر دوست داشتم.

مادرم الان کجاست حتی نمی دانستم در چه وضعیتی است!

همه مرا رها کردند همه به جزء اقدس خانم روزی که در خانه اش را زدم مرا پس نفرستاد خدا انش‌الله که جواب این محبتشان را بدهد.

_اقدس خانم من باید برم.

_کجا مادر؟!

سر پایین انداخته و با شرمندگی و بغض لب زدم.

_از این خونه میرم نمی دونم کجا اما نمی خوام بیشتر از این شرمنده شما و آقا یونس بشم تو رو خدا نه نگید فقط راضیش کنید من خودم یه کار پیدا می کنم جدا.

_نکن مادر همین جوریش حرف و حدیث پشتت هست خونت رو هم جدا کنی دیگه واویلاست یکم صبر به خرج بده دختر من می دونم اون معصوم چیکار کرده نمی خوام آبروش رو بریزم اما اگه بخواد پا رو دُمت بذاره جهنم رو به جون می خرم و بی عفتش می کنم.

سر پایین انداختم فکم برای اشک ریختن منقبض شده بود لب روی هم فشرده و با درد رو به او از ترس هایم گفتم.

_می ترسم بچه م رو بگیره ازم بخواد می تونه با دمش بازی نمی کنم کاش اونم دست از سرم برداره.

مرا در آغوشش گرفت و کمرم را نوازش کرد چند دقیقه ای در همان حالت ماندیم و سپس سمت بالاخانه کوچکمان رفتیم.

این تابوک با وجود کوچک بودنش در برابر خانه بزرگ چسبیده به خانه معصوم

بهشت بود، کاش فرصت بود تا این بهشت را با ابوالفضلم تقسیم کنم.

#121

گذشته"

روبروی دار قالی نشسته بودم و با دقت اما سریع آن را می بافتم، همزمان سعی می کردم کاغذ روبرویم را بخوانم، چند ماه دیگر هفده سالم می شد بقول ابوالفضل دیگر برای خود

خانمی شده بودم و سواد داشتم، کار می کردم کمک حال اویی که صبح تا شب کارگری می کرد تا با پولش بتواند یک خانه مستقل از مادرش بگیرد؛ شوم.

در این مدت من و ابوالفضل خیلی تلاش کردیم تا جای رضا را با فرزندی دیگر پر کنیم اما نشد نمی دانستم مشکل از من بود یا ابوالفضلی که سنش بالا رفته بود.

اما ابوالفضل بیچاره به هر دری می زد تا یک فرزند دیگر داشته باشیم.

مادر شوهرم با او آشتی کرده اما همچنان مرا به چشم دشمن می دید نکته مثبتش این جا بود که حداقل دیگر این دشمنی را رو نمی کرد او بود که کمک کرد سواد یادبگیرم درست است که بخاطر حسادت به مهربان دختر زهرا خانم همچنین کاری کرده است؟!

ابوالفضل اوایل شدیدا مخالف این موضوع بود اما مادر شوهرم با ترفند های خود او را نرم کرد من هم در این میان بیکار ننشسته و با عذاب وجدان دادن به او نسبت به این که زندگیم را تباه کرده بود توانستم او را راضی کنم ابوالفضل قبل از رضایتش با این بهانه که چشم و گوشم باز می شود مرا باز می داشت، والا من که با این همه کلمه و جملاتی که آموختم نه چشمم باز شد و نه گوشم حالا بگذریم که بعد ها کاشف به عمل آمد که تمام هم و غم ابوالفضل

آن شکمش که مثل زنان باردار بیرون زده بود؛ است.

با احساس دل پیچه دست از کلاف قرمز رنگ برداشته و از جا بلند شدم به طرف حیاط رفتم تا خود را به مستراح برسانم.

آفتابه کنار شیر را پر کرده کارم را در عرض پنج

دقیقه انجام داده از مستراح خارج شدم با صدای زنی که از داخل خانه ما می آمد چشم هایم گشاد شد دستی به کمر زده و داخل رفتم ابوالفضل با لبخند به زنی تقریبا سی ساله نگاه می کرد، قلبم مچاله شد تنها فکری که در آن لحظه مثل تیر از مغزم گذر کرد این بود که ابوالفضل بخاطر باردار نشدنم سرم هوو می خواهد بیاورد.

_سلام خانم کیه آقا ابوالفضل معرفی نمی کنی؟

_عادله رو میگی؟!

با اخم چشم غره ای غلیظ به او رفتم بخاطر صدا زدن آن زنک بدون هیچ پسوند و پیشوند، اگر در جایی غیر از خانه خودم آن زن را می دیدم از صورت زیبا و تکش لذت می بردم اما الا ن او پیش ابوالفضل بود و همین مسئله به طرز فجیعی برای من ترسناک بود.

#122

با اخم و چپ چپ همان عادله نام می کردم، ابوالفضل دست روی دهانش گذاشته و ریز می خندید اخم هایم بیشتر از هم وقتی دید در هم شده ام تک سرفه ای کرده و رو به او زیر لب چیزی گفت تمام حواسم پی گفتگویشان بود اما آن قدر آرام صحبت می کردند که چیزی نمی فهمیدم، از حرص اما قلبم تند می زد اصلا چه معنی داشت زن غریبه با شوهر من این قدر جیک تو جیک صحبت کنند آن هم یک زن به زیبایی او با حرص رو به ابوالفضل تشر زدم.

_آقا ابوالفضل می شه یه لحظه تشریف بیارید بیرون.

با خنده سمت حیاط آمد عصبی مشتی به سینه ستبرش زدم که باعث خنده بیشترش شد.

_این زنه کیه آوردی خونه من هوو آوردنت کم بود آره؟!

_دیوونه هوو چیه عیبه می شنوه.

_بشنوه به درک میگم این زنیکه کیه آوردی سر من؟

دستش را روی دهانم گذاشت از خنده صورتش سرخ شده بود با صدای یاللّه گفتن علیرضا از من جدا شد، لپ های سرخ شده بودند این را از داغی پوست آن قسمت از صورتم می توانستم تشخیص دهم.

_سلام آبجی.

_سلام آقا علی رضا چه عجب ماهی سالی یه بارم نمیایدا این جا فقط وقتایی پیداتون میشه که کار ابوالفضل بهتون گیر باشه.

علی رضا سری تکان داده و با شوخی و خنده

پاسخ داد.

_آفرین درست گفتی اتفاقا کار این آقا به من و خانمم گیر کرده واسه همینم این جام.

_خانمتون؟ پس چرا ندیدمش!؟

لبخند ابوالفضل گل و گشاد تر شد.

_چرا دیدیش!

_گفتم من ندیدم کو اصلا؟! کور نیستم که اگه این جاها بود می گفتم دیدم.

_کوری!

با حیرت به ابوالفضلی که این حرف را زده بود نگاه کردا و حرصی خواستم اعتراض کنم که پیش دستی کرد.

دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد با خنده شروع به توضیح دادن کرد.

_عادله زن علی رضاست بریم تو دیگه زشته خانمت تنها مونده علی جون.

لبم را از شرم بین دندان هایم فشار دادم عجب قضاوتی کرده بودم شرم زده سر پایین انداخته و راهی خانه شدم، داخل رفتم این بار گرم تر با آن زن برخورد کردم.

_خوبی شما من نمی دونستم خانم آقا علی رضا هستید شرمنده.

لبخند مهربانی به رویم پاشید و با لبخندی دل نشین جواب داد.

_خواهش می کنم تقصیر کار منم که خودم رو معرفی نکردم.

_خوب دیگه خانم یه ناهار آماده کن که بعدش

قراره بریم یه جایی.

_کجا؟

با اخم سری تکان داده و جواب داد.

_پیش یه دعا نویس.

با ترس نگاهش کرده و شوک زده از این همه رک بودنش خیره اش شدم.

_یعنی چی؟

_یعنی چی نداره میریم اون جا تا مشکلت حل بشه! مطمئنم یه ریگی به کفش اون زنیکه ست، والا تو سالم بودی وقتی رضا رو حامله شدی چطوری بعد اون اجاقت کور شد؟!

از این که این حرف را به من زد آن هم برای اولین بار بغض کردم از علی رضا و عادله شرم داشتم سری پایین انداختم سکوت کردم متوجه حال بدم شد.

_مه لقا من نمی خواستم ناراحتت کنم.

با صدای باز شدن در متعجب سر بلند کردم، با دیدن ثریا کم مانده بود دو تا شاخ روی سرم سبز شود.

با حیرت سمت ابوالفضل برگشتم خونسرد نگاهم کرده و گفت:

من بهش گفتم بیاد.

دیگر طاقت از کف داده و با بغض بر خاستم اشک هایم بدون این که تلاشی برای ریختنشان کنم روی صورتم سر خوردند با ناراحتی رو به او لب زدم.

_دستت درد نکنه...خوب کاری کردی.

به طرف که رفتم بازویم را گرفت و اجازه نداد بروم.

#124

_زن تو امروز چرا هر چی می گم قهر می کنی یه کن صبر داشته باش.

_اجاقم کوره دیگه به دردت نمی خورم ول کن بچه من بخاطر این زنیکه مرد قاتل بچه م رو آوردی زیر این سقف بی غیرت.

دستش را بالا برد برای زدنم با حیرت نگاهش کردم صدایم بریده بود باورم نمی شد بخواهد زیر قول و قرارش بزند.

دستش که مشت شد با ترس سر پایین انداختم.

ثریا به طرفم آمد و دست روی بازویم گذاشت با نفرت دستم را پس کشیده و یقه پیرهنش را توی دست گرفتم عصبی او را سمت خود کشیدم.

_چی از جون من و زندگیم میخوای؟

با پشیمانی و شرمندگی چشم از من گرفت و سعی کرد مثل همیشه با چرب زبانی مرا شیفته خود کند اما نمی توانست چون من دیگر آن مه لقای سابق نبودم که با حرف هایش خام شوم.

_همه چیز رو می خوام بگم راجع به خودم مادر شوهرم فقط یه لحظه گوش کن.

عصبی پایم را تکان دادم، نزدیک تر آمد و

ادامه داد.

_قول میدم زود برم فقط گوش کن به حرفام باشه.

ابوالفضل جای من جواب داد.

_خیلی خوب پس من علیرضا می ریم شما زنا بمونید.

به طرف کرسی وسط اتاق رفته و اجبارا نشستم عادله سمت راستم نشسته و ثریا سمت چپم

نفس عمیقی کشید چشمم روی حرکاتش بود با درد چشمانش را بسته و شروع به حرف زدن کرد.

_ده سالم بود که آنام شوهرم داد به بهرام

اون اولایل می ترسیدم ازش خو دو برابر من سن داشت، اما کم کم تو دلم جا باز کرد مادر شدهرم کاری به کارمون نداشت

فقط گه گاه میومد و یه نگاه می کرد یه

چیزیایی زیر لب می گفت و می رفت.

یکم که سنم بالا تر رفت رفت و آمدم خونه خواهرام و مادرم بیشتر شد بعضی روزا می شد که حتی خونه نیام و بمونم خونه مادر از همون موقع به بعد گیر دادنای نجیبه شروع شد، همینم باعث میشد بهرام هم گیر بده بهم.

#125

با اخم خیره اش شدم او هم همانند من یک قربانی بیشتر نبود.

_اصلا شده بود یه آدم دیگه نمی دونم چیکار کردن اما جوری بودم که اگه خودمم می خواستم نمی تونستم برم بیرون البته اون اوایل نمی دونستم برای چی!؟

مادر شوهرم برام دعا نوشته بود برای عروس خودش توی مدتی که خونه بودم حالم خیلی بد بود، خانواده ما همیشه دور هم بودن عادت داشتم به شلوغی اما توی خانواده نجیبه خودشون دو تا بودن فقط...ظهرا که همونام نبودن بهرام می رفت سرکار و مادر شوهرمم داخل اتاقش فقط گه گاه چند نفر میومدن و می رفتن تو خونه ش.

یه روز قایمکی رفتم دم اتاقش تا ببینم چیکار

می کنه!؟ اون موقع بود که فهمیدم جادو جنبل می کنه و دعا نویسه.

همون روز که فهمیدم شروع به داد و بیداد کردم قبلا از مادرم همچین چیزایی رو شنیدم بودم می دونستم گناهه این کارا کفر به خداست.

شبش که بهرام اومد با اون هم دعوا راه انداختم فکر می کردم طرف من و می گیره و میگه حق با من بوده اما شروع کرد به کتک زدنم گفت غلط کردی با مادر من بحث کردی غلط کردی با کسی که نون شبت رو میده اون جوری حرف زدی غلط کردی که رفتی جلوی مشتریش سکه یه پولش کردی.|

اون قدر من و زد و زد که دیگه خودش از مشت و لگداش خسته شد.

با سر و صورت کبود همون شب وسایلم رو جمع کردم خواستم برم خونه مادرم اما درو روم قفل

کرده بودن، مادرم خیلی وقت بود که خبری ازم نمی گرفت وقتیم که میومد نجیبه همون دم در یه جوری ردش می کرد بره، دق کرده بودم حسرت دیدن مادرم به دلم بود، از تنهایی دیوونه شده بودم بعد یه مدت به بهرام گفتم که حداقل یه کاری کنه یه بچه ای چیزی بیارم و از این وضع خلاص شم، اما مادر شوهرم مخالفت کرد گفت فعلا نمی تونم بچه دار شم هر چیم دلیلش رو پرسیدم بهم نگفت تا این که خودم دست به کار شدم، دو ماهه باردار بودم به هیچ کس نگفتم حتی مادرم می دونستم نجیبه مخالفه اما نمی دونستم وقتی می فهمه اون بلا رو سرم میاره، نصفه شب بود ویار داشتم همش بالا میاوردم، بهرام فهمید حامله م گفت عیبی نداره شده دیگه، گفت با مادرش صحبت می کنه فردای اون روز مادر شوهرم دعوتمون کرد ناهار نشون می داد خوشحاله از این که حامله م اما

اصلا این طور نبود توی غذام نمی دونم چی ریخت که همون شب به خونریزی افتادم و بچه م از دست رفت.

صدای هق هقش بلند شده بود با دلسوزی نگاهش کردم یاد فرزند از دست رفته خودم افتادم.|

#126

فرداش اومد بالا سرم دم گوشم گفت با دمش بازی نکنم وگرنه بلایی بد تر از اون سرم میاره من چاره نداشتم مجبورم می کرد، اجباری باید براش مشتری پیدا می کردم اونم در عوض باهام کاری نداشت نمی ذاشت بچه دار شم به حرفش که گوش نمی دادم بهرام رو می انداخت به جون منه بد بخت اما به خدا قسم تو مرگ بچه تو من دخالتی نداشتم اصلا منی که خودم

داغ دیدم چطور دلم میاد همچین کاری با یه مادر دیگه کنم.

همراهش گریه می کردم درک کردن ثریا سخت اما شدنی بود، آن قدر شدنی که جلو بروم و در آغوشش بگیرم عادله کمرش را می مالید به خیال خود می خواست دلداری اش دهد نمی دانست که داغ فرزند با این چیز ها ذره ای آرام نمی شود.

_حالا اومدم بگم تو مثل من کوتاه نیا برو

دنبال باطل کردن دعاش من می دونم حامله نشدنت زیر سر مادر شوهرمه روزی که خونمون اومدی و دستت رو گرفت گفت این دختر نحس همه رو به بد بختی می کشونه اما من می دونستم که حرفاش هیچ کدوم درست نیست نجیبه من و بخاطر این که فکر می کنه بچه م قراره دختر بشه این قدر اذیت می کنه.

ابوالفضل مثل داداشمه مه لقا نمی خوام آب توی دلش تکون بخوره من از بچگی با اون بزرگ شدم مثل داداش نداشته خودمه همه اون کارا واسه این بود که من احمق حرفای مادر شوهرم رو باور کردم اما اون که خدا نیست، هست؟

از او جدا شده و از جا بر خاستم بدون این که توجهی به پشت سرم بکنم با تحول شروع به صحبت کردم.

_میرم پیش دعا نویس درست می کنم مشکلم و اینجوری هم دهن ابوالفضل رو می بندم که بهم گفت اجاق کور هم زبون دراز مادر شوهرم رو قیچی می کنم.

رنگ از صورت ثریا و عادله پرید و من همان طور بی خیال صحبت هایم را با انرژی ادامه دادم.

_اون عجوزه پیر باید بفهمه من اگه حامله نمی

شم بخاطر دعاییه که برام نوشتن ابوالفضلم دیگه اون جوری نمیره سراغ زن سوم البته کسیم حاضر نیستا زنش بشه دیگه پیر شده همه جاش چروک شده به درد شوهری نمی خوره این منم تحملش می کنم والا.

#127

عادله صورتش را چنگ زده و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد به عقب که برگشتم با دیدن صورت سرخ از خنده علی رضا و ابوالفضل و همچنین مادر شوهرم که عینهو یک دیگ آب جوش شده بود صورتم را چنگ زدم.

_وای خاک به سرم.

ابوالفضل بالا سرم آمده و با پنجه هایش گردنم را توی دست گرفت و همراه با خشونت آن را

فشار داد.

_کی پیر شده فسقلی؟

از ته دل خندید خم شده و دم گوشم با صدای خبیثی زمزمه کرد.

_بذار از پیش این زنیکه برگردیم نشونت می دم کی پیر و همه جاش چروک شده.

به قهقهه افتاده و با دردی که در گردنم پیچید جیغ خفیفی زدم.

_غلط کردم.

مادر شوهرم که از حرفم کینه گرفته بود از همان جا تشر زد.

_دیگه از این غلطا نکن.

به جای این که عصبی شوم صدای قهقهه ام اوج گرفت و او خشمگین تر شد ابوالفضل هم به

خنده افتاده بود.

آن روز با وجود عصبانیت مادر شوهرم به

خانه دعا نویسی که ثریا معرفی کرده بود رفتیم تا دعا را باطل کند خانه آن به قول ابوالفضل زنیکه آن قدر ترسناک بود که وقتی مقابلش نشستم نفسم حبس شد با اخم به تخم چشم هایم زل زده و با شنیدن مشکلم رک و پوست کنده گفت:

"بچه بیاری سیاه بدبخت میشه مثل خودت."

آن روز حرف هایش را باور نکردم اما دلم لرزید زنک کاغذی برداشت و پس از باطل

کردن دعا چیز هایی نوشت و داخل کیسه ای کوچک گذاشت اینو ببند به قنداق بچه ت دختره این کارو کنی دیگه کسی نمی تونه با دعا ازت بگیرتش.

به صورت عجیب غریبش خیره شدم ابوالفضل را جوری نگاه می کرد که انگار

می خواست همان لحظه غیب شود، کارش که تمام شد ابوالفضل از داخل جیب دسته ای اسکناس برداشت تا حساب کند که او رو به ابوالفضل با جدیت لب زد.

_قبلا حساب شده.

اخم های هر دومان در هم شد حتما ثریا برای جبران همچین کاری کرده بود می ترسیدم بخاطر کمک به ما توی دردسر بیافتد.

آن شب با وجود ظلم های مادر شوهرم قبول کردم که شام را مهمان او باشم جمعمان حسابی جمع بود معصوم دختر ها و داماد هایش را به همراه علی رضا و همسرش و ثریا را تنها بدون همسرش دعوت کرده بود.

#128

غذای مورد علاقه من یعنی مرغ پخته بود و برای ابوالفضل هم رشته پلوی مورد علاقه اش را ترتیب دیده بود.

در طول شب نگاه ابوالفضل یک لحظه هم دست از براندازی ام بر نداشت و همواره مرا خیره خیره می بلعید می دانستم که امشب خانه رفتنمان یک مصیبتی به نام بچه به بار خواهد آورد.

از این همه هیزی اش هم تعجب کرده بودم، هم عصبی شدم جلوی بقیه عیب بود

با دیدن پدر ابوالفضل که تازه وارد جمع شده بود اخمی غلیظ کردم، دلم با او صاف نمی شد با این که کم ترین ظلم را در حق من روا داشته بود اما چون از او توقع بدی نداشتم کارش

همیشه در دلم می ماند، پس از شام ابوالفضل بـ لافاصله از جا بلند شد و بدون این که اجازه دهد به معصوم کمکی برای جمع کردن سفره انجام دهم مرا به طرف خانه مان کشاند.

وارد خانه که شدیم چراغ نفتی را روشن کرده و لبخندی عمیق زد چشم هایش زیر آن نور کم خباثت را فریاد می زدند از استرس لبخند زدم مثل روز عروسی مان مضطرب بودم نگاهش این تشویش را افزایش می داد نزدیکم آمد و پهلو هایم را با دست های بزرگ و قدرت مندش در بر گرفت.

قلبم لرزید دست هایش را از پهلویم رد کرده و با لا برد تا دکمه های پیراهن قرمزم را دانه به دانه باز کند و آن را از تنم خارج کند نفس هایم منقطع بیرون می آمد، دکمه اول را باز کرد و لباس را کمی پایین آورد سرمای اتاق سر شانه

هایم را کمی لرزاند اما بوسه های گرمی سردی را به آتشی سرخ تبدیل کردند.

با شرم سرم را پایین انداخته و حرکتی نمی کردم او به کارش ادامه می داد با صدای در از جا پریدم، اخم کرده و مرا سمت خود کشید باز در خانه زده شد و پشت بندش قدم هایی که روی سنگ های زمین کشیده می شد و کیه گفتن پدر شوهرم در حیاط پیچید.

خوب بود که دیوار را همین پارسال در بنایی خراب کرده بودند، آن جوری هر وقت ما نمی توانستیم در را باز کنیم بقیه اعضای خانواده معصوم این کار را می کردند.

_خوش اومد بهرام خان از این ورا.

_ثریا رو میشه صدا بزنید.

_بله پسرم چرا نشه بفرما تو دم در بده.

با کنجکاوی به مکالمه آن ها گوش می دادم و ابوالفضل بی خیال کارش را ادامه می داد اصلا انگار که برایش دنیایی دیگر

ساخته شده و در آن جایی که او نبود بحث را با لا گرفته بودند.

صدای فریاد های ثریا که بلند شد ناخودآگاه او را کنار زده و لباسم را از نو بالا کشیده و روسری ام را از روی زمین بلند کردم.

_دختره بی همه کس.

#129

_نمیزنم

حجابم که کامل شد چادرم را دور کمر پیچیده و داخل حیاط شدم بهرام همیشه خونسرد از بازوی ثریا گرفته و او را با خشم می کشید.

_یا همین الان با من میای یا همین جا می کشمت چاقویی از جیبش در آورد با وحشت دست روی دهانم گذاشته و جیغ خفیفی کشیدم، توجه بهرام سمت من جلب شد ثریا را رها کرده و سمت من حمله ور شد هاج و واج همان جا ایستاده بودم.

_همه اینا زیر سر توئه شوم.

چاقو را بالا برده و قبل از این که بتواند آن را به قسمت حساسی از بدن من بزند علی رضا از پشت گرفتش اما سوزش و درد شدیدی که روی بازویم حس کردم نشان می داد آن چنان هم از خشمش بی نصیب نماندم.

با وحشت دست روی زخمم گذاشته و جیغ کشدم، ابوالفضل که تازه از خانه بیرون آمده بود با دیدن وضعیت من خشمگین جلو رفت و بی هوا مشت محکمی روی صورتش زد.

بهرام با ضرب روی زمین افتاد و فغانش بلند شد قلبم پر ضرب می تپید وحشت تمام وجودم را گرفته بود.

ابوالفضل یک دل سیر که مشت روی سرش زد این بار سر بهرام را توی دست گرفت و چند باری روی زمین کوبید من و ثریا جیغ می زدیم و از علی رضا می خواستیم تا آن ها را جدا کند اما زورش به او نمی رسید، جلو رفته و با دست زخمی ام دست ابوالفضل را کشیدم.

عقب که آمد با دیدن بهرام بی هوش شده وحشت زده دست روی دهانم گذاشتم نفسم بند آمده بود علی رضا ترسیده نزدیکش شد و دست زیر بینی اش گذاشت خون بهرام روی زمین پخش شده بود ابوالفضل که تازه به خود آمده بود وحشت زده به بهرام نگاه کرد.

_مُرد؟

صدای جیغ های وحشت زده ثریا بلند شد به سمت شوهرش خیز برداشت.

کنترل ضربانم از دستم خارج شده بود روی زمین نشسته و دست روی سرم گذاشتم با وحشت نگاهشان کردم علی رضا عرق روی پیشانی اش را با سر آستین پاک کرده و با آرامشی که تازه به آن دست پیدا کرده بود رو به ثریا داد زد.

_نترس زنده ست نفس می کشه....عادله چاقچورت رو سر کن برو خونه فاطمه خانم بگو بیاد سرش رو ببنده مرتیکه پفیوز

چاقو می کشه.

ثریا با خشونت سر بلند کرد چشمانش به خون نشسته بود می دانستم که چقدر بهرام را دوست دار او هم مثل من وابسته این زندگی شده بود.

#130

او هم بخاطر عشقی که به شوهرش داشت مجبور به ماندن شده بود، طبیب دقیقه های طو لانی با تلاش های بقیه بالاخره آمد و آن ها همگی به خانه مادر شوهرم رفتند.

در آخر من ماندم و ابوالفضل، پیراهنم را این بار به نیتی خیر پایین کشیده بود تا بازوی زخمی ام را درمان کند.

چشمم روی اخم های در همش بود شرم و خشم ترکیب خوبی می شدند مخصوصا در نگاه یک مرد با سیبیل های چخماقی که آرزویم چیدن شان بود اما روزی که این کار را می کردم بعدی هم برایم وجود نداشت چون ابوالفضل تکه تکه ام می کرد و کادو پیچ مرا بعنوان هدیه تقدیم مادرش می کرد و آن عجوزه از خوشی می

رقصید، به افکار خود لبخند زدم ابوالفضل مچم را گرفت، شکارش را برای برون ریزی خشمش پیدا کرده بود.

_خنده داره؟

_به تو نخندیدم که.... _به درک.

با ترس نگاهش کردم خون خونش را می خورد خیلی وقت بود که این قدر بد با من صحبت نکرده بود، گره پارچه بسته شده دور بازویم را محکم تر کرد آخ خفیفم را بین لب های قفل شده ام نگه داشتم تا با خبر دردم او را خشمگین تر نکند.

_دردت بخوره تو سر اون بی ناموس اگه از گناهش ترس نداشتم همون جا، لب باغچه سرش رو با همون چاقویی که آورده بود می بریدم.

_واع چی شده مگه؟ یه خراش برداشتن این حرفا رو نداره که.... _یه خراش ساده اگه به چشمت می خورد که چشمای اون مرتیکه رو از حدقه در میاوردم.

ته دلم قند آب کردند، دست دور بازوان بزرگ و سفتش حلقه کردم می دانستم که این بازو ها حاصل کارگری اوست حاصل کار های سختی است که انجام می داد.

انگشتان زبر و بزرگش را که مشت کرده بود از هم باز کردم، به کف آن ها خیره شدم به زخم ها و برش های ریزش بوسه زدم.

#131

سحر گاه با صدای خش خشی که روی سنگ ها

می آمد چشم باز کردم ابوالفضل روی شکم در حالی که یک دستش بالا بود

و دست دیگرش سمت پایین به خواب رفته بود و آب دهانش روی بالشت سفید روانه شده و صدای خر و پفش پشت سر هم

با ریتمی مشخص در فضای اتاق می پیچید با لبخند از جا بلند شده و پتو را تا روی گردنش با لا کشیدم تا سرما نخورد.

قبل از رفتن به حیاط پرده را کنار زدم از پنجره بیرون را نگاه کردم با دیدن ثریایی که بهرام را در آن حالت که دست دور

گردنش انداخته بود حمل می کرد چشمانم گشاد شد سر بهرام را گچ گرفته بودند اما شکر خدا به هوش بود فقط راه رفتن برایش سخت بود که ثریا این مشکل را حل کرده بود در را با احتیاط باز کرده و بیرون رفتند، با لبخندی پر از درد

نگاهشان کرده و

برایشان دعا کردم تا زندگیشان سر و سامان بگیرد.

#132

یک هفته از رفتن ثریا می گذشت و در این مدت کوچک ترین خبری از او نبود مادرشوهرم نگران خواهر زاده عزیزش بود

و می گفت می ترسد که آن عجوزه بلایی سرش آورده باشد نمی دانست که خودش یک نوع پیشرفته از عجوزه هاست.

بعد ها کاشف به عمل آمد که نجیبه خانم که آن چنان هم نجیب نبود تلافی سر زخمی پسرش را از ثریای بی نوا با چیدن

موهایش و رها کردنش در کوچه تلافی کرده بود

این بی آبرویی چنان برای ثریا سخت بوده که یک شیشه از آفتی که

مخصوص زمین های کشاورزی بوده را قصد داشته طر بکشد که شوهرش به دادش می رسد و با عجز و التماس از

خودکشی اش جلوگیری حاصل به عمل می آورد.

این روز ها من و ابوالفضل تمام سعی مان در این است که پس از باطل کردن دعا یک فرزند بیاوریم تا به قول او میراث مان

شود می گفت که این روز ها در تلاش است تا خانه مان را از مادرش جدا کند دوست نداشت که هر سری معصوم مال و

اموالش را بر سرش بزند البته با وجود بد جنسی هایی که از او دیدم هیچوقت این که منت سر ابوالفضل بگذارد را نه دیده و

نه شنیده بودم، معصوم فقط برای من منت می گذاشت از همان روز اول که مرا برای پسرش گرفت، از ثریا به گوشمان

رسیده بود که می توانم با روشی ساده متوجه شوم که باردار هستم یا نه گویی یکی از مراجع کننده های طبیب نجیبه همان

جادوگر حرفه ای خودمان این روش را به او آموخته تا به خیال خودش عروسش استفاده کند دیگر نمی دانست که ثریای

بی نوا حتی اجازه داشتن فرزند را هم ندارد و از آن محروم است.

زیر علاءالدین را کم کرده و با صدای داد
ابوالفضل به طرف حیاط رفتم دسته ای بزرگ از گندم را توی دست گرفته و وسط

#133

حیاط انداخته رو به من با خستگی گفت:

این بچه مارو به چه روزی انداخت مه لقا آخه کی رو دیدی این قدر واسه بچه دار شدن سختی بکشه؟! _اوه خوبه خوبه حالا یه گندم جا به جا کردیا تو بزایی چی می کنی؟! _زاییدن که کاری نداره مثل مستراح رفتن.

لب به دندان گرفته و صورتم را چنگ زد، مردک با آن قد و هیکل سیبیل های چخماقی اش خجالت هم نمی کشید، با حرف

بعدی که زد جلو رفته و بی صبر دست روی دهانش گذاشتم.

_امروز چه بی حیا شدی.

دستم را کنار زده و با شرارت تمام گفت:

_پول این گندم هایی که چیدم رو هنوز ندادم

شاخه شاخه استفاده کن تموم نشه راه طولانی داریم.

پقی زیر خنده زدم هیچ جوره نمی توانستم تصور کنم که گندم ها با این روش سبز شوند و حامله بودنم را ندا بدهند اما

امتحانش ضرر نداشت بالاخره یکی باید امتحان می کرد دسته ای گندم برداشته و سمت مستراح رفتم.

امید وار بودم با این سنم باردار باشم تمام دوستانم با وجودی که دیرتر از من ازدواج کرده بودم الان دو سه تا بچه قد و

نیم قد داشتند، من اما در اوج هفده سالگی آرزوی فرزندی سالم داشتم، خدا هیچ مادری را در حسرت داشتن فرزند نگذارد

درد خیلی بدی است، با احتیاط گندم ها را گوشه ای گذاشته و بیرون آمدم ثریا گفته بود

که اگر گندم ها سبز شوند نشان این

است که بار شیشه در رحم دارم.

باید تا فردا صبر می کردم قلبم پر تپش می زد با ذوق به شاخه های گندم نگاه کرده و داخل رفتم ابوالفضل نبود حتما باز

سر زمین رفته این روز ها کارش حسابی گرفته است، هوا گرم بود و فصل فصل کشت و کار است.

لقمه ای نان و پنیر برای خود گرفته و زیر علاء الدین را خاموش کردم غذا را برای شام نگه داشتم، بدون ابوالفضل ناهار

به کامم نمی چسبید، قلمه ام به ته که رسید سمت قالی رفته و مشغول بافتن قسمت های خ الی از رنگ قرمز شدم دستم دیگر

راه افتاده بود چند ساعتی گذشته بود و

چشمانم کم کم داشتند گرم می شدند، پلک روی هم گذاشته همان جا به پهلو دراز

کشیدم، آن قدر عمیق خوابیدم که هیچ صدای مزاحمی نمی توانست برای نخوابیدنم بهانه شود.

#134

با صدای عربده های پیاپی ابوالفضل وحشت زده چشم باز کردم در بلافاصله باز شد ابوالفضل گندم به دست داخل شد وحشت

زده نگاهش کردم سمتم هجوم آورده و در همان حال مرا بلند کرده و چرخاند، با وحشت جیغ زده و بازویش را سفت چسبیدم.

_چی شده؟

گندم های سبز شده را مقابلم تکان داده و با

هیجان فریاد کشید.

_سبز شدن سبز شد.

با چشم های گشاد نگاهش کردم گندم های له شده در مشتش جوانه زده بودند.

_وای این گندما نجس بودن، برای چی برداشتی آوردیش خونه.

_شستمش خانم شستم.

نزدیک شده و بوسه عمیقی روی تک تک اعضای صورتم به نوبه زد، با انزجار به دسته گندم ها نگاه کرده و رو به او با

عجز زمزمه کردم.

_وای ابوالفضل بنداز اون ور این گندما رو حالم بد شد، چه بویی هم میده.

صدای خنده اش بلند شد، آن ها را بالا آورده و با

خوشی داد زد.

_سند بچه دار شدنمه کجا بندازمش بره؟ باید کل روستا رو شیرینی بدم، باید بفهمن منم بالا خره بابا میشم.

با بغض در آغوشش کشیدم د این مدت چه سختی کشیده بود که ذوق و شوقش را نسبت به بچه نشان نداده بود.

_دورت بگردم فدای اون حسرتت بشم من.

باری دیگر مرا بلند کرده و چرخاند.

_وای مه لقا بچه تو چی بشه چشماش هم رنگ چشمای تو آبی یه دختر ناز.

_دختر باشه که معصوم پسر زا بودن دختراشو بزنه تو سرم والا حمیرا که بعد پنج تا پسر نکرده یه دختر بزاد.

_نا شکری نکن زن همین بچه رو هم خدا بهمون

داده باید روزی هزار بار اون بالا سری رو بخاطر ای رحمت شاکر باشیم.

_باشه فقط اون گندما رو از من دور کن که الان عق می زنم.

مرا رها کرده و بشکن زنان به طرف حیاط رفتن با آن هیکل گنده خجالت هم نمی کشید مردک شک به دلم افتاد که مبادا این

آزمایش درست نبوده باشد و دلش از این بابت بشکند.

با صدای فریاد دوباره اش به طرف حیاط رفتم این مرد امروز آبرویی برای من نمی گذاشت، تا کل روستا را از این موضوع

خبر دار نکند دست بردار نیست.

_مامان کجایی بیا نوه دار شدی.

#135

آن قدر قدم نسبت به او کوتاه بود که نمی توانستم دست بگذارم روی دهانش و تنها کاری که از من بر می آمد را انجام

داده و از پهلو هایش نیشگون های ریز می گرفتم تا آبرویم را بیشتر از این نریزد و او ماهرانه جا خالی می داد.

معصوم با رنگ و رویی پریده از خانه بیرون آمده و پرسید.

_چی شده شما دو تا چرا این وضعی هستید؟

_مامان شیرینی بده عروست حامله ست.

چشم های معصوم برق زد و ابرو های زنازکش با لا پریدند، داخل رفته و چندی بعد با اسفند دود کن به حیاط باز گشت

و دودش را روی صورتم فوت کرده به سرفه

افتادم دستی روی دهانم گذاشتم این عجوزه جان خیرش هم شر می شد مرا در آغوش کشید این بار واقعی از ته دل بوسه ای روی گونه ام کاشت با بغضی

غلیظ دم گوشم زمزمه کرد.

_مبارک باشه مادر انش‌الله بیشتر از این صاحب بچه بشی.

_ممنون.

_ابوالفضل یه گوسفند برو بگیر قربونعلی دم همین در سر ببره.

_آخه هنوز که چیزی معلوم نیست.

_گندما سبز شد صد در صد بچه داری من می دونم.

_دخترم واسه اطمینان هم اگر بخوای زیبا ماما رو صدا کنم بیاد.

_بگید که بد نمیشه حداقل آدم دلش نمی لرزه از این که شاید اشتباه بوده باشه.

سری تکان داده و اطاعت امر کرد، زیبا ماما فردای همان روز آمد و گفت که صد در صد بار شیشه دارم و این بار باید خیلی مراقب خود باشم مادرم از خوشی روی پا بند نبود این روز ها با وجود آزار و اذیت های برادرم و شمس الله جز جگر گرفته پا به پایم آمده و هر کاری خواستم برایم انجام داده بود دایی و زن دایی برای زندگی به تهران رفتند، خانه و کاشانه شان را به دست پسر ها سپردند از دوری دایی محمود دل گیر شده بودم اما چاره ای نبود خوشی او برابر خوشی من بود. .

دستی روی برجستگی شکمم کشیده و حیاط را با جارو و آب می شستم مادر شوهرم کمی دورتر مشغول کاشتن

درخت بود، عرق روی پشانیم نشسته بود پاهایم ورم داشت، صدای آواز پرنده ها سکوت را می شکست، به طرف شیر

آب رفتم آفتابه نقره ای رنگ را پر کردم خواستم سمت حیاط بروم که با پریدن مردی درست وسط حیاط از ته دل جیغ کشیدم مادر شوهر با دیدن حال من بیل را بلند کرده و از همان فاصله روی سر مردک زد و من با آفتابه و جارو یکی می زدم و کمی رویش آب می ریختم انگار که دانه می کاشتم.

#136

صدای ناله های مرد را نمی شنیدم من و معصوم صدا به صدا داده و به نوبت فحشش می دادیم.

_بی شرف می خوای دزدی کنی بی بته الان

نشونت میدم.

دمپاییم را از پا در آورده و چند ضربه به اویی که با صورت روی زمین افتاده بود زدم، صدای در آمد با وحشت نگاهی به

آن انداختم، دست از کتک زدن دزد برداشتم، معصوم کماندو چادرش را در دست گرفته عزرائیل وار بیل را روی زمین زد و فریاد کشید.

_کیه؟

با صدای علی رضا از حالت تدافعی خارج شد و صدای کلفت شده اش را نازک کرد.

_ای وای پسرم تویی.

در را که گشود علی رضا با وحشت به کف زمین نگاه کرده و روی سرش زد.

_یا ابوالفضل چیکار کردید با ابوالفضل؟! با حیرت سمت مردی که اندازه مرد من بود آمد و

برش گرداند با دیدنش جیغ از ته دلی زده و صورتم را چنگ زدم ابوالفضل شکل پسر بچه های بیست و پنج ساله شده بود، معصوم صورتش را چنگ زده و در همان حال که به ناله های پسرش گوش می داد گفت:

خاک به سرم کی پسرم رو از مردونگی انداخته؟

علی رضا که سعی می کرد نگرانی را جایگزین قهقهه کند دست روی دهانش فشار داده و با سختی در حالی که ریز

می خندید پاسخ داد.

_کسی کاری به مردونگیش نداشت اگه سیبیل مردونگی که هیچ کس تو دکان ما مرد نیست.

کم مانده بود پس بیافتم سیبیل هایی که هر هفته با عشق شانه شان می زدم و کوتاهشان می کردم دیگر روی صورت

ابوالفضل نبود و او را تبدیل به هیولایی که دیگر ابهت نداشت تبدیل کرده بود.

_وای خاک به سرم با بیل زدیم سرش.

معصوم با حالت با نمکی لب پایینش را گاز گرفته و صورت خود را نا محسوس چنگ زد.

_فکر کنم واقعا معصوم خانم این داداش مارو از مردونگی انداختِ. ابوالفضل توی خود از درد جمع شده و با خشم به مایی که بی خیال او مشغول بحث جذاب مرد ماندن و نماندن او بودیم

خیره شد.

#137

بالاخره بحث مان که به اتمام رسید ابوالفضل

فلک زده را داخل خانه بردیم و سرش را با پارچه و روسری بستیم با

بغض به صورتش نگاه می کردم من ابوالفضل خودم را می خواستم، با روسری عین کلفت ها شده بود.

_کی سیبیلات و چیند (چید)، بمیره ایش‌الله خدا خودش جوابش رو بده به خاک سیاه بشینه الهی!

با درد سر تکان داد و در حالی که نفس نفس می زد نگاهمان کرد فکش جوری موقع زدن بیل به سرش به زمین خورده

بود که نمی توانست چیزی بگوید و فقط با آن نگاه حرص زده اش چیز هایی می گفت که فهم شان سخت بود.

_بمیرم مادر کاش دستم می شکست اون قدر

محکم نمی زدمت من فکر کردم دزده گفتم جوری بزنم نتونه پا شه زنت

پا به ماهه ترسیده بود.

_حاج خانم به نیت کشت زده حالا خوبه قد و هیکل ابوالفضل درشت هر عکس جا این بود در جا می مرد.

ابوالفضل با حرص و چپ چپ به علی رضا نگاه کرد و حرصی پایش را تکان داد.

_چیه داداش دروغ مگه.

ابوالفضل به سختی از بین دندان های کلید شده اش گفت:

نبینم چیزی از این قضیه گفتیا؟! _خیالت تخت داداش تا وقتی سیبیلات بر گردن هیچی نمی گم اینم یه حکمتی داشت.

جوری نگاهش کرد که انگار گفت حکمت بی

سیبیلی ام را بگذار دم کوزه و آبش را بخورد کلپسه بی ریخت.

حالت صورتش دقیقا همین جمله را بیان می کرد البته کمی بی ادبانه تر و نه با این همه لطافت.

_آبجی، حاج خانم من از خدمتتون مرخص بشم تا این پسره نزده لت و پارمون کنه.... با لبخند سری تکان داده و به سختی از جا بلند شدم باید برای بدرقه اش تا دم در می رفتم.

_آبجی مراقب این داداش ما باش وقتی پا شد دید سیبیلش نیست داغون شد الان به روش نمیاره تمام جلال جبروتش رفت

به باد... _تا روزی که سیبیلاش دوباره سبز بشه!

جمله ام را برای تایید تکرار کرده و خداحافظی کرد، دستی روی شکمم کشیده و با سختی زیاد

کنار ابوالفضل نشستم

امروز خیر سرم روسری که به من هدیه کرده بود را سر کرده بودم، تا کمی دلش شاد شود اما امروز بیشتر دل ما با دیدن

صورت او شاد شد، مطمئن بودم دیگر احدی او را جدی نمی گیرد.

#138

صورت او شاد شد، مطمئن بودم دیگر احدی او را جدی نمی گیرد.

_چیه چرا اون جوری نگام می کنی فتنه.

لب به دندان گرفتم برای جلوگیری از باز شدن غنچه لبخندم که تنها کارش عصبی کردن بیشتر ابوالفضل بود.

_خیلی عوض شدی!

معصوم از جا برخاست و با غصه زیاد خیره مان شد انگار که دنیا روی سرش خراب شده بود.

_مادر من برم یه سوپی چیزی درست کنم بیارم برای بچه م شامم درست نکن من یه چیزی سر هم می کنم.

اطاعت کردم همین که او رفت ابوالفضل دستم را کشید روی سینه پهنش افتادم و او در همان حال تهدید کرد.

_به هیچ کس نمی گی امروز چی شد فهمیدی؟

سرم را آرام تکان دادم و او در ادامه تاکید کرد.

_مهمون اگه اومد ردش می کنی بره کسی نباید منو با این قیافه ببینه.

_واع یعنی سرکارم نمی ری؟

با ناراحتی چشم هایش را روی هم فشرده و جواب داد.

_واسه سر کار می دونم چیکار کنم تو فقط اینایی که گفتم و گوش بگیر، امروز خیر سرم خواستم یواشکی از دیوار بیام خونه مادرم به اون بگم برات قضیه رو تعریف کنه تا هول نکنی شکر خدا خوب پذیرایی کردید ازم.

فکش درد گرفته بود آن قدر که حرف زد چانه اش را با دست کمی مالید.

در فکر بلای آسمانی که به دست ما سرش پدید آمده بود فکر می کردم که با لگدی که بچه به شکمم زد آخ خفیفی

گفتم و دست روی آن کشیدم.

_داره شیطونی می کنه!

_نوه معصوم دیگه... _بله نوه مادر شوهرم عزیزم.

_از وقتی من و کتک زد عزیز شد برات؟

_خدا مرگم بده از کجا فهمیدی!؟ چپ چپ نگاهم کرد گردنش را در آغوش گرفتم صدای دادش به وحشتم انداخت، از او که جدا شدم با حرص چشم غره ای غلیظ رفت و ملافه را رویش بالا کشید با حرص گفت:

تا دیروز التماس می کردم یه بغل بدی حالا که زدید درب و داغونم کردید هوس بغل به سرت زده؟

_تا دیروز بدون سیبیل ندیده بودمت!

دوباره صورتش از خشم سرخ شد با لذت حرص خوردنش را تماشا کردم می توانستم با این موضوع او را تا آخر عمر

حرص دهم و دیوانه اش کنم.

#139

در حیاط راه می رفتم و نفسم را که از درد سخت بالا می آمد فوت می کرد دیروز بخاطر هول و ولایی که بخاطر ابوالفضل به دلم افتاده بود تا صبح نخوابیدم و امروز هم از وقتی چشم باز کرده بودم، درد زیر شکمم و کمرم به طرز فجیعی تهوعم را افزایش داده بود.

با صدای در به خیال این که ابوالفضل باشد بزاق دهانم را که افزایش پیدا کرده بود گوشه ای خ الی کرده و با روسری لبم را تمیز کردم با سختی سمت در رفتم بازش کردم مردی غریبه با لبخندی گشاد نگاهم کرد و در همان حال گفت:

سلام ابوالفضل نیستش؟

_شما؟چیکارش دارید؟

_من یه دوست قدیمی اومد بگید سعید اومد بود همشیره شیرینی بچه دار شدنش رو هم دیروز براش فرستادم نمی دونم درست دستش

رسیده یا نه اما....

لبخند غلیظ تری زده و با لبخند ادامه داد.

_فعلا مرخص میشم از خدمتت...

با گیجی نگاهش کردم همین را گفته و رفت حرف هایش زیادی مبهم بود عصری ابوالفضل و علی رضا به همراه عادله به خانه آمدند، شام را زن و شوهری مهمان ما بودند قرار بود هفته دیگر هم ما برویم البته اگر سنگ از آسمان نبارد نمی دانم چرا هر بار قصد رفتن به خانه کسی را می کردم یک مصیبت بر سرم نازل می شد!

با عادله رو بوسی کردم صورت کشیده و لب های نازک خطی اش با چشم های کشیده و مشکی بینی کوچک داشت زیبا بود در حد خودش با دقت بیشتری نگاهش کردم مو های مشکی اش را کاملا زیر روسری مشکی رنگی که چادر همرنگش را به سر زده بود فرو فرستاد.

_ابوالفضل رفیقت اومده بود دم در.

لنگی که دور صورتش بسته بود را پایین داده و با گیجی خیره ام شد.

_دوست کدوم دوستم رفیقای من جز علی رضا بی اجازه دم خونه نمیان.

_نمی دونم گفت اسمش سعید دیروزم شیرینی بچه دار شدنمون رو برات فرستاده....

علی رضا لبخند خاصی زد و لب به دندان گرفت.

#140

در حیاط راه می رفتم و نفسم را که از درد سخت بالا می آمد فوت می کرد دیروز بخاطر هول و ولایی که بخاطر ابوالفضل به دلم افتاده بود تا صبح نخوابیدم و امروز هم از وقتی چشم باز کرده بودم، درد زیر شکمم و کمرم به

طرز فجیعی تهوعم را افزایش داده بود.

با صدای در به خیال این که ابوالفضل باشد بزاق دهانم را که افزایش پیدا کرده بود گوشه ای خ الی کرده و با روسری لبم را تمیز کردم با سختی سمت در رفتم بازش کردم مردی غریبه با لبخندی گشاد نگاهم کرد و در همان حال گفت:

سلام ابوالفضل نیستش؟

_شما؟چیکارش دارید؟

_من یه دوست قدیمی اومد بگید سعید اومد بود همشیره شیرینی بچه دار شدنش رو هم دیروز براش فرستادم نمی دونم درست دستش رسیده یا نه اما....

لبخند غلیظ تری زده و با لبخند ادامه داد.

_فعلا مرخص میشم از خدمتت...

با گیجی نگاهش کردم همین را گفته و رفت

حرف هایش زیادی مبهم بود عصری ابوالفضل و علی رضا به همراه عادله به خانه آمدند، شام را زن و شوهری مهمان ما بودند قرار بود هفته دیگر هم ما برویم البته اگر سنگ از آسمان نبارد نمی دانم إچرا هر بار قصد رفتن به خانه کسی را می کردم یک مصیبت بر سرم نازل می شد!

با عادله رو بوسی کردم صورت کشیده و لب های نازک خطی اش با چشم های کشیده و مشکی بینی کوچک داشت زیبا بود در حد خودش با دقت بیشتری نگاهش کردم مو های مشکی اش را کاملا زیر روسری مشکی رنگی که چادر همرنگش را به سر زده بود فرو فرستاد.

_ابوالفضل رفیقت اومده بود دم در.

لنگی که دور صورتش بسته بود را پایین داده و با گیجی خیره ام شد.

_دوست کدوم دوستم رفیقای من جز علی رضا

بی اجازه دم خونه نمیان.

_نمی دونم گفت اسمش سعید دیروزم شیرینی بچه دار شدنمون رو برات فرستاده....

علی رضا لبخند خاصی زد و لب به دندان گرفت.

#141

حاجی دیدی چوب خدا صدا نداره.

_وای سعید بگیرمت شهید کربلایی.

مبهم خیره آن دو شدم و قبل از این که من چیزی بپرسم عادله پیش دستی کرد.

_قضیه چیه علی بگید ما هم بفهمیم.

علی دستش را مشت کرده و روی دهان گذاشت عجیب بود که ابوالفضل جای عصبی شدن بیشتر گیج بود درست مثل کسی که نفهمیده

بود از کجا ضربه خورده است.

علی رضا اما با خنده شروع به تعریف قضیه او و سعید کرد.

_ممد دیوونه رو میشناسید.

_میشناسم.

عادله سرش را ببه نشانه نفی تکان داد و اظهار ندانستن کرد.

_یه یارویی هست تو روستا روانی این داداش ما تو جوونیش با سعید رفیق جیک تو جیک بودن یه روز که سر شوخی رو باز کردن تخم مرغ سمت هم پرت می کنن سعید میاد که ابوالفضل رو بزنه ابول جاخالی می ده و تخم مرغ صاف می خوره تو پیشونی این ممد حالا سعید بدو ممد بدو اون دیوونه هم مگه ول کرد بوده نتونست اون روز سعید رو بگیر اما میره اد

می شینه وسط روستا تا پیداش کنه فردا اون روز که سعید می خواست با دوچرخه بره مدرسه می گیره سه تا تخم مرغ صاف می زنه وسط کله کچلش بقیه جداش می کنن اما ممد مگه ول کن بوده هر روز میومد همون جا می شسته این سعیدم وقتی دید این روانی

ول کنش نیست از ننه باباش رخصت گرفت و رفت شهر یه مدت حالا بعد این همه سال برگشته...

_اوه چه کینه شتری!؟

_حق داشت والا آبجی من اگه جاش بودم ابوالفضل رو می کشتم چیدن سیبیلاش که چیزی نیست، من فقط موندم تو چجوری وقتی سیبیلات رو چید بیدار نزدی؟

_چیز خوردم کرده لابد مرتیکه ولی خداوکیلی دلم بد جور براش تنگ شده علی رضا کاش

پیداش کنی بیاریش این جا یه فصل کتکش بزنم.

_دل تنگت رو باور کنم یا....

با صدای زنگ در ابوالفضل راهی حیاط شد در را گشود، سعید دم در ایستاد و با دیدن ابوالفضل او را سفت در آغوش کشید نمی دانستم چطور ممکن است دو نفر که تا این حد با سر هم آورده اند این قدر صمیمی باشند.

#142

با صدای زنگ در ابوالفضل راهی حیاط شد در را گشود، سعید دم در ایستاد و با دیدن ابوالفضل او را سفت در آغوش کشید

نمی دانستم چطور ممکن است دو نفر که تا این حد بلا سر هم آورده اند این قدر صمیمی باشند،

یک زن که همراه همان سعید

آمده بود دم در با لبخند به آن ها نگاه می کرد حتما همسرش بود چقدر هم سنش بالاست آه پر حسرتی کشیدم حتما شهری

بود لباس های شیکش به این جا نمی خورد.

سعید و همسرش داخل آمدند به سمت خانه برگشتم، اول از همه برنج اضافه کردم و چایی دم گذاشتم، ابوالفضل صدایم زد.

_خانم بیا ببینم.

با آن شکم بزرگم که امروز دردش امانم را بریده بود نزدیک شان شدم مرا با آن ها آشنا کرد، با زن سعید که اسمش لاله بود

دست داده و روبوسی کردم.

_این لاله خانم زن آقا سعید.

سلام دادم ابوالفضل برگشت و با خباثت نگاهی

به سعیدی که به صورت او می خندید پوزخند زد.

_بخند داداش نوبت تو هم می رسه.

_ابول من اومدم پیشنهاد صلح بدم واسه دعوا نیومدم.

_نه دیگه پیشنهاد صلح و باید قبل جیدن این سیبیلا که حکم جون و برام داشت می کردی، ح الا باز تو یه دلیل محکم داشتی

واسه این کارت این نیم وجبی رو می بینی بخاطر این خانم از دیوار راست پایین پریدم که من رو بی سیبیل دید نشناخت جیغ

زد مامانمم خیال کرد دزدی چیزی هستم با افتادن به جونم دِ بزن مادرم با بیل می زد این با جارو و آفتابه.

سعید در حالی که از خنده خم سده بود ناگهان

ایستاد و با تعجب پرسید.

_با آفتابه چجوری؟

_آب می ریخت روم یعنی خدا رحم کرد علی رضا اومد بالا سرم مامانم می گفت من فکر کردم دزدی می خواستم

جوری بزنمت که در جا بمیری.

سعید به قهقهه افتاد علی رضا و عادله هم که دیگر این قضیه برایشان روتین شده بود لبخندی کوچک بر لب داشتند.

#143

آن روز فهمیدم که لاله دختر عموی سعید بوده و لاله زمانی که شوهرش میمیرد و بیوه می شود در خانه پدری ساکن

بوده و سعید که به شهر برای زندگی به خانه

آنان رفته بود، دلش پیش او گیر کرده دقیقا از همان روز حساسیت های

من با فهمیدن این به موضوع به او زیاد شد دیدم آن قدر نسبت به او بد شد که مدام حس می کردم قرار است ابوالفضل

را با وجود داشتن شوهر از چنگم در بیاورد.

این روز ها رفتار مادر شوهرم تغییر کرده دوباره آن روی خبیثش خبیثانه در فکر نقشه است، البته حس می کردم بیشتر

از این که فکر نقشه باشد نگران است چند روز پیش خبر رسید که ثریا را مادرش با سر و صورتی خونی به خانه اش

برده و به شوهرش هشدار داده که این بار اجازه نمی دهد دخترش به خانه شان باز گردد مگر این که از آن جهنم بیرون

بیاید واقعا هم جهنم بود این که یک نفر تو را همانند عروسکش با جادو جنبل و دعا کنترل کند وحشتناک است.

این روز های آخر چنان دردم شدید شده که می ترسیدم در خانه تنها بمانم بخاطر همین مادر شوهرم مدام در خانه ما بود

و همین دشمنی به وجود می آورد، دوری و دوستی فکر می کنم بهترین ضرب المثلی است که ساخته اند، چون دقیقا این

جمله برایم در این روز ها به وجود آمده، موقعی که با معصوم قهر بودیم بیشتر برایش دل تنگ می شدم اما الان مثل سرطانی

بود که بیخ گلویم چسبیده و کنده هم نمی شد.

امروز هم این قدر غر به جانم زده بود که حالت تهوع گرفته بودم، امروز فردا بود که زایمان کنم دیشب ابوالفضل مرا بوسیده

و قربان صدقه خودم و جنین توی شکمم رفته بود، گفته بود که انتظار به دنیا آمدنش دیوانه اش کرده برای دیدنش له له

می زند حتی اسم فرزندمان را هم پیش پیش انتخاب کرده بود، اگر دختر بود نامش را صنم می گذاشتم و اگر پسر می شد صابر

امروز نزدیک به چهار بار دستشویی رفته و برگشته بودم، استرس از دست دادن فرزندم اذیتم می کرد، کاش خدا حداقل این

بچه را برایم نگه دارد تا بتوانم دل مردم را که سیبیل هایش دوباره در آمده بود را خوشحال کنم، پشت کمرم ناگهان میان

آن همه فکر چنان تیری کشید که حس می کردم پاهایم سر شدند جیغ از ته دلی کشیده و ملافه را چنگ زدم.

نفس نفس می زدم و همزمان در حالی که فریاد

می زدم اشک می ریختم این بار دردم طاقت فرسا تر از سری پیش بود، هوا

را با تمام وجود می بلعیدم مادر شوهرم بیچاره ام مات و مبهوت تنها نگاهم می کرد.

_چی شده دختر چته؟!

#143_

درد دارم...

_خاک به سرم نکنه وقتشه.

در آن حالت با درد وحشتناکی که می کشیدم سرش فریاد زدم.

_یه کاری کن دارم می میرم.

با این حرف از خانه بیرون رفت، عرق گردنم را کامل خیس کرده بود آن لحظه حاضر بودم

بمیرم اما چنین دردی را متحمل

نشوم، انگار که پاهایم را از تنم جدا می کردند، با پاره شدن کیسه آبم انگار که قلبم هم همراه آن بیرون ریخت تنهایی چنان

ترسی به دلم انداخته بود که قدرت حرکت را هم از من سلب کرده بود با وهم به در خیره شده بودم تا معصوم بیاید اما خبری

از او نبود صدایگریه ام بالا تر رفت، نکند مرا رها کند و انتقام آن چند ماه قهر را بگیرد و در نهایت مردن بچه را پیش

ابوالفضل گردن من بیاندازد، با این افکار گریان خود را روی زمین با وجود درد وحشتناکم می کشیدم تا به در برسم و با فغانم

دیگران را خبر دار کنم، نزدیکی های در رسیده بودکه که باز شد معصوم از دیدن من در آن وضعیت صورتش را دوباره چنگ

بی حال همان جا افتادم.

_چیکار می کنی دختر واسه چی تا این جا اومدی آخه!؟

تنها اشک ریخته و مظلومانه هق زدم زیبا ماما این بار برای زایمانم آمده بود، اول از همه مرا با کمک هم و با سختی سر

جایم بر گردانده و کار های لازم را انجام دادند.

هنوز چند دقیقه از آمدن زیبا نگذشته بود که مادرم هم رسید هر چه او می گفت مادرم سریعا انجام می داد معصوم هم خدایی

چیزی کم کسر نگذاشت.

زیبا ماما با تمام قوا کمکم می کرد تا راحت تر زایمان کنم، با وجود دردی که داشتم از لذت و هیجانی که برای دیدن جنینم

در دلم بود تمام تلاشم را به کار می بردم نمی

دانم چقدر گذشت چند دقیقه چند ساعت اما در یک لحظه بعد از به دنیا آمدن

فرزندم همه چیز آرام شد دیگر صدای جیغ خودم در گوشم نمی پیچید، سر بلند کردم صدای گریه بچه پس از ضربات زیبا

به پشتش بلند شد بند نافش را بریدند، او را به آغوش من سپردند با بغض گونه های لطیفش را بوسیدم مادر شوهر و

مادرم شدیدا اخم کرده بودند نمی دانستم از چه چیزی این قدر ناراضی هستند که با صدای زیبا جواب سوالم را گرفتم.

#144_

دختر برکت عیب نداره معصوم انش‌الله نوه بعدیت پسر میشه وقت زیاد.

با غم چشم بستم حتما ابوالفضل وقتی می فهمید دختر به دنیا آمده خیلی ناراحت می شد، بغضم شدید تر شد مادرم دخترم را

برداشته و همان طور با اخم تکانش داد از خستگی چشم هایم می سوخت با زور به هوش بودم چشمانم لحظات آخر روی

هم افتاده و بی هوش شدم.

.

_خانمم صنم چقدر زود بزرگ شد.

با لبخند به ابوالفضلی که مشغول میوه پوست کندن برای دخترم بود نگاه کردم، سیبی قاچ کرده و به دستش داد.

صنم هم که سه ساله بود آن را از دستانش گرفته و در سرسبزی باغ مشغول دوئیدن شد، ابوالفضل هم به دنبالش سمت

پرتگاه که رسیدند صنم خود را داخل انداخت ابوالفضل فریاد کشیده و به دنبال او خود را پرت کرد جیغ کشیدم فریاد زدم

خود را کتک زدم، اما این فریاد ها صدای من نبود زجه های من نیست صدای من بیرون نمی آمد، صدای صدای لالایی خواندن

معصوم بود صدا صدای قرآن بود به سختی چشم باز کردم همه دورمان بودند، چشم هایم چیزی نمی دیدند مادرم که کنارم

نشسته بود از ته دل هق زده و روی پایش ضربه زد.

سرم گیج می رفت چیزی نمی فهمیدم نمی دانستم این چندمین بار بود که به هوش آمده و از هوش می رفتم شمارش از دستم

خارج بود، مادر شوهرم آن قدر صورتش را چنگ زده بود گه تمام صورتش زخم و زیلی بود

خواهر شوهر هایم هم مثل او

مردم می آمدند و تسلیت می گفتند اما من تنها تکان لب هایشان را می فهمیدم، بچه ام کجا بود دخترک یک روزه یتیمم بیچاره

دخترم بیچاره دخترم باید تا آخر عمر کلمه نحس را به دوش خود بکشد صنم من صنمی که نامش را پدرش انتخاب کرده بود.

گریه ام دوباره سر گرفت صدایم کم کم اوج می گرفت مظلومانه گریه می کردم.

_بچه م یتیم شد ابوالفضل کجا رفتی بی معرفت، بچه یه روزت رو یتیم کردی، بدون تو چجوری بزرگش کنم، بی پدریش

رو چجوری تحمل کنم من خودم بی پدر بزرگ شدم.

مادر با این حرفم مشتش را به قفسه سینه اش

زده و هق هق می کرد با وحشت سرم را تکان دادم، فکر این که سرنوشت

صنم شبیه به من باشد بدترین و وحشتناک ترین چیز دنیا برایم بود.

#145

صنم شبیه به من باشد بدترین و وحشتناک ترین چیز دنیا برایم بود.

_نکنه مثل من بشه ابوالفضل نکنه بخاطر نداری نون پیدا نکنه نکنه بخاطر نداری بی پدری

مجبور شم زود شوهرش بدم

آخه بچه من جون نداره که... کوچیک مثل خودم....

مادر شوهرم نام ابوالفضل را فریاد زده، دوباره شروع به خود زنی کرد شکیلا و حمیرا از دو

طرف او را گرفتند و سمیرا

برای آرام کردنم سمت من آمده و سرم را در آغوش کشید همه به گریه افتاده بودند ابوالفضل چنان یهویی و در اوج چهل و

سه سالگی رفته بود هیچ کس باورش نمی شد، حتی نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده اما می گفتند قلبش طاقت نیاورده

و ایستاده علتش نا مشخص بود همین خودش بزرگ ترین درد برای همه بود، حال نه این که چیزی تغییر کند ها نه فقط

اگر می دانستیم حداقل یک مقصر برای آرام کردن این درد عظیم پیدا می شد این طوری شاید کمی فقط کمی به اندازه یک

مثقال دردمان کم می شد.

نمی دانستیم که این بلا هیچ وقت تمامی ندارد

و تا آخر عمر گریبان گیرمان می شد، از درد نبود ابوالفضل یا می خوابیدم

که مدام با کابوس مردن دوباره او از خواب می پریدم یا زمانی که بیدار بودم آن قدر گریه می کردم که چشمانم شدید پف

می کردند.

گوشه ای نشسته و عروسکی که ابوالفضل روز عروسی ام برایم خریده بود را در آغوش فشردم موهایش را ناز کردم.

_بهم قول دادی بهترین زندگی رو بسازی، جر زدی ابوالفضل قرار نبود این قدر زود بری، نوازش هایم شدت یافت چهل

روز برای عزاداری مگر کافی نبود؟! پس چرا من دلم زار زدن بیشتر می خواست تک تک جاهای خانه مرا یادش

می انداخت تمام حرکاتش را از حفظ بودم یاد روز هایی که می گفت ناهار چی داریم و من با مسخره بازی می گفتم که پس

گردنی و او از ته دل قهقهه می زد انگار که جذاب ترین لطیفه دنیا را برایش تعریف کرده اند.

قلبم تیر می کشید از درد نبودش حال خوشی نداشتم نوزادم گریه می کرد و مادرم او را با درد تکان می داد، سرم را به

دیوار تکیه دادم این روز ها مثل چراغ نفتی نور که نفتش تمام شده نور چشمانم خاموش روشن می شد، مادر شوهرم

بد تر از من در خانه خود در بستر بیماری افتاده تنها پسرش تنها امیدش وارث نام شوهرش را از دست داده بود این کم

نیست.

_مه لقا بچه گرسنشه، انقدر گریه نکن شیرت زهر میشه به دهن این بچه.

#146

بچه هنوز اسم برایش نگذاشته بودم، می دانستم که قرار است صنم باشد اما آن ها که نمی دانستند برای همین به طفلم در

این مدت فقط می گفتند بچه، بچه ای که دختر بود مثل من، مثل مادر، سرنوشتش هم مثل ما می شد اصلا بد بختی در خون

ما بود والا در این سن که یتیم نمی شد او حتی از من هم کوچک تر است من وقتی یتیم شدم حداقل دو سال داشتم اما او...

دخترک بیچاره ام با بغض او را از دستان مادرم گرفتم، مو های نازک و نرمش را نوازش کرده و

با درد به صورتش خیره

شدم دخترک بیچاره من.

بی قراری می کرد گریه هایش جگرم را آب می کرد ترس از آینده اش چنان دلم را بی قرار می کرد که حاضر بودم همان لحظه

بمیرد، نفسم را با درد بیرون دادم گرمی نفس هایم صورت لطیفش را آزرد که گریه هایش شدت یافت لباسم را بالا زدم تا

شیرش دهم.

قلبم پر ضرب می زد، با شستم مشتش را باز کردم در خانه زده شد مادرم در را باز کرد سمیرا بود با بی حالی دستی

روی صورت رنگ و رو پریده اش کشید، بی حوصله زمزمه کرد.

_مامانم می خواد بچه رو ببینه.

_دخترم همین الان دادمش مه لقا بهش شیر بده بذار تموم شه بعد ببرش.

با لحن بدی رو به مادرم کرده و دستش را به کمر زد، ابروهایش در هم رفته بود.

_خوب اونم پا شه بیاد باهاش.

مادرم متقابلا اخم غلیظی کرد چادرش را که توی خانه هم به سر می زد روی سرش مرتب کرد.

_نمیشه حالش خوب نیست برو من خودم میارم بچه رو.

_برو کنار ببینم.

مادرم را با خشونت کنار زده و سمت آمد، از جا بر خواسته و لباسم را مرتب کردم صدای گریه صنم بلند شد او را در آغوش

خود فشردم از بد رفتاری اش با مادرم شدیدا

عصبانی شدم صنم را به سینه فشردم، صنم دست انداخت برای گرفتنش که

عقب رفتم.

_نمی دم مامانم گفت که خودش میاره الان باید شیرش بدم.

_نه من همین الان باید ببرمش تو غلط کردی واسه من وقت معلوم می کنی این بچه داداشمه.

با حرص چشم غره ای به او رفتم، مادرم سمتمان آمد و بازوی سمیرا را با خشم گرفته و داد زد.

#147

_هی دختر فکر کردید این سری کوتاه میام هان ؟ داداش مریضتون رو که از قبل ازدواجم کرده

بود انداختید به دخترم

با جهیزیه و پول دهنم رو بستید نمی دونستم چه ریگی به کفشتونه فکر کردم از خیر خواهیتونه نمی دونستم معصوم

گریه صفت هیچ کاری رو بخاطر رضای خدا انجام نمی ده همون موقع این روزای دخترم و می دیدم اما از ترس ابرو

نتونستم طلاقش رو ازتون بگیرم اما الان دیگه نمی ذارم به اون مادرت هم بگو فکر نکن نفهمیدم ابوالفضل واسه چی مرده

پسره بیچاره از درد آبروش قلبش گرفته اگه یه بار دیگه به خدا قسم یه بار دیگه صداتون برای زور سر دخترم بلند شه آبرو

براش نمی ذارم.

سمیرا شروع به جیغ جیغ کرد، مادرم با خشم او

را تا دم در کشاند و بیرون انداختش با حیرت خیره اش شده و با کنجکاوی پرسیدم.

_مامان ابوالفضل واسه چی سکته کرده؟

_لباسات رو بردار می ریم خونه ما یه چند روز که اون جا باشی حساب کار دستشون میاد.

به سمت لباس هایم رفته و آن ها را از توی صندوقچه به زنبیلی که از همان جا برداشته بود انتقال داد من اما با استرس

و کنجکاوی خیره اش شده بودم صنم همان طور غر می زد، برای زدن حرفم تردید داشتم اما سعی کردم راضیش کنم.

_نه مامان من این جا راحت ترم خونه م اینجاست کجا برم؟!

_باشه بمون بمون بشو سنگ رو یخ اون زنیکه رو می بینی شوهرت وقتی شنیده که نزول

خوری می کرده قلبش گرفته

وقتی داشته بر می گشته حواسش اون قدر پیش مادرش بوده قلبش می گیره و گاری می زنه بهش می میره.

قلبم ایستاد یک آن حس کردم هیچ چیزی در آن لحظه قدرت تکان خوردن ندارد حتی قلبم، صنم هم حتی سکوت کرده بود

پاهایم سست شدند به دیوار تکیه داده و صنم به بغل سر خوردم مادرم وحشت زده نزدیکم شد و او را گرفت.

_وای مه لقا چی شد مادر الهی بمیرم برات رنگ و روت زرد شده عزیزم پاشو بیا بریم خونه ما این جا نمون

اون زنیکه عفریت همه چیز و به آتیش می کشونه.

سرم را با عجز تکان دادم خانه با آن دیوار های سیمانی اش دور سرم می چرخید چشم بستم صورتم از اشک

خیس شد با صدایی که به زور از حلقم خارج می شد لب زدم.

_برو مامان.

_کجا برم تو این وضعیت ولت کنم مگه از سر راه پیدات کردم؟

کاش از سر راه پیدایم کرده بودی آن موقع می توانستم تو را بخاطر عوض کردن سرنوشتم مقصر بدانم اما چه کنم که

مادرم هستی.

#148_

میام برو منم میام صنم رو هم ببر نذار

دستشون به بچه م بخوره.

با ترس سر تکان داد انگار تردید داشت برای بدون من رفتن از چهار چوب در که خارج شد و در را بست بلافاصله

صدای داد و بیداد در حیاط بلند شد چادر مشکی ام را سر زده و بین دندان گرفتمش.

با وجود ضعفی که در جسمم بود سمت حمیرا و سمیرایی که سمت مادرم حمله برده بودند تا بچه را بگیرند

خیز برداشتم جدایشان کردم و از ته دل جیغ کشیدم، حس می کردم تمام خشمم با این کار خ الی می شود اما در عوض چند

برابر می شد با سیلی محکمی که به گوش سمیرا زدم دست روی گونه اش گذاشته و با مظلوم نمایی عقب رفت با کف

دست ضربه ای به قفسه سینه حمیرا زده و با خشم یقه اش را گرفتم.

_چی از جونم می خواید هان شوهرم مُرد شماها باعث شید، ازتون نمی گذرم الهی تک تکتون رو تو لباس سیاه واسه

عزیز ترین کساتون ببینم حلالتون نمی کنم.

سمیرا و حمیرا با وحشت به منی که از ته دل نفرین می کردم خیره بودند او را پس زدم، مادر شوهرم ناله کنان از دم

خانه شان تا جایی که من بودم آمد سمت او رفته و با خشونت بر سرش فریاد زدم.

_ابوالفضل پولاش رو به تو می داد آره؟ پول اونو می گرفتی نزول می دادی به بقیه؟!

معصوم اخم غلیظی کرد و از موضعش پایین نیامد حرف حرف آبرو بود اگر کم می آورد دیگر

چیزی برای از دست دادن

نداشت.

_نزول چه نزولی کی همچین حرفی زده؟

_پولایی که از شوهرم گرفتی رو بهم پس میدی وگرنه آبرو برات نمی ذارم.

سیلی یهویی اش باعث شد چند قدم عقب بروم خون از بینی ام جاری شد چشمم به انگشترش که خونی شده بود ثابت

مانده و دست روی بینی دردناکم فشردم مادرم از همان فاصله بر سرش فریاد زد.

_معصوم دستت بشکنه الهی خیر نبینی تو زندگیت.

_چه پولی شوهرت هنوز دو ماه نشده رفته زیر خاک دنبال ارث و میراثی تهمت نزول خوری می زنی بهم که از ترسم

بیارم پول بدم بهت خیال خام کردی دختره هرزه تو این مدت بخاطر ابوالفضل تحملت می کردم حالام هری فکر کردم آدمی

میخواستم اجازه بدم تو این خونه بمونی اما لیاقتش رو نداری بازویم را با خشم گرفت در را باز کرد مرا وسط کوچه انداخت مادرم کاری از دستش بر نمی آمد تنها با دندان چادرش را گرفته و با یک دست، دست دور صنم حلقه کرده و با مشت ضربات نه چندان محکم به کمر او می زد حمیرا و سمیرا از مادرشان قدرت گرفته و مادرم را کنار زدند زانو و دست هایم زخم شده بودم معصوم با بغض سرم فریاد زد.

_یه بار دیگه دم این خونه ببینمت کاری می کنم تو روستام راهت ندن فهمیدی؟

_یه بار دیگه دم این خونه ببینم کاری می کنم تو روستام راهت ندن فهمیدی؟

با بغض غلیظی که بیخ گلویم چسبیده بود رو به او پاسخ دادم.

_وسایلم.

حمیرا و سمیرا داخل خانه رفته و لباس های من و صنم را جمع کرده و داخل همان زنبیل به طرفم پرت کردند وسط کوچه

چمباتمه زده و اشک می ریختم معصوم با جدیت دستش را بالا آورد.

_اگه ببینم پشت سرم حرف بیخود زدی تلافیشو سرت در میارم دیگه م حرف از مال و منال نزن شوهرم هنوز سایه ش

بالا سرم غلط می کنی شکر خوردی که هوای ارث به سرت زده در ضمن ارث و میراثی قرار

نیست به این دخترت برسه

چون ابوالفضلم قبل این بچه نحست مرد.

این آخرین جمله اش بود پس از زدن این حرف همگی داخل خانه رفته و در را با صدا و محکم بستند زانو های شلوارم پاره شده بود.

تازه متوجه جمع شدن مردم روستا شده بودم پس برای همین معصوم جمله آخرش را آرام گفته بود می خواست فقط من

تهدیدش را بشنوم.

با کمک دست دراز شده مادرم بلند شدم بغضم ترکید، همان روز درست در همان جایی که ایستاده بودم قسم خوردم که تلافی

تک تک کار های او را تلافی کنم آن هم به بدترین شیوه ممکن.

آن شب را مهمان خانه مادرم شدم اما درست از

فردا آن روز بهانه گیری های پدر ناتنی ام شروع شد سعی می کردم

با برادر هایم زیاد وارد مشاجره نشوم تا بهانه دست آن مردک مفنگی ندهم، دو هفته از استقرارم در خانه مادرم می گذشت

اما از ترسم جرعت بیرون رفتن از خانه را نداشتم، بیرون رفتنم برابر بود با هجوم تهمت ها و قضاوت ها نمی خواستم

حرف های نامربوط و ناحق شان را بشنوم.

داشتم حیاط را با با آب و جارو تمیز می کردم که مادرم از خانه داد زد.

_مه لقا.

آفتابه و جارو را کناری گذاشتم، یاد روزی که ابوالفضل را بخاطر این که فکر می کردم دزد است و با جارو و آفتابه به

جانش افتادم و لبخند زدم اما این بار مزه این خنده فرق داشت، تلخ بود مثل زهرماری که آخر شب ها شمس الله می خورد

تلخ بود اما آدم را سرخوش می کرد، هر چند که زمانش کوتاه باشد.

_دختر با توام کری؟

با داد مادرم سری تکان دادم سرم بخاطر دادش تیر می کشید.

_چی شده؟

_میگم بیا لباس رو بردار ببر خونه اقدس خانم ببین اگر تنشه که هیچ اگر نیست بیار درستش کنم.

_باشه چادرم رو بده.

چادر سیاهم را برایم آورده و زنبیلی که لباس اقدس خانم در آن بود را به دستم سپرد، از در

که بیرون آدم ضربان قلبم بالا

رفت جرعت نگاه کردن به خانه مادر شوهرم را نداشتم شاید هم تنفر اجازه نمی داد سر برگردانم، بالاخره با هر سختی که بود

از زیر نگاه بقیه تا خانه اقدس خانم که چسبیده به خانه مان بود؛ رفتم.

#150

قبل از این که اقدامی برای در زدن بکنم در باز شد و من رخ به رخ مادر شوهرم شدم ضربان قلبم بالا رفت با چشم غره ای

غلیظ کنارم زد من هم بدون این که نگاهش کنم یا سلامی به او بدهم داخل رفتم، اما فکر او لحظه ای از ذهنم جدا نمی شد.

لبخند زورکی که پشتش پر درد بود به روی

اقدس خانم که روی تخت وسط حیاط نشسته و چایی می خورد زدم به احترامم از جا برخاست.

_ای دختر کی اومدی مادر؟

_همین دم در بودم قبل این که در بزنم اون درو باز کرد.

لب به دندان گرفت و یک قند داخل دهانش انداخت لیوان کمر باریکش را بلند کرد قلپی از آن نوشید، عجب سینی هم برای

خود چیده بود یک ظرف پر از میوه یک سینی با پنج لیوان و یک قوری که حدس می زدم پر است، دنباله نگاهم را گرفت

لیوانی برایم چای ریخت و میوه جدا داخل پیش دستی گذاشت.

معلوم بود فکرش بد جوری درگیر است خدا می

دانست معصوم باز چه شری به پا کرده بود البته این بار در خانه همیشه

آرام اقدس خانم.

_لباستون رو آوردم مامانم گفت بپوشید مشکل داشت ببرم درست کنه.

سرش را تکان داد و اشاره زد تا کنارش بنشینم گوشه تخت جا گرفتم، اقدس خانم اخم غلیظی کرد با جدیت شروع به صحبت

کرد.

_دختر نمی خوام دل نگرونت کنم ها نه ولی میگم به پر و پای این معصوم زیاد نپیچ بالاخره مادره عزا دار شده برو آشتی

کن قال قضیه رو بکن.

چشم ریز کرده و سوالی نگاهش کرد، دستام را گرفت، کلافه سر پایین انداخت.

_ببین دختر می دونم شوهرت رو تازه از دست داری و جوونی دوست داری دوباره ازدواج کنی اما...

از جا بلند شده قلبم پر ضرب می زد پس راه جدید برای بردن آبروی من میدا کرده بود عصبی نشیخندی زدم دستم را از

توی دستان اقدس خانم جدا کردم.

_شمام حرفش رو باور کردید فکر می کردم اگه یه آدم درست حسابی تو این محل باشه شمایید اقدس خانم می دونید من

و واسه چی معصوم از خونش انداخت بیرون؟ چون پته هاش رو ریختم رو آب چون تو روش زدم که نزول خوره ابوالفضل

من سر همین سکته کرد دق کرد شوهرم دق کرد، حلالتون نمی کنم بخاطر تهمتی که بهم زدید.

اقدس خانم وحشت زده از جا برخاست و مچ دستم را گرفت، مرا سمت خود کشاند.

_دخترم صبر کن من که چیزی نگفتم عزیزم، آروم باش اشکات رو پاک کن به خدا قسم من هیچی از این موضوع

نمی دونستم، اصلا تو مغزم همچین چیزی نمی گنجه مگه میشه معصوم با اون همه دبدبه کبکبه همچین کارایی کنه.

_آره میشه چرا نشه مادر منم گول ظاهرش رو خورد نمی گم زندگیم بد بود ها نه ابوالفضل بهترین مرد بود اما خدا لعنت

کنه معصوم رو...

#151

برایم جا باز کرد و کمک کرد بنشینم اشک هایم

را با پشت دست پاک کردم، با اخم خیره ام شد باورش نمی شد، می دانستم

که الان به شک افتاده که کدام مان حرف درست و صادقانه به او زدیم.

_به روح اون خدا ابوالفضل من هیچ بدی به اون معصوم و خانواده ش نکردم من و با وسایل لام انداخت بیرون هیچ شکایتی

نکردم پولایی که شوهرم واسه خونه جدیدمون کنار گذاشته بود رو هم حتی پس نگرفتم از حقم گذاشتم تا بی آبرو نشن اما

معصوم نشسته پیش همه بد من رو گفته می سپارمش به خدا تاوان داغ دل من و بچه یتیمم رو میده می دونم.

_نفرین نکن مه لقا آروم باش.

دستانم از حرص می لرزیدند مگر می گذاشتند

لحظه ای آرام بگیرم، خودشان آتشم می زدند و همان خودشان ها از من

می خواستند تا آرام بگیرم.

آن شب اقدس خانم مرا برای شام نگه داشت و هر چه بهانه آوردم قبول نکرد پس از شام هم حاجی یونس مرا تا دم در

خانه مان همراهی کرد در را باز کردم صدای جیغ جیغ های صنم بلند شده بود شمس الله فحش می داد، خجالت زده به

حاجی که سر پایین انداخت و بدون این که آن صدای جدل را به رویم بیاورد رفت، در زدم مادرم خیلی زود در را گشود.

_چی شده مامان چه خبرتونه صداتون و انداختید رو سرتون.

صدای هق هق مادر بلند شد نیشگونی از بازویم

گرفت با درد دستم را رویش مالیدم.

_پدر سگ کجا بودی؟

_خونه اقدس خانم چی شده مامان؟

_اون مادر شوهرت رفته پیش شمس الله تو بازار هر چی از دهنش در اومده گفته اون مرتیکه هم روانی شده یه

فصل کتکم زد منم وقتی رفت انباری درو روش قفل کردم.

به زخم های صورتش نگاه کردم لبش پاره شده بود شمس الله باز چشم دایی را دور دیده بود، با صدای کوبیده شدن

در انباری به دیوار وحشت زده دست مادرم را گرفتم شمس الله با خشم نزدیک مان آمد و خواست سیلی به صورتم بزند

که مادرم سپر بلایم شده و از ته دل فریاد زد.

_به خدا اگه دست روش بلند کنی یه ثانیه هم تو این خونه نمی مونم.

شمس الله با خشم هلش داد و سمت من آمد گلویم را با دستانش فشرد داشتم خفه می شدن ، دست های کثیفش را روی

گردنم به قصد کشت فشار می داد مچش را چنگ زدم اما فایده نداشت مادرم شروع به داد و بیداد کرد خود را می زد

و فریاد می کشید چشمانم داشت سیاهی می رفت که یک آن دست های شمس الله از دور گردنم شل شد مادرم با بیل به سرش

زده بود، روی زمین افتادم و سینه ام از بی هوایی می سوخت و اشک هایم ناخواسته روان شده بودند از ته دل سرفه

می کردم.

گلویم را چنگ زدم مادرم با وحشت نزدیکم شد و در آغوشم کشید، سرم را به بازویش تکیه دادم صورتم را نوازش کرد به

برادر هایم که دم در خانه با وحشت به چهار چوب

#152

گلویم را چنگ زدم مادرم با وحشت نزدیکم شد و در آغوشم کشید، سرم را به بازویش تکیه دادم صورتم را نوازش کرد به

برادر هایم که دم در خانه با وحشت به چهار چوب تکیه داده بودند خیره شدم این خانه دیگر جای ماندن نبود اگر می ماندم این

مرتیکه یا یک بلایی سر من می آورد یا دخترم.

_پا شو دختر پا شو تا ببینم چه خاکی باید به

سرم بریزم معصوم الهی خیر نبینی الهی تن بی جونت رو با چشم ببینی و نتونی

کاری بکنی لال از دنیا بری زن زندگی دخترم و سیاه کردی معلوم نیست چی گفته راجع بهت این رو هار کرده انداخته به

جونمون.

با کمک مادرم داخل رفتیم همین که وارد آشپزخانه شد از فرصت استفاده کرده و دخترم را که غرق در خواب بود برداشتم

هر چه دنبال پول گشتم چیزی پیدا نکردم در عوض بسته بزرگ تریاک شمس الله را برداشتم بدون این که مادرم بفهمد

خانه را ترک کردم در کوچه از بی کسی ام هق زدم، هوا سرد بود تنم می لرزید پتو را دور صنم محکم کرده و بی هدف

راه رفتم آن قدر راه رفتم تا به قبرستان رسیدم در این وقت از روز هیچ کس نبود به سمت قبر ابوالفضل رفته و کنارش

زانو زدم.

_ابوالفضل کجایی؟ خسته م...دیگه بریدم.

می بینی همه چیز و مگه نه؟! کارایی که معصوم باهام می کنه رو می بینی؟! بچه ت رو ببین لپاش از سرما یخ

زده جایی ندارم واسه رفتن، آواره شدم آواره م کردن.

صدای هق هقم در فضای سر و خالی قبرستان پخش شد و دیوار شیشه ای سکوتش را شکست اما آن جا آن قدر همه

چیز سرد بود که دیواره ها دوباره باز سازی شدند و صدای هق هقم را بریدند.

صنم غرق در خواب قنداق پیچ تکان می خورد، اما چشمانش بسته بود کاش من هم می توانستم برای طولانی مدت بخوابم

نوزادی شوم که مسئولیتش با خودش نیست، مظلومانه با صدایی خفیف سوالی پرسیدم که جوابی برایش نبود.

_کجا برم، کجا هیچ کس و ندارم!

هیچ پولی ندارم، هیچ جایی ندارم در خونه کی رو بزنم؟ خانواده خودم راهم ندادم برم در خونه کی رو بزنم ابوالفضل دارم دق می کنم این حق بچه منه این که سنش از علی اصغر امام حسین کمتر این حق من نمی گذرم از معصوم به امام رضا قسم نمی گذرم.

دخترم را به سینه فشرده و چشم بستم صدای گریه اش بلند شده بود جای دست های آن مردک وحشی دور گردنم می سوخت، بغض از درون

گلویم را زخم کرده بود و جای دستان شمس الله از بیرون.

#153

می خواست مرا بکشد به چه حقی بخاطر حرف های معصومی که دست پیش گرفته بود تا پس نیافتد.

هوا تاریک بود اما ترس با دلم غریب بود، مگر ترسی بد تر از آوارگی هم وجود داشت صدای قار و قور شکمم یادآوری کرد که از ظهر چیزی نخورده ام، حتی خانه اقدس خانم نتوانستم جز آب چیزی بخورم مدام استرس داشتم آن موقع نمی دانستم چه استرسی چادرم را رویم کشیده و صنم را به خود نزدیک کردم شیرش دادم، نای گریه کردن نداشت من هم نداشتم هر دویمان یک آواره بد بخت بودیم که در قبرستان گیر

افتاده بودند.

نمی دانم چقدر گذشته بود که چشم هایم گرم شد و دخترم را روی قبر پدرش دراز کش کرده و خوابم برد.

صبح با صدای لا اله الا اللّه‌ی که از قبرستان می آمد وحشت زده چشم باز کردم صنم روی قبر نبود وحشت زده از جا پریدم جیغ کشیدم.

_یا امام حسین خودت به فریادم برس.

با وحشت نام دخترکم را فریاد می زدم و به این طرف و آن طرف می رفتم، قلبم چنان تند می زد که حس می کردم چیزی

تا سکته کردنم نمانده است.

عجب خریتی کرده بودم آخر کدام بی عقلی فرزندش را در قبرستان نگه نی داشت چه مادری بودم!؟

_خانم.

به سمت صدا برگشتم مردی جواب بیل به دست کاغذی به دستم داد.

_خانم اینو اون آقا و خانم دادن گفتن

به سمت که اشاره زد خیره شدم حالا صنم در آغوش زن و مرد محجبه به خواب رفته بود قدم هایم را بند به سویشان برداشته و دخترم را پس گرفتم.

_کی گفت دست به بچه من بزنید.

_عزیزم ما فکر کردیم تو....

_من چی مردم؟ هر کسی که مرده باید همه داراییش رو غارت کنید؟

#154

مرد دست زنش را کشید و بیرون برد.

_ولش کن بیا بریم دیوونه ست.

با رفتنشان چشم بستم نمی دانستم توی روستا چه کسی فوت شده امید وار بودم که شمس الله بوده باشد اما از این شانس ها پتاسفانه من و مادرم نداشتیم حتی اگر یک درصد هم چنین شانسی وجود داشت، فقط دردسرش باقی می ماند، صنم با گریه از خواب بیدار شد کهنه اش را از دیروز نتوانسته بودم تعویض کنم در آن جا دنبال قسمتی می کشتم تا مقداری آب پیدا کنم اما خبری از این چیز ها نبود حداقل در قبرستان نبود.

بوی صنم زیر بینی ام زد از دیروز چیزی نخورده بودم ناخواسته عق زدم و روسری ام را جلوی دهانم نگه داشتم بسته تریاک هنوز در کیسه ام بود، چشم بستم تا تمرکز کنم آن را به چه کسی

باید می فروختم؟!

با یاد آوری پسر یکی از دوستان مادرم که رباب نام داشت، چشمانم را بسته و از خدا طلب بخشش کردم رباب زن خوبی بود اگر به او می گفتم هم آن تریاک را از من می گرفت هم پول خوبی می داد زنی که با پسرش تا چهل سالگی اش زندگی کرد هیچ کس حاضر نبود با پسری که

یکی از پاهایش لنگ است و قدرت کار نداشت ازدواج کند.

با دندان چادرم را ثابت نگه داشته صنم را در آغوش جا به جا کردم سمت خانه رباب حرکت کردم به دم در خانه شان که دری آبی رنگ داشت رسیدم و آرام در زد چند دقیقه بعد صدای کشیده شدن دمپایی را روی زمین حس کردم در باز شد و خود پسر رباب بیرون آمد.

_سلام بفرما.

_سلام با رباب خانم کار داشتم.

_نیست اگه پولی چیزی قراره بدی بده من بهش می دم.

پوزخندی به رویش زدم هیچ معتادی قابل اعتماد نبود.

_نه با خودش کار دارم.

با اخم نگاهی به من و صنم کرد و در را باز گذاشت خودش به طرف خانه رفت.

_بیا بشین پی تا بیاد رفته نون بخره.

#155

داخل رفته و گوشه ای لب حوض نشستم و به ماهی های قرمزی که در آن می چرخیدند خیره

شدم، کمی استرس داشتم اما هیچ چیزی بدتر از این حال من نبوده و نیست مدام با خود تکرار می کردم مگر بد تر از وضعیت من هم هست آن موقع درک نمی کردم که دنیا خیلی خیلی بد تر و کثیف تر می تواند باشد کور شده بودم، حق داشتن نداشتنم را نمی دانم اما بعد ها فهمیدم که همیشه سیاه تر از سیاه وجود دارد اگر دقت نکنی زندگی چنان زیر پایت را خ الی می کند که خودت هم نمی فهمی.

دو دقیقه هم نگذشته بود که رباب آمد با دیدن من با خوشحالی نزدیکم آمده و در آغوشم کشید هق هقم از این که کسی هست تا در این وضعیت هم دردم شود بلند شد با حیرت صورتم را نوازش کرد و پرسید.

_چی شده خاله چرا گریه می کنی چادرت برای چی خاکیه صورتت چی شده؟

سرم را با غصه تکان دادم و نتوانستم چیزی بگویم با درد لب زدم.

_خاله می خوام کهنه بچه رو بشورم کجا می تونم؟

دورت بگردم بده من دخترت و خودم کاراشو رو انجام میدم تو فقط این نون رو ببر تو تا بیام؛ بعد از کلی تعارف کردن صنم را به دست او داده و خودم با یک ساک و نان به طرف خانه رفتم.

از پنجره خاله رباب را می دیدم که مشغول شستن دخترم بود چون دوست صمیمی مادرم بود او را از بچگی خاله صدا می زدم، برای همین عادت شده بود این جور فراخواندنش پارچه ای دور تن صنم پیچید و داخل آمد خجالت زده او را از رباب گرفتم.

_خاله شرمنده.

_دشمنت شرمنده دختر.

#156

دست های خیسش را به چادرش مالیده و آن ها را خشک کرد.

_این حرفا چیه دختر نگفتی چرا این سر و وضعته؟

_دست رو دلم نذار که خون.

اخم هایش در هم شد با ناراحتی شروع به توضیح تمام قضایا کردم و در این مدت او فقط سرش را با تاسف تکان می داد.

_چه زن بی شرفی اون موقع که مادرت گفت می خواد تو رو بده به اون خدا بیامرز هر چی گفتم نده گوش نکرد معصوم از همون اول سنگ

بود دلش تو بازی هامون هیچ کدوم راهش نمی دادیم چون یا موهامونو می کشید یا می زد یه جامون رو چلاق می کرد.

_خاله راستش من اومدم یه چیزی بهتون بدم و برم.

_کجا دختر تا وقتی جایی پیدا نکنی همین جا میمونی.

_نه خاله همینم مونده معصوم این سری اینم یه حرف کنه، فقط این که من پولی نداشتم وقتی از خونه اومدم بیرون فقط اینو.

بسته تریاک را با شرم به طرفش گرفتم با لبخند خیره ام شد.

_آخ خدا خیرت بده دختر این که یه ماه پسرم رو تامین می کنه اگه بدونی واسه جور کردن موادش کجاها میرم.

از جا بلند شده و سمت تاقچه رفت دستم روی هوا ماند چندی بعد به همراه چند دسته اسکناس نو آمد کنارم نشست آن را به دستانم سپرد.

_فقط خاله نمی خوام کسی راجع به این چیزی بدونه.

_چشم خاله خیالت راحت.

خیالت راحتش دلم را می لرزاند می دانستم نخود در دهانش خیس نمی خورد برای همین حرفی درباره نزول خوری و این چیز ها نزده بودم.

#157

خیالت راحتش دلم را می لرزاند می دانستم نخود در دهانش خیس نمی خورد برای همین

حرفی درباره نزول خوری و این

چیز ها نزده بودم.

_دخترم یه چیزی میخوام بگم نمی دومم ناراحتت کنه یا....

نفسش را عمیقا بیرون داد گردنش را با دست م الید با انتظار خیره اش شدم، صنم بی قرار گریه می کرد از داخل ساک

کهنه ای تمیز برداشته روی زمین پهن کردم زیرش مشمبا گذاشتم.

_چی بگم والا من هر چیزی میگم اول از این که فکر خودم باشم فکر تو ام دختر.

دست از بستن کهنه برای صنم برداشته و مشکوک به او زل زدم نگاه خیره ام را که دید هل کرده به سمتی دیگر

نگاه کرده و گره روسری اش را شل کرد من به

کارم ادامه دادم و او به صحبتش.

_بیا عروس من شو مه لقا.

در حال گره زدن مشمبا دستم در همان جا خشک شد، با حیرت به آن چشم هایش نگاه دلم صدای شکستن قلبم را شنیدم

لبخند تلخی زده و صنم را از جا کنده ساکم را برداشتم، با پشیمانی از جا بلند شد سری تکان داده و آن جا را ترک کردم او

به دنبالم راه افتاد.

_کجا می ری خاله من که حرف بدی نزدم چند وقت دیگه عده ت تموم می شه، می تونی این جا بمونی...

به سمتش برگشته و همراه با بغض غلیظی زهرخند زدم.

_خاله دستت درد نکنه برو واسه کس دیگه

همچین لقمه ای رو بگیر شوهرم دو ماه نیست مرده بعد بیام واسه یه لقمه

نون....

_دختر نرو این جوری نرو حداقل بذار یه لقمه نون برات بذارم.

بی توجه به او به راهم ادامه دادم صدای گریه های صنم باز آغاز شده بود مطمئنن جاییش درد می کرد که این همه

نق می زد با درد به صورت معصومش خیره شدم او په گناهی داشت دوباره برای دوری از هر گونه حرف و حدیث

به گورستان پناه بردم و جایی در نزدیکی قبر ابوالفضل ساکن شدم.

.

حال"

با یاد گذشته اشک می ریخم روز هایی که به سختی با همان پول هنگفت و یک تکه نان در قبرستان می گذشت، اقدس

خانم و همسرش یک روز که برای دیدار با مردگان شتافته بودند من و دختر زنده ام را دیده و نجاتمان دادند.

انگار فقط آن ها بودند که اهمیت زندگان را می دانستند همان روز ها با خبر شدم که دایی عزیزم فوت شده و مادرم

بخاطر او تهران رفته و من از غصه دق کردم چون حتی نمی توانستم برای مراسم او بروم جنازه را نتوانسته بودند

برای کفن و دفن به وطن بیاورند این جا وطن دایی محمودم بود قطعا اگر زنده بود وصیتش هم دفن شدن در همین

جا بود اما....

#158

(دیگه داستان گذشته نمیره کامل حال رو توضیح میدم شاید یه کوچولو بره بعدا)

با اصرار فراوان اقدس خانم و حاج یونس برای استقرار به خانه آن ها رفتم آن قدر بوی بد می دادم که خودم هم حالم

از خودم بد می شد اما اقدس خانم بدون این که ذره ای از خود واقعی اش خارج شود، صبورانه کمکم کرد تا به حمام

عمومی که به آن ها تعلق داشت بروم و دخترم را هم همراه خود ببرم صنم بیچاره ام آن روز ها شدیدا بخاطر آلودگی

مریض شده بود خدا او را به من باز گرداند.

_دردت به سرم غصه چی رو می خوری الان باید بزن و بکوبش کنی.

بشکن زنان چرخید غصه هایم از دیدن او برای یک لحظه دور شدند اما دوباره به بیخ قلبم چسبیدند.

_از طرفی دلم می خواد ازدواج کنم و دهن مردم رو گِل بگیرم از طرف دیگه دلم نمیاد بعد اون خدا بیامرز ازدواج کنم حس

می کنم بهش خیانت کردم با این کار...

_این حرفا چیه دختر مگه ننه تو ازدواج کرد به بابات خیانت کرد.

_به بابام نمی دونم اما به من چرا؟!

طیبه با ناراحتی کنارم نشسته و شانه هایم را م الید کیسه را محکم تر از قبل روی کمر دخترک شش ساله ای که

جلوی پایم نشسته و زار می زد؛ کشیدم.

طیبه لگد آرامی به او که روی پاهایش نشسته بود زد دخترک همان طور با پشت روی زمین تلقی افتاد.

_اِ اذیت نکن بچه مردم رو..

مادر دخترک از وسط حوض داد زد.

_مه لقا جون خوب کیسه بکشش...می خوایم بریم عروسی.

اطاعت کرده و سر تکان دادم، طیبه شانه هایش را تکانی داده با همان لحن همیشگی اش یه یک حالت کوچه بازاری داشت، دلداری ام داد.

_گذشته گذشته مهم الان این کار و کنی دهن عام و خاص از جمله عجوزه پیر بسته می مونه.

_عجوزه والا برای اون کمه خوبه حالا نمی دونه

خواستگار برام اومده می خوام ببینم وقتی بفهمه

چیکار می خواد بکنه جز زدنش آرزمه عذابی که می کشه.

کاسه ای آب روی کمر قرمز شده بچه ریخته و با اخم های درهمم ادامه دادم.

_کینه ای نیستما.

با دست به کمر آن طفلک اشاره کرده و با جدیت ابرویی بالا انداخت.

_معلومه، هر چی حرص داشتی رو کمر این توله سگ پیاده کردی منم بودم، کینه ای برام نمی موند.

لبم را به دندان گرفته و با دلرحمی جواب دادم.

_چیکار کنم ننه ش گفت محکم بشورش طفلی صداشم دیگه در نمیاد.

#159

ریز خندید و دستش را جلوی دهانش قرار داده و دم گوشم گفت:

با همون لگدی که زدم کار دستش اومد والا ما اندازه اینا بودیم آخ از دهنم بیرون نیومده یه تو دهنی

می خوردیم اینا معلوم نیست سر یه کیسه و سفید اب این قدر جیغ جیغ می کنن فردا چجوری می خوان

بزائن و هر روز.

انگشتم را روی بینی گذاشته و هیس غلیظی گفتم بی حیایی را طیبه به آخر می رساند.

_دختر کارت تموم برو پیش ننه ت.

دخترک با خوشی سریع آن جا را ترک کرد انگار

که سگی که به زنجیر بسته اند را آزاد کردند با خنده

سری به نشانه تاسف تکان دادم.

_شام امشب خونه ما دعوتیا.

_به چه مناسبت اون وقت.

_مگه مناسبت می خواد تیلیت گذاشتم یه آبگوش مشتی.

دستی دور گردنم انداخته و با سر خوشی ادامه داد.

_می ریم خونه همه چیزم حاضره خودمم امروز پات وای میستم این تراب شده رو تمیز کنی.

با اخم نگاهش کردم می دانست که دوست ندارم این گرمابه ای که مرا از مرگ نجات داده بود را خرابه بنامد.

_عفو.

با تکان سرم دست هایش را که به نشان تسلیم ب
الا بود پایین آورد، چند دقیقه دیگر حمام تعطیل
می شد از جا

بلند شوم طیبه به دنبالم راه افتاد.

_چیه مثل جوجه اردک امروز افتادی دنبالم.

_میای دیگه خونمون کمیل از دیروز تدارک
دیده.

لبخند آرامی می زنم و با شیطنت لب می زنم.

_ببینم تو نمی ترسی شوهرت رو بدزدم.

نچ غلیظی گفته و ضربه ای به پشتم زد از جا
پریده و با چشم های گشاد نگاهش کردم.

_راه بیافت دیگه با اون چشمای ور قلمبیده ت
زل زدی بهم، کمیل بیچاره از ترس من نگاه هیچ

زنی نمی کنه

می دونه سرش رو با ساطور می برم، شمشیر آقام رو تو خونه روی دیوار وصل کردم میگه طیبه

تو رو روح آقات این رو بر دار از این جا دلم می لرزه وقتی نگاش می کنم.

_خدا خفه ت کنه دختر خوب راست می گه دیگه می شناستت می دونه یه دفعه که عصبی بشی و خون

جلو چشمت رو بگیره دیگه آروم کردنت مصیبته.

#160

همون بهتر بزار بمونه ترس واسه مرد همیشه خوبه.

چشم غره ای غلیظ به او رفتم، بعد از ساعت ها حمام خالی از تک تک زنان و بچه هایشان شد حمام را

با کمک طیبه شسته بودیم و همه چیز را سر جایش گذاشتیم.

به نگین یکی از مشتری ها گفته بودم خبر برساند که امشب نیستم و مریم از صنم محافظت کند تا برگردم.

در بازار با وجود کوهی مثل طیبه کسی جرعت چپ نگاه کردن به مرا نداشت.

طولی نکشید که دم خانه او رسیدیم کمیل همزمان با ما آمده و دم در منتظر بود تا اول ما داخل برویم

در دستش کیسه های سیب و پرتقال تصویر قشنگی پشت آن در آبی رنگ ای جاد کرده بود با شرم به

او سلام دادم طیبه اسمش را گذاشته بود بچه خوشگل حقیقتا هم چهره جذاب و مردانه ای داشت، البته

جای برادری.

_خوش اومدید خانم سفید مفید کردی گرمابه بودی؟!

طیبه چشموی به رویش زده و چیزی گفت اما نشنیدم کمیل که ریز خندید تازه فهمیدم که حرفش نا مناسب

بوده با تاسف سری تکان دادم.

_بفرما تو آبجی منم این میوه ها رو بشورم شام رو بپزم میام.

لب به دندان گرفته و صورتم را چنگ زدم.

_خاک به سرم.

چپ چپ طیبه را نگاه کرده و تشر زدم.

_طیبه!

_بابا شوخی می کنی این ذلیل مرده همه کارا رو خودم انجام دادم حالا دو تا دونه می خواد میوه بندازه

تو حوض کمیل این دختره ساده ست زود باور می کنه مزه نریز به کارت برس من برم سفره رو بچینم

تا هوا تاریک نشده.

کمیل دستش را کنار سرش به نشانه نظامی تکان داد.

_اطاعت شد.

پس این شرین کاری ها خانوادگی بود با خنده سری تکان دادم طیبه امروز غم هایم را شسته و برده بود.

او را جای خواهر نداشته ام دوست داشتم.

همین که مرا به عنوان یک بیوه زن قبول کرده بود خودش دنیایی بود، داخل خانه که شدیم چادرم را

دور کمر بسته و به پشتی که نزدیک به در بود تکیه دادم.

طیبه با خبال راحت چادرش را در آورده و تنها روسری سر کرد کنارم نشست.

_کاش صنم رو هم می آوردی دلم لک زده براش...

_می اومد نق می زد من از دست اون فراریم.

چپ چپ نگاهم کرد کم مانده بود مرا فحش دهد، خیلی جلوی خودش را گرفته بود تا ناسزا نگوید.

#161

حواسمان پرت صحبت بود که با ورود کمیل با آن هیکل گنده اش توجه مان به او جلب شد مثل زنان قدی به کمرش داد

و مثل آن زنان عفریت به سمت مان آمد به زور جلوی خنده ام را گرفته بود با قهقهه طیبه من هم طاقت از کف داده و به

خنده افتادم، دست جلوی دهانم می فشردم تا صدای خنده ام بلند نشود مادرم می گفت عیب است دختر بلند بخندد.

کمیل که خنده مان را دید به مسخره بازی هایش دنباله داده و با صدای زنانه ای شروع به صحبت کرد.

_چی شد خاله پسندیدی منو به خدا از هر انگشتم یه هنر می باره.

انگشت های بزرگ و مردانه اش را که پر از مو هم بود دانه دانه باز کرد و شروع به صحبت کرد.

_آشپزی بلد نیستم که هستم، لباس برات می دوزم عین خیاط حرفه ای، میوه ها رو ببین با دست خودم شستم

با همین دستا.

طیبه دتی به شانه های پهن شوهرش زد وسط آن همه قهقهه غمی عمیق در گلویم نشست و چنان غم باد

که دیگر نتوانستم بخندم.

_کمیل بسه نفسم بالا نمیاد امروز چی شده آن قدر شنگولی؟

_شب جمعه هر مردی شنگول خانم.

با شرم لب به دندان گرفتم طیبه عصبی و با

اخم مشتی به بازویش زد و تذکر داد، کمیل چشمکی به او

زد و رو به من با شرم گفت:

آبجی ببخشا همه این کارا واسه خوب کردن ح ال شماست قصد بدی ندارم.

_این حرفا چیه اتفاقا امروز غمام یادم رفت.

اما این غم لعنتی مثل یویو بالا پایین نی شد و از گلوی بی صاحابم جدا نمی شد، نفس عمیقی کشیدم.

کمیل با مسخره بازی برایمان میوه پوست کرد می توانستم به جرعت بگویم او بهترین مرد روی زمین

است همان روز آرزو کردم نردی شبیه به او برای دخترکم پیدا شود و برایش پدری کند.

شام را پس از خوردن میوه ها این بار طیبه

آورده و با دقت سفره چید من هم برای کمک بلند شدم اما نه او

نه کمیل اجازه بلند شدن ندادند و خودشان دوتایی همه چیز را حاضر کردند، در کاسه نان تیلیت کرده با

قاشق هم زدم قاشق اول را به دهانم نزدیک کردم خواستم قاشق دوم را به دهانم برسانم که با صدای پیاپی در زدن

هر سه دست از خوردن غذا برداشتیم، کمیل از جا بلند شده و سمت حیاط رفت.

_طیبه کی این موقع شب این جوری در می زنه ؟

با اخم از جا بلند شده و سمت پنجره رفت به بیرون نگاه کرد و رو به من گفت:

مه لقا فکر کنم مریم رنگ به روش نیست.

با یک دیگر بعد از این حرف سمت حیاط خانه هجوم بردیم.

_چی شده مریم؟

_مه لقا بد بخت شدیم بچه ت رو بردن.

روح از تنم جدا شد آنی فشارم افتاده و روی زمین خم شدم.

#162

طیبه عصبی رو به او تشر زد.

_چی می گی کی برد؟

_مادر شوهرش.

با این حرف آتش طیبه گر گرفت سمت خانه رفت، با چشم و ابرو به آقا کمیل اشاره کردم که جلویش را بگیرد امروز

از شمشیر زیاد صحبت شده بود می ترسیدم آن شبه ذوالفقار را بردارد و علی وار گردن باریک آن عجوزه مار صفت را بزند.

کمیل سمت او خیز برداشت و دست دور کمرش انداخت از جا بلند شدم رو به او لب زدم.

_طیبه خودم حلش می کنم تو نیای بهتره آقا کمیل سپردمش به شما.

سرش را با غم تکان داد چادرم را روی سر تنظیم کردم و بیرون زدم.

صدای داد و فریاد طیبه که می خواست همراه من بیاید بلند شده بود اما دستان کمیل زنجیر وار دورش حلقه شده بود تا اجازه همراهی را نداشته باشد.

_چی چی و سپردمش به شما مه لقا فکر کردی می تونی بچه ت رو بدون من از اون عجوزه

پس بگیری به خدا که نمی تونی، کمیل ولم کن بیشعور به جان مادرم قسم ولم نکنی دهنتو بد جوری صاف می کنم...

مسیر خانه طیبه تا تابوک خود را نمی دانم چگونه گذراندم دوئیدم یا راه رفتم شاید هم پرواز کرده بودم که آن قدر زود رسیدم

اما به آن جا که رسیدم با دیدن ریحانه که مشغول هم زدن آب قند بود اخم کرده و خواستم داخل بروم که سر زخمی اقدس خانم که روی تخت نشسته و روی پایش می زد دلم را آشوب کرد آن قدر شرمنده شدم که از همان دم در باز گشته به خانه مادر شوهرم رفتم این بار به جای شرم خشم بود که در وجودم رخنه کرد مریم با وحشت همراهیم می کرد، می دانستم چقدر ترسو است برای همین رو به او با جدیت تمام دستور دادم.

_برو خونه خودم می رم تنها.

_ای وای نه می زنت یه موقع.

_مریم برو خونه تا عصبانی تر ازین نشدم.

عقب گرد کرده و سمت خانه اقدس خانم رفت، به خانه آنان که رسیدم صدای جیغ ها و گریه های وحشت زده صنمم به

گوش رسید قلبم انگار که از سینه جدا شد جلو رفته و با مشت محکم روی در زدم.

_معصوم باز کن درو.

جوابی ندادند این بار محکم تر و با خشم بیشتری به کارم ادامه دادم صدای صنم بالاتر رفته بود حضورم را حس کرده بود، دست هایم می لرزیدند روح از تنم با هر جیغ صنم جدا می شد تنم به رعشه افتاده بود، در باز شد.

معصوم با اخم خیره ام شده و فریاد کشید.

_چیه چی می خوای؟

دندان روی هم فشرد و دست مشت کردم از پشت مچم را گرفتم تا مشتم روی صورت او ننشیند، سرم را نزدیک صورتش برده و با عصبانیتی که کنترلش در دست من نبود لب زدم.

_یا همین الان دخترم رو میاری یا این خونه رو با کل آدماش رو سرتون خراب می کنم.

لبخند یه وری زد و با خونسردی تمام لب زد.

_مثلا می خوای چه غلطی کنی؟!

#163

به سمتش خیز برداشتم و داخل حیاط هلش دادم سکندری خورد صدای گریه های صنمم از داخل خانه می آمد به سمت خانه دوئیدم با

دیدن حمیرا که صنم به بغل در چهار چوب در ایستاده بود، قلبم ایستاد به سمتش تاختم حمیرا با وحشت دستی جلوی دهان صنم گذاشت و داخل رفت، از پشت یقه اش را گرفته و از ته دل جیغ کشیدم.

_کجا بچه رو بده تا...

قبل از این که حرفم کامل شود دستم از دو طرف گرفته شد سمیرا و شکیلا محکم مرا گرفتند معصوم سمت حمیرا آمد رو به او گفت:

ساک خودت و بچه رو بردار راه بیافت.

_ولی مامان...

_با من بحث نکن مگه دختر نمی خواستی شوهرت مگه واسه همین بهت گیر نمی داد برو...

با چشم های گشاد شده به او خیره شدم پیش

چشمانم دخترم را معامله می کردند و کاری از دستم بر نمی آمد نمی دانم

آن لحظه جنون به من دست داد یا قدرت حفظ کردن صنم که از پوست و گوشت استخوانم بود به من انرژی داد با تمام

وجود جیغ کشیدم و پسشان زدم اما این بار با شدت بیشتری نرا با دستانشان حبس کردند سعی در آزادی داشتم صنم مظلومانه نامم را فریاد می کشید.

_ما..ما...ماما...

_چرا این کارو می کنی معصوم خدا ازت نگذره داغ تک تک بچه هات رو ببینی بی شرف ولم کن....صنم، مامان پیدات می کنم دخترم نترس صنمم نترس همه چیزم.

حمیرا دخترم را در آغوش فشرده و رفت.

آن قدر جیغ زدم تقلا کردم فریاد کشیدم که دیگر جانی برایم نمانده بود سمیرا و شکیلا اما جلاد وار مرا هنوز به همان سفتی نگه داشته بودند معصوم نزدیکم آمد حس می کردم هیچ حسی در وجودم باقی نمانده پوزخند غلیظی زده و چانه ام را با دست بالا آورد نای جدا کردن صورتم را از دستان کثیفش نداشتم.

_این بخاطر دروغی که مشت سرم گفتی...

سیلی محکمی به گوشم زده و با پوزخند

ادامه داد.

_اینم واسه این که می خواستی شوهر کنی بی حیا...پسر من رو کشتی که به هرز بازیت برسی کور خوندی...بندازیدش

بیرون.

_معصوم، کاری می کنم که جز سیاهی تو

زندگیت نبینی داغ یه روز خوب رو تو دل بچه هات می ذارم از خدا می خوام.

از ته دل با داد نفرینم را بر زبان آوردم.

_روزی برسه که چشمات روی تن مرده ت بچرخه، ازت نمی گذرم، نمی گذرم.

سمیرا و شکیلا با ترس و لرز خیره ام شده بودند رو به آن ها با کینه روی زمیت تف کرد.

_هیچوقت، هیچوقت حلالتون نمی کنم.

امروز به این حال افتاده بودم فردا باز از جا بر می خاستم قدرت می گرفتم تارو پودشان را نابود می کردم.

#164

مرا کشان کشان تا دم در بردند در همان وضعیت

ناله زدم.

_ابوالفضل دیدی باهام چیکار می کنن تو هم نگذر تو ام مثل من نفرینشون کن، داغ بچه هاشون رو به دلشون بذار خدا حالا من چی کار کنم دختر شیر خوارم رو از کی پس بگیرم؟!

مرا دم در انداختند روی زمین افتادم و از ته دل جیغ کشیدم فریاد زدم، کمک خواستم اما هیچ کس در این روستا به یک زن بیوه نگاه هم نمی کرد چه رسد به کمک،

زانو هایم زخم شده بودند و خون روی آن ها نشسته بود قفسه سینه ام را چنگ زدم و گریستم صدای هق هق معصومانه دخترم که مرا طلب می کرد در گوشم می پیچید دخترکم غریبی می کرد.

معده ام شدیدا تیر می کشید دست های لرزانم را روی زمین گذاشته و به سختی از جا بلند

شدم خون جاری شده از بینی ام حاصل سیلی جانانه معصوم بود، رو به تمام آن هایی که ایستاده و تنها مرا نگاه می کردند سری به نشان تاسف تکان دادم و به سمت خانه اقدس خانم حرکت کردم.

اقدس خانم با دیدن من ابرو در هم تنید و صورتش را چنگ زد.

_خاک به سرم دعواتون شد؟ ریحانه پس چرا به من نگفتی، تو که میگی همه چیز خوبه این حال مه لقا خوبه؟!

_چی می گفتم مامان خودت حالت بدتره که...

اقدس خانم حرصی دندان روی هم فشرده و دست به کمر زد.

_وایسا حاجی فردا از تهران برگرده می دونم چه جوری جواب این جماعت رو بدم.

_بچه م رو برد بردش تهران دیگه کاری نمیشه کرد.

_هیع خاک به سرم.

_مامان بشین حالت خوب نیست.

سر اقدس خانم گیج رفته و در آغوش ریحانه افتاد انگار که همه چیز دست در دست هم داده بود تا این جدایی صورت بگیرد، سرم را به دیوار چسابندم و اشک هایم روی گونه ام روان شدند، دیگر حتی نای نفرین هم نداشتم دلم می خواست فقط بخوابم یک خواب طولانی از جنس مرگ با همان دیوار محکمی که حکم بـ الشت را برایم داشت....

#165

در این یک هفته دوری از دخترم چنان مجنونی

شده ام که هیچ کس توانایی بهبودیم را ندارد، نه حرف می زنم نه چیزی می خورم فقط مثل دیوانه ها هر روز می روم دم خانه معصوم می نشینم تا فرجی شود برای دیدن دخترک دو ساله ام که از شیر جدا شده بود آن هم به اجبار نه پول رفتن به تهران را دارم نه پایش را حمیرا هم با اتوبوس رفته بود، شوهرش زنده است حمایتش می کند مادر بالای سرش است یک روزی ابوالفضل مثل کوه پشتش بود من چی؟! همین که خانه ای دارم برای زندگی و نانی برای سق زدن باید روزی هزار بار خدا را شاکر می شدم.

_دخترم یه لقمه غذا بخور این جوری که چیزی حل نمی شه.

به روبرو زل زده و اشک می ریختم، مریم با غصه گوشه ای چمباتمه زده و امید داشت که به

حرف اقدس خانم

گوش دهم.

سر به بالشت تکیه داده و چشمانم را بستم زمانی که دخترکم نبود از هر مرده ای مرده تر بودم، اصلا نفس می کشیدم

برای چه کسی؟ برای چه چیزی؟ صنم تمام امید من در این زندگی بود به خاطر او با این همه سختی مبارزه کرده بودم.

_حاجی گفت شب میره حجره مصطفی بلکه بتونه تلگرافی آدرسی چیزی ازشون گیر بیاره اون مردک شش ماه یه بارم این

ورا نمیاد.

حرف ها و وعده هایشان تکراری بود می خوابیدم تا درد نکشم می خوابیدم تا عذاب نبودش را با خواب بر طرف کنم حتی کندی

ضربان قلبم هم در این مدت می توانستم بفهمم صنم که بود قلب خسته ام انرژی می گرفت، خنده های زیبایش

دلم را می برد و زندگی جریا میافت.

جیغ های آن روزش ماما گفتن هایش از ذهنم بیرون نمی رفت چرا نتوانسته بودم نجاتش دهم؟ با صدای در خانه بی توجه

غلتی خوردم تا بهتر بتوانم بخوابم، اما اقدس خانم که جیغ کشید وحشت زده از جا پریدم با همان حال داغان از جا بر خاستم از بالای تابوک مصطفی را دیدم که بچه ای به دست اقدس خانم داد و صدای او از همان فاصله بلند شد.

_مه لقا دخترت رو آوردن.

به سمت پله ها پرواز کردم آن قدر تند رفتم که چند بار نزدیک بود پایم پیچ بخورد اما بخاطر او حتی اگه می شکست هم

ارزش داشت.

صنمم را از آغوش اقدس کنده و صورتش را غرق بوسه کردم، صدای جیغ های حرصی اش بلند شد گاز ریزی از لپش گرفته و با عشق زیاد به صورتش خیره شدم.

_کجا بودی مامان عزیز دل مادر...؟

_سلام آبجی.

با حرص و خشم بدون این که جوابش را دهم سمت تابوکم برگشته و خواستم حرکت کنم اما با حرفی که زد ناباور سر جا ایستادم.

#166

_به خداوندی خدا من از هیچی خبر نداشتم، حتی با حمیرام بحثم شد الان خونه مادرش...نمی دونم اون زن تو اون دنیا

چجوری می خواد جواب نکیر منکر و بده ولی من نخواستم تو کارش شریک باشم وسایل بچه تو حجره موند اون قدر

هول بودم برای آوردن بچه که...

مکث طولانی کرد و پس از مدتی ادامه داد.

_می دونم چی کشیدی تو این چند روز...

با بغض سمتش برگشته و نفرتم را نسبت به او و خانواده زنش در چشمانم ریختم.

_نه نمی دونید نگید می دونم! خوب؟ هیچ وقت این حرف و نزنید این قلبم تو این چند روز یه جوری درد می کشید که فقط از خدا می خواستم من رو خلاص کنه فکر می کردم دخترم رو هیچ وقت پس نمی تونم بگیرم اون قدر بی کسم اون قدر که....

بغضم ترکید اقدس خانم سمتم آمده و با غصه

شانه ام را ماساژ داد مصطفی با اخم سر پایین انداخته و چیزی زیر لب گفت، اشک هایم را پاک کرده و رو به او با همان بغض غلیظی که در گلویم لیز می خورد گفتم:

دستتون درد نکنه من از شما بدی ندیدم آقا مصطفی ولی حمیرایی که خودش مادره و این کارو با من کرد هیچ وقت

حلال نمی کنم چون بچه من از شیر هنوز جدا نشده بود خدا می دونه این چند روز چه بلایی سر دخترم آورده.

_خیالت راحت آبجی خودم بالا سرش بودم این چند روزیم که دیر شد بخاطر کار من توی تهران بود حلالم کن.

سرم را با درد تکان تکان دادم صورت صنم را برای بار چندم بوسیده و بدون خداحافظی از پله ها بالا رفتم حمیرا

حمیراااا معصوم جوری تلافی این سنگ دلی را از شماها پس بگیرم که از عمق وجود بسوزید، نمی دانم چرا بیشتر از

سمیرا و شکیلا از حمیرا کینه داشتم.

.

با بغض غلیظ به اقدس خانم خیره شدم مات و مبهوت مانده و نمی توانستم چیزی در مقابل آن همه محبت بر زبان بیاورم.

_این جوری نگاه نکن دخترم همه اینا بخاطر محبتای خودته این همه سال کار کردی زحمت کشیدی واسه گرمابه حالا وقت اینه یکم استراحت کنی دور بودن از روستا هم برای خودت خوبه هم برای معصوم اون جوری می ره سراغ یه شکار دیگه این همه سال زهرشو ریخت به جونت بخاطر تو سکوت کردم، هیچی نگفتم اما دیگه تو هم مثل ریحانه برام عزیزی

قبلا هم گفتم بیشتر از دخترم باشی کمتر نیستی، صنم هم خداوکیلی مثل نوه خودم دوسش دارم راضی به رفتنت نیستم اما خودت اوضاع رو می بینی که این بارم معصوم، طرد شدن حمیرا رو کینه کرده نمی دونه که همه اینا زیر سر خودشه.

#167

دست روی دستان گرم و نرمش گذاشتم حتی اگر برای من خانه ای از بهشت می ساختند نمی توانستم از این محل بروم

حداقل نه قبل از این که انتقامم را از این جماعت بگیرم.

_شرمندم اقدس خانم می دونم چقدر دردسرم برات اما من نمی تونم این خونه رو قبول کنم!

_یعنی چی؟

دستش را فشرده و با غم به صورتش که حال چروک های ریز و درشت اطرف چشمش را احاطه کرده و پوست تیره اش

را تیره تر نشان می داد دلیلم را بر زبان آوردم.

_دردت به جونم نمی تونم باید تقاص معصوم رو ازش بگیرم بعد از اون هم که مال این بچه چیزی که حقشه و باباش براش جمع کرده رو باید پس بگیرم.

_تا کجا می خوای جلو بری دختر راهی که میری سیاهه خودت رو به اون سیاهی آلوده نکن تو پاکی حیفی.

_می دونم دارم چیکار می کنم.

دستش را می بوسم ریحانه با حسادت نگاهم می کند لبخند مهربانی به او زده و دست دور

گردنش می اندازم.

_مادر خودم این قدر هوام رو نداشت که شما داشتید خرده نمی گیرم بهش چون می دونم همه اینا از تو گور شمس الله

بلند میشه ولی وقتی من رو بیرون می بینه می تونه یه سلام بهم بکنه اما از ترسش همون کارو هم انجام نمی ده.

_اونم شرایطش سخته عزیزم هفته پیش یه مقدار پول داد به من پسش دادم گفت تو رو خدا هر چی دخترم خواست دریغ

نکن من بخاطر پسرام باید بسوزم و بسازم.

پوزخند غلیظی زدم بیچاره برادرانم که قرار بود زیر دست او بزرگ شوند یک دیکتاتور به تمام معنا یک معتاد عملی نفسم را سخت بیرون دادم ، اقدس خانم با دقت خیره ام شده و گفت:

پا شید بلند شید برید بازار حداقل یکم خرید کنید.

از داخل کیسه سفید دور گردنش مقداری اسکناس برداشته و کف دستم گذاشت.

_مادر یه کیلو نخود چی کشمیش هم از علی رضا همون دوست خدا بیامرز شوهرت برای من بگیر.

_به روی چشم.

از جا برخاسته و چادرم را سر زدم ریحانه با ذوق از جا پرید کمتر پیش می آمد اجازه دهند از خانه بیرون برود اصلا دخترها و زن ها را چه به بیرون رفتن، یادم می آید که یک بار وقتی خ اله عاطفه ام با مردی غریبه هم سخن شده بود دایی هایم چنان او را زده بودند که چشمانش باز نمی شد.

_پاشو دیگه مه لقا تنور تا داغه باید بچسبونی.

#168

به ذوقش لبخند زده و چاقچورم سیاهم را از صندوقچه برداشتم و سر زدم، به دنبال آن وروجک راه افتادم می ترسیدم

باز صنم را همراه خود نبرم، اتفاقی بیافتد و او را از دست بدهم. مریم در حیاط مشغول بازی با او بود گاهی فکر می کردم دخترکم او را بیشتر از من دوست دارد حکم دایه را برایش داشت.

_مریم بده بچه رو با خودم می برم.

_کجا می ری؟

_یه سر با ریحانه می ریم بازار.

با ناراحتی سر تکان داد، بچه را از دستانش

گرفته و تعارف زدم.

_می ری حاضر شو تو هم بیا.

با تردید سر تکان داد در نهایت با اصرار ریحانه قبول کرد که همراهمان بیاید انگار که کجا می خواستیم برویم اما در

کل جمعی خوش می گذشت صنم را در آغوش فشرده و لپ های لاغر شده اش را می بوسیدم، دخترکم گوشه گیر شده بود جدایی اجباری و از شیر گرفتنش او را مظلوم تر از همیشه کرده بود.

زنبیل خرید هایمان در دستان مریم تاب می خورد لبخند به لبم می آورد بیچاره مثلا آمده بود خوش گذرانی تمام بارمان را به او داده بودیم یاد حیوان نجیب و معروف افتادم با عذاب وجدان لب به دندان گرفتم، در همان حال بودیم که صدای فریاد ها و زجه هایی آشنا

توجه مان را جلب خورد کرد.

_غلط کردم مصطفی شکر خوردم بگذر ازم به خدا من کاری نکردم!

خون جلوی چشمان مصطفی را گرفته بود از خشم نفس نفس می زد حمیرا همانند میمون به پایش چسبیده و التماس

می کرد هر سه نفرمان نزدیک شان شدیم مردم دایره وار دور آن ها ایستاده بودند مردی در نزدیکی آنان با ترس مصطفی

را نگاه می کرد.

_پامو ول کن بلند شو.

تحکم صدای مصطفی چهار ستون بدنم را لرزاند می دانستم وقتی حرفی در عصبانیت می زند باید بی چون و چرا قبول کرد خود حمیرا در زمانی دور که به هم نزدیک بودیم گفته بود.

_مصطفی تو رو خدا ببخش به خدا من کاری نکردم.

التماس های خودم زمانی که به من تهمت دزدی زده بودند برایم زنده شد ناخودآگاه بغض کردم فریاد می کشیدم که

دزدی گردنبند کار من نیست و ابوالفضل می زد محکم هم می زد، لذت بدون این که من بخواهم با یاد گذشته در دلم نشست کمی بد جنسی بد نبود کاش مصطفی هم نامردی می کرد و کتکش می زد اما با فشاری پایش را آزاد کرده و سفت و محکم

بازوی حمیرا را گرفته بلندش کرد با خشم به چشمانش خیره شد.

#169

بازوی حمیرا را گرفته بلندش کرد با خشم به چشمانش خیره شد.

_همین فردا طلاقت میدم.

با این حرف حمیرا غش کرد شاید هم خودش را به بی هوشی زد مصطفی با قدرت نگاهش کرده و رو به بقیه تقریبا

عربده کشید چی رو نگاه می کنید؟!

آن مردک که در حاشیه بود جلو آمده و با ترسی که به وضوح از لرزیدن فکش پیدا بود شروع به صحبت کرد.

_صبر کن آقا مصطفی من با خانومت کاری نداشتم کاریم ندارم نباس آبروی این زن بی خود بریزه زنت اومده بود پول نزولی که مادرش هر به زن من بست و زندگی من رو به آتیش کشوند پسم بده، نونی که تو خونه اون

زن می خوری حروم به حلال بودن مال تو شک ندارم ولی مادر خانمت زندگی ما رو سیاه کرد.

با این حرف ها مصطفی هر لحظه سرخ تر و سرخ تر می شد حمیرا به بغل سمت حجره رفت و او را روی تخته فرش ها

نشاند.

_پسرشم واسه همون مُرد از بس که مال حروم خورده که...

با ادامه حرف آن مرتیکه گر گرفته و بچه را به دستان ریحانه سپردم و جلو رفتم مرد وار یقه جلیقه آن مردک را گرفتم و فریاد زدم.

_حرف دهنت رو بفهم به چه حقی پشت مردی که حتی نمی شناسیش پرت و پلا می گی بی وجدان شوهر من وقتی از سر

زمین می اومد اون قدر عرق ریخته بود که

جون یه لقمه نون خوردن رو هم نداشت که حلا ل و حروم بودنش رو هم بسنجم.

مرد با وحشت خیره ام شده بود توقع نداشت زن ابوالفضل که من باشم در آن بل بلشو آن جا باشد عصبی فریاد کشیدم.

_نزول خوری معصوم به شوهر مظلوم من چه؟ چون مُرده فکر کردی می تونی هر بهتونی بخوای بهش ببندی؟

_آبجی ولش کن.

با صدای مصطفی عصبی اشک هایم را که لجوجانه راه خود را برای بیرون آمدن پیدا می کردند پس زدم، او کی آمده بود!؟

_شوهر بیچاره من وقتی شنید مادرش نزول گرفته قلبش گرفت رفت طاقت نیاورد.

مشت روی سینه زده و از ته دل زجه زدم

ریحانه و مریم همراه من اشک ریختند زجه هایم دل سنگ را آب می کرد.

_گریه نکن تو رو خدایی که می پرستی زشته ببین چجوری نگات می کنن بیا تو حجره.

به حرفش گوش سپرده و از نگاه خیره مردم دور شدم داخل حجره که شدیم حمیرا هنوز بی هوش بود. ریحانه و مریم

گوشه ای ایستاده بودند.

#170

به حرفش گوش سپرده و از نگاه خیره مردم دور شدم داخل حجره که شدیم حمیرا هنوز بی هوش بود. ریحانه و مریم

گوشه ای ایستادند.

_طلاقش می دم آبرو واسم نذاشته این بی دین.

با وجود بد جنسی درونم حالتی به ظاهر دلسوزانه شروع به نصیحتش کردم.

_این حرفا چیه از شما بعید آقا مصطفی شما که مرد عاقلی هستید حمیرا که نباید تاوان گناه مادرش رو بده.

با گوشه چادر باقی مانده اشک هایم را هم به نابودی کشاندم، با دست به ریحانه و مریم اشاره کردم که وسایل شان را

آن جا بگذارند اما اعتنایی نکرده و همان طور منتظر ماندند صنم را از دستان ریحانه جدا کرده به آن ها گفتم که می توانند

به خانه بروند، آن ها هم از خدا خواسته برای رساندن خبر به کل اهالی ده با ذوق و شوق رهسپار روستا شدند.

_این زن خودش حقه ست اندازه مو های سرش بهم دروغ گفته دیگه آب من باهاش تو یه جوب نمیره.

_زندگیتون رو بهم نریزید آقا مصطفی شما چند تا بچه دارید.

_بهش گفتم با مرد غریبه هم کلام شدنش چه عاقبتی داره گوش نداد که نداد.

دیگر حرفی نزدم از سکوتم متعجب شد و سرش را بالا گرفت، چشمم روی حمیرایی بود که یواشکی یکی از چشمانش را باز

کرده و سرش را نیم خیز کرده بود ثابت ماند چشم غره ای غلیظ به او رفتم.

_حالا یه غلطی کرد شما کوتاه بیا.

_نمی تونم، بی آبرویی مادر خانمم رو چیکار کنم؟!

_کجای دنیا گناه مادر و تقاصش رو از بچه می گیرن؟!

خواست حرفی بزند که میان کلامش پریده و با آرامش نسبی جواب دادم.

_بجز ظالم!

حمیرا کیف کرده بود، پوزخندی غلیظ به او زدم، بگذار خیال کند خیرش را می خواهم.

_ولی گناه معصوم رو بچه یتیم من داد، تقاص گناهش رو شوهرم پس داد وقتی شنید نزول خوری می کنه قلبش تاب نیاورد

معصوم خیلی کارا می تونه بکنه بهتره دیگه اجازه ندید حمیرا معصوم رو ببینه، بنظر من تمام این آتیشا از تو گور اون بلند

می شه.

#171

مصطفی با اخم سر پایین انداخته و در جواب نصیحت هایم گفت:

درسته آبجی مرد دهن بین زن نیستم اما حرفات حقه هر وقت من میام این جا این زن سرکش تر میشه خدا می دونه چی یادش

می ده که این قدر بی حیا شده که با مرد جماعت اونم نه هر مری مرد غریبه صحبت می کنه، برسیم تهران یه درس حسابی

بهش می دم راستیتش من...

_آی سرم مصطفی...

با اخم نگاهی به حمیرا کرد از این که صحبت مان را بهم زده بود ناراضی بود بازویش را کشیده و او را صاف نشاند روی به

صورت جمع شده اش با جدیت تمام لب زد.

_چرا قیافه ت رو اون طوری کردی؟ خیال کردی این سری هم مثل سریای پیش می بخشم همه چیزو؟!

از جا بلند شده و با لبخندی خبیث چادرم را جمع کردم.

_فعلا رفع زحمت می کنم.

سرش را با اخم تکان داده و شروع به حرف زدن با حمیرا کرد، سمت خانه رفتم، در دلم چنان عروسی بود که لحظه ای

غم هم نمی توانست آن را به هم بزند، به خانه اقدس خانم رسیدم طبق معمول روی تخت داخل حیاط نشسته و چایی می خورد.

نزدیکش رفته و با احساس در آغوشش کشیدم.

_ای وای مادر چت شد؟

_حرف نزول خور بودن معصوم از کسی غیر من

به گوش ملت رسید.

_خوبه دخترا گفتن بهم مادر ولی باید حواست رو خیلی جمع کنی اون الان همه چیز و از چشم تو ممکنه ببینه.

_،چشم حواسم هست.

در خانه زده شد با ترس به آن نگاه کردم ریحانه و مریم از پله ها روانه شدند صنم در آغوش ریحانه شیطانی می کرد

اقدس خانم که در را باز کرد حاجی داخل شد س لام و احواالپرسی کردیم رو به من با لبخند گفت:

بالاخره کارت رو کردی باباجان آره؟!

خنده ام گرفت دست روی دهانم گذاشته و با شیطنت شانه ای بالا انداختم، انگار نخ انگار که چیزی شده یا اتفاقی معصوم

سکه یک پول شده بود دیگر همه او را شناخته بودند اما چه فایده این چیز ها هیچ کدام برای او اهمیت نداشت تنها هدفش

پول بود معصوم عاشق پول است حتی حاضر است بخاطر آن نه تنها جان خود بلکه جان اطرافیانش را به آتش بکشاند.

_وا حاجی چه حرفا می زنی این دختر اگر شر بازی بلد بود الان این جا نبود، پول شوهرشو پس گرفته بود و کیف

زندگی رو می برد.

_شوخی می کنم خانم.

صورتش ناگهانی گرفته شد سرش را با تاسف

تکان داد و تسبیحش را طبق عادت گرداند.

_پدر شوهرش بد جوری تو هم بود بنده ی خدا.

دلم برایش سوخت او که گناهی نداشت تنها ظلمش هم به من، مقابله نکردن با معصوم بود شاید هم همین بزرگ ترین

گناه ها باشد مگر نه این که خدا اصحاب شنبه را کسانی که حاضر نشدند نه با گناهکاران باشند و نه با بی گناهان به

بوزینه تبدیل کرد، شرکت نکردن و بی اعتنایی به ظلمات چه گناهی داشت شاید گناهش در رابطه با رجب آقا بی آبرویی

می شد.

نیمه های شب بود و غرق خواب بودم که با صدای فریاد های وحشت زده کسی از خواب پریدم به سختی چشم از هم

باز کرد کردم چشم چپم باز نمی شد و سعیم برای باز کردنش جواب عکس می داد به طرف نزدیک ایوان رفتم، صدای

از خانه همسایه می آمد.

مریم دست روی شانه ام گذاشت از جا پریدم، با صدای ضعیفی پرسید.

_چی شده مه لقا؟

_نمی دونم.

نوری در حیاط روشن شد حاج و حاج خانم به طرف در رفتند سریع چادر به سر زده و پله ها را در همان تاریکی با

گرفتن دیوار های اطرافم پایین رفتم.

_حاج خانم وایسید منم بیام.

#173

توقف کردند با یک دیگر تا دم در رفتیم همه دور خانه مش رجب ایستاده بودند مادر شوهرم با مشت به در می زد و التماس

می کرد که شوهرش در را باز کند اما هیچ صدایی از آن طرف در نمی آمد.

_رجب تو رو خدا درو باز کن بی وجدان من الان کجا برم؟

با دقت خیره اش شدم این وضعیت را خیلی خوب می شناختم، برایم آشنا بود، این روز ها را گذرانده بودم زمانی که انگشتر را

دزدیده و آن را گردن من انداخته بود.

لبخند بد جنسی دور از چشم بقیه زده و در دل با نفرت گفتم:" صبر کن هنوز خیلی مونده این که چیزی نیست معصوم بلایی

به سرت بیارم که آرزوی روز و شبت بشه یک لحظه دیدن بچه هات"

.

دور حوض نشسته بودم طیبه مثل همیشه آواز می خواند و بشکن می زد با لذت به زنانی که مشغول حمام کردن بودند خیره

شده و خود را با کاسه شستم.

_آهای مهی کیسه کشتیم.

سرم را با خنده تکاه داده و کیسه را سمتش انداختم صاف روی صورتش خورد، چشمکی سمت زده و با خباثت تمام گفتم:

بقیه رو جمع کن قصه داریم می خوان داستان تعریف کنم براشون.

سوالی انگشتانش را چهل و پنج درجه چرخاند و پرسید.

_چی؟

_ هر وقت بقیه اومدن و پشتم رو کیسه کشیدی می فهمی!

محکم دست هایش را به هم کوبیده و رو به آنان که جوان تر بودند داد کشید.

_بدوئید بیاید مه لقا می خواد داستان بگه!؟

یکی یکی به سمتم روانه شدند و هر کدام سلا مم دادند، کامل که همه جاگیر شدند یکی از آن ها لب تر کرده و با کنجکاوی

پرسید.

_چی شده مهی چه خبره؟

_دیشب پدر شوهرم مادر شوهرمو بیرون کرد، می دونید چرا؟

چند نفری اظهار ندانستن کردند اما بقیه تک و

توک همه چیز را می دانستند.

_شوهرم روز زایمان من وقتی که از درد تو خودم جمع شده بودم، مرد سکته کرد چرا؟ چون که همه چیز رو فهمیده بود

راجع به مادر شوهرم یه زمان توی همین حموم و بیرون حموم با خیلیا درگیر شدم سر دشمنیم با اون اما الان دیگه هیچ

ترسی ازش ندارم چون اونی که اول از همه آبروش رو ریخت من نبودم کسی بود که تاوان بد بختیش رو می خواست ازش

بگیره، معصوم نزول خور نمی دونم با وجود اون همه دارایی چرا نزول خوری می کنه حالا اون به کنار مالی که حق من و

بچه یتیممه رومثل یه آب خوردن کشید بالا.

#174

صدای پچ پچ ها بالا گرفت و من شجاعانه به حرف هایم ادامه دادم حالا انگار معصوم چه آدمی مهمی بود.

_در هر صورت همه اونایی که بهم ظلم کردن پشتم حرف در آورده حرفایی که خود معصوم بهشون گفته بود و پخش کردن

حلال نمی کنم مال یتیم رو نمیشه خورد، یی گناه بی گناه رو نمیشه شست چون چیزی برای شستن نداره.

طیبه با قدرت کمرم را کیسه می کشید انگار از سخنرانی ام حسابی کیف کرده بود که با دست بند شده به کیسه دست زده

و در فضای خالی حمام داد زد.

_بزن کف قشنگه رو...

صدای دست ها بلند شد سری به نشانه تاسف به این حرکات طیبه تکان دادم، زهرا خانم همان همسایه بغلی معصوم که

دخترش را دست شکسته تحویلش داده بودم جلو آمد و با شرم بدون این که مرا نگاه کند گفت:

دختر من رو ببخش به خدا من بی تقصیرم معصوم شیرم می کرد واسه...

_می دونم ولی شما عقل داشتی زورتون به زن بیوه رسید؟! گفتید این که کسی رو نداره بریم اذیتش کنیم هان؟

سرش را آرام تکان داد و دیگر چیزی نگفت، بی توجه به او سمت صندوق رفته و پول ها را از دخل بر می داشتم و حساب

می کردم، وقت حمام تمام شده و همه یکی یکی

می رفتند طیبه اما حمام را شست و رفت. یک دفعه یکی از مشتری ها راه

رفته را برگشت و با مطِومیت و ترس زمزمه کرد.

_مه لقا جان یه آقایی دم در شمارو میخواد.

_کبه نرگس؟

شانا ای باا انداخته و اظهار ندانستن کرد...تنم ا آب کشیده و پس از پوشیدن سریع لباس هایم چادری سر زدم و سمت در

رفتم پدر شوهرم با صورتی گرفته و شرم زده خیره ام شد و همان اول کار گفت:

_من و ببخش دختر.

_سلام، چی رو ببخشم حاجی؟ از خونه خودم انداختینم بیرون هیچی نگفتم مال شوهرم رو گرفتین آواره قبرستونا شدم هیچی

نگفتم بچه م رو ازم گرفتین هیچی نگفتم چی رو ببخشم حاجی؟ مگه شما وقتی این کارا رو با من کردن چیزی گفتی به

زنت به زنی که باعث مرگ شوهرم شد، ولی هر چی داد زدم هیچ کس باور نکرد حالام برید مشکل من شما نیستید

درسته گناهتون از بقیه بیشتر بود ولی حلالتون کردم بخاطر ابوالفضل.

با عذاب وجدان سرش را پایین انداخت، چادرم را روی سر مرتب کرده و پس از خداحافظیی کوتاه داخل برگشتم از

طیبه خواستم تا حاضر شود اما به من گفت که هنوز کار حمام تمام نشده و من بروم به او

اعتماد داشتم به اندازه چشمانم

برای همین تنهایی به سمت خانه روانه شدم، به دکان ها نگاه می کردم هر کس مشغول به کاری بود به دکان مصطفی که

رسیدم، دیدم که پشت دخل با آن کلاه لبه دارش نشسته و مشغول چرخاندن تسبیح توی دستش است.

با دیدن من از جا بلند شده و دستش را به نشانه سلام بالا برد هول زده سلام کرده از آن جا رد شدم، دم مغازه بغلی مصطفی

از شانس مردی سی ساله کاری کرد که همان جا ثابت خشکم زده و با حیرت خیره اش شدم بلا فاصله دستم را بالا برده و

سیلی شدیدا محکمی در گوشش زدم تپش قلب گرفته بودم مردان دیگر با تفریح اووو می کشیدند و سوال های بی جا

می پرسیدند.

عصبی رو به آن بی شرف فریاد زدم.

_چه غلطی کردی بی پدر؟

من هیچ کس را جزء خود برای دفاع نداشتم پس باید از تمام وجودم استفاده می کردم تا هر کسی که به من ظلم کرده را

سر جایش بنشانم، رنگ و روی مرد پرید با لکنت گفت:

چی میگی زن راهت و بکش برو من دنبال دردسر...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با کف گرگی که حاج مصطفی به پیشانی اش زد محکم به دیوار پشت سرش خورد چشمم به

لنگی که دور دستش پیچیده بود ثابت ماند، آن قدر عصبی بودم که آن لحظه قدرت کشتن آن

مردک هیز و بی شرف را داشتم.

مصطفی از روی زمین بلندش کرد و چیزی دم گوشش گفت مرد با ترس پا به فرار گذاشت در همان حین مصطفی لگد محکمی

به پشتش زده آن قدر ضربه اش کاری و محکم بود که صدایش دردی که مرد تحمل می کرد را فریاد زد، مصطفی بادی به

غبغب داد و عربده کشید.

#176

_دیگه این ورا نبینمت پفیوز...استغفرالله نمی ذارن که این دهن به نجاست باز نشه، شما خوبی آبجی رنگ به رو نداری بریم

دکون یه لیوان آب بخور بلکم خوب بشی.

سرم را با بغض به نشان منفی تکان دادم این

وضعیت تمام نشدنی بود، مصطفی اصرار کرد که به دکان بروم من هم با وجود

بی میلی که از روی ترس بود قبول کردم.

خودش آب قند را برایم هم زد نفسم بالا نمی آمد مصطفی با جدیت تمام خیره ام شده بود، کمی بخاطر این جا ماندنش متعجب

شده بودم حال چندان خوبی هم برای فضولی نداشتم اما پرسیدم.

_تهران نرفتید حاجی؟

_نه مه لقا خانم تو این مدت یکم درگیری دارم، کسی نیست بالا سر دکون وایسه دنبال یه آدم معتمدم اما انگار نیست.

آن لحظه دعا کردم که ای کاش زن ها هم می توانستند در دکان شاگردی کنند آن وقت بود که هزینه چند ماهم تامین بود.

_راستش آبجی یه چند وقتیه می خوام چیزی بهت بگم اما روم سیاهه!

با تعجب سر بلند کرده و خیره اش شدم نفس عمیقی کشیده و در ادامه گفت:

اگه اجازه بدی من جای معصوم برای خودتونو و صنم یه خونه بگیرم یه جای بزرگ هر چی نباشه ابوالفضل هم...

_نه این حرفا چیه حاجی اصلا این کارا چه معنی می ده؟ نمی فهممتون.

_من به اون خدا بیامرز خیلی بدهکارم.

_چه بدهکاری حاج آقا، تعارف می کنید.

دست از هم زدن آب قند برداشته و سر بالا آورد، لبی تر کرده و با دو دلی پاسخ داد.

_نه بابا چه تعارفی هر چی نباشه اون خدا بیامرز برادر خانمم بود.

سرم را با تاسف تکان دادم نه به معرفت او نه به مرام پدر شوهرم حداقل حاج مصطفی یه تعارف خشک و خالی

زده بود دلم می خواست از معصوم خبر بگیرم، نمی دانم صدای دلم را شنید یا مغزم را خواند که خودش خودکار

شروع به تعریف کرد.

_دیشب بنده خدا رو شوهرش بیرون کرده بود.

برای این که خود را کنجکاو و حرف باز نشان ندهم، ابرویی بالا انداخته و با تعجب ساختگی پرسیدم.

_کی؟

#177

_کی؟

_مادر خانمم رو میگم...عجب روزگاری شده بچه های آدم هم به آدم وفا نمی کنن خونه سمیرا رفته بود از همون دم

در شوهرش انداخته بودش بیرون آخر پناه آورد به باغ ما به حمیرا گفتم کلیدا رو بده بهش ما هم که رفتیم تهران یه جا

واسه موندن داشته باشه درسته خطا کرده اما راهش این نیست انصاف نیست.

نفرت از درون زالو وار خونم را می مکید، آن زمان که من آواره شده بودم عیب نبود، هیچ کس به دادم نمی رسید

حال معصوم با آن همه آبرو ریزی که قطعا مقصرش بود این همه حامی داشت.

با لبخندی که روی لبم بد جوری ماسیده بود سر تکان دادم و او رنگ نگاهش عوض شد دستی دور لبش کشید و چرخی

به تسبیح آبی رنگ توی دستش داد.

_راستش آبجی دیشب این معصوم مادر خانمم دلیل گرفتن دخترت رو گفت مثل این که قصد داشتی امرار معاش کنی

به من این چیزا مربوط نیستا ولی اون هم مادره دلش سوخته که اون کارو کرده....

_از جا برخاستم حالم هنوز به اندازه قبل بد بود شاید هم بیشتر.

_با اجازه حاجی.

_کجا مه لقا خانم صبر کنید، داوود.

سر جا پشت به او ایستادم حرکاتش را نمی دیدم.

_بله اوستا.

_اینا رو بردار تا دم خونه خانم ببر کسی هم اگه

نگاه چپ بهش کردن چیکار می کنی؟

_گوششون و می برم آقا.

_آفرین پسر.

آن قدر عصبی و حرصی بودم که قدرت اعتراض هم نداشتم، به طرف خانه داشتم حرکت می کردم که دم خانه مادر شوهر

ثریا حجم عظیمی از جمعیت را دیدم، داوود با آن همه وسایل متعجب بخاطر توقفم سر بلند کرد و مسیر نگاهم را دنبال

کرد.

_اِ چی شده چه خبر شده؟

متعجب شانه ای بالا انداختم اظهار ندانستن کردم، سعی کردم خود را به دم در برسانم تا متوجه اتفاقی که

افتاده شوم، در خانه باز بود اما کسی جرعت

داخل رفتن را نداشت با کمک داوود داخل رفتیم مردی که داخل

خانه بود به سمت بیرون دستش را تکان داد.

_برید بیرون کی گفت بیاید داخل زن چند دقیقه دیگه پاسبان ها می رسن دوست داری مرگ این زنیکه بیافته

گردنت هان؟!

#178

با چشم های گشاد شده از تعجب خیره اش شده و همان جا خشکم زد، با سستی عقب عقب رفتم ، از داوود خواستم

که به خانه برود و خود را معطل من نکند چون می خواستم از موضوع سر در بیاورم.

از یکی از کسانی که بیرون در ایستاده بود با

استرس پرسیدم.

_کی مُرده؟

_نجیبه انگار عروسش کشتتش و انداختتش توی مستراح اگه یکی از این مشتریای سمجش نمی رفت خونش

همون طور می پوسید تو دستشویی من نمی دونم یه زن حامله چجوری می تونه یه زن با اون زرنگی رو بکشه.

خدا لعنت کنه عروسش و پسرش هم معلوم نیست کدوم جهنمی رفته، هیچ کدوم پیداشون نیست تن نجیبه رو وقتی

پیدا کردن کرم خورده بود.

صورتم از انزجار جمع شد و آن جا را ترک کردم همش صورت پوسیده او جلوی چشمانم بود من از قیافه ساده آن

هیولا هم می ترسیدم چه برسد به قیافه کرم خورده اش با قلبم پر ضرب می زد حال خوشی نداشتم، وارد خانه که شدم

کسی در حیاط نبود حتما اقدس خانم هم خبر مرگ نجیبه را شنیده بود اما چرا او را آن جا ندیده بودم؟

در شوک بدی بودم سرم تیر می کشید و گوش هایم سوت انگار که در خلا گیر کرده بودم چه روز بدی بود امروز

معصوم مثل همیشه در جای راحت و آرام قرار دارد و این من هستم که حرص و جوش می زنم خدا از روی زمین

برش دارد.

فکر ثریا مدام در سرم می پیچید یعنی الان کجا بود نکند شوهرش بلایی سرش بیاورد، اصلا مگر می توانست بقول

آن زن با آن وضعیت شوهرش را بکشد نجیبه آینده را به خیال خودش می دید برای همین اجازه بارداری به او

نمی داد!

درست است که زندگیم را به هم زده و طفلم را با دعاهایش گرفته بود اما این جور مردن را برای هیچ کس نمی خواستم.

کمی هم ترسیده بودم، خدا را شکر می کنم که حداقل او را ندیده ام صدای گریه صنم که بلند شد تازه توجهم به تابوک

کوچکم جلب شد صدای قربان صدقه رفتن های طیبه دلم را آب می کرد، از خدا خواستم تا یک فرزند هم به او عطا کند

تا حسرت به دل بچه نماند...

#179

بالا که رفتم طیبه عروسکی که در دستش بود را تکان داد تا صنم را به خنده بیاندازد او اما مانند پدرش تخس اخم

کرده بود، دلم رزای ابوالفضل زیادی تنگ شده آه از ته دلی کشیدم، مریم سینی چایی به دست سمت مان آمد و با

ذوق خسته نباشیدی نثارم کرد، صنم را از طیبه گرفته و با ناراحتی گفتم:

این کارا چیه طیبه؟

_کدوم کار؟!

_همین عروسک خریدنت!

با تعجب زیاد ابرو های نازکش را بالا داد، گونه اش را کمی با دستش خارانده و لب هایش را لوچ کرد.

_یعنی چی؟ مگه تو نخریدیش؟

_طیبه خیلی خسته م سر به سرم نذار.

_بخدا راست می گم من نیاوردم که این تو همون سبدی بود که اون یارو آورد برات.

با یاد آوری داوود عاقل اندر سفیه سر تکان داده و یک آن به فکر مصطفی افتادم حتی برای دختر کوچکم

هم کادو گرفته بود هر بار مرا شدیدا شرمنده می کرد، دخترک بیچاره ام مثل من هیچ عروسکی نداشت خدا باعث

و بانی این وضعیت را لعنت کند.

مریم گوشه ای نشست و سینی را روی زمین گذاشت.

بوسه ای روی گونه دخترکم زدم طیبه در نهایت عروسک را به کودک بی تابم داد بازی با دخترم

را دوست داشت

که برای پس دادن عروسک را به تعویق می انداخت تا حرص خوردن طفلم را ببیند.

عروسک را از دستانش قاپیده و به صنم دادم، دخترکم ذوق زده شکلکی برای طیبه در آورد طیبه خواست او را

بگیرد دندان هایش برای گاز گرفتن صورت تپل صنم حاضر بودند.

_طیبه خبر داری چی شده؟

با این حرفم از حرکت ایستاد و به رنگ و روی پریده ام زل زد، گره روسری اش را کمی شل کرده و دست به کمر ایستاد.

_چی شده؟

_نجیبه رو یادت همون که برای پسر اولم دعا جادو جنبل کرده بود.

_خوب!

صدایم را پایین آورده دم گوشش با همان نگرانی دلهره قبلی زمزمه کردم.

#180

_میگن ثریا کشتتش و جنازش رو انداخته ت مستراح چند روز اون جا بوده جنازه ش گندیده خدا می دونه خودشو

شوهرش کجان.

با وحشت صورتش را چنگ زد دور سینی چای روی زمین گوشه ای نشستم، صنم در آغوشم مشغول باز با عروسکش

بود و مدام دست آن را می مکید دخترک شکمو یکی لنگه خود زاییده بودم، مریم گوشش با ما همراهی می کرد بهتر است

بگویم گوش های مشغول فضولی بودند وقتی چیزی گیرش نیامد با کنجکاوی اخمی غلیظ کرد.

_دستت درد نکنه دیگه ما شدیم غریبه حرف از من قایم می کنی؟

_چیز مهمی نیست مریم تو چاییت رو بخور که کار زیاد داریم وسایلی که اون یارو آورد و کجا گذاشتی؟

با دلخوری چشم از چشمانم گرفته و در همان ح الت قهر جواب داد.

_گذاشتم تو آشپزخونه اقدس خانم اینا.

_خوب کاری کردی... نمی دونید اقدس خانم کجا رفته؟!

مریم با ناز به پشتی قرمز رنگ پشت سرش تکیه داد و بی خیال شروع به تعریف کرد.

_این زنیکه دعا نویس هست عروسش زده کشتتش بدنش مونده تو مستراح کرم ها جنازه ش رو خوردن نمی دونی

تو چه وضعی پیداش کردن.

مگر امکان داشت اتفاقی در روستا بیافتد و مریم خبر نداشته باشد آن هم از جزء به جزء آن با طیبه به

یک دیگر نگاه کرده و پقی زیر خنده زدیم صنم با شیطنت همراه ما خندید.

_چی شد باز؟

_آخه اون خبری که می خواستیم بهت نگیم همین بود ترسیدم حالت بد بشه گفتم نگم، دل نازکی گفتم یه

موقع چندشت میشه وای به من که گفتن همش قیافه اون زن میاد جلو چشمم.

با خنده سرش را تکان داد انگار که خیالش از بی خبر بودنش از یک خبر پر هیجان راحت شده بود وجود خبری دیگر

برای او به اندازه طلا ارزش داشت، کاش تنها دغدغه من هم این خبر ها بود کاش همه چیز سر جای خودش بود تا این قدر

عذاب دوری ابوالفضل را نکشم نه من نه طفل بی پدرم....

.

#181

صدای تق تق برخورد سنگ کوچک دستم به قبر سیمان شده سکوت قلبم را که مسکوت تر از قبرستان است بهم می زند

انگار که هر ضربه یادم می آورد که دیگر او را

ندارم، فاتحه خواندنم باورم را به یقین تبدیل می کند.

صنم چهار دست و پا روی قبر حرکت می کرد او را جدا که کردم صدای جیغش بلند شد انگار او هم دلش برای پدر تنگ

شده بود که خود را بی تاب نشان می داد.

توی بغلم تکان تکانش دادم اما با بابا گفتنش با عجز دست از حرکت برداشتم، بغض چنان ناگهانی به جان فکم افتاد

که لب بر چیده و همان جا نشستم، دخترکم زبان باز کرده و بابا گفته بود، بی طاقت لب روی هم فشردم.

قلبم را چنگ زدم، آن لحظه با خود عهد بستم که دیگر او را به این قبرستان تاریک و خاکستری که رنگ های روشن

را هم به رنگ خود در آورده بود، نیاورم.

یاد حرف های مادرم افتادم که می گفت در قبرستان نباید گریه کرد، آن هم زمانی که خیلی وقت از مرگ شخصی که به

حضورش رفتی می گذرد، آخ که این مردم بی رحم و حرف باز چه می دانستند از دل سوخته من چه می دانستند وقتی

شوهرت مرده باشد و طفلت را ندیده باشد چقدر دل آدم را می سوزاند، دستم را روی قبر مشت کردم سعی می کردم

اشکم را کنترل کنم اما فکم با تیر کشیدنش فرمان گریه می داد، ناگهان با صدای مصطفی شوک دیگری به تنم وارد شد.

_خدا رحمتش کنه.

پیش پایم کنار قبر نشست و با سر انگشتانش

روی سیمان ضربه های بی صدایی که بی صداییش تقصیر او نبود؛ زد.

صنم هنوز برای وصال تقلا می کرد مصطفی او را از آغوشم گرفته و نزدیک قبر نگه داشت.

_چی می خواد؟!

چه می گفتم می گفتم طفل یتیمم پدرش را می خواهد؟! بگویم دومین کلمه ای که بر زبانش بعد مامان گفتن هایش جاری شده نام عزیز دلم بوده است؟! اصلا او از کجا می دانست که از کجا این چیز ها را می فهمیدم من جزء یکی دوبار به او نگفتم که کجا آمده ایم، او معنی پدر را از کجا می فهمید!

_نمی دونم.

با تعجب سر بالا آورده و دوباره او را کامل در آغوش کشید دخترکم از او خوشش آمده بود که

آن طور سفت خود را در بغل
او نگه می داشت.
_عجیبه مگه...

#182
سکوت نا گهانیش مرا به شک انداخت خواستم صنم را از او بگیرم که اجازه نداد او را پس کشید.
_آبجی زندگیت سخته می دونم ولی این حرف رو چند بار گفتم بازم میگم مدیونی اگر چیزی احتیاج داشته باشی
و به من نگی.
با همان بغض کهنه ام که مرا از صبح شرمنده خود و گلویم کرده بود جواب دادم.

_دستتون درد نکنه شما که هر چیزی جلو دستتون میومد برام گرفتین.

مطمئن بودم همه این کار هایش دور از چشم حمیرا بود، چشم ریز کرده و با تعجب پرسیدم.

_حمیرا می دونه که با من حرف می زنید می دونه برام چه کارایی می کنین؟

یک قدمی فاصله مان بود ابروی راستش را بالا انداخت با جدیت دستی روی ریش بلندش کشید.

_حمیرا چیزایی که بهش مربوط باشه رو می دونه شما هم باید نگران خودت باشی نه بقیه.

شرم زده سر پایین انداختم دلم باز هوای باریدن داشت، دوست داشتم صنم را از او بگیرم اما می دانستم باز او را پس

خواهد کشید بوسه ای نرم روی گونه اش نشاند

و عجیب بود که صنم نگریست.

_حسرت به دل داشتن یه دختر مثل این فسقلی موندم، حمیرا زن بدی واسه من نیست اما مادرش عین فتنه است پشیمونم که چند ماه پیش پناهش دادم، تو این مدت هی تو گوشش می خوند که....استغفرلله.

چند ماه معصوم بیشتر از دو سه روز دوام نمی آورد آن روز های اضافی و باقی مونده اش هم به حساب ترسی که از مصطفی داشته بخاطر او بوده است، بحث را به مسیری دیگر کشیدم انتقام از معصوم باید سخت تر از این ها شکل می گرفت.

_همه عاشق پسرن چطوره که شما این قدر دختر دوستید؟

_من هیچ وقت یکی مثل این دختر و با صد تا پسر عوض نمی کنم، بگذریم امروز که پنج شنبه نیست چرا اومدی این

جا؟

اگر دل تنگی برای ابوالفضل را فاکتور می گرفتیم راستیتش برای فضولی رفته بودم، دلم می خواست علت اصلی مرگ نجیبه را بدانم اما در کمال تعجب کسی را بالای قبرش ندیده بودم، چطور می شد که زنی با آن همه مشتری هنگام مرگ و پس

از آن تنها بماند.

#183

اگر دل تنگی برای ابوالفضل را فاکتور می گرفتیم راستیتش برای فضولی رفته بودم، دلم

می خواست علت اصلی مرگ نجیبه

را بدانم اما در کمال تعجب کسی را بالای قبرش ندیده بودم، چطور می شد که زنی با آن همه مشتری هنگام مرگ و پس

از آن تنها بماند.

_خودتون برای چی اومدید؟

هول زده دستی دور لبش کشید انگار که دو دل بود برای زدن حرفش لبخند عصبی که زد اخم هایم در هم شد، دانه ای از

تسبیحش را رها کرده و صلوات فرستاد.

_آقا مصطفی.

نامش را که صدا زدم چشم بست از جا برخاست ، با حسرت دیده اش را سمت من سوق داد با شرم در حالی که سر

پایین انداخته بود زمزمه کرد.

_یه حرفایی می خوام بزنم بهت مه لقا گفتنش درست نیست اما...

منتظر اخم کردم صنم را از آغوشش گرفتم از شرم سرخ شده بود، با صدای ضعیفی رو به او لب زدم.

_اما؟

_نیت خیره اگه الان حال مساعدی ندارید فردا بیام!

_نه هر چیزی می خواید بگید، راحت باشین.

دست دخترکم را توی دست گرفتم لبی تر کردم، با تشویش دستش را نوازش دادم.

_نمی خوام خدایی نکرده سوء تفاهمی پیش بیاد من فقط قصدم اینه که از این وضعیت در بیاین.

با اخم صورتم را چین دادم منظورش حرفش را

نمی فهمیدم چادرم را که تا روی شانه لیز خورده بود بالا

کشیدم، زنان چادری کنجکاو را از دور می دیدم که ایستاده اند و حرکات مرا زیر نظر داشتند، سعی کردم

صورتم را با چادر سیاهم پنهان کنم صنم با شیطنت روسری ام را می کشید.

_زنم شو بذار پدر بچه ت بشم، خودم یه خونه می گیریم برات...

گوشم سوت کشید، نفرت تا نزدیکی های لبم آمد خواستم فحش بدم فریاد بزنم او اما در همان ح ال اما با احتیاط

بیشتری صحبت هایش را ادامه داد.

_اگه قبول کنی کل دیگه نمی ذارم یه روز هم سختی بکشی بچه ت میشه بچه خودم کم نمی

ذارم برای هیچ کدومتون.

_هیچ می فهمید چی می گید آقا مصطفی شما زن و بچه دارید!؟

تسبیحش را روی در مشتش فشرد انگار که بد جوری از حمیرا شاکی بود.

_اون زن بود و نبودش برای من فرقی نداره زنی که حرف به گوش شوهرش نده یه غده سرطانی...اگه پا آبروم و بچه هام

وسط نبود سه طلاقه ش می کردم.

#184

دیگه این حرف و نزنید، اگه معصوم یا حمیرا بفهمن خیلی برام بد می شه.

_قرار نیست کسی بفهمه.

_دست آزادم را بالا برده و صاف مقابلش نگه داشتم، کاملا جدی بدکن ذره ای شک پاسخ دادم.

_من خونه خراب کن کسی نمی شم.

درست بود که حاضر بودم برای انتقام هر کاری کنم اما دیگر هووی حمیرا شدن ظلم بزرگی بود همیشه از این که

زندگی کس دیگری را به هم بزنم متنفر بودم.

_کی گفته خونه خراب کنی من فقط میخوام این بچه بی پدر بزرگ نشه حسرت چیزی تو دلش نمونه این دختر و

من مثل بچه خودم می دونم.

_این بحث همین جا تمومه نه من چیزی یادم می مونه نه شما تکرارش می کنید دیگه هم نیازی نیست چیزی برای

من و دخترم بفرستین.

اخم هایش شدیدا در هم رفت انگار که به غرورش بد جوری برخورد، بوسه ای به گونه صنم زده و روی برگرداند.

_فقط می خوام بدونی من هیچ حرفی رو برای سوء استفاده از تو به زبون نیاورم!

با اخم صنم را در آغوشم تکان دادم و مسیر رفتنش را نظاره گر شدم، هیچ وقت به مغزم هم خطور نمی کرد که کسی

مثل او چنین کاری کند مصطفی آن قدر همیشه جدی و مغرور بود که این کار ها برایش غیر قابل باور است اما این

که گفت هدفش سر و سامان دادن به زندگی طفلم است هم یک واقعیت بود هیچ شکی به آن نداشتم.

حالم بدتر شده بود استرس شک و دو دلی امانم را بریده بود اما از ته ته دلم می دانستم که کار درست را انجام دادم

چون این راهش نبود، جور دیگری هم می شد معصوم را چزاند مثلا همین که شوهرش را از او دور می کردم خودش

برایم دنیایی ارزش داشت حداقل برای مدتی دردی که داشتم را حس می کرد.

باید به دکان پدر شوهرم می رفتم و امروز حقی که برای ابوالفضل بود را از او می ستاندم، هر چه نباشد او تک پسر

رجب بود اگه زنده می بود کل اموالش برای او می ماند، اگه صنم پسر می شد هیچ کدام از این اتفاقات پیش نمی آمد.

#185

بچه به بغل تا دکان مش رجب رفتم، پاهایم زوق زوق می کردند و صنم امانم را بریده بود آن قدر که غر زده بود و

لگد پرانی کرد، جوری که وقتی به دکان رسیدم او را یک راست روی میز گذاشتم بازو هایم تیر می کشیدند شانه هایم

از درد منقبض شده بودند چشمم پی پدر شوهرم می گشت شاگردش در حالی که با لنگ پیشانیش را پاک می کرد رو به

من با لحن لاتی مخصوص به خودش پرسید.

_سلام آبجی کاری داری؟

_با مش رجب کار دارم.

_رفته سر نماز بر می گرده ابجی.

چادرم را بیشتر روی صورت کشیده و صنمی را

که چهار دست و پا روی میز راه می رفت
برداشتم تا از هر گونه

حادثه احتمالی جلوگیری کنم.

مشغول سرگرم کردن صنم بود و او بی قرار
گریه می کرد، حتما گرسنه بود داشتم به
ناهارش فکر می کردم که با صدای

پدر شوهرم از جا پریدم، با دوستانش مشغول س
لام احوالپرسی بود.

با دیدن من و صنم لبخندی عمیق روی صورت
مظلومش نشست با عذاب وجدان خندیدم، از
این که مصطفی از من خواستگاری

کرده بود حس گناه تمام وجودم را گرفته بود.

نزدیک آمد و با خوشی صنم را از دستانم گرفت
و صورتش را غرق بوسه کرد با محبت گفت:

سلام بابا جان کجا بودی تو؟!

صنم لب هایش را روی هم فشار داده و با لحن با نمکی بابا" را زمزمه کرد، مش رجب شگفت زده او را غرق بوسه

کرد و در آغوشش کشید.

_خوبی دخترم؟! چیزی شده بابا جان؟

خجالت زده لبخند زدم نمی دانم آن روز چطور این قدر زبان دراز شده بودم و شاکی صحبت می کرد انگار امروز تمام

جرعتم با بابا گفتن های صنم از بین رفته بود و از همه چیز می ترسیدم.

_نه فقط اومدم یه سری بهتون بزنم.

_خوش اومدی، چایی می خوری بگم برات بیارن ناهار خوردی؟!

_نه.

_از من خجالت می کشی بابا؟!

سرخ شدم و خجالت زده تر از قبل سر پایین انداختم، صنم را خواستم بگیرم که اجازه نداد امروز انگار دخترکم دل

همه را برده بود.

_نه بذار بمونه بغلم چشماش شبیه ابوالفضل.

تلخندی زدم و سکوت را در آن لحظه ای که حرف درش جا نداشت ترجیح دادم.

_امیر رضا برو یه چلو بگیر از حسین بیار برای خانم.

همان شاگردش جلدی خود را رساند و با احترام گفت:

_چشم اوستا.

#186

به طرفی که امیر رضا از آن جا با صدا کردن مش رجب چاپار وار آمده بود رفته و چندی بعد با دو قابله متوسط

سمتم آمد، از این که آن دو قابلمه را با یک دستمال آورده بود متوجه شدم که قابلمه ها داغ هستند.

_این دختر منم یکی به نعل می زنه یکی به میخ.

با گیجی ابرو بالا انداختم، صورت گنگ شده ام را که دید لبخندی زد و با مهربانی ادامه داد.

_حمیرا رو میگم معصوم رو خونه ش راه داده از این طرف برای من غذا می فرسته مرغ دوست داری باباجان؟

در حالی که شدیدا در فکر حمیرا فرو رفته ام

سر تکان می دهم، صنم از بوی غذا تحریک شده و سعی داشت دست

بیاندازد به غذا.

_جیز ماما دست نزن.

_گشنشه؟ تو این مدت غذا داشتی؟ کجا می موندی قبل رفتن به خونه معصوم؟

لبخندی تلخ زدم و سکوت کردم تازه یاد من افتاده بود می ترسیدم که گلگی ها و عقده ها یکی پس از دیگری

به دلم حمله کنند و مرا بد جنس تر از چیزی که شده ام بکنند.

_اوستا آوردم.

_امیررضا ناهار آوردی واسه خودت اگه نیاوردی برو خودتم اون جا یه چیزی به حساب من بخور.

امیر رضا با غرور دستی روی لنگ دور گردنش کشید و آن را تنظیم کرد در حالی که دست روی موهای تختش

که چتری بودند می کشید جواب داد.

_اوستا این حرفا چیه ما با یه لقمه نون پنیرم سیریم ننه م برام نون پنیر سبزی گذاشته خیالت تخت.

_باشه پسر معصوم به حمیرا گفته که همیشه با امیررضا ناهار می خوریم برای همون غذا زیاد گذاشته

شروع کن بابا جان حرف دارم باهات.

با شرم قاشق را برداشته و صنم را روی پاهایم نشاندم، قاشق به قاشق از مرغی که از دیدنش دل ضعفه گرفته

بودم برداشته و دهان دخترکم گذاشتم دلم برای

یک قاشق از آن مرغ هم می رفت اما صنم واجب است.

حدودا مدت طولانی می شد که حسرت خوردن مرغ را داشتم، مش رجب زل زده بود به من همین باعث می شد رویی

برای خوردن غذا نداشته باشم.

_خودتم از غذا بخور عروس این حمیرا برنج و کم گذاشته بود واسه همون گفتم امیررضا بره پی چلو که یه دل سیر ناهار بخورید.

_راضی به زحمت نبودم.

_این حرف و نزن من خیلی بد کردم به تو.

تکه ای دیگر از ران مرغ خود کند و درون بشقابم گذاشت با تعارف سعی کردم تکه گوشت را پس دهم اما قبول نکرد.

صنم دخترک بیچاره ام آن قدر از غذا لذت برده

بود که لرزش دستان کوچکش متوقف شده بود، دیگر سیر شده بود...

#187

لرزش دستان کوچکش متوقف شده بودند، دیگر سیر شده بود...

غذای پدر شوهرم تمام شد صنم را در آغوش گرفت خواستم مشغول شوم که صدای داد زنی از پشت در بلند شد.

با دیدن مادر شوهرم که صورتش مثل لبو سرخ شده و دندان روی هم می فشرد قاشق در هوا مانده دهان باز مانده ام

خشک شد، همین را کم داشتم خدا می دانست باز چه شده است.

_این این جا چه غلطی می کنه؟ امیررضا کدوم

گوریه به این لکاته خلوت کردی که چی؟!

یعنی امین رضا را با آن هیکل کنار ما ندیده بود ؟! ذهن که بد بین باشد هیچ حقیقتی را نمی بینی....

مش رجب با اخم لا اله الا اللّٰه‌ی راه انداخت و صنم را در آغوشش جا به جا کرد، قاشق را توی بشقاب انداختم

انگار که قسمت نبود لقمه ای از آن غذا بخورم با حسرت چشم از بشقاب گرفته و خواستم دخترم را از او بگیرم

که با ضربه محکمی که به پشت سرم خورد دست رویش گذاشتم، صدای استخوان مغزم را شنیدم درست مثل ضربه زدن به تیر آهن صدا کرده بود، از روی چادر دست روی سر خیسم که از درد شدیدا تیر

می کشید؛ گذاشتم صدای عربده پدر شوهرم

بلند شد معصوم را از پشت اشک های جمع شده از دردم تار می دیدم

بچه را به امیر رضا سپرده و دست معصومی که سنگ خاکستری به دست داشت و خون من آن سنگ را از خنثی بودن نجات داده بود در آورد، همانند خونم که رنگ خاکستری را به آرامش دعوت کرده بود معصوم را رام کرد.

نفسم منقطع شده بود می خواستم دخترم را بردارم و از آن میدان جنگ بروم اما حتی نمی توانستم قدمی به عقب

یا جلو بردارم صنم جیغ می کشید و مرا طلب می کرد دستم را پشت سرم فشار می دادم تا بلکه خون ریزی ام

قطع شود، معصوم فریاد می زد و هر چیزی که لیاقت خودش بود بارم می کرد از آن همه مردی که دور مغازه جمع شده بودند شدیدا خجالت

می کشیدم الان فکر می کردند که چه زن خرابی هستم، حیف که نایی برای جنگ برایم نمانده بود والا چنان جواب فحش های رکیکش را می دادم که خودش هم حظ کند.

با گیج رفتن سرم قبل از این که دستم را بند جایی کنم روی زمین افتادم و صدای یا ابوالفضل گفتن آشنایی در فضای

دکان پیچید، بیشتر ضعفم بخاطر ناشتا بودنم بود که معصوم با ضربه اش کار را تمام کرد.

#188

با گیج رفتن سرم قبل از این که دستم را بند جایی کنم روی زمین افتادم و صدای یا ابوالفضل گفتن آشنایی در فضای

دکان پیچید، بیشتر ضعفم بخاطر ناشتا بودنم

بود که معصوم با ضربه اش کار را تمام کرد.
صدای نفس های کشیده خود را

می شنیدم، بحث ها گنگ به گوشم می رسید
مثل صدا هایی که در گرمابه، زنان خاله خان
باجی راه می انداختند، کاش

می توانستم به هوش باشم ترس گرفتن دوباره
صنم تپش قلبم را بالا برد همین ضعفم را بیشتر
کرد اما با تمام توان سعی داشتم

بیدار بمانم، صدای معصوم مثل تمام وقت هایی
که یک گندی می زد و شدیدا پشیمان می شد
می آمد.

_زنده ست؟!

_چیه می خوای بزنی بکشیش؟!

_وا دستت درد نکنه مش رجب.

_خدا لعنتت کنه زن خدا خودش جواب کاراتو

بده آخه با این بد بخت چیکار داشتی کم بهش ظلم کردی؟! حالا دو قورت و نیمت هم مثل همیشه باقیه!

_آنقدر ازین مار افعی دفاع نکن به خداوندی خدا کاری می کنی همین جا بزنم یه ذره نفسیم که داره رو ببرما.

صدای هشدار دادن مصطفی را می شنیدم.

_بسه دیگه به جای بحث برید یه طبیبی چیزی پیدا کنید.

حضورش را پس از این حرف دورتر حس کردم انگار که از بالای سرم حرکت کرد دخترم همچنان می گریست

صدای عصبی معصوم وحشیانه بلند شد.

_خفه ش کن اون بی مادر و...

_برای چی جمع شدید برید سر کارتون سریع.

در همان حال هم تنم از عربده مصطفی می لرزید، نمی دانم چطور جرعت رد کردن پیشنهادش را امروز

پیدا کرده بودم، صدای ناله ام نا خواسته بلند شد از درد صورت در هم کرده و آب را بر زبان آورد.

_دیدی نمرده الکی شلوغش کردید.

_زن حتما باید بمیره مگه؟

_می دونید اگه پای پاسبان این جا باز شه چند سال زندان واستون می برن؟

وحشت صدای معصوم با چشم بسته هم حس می شد.

_چه شکایتی همچین غلطایی نمی کنه...

#189

صدای ریخته شدن آب را درون لیوانی گود را می شنیدم و با چشم بسته آن را در ذهن به تصویر می کشیدم.

سردی لیوان را کنار لب هایم حس کردم می دانستم دستی که زیر سرم قرار گرفته دست نا محرم نیست.

_بگیر بخور دختره مریض از همون اول به پسرم انداختنش.

پررویی تا به کجا کسی که خودش بیماری پسرش را از ما مخفی کرده بود کری می خواند چطور می توانست این قدر وقیح

باشد یا بشود، البته اگر از من بپرسید جواب می دادم که او از بدو تولد همین طور بد جنس به دنیا آمده است.

گلوی خشکم که از آب خنک بیابان وار تر می شود جوانه صدایم بیرون می زند و چشم باز می کنم.

_بسه.

سیاهی رفتن چشمم را حس می کنم اما سعی در رفتن دارم دست بند زمین می کنم مصطفی با اخم بالای سرم می آیند و با کمی خشونت که

می دانم بخاطر قبول نکردن پیشنهادش است، به من می توپد.

_کجا؟

_خونه!

_دختر این جوری نمی شه که باید وایسی طبیب بیاد.

سرفه از ته دلی می کنم و لیوان را پس می زنم، چشمم روی دخترم است که در دستان امیررضا

جا به جا می شد و خود را تاب می داد، نفسم را با سختی بیرون فرستادم حس می کردم قفسه سینه ام از کمبود انرژی ترک برداشته و با هر نفس

تیر می کشد.

_نیازی نیست آخ.

همین که نشستم حس کردم چیزی درون سرم مرا با فشار به عقب برگرداند.

_بچه م.

مصطفی با تشر رو به مادر شوهرم گفت:

من میرم پی طبیب مادر جون می خوای شمارو هم تا دم در خونمون برسونم؟!

_مگه خودم پا ندارم.

مصطفی با حرص رو برگردانده و چشم از او گرفت فشار دندان هایش را به هم می دیدم

حقش بود تا او باشد خود

شیرینی نکند.

_باشه هر جور راحتید.

_فعلا این جا جام راحته.

این بار مش رجب قاطی کرده و سرش داد کشید و از صدایش من بی حال هم پریدم چه رسد به مصطفی و معصوم.

_زن اعصاب من رو خورد به قدر کافی آبروم رو بردی دیگه نمی خواد کاسه داغ تر از آش هم بشی برو بیرون.

#190

بازوی معصوم را گرفته و تقریبا از مغازه پرت کرد بیرون سرم را بالا آورده بودم تا حداقل این

صحنه دل پذیر

را از دست ندهم ، این چیز ها در برابر کارهایی که با من کرده بود هیچ است.

با سختی زیاد از جا بلند شده و روی صندلی نشستم چادرم خاکی شده بود، مصطفی علاوه بر عصبی بودن مقداری هم نگران بود حال نمی دانم نگران من یا رسوایی خودش.

_حاضر شو خودم می رسونمتون تا خونه این جوری بری وسط راه غش می کنی هم خودت هم بچه رو ناکار می کنی

سر راهم طبیب و خبر دار می کنم.

_نه بابا بذار بمونه همین جا می ترسم راه بره وضعیتش بدتر شه.

_حواسم هست.

آن قدر جدی جمله اش را بیان کرد که مش

رجب نتوانست حرف دیگری بزند، با کمک دیوار از بین بازار و

کوچه ها می گذاشتم و صنم در آغوش مصطفی شیطنت را به حد اعلا رسانده بود.

با رسیدنمان به دم خانه مصطفی با اخم خیره ام شده و سری به نشان تاسف تکان داد.

_این همه سختی رو واسه چی تحمل می کنی؟ حیف این دختر، جای این بچه این خونه ست حق تو اینه؟

_من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

سرش را با تاسف بیشتر تکان داده و در زد مریم آمد و از ویدن من وحشت زده جیغ کشید، مصطفی با اخم بدون این که ذره اش نگاهش عوض شود بچه را به دستان او سپرد و رفت.

می دانستم که پی طبیب رفته است خونریزی ام قطع شده بود نیازی به طبیب نبود، اما چه می گفتم چه نمی گفتم او کار خود را می کرد بدون این که از کسی سوالی چیزی بپرسد....

.

عصبی با آن سر بسته با شلنگ توله سگ هایی که مادرشان آن ها را رها کرده و آتیش می سوزاند را می زدم تا بلکه

آرام بگیرند سر درد امانم نمی داد، در حمام از طرف دیگر شدیدا زده می شد نمی دانم کدام کره خری آن را قفل کرده

بود عصبی به سمتش رفته و همین که در را باز کردم کسی با چادر هولم داده و داخل رفت و در را بست نفس نفس می زد با خشم خواستم سمتش هجوم ببرم که سمتم برگشت.

#191

_زن دایی.

با اخم به مونا نگاه کرده با تشر پرسیدم.

_این جا چی کار می کنی؟

_تو رو خدا نجاتم بده.

چشم ریز کردم کنجکاو شده بودم صورتش مثل گچ دیوار شده بود به طرف رخت آویز هدایتش کرده و با احتیاط گفتم:

خیلی خوب برو بشین اون جا تا بیام.

اطاعت کرد چادرم را دور کمرم سفت کردم به این فکر کردم که چه چیز باعث شده از بین دو خاله اش از من کمک

بخواهد.

_چه عجب یه سر به من زدی مادرت بی وفاست

تو که نباید باشی! مامانت خوبه؟

من و من که کرد فهمیدم سمیرا بی خبر است.

_از دست کی فرار می کردی؟

سر بالا آورده و با بغض صادقانه جواب داد.

_داداش مجیدم زن دایی تو رو خدا یه کاری کن بگیره من رو خونم حلال.

انگار که چراغی در مغزم روشن شد که آن طور خبیث نگاهش کردم.

_چرا مگه چی کار کردی؟

شرمگین سرش را پایین انداخته و شروع به گریه کرده و در همان حال توضیح داد.

_داداشم من و پسر همسایه رو وقتی نامه می داد بهم دید، به خدا علی خیلی خاطرم رو می خوای هر روز میاد بالا پشت بوم وقتایی که

کسی نیست هم صحبت هم می شیم.

خواستگاریمم اومده ها اما آقام قبولش نمی کنه ، میگه پسره به درد تو نمی خورد.

فکر خبیثم با زبانم در حال جنگ بود برای گفتن یا نگفتن قضیه اما در نهایت با بی رحمی وجدانم را کنار زده و دستان او را گرفتم با دلسوزی ساختگی رو به او گفتم:

خوب چرا فرار نمی کنید پسره پول مول تو دست و بالش هست؟

_آره به خدا می خواد برام خونه بسازه.

_این روزا مردی که عاشق باشه کم پیدا می شه، سعی کن راضیش کنی فرار کنید تنها راهشم همینه والا داداشت اگه یکی تون رو بگیره حتما می کشه.

_وای راست میگی زن دایی خون چشماشو

گرفته بو حالا چجوری برم خونه؟

_خونه نمی خواد بری که ببین جایی که مشترکی برید دارید؟

سرش را تند تند تکان داد لبخندم گشاد تر شد با بد دلی که در ظاهر مهربانی شده بود گفتم:

خیله خوب تو برو اون جا منم بعد تعطیلی گرمابه میرم سراغ اون میگم کجایی فقط مطمئنی دیگه آره؟

با اطمینان سرش را تکان داد دلم برایش می سوخت او که سنی نداشت ررای همچین روابطی اما خودش این راه خراب بودن را انتخاب کرده بود، چیزی که معصوم بلد ابوالفضل هر روزه به من نسبتش می داد.

#192

با اطمینان سرش را تکان داد دلم برایش می سوخت او که سنی نداشت برای همچین روابطی اما خودش این راه خراب بودن را انتخاب کرده بود، چیزی که معصوم با خباثت هر روزه به من نسبتش می داد و ابوالفضل را به جان بی جانم می انداخت، آن دخترک احمق آن روز سر قرارش رفت و من برای ترساندن آن پسرک از ریخته شدن خونش توسط مجید گفتم بالاخره با هزار زور و زحمت راضی به فرار شدند چند دست از لباس هایم خودم را به مونا دادم تا به مشکل نخورد، حدود نیمه های ظهر بود که مریم خبر آورد سمیرا

آن قدر خودزنی کرده که از هوش رفته هیچ کس جزء خودم و آن دو نفر نمی دانستند که من فراری شان دادم. پوزخندی به مریم که با ذوق و شوق همه قضایا را تعریف می کرد نگاه کردم، فقط امید وار بودم زندگی خوبی داشته باشند

چون من
این کار را فقط و فقط برای نابودی سمیرا و معصوم کردم.

_وای نبودی ببینی مجید داشت دیوانه می شد نامه رو که خوند چند بار می زد تو سرش میگما این مادر شوهرت اینا هم حرف و نمی تونن نگه دارن تا یه چیزی میشه کل روستا با خبر می شن.

نامه را خود آن پسر نوشت البته به پیشنهاد من چون اگر بی خبر می رفت گمان می کردند که بـ لایی سرش آمده سر و ته

قضیه را یک جوری هم می آوردند اما رسیدن نامه و خواندن نامه توسط نامه رسان یعنی تنها کسی که سواد داشت خودش یک رسوایی بی نهایت بد بود.

لبخند غلیظم باعث سوء تفاهم مریم شد اخمی

کرد و با ناراحتی گفت:

به چی می خندی؟ وا نکنه خوشحالی؟

دیگر نمی دانست کار من از خوشی گذشته و خود بانی این امر هستم.

_من نه بخاطر اون نیست رفته بودم تو فکر، یاد خاطرات خودم و ابوالفضل افتادم زمان ما دختر جرعت نداشت بره بیرون

که شوهر باید برای تا دستشویی رفتنتم اجازه می داد، یه بار که با دوستام رفته بودم خرید معصوم ابوالفضل و جوری انداخت به جونم که انگار قاتلی چیزی هستم.

_خوب عزیزم باید اجازه می گرفتی دیگه.

_آره ولی تو گرمابه دوستامو دیدم فرصت نکردم.

در فکر آن روز ها غرق شدم همان زمانی بود که

ثریا سعی داشت زندگی مرا با ابوالفضل به هم بزنم مادر شوهرش می گفت نحسم خانواده ابوالفضل را نابود خواهم کرد، شاید درست می گفت اما اگر این کار را هم می کردم حقشان بود.

_راستی خبر رسیده اون زنه ثریا و شوهرش با هم نجیبه رو کشتن انگاری می خواسته این یکی بچه ثریا رو هم بکشه اما اون و شوهرش طاقت نیاوردن سر مادره رو کردن زیر آب پاسبان هام موقع فرار به تهران گرفتنشون.

#193

با حیرت خیره اش شدم خبر های دسته اول همیشه دست مریم بود، برای ثریا متاسف بودم این زندگی حقش نبود، بیچاره تازه حامله شده بود و می خواست از حق طبیعیش که از او

گرفته بودند لذت ببرد اما بخاطر قتل کسی که زندگیش را تباه کرد، باید بقیه عمرش را در زندان می پوسید البته اگر شوهرش هم شریک قتل بود جرمش کمی سبک تر می شد.

من هم در زندان دل انتقام نگرفته ام مثل او دست و پا می زدم اما روزی این پرنده را از قفس دل بدجوری آزاد می کردم.

صدای قدم های کسی از پله ها می آمد از جا بلند شدم ریحانه با صورتی پریشان چادر به سر داخل آمد.

_چی شده ریحانه؟

سرش را با تاسف تکان داده و با ناراحتی زیاد لب برچید سکوتش طولانی شد.

_دِ حرف بزن دختر چه مرگته از چیزی ناراحتی !؟

با پرسیدن سوال بعدیم بغضش ترکید.

با دهان باز نگاهش کردم صدای هق هقش بالا رفته بود با وحشت تکانش داده و پرسیدم.

_ اقدس خانم حالش خوبه حاج یونس طوریش شده؟؟؟

به هق هق افتاده و سرش را به نشان منفی تکان داد عصبی و با استرس سرش فریاد زدم.

_پس چته دختر؟

_خسرو...

_خسرو کیه؟

مریم ضربه ای به شانه ام زد و شروع به توضیح کردن داد.

_همون یارویی که خاطرش و می خواد دیگه.

_آها خوب چی شده اینی که می گی؟

_آقا جونم جواب رد بهش داد.

می توانستم یکی از آن نسخه هایی که برای مونا پیچیده بودم برایش بپیچم و دستور فرار دهم اما ریحانه از جبهه دشمن نبود، برای همین شروع به نصیحتش کردم.

_عزیزم آقا جونت که دشمنی نداره باهاش لابد یه چیزی دیده که قبول نکرده.

_نمی خوام اونی که یه عمر قراره زندگی کنه منم نه آقام خوب چی می شه از منم بپرسه.

_قربونت برم همین که خبر دارت کردن خواستگار داری خودش خیلیه، من خودم وقتی سر سفره عقد نشستم هنوز

نمی دونستم چی شده.

سرم را با لبخندی تلخ تکان داده و ادامه دادم.

#194

سرم را با لبخندی تلخ تکان داده و ادامه دادم.

_شب عروسی وقتی عروسکی که ابوالفضل برام خریده بود رو برداشتم همون موقع فهمیدم چه ظلمی بهم شد.

اقدس خانم اینا بدت رو نمی خوان خداروشکر سایه پدر مادرت بالا سرته این نشد یکی دیگه، کسی که مال تو باشه

راهش به این خونه باز می شه.

_اما من از خسرو خوشم میاد.

چشم غره ای به او رفته و یک پس گردنی جانانه حواله گردنش کردم.

_خوبه خوبه هی هیچی نمی گم بی حیا تر می شه، پا شو جمع کن خودت و آقا جونت بفهمه گریه کردی گیسات

رو از ته می زنه.

گریه اش قطع شد متعجب به صورتم زل زد، عصبی دست تکان داده و تشر زدم.

_چیه نگاه می کنی؟

با ترس سرش را تکان داد، مات و مبهوت مانده بود از این تغییر رفتارم ناز کشیدن هم حدی داشت.

_هیچی.

با گیجی و ترس از جا بلند شده و راه آمده را باز گشت هر چه با زبان خوش گفتم نفهمید این تشر لازم بود فکر می کرد در خانه شوهر برای او ریخته اند تا برود جمع کند، فکر می کرد شوهرش هم به اندازه اقدس خانم لی لی به لالا یش می گذارد، هیچ کس نمی توانست به اندازه پدر مادری که او داشت درکش کند، امیدوار

بودم حداقل او با یک آدم درست حسابی ازدواج کند من و مریم که سوختیم.

_هنوز نمی دونه چه خبره!

_آره صبر کن بعد ازدواج قیافه ش رو می بینیم دلش خوش ما چه خیری از شوهرای الدنگمون دیدیم که اون ببینه ممد رو یادته که؟

سرم را بالا پایین کردم و او با نفرت ادامه داد.

_روزایی که با اون زندگی می کردم حاضر بودم تو یه لونه سگ باشم تا پیش اون عوضی یه روز که براش مال دزدی

نمی بردم اون قدر کتکم می زد که نای آب خوردنم نداشتم نعشه ایش که می پرید می اومد سراغم...

چشمم روی روسری مشکی اش که گل های روشن سرخ و نارنجی داشت و کناره هایش

ریشه داشت ثابت مانده بود

همان طور که تعریف می کرد با تشویش ریشه ها را دور انگشت اشاره اش می پیچید، انگار که به آن روز ها باز می گشت برای این که از آن جو او را خارج کنم با لحن شوخی لب زدم.

_هی مریم بخوایم راجع به این چیز ها بگیم تا خود سحر باید عزاداری کنیم واسه خودمون صنم کجاست؟

_خوابوندمش می خوای بیارمش؟

_نه ولش کن بذار بخوابه پا میشه آتیش می سوزونه ور پریده عین خودمه قیافه ش شبیه باباش اما اخلاقش، شیطنتاش...

فقط خدا کنه بختش مثل من سیاه نباشه...

_نه ولش کن بذار بخوابه پا میشه آتیش می سوزونه ور پریده عین خودمه قیافه ش شبیه باباش اما اخلاقش، شیطنتاش...

فقط خدا کنه بختش مثل من سیاه نباشه...

_نمی شه بختش بلنده مثل باباش.

تک خندی زدم بیچاره ابوالفضل اگر بختش بلند بود که گیر من نمی افتاد، بیشتر به بختک می مانستم تا بخت دلم باز

تنگ شد برای مرد سیبیل چخماقی جذابم اما این دل گرفتگی ها دردی از هیچ کس دوا نمی کرد؛ می کرد؟

.

سر جایم کمی جا به جا شدم به ورقی که مقابلم گرفته بود خیره شدم عذاب وجدان بخاطر بلا یی که سر نوه او آوردم، یک

لحظه ام رهایم نمی کرد، با خستگی به صورتم زل زده و منتظر واکنشم است.

_بابا جا یه مهر بزنی تموم می شه می ره رد کارش.

_بچه هاتون چی حاجی این جوری نمی شه!

_برای اونام ارث گذاشتم اما تو و بچه ت از پسرم هستین دخترای من شوهراشون بالا سرشونه اما تو! نه شوهری داری، نه

سر پرستی نمی خوام نوه م تو سختی بزرگ بشه قبول کن بابا جان قبول کن تا من هفته دیگه اینا رو بدم میرزا بنویس.

با دو دلی مهرم را از دور گردن در آوردم، پس از فشار دادن آن در جوهر سیاه روی کاغذ فشردم انگار که نم نم ک همه چیز

خوب می شد، مش رجب مهر خود را در آورده و

ها کرد درست کنار امضای من با مهرش امضاء زد.

_به معصوم فعلا چیزی نگفتم تو هم بهتره چیزی نگی می خوام برم دنبالش برش گردونم تو همسایه ها خوبیت نداره نوه م

هم که فرار کرده هم سمیرا داغون هم معصوم با لاخره هر چی نباشه بهم نیاز دارن.

عذاب وجدانم با اولین اجازه برای ورودش به درونم کل تنم را فرا گرفته بود با شرم سر پایین انداخته و سکوت کردم اگر می فهمید من نوه اش را برای فرار شیر کرده ام باز همین قدر مهربان می ماند؟ قطعا نه.

دفتر دستکش را که جمع کرد با شرم چاقچورم را روی نیمی از صورتم کشیده و از جا برخاستم، پدر شوهرم سر بلند کرد

و پرسید.

_کجا؟

_دیگه مزاحمتون نمی شم برم خونه دخترمم پیش مریم یه وقت اذیتش می کنه.

همراهم از جا برخاست با احترام گفت:

_باشه بابا جان مراقبش باش شاید فردا بیام به دیدنش.

_قدمتون سر چشم ناهار منتظرتونم.

_تو زحمت میافتی.

با اخم نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

یعنی من رو لایق یه ناهار پختن هم نمی دونید.

لب به دندان گرفته و دستی روی ریش بلند خاکستری رنگش که از مرگ ابوالفضل روی صورتش جا خوش کرده بود؛ کشید.

#196

از دکان بیرون آمدم و باز نگاه خیره و هیز مردان را به جان خریدم، دم دکان مصطفی توقف کرده و با کنجکاوی و با کنجکاوی داخلش را می کاویدم که از پشت سر صدایی شنیدم.

_من اینجام.

از جا پریدم قلبم تند می زد به مصطفی خیره شدم، موهای مشکی اش را مرتب شانه زده بود لباسش را که تا زیر گلو دکمه

داشت بسته بود، کت گشاد همیشه تنش بود و دانه های تسبیح را با هر ذکر زیر لبی می انداخت، کلاه لبه دارش بیشتر

از همه جلب توجه می کرد.

_خاک به سرم.

_بفرما تو حاج خانم چایی چیزی؟

_ای وای دستتون درد نکنه آقا مصطفی ممنون صرف شد.

چاقچورم را روی صورت بیش از پیش کشیدم، نزدیکم شد با مهربانی زیاد گفت:

مه لقا خانم دیگه بهتره بازار نیاید مردا این جا هیزن چشمشون هرز می ره، هر چیزی خواستید بگید من به این پسره داوود بگم بگیره.

با جدیت به چشم های روشن آبی رنگش خیره شده و با پررویی جواب دادم.

_زن گنده رو نمی خورن که بعدم کارم اگر واجب نبود نمی اومدم.

نفسش را با حرصی که سعی در پنهان کردنش داشت بیرون فرستاده و با غرو گفت:

_چیزی لازم نداری؟ کم و کسری؟

_خدا عوضتون بده همه چیز عالیه.

با لبخند دستی دور لبش کشید و با حس خاصی به چشمانم زل زد.

_وظیفه بود.

قلبم تند می زد چنین تجربه ای را تا به حال با این عمق تجربه نکرده بودم.

دلم فرار می خواست یک فرار بدون رضایت دل خواستم آن جا را ترک کنم که با صدایش در جا متوقف شدم، دستی داخل جیبش برد دستمالی بیرون

کشیده و به دستم سپرد.

_بمونه پیش شما یادگاری اون خدا بیامرزه.

_ابوالفضل؟

با اخم سر تکان داد انگار از آوردن نام شوهرم چندان خوشش نیامده بود، قلب بی قرارم هم

مثل او از آن حرف راضی نبود و انگار امروز روز رضایت و نارضایتی بود، دستمال را که از او گرفتم چشمم به گل دوزی هایی که خودم خیاطش بودم نشست دلم ضعف رفت.

_نمی خواستم ناراحتت کنم.

_نیستم.

سر تکان داد و با کج خند زیر لب زمزمه کرد.

_معلومه.

#197

سر تکان داد و با کج خند زیر لب زمزمه کرد.

_معلومه.

با این که زمزمه کرده بود اما من شنیدم و بی محلی را ترجیح دادم آن جا را ترک کردم، چشمه

اشکم خشک شده بود

و جایش را جوانه ای سبز در قلبم پر کرده بود.

دو روزی از دیدار من و پدر شوهرم می گذشت آن روز به خانه ما آمده و برای دخترکم اساب بازی تهیه کرده بود مدام او

را می بوسید و به حرکات با نمکش لبخند می زد.

صنم هم انگار بوی آشنا به مشامش خورده بود که این قدر راحت با او تا می کرد، حتی موقع ناهار روی پای آقا جانش

نشست و همراه او غذا خورد البته بیشتر به سفره خوراند تا آن شکم ورقلمبیده اش که هوس گاز گرفتنش را تند تند

و هر روزه می کردم.

پدر شوهرم عذاب وجدان داشت از این که در

این وضعیت و همچین مکانی زندگی می کردم من اما دیگر عادت کرده بود مگر

نه این که در خانه مادری خود هم همین وضع را تحمل می کردم.

امروز بعد از گرمابه مستقیم به خانه رفتم خیلی زود به خانه رسیدم، ناگهان با صدای جیغ های ریحانه متعجب در را گشودم با دیدن وضعیت روبرویم دهانم چند متری باز مانده و متعجب سر تکان دادم، حاج یونسی که از زدن زنان متنفر بود با کمر بند به جان تک دخترش افتاده و اقدس خانم سعی داشت آن ها را از هم جدا کند.

صدای التماس های اقدس خانم که از شوهرش می خواست او را رها کند کم کم به کوچه می رسید.

_ولش کن حاجی غلط کرد یه چیزی گفت یه

خطایی کرد شما کوتاه بیاد.

_کوتاه بیام که این دختر آبروم رو حراج کنه به ولای علی ریحانه خدا بالا سر شاهده یه بار دیگه فقط یه دفعه دیگه اسم اون پسره ی بی همه چیز رو جلوم بیاری قید خودم و می زنم و قتلت و گردن می گیرم شنفتی یا نه....

جلو رفتم تا وساطتت ریحانه را بکنم با غم رو به حاجی زمزمه کردم.

_حاجی چیکار کردید؟ این دختر بچه ست.

_خرس گنده ست بچه؟ یه جو از سیاست تو رو اگه داشت الان برای خودش برو بیایی داشت.

از این تیکه اش صاف ایستاده و ریحانه ای که زار زار اشک می ریخت را رها کردم.

_چه سیاستی حاجی؟

حاج یونس تا به حال با من این قدر بد صحبت

نکرده بود مطمئن بودم چیزی شده، ترس این که فهمیده باشد فرار مونا کار من بوده دلم را لرزاند ، اما با حرفی که او زد هاج و واج به صورتش زل زدم.

_مال و اموال پدر شوهرت رو کشیدی بالا مادر شوهرت دیشب دفتر دستک شوهرش رو دیده... دستت درد نکنه دختر

فکر می کردم تو حداقل به مال حروم...

با بغض خیره اش شدم و با همان حال بد در ح الی که اشک هایم صورتم را خیس می کردند، با لحنی سوزناک جواب دادم.

#198

_دستت درد نکنه حاجی من حروم خوردم؟ حاجی من اگه می خواست از راه حروم جیبم

رو پر کنم این بود وضعیت من و

بچه م؟

به طرف تابوکم رفتم اقدس خانم به دنبالم آمد، پیش از این از حرف شوهرش صورتش را چنگ زده و شرمنده شده بود

حاجی کمربند به دست روی تخته چوبی نشست سرش را بین دست گرفت ریحانه را از همان فاصله می دیدم که بازویش را فشرده و از درد می لرزید، اقدس خانم وارد خانه ام شد و با آبرو داری گفت:

دخترم حاجی یه چیزی گفت بهت بر نخوره عزیزم زبونش تند شدنی مثل هلاهل می شه تو بهت بر نخوره ها!

_اقدس خانم من چه گناهی کردم؟ هر وقت می خوام دل به یه چیز خوش کم یه درد دیگه میاد بنظرتون مشکل از منه؟

اگه هست بگید...پدر شوهرم چند روز پیش خودش با التماس ازم خواست برم اون برگه ها رو امضا کنم من مال حروم

خورم؟ پس اونایی که مال یتیمم رو خوردن به روی خودشون نیاوردن چی معصوم مال حروم خور نیست؟

_دخترم به خودت مسلط باش اون زنیکه حاجی رو پر کرده خودت که می دونی موقع آتیش زدن یه نفر چجوری دست به

کار می شه اهمیت نده بهش فقط فکر زندگیت باش.

_زندگی هه کاش همین روزا بمیرم تا یه ایل آدم از دستم راحت شن، اقدس خانم شما بریم پیش ریحانه بیشتر کمک میخواد تا من این حرفا برای من مثل شام و ناهار شده یه روز که نشنومشون انگار هیچی نخوردم.

_این چه حرفیه می زنی مه لقا بسه دیگه تو که این قدر زود ناراحت نمی شدی دختر.

سرم را با درد تکان دادم، امروز بخاطر ندیدن مصطفی از قبل یک پیش زمینه ای برای عصبی شدن داشتم از این

که نمی توانستم او را برای خود داشته باشم ناراحت بودم نه این که احساساتم نسبت به او فوران کرده باشد ها نه

تنها می خواست یک ارتباطی با او داشته باشم او را به چشم حامی می دیدم اما قلبم گه گاه با دیدنش ضربان می گرفت

با حرف هایش شرم به سراغم می آمد، ولی حرف های حاجی به من این را ثابت کرده بود هیچ وقت نباید به حال مادر شوهرم دل سوزاند و برای انتقام در این راه از هیچ فعالیتی دریغ نکنم.

او آن قدر شیطان بود و بد جنس که می توانست خوب ترین چیز ها را هم به بد ترین تبدیل کند، نجسی و حرام بودن فقط

مختص پول های کثیف نبود مغز حرام بدترین و کثیف ترین چیزی بود که هر کس می توانست داشته باشد، ذهن کثیف از باتلاق هم بدتر بوده و هست و خواهد بود.

چشمانم را روی هم فشرده و سعی کردم خونسرد باشم، اوضاع پایین خراب تر از این جا بود برای همین اقدس خانم را سمت تنها دخترش که با آمدن من زندگیش جهنم شده بود؛ با زور و ضرب راهی کردم.

#199

صدای شیون های مادر شوهرم و دختر هایش پاهایم را برای جلو رفتن سست می کرد دو به

شک پا داخل گذاشتم همه جای خانه را با پارچه سیاه پوشانده بودند ناخودآگاه بغضم ترکید دست روی دهانم گذاشتم، داخل رفتم معصوم و دختر هایش ردیفی گوشه ای از خانه نشسته و از حال بی حال شده بودند حمیرا بیش از همه زجه می زد، می دانستم که او پدرش را بیش از همه می خواست و دوست داشت، با احتیاط قدم دیگری جلو رفته و درست روبرویشان نشستم آن قدر حالشان بد بود که مرا ندیده بودند سیما و ثمین دختر خاله های ابوالفضل مراسم را با پخش کردن خرمای سیاه و چایی می گرداندند، سیما به طرفم که چایی گرفت سر بلند کردم یک لحظه از دیدنم خشکش زده و بزاقش را به سختی قورت داد.

_بابا.... بابا چرا رفتی حالا من به کی پناه ببرم؟ ته تغاریت بدون تو چیکار کنه؟ داداشمم که

رفت حالا کی مرد من باشه؟

هیچ وقت از دست دادن پدر را درک نمی کردم چون وقتی کودک بودم پدرم مرد اما از دست دادن کسی که سایه سر بود را می توانستم به خوبی بفهمم، صدایی آشنا کنار گوشم شنیدم با تعجب در حالی که اشک هایم را پاک می کردم نگاهش کردم.

_خوبه والا انگار مصطفی کشکِ.

از دیدن مادر مصطفی آرام سلام دادم با دیدن من لبخند عمیقی زد و جواب سلامم را با احترام داد، سیما به طرف مادر شوهرم و حمیرا که کنار هم نشسته بودند؛ رفت و چیزی زیر گوششان پچ پچ کرد که باعث شد نگاهشان بالا بیاید و روی من ثابت شود، ناگهان حمیرا از جا جست و با خیز بلندی خود را به من رساند سیلی های پی در پی ش را روی سر و صورتم زد.

_برای چی اومدی می خوای داغ دلمون و تازه کنی؟

از درد خم شدم به احترام مش رجب سعی کردم از دست انداختن و کتک زدنش جلوگیری کنم اما نتوانستم طاقت بیاورم و موهایش را از روسری کشیدم، با این کارم انگار که زنجیر معصوم و دخترانش را باز کردم که همگی سمت من هجوم آورده و

شروع به کتک زدنم کردند.

روی زمین که افتادم لگد های معصوم به شکم و پهلویم نشست، سمیرا هم سینه و کتفم را نشانه رفته بود و حمیرا دسته ای

از موهایم را کند، طوری که صدای کنده شدم موهایم را شنیدم، شکیلا با خشم گلویم را فشرده و داد زد.

_هرزه برای چی اومدی این جا؟ کثافت کاریات

تموم شد حالا اومدی به هوای گرفتن ارث از بابام کور خوندی همین جا می کشمت.

#200

مادر شوهرش خواست از من جدایش کند که با خشم او را هول داد، صدای جیغ و فریادم بلند شده بود اقدس خانم و

بقیه که تازه از راه رسیدند با دیدن منی که زیر دست و پای آنان در حال له شدن بودم نزدیک آمد رو به آن ها داد زد.

_خجالت بکشید.

انگشت اشاره اش را رو به حمیرا بالا آورد با جدیت چشم درشت کرد و خشن گفت:

حیف که عزادار باباتی والا می دونستم چطوری جوابت رو بدم.

با کف دست ضربه ای به قفسه سینه او زد و از

دست راستم مرا بالا کشید، حس می کردم با هر نفسی که می کشم سینه ام

را خنجر می زنند.

دست چپم شل افتاده بود نمی توانستم حرکتش دهم ریحان با کینه سری تکان داده و با تاسف لب هایش را روی هم فشرد.

_خدا جواب ظلماتون رو بده تا کی می خواید اذیتش کنید، حمیرا عصبی خواست سمت او دست دراز کند که مچش توسط طیبه گرفته شد.

_نشنیدی اقدس خانم چی فرمود؟ به احترام آقات دندون سالم تو دهنت گذاشتم برو کنار باد بیاد اگه نمی خوای ناکار شی.

_ای وای دیدی با دخترم چیکار کردن الهی بمیرم برات با شنیدن صدای مادرم لبخندی که به زهر

می مانست زدم مطمئن بودم که از اول مراسم آن جا بوده و کتک خوردن مرا دیده بود اما جرعت جلو آمدن نداشت باز صد رحمت به جرعت مادر

مصطفی مثل خود او جگر شیر داشت.

با کمک اقدس خانم و بقیه مرا تا خانه آن ها هدایت کردند همه دانه به دانه مراسم ختم را با این کار آن ها ترک می کردند.

صورتم از اشک خیس شده بود از درد زیادی که متحمل می شدم کم مانده بود غش کنم مراسم مردانه را در مسجد روستا

گرفته بودند، مرا که داخل بردند اقدس خانم رو به طیبه ای که خون خونش را برای انتقام می خورد زمزمه کرد.

_برو به نسترن جون بگو بیاد دستش شکسته...

با وحشت به دست چپم نگاه کردم مریم از بالای ایوان تابوک که مرا دید، صنم را در آغوشش جا به جا کرده و خود را در

عرض چند دقیقه رساند صنم با دیدن من شروع به گریه کرد عصبی در حالی که به سختی نفس می کشیدم رو به او تشر

زدم.

_بچه رو واسه چی آوردی مگه نمی بینی وضعیتم رو...؟

از درد عرق می ریختم حاضر بودم بمیرم اما نفس نکشم، هر دمم تیغی می شد که روی شش هایم از داخل کشیده

می شد.

دست اقدس خانم را فشرده و با درد لب زدم.

_نفسم بالا نمیاد.

#201

مادرم داد و بی داد کرده و خاک به سرم خاک به سرم راه انداخته بود، اقدس خانم بیشتر شبیه به مادران بود، تا مادر من دکمه لباسم را گشوده و روسری ام را شل کرد چادرم را از سرم پایین انداختم، حالت تهوع شدید گریبان گیرم شده بود، به هوش آمده و لحظه ای از هوش می رفتم، انگار که در برزخ گیر کرده بودم زمان، مکان، موقعیت برایم مفهوم نداشت صداهای عجیب و غریب آدم های دورم برایم گنگ بود، نزدیک به مرگ بودم، مگر می شد کسی از درد زیاد بمیرد؟! حتما می شد اما شاید علتش کاملا بخاطر درد نبوده باشد....

.

افتادن دانه های تسبیح روی هم تنها صدایی بود

که در آن لحظه سخت سکوت را می شکست خورده شیشه هایش

را روی زخم های دلم می پاشید با حرف حاج مصطفی ته قلبم سوخت تیر کشید دیگر غروری هم برای من صغیر

باقی نمانده بود.

_برای چی الان؟واسه چی اون موقع که گفتم قبول نکردی!

_اون موقع قرار بود، خیلی چیزا بشه که نشد.

_می فهمم، می دونستم معصوم از خیر یه قرونی پولشم نمی گذره.

_مهم نیست من فقط فکر بچمم می خوام که اون سر و سامون داشته باشه فقط...

صدای بزازی بزاز گفتن بزاز در بزنگاه صحبت هایم بلند شده بود، مصطفی با دقت خیره ام

بود با لبخندی که درد

را به صورتم هدیه می داد و شیرینی انتقام را به دلم لبی تر کردم.

_یه شرطی داره...البته اگه هنوز پای حرفی که زدین باشید.

چشمانش برق زدند در جایش نیم خیز شد، اموالی که پدر شوهرم به نامم کرده بود را بالا کشیده بودند اگر چند روز فقط چند روز مش رجب دیر تر میمرد همه چیز ثبت می شد.

_مرده و قولش هر چی باشه روی چشمم.

_یه ماه که از عقدمون گذشت همه چیز رو باید بگید به حمیرا خوش ندارم فکر کنه من شوهرش و ازش دزدیدم.

لبخند روی لبش ماسید اما سریع دست روی لبش کشید و با سر خوشی جواب داد.

_اونم به روی چشم.

#202

_دخترم رو مثل بچه خودتون باید دوست داشته باشید دختر من یتیم.

_صنم دختر خودمه از پسرامم برام عزیز تره.

خدا را شکر زیر لبی گفتم، چشمش روی دست بسته ام خیره مانده بود دست های چفت شده اش را جلو کشید و بیشتر از قبل خم شد.

_دستشون بشکنه چه بد کتکت زدن همش کار معصوم بود؟ البته مامانم می گفت حمیرا سنگ تموم گذاشته صبر داشته باش بلایی به سرش میارم نه بخاطر تو ها نه اول بخاطر مادرم که هلش داده دوم بخاطر خودم فعلا کاریش ندارم، بذار تا هر کجا جلو میره بره...

_من دیگه باید برم.

_اون اموالی که حاجی قرار بود به نامت بزنه رو ازشون پس می گیرم.

سرم را آرام پایین انداختم دیگر از این کشمکش ها خسته شده بودم سینه ام بعد از این همه مدت موقع نفس کشیدن

تیر می کشید و خس خس می کردم، دستم هنوز در بند بود، از مصطفی تشکر کرده و خواستم از جا برخیزم که گفت:

از اون تابوک میای بیرون یه خونه از شهر برات می گیرم این روستا دیگه جا واسه موندنت نیست هفته دیگه عاقد

میارم همون جا عقدت می کنه شاهدم خودم میارم نذار فعلا کسی بفهمه.

سرم را بالا آورده و کمی فکر کردم جدایی از این

روستای نحس هم برایم خوشایند بود هم ناخوشایند اما من باید به

تنها دخترم صنم فکر می کردم او مهم بود مهم تر از هر چیزی در دنیای من.

_باشه حاجی همه کارا رو درست می کنم خودم.

مسیر دکان تا خانه را لاک پشتی می رفتم تا وداعم با خانواده ای که از خانواده ام خانواده تر بودند را به تاخیر بیاندازم.

طاقت دل کندن از اقدس خانمی که از بچگی هوایم را داشت نداشتم، ریحانه ای که مثل خواهرم بود و طیبه ای که بهترین

رفیقم بود، صنم دخترکم از خاله مریمش چطور جدا می شد دلتنگی اش را چگونه رفع می کردم ؟! چشمانم را با غم بستم.

لحظه ای توقف کرده و به دیواری تکیه زدم

فشارم افتاده بود در این مدت چنان ضعیف شده بودم که تا کمی فعالیت می کردم زود از ح ال بی حال می شدم در این مدت حمام را طیبه می گرداند اقدس خانم شدیدا از کارش راضی بود و می گفت که دیگر لازم نیست من سر کار بروم و طیبه و مریم با هم آن جا را می گردانند انگار که همه چیز برای رفتنم آماده بود.

#203

پدرشوهرم بخاطر مسمومیت مُرد، کسی نمی دانست چگونه اما مطمئن بودم که مرگش غیر طبیعی نیست چون معصوم هر چه که بود قاتل نبود، نفسی تازه کرده و به پسری که شربت نذری مقابلم گرفته بود خیره شده و لیوانی برداشتم، چه به

موقع به داد لب های خشک شده ام رسیده بود،

شربت خاک شیر را سر کشیده و تکیه از دیوار گرفتم و به پرچم عزاداری

امام حسین خیره شدم همان جا دعا کردم تا زندگیم از این پس به خوبی بگذرد چون طاقت هیچ دردی را دیگر در خود نمی دیدم.

من نابود شده بودم، تحقیر شده بودم، نا امید شده بودم، از همه کس،از همه چیز، همه آدم ها، همه موجودات زنده و مرده آه

از ته دلی کشیدم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

راه رفتم باید می رفتم درست مثل اسبی که اگر حرکت نمی کرد شلاقش می زدند من هم باید به زندگی ام ادامه می دادم وگرنه چنان شلاق می خوردم که تا عمق وجودم می سوخت اگر کم می آوردم اگر این راه را ادامه نمی دادم نابود می شدم یا باید نابود می کردم یا نابود می

شدم.

در راه به این فکر می کردم که با مادرم و برادرانم هم باید خداحافظی کنم یا نه و هر بار به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم...

می گویند دوری و دوستی مادر من هم دوری و دوستی را ترجیح داده بود من چرا باید خود را جلو می انداختم؟ اما او هر چه که بود مادرم بود هشت سال با وجود شوهر به درد نخوری که بود و نبودش هیچ تاثیری نداشت مرا به دندان گرفته بود...

برای همین هم بود که به نتیجه ای نمی رسیدم اصلا این دنیا دنیای نرسیدن به نتایج بود چون دلیل هیچ اتفاقی صد در صد نبود کاش خود خدا یک جلسه برای همه انسان ها می گذاشت و دلایلی برای وجود اتفاقات تلخ زندگی شان می آورد تا حداقل دل بیمارشان درمان شود و این

درد سینه موقع نفس کشیدن اذیت شان نکند.

مثل من این قدر از قفسه سینه آسیب دیده شان درد نکشند، اما راز ها تا وقتی راز باشند جذاب هستند خدا هم این را خوب می دانست.

سکوت بدی حیاط خانه اقدس خانم را برداشته بود، طیبه در این چند روز برای مراقبت از من مهمانمان بود نفسی کشیده

و قدم داخل گذاشته با صدای ضعیفی اقدس خانم را صدا زدم.

_جانم مادر چی شده؟

صدایش می آمد اما خودش را نمی دیدم از داخل خانه شان بیرون آمد با بغض خیره اش شدم اما اشک نریختم اگر یک قطره اشک در این لحظه از صورتم می ریخت

سیلابی که بعدش پدید می آمد را نمی توانستم

کنترل کنم از توانم خارج بود...

_امشب شام می ذارم با حاجی و ریحانه بیاید ب الا خونه.

_چه خبره چیزی شده؟

_مگه باید چیزی بشه که دعوتتون کنم.

_آخه با این دستت دخترم راضی نیستیم...

#204

گونه اش را بوسیده و با محبت زیاد در آغوشش کشیدم قلبم تیر می کشید اما اشک نمی ریختم از این پس باید قوی می بودم

درست است کمرم شکسته غروم شکسته غم با تمام وجود به رگ و ریشه ام حمله کرده بود، اما باید مقاومت می کردم تا

زندگی مرا از خود حذف نکند، باید ادامه می دادم باید از جا بر خیزم زمین خوردن مهم نیست و بیرون آمدن از این باتلاق

مهم است، اگر کم بیاوری آوار روی سرت می ریزد که تنها راه گریختن از آن دوئیدن و ترک آن است، باید فرار کنی آن قدر

فرار کنی تا یک جای امن پیدا کنی آن موقع می توانی انتقامت را از خرابه ها با ساختن جیزی که می خواستی بگیری.

نمی دانستم از این پس چه حکمی برای زندگی خود داشتم اما برای معصوم و خانواده اش جزء خرابی چیزی به بار

نخواهم آورد.

_نه مادر گفتم لابد خبر خوشی چیزی آوردی.

خبر خوش؟ هه خبر خوش برایم آرزو بود

آرزویی که محال شده بود محالی که شاید یک روز در زندگی با مصطفی

از محالات در بیاید، کاش این آرزو ها برای صنمم پیش نیاید او خوشبخت می شد باید همین طور شود نمی گذارم

او همانند من حضور مادر را حس نکند.

_انش‌الله که خیره.

از لبخند مصنوعیم خوشحال شد اما ته نگاهش که دور آن روسری مشکی که برای امام حسین سر زده بود، غم

را به وضوح می دیدم انگار او هم باور نداشت، امیدی نداشت به خوشبخت شدنم.

شب که همگی دور سفره چیده شده جا گرفتیم ،همگی جزء من خوش بودند می گفتند و می خندیدند، حتی نتوانسته بودم

یک قاشق هم از کوفته خوش طعمی که دستور قلقلی کردنشان را قبل آشپزی به مریم داده بودم بخورم.

نفسم را سخت بیرون داده و چشم هایم را با دو انگشت شست و اشاره ماساژ دادم تا احساس بهتری داشته باشم سر سفره

حاجی چهار زانو نشسته و لقمه هایی به اندازه کف دستش می گرفت و آنی می بلعید، طیبه هم که دیگر در این کار

حرفه ای تر از هر کسی بود ور دل حاجی نشسته و از او تقلید می کرد انگار که مرجع تقلیدش باشد.

_ای وای مه لقا خودت هنوز شروع نکردی مادر، یه لقمه بخور دیگه ببین چی شده حلوای حلوا من اگه می دونستم

دست پختت این قدر خوبه به والله اگه می

ذاشتم تو گرمابه کار کنی.

بغض سنگی و تیزم را پایین فرستاده و با سختی زیاد در حالی که دستانم می لرزیدند، شروع به صحبت کردم.

_اقدس خانم شما از بچگی نذاشتید چیزی روی دلم سنگینی کنه هر بار که ما تو خونه از گرسنگی با مادرم روز و شب

می کردیم و هیچ کس خبر نداشت شما حواستون به ما بود...

#205

با احساس خیره ام شد ابرو های هشتی اش حا لا متمایل به پایین حالت گرفته بودند، نفس پر از غمی کشیدم انگار که

هوا هم پر از درد و غصه بود و من با هر دم و

بازدم آن را اجبارا می بلعیدم تا زنده بمانم.

_وظیفه م بود دختر تو هم مثل ریحانه برام عزیزی شایدم بیشتر...

_من قراره برم از این جا...

آن قدر ناگهانی این حرف را زدم که حاج یونس که در حال آب خوردن بود به سرفه افتاد جوری که صورت سفیدش

سرخ سرخ شده بود، لبی تر کرده و بعد از اطمینان از حالش صحبت هایم را مختصر و مفید تکمیل کردم.

_این روستا دیگه جای موندن نیست خداروشکر یه خونه پیدا کردم یعنی دایی خدابیامرزم به نامم کرده خیالتون

از همه چیز راحت باشه فقط...

_صبر کن ببینم چی واسه خودت می بری می

دوزی؟ نکنه گرخیدی؟ حالا تو کودوم سولاخ می خوای قایم شی خاله سوسکه.

جدی به صورت طیبه خیره شدم، خیلی نگریستن در این اوضاع سخت بود، باید تمام خاطراتم را برای انتقامم

پشت سر می گذاشتم برگشته رو به طیبه با کمی خشونت که چاشنی حرفم کرده بودم گفتم:

زندگی خودم بهتره دخالت نکنی.

با این حرفم صورتش به سرخی گرایید از جا بلند شده و قصد حمله کرد که ریحانه و مریم جلویش را گرفتند.

_به من مربوط نیست؟ دستت درد نکنه.

_طیبه...

عجزم را که دید بغضش را با خشم فرو داده و انگار که باد و آتش را کنار هم ریخته باشد بر

سرم فریاد کشید.

_زهر مار واسه همین شام دادی بهمون؟ ما رو احمق فرض کردی به خیالت که هیچی حالی مون نیست به علی قسم از همون اول صبح می دونستم قراره یه کاری کنی...اگه بری به علی قسم یادم میره همچین رفیقی داشتم قیدتو می زنم.

_پس بهتره همین طور باشه من تصمیمم رو گرفتم هیچ کسم نمی تونه مانعم بشه خودمم این جدایی رو نمی خوام اما لازمه.

#206

_آره برو فرار کن مثل یه ترسوی احمق بذار حقت رو بخورن.

چادرش را از دور کمر باز کرده و به سر زد، از

خانه خارج شد پس از رفتنش نوبت به اقدس خانم و حاجی رسید اما گوش

من به این حرف ها بدهکار نبود، از این که مریم تمام حرف هایم را شنیده بود خوش بودم می دانستم که همه چیز را فردا

در کل روستا پخش خواهد کرد مادر شوهرم فکر می کرد که دیگر از شر من خلاص خواهد شد نمی دانست که جهنم اصلی

به زودی برایش حاضر می شود.

.

بله گفتن هم با بله گفتن تومنی صد تومن توفیر داشت، زمانی که نمی دانی چیزی که مقابلت قرار دارد چیست و با چشم

بسته راه می روی قطعا در چاه میافتی ولی وقتی چشمانت باز باشد موانع را به راحتی و با

تفکر رد می کنی من هم دقیقا

در چنین وضعیتی گیر کرده بودم اما در گذشته، صنم باعث شده بود با چشم باز بخوابم وجودش وجودی از وجودم که

با نبودش دلیلی برای زندگی نداشتم.

خدا را شکر می کردم بخاطر روی روال افتادن زندگی ام نه این که به راحتی روی غلتک افتاده باشد اما می دانستم با حضور مصطفی همه چیز درست می شود.

نگاهش مستقیم روی من بود صنم را به زنی که برای خانه جدیدمان بعنوان کلفت گرفته بود سپرد دوری از او نگرانم

می کرد چون آن زنک را نمی شناختم، اما مصطفی می گفت که او مطمئن است.

حلقه ای که برایم گرفته بود را با دستور عاقد به

دستم انداخت و گردنبندی سنگین که برایم خریده بود به دور گردنم انداخته

و به سختی نگاه از چشمان روشنم گرفت من اما با بی روح ترین حالت ممکن چشم از او گرفتم، خدا را شکر که دستم در

این مدت یک ماه بهبود پیدا کرده بود در این مدت یک ماه بدون این که با او زندگی کنم در خانه اش مستقر شده و بدون این

که دست به سیاه و سفید بزنم، زندگی کرده و ماهرخ خانم کلفت انتخابی مصطفی برایم شام و ناهار و صبحانه ردیف کرده بود.

این کار مصطفی برایم خیلی ارزش داشت می دانست که با دست شکسته کاری از دستم بر نمی آید وبرایم او را گرفته بود

بخاطر همین کار کوچکش هم که شده باید یک کاری می کردم برای همین صبح قبل از حاضر

شدن برای مراسم عقد غذایی
با دست پخت خود گذاشتم.

#207

_عروس خانم، حالا کجا بریم؟

لبخند نیم بندی زدم که می دانستم به صورتم زار می زند چون صدای گریه اش گوش فلک را کر کرده بود، من که جای خود داشتم روسری سفیدم را با کشیدن از دو طرف محکم کرده و با صدایی ضعیف جواب دادم.

_نمی دونم.

با سر خوشی دستی روی ریشش کشید، لحظه ای بعد من و او در بازار مشهد قدم می زدیم، یاد روزی افتادم که آن دزد
معتاد می خواست النگو هایم را بدزدد و

مصطفی به دادم رسیده بود، آن موقع بیشتر از این که از آن معتاد بترسم از نگاه جدی او ترسیده بودم.

_حاج خانم بریم چند دست پارچه انتخاب کن.

_نه نمی خواد صنم تنهاست بریم خونه دل نگرونشم.

اخم هایش در هم شد از این که حرفش را گوش نداده بودم به او بر خورده بود همیشه همان طور بود، درست بر عکس

ابوالفضلی که دلم برای مظلومیت هایش تنگ شده به یاد دارم که حمیرا می گفت هر باری که به حرف مصطفی گوش نمی داد

تا چند وقت قیافه عبوس او را مجبور بوده تحمل کند، من از همان هشت سالگی که عروس خانه مادر شوهرم و مادر زن

او بودم همیشه خدا از نگاه های جدی او کل تنم می لرزید.

_من...

_وقتی میگم جای بچه امن یعنی هست حرفم هیچ وقت دو تا نشده.

_باشه بریم اما من لباس دارم.

_من دوست دارم کم و کسری نداشته باشی.

اجبارا دنبالش رفتم توپی های پارچه های مشکی و سفید و قرمز و...در دکان چیده شده بود، مصطفی به پارچه ای زرشکی

و صورتی اشاره زده و رو به مغازه دار گفت:

حاجی یه ده متر از هر کدوم از این پارچه های صورتی و قرمز بدین.

_چه خبره؟ بعدم اون زرشکی.

با برگشتنش سمتم و دیدن اخم های در همش لا
ل شدم، به این فکر کردم که شاید او را هم با
چشم باز انتخاب نکرده ام.

در هر صورت لال ماندم و او از مغازه دار
خواست تا لباس ها را به خیاطی آشنا بسپارد تا
برای من و صنم یک لباس با

سایز های حدودی ام که با متر گرفته بود بسازد.

#208

خجل پشت سرش راه افتادم، خونسرد تسبیح
می گرداند و ذکر می گفت دور از او حرکت می
کردم، که ایستاد و مرا که لاک

پشتی قدم بر می داشتم را نظاره کرد.

_برای چی این قدر آروم راه میای حاج خانم؟

به منی که تنها سفر زیارتی ام همین مشهد

خودمان بود حاج خانم می بست، حتما خودش به شنیدن حاج آقا و حاج خانم

گفتن های پدر و مادرش عادت کرده بود، به فکر رفتنم را پای ناراحتی ام گذاشت که بلافاصله ادامه داد.

_من هر چی که میگم واسه خاطر خودته می خوام از این حال و احوال در بیای.

_دستتون درد نکنه زحمت کشیدین.

سرش را با تاسف تکان داده و دوباره راه افتاد در همان حال شروع به صحبت کرد.

_رو نجابتت حرفی نیست گل بانو اما من دیگه شوهرتم می تونی باهام راحت حرف بزنی همین امروز عقد کردیم نکنه یادت

رفت؟

پس از مرگ ابوالفضل حرف زدن با هر مرد

غریبه ای از روی علاقه را حرام می دانستم نه که در دینم ازدواج با مردی

دیگر حرام باشد ها نه فقط انگار که حرف های مادر شوهرم قوانین جدیدی را در مغزم، ذهنم کاشته بود و سبزه هایش

الان که ازدواج کرده بودم روئیده بود.

_حاجی به خدا راضی نبودم.

_مه لقا زنی که تو زندگی من هست باید بهترین ها رو بپوشه و بهترین غذاها رو بخوره.

قندی کوچک از آن هایی که گاز می گیرند و باقیش را داخل قندان می اندازند در دلم آب شد ، سر راه دم طلا فروشی

ایستاد از پشت ویترین به انگشتری آبی و آشنا اشاره کرد.

_از انگشتر من البته این طلاست.

یادم بود مگر می شد فراموش کنم که سر آن چه بلاهایی سرم آمد، امروز همه چیز انگار سیاه بود سیاهچالی که مرا

به گذشته می برد و آن قدر سرم را درتاریکی نگه می داشت تا غرق شده و بمیرم.

#209

_یادم مگه می شه فراموشش کنم.

داخل رفت اجبارا همراهش داخل رفتم از مغازه دار خواست تا آن انگشتری که مشابه مال خودش بود و بعد از این همه

سال هنوز در آن دست های بزرگ و مردانه اش می چرخاند، تا از استرس هایی به نام حمیرا دور باشد، با آوردن

انگشتر توسط مغازه دار آن را در دست کردم و

داشتم با ذوقی که همیشه نسبت به طلا داشتم دستم را از هر زاویه

دید می زدم که مصطفی با لبخند دست روی ریش هایش کشید.

_این انگشتر و برای ما چند حسابی می کنی حاجی؟

قیمت را که گفت لب به دندان گرفتم اگر عیب نبود لب هایم را بین دندان هایم آن قدر می فشاردم تا به خون بیافتد.

_خاک به سرم نمی خواد.

نفسش را عصبی و با حرص بیرون فرستاد و به طلا فروش اشاره کرد که انگشتر را که بسته بندی کنند، زمانی

که ابوالفضل همسرم بود هیچ از این کار هایش خجالت نمی کشیدم امل مصطفی انگار همان

شوهر خواهر شوهرم

بود و حرف زدن با او خجالت زده ام می کرد چه رسد به کادو خریدن هایش.

_ من برای این چیزا بله نگفتم بهتون...نباید روز اولی این قدر هزینه کنید.

شیطان ابرویی بالا انداخته و با حالت خاصی سر کج کرده و با همان صدای کلفت و مردانه اش پرسید.

_پس واسه چی مارو به غلومی قبول کردی حاجیه خانم؟

گونه هایم گل انداخت از آن گل های صورتی تازه شکوفه زده ای که روی درخت می نشست، چه می گفتم از تنهایی

بی کسی؟ یا انتقام برای این کار این دو دلیل را داشتم اما نمی دانستم در آینده کدامشان بیشتر

اثر می کرد.

_خوبه نمی خواد خجالت بکشی.

زیر لب حرفی زد که از گوش های تیز من دور نماند.

"کاش اون زنیکه یه ذره نجابت تو رو داشت دریده."

سکوت کردم دور کردن مصطفی با وجود نفرتش از حمیرا آن چنان هم سخت نبود، هنوز برای این فکر ها و نقشه ها

زود بود، خدا صبر ایوب به من هدیه داده است باید از این نعمت به خوبی استفاده می کردم.

#210

شمصطفی پس از مهمان کردن من در یک ناهار

خوری تمیز مرا تا خانه همراهی کرد، پاهایم برای ورود به خانه سست شده بودند، فکر این قسمت را نکردم، نمی دانستم بقیه ماجرا قرار است چگونه پیش برود اما من برای بعد از این به هیچ عنوان حاضر نبودم حتی تصورش را هم نمی کردم، زیر یک سقف زندگی کردن با مردی که هم شوهرم بود و هم شوهر خواهر شوهرم بعلاوه وحشتناک بودن کمی هم منزجر کننده بود چون هر لحظه که با او باشم مدام یاد ابوالفضل میافتم و آن ها را با یک دیگر مقایسه می کنم.

_چرا نمی ری تو؟

پر استرس خندیدم پیشانیم عرق کرده بود در را گشوده و با پاهای سست داخل شدم و او پشت بندم آمد وارد خانه ای که در یک ماه ساکنش بودم شدم مصطفی پشت بندم آمد و پرده هایی

که نور را مهمان اتاق کرده بود تا من از تنهایی در بیایم را بی رحمانه با کشیدن شان بیرون کرد.

استرس باعث شده بود که نوک انگشتان کشیده ام شدیدا یخ بزنند، با تعجب به منی که همان طور چادر به سر وسط خانه ایستاده و خیره اش شده بودم؛ نگاه کرد.

_چیزی می خوای؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم، تکیه به پشتی داده و روی زمین نشست دلم کمی آرام شد، اما با حرف بعدی اش کمی به دلهره افتادم.

_تا شب می خوای همون جا وایسی مه لقا خانم گل خانم.

تا به حال او را این قدر مهربان ندیده بودم همیشه تصورم از او مردی بی رحم و خشن و

سرد بود همیشه هم حمیرا را برای

این که او را تحمل می کرد تشویق می کردم.

_نه مثل این که حواست جای دیگه ست.

چادرم را دور کمر بسته و با شرمی غلیظ رو بر گردانده و سمت سماور رفتم حضورش را در نزدیکی خود حس کردم، دستش

را در فاصله چند متری از من به دورم حائل کرد.

_اگه اذیت می شی برم!

به طرفش برگشتم به تته پته افتاده بودم، لبخند مهربانی زد و با کاری که کرد از شرم بدنم منقبض شد تنها پیشانیم را بوسه زده بود، از من که دور شد دست های لرزانم را پشتم مخفی کردم معنای این همه استرس و داغ شدن را نمی فهمیدم منی که یک فرزند داشتم و چند سال با ابوالفضل زندگی کرده بودم شرم و حیا را باید

قورت می دادم و خود پیش قدم می شدم اما نمی شد نمی توانستم بخاطر همان حس گناه با صدایی که به زور از حلقم خارج می شد پرسیدم.

_چایی بریزم براتون؟

#211

_چایی بریزم براتون؟

_بریز حاج خانم چایی شما خوردن داره.

ابوالفضل هیچ وقت تا این حد با من خوش رفتار نکرده بود البته بخاطر یاد دادن های معصوم آن زمان کمی اذیت می کرد

بعد که متوجه شد مادرش چه عجوزه ایست دیگر گول حرف هایش را نخورد.

_من شب نیستم ماهرخ میاد پیشتون می خوابه واسه این که نترسی تو تنهایی.

با تعجب سمتش برگشتم، دستی روی ریشش کشیده و کمی معذب گفت:

امشب باید برم پیش پسرا قرار ببرمشون شام بیرون...

خون خونم را می خورد اما باید خونسرد می بودم قرار بود زندگی را برای حمیرا و هر کس که در زندگی اش

بود هلاهل کنم اما با این شل گرفتن های من هیچ چیز جلو برو نبود.

_فکر می کردم حداقل شب اول عقدمون این جا می مونید.

چایی لب سوزش را در نعلبکی گذاشته و همراه قند مقابلش گذاشتم، چشم های آبی رنگش روی

حرکات چهره و دستم در گردش

بود لبی تر کرده و دست دور لب هایش کشید.

_من واسه خاطر خودت می رم واسه این که با دلت کنار بیای.

منظورش را خیلی خوب فهمیده بودم اما اخم هایم همچنان در هم بود پس چرا پسر هایش را بهانه کرده بود!

حتما می خواست هر دو طرف را داشته باشد، در سکوت کنارش نشستم با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت.

_تو خونه که حوصله ت سر نمی ره؟ البته حوصله ت سر بره بهتر از اینه که هر روز جنگ و دعوا داشته باشی.

_اما نمی خوامم یه زن تنها باشم من ازدواج کردم که از این بی کسی خلاص شم حاجی خدا

رو خوش میاد آخه منی که

چند ساعتم از عقدم نگذشته ول کنید و برید؟ این انصافِ؟

چشمانش روی مردمک هایم ثابت ماند، دو به شک بود تصمیم گرفتن را بد جوری برایش سخت کرده بودم، بازی تازه شروع

می شد حسرت هایی که من و دخترم کشیده بودیم تک تک تا بر سر آن ها نیاورم سر جا نمی نشینم.

_من از تنهایی فرار کردم و به شما پناه آوردم.

#212

با اخم خیره ام شد مردمک چشمانش بزرگ و کوچک می شد او هنوز در فکر بود، قندان را سمتش هل داده و با غمی ساختگی گفتم:

عیب نداره اگه می خواید برید، فردام روز خداست.

از جا بلند شدم تا مثلا خود را با هم زدن خورشت مشغول نشان دهم، صدای لا الا اله الله ی زیر لب زمزمه کرد و ضربه ای روی پاهایش زد این را از صدایش متوجه شدم.

_باشه خانم می مونم.

ماندنش یه درد بود و نماندنش دردی دیگر و من برای درمان هر دو عاجز بودم.

شب هنگام ماهرخ خانم بدون این که به ما سر بزند مشغول نگه داری صنم بود، من هم سفره را با سلیقه ای بالا چیده بودم و برای حاج مصطفی از هیچ چیزی دریغ نکرده بودم.

هر لحظه منتظر آمدنش به خانه بودم با صدای قی‌ژ در و ورود او به داخل چشمم به آستین

های بالا زده اش مانده بود دست هایش خیس بودند

این را از موهای پر پشت دستش که صاف پایین آمده بودند؛ فهمیدم وضو گرفته بود تا نمازش را سر وقت بخواند.

سجاده سبز رنگی که هر روزه برای نماز خواندن خودم باز می شد پیش پایش پهن کردم و او صبورانه و مهربانانه و حمایت گرانه ایستاد تا کارم تمام شود، وقتی صاف ایستادم متوجه زل زدنش شدم مردمک هایش روی حرکاتم ثابت بود او مانند ابوالفضل پدری نمی کرد، درست عین یک همسر واقعی بود، نگاه هایش شبیه هیچ کس نبود حتی دایی عزیزم رنگ دیده اش با همه فرق داشت در فکر بودم که دستم را بالا برده و آن را بوسید، به خود آمده و ناخودآگاه با شرم دستم را پس کشیدم به جای این که ناراحت شود لبخند زد آن قدر عزت نفسش بالا

بود که بخاطر این حرکت به غرورش برنخورد.

از او دور شدم اما نه آن قدر که نتوانم ببینمش به پشتی تکیه داده و به حرکاتش خیره شده بودم همیشه عاشق نماز خواندن مرد ها بودم، حاج یونس را سحر از همان تابوک کوچکم زمانی که در حیاط سجاده روی حصیر چوبی پهن می کرد و نماز می خواد را دور از چشم همه دید می زدم.

حیف او حیف ای کاش زن کسی جزء حمیرا می شد تا زندگی اش به این جا نکشد ته این رابطه تنها ویرانی بود اگر سکوت می کرد، اگر چیزی از من نمی گفت...

آن قدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه تمام شدن نمازش نشدم، با صدایش به خود آمدم روی زمین نشسته و با همان تسبیح ساده اش که این بار مشکی رنگ بود صلوات می فرستاد

بر عکس ابوالفضل او ریش داشت ریش های یکدست بور چشم های آبی و درشت رنگش از چشمان من هم زیبا تر و جذاب تر بودند، انگار که بینی کشیده اش را روی صورتش سوهان کشیده بودند که آن قدر خوش فرم و صاف بود نگاهم پایین تر که آمد لب های قلوه ایش دلم را لرزاند

استغفرالله زیر لبی ام او را که متوجه نگاه خیره من شده بود به خنده انداخت.

#213

اما من مضطرب بودم نمی خواستم به همین زودی ها خود را فدایش کنم اصلا نقشه چیز دیگری بود، امید وارم که

مصطفی چیزی را از من به اجبار نخواهد، چهار زانو به طرف سفره حرکت کردم مصطفی مهر را

بوسید و سجاده را ذکر گویان جمع کرد و سمت سفره حرکت کرد.

_روز اولی تو زحمت افتادی حاج خانم.

_حاجی نیستم آقا.

_می شی غصه ت نباشه خودم می برمت.

با این حرفش همه چیز را برای لحظه ای فراموش کرده و از ته دل خوشحال شدم حتی تصور یک سفر دم دستی هم برایم سخت بود چه برسد به رفتن به مکه و مدینه منی که تا به حال هیچ جایی نرفته بودم این موضوع برایم مثل یک رویا بود.

بشقابی برداشته و برایش مقداری برنج ریختم و مرغ را رویش کشیدم با تشکر آن را از دستانم گرفته و مشغول شد برای خودم هم کمی کشیدم و قبل از شروع لبی تر کرده و با دو دلی صحبتم

را به زبان آوردم.

_حاجی یه خواهشی دارم ازت.

اخم تصنعی تحویلم داده و با نیمچه لبخندی که صورتش را شدیدا جذاب می کرد، جواب داد.

_حداقل می ذاشتی غذا تموم شه بعد خانم.

سرخ شده و لب به دندان گرفتم با دیدن من تک خند جذابی زد با حالت خاصی به چشمانم خیره شد.

_غیر جونم هر چی بخوای روی جفت چشمام.

دستش را که روی چشم راستش گذاشت قلبم مرا با هاله ای بنفش محاصره کرده و دست بسته تحویل عشق داد مصطفی چرا این طور رفتار می کرد جوری با آدم حرف می زد که حس ارزش مند بودن به دلم تزریق می کرد، ابوالفضل این حس را هیچ وقت به من نداده

بود هیچ کس این کار را نکرده بود حتی مادرم که ادعایش می شد زیادی از حد دوستم دارد.

_می دونم خواسته زیادیه اما می شه حداقل این یه هفته این جا بمونید.

_اگه این جوری حرف نزنی بهش فکر می کنم حاج خانم.

_چجوری؟

_مه لقا مثل این که یادت رفته امروز کجا بودیم ؟ تو عقد منی ازت توقع زیادی ندارم فقط باهام جوری حرف نزن که انگار بقال سر کوچه م راحت باش بذار منم وقتی این یه لقمه نونی که می خورم تو خونت از گلوم پایین بره.

با گیجی ابرویی بالا انداخته و متعجب پرسیدم.

_خونه م؟

_آره این جا رو مهرت کردم چون لیاقتش رو

داری.

#214

شرم زده سر پایین انداختم، وای که اگر حمیرا یا معصومه چیزی از این موضوع می فهمیدند واویلا برای یک لحظه اش بود، تصور آتش زدن خود حمیرا به دستان خودش در ذهنم آبی یخ روی آتش قلبم شد و صدای جلز و ولزش روحم را آرام کرد.

_هر چی شما...هر چی تو بگی حاجی فقط بمون.

دستی روی محاسنش کشیده و لب به دندان گرفت آن شب پس از جمع کردن سفره جا ها را انداختم شدیدا از این که کنار مصطفی و چسبیده به او تشکم را بیاندازم خجل بودم، اما

اجبارا این کار را انجام دادم عجیب بود که مصطفی هیچ عجله ای نداشت، سر روی بالشت گذاشته و پتو را تا شانه بالا کشیدم پشت به او چشم بستم صدای نفس های نا منظمش خبر از بی خوابی شبانه می داد.

انگار که موریانه ها روی شانه ام افتاده و مرا قلقلک می دادند از خجالت نمی توانستم حتی نفس بکشم

تا نزدیکی های نیمه شب بیدار ماندم و او نیز بیدار ماند اما دیگر خسته شده و به خواب رفت.

مصطفی مرد عجیبی بود، باور این مقدار از انسانیت در وجود یک مرد مرا به حیرت وا می داشت، گمان

می کردم همانند ابوالفضل هیچ توجهی به خواسته های من نخواهد داشت اما او همه

جوره هوایم را داشت.

.

در این شش روزی که با امروز می شد هفت روز مصطفی به حریمم تجاوز نکرده و پا به پای من هر جایی که خواستم آمد، بدون این که باجی از من بخواهد با دخترکم صمیمانه بازی کرده و بادام جویده دهانش می گذاشت انگار که صنم دختر خودش بود، اجازه نمی داد دیگر او را به ماهرخ خانم بسپارم اما امروز با اصرار من او را به ماهرخ داد تا مراقبش باشد ما هم به زیارت امام رضا آمدیم، دلم هوای حرم کرده بود، پیش پای ضریح زانو زدم از او خواستم زندگیم را سر و سامان دهد اشک ریختم تا آینده دخترم را روشن کند، التماسش کردم قدرتی به من دهد تا بتوانم زندگی را به خوبی و خوشی جلو ببرم.

این ها را در دلم گفتم و می دانستم که به گوش

او خواهد رسید و در نهایت چند اسکناسی که روزانه مصطفی به عنوان خرجی تحویلم می داد را درون ضریح انداختم، امروز و این ساعت این قسمت خلوت بود، خدا را برای این موضوع شکر کرده و به ساعت خیره شدم ده دقیقه دیگر باید در حیاط باشم تا با مصطفی به خانه باز گردیم، خانه ای که به ادعای

او مال من بود.

#215

بیرون رفتم مصطفی را از دور می دیدم که سمت منی که کنار حوض ایستاده بودم؛ می آمد دلم برای دست زدن به آب زلال درونش پر می کشید، اما مصطفی و آمدنش مرا مجبور به دل کندن از لذت آب بازی بیرون کشید.

_بریم حاج خانم.

_بریم.

ناهار را از قبل بار گذاشته بودم، مصطفی در این مدت فاصله را حفظ کرده بود امروز آخرین روزی است که او را می دیدم همین که بر می گشت پیش حمیرا عذابی علیم بود هم برای او هم برای من اما چاره چیست؟

آدم های عاشق چرا نمی توانند کنار هم باشند؟ زندگی چرا تا این حد بی رحم بود؟ گفتم عاشق! یعنی مصطفی تا این حد مرا شیفته کرده بود؟!

کاش می توانستم تمام محبت هایش را جبران کنم، نفس سختی کشیده و چادر را در مشت فشردم، مصطفی با خیال راحت راه می رفت و من به فکر های خبیثم که باز مرا به انتقام دعوت کرده و از مهمانی عشق می راند گوش فرا دادم و من تسلیمانه دست هایم را مقابل

تپانچه انتقام بالا آوردم او بعد از این حرکت دست از کشتنم برداشت...کاش مرا تحویل عشق می داد تا از این مهلکه جان سالم به در ببرم.

مصطفی که داخل شد پرده ها را کشیدم و در را بستم، پشتش سنگ گذاشتم تا باز شدن آن سخت شود، مصطفی همان موقع که در را قفل کردم توجهش به من جلب شد، چادرم را از سر برداشته و روی رخت خواب انداختم، با پیرهن بلندم کلنجار رفتم تا آن را از تنم خارج کنم، مصطفی مبهوت خیره ام شده بود.

#216

تن سفیدم که به چشمش خورد چشم بست لب به دندان گرفته و پشیمان از کارم خواستم لباس هایم را تن بزنم که با قدرت سمتم آمده و....

، عشق انتقام را چنان هول داد که فرسخ ها از ما دور افتاد و هر دو در زمانی بی نهایت غرق شدیم، زمانی که حرکت کردن نکردنش بسته به اجازه ما به ورود هر گونه فکر داشت، با عطشی که از او می دیدم بعید می دانستم که فکر را دخیل کرده باشد.

چند روزی بود که منتظر بود، مصطفی از امروز به بعد مال من بود و هیچ کس نمی توانست او را از من بگیرد حتی انتقام شیرینم که در ظاهر شیرین بود اما در واقع همانند لیمو شیرین پس از مدتی به تلخی می زد اما من هیچ وقت بخاطر آن پشیمان نخواهم شد حتی اگر تلخی اش زیر زبانم مزه کند....

.

بی حیایی کجایی که ببینی من تا چه حد مچاله

شده ام و صدا زدن های مصطفی هم که همراه با خنده است نمی تواند مرا

از زیر پتو بیرون بکشد آن زمان که خجالت را دفن می کردم فکر این روز ها نبودم، خدایا خودت به دادم برس ای کاش مصطفی دست از شیطنت بر می داشت و می رفت اما لجوجانه می خندید و مه لقا خانم، حاج خانم، تاج سر راه انداخته بود.

می دانستم که کل صورتم داغ کرده و هر حرفی بزنم امکان ترکیدن مغز به شدت شرم زده ام وجود دارد، صدای پوشیدن

خش خش لباس هایش کمی از خجالتم کاست اما هنوز بخاطر کارم خجل بودم، مصطفی تک سرفه ای زد و از همان فاصله

تهدید کرد.

_بلند نشی می ذارم میرما.

آخ که آن لحظه رفتنش تنها چیزی بود که از خداوندگار می خواستم.

_باشه خودت خواستی خانم.

در را باز کرد با صدای بسته شدن آن نفسی راحتی کشیده و پتو را پایین آوردم اما با دیدن صورت خبیث مصطفی

لب به دندان گرفته و پتو را سر جای قبلی اش یعنی روی سرم بر گرداندم تا از هر گونه حمله احتمالی خجالت جلوگیری کنم.

#217

_بلند شو خانم خانما صنم رو بیار سفره رو هم بچین که من باید برم یه سر هم به اون وری ها بزنم قرار بود، چند روز

پیش باید بر می گشتم تا حالا حمیرا همه جا رو

زیر و رو کرده کاش حداقل یه نامه ای چیزی براش می فرستادم.

اخم کرده سر جایم نشسته و با حسادت زیاد چشم غره رفتم.

_حالا نه این که می تونه بخونه.

_باید برم.

_من که حرفی نزدم.

لبخندی عمیق زده و خاص خیره ام شد، گوشه لبش را با ناخن شست خاراند.

_دوست ندارم برم.

ناخودآگاه خندیدم، با ناز ملافه را دورم پیچیده و مشغول جمع کردن تشک شدم، نزدیکم آمد و کمکم کرد تا آن را روی هم بچینیم.

گرمی دست هایش، حضورش، حتی صدایش

چنان آرام بخش بود که انگار در هوای سرد پاییزی دستم را روی آتشی گرم گرفته بودم.

_برم سراغ صنم؟

_نرو.

با تعجب به صورتم زل زد دستی روی شانه اش گذاشته و ابهامش را بر طرف کردم.

_پیش نرو حمیرا دوست ندارم تنها بمونم.

کلافه دست روی پیشانی اش کشید و با ناراحتی زیاد جواب داد.

_می دونم از حمیرا خوشت نمیاد اما بچه هام که گناهی ندارن.

سعی می کردم موضعم را حفظ کنم، در حالی که از داخل شدیدا عصبی بودم کمی جا به جا شده و گفتم:

باشه من که چیزی نگفتم فقط دلم برات تنگ میشه این جوری.

#218

خواستم سمت سفره بروم که دست دورم حلقه کرد و دم گوشم با همان صدای بم و جذابش زمزمه کرد.

_زود بر می گردم هنوز خیلی کارا مونده که انجام ندادیم.

ته دلم قیلی ویلی رفت، مصطفی برای آوردن صنم از خانه خارج شده بود و من در حال چیدن بشقاب ها بودم، اندازه خودم و او غذا کشیدم دلم برای دخترکم تنگ شده بود با آمدنش او را از مصطفی گرفتم مامان، مامان

گفتن هایش مرا به مهربانی دعوت می کرد دستی روی گونه اش کشیده و با مهر و محبت پرسیدم.

_چیه دخترکم؟ نازگل من...دلت برام تنگ شده بود؟

مصطفی سر سفره نشست و برای پس گرفتن صنم دستانش را سمت من دراز کرده و او را روی پاهایش نشاند همزمان که خود غذا می خورد قاشقی هم از برنج و خورشت در بشقابش له کرده و دهان او می گذاشت.

به محبت بیش از اندازه اش با عشق خیره بودم آن قدر عمیق که یادم رفته بود که خودم ناهار بخورم مصطفی جای خالی پدر را برای دخترم پر می کرد، شاید حتی بهتر از من و ابوالفضل از او محافظت کند....

.

در بازار مشغول خریدن وسایل بودم مصطفی امشب را هم مهمان ما بود و من باید یک غذای درست حسابی می پختم در فکر وسایل مورد نیازم بودم که با دیدن حمیرا که دم مغازه ای ایستاده و رنگ و رویش شدیدا پریده بود، خشکم زد قدم های سستم را به جلو بردم چون راه دیگری برای گریختن نبود.

_آقا مراد تو رو خدا اگر خبری شد من رو هر ساعتی که شد خبر دار کنیدا.

_خیالت راحت آبجی بد به دلت راه نده هر جا که باشه بر می گرده.

حمیرا اشک هایش را پاک نکرده اشک های جدید را جایگزین قبلی ها کرد، آخ که اگر می دانست مصطفی الان در اتاق من مشغول استراحت است یا صنم پیشش مانده چه کاری انجام می داد؟

_مه لقا.

با تعجب سمتش برگشتم از بازویم گرفته و مرا سمت خود چرخاند، قلبم چنان تند می زد که کم مانده بود همان جا پس بیافتم، با مظلومیت خیره ام شد.

_کجا میری؟

_دستت رو بکش.

کاملا جدی این حرف را زدم دستش را عقب کشید، با ناراحتی زیاد که حاصل تمام ظلم هایشان بود شروع به عذر خواهی کرد.

_من و می بخشی؟

_برای چی تو که کاری نکردی، من عجله دارم باید برم، دخترم منتظرمه.

#219

کاملا جدی این حرف را زدم دستش را عقب کشید، با ناراحتی زیاد که حاصل تمام ظلم هایشان به من بود شروع به عذر خواهی کرد.

_من و می بخشی؟

_برای چی تو که کاری نکردی، من عجله دارم باید برم دخترم منتظرمه.

_می شه ببینمش.

با وحشت رو برگرداندم، اصرار کرد و وحشت را با قدرت بیشتری به دلم انداخت، پا روی مین گذاشته بود با برداشتن پایش از روی مین هم خودش نابود می شد و هم من، اگر بی خیال نمی شد هر دویمان را به نیستی می کشاند

سعی کردم افکارم را نظم دهم و بهانه ای بتراشم اما فرصت نداد.

_تو رو خدا بذار ببینمش می دونم آه تو زندگیم رو به این روز انداخته.

آه م تو را به این روز نیانداخته چیز دیگری مشکل داشت، که تو خبر نداری!

در دلم گفتم: "کجا شو دیدی حالا حالا ها قراره درد بکشی تازه شروع شده."

_این چه حرفی چه آهی گذشت تموم شد منم از اون روستا اومدم بیرون دیدی که...

چادر سیاهش را روی نیمی از صورتش کشید و با پشیمانی زیاد جواب داد.

_از وقتی تو رفتی یه روز خوش ندیدیم نه من نه هیچ کدوم از خواهرام تو رو خدا راستش و بگو مه لقا مارو بخشیدی؟

بزاقم را به سختی قودت دادم، سعی داشتم فرار کنم کاش بال داشتم و پرواز می کردم یا

حداقل یک نامه رسان دم دستم بود تا مصطفی را خبر دار کنم الان برای روشن شدن حقیقت زود بود.

_اگه بخشیدیم بذار دختر داداشم و ببینم یه نامه از آقام پیدا کردم چند روزه دل تو دلم نیست، ما در حقت خیلی بد کردیم.

می دانستم که اسیر احساسات شده حس عذاب وجدانش تنها تا وقتی دوام دارد که نفهمد من هوویش شده ام.

برای همین بر عکس او منطقی رفتار کرده و با جدیت تمام گفتم:

آخه.

_خودم باهات میام تازه نشونیت رو یاد می گیرم

لج نکن دیگه می خوام ببینم اوضاع زن داداشم

چطوره.

با حرفی که زد نتوانستم بیش از آن مقاومت کنم و به اجبار همراهیش را قبول کردم اما شدیدا احساس پشیمانی می کردم ولی چاره ای جز این نداشتم.

_پس راه بیافت.

با شعف دنبالم آمد از درون خود را تکه تکه می کردم، دنبال راه چاره بودم اما چیزی به ذهنم نمی رسید دست هایم سر شده و یخ کرده بودند ، این چه غلطی بود که من کرده بودم درست است دوست داشتم حمیرا بفهمد و زحر بکشد اما الان نه من آمادگی اش را داشتم نه مصطفی راضی بود به این روشن شدن حقیقت.

#220

"خدایا غلط کردم یه راه جلو روم بذار اگه حمیرا بفهمه همه دل خوشی های امروزم با مصطفی رو زهر می کنه."

اگر نشانی خانه را به او می دادم امکان این که بداند آن ملک برای مصطفی ست زیاد بود، نمی توانستم روی دانستن ندانستن او قمار کنم، نمی شد او را هم گول بزنم و آدرسی دروغین به او دهم یا به خانه ای دیگر ببرم چون او دیدن صنم را می خواست دعا دعا می کردم یک راهی پیدا کنم تا از این استرس خلاص شوم اما هیچ چیزی نبود.

سعی می کردم تمرکز کنم، به هر راهی که فکر می کردم به بن بست می خورد و دل آشوبه ام را بیشتر می کرد فوق فوقش باید فرار می کردم یا

یک بهانه دم دستی مانند گم شدن کلید ها یا

نبود صنم جور می کردم.

با یاد آوری خانه خواهر ماهرخ که دو کوچه با خانه مصطفی فاصله داشت جرقه ای در ذهنم زده شد، قلبم هم چنان پر تپش می زد و هر نفس به جای این که حالم را خوب کند برایم زهر مار می شد، حتی از اکسی‌ژن هم در آن لحظه متنفر بودم کاش قدرت نه گفتن را حداقل در این زمان حساس داشتم و او را یک جور منحرف می کردم.

وارد کوچه باغی که دیوار های کاهگلی آن تا آخر کوچه کشیده شده و در میان آن فقط درهایی با رنگ های مختلف و سبزی درخت های تنومند دیده می شد، رفتیم.

دقیق به یاد نداشتم که خانه ماهچهره کدام یکی از در هاست چون یک بار بیشتر جلوی آن توقف نکرده بودم آن هم برای این

که ماهرخ برود و سبد آبی رنگش را که جا مانده بود از آن جا بردارد.

با سلام و صلوات راه رفته و به درها با دقت نگاه می کردم که حمیرا با غروری که بعد از رفتن احساسات مزاحمش باز گشته بود گفت:

_دو کوچه بالا تر از این جا مصطفی یه خونه باغ داره قراره سه دونگش رو به نامم کنه البته مادرش هنوز نمی دونه بفهمه خون به پا می کنه...

من که خانه باغی ندیده بودم تنها یک حیاط داشت، دلم می خواست یقه اش را بگیرم و او را به دیوار بچسبانم و با پوزخند بگویم که آن خانه به اسم من زده شد چون مهریه ام بود.

_ا چه خوب!

چه خوب قول می دهم آن را برایت از خودم

بخرم و به نامت بزنم تا این قدر خراب نشوی.

_کاش برگرده دعا کن سلامت بیاد پیشم من یه پاپاسی هم نمی خوام...تازه می فهمم تو بدون ابوالفضل چی می کشیدی!

#221

چه خوب قول می دهم آن را برایت از خودم
بخرم و به نامت بزنم تا این قدر خراب نشوی.

_کاش برگرده دعا کن سلامت بیاد پیشم من یه پاپاسی هم نمی خوام...تازه می فهمم تو بدون ابوالفضل چی می کشیدی!

مادرمم تازه تازه به خودش اومده سایه سر که نباشه زن کمرش می شکنه.

سرم را با قیافه ای که از صد تا فحش بدتر بود تکان دادم و او در سکوت مرا دنبال کرد، مقابل

دری زنگ زده و آبی رنگ

توقف کردم امیدوار بودم که در را باز کنند، چند تقه به در زدم.

_وا چرا در می زنی بند و بکش برو تو دیگه.

به بندی که از سوراخی کوچک رد شده و احتمالا به ضامن در وصل بود نگاه کردم، و لبخندی زورکی تحویلش دادم قلبم

تپش به بیشترین حالت ممکن رسیده بود حتی امروز وقتی در کنار مصطفی بودم قلبم تا این حد تند نمی زد.

_چیزه صاحب خونه م خیلی حساسه برای همون در زدم.

_درست در بزن خوب برو کنار بذار خودم بزنم.

مشتش را بالا برده و محکم روی در زد، صدای کیه کیه گفتن های ماهچهره که بلند شد حمیرا

با شک چشم ریز

کرد.

_راستی شنیده بودم که این جا داییت خونه داشته تو چطور از این جا سر در آوردی و مستاجر شدی؟

نفس هایم سخت بالا می آمد در که گشوده شد ماهچهره با حیرت به ما خیره شد، نگاه وحشت زده اش بین من و حمیرا در گردش بود، حمیرا با ناراحتی به او سلام داده و گفت:

سلام ماهچهره جون تو این جا چیکار می کنی؟ خونه خریدی؟

انگار که خونم را از تنم کشیده و در شیشه می ریختند، ماهچهره با ترس دست داخل جیب های پیراهن گل و گشادش کشید و تعارف کرد که داخل برویم.

_راستش حمیرا جون من فقط یه مدت این جا قراره بمونم بعدش می رم خونه داییم تا پسر داییم برام کلیدا رو از تهران بیاره یکم طول می کشید سر همون من این جا رو اجاره کردم.

طوری روی کلمات تاکید می کردم که ماهچهره قضیه را بگیرد، برگشتم رو به او با صدای نسبتا آرامی گفتم:

برو بچه رو از خونه حاجی بیار سریع به حاج مصطفی م بگو که زنش این جاست دور و برا آفتابی نشه.

_پس کو این فسقلی داداشم؟

وارد زیر زمین ماهچهره که در آن لحظه ادعا می کردم مال من است شدیم، از ماهرخ شنیده بودم که آن جا را آماده کرده بودند برای پسرشان که چند هفته بعد عروسیش بود.

#222

روی زمین تکیه به پشتی نشست لبخند زورکی زدم و کاش جوابی هم برای نو بودن وسایل خانه پیدا می کردم.

_ماش‌الله وضعت خوب شده الکی عجز و ناله کردی، وسیله های نو خریدی خبری شوهر کردی ؟

شوهر کردم چه شوهری سه دونگ خانه ای که آرزویش را داشتی را به کل به نامم زده، عجیب است در آن لحظه هم شدیدا می ترسیدم هم دلم می خواست پوزه اش را به خاک بمالم.

_نه بابا اینا جهاز عروس ماهچهره ست من چیزی از خودم ندارم.

_کجا رفت حالا؟

_رفت صنم رو بیاره گذاشته بودمش پیش یکی از همسایه ها.

اخم غلیظی کرد و چشم غره رفت.

_بچه رو سپردی دست غریبه نمی گی بلا ملا سرش میاد.

زیاد هم غریبه نیست حمیرا جان دخترکم پیش همسر عزیزت که یک هفته در به در دنبالش هستی مانده است و بهتر از هر کسی از او محافظت می کند.

_می شناسمش یه خانم محترم پسر اینام نداره شوهرشم فوت کرده.

_آهان.

سر سنگین بودم فضای انباری داشت خفه ام می کرد امیدوار بودم ماهچهره تا الان آن ها را خبر دار کرده باشد چون الان کوچک ترین اشتباه

باعث فنا شدن خیلی ها از جمله خودم می شد.

می خواستم بلند شده و جایی برای حمیرا درست کنم اما از رضایت تازه عروس ماهچهره خبر نداشتم.

_ماما، ماما.

با صدای صنم نفسی کشیده و سمت پله ها رفتم دخترکم را از او گرفتم خم شد و در گوشم با هول و ولا زمزمه کرد.

_آقا گفت خونسرد باشید چیزی از رابطه تون باهاش نگید تا وقتی که خودش بگه، گفت بعد رفتن خانم شون بر می گرده خونه اگر مجبور شدید و حمیرا نرفت امشب رو همین جا سر کنید.

سرم را تند تند تکان داده و باشه باشه راه انداختم نگاه حمیرا با دقت روی من ثابت مانده

بود و حرکاتم را زیر نظر داشت.

_ماهچهره زن بدی نیست باهاش حرف می زنم بهت سخت نگیره.

#223

_آره خدا خیرش بده.

_الان چی می گفت؟

صنم را به دستش دادم تا بلکه بی خیال پرسیدن سوال هایی که بدتر از زلزله بود بشود، همین طور هم شد آن قدر قربان صدقه بچه رفته و بوسه بارانش کرد که مرا هم به فراموشی سپرده بود.

صنم خبیثانه برایش شیرین زبانی می کرد و از او نقل می گرفت، دخترکم عاشق چیز های شیرین بود برای یک شکلات جا می داد.

حمیرا بعد از بازی کردن با صنم آن هم یک دل سیر پس از یک ساعت که برایم صد سال گذشت پولی در آورده و دست صنم داد. هر چه اعتراض کردم گوش نداد، می خواستم بگویم که راضی به زحمت نیست شوهرت به اندازه کافی به ما می رسید و هوای خورد و خوراک مان را دارد، تو دیگر ولخرجی نکن یک وقت ضرر مالی می کنی، اما سکوت بهترین چیز بود.

در تمام لحظات با وجود ترس بدی که داشتم در دلم به حماقت حمیرا خندیدم و نقشه ها کشیدم چند باری طعنه به من زد اما نشنیده گرفتم، او مثل سربازی بود که اسلحه اش دست دشمن بود و تنها لغز خوانی می کرد، شوهرت هوو دارت کرده باشد و تو ندانسته پز شوهرت را کنار او بدهی، هه مثل این می ماند که گرگ از خورده شدن توله سگ هایش بی خبر مانده باشد، حمیرا با دادن پول هم به صنم فقط می

خواست وضعیت مرا تحقیر کند، اما نمی دانست که چه بلایی سر خودش آمده است.

به موقعش نوبت تحقیر کردن من هم می رسید فعلا که شوهر جانش شام را مهمان من و دخترم است او بگردد

دنبال مصطفی چشم آبی اش که به نظر او رنگ چشمانش تک است و فقط شوهر او این چنین چشمی دارد.

شوهر من هم چشم های آبی رنگش تک است، هیچ کسی مثل او نیست فقط بد بختی این بود که شوهرمان یکی ست.

با لبخندی گشاد که استرس را از خانه دلم رانده بود از حمیرا خداحافظی کردم و از او خواستم تا به مادر شوهر

عزیز دلم سلام وی‌ژه مرا برساند و بگوید که به زودی به او نیز سر خواهم زد.

.

اگر زندگی به من می گفت ده سال دیگر به عمرت اضافه می کنیم دست از این انتقام بردار با سخاوت کل عمرم را

به دستانش می دادم و به او می گفتم بقیه روز هایم برای تو فقط یک سال را نگه می داشتم برای گرفتن انتقام شیرینم.

تنها شانسی که امروز آورده بودم شک نکردن حمیرا به ماندن من در خانه ماهرخ که همسایه خانه شوهرش یا همان شوهرم بود، پوزخندی غلیظ می زنم صدای مصطفی مرا به خود می آورد، قبل او چشمم به صنمی می افتد که لیوان را داخل بشقاب می کوبید، لیوان شیشه ای را که از دستش گرفتم صدای جیغ و گریه اش بلند شد از دستش گرفته و بلندش کردم سپس در آغوش کشیدمش.

#224

_ولش کن بذار بازی کنه، تو فکر چی بودی؟

صنم را که قصد کتک زدنم را داشت سر جای قبلی برگردانده و بدون این که جوابی به مصطفی دهم بشقابش را پر از رشته پلوی کردم، نمی دانستم این غذا را دوست دارد یا نه اما ابوالفضل عاشقش بود.

_ببخشید دیگه نتونستم چیزی بخرم همین رشته ها رو فقط گرفتم.

_حمیرا چیکار می کرد نگران بود؟ دیگه باید فردا برگردم.

با اخم خیره اش شدم سرش پایین بود و این ح ال مرا نمی دید، با حرص در قابلمه را گذاشته سمت حیاط رفتم توجهش به من جلب شد و از

سفره بلند شد، دم در نشستم، پیشانیم را روی زانو های جمع شده ام گذاشتم.

_چی شد خانم؟

_چیزی نیست برو شامت رو بخور.

_تنهایی که نمی چسبه.

دست دور گردنم حلقه کرده و مرا به خود نزدیک کرد سر روی شانه های پهنش گذاشته و اشک هایم روی گونه هایم جاری شدند.

_برای چی می خوای بری پیش زنی که همش اذیتت می کنه؟ واسه چی می پرسی که حالش چطور بوده برات مهمه؟

مهم تر از من؟!

کلافه دستی روی ریش هایش کشید، نفسش را عصبی بیرون داد.

_روزی که قبول کردم عقدت بشم قرار بود که بعد ازدواجمون همه چیز و به حمیرا بگی حالا من گفتم حالش بخاطر آقاش بده فعلا نگو اما این که همش بری اون جا پیش اونا این ظلم به من و بچه یتیمم...نرو مصطفی...

با اخم خیره چشمانم شده بود ترسیدم از این که پی به هدفم ببرد، او مثل ابوالفضل نبود که با اشک و آه من احساساتی شود و خواسته هایم را در عرض چند دقیقه بر آورده کند.

_پا شو بریم سفره معطل ماست.

اجبارا از جا بلند شدم آن قدر جدی این حرف را زده بود که نتوانسته بودم بهانه ای دیگر بیاورم.

سر سفره که نشستیم اول غذای صنم را داده و بعد خودم مشغول شدم در تمام این لحظات مصطفی با اخم به بشقابش خیره شده و مشغول خوردن غذایش بود.

#225

می ترسیدم حتی کلمه ای دیگر بگویم، از خلقیات او تا حدودی آگاه بودم اگر می فهمید کسی می خواهد بازیش دهد چنان فیتیله پیچش می کرد که...

یاد زمانی افتادم که حمیرا قهر کرده بود و خانه معصوم آمده بود آن زمان فرزندانش را از اوگرفته بود که طاقت دور ماندن را از او بگیرد، خود با پای خودش برگردد.

.

مصطفی دیشب بدون این که توجهی دیگر به من بکند صنم را بازی داده و چمدانش را جمع کرد سعیی برای به دست آوردن من نکرد فقط جوری رفتار کرد که انگار من بدهکار بودم و او

طلب کار جایمان عوض شده بود، آن موقع متوجه شدم که مصطفی با دوز و کلک در این راه نمی آید اما باید تمام تلاشمرا برای این که حمیرا را رها کند انجام می دادم.

مصطفی گفته بود که نمی تواند هر روز به شهر بیاید و قرار بود که مدتی طولانی بعد از خوب شدن حال معصوم به تهران برود می گفت که نمی تواند مدام پیش من باشد، قول داده بود که به زودی خانه ای در تهران برایم اجاره کند اما قبول نکردم ماندن در شهر و دور ماندن از روستا به اندازه کافی برایم درد آور بود.

می دانستم که مصطفی زمان زیادی طاقت نخواهد آورد و همین طور هم شد، هنوز دو هفته هم از دوریمان نگذشته

بود که برگشت با عطش زیاد هم باز گشته بود.

با نوازش شدن موهای بافتم به صورتش خیره

می شوم، با چشم های وحشی اش مرا از نظر می گذراند دوست نداشتم

با وسط کشیدن بحث حمیرا او را دوباره فراری دهم او دنبال آرامش بود من هم چیزی که می خواست به او می دادم.

_کاش قبل حمیرا تو رو دیده بودم، تو می شدی مادر بچه هام.

خودش نمی خواست از بحث شیرین حمیرا دور شود چاره ای نبود، لب روی هم فشرده و به نور ماه که از پشت پارچه

سفید هم دست از خود نمایی بر نمی داشت خیره شدم.

_باز دعوا کردید.

_آره بعد چند روز رفتم خونه هر چی پرسید و جواب دادم.

_اما راستش رو نگفتی؟

با اخم ضربه ای آرام به گونه ام می زند.

_بگم که میاد خانم کوچیکم رو می گیره.

#226

_بگم که میاد خانم کوچیکم رو می گیره.

_خوب بعدش چی شد؟

سرش را با تاسف تکان داد انگار که در این چند روزی که پیش من نبود، جز عذاب چیزی ندیده حمیرا همیشه برایش یک درد

و رنج بوده همین و بس والا مردی به سلامت و پاکی او را چه به زن دوم گرفتن.

_گرفته بچه ها رو جلو من می زنه، عین بچه ها واسه این که نگاش کنم بهش اعتناء کنم پسرا

رو می زنه می دونه از این
کارا چقدر بدم میاد.

_چرا؟

_چی چرا حاج خانم!

دستش را جلو آورده و مو های جلوی صورتم را کناری زد بیشتر قصدش بازی با تار های مویم بود، این

حسش علاقه اش به من واقعیت داشت یا نه را نمی دانم اما نوازش هایش مطمئنا از ته ته دلش بود چون هیچ

آدم هوس بازی نمی توانست این قدر خوب نقش نوازش گر را بازی کند.

_می گم چرا بدت میاد بچه رو بزنه؟ آخه منم زیاد دوست ندارم، مامانم هیچ وقت من رو الکی نزد فقط

وقتایی که عصبی می شد یه نیشگون می گرفت پاهامو اما شمس الله اون آخریا بد کتکم زد انگار که تقصیر

من بود بیوه شدنم، البته تاثیر حرف های معصوم هم کم نبود تو کتک خوردنم.

_دستش بشکنه چطور دلش میومد تو رو با این چشمای خوشگلت بزنه.

سر کج کردم باز مرموزانه جواب سوالم را نداد، اما این بار پیگیر شدم.

_نگفتی چرا از کتک بدت میاد؟

_چون حاجی هیچ وقت ماها رو نزد نه من و نه دختراشو.

_چه خوب شاید اگه بابای منم زنده بود الان این جا نبودم.

با جدیت صورتم را سمت خود گردانده و

پرسید.

_مگه جات بده؟

_نیست اما قبل این جهنم بود.

_دیگه نمی ذارم جهنم شه برات.

.

.

#227

.

.

آن قدر تند تند راه رفته بودم که پاهایم گزگز می کرد اما صدا زدن های علی رضا پشت سرم

هنوز تمام نشده بود

قلبم پر تپش می زد، اگر کسی او را با من در ح
ال صحبت می دید یا اگر او می فهمید که
تجدید فراش کرده و با

شوهر خواهر بهترین دوستش مزدوج شده ام
چه می شد؟!

یک جایی از بازار کم آورده و به دیوار تکیه دادم
علی رضا نزدیکم آمد او هم مثل من نفس نفس
می زد عرق پیشانی اش

را با لنگ قرمز دور گردنش خشک کرده و با بی
حالی گفت:

خدا خیرت بده آبجی خرگوش هم این قدر تند
فرار نمی کنه از شکارچی مگه من چیکارت می
خوام بکنم که این جوری

فرار می کنی؟

شرمگین سر پایین انداختم، لبخند مهربانی به رویم زد و با نگرانی توضیح داد.

_می خواستم بگم دارم ته توی پولای از دست رفته ابوالفضل رو در میارم.

_دیگه احتیاجی بهش ندارم، آقا علی رضا تو محل خوب نیست هی بیافتین دنبال من بقیه نمی دونن شما زن

داری حرف درست می کنن برام.

انگار که حالا با مردی مجرد ازدواج کرده بودم، او که خبر نداشت من شوهر دارم یا ندارم فقط می خواست

به خیال خودش به زن رفیق قدیمی اش امداد برساند نمی دانست که چند سالی از مرگ من می گذرد، ابوالفضل که

مرد طفلم که یتیم شد من هم کنارش مردم و

دیگر زنده نشدم، الان فقط این جسمم بود که حرکت می کرد و

مرا کشان کشان پیش پای پادشاه انتقام می برد تا دستوراتش را اجرایی کنم.

_یعنی چی آبجی یعنی می خوای از پولایی که حق تو و بچته بگذری؟تو دیگه چجور آدمی هستی؟ الان کجا زندگی

می کنی من که می دونم پول برای نون خوردن هم نداری چرا این کار و می کنی؟ من می تونم حقت و پس بگیرم

می گیرمش از مادر خانمت می گیرم.

کلافه و عصبی دستی روی صورتش کشید و با ناراحتی زیاد ادامه داد.

_من بهش قول دادم به ابوالفضل قول دادم مواظب تو و بچه ت باشم اما بد قولی کردم.

_باشه اما من خودم نمی تونم کاری کنم، من و قاطی ماجرا نکن تازه تازه زندگیم آروم شده بدون جنگ و دعوا.

_نوکرتم هستم آبجی تو اراده کنی من خودم همه کارارو انجام می دم فقط...ام...آدرس خونت رو ندارم.

واویلا در این مدت همه آدرس خانه ام را می خواستند مگر چه خبر بود؟ نکند او هم از طرف حمیرا باشد نه نه

پیشنهاد های او به همین امروز تنها خلاصه نمی شد، او قبل از این هم از من می خواست تا حقم را باز پس

بگیرم.

#228

پیشنهاد های او به همین امروز تنها خلاصه نمی شد، او قبل از این هم از من می خواست تا حقم را باز پس

بگیرم.

_آدرسم رو نمی دم دو هفته دیگه همین ساعت جلو حرم می بینمت اگه نتونستی تو این دو هفته کاری کنی

دیگه هیچ کاری نکن چون فایده نداره اینم بخاطر دینی که گردنتِ گفتم.

در دل اضافه کردم و همین طور برای دلهره انداختن به جان و روح و روان آن زنیکه پست فطرت که همیشه

خدا از حرام خوری هایش لذت می برد.

یک لقمه نان حرام که می خوری اولش سخت از گلو پایین می رود اما لقمه های بعدی اش از

سوپ هم برایت

رقیق تر می شود، جوری که آن را درسته می بلعی، بدون این که نگران هضمش باشی.

علی رضا که رفت نفسی راحت کشیده و مسیر برگشت به خانه را در پیش گرفتم، اما هنوز کمی نگرانی داشتم.

در میان راه مراقب بودم که توسط کسی تعقیب نشوم، امکان داشت علی رضا دنبالم بیاید برای همین در کوچه

پس کوچه ها انداختم و خود را به خانه رساندم ، صدای فریاد های کسی از حیاط می آمد.

_بی غیرت دختر من رو ول کردی اومدی این جا که چی بشه می دونی کجاها رو دنبالت گشت تو اون یه هفته که

نبودی؟ بد بخت چند وقت دیگه همین دخترم

ولت می کنه می ره می افتی یه گوشه تنها.

_مادر جون صدات رو بیار پایین من آبرو دارم.

_آبرو اصلا من می رم می شینم دم در به هر کی از راه رسید می گم صاحب خونه این جا زنشو ول کرده کل همسایه ها

رو خبر دار می کنم بی ابروت می کنم، اگه پیشش دخترم برنگردی دیگه از دستت دق کرده.

وحشت زده دستی روی قلبم گذاشتم راه آمده را سمت خانه ماهچهره دوئیدم اگر مرا آن جا می دید قیمه قیمه ام می کرد.

یعنی صنم را آن جا دیده نه اگر می دید جز فحش دادن من حرفی برای گفتن در آن لحظه نداشت عجب مصیبتی با این

مخفی کاری ها سرمان آمده بود.

در خانه ماهچهره را که کوفتم از دیدن صنم در آغوشش نفسی راحت کشیدم، بچه را از او گرفتم با فضولی شروع به

گفتن حقایق کرد.

_خانم دیدی مادر زن آقا رو؟ بیچاره ماهرخ در به در کوچه ها بود تا خبرتون کنه خونه نرید.

#229

زنبیل خرید هایم را روی زمین گذاشتم، سر جلو برده و با صدای ضعیفی گفتم:

دقیق چی شده خبری چیزی داری؟

_آره مثل این که حمیرا خانم بعد دعواشون غش و ضعف کرده و خودش رو به بی هوشی زده معصوم خانمم می خواد

آقا رو برگردونه بلکم حال دخترش خوب بشه.

برای نگه داشتن زندگی دخترش چه تلاشی می کرد، اما خودش مرا مثل یک سگ از خانه بیرون انداخت.

چوب خدا صدا نداشت اما چوب من ممکن بود خیلی سر و صدا کند، جوری که جز زدن تک تک شان را با چشم

ببینم و عمیقا لذت ببرم.

در را پشت بندم بستم و داخل رفتم، ماهچهره جور خاصی نگاهم می کرد، سر بالا آوردم چشمان خیره اش را از من

گرفت و با خجالت گفت:

شرمنده خانم اون قدر ماش‌الله چشماتون خوشگله نمی تونم نگاتون نکنم.

آرام لبخند می زنم و او با حرفی که می زند مرا

شوکه می کند، با دهان باز سمتش برگشته و هر چه تلاش می کنم

چیزی بگویم نمی توانم.

_خواهر و برادر شکل همین آقا گفت مادر خانمش خیلی بد ذات راضی نمی شه آقا خواهرش رو تو خونه خودش

نگه داره باور نکردم بیچاره حاجی واسه همون شما رو آورده این جا؟ خدا ازش نگذره، کاش همون موقع که

می دید خانواده زنش این قدر بد هستن شمارو حیف نمی کرد، البته حمیرا خانم آدم بدی نیست اون روزم دیدید

که چقدر هواتون رو داشت اصلا انگار از گوشت و خون اون مادر نیست.

تا آن لحظه فکر می کردم تنها آدم زرنگی که در

این قضیه هست منم اما مصطفی دست شیطان را با زنجیر از پشت

بسته و به او نیشخند می زد.

_چیزی شد ناراحت شدید ای وای کاش زبونم لا ل می شد هیچی نمی گفتم.

با دست راست ضربه ای روی دست چپش زد و با خود زمزمه کرد.

_آقا گفتا بهتون چیزی نگم ای لال بمیری لال از دنیا بری ماهچهره.

در آن لحظه بود که فهمیدم مصطفی هیچ وقت حاضر نمی شود حقیقت را به کسی بگوید و آبرویش برایش

از همه چیز در دنیا با ارزش تر است ناراحت شدم آن قدر زیاد که نتوانستم دیگر سوالی بپرسم کنجکاویم

دیگر جرعت جلو آمدن نداشت.

#230

یعنی می توانستم به جرعت قسم بخورم که حتی پدر مادرش هم از این که ما ازدواج کردیم خبر ندارد. همین چیز ها موجب می شود کسی کوچک ترین شک هم به او نکند، با صدای ضربات در وحشت زده از جا پریدم. به طرف زیر زمین رفته و رو به ماهچهره اشاره کردم که سبد خرید را جا به جا کند و سپس در را باز کند و او هم همین کار ها را کرد و در را گشود، نفس راحتی از دیدن ماهرخ کشیدیم.

_آخ خدا رحم کرد.

_خانم بهترین؟

_چه خبر ماهرخ؟ اون ور چی شده؟ معصوم

هنوز نرفته؟

_واویلاست خانم واویلا مادر خانمِ آقا دارن ساکش رو جمع می کنن آقا هم مثل دیگ رو شعله می سوزه فقط نه می تونه از ترس آبرو چیزی بگه نه می تونه کاری کنه از همه طرف محاصره شده خدا خودش به فریادشون برسه...

با حرص لب به دندان گرفتم آن ها که فکر می کردند من خواهر مصطفی هستم سعی می کردند مرا از حرص و جوشی که در آن لحظات می خوردم جدا کنند، صنم را که بیست و چهار ساعت نق می زد به ماهرخ داده و با لحن دستوری گفتم:

بگیر اینو اعصابم رو خورد کرد، سیاه بختی مه لقا هر جا بری خرابه می مونه، خدا لعنتت کنه معصوم به

زمین گرم بخوری افعی چی از جونمون می

خوای آخه؟

همین که پشتم را برای نشستن روی زمین گذاشتم صدای ضربات محکمی که به در می خورد مرا

از جا پراند ترسیده رو به ماهرخ و ماهچهره اشاره کردم که جواب ندهند و صنم را داخل خانه ببرند اطاعت کرده و رفتند، با اضطراب سمت در رفته و کف دست های عرق کرده ام را به شلوارم مالیدم.

_مه لقا منم باز کن.

با صدای مصطفی نفس حبس شده ام را با بغض بیرون داده و در را گشودم داخل که آمد مرا به سینه اش فشرد.

_چی شده؟

سرش را با تاسف تکان داد بازویش را عصبی و

کلافه فشردم تا چیزی بگوید، با حرفی که زد همان جا خشک شدم مدام با حرف هایش می خواست بهانه بیاورد برای آرام کردن اما دلم چنان شکسته بود که با هیچ جمله ای نمی توانست آن را بهبود دهد.

#231

_حامله ست باید برم بچه من تو شکمشه.

عقب عقب رفتم با ترس در را بسته و سمتم آمد با بغض و درد سرم را تکان داده سمت زیر زمین رفتم پله ها را با دو پایین رفتم اما او مرد بود قدرت و سرعتش به پاهای من می چربید قبل از این که در را کامل ببندم آن را با قدرت باز کرد و داخل شد با فشاری که با کمرش به آن آورد در را چفت کرد، بازویم در دستان قدرت مندش بود جدیت و ترس همزمان در نگاهش وول می

خورد، غم چنان بر سرش خراب شده بود که هر کس او را می دید، متوجه حالش می شد او همیشه خود دار بود اما امروز....

قرار بود بر عکس حمیرا او را درک کنم اما قلبم این روز ها ساز حسادت می زد، عصبی دستم را بیرون

آورده و با بغض خفه ای بر سرش فریاد زدم.

_الان چی می خوای تبریک بگم؟ یه بد بخت دیگه رو به بدبختیات اضافه کردی.

_فقط درکم کن.

مشتم را بالا آورده و عصبی به شانه های پهنش زدم.

_درکت کنم چی رو درک کنم؟واسه چی درک کنم هان؟ هفته ای یه بار هم نمی بینمت همش پیش اونی اون زنیکه همونی که بهت می گفت

بی غیرت خودش یه لجن لجنی که زندگی من رو سیاه کرده الانم می خواد همون کارو کنه اما من نمی ذارم چون...

با کاری که کرد اجبارا در سکوت غرق شدم مشت هایم دیگر توان ضربه زدن به او را نداشت در عوض

بازویش را گرفته بودم تا پس نیافتم، باورم نمی شد در اوج عصبانیت من چنین کاری بکند، اما او مرد ریسک کردن بود اگر نه که هیچ وقت با من ازدواج نمی کرد.

نمی دانستم ماهچهره اگر می فهمید که اتاقک پسرش به چه چیزی تبدیل شده چه واکنشی نشان خواهد داد اما....

سر کج کرده و به اویی که با غم خیره ام بود چشم دوختم.

_می رم ولی میام زود قول می دم.

_پاشو حاضر شو.

#232

درد دلش با این حرفم کمی التیام بخشیده و لبخندی بی جان روی لبش جا خوش کرد، از جا برخاسته و

دکمه پیراهنش را دانه دانه بست، دلم آن قدر برایش تنگ می شد که نمی توانستم بگذارم همین طوری

با خاطره بد رهایم کند، از جا برخاسته و من هم مثل او خود را مرتب کردم، می دانستم که او هم

مرا می خواهد و تقریبا عاشقم شده این را چند دقیقه پیش با حرف های عاشقانه ای که در

بهترین لحظات هدیه ام کرده بود و دم گوشم مدام زمزمه می کرد بیشتر فهمیدم.

_مراقب خودت باش منتظرت می مونم.

لبخند زورکی زد و پیشانیم را با لب هایش نوازش کرد، کمی عقب رفته و از داخل جیبش دسته ای اسکناس کف دستم گذاشته و گفت:

معصوم منتظرمه باید برم هر چیزی نیاز داشتی فقط به ماهرخ بگو.

_بهش گفتی خواهرتم.

با تعجب خیره ام شد دهانش باز مانده بود.

_بعدا توضیح می دم.

_منتظر می مونم.

_دوست ندارم برم اما نرم مردونگی رو زیر پا گذاشتم.

با بغضی غلیظ رو از او گرفته بهانه اش را بی جواب گذاشتم در عوض او را به خدا سپردم.

_برو خدا به همرات.

با رفتنش من هم با اشک از پله ها بالا رفتم، مصطفی ماهرخ و ماهچهره را صدا زده و به آن ها توصیه کرد

تا هوای مرا داشته باشند آن ها هم بی چون و چرا قبول کردند پس از خرج او از خانه جویای حال خرابم شدند.

سعی می کردم عادی برخورد کنم تا حقیقتی که وجود داشت را نفهمند دیگر می ترسیدم حتی به خانه خود بروم انگار که آوارگی من رسم روزگار بود...

#233

نبود مصطفی در این دو ماه چنان مرا به هم ریخته که دلم می خواست سر خود بلند شوم و به آن روستای خراب شده بروم یک گالن بنزین دور آن بریزم و آتشش بزنم، اما هر بار خدا لعنتت کنه ای به شیطان گفته و برای زیارت به حرم

می رفتم، تا بلکه شیطان درونم را رام یا رانده کنم بیچاره شیطان هم مثل من از همه جا رانده و مانده شده بود، در این مدت هیچ خبر دیگری از علی رضا نبود از مصطفی هم همین طور کاش حداقل برایم نامه می نوشت و می فرستاد.

به علی رضا گفته بودم که دو هفته دیگر بیاید تاخیرش برایم هراس آور بود، فکر این که قضیه را فهمیده باشد و دیدش نسبت به من عوض شده باشد شرم زده ام می کرد.

تکیه از دیوار حرم برداشتم امروز هم نیامد، چادرم را صاف کرده و خواستم سمت خانه حرکت کنم که صدای علی رضا در گوشم پیچید.

_آبجی.

به سمتش برگشتم با دلخوری نگاهم می کرد، خود را نباختم حتما برای چیز دیگری ناراحت بود

نمی شد قضاوتی در آن لحظه کرد.

_آقا علی رضا قرار بود دو هفته پیش بیاید امروزم اگر نمی اومدید دیگه منتظر نمی موندم فردا هم نمیومدم..

نفسش را با ناراحتی بیرون داد معنای غم نگاهش برایم نامفهوم بود، منتظر بودم تا او حرفی بزند تا از افکارش پی به حال درونی اش ببرم.

_نتونستم آبجی معصوم سکته کرده.

با دهان باز تنها خیره اش شدم و او اتفاقات وحشتناک تری را به من گفت که دل و دین و ایمان و همه چیزم را لرزاند تا پشت گردنم تبر

می کشید، نمی دانستم اسم این اتفاقات را سرنوشت باید گذاشت یا گناه، گناهی که من

سر رشته و شروعش بودم.

من جرقه اش را زده بودم و آتش گرفته بود، من گناهکار بودم یک گناهکار واقعی حتی شاید بدتر از معصوم و دخترانش.

به همان اندازه بد، سیاه، کثیف، چرک حالم به خودی خود از خود خودخواهم به هم می خورد.

_بیچاره ها تن خشک شده دختر بیچاره رو توی دریاچه پیدا کردن، اون مرتیکه هم فرار کرده

مجید داداشش خیلی داغونه عذاب وجدان داره می گه خواهرم رو من کشتم فکر می کنه اگه تهدیدش نمی کرد خواهرشم فراری نمی شد.

#234

دنیا دور سرم می چرخید افت فشار آنی در کل اعضای تنم حس کردم روی زمین نشستم علی رضا کنارم نشسته و با نگرانی گفت:

چی شد آبجی خوبی؟ گاهی به این همه معرفتت شک می کنم با اون همه ظلمی که بهت کردن باز وقتی خبر بدی ازشون می شنوی بهم می ریزی.

می خواستم بگویم به هم ریختنم بخورد به فرق سرم، وقتی که خود باعث آن حادثه شده ام، یعنی آن پسرک مونا را در دریاچه انداخته

بود؟ سمیرا چه می کشید؟ یک لحظه با فکر این که نکند بلایی بر سر دخترکم بیاید از جا جهیدم ، از خدا با هر قدمی که روی زمین می گذاشتم می خواستم که مرا با صنم امتحان نکند تلافی کار بدم را با فرزندم سرم در نیاورد.

_کجا می ری آبجی حالت خوب نیست.

_می تونی من رو تا دِه ببری؟

_می تونم آبجی چرا نتونم؟!

_پس دنبالم بیا.

تا خانه ماهچهره کشان کشان رفتم به دم در خانه اش که رسیدم حلقه آهنی وصل شده به درش را چند بار زدم.

_کیه چه خبرته مگه سر آوردی؟

در که باز شد ماهچهره با تعجب نگاهی با سوء ظن به من انداخته و از دیدن علی رضا ابرو در

هم کرد آن قدر حال و هوایم مزخرف بود که فکر این که او علی رضا را دیده و به مصطفی خبر خواهد داد را نکردم.

خم شده و دم گوشش با صدایی ضعیف گفتم:

به ماهرخ بگو لباسای من و صنم رو جمع کنه می خوام برم دِه مادر شوهرم سکته کرده.

_ای وای خاک به سرم.

_بلوا نکن فقط برو کاری که گفتم رو انجام بده.

_خانم باید برم آچار و از ماهرخ بگیرم داخله.

سری تکان داده و متزلزل داخل شدم علی رضا هم به اجبار پشت سرم داخل شد ماهرخ که صنم را

آورد علی رضا با بغض صورتش را نوازش کرده و قربان صدقه اش رفت.

یاد این که ابوالفضل نوزادش را ندیده مرده بود،

دل همه را در هر لحظه به غم وا می داشت، وسایلم آماده که شد ماهرخ و ماهچهره با دست و دل بازی تمام برایم مقداری غذا گذاشته و کمکم کردند تا خانه را ترک کنم.

صنم مظلومانه بخاطر بیدار کردنش می گریست و نامم را صدا می زد علی رضا چمدان را از دستانم گرفته و جلو جلو راه می رفت.

_سوار شو آبجی.

به ماشینش نگاهی کرده و با تعجب پرسیدم.

_از کجا آوردیش؟

_از محمد خان دو روزی قرضش کردم.

#235

ابرویی بالا انداخته سوالی خیره اش شدم و او

شروع به توضیح کرد.

_صاحب کارم آبجی، واسه کار اومدم شهر شوفر یکی از این بالا دستیا شدم، تو نبود ابوالفضل دیگه دلم به کشاورزی نمی ره زمین ها رو سپردم به اهلش پول خوبی در میارم.

بی حوصله سر به شیشه چسبانده و گفتم:

خوبه آفرین.

با لنگی که موقع سوار شدن در ماشین دور گردنش انداخت عرق پیشانی اش را پاک کرد.

صنم سعی داشت دست بیاندازد و قرآن کوچک آویزان از ماشین را در بیاورد او را عقب کشانده و به صندلی تکیه دادم.

.

حرام زادگی وقتی در خون آدم باشد هیچ آب گری قادر نیست آن را پاک کند گاهی آدم ها آن

قدر نمک نشناس و بی چشم و رو می شوند که به خود شک می کنی به این که نکند آن حرام زاده تو باشی و آن ها یک مشت معصوم بی نوا حرام زادگان گاه اشتباهات شان را می بینند اما با وقاحت تمام آن را گردن تو می اندازند، حرام زادگان می توانند مال و ثروتت را بخورند و یک تف به روی صورتت بیاندازند، حرام زادگان می توانند حرام زاده باشند هر چند که نطفه شان ح لال باشد، حرام زادگان می توانند جدای از جسم شان حرام زاده باشند، یعنی گوشت و پوست و خون شان حلال تر از هر حلالی باشد اما افکارشان...

ماشین علی رضا درست مقابل حجره پدر شوهرم نگه داشته شد و من با خیالی آسوده از آن پیاده شدم.

_آبجی به صاحب کارم قول دادم امشب رو

برگردم.

_برو من خودم کارام رو انجام می دم دستت درد نکنه تا همین جاشم لطف کردی.

با شرم چینی به صورتش داده و شک را از روی صورتش کنار زد.

_اگه موردی نداره این چمدون و ور وسایلت رو تا مغازه حاج مصطفی ببرم مرد بدی نیست کمکت می کنه تا راحت ببریشون خونه، بالاخره فامیلت هم هست ابوالفضل خدا بیامرز قبل مرد مدام دعا به جونش می کرد، البته بعد دعواهایی که با اون از سر گذروند سر حمیرا.

_باشه.

در دل گفتم، بهترین کار را برایم می کنی چمدان را برداشت صنم را که عمیقا خواب بود روی شانه راستم انداختم، دخترک

خپل آن قدر چاق شده بود که شانه هایم بخاطر وزنش از درد تیر می کشیدند، چادرم را روی صورت کشیدم تا کسی مرا نشناسد اما همین

که از ماشین بیرون رفتم صدای پچ پچ ها بلند شد.

#236

با قدم های سست به طرف حجره رفتم، علی رضا پیش تر از من آن چمدان بزرگ را جا به جا می کرد، داخل که شدیم مصطفی حیرت زده نگاهمان کرد و ناخودآگاه از جا برخاست، چادرم را روی نیمی از صورتم گرفته و با شرم گفتم:

سلام حاج آقا.

انگار که دو ماه نبودش محرمیت را از من گرفته بود که آن قدر خجل شده بودم، اما مقابل علی

رضا چندان هم بد نشده بود، مصطفی با اخم هایی که شدیدا در هم بر هم بود چشم غره ای دور از چشم علی رضا به من رفت.

اما مثل همیشه با سیاست رفتار کرده و خوش رویی را پیرو راه خویش قرار داد.

_سلام حاج خانم سلام، آقا علی رضای گل بفرما بشین خوش اومدی چه عجب حاج خانم ما گفتیم شما رفتی و دیگه برگشتنت با خداست.

_نه حاجی من بد قول نیستم.

این تیکه را به خودش انداختم علی رضا چیزی متوجه نشد با خستگی که ناشی از مسیر طولا نی بود گفت:

اون قدر خسته ام که دلم می خواد یه جا پیدا کنم و تا چند روز بخوابم داداش، این آبجی خانم و آوردم امانت بدم دست شماها دیگه

نتونستم سر حرف مردم تا روستا برم، زحمت و رحمتش با شما.

_خیالت راحت داداش، آبجی مه لقا رو سر ما جا داره.

از این که مرا آبجی خطاب کرده بود خون خونم را می خورد علی رضا پس از دست دادن گرمی با او خداحافظی کرد و مصطفی سر جایش باز گشت.

با حرص سرم را جلو برده و صدایم را پایین آوردم با خشم تشر زدم.

_نکنه باور کردی که آبجیتم؟!

_واسه چی پاشدی اومدی این جا با اجازه کی پا شدی هلک و هلک راه افتادی اونم با مرد غریبه خونت حلاله مه لقا اگه تو حجره نبودیم گردنت رو می شکوندم.

عصبی از جا بلند شدم با بغض نگاهش کرده و سر کج کردم، قلبم در حال ترکیدن بود از خودم از اشتباهات پی در پیم از پشیمانی هایی که دیگر فایده نداشت و قابل باز گشت نبود.

_تف به غیرتت تو که می ترسیدی از با من بودن چرا گفتی می خوای سایه من و بچه م بشی همش بلوف بود؟

_با من این جوری حرف نزن مه لقا به اندازه کافی داغونم، بچم تو شکم حمیرا مُرد همش تقصیر منه منی که زندگیم رو با دستای خودم سر هوسم آتیش زدم.

#237

با این حرفش خشکم زد، قطره اشکی بی اراده از روی گونه ام سر خورد و تا چانه ام پایین

آمد.

_هوس؟!

لبخند تلخی زدم، حلقه اهدایی اش را از دستانم در آورده و به سمت صورتش پرت کردم، آنی از آن جا خارج شدم صدای گریه های صنم بلند شده بود احساسم را می فهمید قلب شکسته ام را حس می کرد، مصطفی دورا دور دنبالم آمده و چمدانم را جا به جا می کرد با حرص زیر لب اسمم را صدا می زد.

_مه لقا وایسا.

با قدم های بلند راه خود را می رفتم استغفرالله گفتنش هم برایم منزجر کننده بود قلبم شکسته و با هیچ چیزی مثل اولش نمی شد، او اما دست بردار نبود تازه داشتم یک گوشه ای از قلبم را برای او خانه تکانی می کردم، آن حرف آن جمله حق من نبود مال من نبود، کوچه را که خلوت

دیدم سمتش برگشته و با صدای خفیفی داد؛ زدم.

_دنبالم نیا حاجی وگرنه جوری داد می زنم که ع الم و آدم خبر دار بشن چه کثافتی هستی...

سیلی ناگهانی اش باعث شد همراه صنم روی زمین بیافتم، امروز زندگی بد جوری برای تاوان دادن من آماده شده بود.

خدا را شکر که صنم آشیب ندید من اما آرنجم زخم برداشت، مصطفی سپر و شمشیرش را برای خود نمایی مقابلم می چرخاند، کمرم تیر می کشید و زیر دلم چنان درد می کرد که حس می کردم همان لحظه خواهم مُرد صنم را از رویم برداشت، برخاستم با جدیت تمام انگشت اتهامش را سمت من گرفت.

_دست پیش گرفتی پس نیافتی؟ تو ماشین اون مرتیکه چه غلطی می کردی؟ من یه چیزی از رو

عصبانیت گفتم مردتم حق دارم هر حرفی تو دلمه بگم اما تو کی بهت بی احترامی کردم که اون

حرف و زدی کی هرزگی کردم منی که یه

هفته بعد عقدمون اونم به خواست خودت...

با بغض و اشک دستم را سمت اویی که صنم را در آغوش داشت دراز کردم.

_بچه م رو بده.

_بلند شو زشته این جا نشستی تا خونه مادرت

می برمت.

با عجز از جا بلند شدم، خون خونم را می خورد اما بلند شدم و او شروع به حرف زدن کرد اما حرف هایش دیگر پشیزی برایم ارزش نداشت.

آرنجم می سوخت می دانستم که حتما خون آلود شده است، کمر و دلم چنان تیر می کشید

که انگار زخم خنجر خورده بود.

#238

مصطفی_معصوم هر روز تو گوشم می خوند که مردن بچه مون تقصیر منه حرفاش طناب می شد به پام...

خر رو که به عروسی می برن برای خوشی نیست برای آبکشی(آدم زحمت کش را برای کار کردن دعوت می کنند.)

معصومم من رو برای کارای خودش برگردوند و دخترش، همین پسره انگار پیگیر اموال تو شده می خواست اونو دک کنم بعدشم که مرگ بچه سمیرا و...

انگار که یاسین در گوش خر می خواند، با چشم های سردم سمت او برگشته و با جدیت گفتم:

- به شترمرغ گفتن بپرگفت شترم گفتن بار ببر گفت مرغم، برای من بهونه نیار کسی که مرد باشه خودش

رو پای حرف زنا به حراج نمی ذاره فکر می کردم تو با ابوالفضل خدا بیامرز فرق داری اما بدتر از اونی بچه م رو بده دیگه هیچی بین من و تو نیست جزء روز طلاق نمی خوام ببینمت.

انگار برایش سنگین آمده بود که من پیشنهاد ط لاق دهم، همیشه او بود که حمیرا را با طلاق تهدید می کرد البته تهدید های تو خالی نمی دانستم تهدید من از تهدید او تهی تر است آن قدر که به فشاری بند است برای ترکیدن و له شدن این را وقتی فهمیدم که صنم را خانه مادرم گذاشته و برای تسلیت گفتن به خانه سمیرا رفتم، دم در خانه هنگام ورود سمیرا با دیدنم داغ دلش تازه شد و زجه هایش را از سر

گرفت و تنها کاری که توانست با من انجام دهد هل دادنم بود بقیه اجازه ندادند بیشتر از این ظلمش را بر من پایدار کند.

_واسه چی اومدی دختره ی خراب؟ اومدی بد بخت شدنمون رو ببینی خوشحالی نفرین هات ب الاخره گرفت، مامانم سکته کرد بچم مرد پسرم معلوم نیست کجاست آبجیم داره دق می کنه از مردن بچه چند ماهه ش تو نبود
مصطفی...اومدی خونه

خرابیم رو ببینی خیالت راحت خونه مون ویرون

شد، دعاهات گرفت بیچاره شدیم دختر دسته گلم پر پر شد.

روی سر و صورتش می زد و ریز اشک می ریخت، کمر درد و دل دردم چنان شدت یافته بود که می ترسیدم بلند شوم با کمک دو زنی که

آن جا برای کمک به من آمده بودند از جا برخاستم و همان لحظه صدای جیغم بلند شد سمیرا با وحشت نگاهم کرد و

حمیرا از داخل خانه با چشم هایی که زیرشان شدیدا سیاه بود؛ بیرون آمد.

_چی شده مه لقا تو این جا چیکار می کنی دختر؟

صدای لای لای خواندن سمیرا اجازه جواب را از من گرفت مشت روی سینه می زد و روضه می خواند با بغض به او نگاه کرده و با چشم هایی پر شده از اشک گفتم:

#239

صدای لالایی خواندن سمیرا اجازه جواب را از من گرفت مشت روی سینه می زد و روضه می

خواند با بغض به او نگاه کرده و با چشم هایی پر شده از اشک گفتم:

من نمی خواستم این جوری بشه حلالم کن نفرین هام از ته دل نبود ببخش من و...

در واقع از این که دخترش را فراری داده بودم معذرت خواستم، سمیرا با درد خیره ام شده و از جا برخاست ترسیده چشم بستم جلو آمده و در آغوشم گرفت و من هر لحظه احساس می کردم

چشم هایم تیره و می شوند با حسی شبیه به بی هوشی از او جدا شدم، سعی کردم ثابت بیایستم تسلیت گفته و این بار از حمیرا طلب بخشش کردم و او گفت که من باید او را بخاطر رفتار خواهرش عفو کنم، در مسیر بازگشت به خانه حس می کردم که لباسم خیس شده دو ماهی

بود که از ماهیانه خبری نبود گمان می کردم بخاطر این به این روز افتاده ام، لنگان لنگان با کمک گرفتن از دیوار های کاهگلی به خانه مادرم رفتم در را که گشودم همان جا در حیاط کوچک مان به دستشویی رفتم.

.

.

.

زلزله وقتی می آید چیزی برایش مهم نیست دردها را نمی سنجد، سن نمی پرسد فقط بردن را از بر است، درست مثل عزرائیلی که طبق دستورات عمل کرده و به عنوان فرشته مرگ دانه دانه افراد درون لیستش را می برد، بدون کم و کاست.

من هم مصیبتی هم شکل همان زلزله داشتم،

مادرم مثل شیری زخمی به من زل زده و جواب می خواست و می دانستم که اگر جواب ندهم یکی از آن کتک هایش را که کمتر باری شده بود که نوش جانم می کردم را برایم هدیه می کند و برای دهانم که هوس تو دهنی هایش را کرده بود می فرستد.

_تخم حروم کاشتی تو شکمت، هرزگی رو کی یادت دادم.

_عقدشم.

_کیه؟

_عقدشم به خدا.

_بابای عوضیش کجاست کارش که تموم شد ولت کرده؟

_عقدشم مامان عقدشم.

فریاد زده و محکم و با ضرب به صورتم می زدم

خشمم را روی سر و صورت هرزه ام می زدم او راست می گفت هرزه شده بودم، سرکش شده بودم، قاتل شده بودم با خشم روی سر و صورتم و شکمم می زدم و از او می خواستم تا سکوت کند، انگار که کتک هایی که می خواست به من بزند را با عصبی کردنم به دست خودم داده بود.

#240

حال برای آرام کردنم می خواست پا پیش بگذارد، صنم جیغ می زد و اشک می ریخت از ح ال مادرش حالش به هم می خورد، از تکه گوشتی که برای ارضای هوس ساخته شده بود متنفر بود که آن طور جیغ می زد، مادرم دستانم را محکم گرفته و در دستانش می فشرد، صدای در زدن های پیاپی مرا از تک و تا انداخت با مادرم با احتیاط و ترس سمت حیاط رفته و آن

را گشود.

_سلام حاج آقا.

_مه لقا خانم این جاست.

_بله اما...

_اما چی؟

_حالش زیاد مساعد نیست.

_واسه چی؟

سکوت مادرم از این سوال ناگهانی اش که با صدایی بلند و نگران پرسیده بود نشان می داد که در شوک فرو رفته است با داخل آمدن مصطفی نگاهم را به جایی غیر او خیره کردم، صنم چهار دست و پا به یاد دورانی که کوچک تر

بود؛ سمتم آمد تا در آغوشش بکشم اما آن قدر خودم داغان بودم که وقتی برای او نداشتم او

هم وقتی دید نایی برای نوازشش ندارم روی دستم دراز کشید.

_مه لقا خانم، حاج خانم.

مادرم با همان شوکی که شک آن را اشباع کرده بود، هاج و واج روبرویم نشست رنگ از رخش پریده بود، برادر هایم در گوشه کنار خانه مشغول بازی بودند، صنم از جا بلند شده و با قدم های سست خود را در آغوش بابا مصطفی ش انداخت و دل مادرم را بیش از پیش ریش ریش کرد.

ناگهان با ضربات محکمی که روی پایش زد توجه مان سمت او جلب شد، با صدایی که به زور از ته حلقش در میامد ناله و نفرینم می کرد.

_چیکار کردی بی پدر؟ رو سیاه بمونی مه لقا چه شکری خوردی؟

رو سیاه مانده بودم خیلی وقت بود، دقیقا وقتی مرا به خانواده ابوالفضل دو دستی تقدیم کرده بود همان موقع یک مهر سیاه در عقد نامه مان زدند.

#241

با درد به نفرین هایش خندیدم از ته دل آن قدر خندیدم که خنده هایم زهر شدند به جانم و گریه ام را در آوردند.

_بختم سیاه بود، بختم سیاه شد همون وقتی که من رو فروختی به معصوم، نون خور اضافه بودم...

دوباره قهقهه زدم مصطفی با نگرانی نگاهم

می کرد، با بغض سری کج کرده و رو به مادرم با نیشخند گفتم:

آره من با این نامرد ازدواج کردم چون هیچ کس و نداشتم، از بی کسی بهش پناه بردم اما می دونی امروز بهم چی گفت...

صدای عصبی مصطفی بلند شد.

_مه لقا بسه، پا شو حاضر شو می ریم خونه.

_خونه؟

مادرم انگار که هر بار با یک شگفتانه جدید به هوش می آمد.

_نمی ذارم دخترم و هیچ جا ببری، حداقل نه با این وضعیتش.

_کدوم وضع.

مادرم حرصی از جا برخاست مصطفی هم متقابلا ایستاد با تفریح نگاهشان کردم مادرم جلو رفته و با شکستگی یقه لباسش را گرفت، برایم ناراحت بود، شاید هم نگران آبروی نداشته

خودش است.

_یعنی نمی دونی؟ فکر می کردم یه مرد اگه تو این روستا مونده باشه تویی لعنت بهت لعنت دخترم من و آبستن کردی و خودت خبر نداری؟

مصطفی با شوک چشم درشت کرد دخترکم هاج و واج سر بالا برده و آن ها را نظاره می کرد. مادرم یقه او را رها کرده و روی زمین زانو زد، بی حال چشم بستم دیگر از این چالش ها خسته بودم.

_بچمه خودم نوکرشم.

به سمتم آمد و پیش پایم زانو زد با پشیمانی زیاد گفت:

لال بمونه زبونم که امروز بی موقع باز شد، چاکرتم خودم بالای سرت می مونه می شم سایه سرت.

#242

با پوزخند خیره چشمانش شدم، خجالت زده سرش را پایین انداخت، من اما بی تعارف جواب دادم.

_گوشم از دروغات پره، طلاق می خوام.

با این حرفم شوک بعدی به مادر شوکه ام وارد شد، صورتش را چنگ زده و با وحشت گفت:

طلاق؟ دختر می دونی اینا رو شمس الله بفهمه چی به سر زندگیم میاره؟

پس نگران زندگی خودش بود، بالاخره اعتراف کرد می دانستم چیزی در ذهنش می گذرد او هیچ وقت

به کسی جز خودش اهمیت نمی داد، هیچ کس خصوصا من او جهنم را تجربه کرده بود.

فقر ریشه این جهنم است، او در بدترین شرایط زندگی کرد من هم کنارش شده بود شب هایی که

هیچ چیزبرای خوردن نداشتیم حتی تکه ای نان سیاه یا حتی کپک زده مرا همیشه زود تر می خواباند

تا حس گرسنگی که خود هیولایی برای خانواده فقیر ما بود به سراغ مان نیاید.

علت خودخواهی های مادرم این بود اما من مثل او نمی شدم برای صنم تلاش می کردم، او را به هر

مردی که از راه رسیده پیش کشی نمی کردم، این را بارها و بارها به خودم قول دادم،اما نمی دانستم که

تعهدی به قول و قرار هایم ندارد و راه خود را از روی سرنوشت از "سر" نوشته شده جلو می

رود.

زندگی همه چیز را تغییر می داد حتی قادر بود با یک ماه گرفتگی ساده روز را برای چند ساعتی هم که

شده تیره کند.

او فکر آبرویش بود، درست مثل او... او اویی که یکی شان مذکر بود و یکی مونث اما هر دویشان به جای

حمایت سنگم می زدند، ته دلم را خالی می کردند، مرا مثل تکه ای مرغ پخته شده که خیلی وقت است مرده

ریش ریش می کردند.

مصطفی عصبی نزدیکم شد و با جدیت تمام سرش را در نیم متری صورتم نگه داشت.

_خواب طلاق رو ببینی، بچه من هنوز تو شکمته

، نمی ذارم طلاقت نمی دم.

_آبروت رو می برم.

#243

_نمی تونی، صنم رو ازت می گیرن سمیرا و شکیلا بفهمن صنم رو با زورم شده ازت می گیرن می فهمی؟

_دروغ می گی.

با خونسردی از من دور شده و کنارم به پشتی تکیه زد، من مردم کسی بهم خورده نمی گیره که چرا سر حمیرا

هوو گرفتم، برگرد سر زندگیت مه لقا.

زخم گلویم آن قدر بزرگ شده بود که نمی توانستم حتی بزاقم را از آن عبور دهم با عجز

به صنم خیره شدم.

مظلوم روی زمین نشسته و مرا خیره خیره نگاه می کرد.

_آره دختر برگرد سر زندگیت از این روستا دور شو نذار کسی این بی آبرویی رو بفهمه نذار، همین جوریش

کلی حرف پشتته نذار خونه خراب بشینم.

نگذاشتم خانه خراب شود نه او نه شوهر معتادش، نه معصوم و نه حمیرا البته قصه برای آن دو ادامه داشت.

برنامه هایم هنوز تمام نشده بود.

برگشتم مثل همیشه من در بدترین شرایط هم بر می گشتم چون پشت و پناهی نداشتم چون چاره ای نداشتم.

.

.

.

بی پناهی چقدر شبیه بیابان با آن کاکتوس های تیغ تیغی اش بود، دل می شد بیابان و تیغ ها می شدن دردهای

آن بی پناهی که دیگر باران هم در آن نمی بارید، شب ها سرد بود و روز ها گرم درست مثل زندگی یویویی من

گه گاه سرد بود و گاهی هم آن قدر گرم که زیستن را سخت می کرد.

بی پناهی ممکن است گاهی اصلیتش را از دست بدهد، یعنی همه دورت هستند آدم ها زیادند جمعیت دورت

آن قدر بالاست که در ظاهر هر کس ببیند گمان می برد که این لشکر را کسی نمی تواند شکست

دهد، اما

همین که نزدیکت می شوند می فهمند که تمام آن ها مثل روح بی جسم هستند نه کسی آن ها را می بیند

و نه کسی حس شان می کند، نه می توانند به غریبه ها ضربه بزنند و تنها جسم آن مادر مرده بی کس را

تسخیر می کردند و جسمش را به نابودی می کشاندند.

قرار بر این شده بود که مصطفی خانه کاشانه ام را به خاطر بارداری ام به جایی دیگر منتقل کند تا مبادا

دروغ هایش پیش ماهرخ و ماهچهره رو شده و آبرویش برود، می گفت خانه ای در یکی از بهترین مناطق

شهر برایم گرفته و با راضی کردن حمیرایی که آن چنان هم ناراضی نبود برای برگشتن به روستا از تهران

نقل مکان کند.

مادرم با من یک کلمه هم حرف نزد، درست مثل یک تکه گوشت نجس نگاهم کرد و مرا برای سگی نجس

خار پرت کرد، موقع رفت بدون ذره ای دل رحمی رو برگرداند فقط گفت پای گندی که زدم بایستم.

#244

به قالی که تازگی ها در آن مشغول بافتن یک فرش قرمز بودم خیره شده و مشغول بافتنش با قلاب

مخصوصش شدم، صنم کنارم نشسته و گوله کلا
ف قرمز رنگ را به دهانش می زد، طفلکم فکر
می کرد

می تواند آن کلاف گنده را ببلعد.

من هم وقتی مصطفی در قبرستان مرا
خواستگاری کرد، با دید او به قضیه نگاه کرده
بودم یک کلاف زرد که

می شود آن را بلعید.

یک ماه گذشته در این مدت او سعی فراوانش را
برای به دست آوردن دلم کرده، حتی برای این که
راضی

باشم هفته ای یک بار پیش حمیرا می رود، قصه
بر عکس شده بود اما می دانستم دوام ش به
اندازه

به دنیا آمدن فرزندم است.

_مه لقا خانم کجایی؟

صنم با حالت با نمکی چشم درشت کرده و ذوق کرده سمت در خروج حرکت کرد، مصطفی را دیدم که درون

حوض هندوانه و سیب های سرخ را می ریخت.

کنار حوض پاکت های روزنامه ای را چیده بود، حتما باز آجیل خریده بود با فکر این که قرار است

کل محتوای درون پاکت را به خوردم دهد، چشم بستم.

یک ماه مرا نشانده و هر روز گوشت و آجیل و کباب به خورد شکمم می داد انگار که معده من جوی آب

است که این همه غذا را ببلعم و از طرف دیگر برود فکر ترکیدن مرا نمی کرد این بشر.

_مه لقا خانم، حاجی خانم، گل خانم کجایی؟

صنم را که سعی داشت در را باز کند در آغوش گرفته و آن را گشودم، سمت حیاط حرکت کردم، مصطفی با

لبخندی مهربان و پر از عشق نزدیکم شد، شرمندگی بعد از این همه مدت هنوز در ته مردمک هایش می چرخید

همین برای من بی کس و کار کافی بود، دست در جیبش برده و جعبه ای مخملی و قرمز رنگ سمتم گرفت با تعجب

جعبه را وارسی کردم.

_مال منه؟

صنم را که برای پریدن در آغوش او له له می زد را بغل کرده و بوسید، جعبه را باز کرد یک سرویس

زیبا از جنس طلا زنجیرش به کلفتی یک بند انگشت بود و شاخه هایش به حالت دوخت سبد در هم تنیده

شده بودند.

#245

ذوق زده لب به دندان گرفتم، آن قدر زیبا و سنگین بود که نمی توانستم مانع برق چشمانم شوم، هیچ وقت

قادر نبودم این ولعم برای طلا دوستی را از وجودم جدا کنم.

_سلام بابا جون ببین چی خریدم برات؟

یک عروسک با نمک از جنس چوب به دستش داد شرمگین جعبه را بستم.

_دستت درد نکنه حاج آقا چرا زحمت کشیدی؟

_زحمت چیه شما رحمتی، در چه حالی ویار که نداری؟

سرم را به نشان نفی تکان داده و لب حوض نشستم او هم متقابلا همین کار را کرد، با چشم و ابرو به صنم

اشاره زدم.

_نه اصلا، سر این زلزله خیلی حالم بد بود.

_به دختر من می گی زلزله.

صنم با اخم خیره ام شده و لب هایش را جمع کرد هر دو خندیدیم و او با تعجب نگاهش را بینمان رد و بدل

کرد.

_چه خبر؟

_فردا باید برم اون وری.

_چی شده مگه؟ فردا که جمعه نیست.

با جدیت سری تکان داد و مکث کرد دستم را داخل آب برده و با آن بازی کردم ماهی های قرمز درونش شنا

کرده و هر کدام به طرفی می رفتند، مشغول شدن و بی اعتناییم باعث می شد به حرف بیاید این را بارها امتحان

کرده بودم.

_دامادا افتادن به جون ارث و میراث معصوم.

پوزخندی غلیظ زده و با همان بی خیالی گفتم:

اون همه حرص زد واسه همین...

#246

راستی تو برای چی می خوای بری؟

_خبر رسوندن حمیرا باز دیوونه شده، بی شرف فرخ م رو به قصد کشت زده همسایه مون نامه فرستاده برام.

_برو اون بچه که گناهی نداره..

سرش را با درد تکان داد، جعبه مخملی را سمتش گرفته و با سخاوت که همه ساختارش ساختگی بود گفتم:

اینم ببر براش شاید آروم شد.

دستم را پس زد و از جا بلند شد، صنم را روی زمین گذاشت.

_مصطفی.

_جونم حاج خانم.

چشم در چشم چشم های خوشه چینش که خوشه های دلم را با آن آبی رنگ هایش دانه به دانه می چید شدم.

_جونت بی بلا، می گم یه شکی مثل خوره افتاده به جونم.

_شک؟

_شک این که نکنه من رو فقط بخاطر بچه توی شکمم...

انگشت اشاره اش را برای سکوت روی لبم نشاند ، اخم هایش را ابرو های پهنش پر ابهت تر می کردند.

_به جون همین بچه توی شکمت قسم که واسه خودت اومدم دنبالت، من دوست دارم خانم به زبون آوردنش

سخته اما بدون اگه به زبون نمیارم معنیش این نیست که نمی خوامت، دنیا رو بگردم زنی مثل تو زنی که

این قدر دلش پاک باشه که فکر هووش که ظلم

کرده بهش باشه پیدا نمی کنم...

_حالام دخترمونو بردار بریم تو.

_شام ساطری پلو گذاشتم دوست داری؟

دستم را بلند کرده و بوسید با محبت گفت:

هر چی تو درست کنی دوست دارم...

#247

.

در خانه هر کس مشغول کاری بود، صنم وسایل خانه را دانه دانه امتحان می کرد و مصطفی صلوات می فرستاد با همان تسبیح مشکی رنگ ساده اش، سفره را مثل هر روز پهن کردم چیدم و غذا را کشیدم، پس از صرف ناهار مصطفی با چشم و ابرو اشاره آمد که وقت خواباندن صنم

طفلک است ناخودآگاه لبخندی ریز زده و اطاعت کردم بعد از گیر انداختن صنم او را با زور و ضرب روی بالشت نگه داشتم و با تکان دادن پاهایم سعی در خواباندنش داشتم.

صدای نفس های منظم دخترکم بعد از نیم ساعت تلاش فراوان بلند شد او را گوشه ای گذاشتم و رویش ملافه ای نازک انداختم، بوسه بر هر دو طرف گونه نرمش زدم سمت مصطفی رفتم، دستم را با محبت گرفت و مرا به گوشه ای برد، دستش را صاف روی شکم تختم گذاشت ، هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که شکمم برجسته شود.

_دنیا رو براش می دم، خدا کنه اینم دختر باشه اون جوری بچه هامون می شن دو تا دختر.

مکث طولانی کرد و با اخمی که نشان از افکار پر استرسش می داد گفت:

هر چی شد دیگه نباید برگردی اون روستا باشه؟

_چرا؟ چیزی شده مگه؟

_نه ولی سمیرا و شکیلا الان آتیش شون تند تر از بقیه ست زود گر می گیرن، می ترسم از روزی که بلایی سر این بچه بیارن...

چانه ام را سمت خود برگرداند، با دقت به صورتم زل زد و ناگهان لبخندی ملیح روی لب های پوشیده شده بین محاسنش نشست.

_درد و درمون این چشمات.

اشکی که می شه غم عالم می شینه به دلم و وقتایی که مثل الان می خنده دلم رو می لرزونه ، دل و ایمون برام نذاشتی دختر.

با ناز سر کج کردم، جلو آمد و مرا با لطافت در بر گرفت درست مثل برگ گلی که مراقبت زیاد می خواست با من رفتار کرد، می ترسید می

دانست که قرار نیست اتفاقی بیافتد، اما باز هم محتاط بود کار که تمام شد برای تسکین دادنم بوسه ای نرم روی پیشانی ام نشاند و از من دور شد.

_باید برم.

خواستم بلند شوم و کاسه ای آب پشت سرش بریزم اما اجازه نداد و مرا به استراحت دعوت کرد.

روی بالشت لم داده و به او فکر کردم، چقدر تلا ش می کرد تا راضی ام نگه دارد پشیمان بود، این پشیمانی

برایم ارزش داشت.

#248

از ترس این که صنم بیدار شود و در خانه بلایی

سر خود بیاورد نمی توانستم بخوابم در حالی که چشمانم به شدت به آن نیاز داشتند، استرس این که بلایی به سرش بیاید از بدو تولدش بخاطر مرگ ابوالفضل با من بوده و هست، دو روزی از رفتن مصطفی گذشته بود این بار کمی طولش داد اما بالاخره آمد، ولی با صورتی درهم.

از من خواست که فردا به خانه ای که به نامم بود نقل مکان کنم.

_ماهرخ چی؟

_قرار نیست که تا آخرعمر بری یه روز می ریم شام دعوتیم.

_باشه چه خبر از معصوم و بچه هاش؟

اخم هایش شدید تر در هم شد و در ایوان پا روی تخت دراز کرد، صنم مشغول کشف گیاهان

اطراف درخت ها بود، مصطفی عمیق نگاهم کرد و لب باز کرد.

_بدونی چیکارا که نکردن، معصوم دم مرگش با اون وضعیت خودشو کشته تا به سمیرا بفهمونه که حق

تو رو بدن اونم خون به پا کرده گفته چه حقی وقتیم دیدن اوضاع بده نصف شب همشون جمع شدن اثر انگشت و مهرش رو زدن تو برگه و کارو تموم کردن.

عمیق خندیدم دیگر آن مال و منال ذره ای برایم اهمیت نداشت، بگذار لاشخور ها لاشه اش را بخورند.

_حمیرا چی؟

_گفته مال حروم نمی خوام، اما من گفتم بگیره.

با تعجب سمتش برگشتم برای رفع سوء تفاهمم

جواب داد.

_برای این که حداقل یه سوم چیزی که حقته رو بهت برگردونیم.

_من چیزی نمی خوام تو برای من کافیی.

_نه لازم حقته.

چشم ریز کرد و دستی به محاسنش کشید، انگار که به چیزی مشکوک بود.

_چیزی شده؟

_حمیرا یه جوری رفتار می کنه انگار بو برده که دارم یه کارایی می کنم، دارم به این فکر می کنم که چجوری دست به سرش کنم تا اون روز به بهونه حجره هایی که این جا دارم موندم، ببین ابایی از رفتن آبروم ندارم ولی چون احدی حرفش و باور نمی کنه اما...همین که خودشم بفهمه برای من سنگین تموم می شه.

#249

با ناراحتی نگاهش کردم، سرم را به سینه ستبرش چسباند و با محبت گفت:

می دونی که هر کاری می کنم فقط بخاطر تو و صنم لو رفتن همه چیز به نفعت نیست، رسوایی میاره.

_اگه صنم رو ازم بگیرن چیکار می کنی؟

_نمی ذارم اون الان دختر منه.

_قول می دی؟ از اون مردونه هاش از همونایی که سرت بره قولت بنده.

_قول می دم...

.

.

.

پیراهن صورتی رنگی که همراه مصطفی برای صنم گرفته بودم را تنش کردم، با ناز آن را توی دست

گرفته و همان طور سست راه می رفت، چاقچور مشکی ام را روی سر انداخته و از در خارج شدم از این جا تا خانه اهدایی مصطفی راه طولانی داشتم، حدود بیست دقیقه پیاده روی را باید همراه صنم متحمل می شدم اما میارزید به یک دورهمی پس از این همه مدت، دلم می خواست زود تر مصطفی را ببینم، نمی دانم عادت دیدنش در دلم ریشه زده و رشد کرده بود یا عشق دیدار با او بود که این همه شوق به من تزریق می کرد.

وارد کوچه ای که منتهی می شد به کوچه مان شدم اما با دیدن حمیرایی که در حال رژه رفتن

جلوی در بود خشکم زد، خواستم عقب کرد کنم که

با صدای ماهچهره از جا پریدم.

_خانم جان بیاید بریم اوضاع خرابه.

وارد کوچه آن ها شدم و از گوشه دیوار حمیرا را دید زدم.

_ماهچهره بچه رو ببر خونتون منم میام بدو.

اطاعت کرده و رفت.

_توی این خراب شده چی هست که کل هفته رو این جا می گذرونی؟ درو باز کن می خوام ببینم کدوم

هرزه ای رو تو چهار چوب خونه ای که مال منه قایم کردی.

#250

سند این خانه همین چند وقت پیش به نامم مهر خورده بود، اگر سند را پیدا می کرد آن را درسته در حلقوم مصطفی می کرد، البته این در صورتی بود که مرا نیابد اگر دستش به من می رسید، این موضوع صد و هشتاد درجه تغییر می کرد.

_بسه زن آبرو برام نذاشتی کدوم زن توهم زدی دیوونه م کردی! به علی قسم به جون پسرا اگه همین طور بخوای به دیوونگی بزنی خودت و قیدتو می زنم.

حمیرا به گریه افتاد چقدر لاغر و افتاده شده بود هر کس او را می دید فکر می کرد پنجاه س ال دارد اما او

فقط چند سال از من بزرگ تر بود.

_ای خدا من از دست این مرد چیکار کنم، آخه

آبت کمه نونت کمه برای چی توی خراب شده خودت نمی مونی من که می دونم پای یکی دیگه وسطه این قدر دروغ نباف، درو باز کن زنیکه بیا بیرون می دونم اون تو قایم شدی باز کن درو.

با کف دست محکم به در می زد، صدایش تنم را می لرزاند انگار که ضرباتش را به قلب من می زد، ناگهان به طرف خانه ماهچهره حرکت کرد وحشت زده به کوچه طولانی که پیش رویم بود نگاه کرده و فاتحه ام را خواندم، باید قبل از این که مرا می دید خود را پنهان می کردم به طرف دیوار کاهگلی که از همه کوتاه تر بود رفته و با وجود سختی که با چادر تحمل می کردم خود را بالا کشیده و آن طرف دیوار پریدم.

زنی که چادرش را دور گردنش بسته و مشغول چنگ زدن لباس های چرکش بود با دیدن من

خشکش زد و خواست فریاد بکشد که به سمتش رفته و با التماس دست جلوی دهانش با فاصله نگه داشتم.

_خانم به خدا من دزد نیستم حاج مصطفی رو می شناسی؟

کمی آرام شد لباس را درون تشت انداخته و گفت:

خوب.

_من خواهرشم، زنش نمی دونه شوهرش برام خونه اجاره کرده یه بچه دوساله دارم بفهمه با داداشم دعوا می گیره.

_آها نکنه تو مه لقایی؟

_آره آره مه لقام...ولی تو از کجا می شناسیم؟

_ماهرخ برام گفته همه چیز و بیا تو.

_نه نمی خواد فقط این حمیرا بره منم برمی گردم پیش داداشم.

_الان مگه اومده؟

_آره بیرون داشتن دعوا می کردن شانس باهام یار بود که من و ندید.

#251

صدای جیغ های از ته دل حمیرا باعث شد چشمانم از حدقه بیرون بزنند به طرف دیوار رفته و به آن تکیه

زدم همسایه ماهرخ هم روسری و چادرش را کنار زده و گوشش را به دیوار چسباند.

_کثافت بی همه چیز، نمی ذارم باید با من بیای خودم رو می کشم، آبروت رو می برم.

از دیوار به مصطفی نگاه کردم مردم دورشان جمع شده بودند دلم برای چشمان شرمگینش کباب شد، حمیرا اما بی حیا تر از همیشه داد؛ می زد صدای پچ پچ زنان از جایی نزدیک به دیوار شنیده می شد.

_چه بی حیا آقا رضا اگه من این جوری عفریته بازی درارم یه چپ و راست می خوابونه دهنم.

_آره بابا تقصیر شوهرست هیچی نمی گه.

_شوهرم می گه حاج مصطفی دست درازی به زن و افت می دونه واسه همونم کاری نمی کنه.

_حالا تو فکر می کنی شوهرش شلوارش دو تا شده؟

_نه بابا این بد بخت جز سلام و صلوات کاری بلد نیست بکنه این قدر خیرات می ده، مرد چشم چرونی نیست.

با قطع شدن صدای فریاد های حمیرا سرم را دوباره بالا تر بردم در آغوش مصطفی افتاده بود ، عرق روی جای جای صورتش بود در همان حال از دور قربان صدقه ای رفته و صلوات فوت می کردم به سویش.

_عجب خواهری هستی.

_چطور؟

_معلومه خان داداشت رو خیلی دوست داری؟!

با لبخندی زورکی سر تکان دادم.

کاش می توانستم از این احوال خارج شوم استرسم چنان زیاد بود که می ترسیدم، گاف دهم.

گوشه ای نشسته و با غصه دست روی شکمم گذاشتم، یک روز که خواستم آرامش داشته باشم حمیرا نگذاشت.

_بیا بریم خونه دختر زن های الان هار شدن زمان ما اگه صاف تو چشم شوهر نگاه می کردی یه کشیده مهمونت می کرد تا بشه نون و آبت بنده خدا این مرد

جز خوبی چیزی بلد نیست نمی دونم چرا زنش این قدر بی شرف، شنیدم مادرش هم خیلی اذیتت کرده درسته؟

سرم را با ترس تکان دادم، آن زن با مهربانی مرا به خانه اش دعوت کرد و چایی تازه دم به خوردم داد و از من خواست تا سفارشش را به مصطفی کنم انگار که برای جهاز نوه اش می خواست فرش بخرد.

#252

آن شب مصطفی بیچاره حمیرا را پس از پاکسازی نقطه ای از وجود من به خانه برده و

گردانده بود و حمیرا باز هم باورش نکرده بود، او هم اجبارا همراهش به روستا رفت تا شبهات بر طرف کند من ماندم و ماهرخ که دستور داشت از من تا برگشتن

دوباره اش محافظت کند لب پنجره نشسته و با غصه بیرون را نگاه می کردم تا سحر خواب به چشمم نیامد که نیامد.

ماهرخ شک کرده بود می گفت چرا سری قبل حمیرا با دیدن من آن قدر عادی بود و این بار مصطفی در خواست قایم

کردنم را داده سعی کردم قانعش کنم که بحثی دوباره بین من و زن به اصطلاح برادرم که همان حاجی مصطفی بود، پیش

آمده و همین سبب این جدایی است.

با صدای اذان و شیپور و نقاره زنی حرم چشم روی هم گذاشتم ماه تا ساعاتی پیش نورش را

از پنجره بی پرده به رخ

می کشید، حال چمدان بسته و رفتن را به ماندن ارجحیت داده بود.

به سمت حیاط رفته و اهرم حوض را می کشم تا آب برلی وضو گرفتن برایم آماده شود وضو که گرفتم، با ضعف به طرف

خانه حرکت کرده و چادر سر زدم و اقامه کردم.

نمازم در عرض چند دقیقه تمام شد من اما همان جا نشسته و شروع به دعا کردم، اما شک داشتم که خدا گوشی برای من

خائن داشته باشد.

از او طلب بخشش کردم اما باز شک داشتم به این که مرا می بخشد یا نه چه کسی گفته که ریشه اصلی دوری از خدا شک

است.

چشم هایم می سوخت وقت خواب بود من اما حال خوابیدن هم نداشتم دلم در آن وضعیت سیب های ترش می خواست بزاقم را

به سختی قورت دادم و با کشیدن نفس های عمیق سعی در دوری از هر گونه استرس بودم.

چشم به راهش ماندم و نیامد، خشم های خسته ام خشک شدند و نیامد هوا که کم کمک روشن شد خود را کنار صنم دراز کش

کرده و چشم روی هم گذاشتم.

.

جوانه زدن خوشی می تواند از یک حرف باشد، از یک اتفاق یا حتی از دیوانه شدن کسی که تمام تلاشت را برای انتقام از

او کرده ای، مصطفی مضطرب خیره ام شده بود و یک کلمه هم حرف نمی زد، می خواست آرامم

کند نمی دانست که من

آرام تر از هر وقت دیگری هستم، قدمی نزدیکم آمد.

_سعی کردم بی خیالشون کنم اما کوتاه بیا نیستن که نیستن.

#253

_سعی کردم بی خیالشون کنم اما کوتاه بیا نیستن که نیستن، معصوم گفته قبل مرگش حتما باید ببینتت قول دادن بی احترامی

نکنن بهت بیچاره زبون نداره واسه حرف زدن وقتی هم نمی تونه حرف بزنه فقط گریه می کنه دختراش کلافه شدن فقط

سمیرا زبونش و می فهمه اونم دست و پا شکسته.

_می رم.

_اگه خدایی نکرده کاری کنن همه چیز و می گم، مهم نیست حمیرا بدتر از این بشه اون خودش همچین زندگی رو خواست

وقتی به جای موندن پیش من می رفت پیش رفیقاش، وقتی که حرفای معصوم رو می ذاشت روی چشماش و زندگی رو برام

زهر می کرد.

اولین باری بود که راجع به این موضوع این قدر واضح در و دل می کرد، با دقت به حرف هایش گوش می دادم و در دلم

نقشه می کشیدم فردا بابد رخت عروسی تن می زدم کاش می توانستم همچین کاری را بکنم.

_برای این که خیالم راحت باشه تو حیاط وایمیستم.

_حمیرا چشه؟

_معلوم نیست درد بی درمون گرفته می شینه یه گوشه گریه می کنه با هیچ کس حرف نمی زنه نمی گه چشه خسته م

کرده به خدا.

دست دور گردنش حلقه کردم آرام کردن او الان بهترین گزینه ای بود که می توانستم داشته باشم، باید او را طرف

خود نگه می داشتم، هم برای داشتن صنم هم انتقام شیرینم می دانستم که هیچ تصوری از کاری که قرار است

انجام دهم ندارد داغی قرار بود بر سینه معصوم بگذارم که خوب شدنش کار معجزات خدا باشد.

_صنم رو نبریم.

_می ذارمش پیش ماهرخ بهتر از بچه خودش

مواظبشه.

_به تو گفتن من رو پیدا کنی ببری پیش معصوم ؟

سرش را به تایید حرفم تکان داد و دست دور گوشه های لبش کشید، این یعنی کلافگی اذیتش می کرد اما نمی دانستم

چه چیزی تا این حد کلافه اش کرده است.

_آره حمیرا گفت به ماهرخ بگم از خواهرش بپرسه آدرست رو...

لبخند معنی داری زدم که از چشم های مصطفی دور نماند.

_به چی می خندی؟

_هیچی همین جوری، تو این چند روز بهت خوش گذشت حاجی؟

_خیلی...هر جا حمیرا باشه اون جا برام جهنم نه تنها خودش بلکه خانواده ش رفتاراشون رو که می بینم اون قدر

از بی شرفی هاشون حرص می خورم که حد نداره، جون معصوم از تنش نرفته فکر ارث و میراثن.

دست روی گونه اش گذاشتم محاسنش به را نوازش کردم و سرم را در گردنش مخفی کرد و با خونسردی دم گوشش

زمزمه کردم.

#254

_بچه های معصومن خودش این جوری تربیت شون کرده دخترا شبیه مادرشون می شن...تیکه بر می دارن حروم زادگی اگه

تو خون آدما باشه نمی شه کاریش کرد مگر این که بمیرن آدم که بدون خون زنده نیست هست؟

_نیست.

لب هایش لاله گوشم را شکار کرده و به آن گرما بخشید، صورتم را سمت خود برگرداند، با چشم های خسته و مخمورش

خیره ام شد آبی هایش تیره تر از همیشه شده بودند.

_بخواب که باید بریم روستا، کاش حسرت تنها موندن مون، جدایی مون به دلم نبود اون موقع می دونستم چجوری تو رو

راحت بدون ترس و استرس داشته باشم.

_تا فردا خیلی مونده حاج آقا...دوست دارم الان فقط به همین حالا فکر کنیم...

.

سکوت عمیقی فضای روستا را فرا گرفته بود
جز باد و هو هوی باد چیزی قصد خود نمایی را
در فضا را نداشت البته

اگر آفتاب سوزان را حساب نمی کردیم، دیگر
بچه ها هم در کوچه مشغول بازی نبودند،
عجیب بود چون همیشه در کوچه

یک مشت دختر پسر جمع شده و با یک دیگر
مشغول بازی می شدند.

نفسی عمیق کشیدم چمدانم دستم بود به اندازه
روزهایی که قرار است بمانم، سبک بود،
پوزخندی زده و اول از همه تابوکم

تابوک تارم که مرا در روزهای سخت و زندگی در
قبرستان نجات داده بود، خیره شدم می گویم
تابوک تار چون روز هایی که

در آن بودم تک تک روز ها نقشه انتقامم را تار به
تار در آن دوختم، البته هیچ وقت فکرش را هم

نمی کردم با نزدیک شدن

وازدواج با مصطفی این کیفر ادامه خواهد یافت.

این خانه این تابوک محل تنیدن تار من بود، می دانستم که بند هایش آن قدرسست است که روزی خودم را هم زمین می زند

اما تا آن روز دلم به شکار هایم خوش است.

می خواهم در بزنم اما دستم در هوا می ماند وقتی که ریحانه همراه مردی که برای من غریبه است و برای خودش آشنا

در را باز می کند با دیدن من چشم هایش گشاد شده و ناگهانی درآغوشم می کشد.

_مه لقا تو این جا چیکار می کنی قربونت برم من؟

_سلام.

_علیک سلام دختر خیر باشه رفتی که رفتی نکردی عروسی من بیای؟

سر را بالا آورده و با تعجب به مردی که زیادی به او می آمد، زل زدم.

_خبر نداشتم مبارکت باشه.

_چه زود.

_بیا تو.

#255

دستم را کشیده و داخل برد رو به مرد گفت:

قاسم تو برو من خودم میام خونتون، به مامان جون بگو مهمون اومده برام یه وقت ناراحت نشه.

روی تخت نشسته و رو به او لب زدم.

_پاشو برو دختر وقت زیاده واسه ما مادر شوهرت ناراحت می شه ها.

_نه آبجی راحت باشین مادر من کم از اقدس خانم نداره با عروساش راه میاد.

در دل حسرت خوردم، اما حسرت هایم کهنه شده بود و خاک می خورد، بوی تعفنش همه جا را برداشته بود دیگر این چیز ها اهمیت نداشت، در گذشته ارزش مند بود اما الان ذره ای مهم نبود.

قاسم رفت و اقدس خانم با مامان مامان گفتن های ریحانه آمد، روز سختی بود دوست داشتم انتقامم را عقب بیاندازم، عذاب وجدانم راضی به این مسئله نبود، سعی داشت مرا از کارم پشیمان کند.

_چطوری دختر رفتی حاجی حاجی مکه دیگه نگفتی به این پیرزن یه سر بزنم حال احوال کنم.

گونه اش را با محبت بوسیده و لبخند زدم چقدر گونه هایش نرم بودند، همیشه از تمیزی اش لذت می بردم.

_چه خبر این مدت که من نبودم چیا گذشت؟ مریم کجاست؟

_رفته گرمابه بعد تو دل و دماغ موندن تو خونه رو نداشت حمام رو سپردیم دست اونو طیبه.

اقدس خانم لبخند زورکی زد و در ادامه شروع به صحبت کرد، دوست نداشت جملاتی که می زند را اما زد.

_مادر دیدی بعد رفتنت معصوم چه تاوانی داد؟ نوه ش مرد دخترش حمیرا مثل دیوونه ها شده

سمیرا هم کم از اونا نداره.

دلم فقط برای حاج مصطفی می سوزه نمی دونم چجوری اون زن و تحمل می کنه چند وقت پیشا توی کوچه عواشون شد، چشمت روز بد نبینه مادر بی حیا دست بالا آورده بود که سیلی بزنه تو گوش حاجی آخر و زمون شده به خدا زن مرد و بزنه واویلا، خبر به گوش مادر شوهرش رسیده بود خدا شاهده خون خونشو می خورد اومده بود دم در معصوم اینا جوری در می زد که فکر کردیم جنگ شده، حالا حاجی با اون همه بدی که بهش شده بود مادرش رو ساکت کرد وگرنه خدا می دونست چه بلایی سر اون عفریته می آورد.

۲۵۶

_کم و بیش شنیدم این چیزا رو دلم خیلی

براتون تنگ شده.

_قربون دلت برم عزیزم صنم کجاست خونه مادرت گذاشتیش؟

_نه با خودم نیاوردمش پیش یکی از همسایه هامون می مونه.

_مادر بچه رو این ور اون ور نذار دختر بچه ست یه بلایی سرش میارنا.

_نه اقدس خانم آدم مطمئنی.

لبخندش دوباره پر رنگ شد، ریحانه بساط میوه و چای را روی تختِ همیشه حاضر در حیاط چید و از خاطرات روز عروسیش با شوهرش گفت من اما چیزی نمی شنیدم تمام تمرکزم روی حرف هایی بود که می خواستم به معصوم بزنم بارها و بارها آن ها را با خودم دوره می کردم، همزمان مشغول لمباندن انگور های خوش طعم

و ملس شده بودم.

در گشوده شد، مریم و طیبه همزمان با یک دیگر داخل آمدن با دیدن من هر دو خشک شان زد برای در آغوش کشیدن شان پیش دستی کردم و نزدیک شان شدم آغوش گرم طیبه را کمی دیرتر از مریم ترک کردم چون روز آخر چندان خاطره خوشی از من نداشت.

_بی شرف.

_کی بی شرف؟

_تو که می ری حداقل ماهی یه بار سر بزن بدونیم زنده ای.

_جون تو وقت سر خاروندنم نداشتم.

چپ چپ نگاهم کرد روی گونه های تپلیش اش جاری شده بود، با نبود صنم ابرویی بالا انداخته و با جدیت گفت:

بچه کو چیکارش کردی؟

_نیاوردمش.

_غلط کردی.

_مریض بود طیبه...

چشم غره ای غلیظ به من رفت و کنارم روی تخته نشست و دانه ای درشت از انگو های درشت برداشت و یک جا بلعید.

_مثل این که خیلی خوش گذشته.

_به تو که بد نگذشته چاق بودی چاق تر شدی دیگه کم مونده لپات بیافتن یه جدیدش جاش بیاد.

از ته دل خندید و همزمان اشک هایش را که بخاطر احساساتش روان شده بودند را پس زد.

_حامله م.

با حیرت خیره اش شدم باورم نمی شد بالاخره خدا به او نظر کرده بود، گونه هش را نوازش کردم و در حالی که من

هم از معجزه خداوند اشک شوقم جاری شده بود به او از ته دل بدون ذره ای حسادت تبریک گفتم.

پس از خوش و بش و حرف های روزمره با زور ریحانه را به خانه مادر شوهرش راهی کرده و خودم هم قصد رفتن

کردم دیگر منتظر حاجی نماندم یک روز جدا برای تشکر از محبت هایش به مغازه اش می رفتم.

#257

هنگامی که به خانه اقدس خانم رفتم نه ترسی

داشتم نه هیچ حس بدی اما خانه ای که در آن بزرگ شده بودم و آدم هایش میل رفتن به آن جا را از من می گرفت با دو دلی در زدم برادر یازده ساله ام در را گشود دست جلو برده و گونه اش را نوازش کردم.

_مامان خونه ست داداش.

سرش را با خنده تکان داد در آغوشش کشیدم، رو بوسی کرده و همراه هم داخل رفتیم با دیدن مادرم که مشغول غذا دادن به محمد برادر کوچکترم بود نفسی عمیق کشیدم.

_بچه رو تنبل نکن قاشق بده دستش خودش بخوره پنج سالش شده ها.

توجهش به من جلب شد دندون قروچه ای رفته و با حرص رویش را برگرداند، جایی درست روبروی او تکیه داده به دیوار نشستم دستم را روی فرش های کهنه اما تمیز گذاشتم رنگ

قرنزشان از کهنگی به قرمز می زد.

مادرم که حال غذا دادنش که تمام شده بود از جا برخاست تا سمت آشپزخانه برود.

_مامان من به خاطر تو اومدما...

آنی به سمت برگشته و با خشم زیاد فریاد زد.

_غلط کردی، غلط کردی بی پدر و مادر...

با درد و وحشت نگاهش کردم نزدیکم آمد صورتش سرخ سرخ شده بود، زیر چشمانش سیاه شده نمی دانستم چه چیزی باعث شده به این روز بیافتد اما مطمئن بودم دلیلش من نیستم، شاید هم بودم و خودم کاملا بی خبر هستم. گوشه های پیراهن گل گشاد مشکی ام را گرفت چادرم سر خورده و زمین افتاد، با خشم مرا سمت خود کشید با خونسردی صاف ایستادم.

_اون قدر عوضی شدی که دلم نمی خواد حتی چشمم به چشمت بیافته، باورم نمی شه توی خراب رو من به زاییدم.

با دهان باز میخکوب حرف هایش شدم، انگار که کسی سنگی بزرگ بر سرم انداخته بود صدای تق شکستن استخوانش را شنیده باشم، دستش را از یقه ام جدا کرده و با نفرت ادامه داد.

_تف به آبروت بیاد رفتی با شوهر خواهر شوهرت؟ کسی که چند تا پسر قد و نیم قد داره ؟ از کی خونه خراب کن شدی از کی هرزه شدی ؟

#258

انگشت اشاره اش را تهدید وار بالا آورده و داد کشید.

_به ولای علی اگه تا آخر امشب نری همه چیز و به اون دختر بد بخت که می خواست دیشب خودش رو دار بزنه و بچه هاش رو یتیم کنه نگی خودم می رم می گم فهمیدی نگی خودم می رم آبروت رو می برم می گم این لکاته رو که به دنیا آوردم شده زن بهترین مرد مومن روستا می گم از راه به درش کرده.

_مامان.

_می گم ببخشنم بخاطر روزی که توئه حروم زاده رو زائیدم.

از ته دل و بدون کنترل فریاد زدم.

_مامان بسه....

جنون آنی به جانم نشسته بود، محمد از صدای فریادم به گریه افتاد و سهیل برای آرام کردنش سمتش روانه شد.

_به خدا اگه یک کلمه دیگه بگی بلایی به سر خودم میارم که جنازمم پیدا نکنی من هرزه م آره ولی هرزه تر از تو نیستم حداقل با شوهر عمه م ازدواج نکردم با یه مفنگی عوضی، من با کسی ازدواج کردم که اجازه نده دخترم رو هشت سالگی بندازم جلو سگ هایی مثل معصوم، ازت متنفرم می شنوی از تویی که آه تو بساطت نبود و من رو زاییدی متنفرم از تویی که بود و نبودت برام فرق نداره حالم به هم می خوره

از تویی که نمی تونستی شکمم رو سیر کنی و من رو

طعمه کردی، ولم کن بذار کاری که می خوام بکنم رو انجام بدم اگه بیای سر راهم جوری خوردت می کنم که نتونی پا شی می شنوی خودم رو می کشم می کشم.

با مشت روی شکمم می زدم و نفرینش می کردم سهیل هم همراه محمد به گریه افتاده بود می ترسیدند آن قدر خود را زده بودم که حس می کردم از گونه هایم بخار بلند می شود به نفس نفس افتاده بودم، مادرم با وحشت در آن لحظات فقط فریاد می زد و سعی می کرد نزدیکم بیاید اما اجازه نمی دادم. خودش آتشم زده بود، حال باید تماشا می کرد دیگر از مادریش که به نامادری ها می مانست خسته شده بودم همچین مادری را نمی خواستم نبودش عزیز تر بود برایم همه این ها را با خشونت تمام به رویش زدم.

همه چیز تقصیر حمیرایی بود که با عوام فریبی توجه همه را به خود جلب می کرد.

برای او هم برنامه ها داشتم جوری او را زجر کشش می کردم که نتواند نفس بکشد و برای ذره ای عشق توسط مصطفی له له

بزند، با صدای پیاپی در دست از زدن خود برداشته و روی زمین افتادم زیر دلم شدیدا تیر می کشید مادرم رو به سهیل داد زد

که بیرون برود و در را باز کند، خودش وارد آشپزخانه شد و با لیوانی آب قند برگشت.

مصطفی بود با دیدن وضعیت من یا ابوالفضل گویان سمتم خیز برداشت.

_مه لقا چیکار کردی صورتت چرا خون میاد؟

با ترس رد نگاهم را گرفت و به مادرم رسید که شرمندگیش کل داستان را تعریف می کرد.

ابرو هایش در هم رفته و دست زیر بازویم انداخت، بلندم کرد به او چسبیدم نزدیکش شده

و رو به مادرم با خشونت گفت:

بلایی سرش بیاد دودمانتون و به باد می دم.

مرا با آرامش سمت حیاط روانه کرد از او فاصله گرفتم تا وقتی بیرون می رویم کسی در آن ح الت ما را با هم نبیند.

_واسه چی اومدی دیوونه شدی؟

_سمیرا شخصا من رو فرستاد بیام دنبالت.

_چی چجوری؟

_گفتم که سمیرا زبون اون زبون نفهم رو می دونه! چیکار کردی با خودت.

_حمیرا دیشب می خواسته خود کشی کنه.

_آره خبر دارم همه کاراش بازیه.

با بغض سر بالا آوردم دیگر نمی توانستم تحمل کنم این همه ظلم حق من نبود آن حرف هایی

که شنیدم آن هم از مادر خود
سزاوارم نیست.

_اون بازی می کنه و من میافتم تو بازی هاش بازی های اون.

_همش تقصیر منه.

_نه تو کاری نکردی همه اینا بر می گرده به من می دونم چیکار کنم، بریم؟

الله اکبری گفت و تسبیحش را که تا آن لحظه می گرداند به جیبش برگرداند.

_صورتت رو تمیز کن بعد...

به طرف شیر آب رفته و آن را باز کردم و صورتم را شستم، دستمالی از روی ریسمان که لباس ها را روی آن پهن کرده بودند
برداشت.

#260

صورتم را با احتیاط جوری که بخاطر زخم ها دردم نگیرد؛ پاک کرد بینیم هنوز خون می آمد، نمی توانستم مادرم را تا دنیا

دنیاست ببخشم و حرف هایش را فراموش کنم، مصطفی کنار در خانه ایستاده و نیم خیز شد رو به سهیل داد زد.

_چادر آبجیت رو بیار پسر.

سهیل آنی با چادر من در چهار چوب در حاضر شد و در حالی که با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد گفت:

آبجی تو رو خدا دیگه این جا نیا مامان هر شب گریه می کنه وقتی می ری.

با قدم های استوارم سمتش رفته و کله کچلش

را بوسیدم، بغض کرده لب زدم.

_باشه داداشی.

_دلم برات تنگ شد میام خونت تنها هم شده میام اما این جا که میای مامان حالت و بد می کنه دوست ندارم دیگه اون جوری

بشی.

بغضش شکست چقدر مرد تر از مادرم بود، غیرتش می ارزید به صد مادر مثل معصوم در آغوشش کشیده و زیر لب

خداحافظی کردم.

مصطفی چمدانم را از او طلب کرده و ساک به دست همراهم شد.

به طرف خانه معصوم حرکت کردیم، یک دیوار فاصله که این حرف ها را نداشته دم در که رسیدیم بند را کشید و اشاره

زد تا داخل شود وارد شدم، کسی در حیاط نبود نه کسی نه حیوانی تا به حال حیاط خانه را تا این حد سوت و کور ندیده بودم.

همیشه مرغ و خروس ها در حیاط به زمین نوک می زدند و دانه می خوردند و جوجه هایشان دنبالشان روانه بودند.

ناخودآگاه یاد روزی که حامله بودم و ابوالفضل بدون آن سیبیل های چخماغی اش که معرف او بود داخل آمد و من و معصوم

حسابی از او پذیرایی کرده بودیم افتادم، بد بخت ابوالفضل از درد کم مانده بود جان دهد.

_به چی می خندی؟

به سمت مصطفی برگشته و جدی سرم را تکان دادم.

_هیچی.

داخل خانه رفتم نگذاشتم پاپیچم شود در آن لحظات فقط به یک چیز فکر می کردم چزاندن تک تک آن ها امروز روز من بود

هر چند که مادرم با کار هایش روزم را به جهنم نزدیک کرده بود اما اجازه نمی دادم دیگر کسی حالم را خراب کند.

شکیلا گریان در حالی که روسری اش را جلوی دهانش گرفته بود داشت بیرون می رفت که با دیدن من توقف کرد.

_اومدی زن داداش مامانم داره می میره چشم به راهت بود حلالش کن، حلالش کن.

#261

_اومدی زن داداش مامانم داره می میره چشم به راهت بود حلالش کن، حلالش کن.

_باشه عزیزم.

بازویش را با محبتی ساختگی فشار دادم حلال کردن به این آسانی هاست؟ یک نفر را داخل آتیش بیاندازی، خوب که

برشته شد و بوی سوختگیش حالت را بهم زد از او طلب بخشش کنی؟! بیرونش بکشی فایده اش چیست؟!

حلال می کردم معصوم را حلال می کردم اما زمانی که عذاب خودش و فرزندانش را به چشم ببینم، سمیرا بالا سر مادر چشم

به راهش نشسته و با بغض با او صحبت می کرد جلو رفتم.

حمیرا گوشه ای دیگر از خانه با گردنی کبود دراز کشیده و دستمالی روی سرش بود و من به این فکر کردم که او آن چنان

هم نقش بازی نکرده تمام حرف هایی که مادرم امروز به ریش من بسته بود، زیر سر اوست، با پوزخند چشم از او گرفته و

پیش پای معصوم زانو زدم قسمت چپ صورتش فلج شده بود و صداهایی شبیه به سگ در حال مرگ از خود بیرون می آورد.

دست چپش در هوا خشک شده بود و گه گاه بدون این که کنترلی روی آن داشته باشد تکانش می داد.

از صدای ناله هایش کلافه شده بودم سمیرا که دور شد، نفسی راحت کشیده و با لبخندی غلیظ سر کج کردم.

_صورتت چی شده مه لقا؟

رو به سمیرا که این سوال را پرسیده بود لب زدم.

_خوردم زمین.

_مامانم خیلی منتظرت موند، حلالش می کنی؟ اون فکر خودت بود تمام کاراش بخاطر بهم نریختن زندگیت بود.

عجب دروغ بزرگی عجب گزافه گویی بود من هم خوب بلد بودم لاف بزنم درست مثل خودشان، سرم را به نشانه تصدیق

حرف هایش تکان دادم معصوم که دست و پایش همانند یک مرده شل و وارفته کنارش افتاده بود، سعی داشت چیزی به من

بفهماند.

_دکتر گفته تا شب تموم می کنه.

بغض سمیرا که شکست معصوم هم به گریه افتاد ناخودآگاه من هم به گریه افتادم، اما گریه من کجا و اشک های آن ها کجا؟

من از خوشی و درد می خندیدم و آن ها از غم.

_ چی می گه؟

سمیرا از دور مادرش را نظاره کرد و رو به من گفت:

می گه حلالم کن از دیشب همین ورد زبونشه به مه لقا بگو حلالم کنه دست و پا شکسته گفت اما من فهمیدم.

#262

_حلالت می کنم همه چیز حلالت باشه، تو مثل مادر خودم بودی!

سمیرا اشک ریخت و گوشه ای نشست، سرم را به گوش معصوم نزدیک کردم بوی خاصی می داد چیزی شبیه به موال های

خودمان عقم گرفت نفس عمیقی کشیده و با خونسردی بزاقم را قورت دادم، مو های سفیدش و حنایی اش روی پیشانی و

صورتش چسبیده بود، حتی نمی توانست مگسی که روی صورتش نشسته بود، را کنار بزند فقط با چشم های کم سویش

خیره ام شده بود.

یاد روزی که نفرین کرده بودم که چشمانش بر تن بی حرکتش نگاه کند، مو بر تنم سیخ می کرد همان زمانی که صنم را از من

گرفت این نفرین را از ته دل گفته بودم.

"روزی برسه که چشمات روی تن مرده ت بچرخه، ازت نمی گذرم، نمی گذرم."

صدایم توی گوشم پیچید هیچ وقت آن لحظه ای که صنم را از من جدا کرده و به حمیرا دادند

را فراموش نمی کردم جیغ های

صنم که مرا می خواست از یادم نمی رفت، هیچ اشقیایی همچنین کاری با یک مادر نمی کند اما آن ها از بد ترین ها هم بدتر

بودند.

_حلالت می کنم چون تاوانش رو بچه هات قراره پس بدن می دونی نوه ات اون روزی که داداشش فهمیده بود با پسر همسایه

نامه بازی می کنن به کی پناه آورد؟ اومده بود سراغ من! منم کمکش کردم فرار کنه، الانم یه بچه دارم تو شکمم می دونی از

کیه از بهترین دامادت مصطفی حمیرا رو می بینی.

ناخودآگاه در حالی که ناله می کرد و اشک می ریخت چشم سمت دخترش انداخت، سمیرا که

فکر می کرد بحث مان راجع به

موضوع شیرین حلالیت است تنها از دور نظاره گرمان بود و هق می زد.

_خوب نگاهش کن چون می خوام زندگیش رو جهنم کنم همون جور که تو زندگیم و سوزوندی حمیرا عزیز ترین دخترت قراره

تقاص تک تک کارات رو بده.

سر بلند کرده و با ناراحتی ساختگی با صدایی نسبتا بلند جوری که سمیرا هم بشنود گفتم:

چرا حلالت نکنم تو عزیزمی مادر شوهرمی خدا شاهده خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم به این روز افتادی از دیشب خواب به

چشمم نیومده.

چشمان معصوم ازخشم و کینه درشت شده بود، حتی لحظه آخر هم دست بردار نبود پوزخندی

به او زدم ناله هایش اوج گرفته

بود صورتش ناگهان کبود شد و کف از دهانش بیرون زد؛ داشت جان می داد از جا برخاستم، اشک های تمساحم را کنار زدم

تمام

شد، بالاخره به آرزویم رسیده بودم با صدای جیغ سمیرا از مردن معصوم مطمئن شدم مرد ها داخل آمدند، هق هقم را اوج

دادم.

پس از این در روستا من به عنوان زنی که مادر شوهرش را با تمام بدی هایی که در حقش کرده حلال کرده است شناخته می شدم.

#263

مرگ حق است اما گاهی ناحق می شود، زمانی

که یک بچه را یتیم می کند، زمانی که یک زن را در جامعه ای پر از گرگ های

وحشی بیوه می سازد، اما من یک ماه پیش درست به حق بودن مرگ را با چشم خود دیدم، عذاب کسی که یک عمر عذابم بود

را به چشم مشاهده کرده و از ته دل خوش حال شدم اما ته قلبم قسمتی که آن احساسات ناب و پاک که از جنس بخشش بودند

بر سرم داد می زدند که این حق ما نبود این همه سیاهی و آلودگی سزاوار ما نیست و من جوابی برایشان جزء مرور ظلم های

معصوم نداشتم.

مهسا با محبت دستم را فشرد و به تخم چشمانم خیره شد، نمه های اشک روی گونه هایش جا خوش کرده بودند با صدایی پر

از بغض گفت:

مرسی که اومدی.

_وظیفمه حواست به بچه ها باشه من دیگه برم این بچه اذیت می کنه.

صنمی را که امروز دلی از عزا در آورده و با شیطنت هایش آن جا را خرابه کرده بود در آغوش می کشم این روز ها حس

می کنم، او همانند مرغی زبل است که هر چه تند تر دنبالش بروم نمی توانم او را بگیرم، مادرم از دور چپ چپ خیره ام شده

بود بدون این که ذره ای به او محل دهم، مجلس ختم زندایی منی‌ژه را ترک کردم، یاد روز هایی که ابوالفضل مرا از خانه

بیرون انداخته و او و دایی مراقبم بودند اشک را مهمان چشم هایم می کرد.

در کوچه پیاده تا مسیری می روم تا گاریچی چیزی سر راهم پیدا کنم مرا به ترمینال برساند، صنم خسته شده و بی تابی

می کرد با بد خلقی ضربه نسبتا محکمی به پشتش زدم تا ساکت شود اما صدای گریه هایش اوج گرفت.

_چه مرگته بچه ساکت شو دیگه از وقتی راه افتادیم زر زر زر ای بابا.

روی زمین گذاشتمش به پاهایم چسبید با کلا فگی سر جا ایستاده و چشم هایم را به هم فشردم، گشادی لباسم مانع از آشکاری

بارداریم می شد، با سختی خم شده و صورتش را در دستانم گرفتم و اشک هایش را پاک کردم.

_یه ذره تحمل کن الان می رسیم، خدا بگم چیکارت کنه ابوالفضل خودت رفتی و این

جغجغه رو واسه من بد بخت گذاشتی.

دستش را کشیدم دنبالم راه افتاد پاهایش کوچک و تپلش را تند تند روی زمین مب گذاشت تا قدم هایش را با من هماهنگ کند.

هنوز مسیر طولانی طی نکرده بودیم که حس کردم سایه ای پشت سرمان می آید، قلبم به تپش افتاده بود با استرس سرعت

بیشتری به گام هایم دادم، به نفس نفس افتاده بودم و دستانم می لرزیدند حتی جرعت برگشتن هم نداشتم صنم اما لجبازیش

گرفته بود و بد خلقی می کرد، دلم می خواست آن لحظه جوری بزنمش که همان جا بیافتد بمیرد و مرا خلاص کند.

#264

عصبی شانه اش را فشردم صدای جیغش افزایش پیدا کرد با لمس دست های بزرگ کسی وحشت زده جیغکشیده و سمتش

برگشتم از دیدن مصطفی خشکم زد و دهانم باز ماند، وحشت زد لب به دندان گرفتم.

ابرو های پرپشتش چنان در هم رفته بود که یک لحظه فکر کردم قلبم همان لحظه خالی از هر چیزی شده است، صنم را در

آغوش کشید و پنجه هایش را در بازویم فرو کرد.

_سر خود شدی؟ فکر کردی الانم بیوه ای سرت رو بندازی پایین هر جا دلت خواست بری؟ کور خوندی خودم آدمت می کنم

تو اون خراب شده چه غلطی می کردی؟ موقع هایی که من نیستم دیگه خونه کدوم حروم زاده ای غیر اون می ری؟

لب هایم شدیدا می لرزید تا آمدم حرفی بزنم سرش را نزدیک گوشم آورد و فشار پنجه هایش را بر بازویم افزود از درد ضعف

کردم اما او دستش را پس نکشید.

_فقط راه بیافت، رسیدیم خونه تکلیفت رو روشن می کنم بار آخرتم باشه دست رو بچه بلند می کنی شنیدی؟

استرس به دندان هایم هم سرایت کرده بود که آن طور می لرزید و به هم می خورد.

_مصطفی...به...خدا...

_دهنت باز نشه مه لقا.

با وحشت لب به هم دوختم که بیشتر از این عصبانی اش نکنم، تا خود گاریچی مرا کشان کشان برد و من حتی یک آخ هم در

مقابله با آن درد حجیمی که می کشیدم

نتوانستم بگویم.

_اومده بودم ختم به خدا راست می گم.

عصبی دم گوشم فریاد زد.

_غلط کردی کی بهت اجازه داد بیای هان؟ با کدوم حروم زاده ای پا شدی تا این جا اومدی؟ هر کس دیگه ای جای تو بود سه

طلاقش می کردم، به ولله اگه حمیرا همچین غلطی می کرد سرش و گوش تا گوش می بریدم ، با تو هم می دونم چیکار کنم

رامت می کنم حیوونایی مثل تو رو خوب بلدم تربیت کنم همین که نمی زنم دهنت یعنی خیلی جلو خودمو نگه داشتم....

قلبم پر ضرب می زد می دانستم مصطفی با این مسائل سخت کنار میاید بار ها با حمیرا سر همین چیز ها جنگ راه انداخته

بود، کلافه لب به دندان گرفته و با بغض اشک ریختم با دیدن چشم های خیسم عصبی سمت گاریچی که می خواست رفت.

دست را با درد ماساژ دادم عضلات صورتم منقبض شده و همین سبب ریختن اشک هایم شده بود.

#265

چندی بعد من و او و صنم داخل گاری بودیم و او خشمگین تر از قبل تشر می زد.

_تقصیر تو نیست، همه اینا از کوتاهی منه باید اون موقع که با اون مرتیکه پا شدی اومدی روستا چنان می زدم در گوشت

بفهمی شوخی نمی کنم، فقط منتظرم شاگردم آمار اون خونه رو در بیاره دروغ گفته باشی زیر

دستای خودم می کشمت.

_مامانمم بود به خدا.

_مامانت که دیگه کنار اومده با این کارات معلومه که میاد.

_مصطفی.

_هیس گفتم حرف نزن تا خونه صدات رو نشنوم.

دهانم را بستم تا به حال در این موقعیت بد گیر نیافتاده بودم، سوار اتوبوس دو طبقه ای که مصطفی برایمان گرفته بود شدیم

و تا خود مشهد جیک نزدم.

راه طولانی بود اما بالاخره رسیدیم، اما کاش راهمان آن قدر طولانی می شد که هیچ وقت پایمان را به مشهد نمی گذاشتیم

چون به محض این که رسیدیم مصطفی بچه را به دست دوستانش سپرد و مرا همان گونه کشان کشان تا خانه برد و از حیاط

عبور داد.

فاتحه ام را خواندم تصورم از او این بود که مثل ابوالفضل به جانم بیافتد و آن قدر کتکم بزند که نفسم قطع شود وحشت زده

در حالی که اشک می ریختم دست روی شکمم گذاشته و التماسش کردم.

_مصطفی غلط کردم به خدا یهو خبر مرگ زن داییم رسید، اگه نمی رفتم خیلی بد می شد...

_برو تو خونه.

اجبارا در حالی که شدیدا می لرزیدم مرا داخل برد خودش هم آمد درست کنار ایستاد، دندان هایش را با حرص روی هم

می فشرد.

_با کی رفتی کجا رفتی؟ مه لقا دارم سکته می کنم به خدا اگه اون چیزی که تو فکرمه انجام داد باشی تو همین باغچه

چالت می کنم.

چانه ام را با انگشت شست و اشاره اش گرفت و فشار دست را از دو طرف زیاد کرد، از درد صورتم در هم رفت.

_جواب من و بده.

با عربده اش اشکاهایم روی گونه هایم سر خوردند بغض خفه ام می کرد، نفسم بالا نمی آمد سرش از حرص و خشم

می لرزید، رهایم کرده و با تاسف سری تکان داد.

#266

_فکر می کردم آدمی، فکر می کردم خانمی تا وقتی جواب ندادی صنم پیش من می مونه، میرم تهران می رم دم اون خونه

به ولای علی اگر به خاطر چیزی غیر مردن داییت تو اون خونه رفته باشی....

چشمانش را پر از درد بست با التماس نزدیکش شدم.

_مصطفی بچه م نه تو رو خدا صنم رو بیار بعد برو.

دستم را که بند کتش کرده بودم کند و یمت در حرکت کرد.

_مصطفی تو رو خدا...

_شب به شب، صبح به صبح یکی رو می فرستم برات غذا بیاره و در و باز کنه واسه مستراح

رفتنت.

بیرون رفته و در را پشت سرش بست، فکر ندیدن دوباره صنم چنان ترسی به دلم انداخت که قالب تهی شدم پاهایم سست شد

و روی زمین افتادم اما او رفته بود...

نمی دانم روز بود با شب اما با پرش قطرات آب چشمانم را باز کردم اول همه چیز تار بود کمی که پلک زدم صورت زنی

پیر مقابل چشمانم زنده شد، لبی تر کردم با صدای گرفته ای پرسیدم.

_تو کی هستی؟

داخل لیوان آب ریخته و به دهانم نزدیک کرد، از تشنگی داشتم تلف می شدم برای همین بدون فوت وقت کل محتویات درونش

را نوشیدم.

_بچه م، بچه م کجاست صنمم کو؟

صدای هق هقم بلند شد زن با غم نگاهم کرد روی سینه ام مشت های بی جانم را می زدم و می گریستم، او با تاسف سر تکان

می داد.

_آروم باش دختر جان بچه ات جاش امن خونه عروس منه حاجی رفت روستاتون برگرده بچه رو میاره پیشت نگرانت بوده

که درو پشت سرت بسته خیلی دوست داره، می گفت می ترسه شب که نیست دزدی چیزی بیاد سراغت.

باز یکی از دروغ هایش را به نیش زن مردم بسته بود، ضعف تمام وجودم را گرفته بود با عجز و التماس رو به زن گفتم:

تو خدا دخترم رو بیار این جا من بدون اون می

میرم.

_دختر تو حال خودت خوب نیست یه موقع اگه از حال بی حال شی بچه ت یه بلندی جایی می ره میافته خدایی ناکرده سرش

می شکنه، صبوری کن.

_مصطفی نگفت کی بر می گرده؟

_چرا مادر صبح علل الطلوع می رسه پا شو پا شو یه لقمه نون بخور هوا الان تاریک می شه.

#267

_چرا مادر صبح علل الطلوع می رسه پا شو پا شو یه لقمه نون بخور هوا داره تاریک می شه.

با بغض و درد نشستم سر روی زانوانم گذاشته و آه از ته دلی کشیدم، پیرزن دست روی زانوانش

گذاشت و سخت از جا بلند شد؛ چندی بعد با سینی حاوی غذا بازگشت.

حضورش را کنارم حس می کردم من شده بودم زندانی و او زندان بانم انگار که این درد در وجودم بود و هیچ گاه از من جدا نمی شد، کاش هیچ وقت مصطفی را پل انتقامم نمی کردم.

_بخور جون بگیری مادر صبح منم می رم پی بچه ت میارمش نگران نباش درسته شوهرت گفت تا نیومده نسپرمش به تو ولی فقط من می دونم چی تو دلت می گذره....

_راست میگی واقعا میاریش.

_آره دختر دلم از سنگ نیست که تو رو تو این وضعیت ببینم و خواسته تو برآورد نکنم.

با خوشی که در غم حل شده بود، لب به هم فشردم تا نلرزم.

_غذات رو نخوری بچه رو نمیارما.

با این تهدیدش سریع بشقاب را برداشته و مشغول شدم هر قاشق غذایی که در دهانم می گذاشتم با فکر صنم حناق می شد در گلویم اما بـ الاخره به عشق دیدن او کل محتویات درونش را به شکم مبارک تقدیم نموده و به دست راستم تکیه زدم.

_آخ مردم از کمر درد.

_حامله ای؟

با این سوال ناگهانیش نشان داد که چیزی از بارداری ام نمی داند، لبی تر کرده و با صدای ضعیفی گفتم:

نمی دونم.

با سوءظن خیره ام شد و از جا برخاست.

_دستشویی می ری؟

_آره.

_خوب پس پاشو که باید برم خونه خودمون عروسم بار شیشه داره ناخوش احوال ویارش بد جور...

منتظر بود تا من هم بارداری ام را لو بدهم اما سکوت کردم نمی دانستم از کجا فهمیده است...

او هم وقتی دید از دهان من نمی تواند حرف بکشد بی خیال شد صبح نمی دانم ساعت چند بود که با احساس لمس دستان کوچک صنم که گونه ام را نوازش می کرد چشم باز کردم، با عشق در آغوشش کشیده و صورتش را غرق بوسه های عمیقم کردم.

_خوبی مامان اومدی پیشم دلم برات تنگ شده بود.

خندید و دستانش را باز کرد و مرا به بغل

گرفت.

_مامان، بابا رفت...

#268

_آره عزیز دلم قربونت بشم رفته روستا اما زود بر می گرده.

نمی دانستم چرا مصطفی به دروغ گفته بود که به تهران می رود، حتما می خواست اول در روستا از خبر مُردن زن دایی مطمئن شود.

_صبحونه خوردی؟

نچ غلیظی گفت می دانستم که وقتی گرسنه باشد برای جلب توجه دست به هر کاری می زند اما در خانه هیچ چیز نداشتیم، حتی یک نان سیاه با باز شدن در همان پیرزنی که مرا به وصال صنم رسانده بود، سینی به دست سمتمان

آمد.

_دیشب خوب خوابیدی؟

سرم را بدون حرف اضافه ای تکان دادم.

_بگیر صبحونه ت رو بخور آقا فکر کنم اومدنش تا شب خبری ازش نیست.

صبحانه را خوردیم و من لقمه های کوچک نان و پنیر را در دهان صنم می گذاشتم، همه چیز خوب بود من اما حس ضعف داشتم از دیروز این حالم باقی مانده همه چیز هم زیر سر مصطفی بود البته حق هم داشت، باید از او اجازه می گرفتم هر مردی جای او بود تا الان سه طلاقه ام کرده بود.

ابوالفضل یک بار بخاطر سر خود حمام رفتنم کتکم زده و معصوم هم همراهیش کرده بود، این سفر به تهران که جای خود داشت، نمی دانم

ساعت چند بود که با صدای تقه های وحشیانه ای که به در می خورد از جا پریدیم.

صنم با وحشت به آغوشم پناه برد پیرزن سمت در رفت و من از پنجره او را می دیدم که صورتش را چنگ می زد اما علتش را ندانستم تا وقتی که خود نزدیک آمد و رو به من خبر داد که عروسش از حال رفته مرخصی می خواهد من هم مرخصش کردم اما او یادش نرفت که در را به روی ما قفل کند و گفت:

دختر جون زود بر می گردم استراحت کن.

_برید به سلامت.

سر تکان داده و با نگرانی آن جا را ترک کرد با رفتنش غم دوباره مهمان خانه دلم شد، با غصه سر روی بالشت گذاشته و رو به صنم گوشزد کردم.

_دخترم من می خوابم شیطونی نکنیا بابا زود بر می گرده.

با مظلومیت سرش را تکان داد یاد بچگی های خودم میافتم صنم درست مثل خودم بود در ظاهر آرام اما از درون شیطان سعی کردم با چشم باز بخوابم چشمانم را بستم و تقریبا از هوش رفتم.

نمی دانم ساعت چند بود که با جیغ ها و گریه های صنم از خواب پریدم، دور و اطرافم را خوب دید زدم اثری از او نبود صدای جیغش از حیاط بود.

سر که چرخاندم از دیدن اویی که در حیاط میان حوض اسیر شده و جیغ می کشید با وحشت سمت پنجره رفتم و مشت های بی جانم را به آن زدم، سر صنم درون آب فرو می رفت و بالا می آمد از ته دل جیغ می کشیدم و

او را صدای می زدم در قفل بود به پنجره کوچک باز خانه نگاه کردم حتما از آن جا رفته بود.

#269

_ما..ما..ن.

چشمانم از وحشت درشت شده بود قلبم چنان تند می زد که دلم می خواست آن را از سینه بیرون بکشم و دور بیاندازم پمپاژ خون را در آن شدیدا حس می کردم، نمی دانم چه قدرتی خدا در آن لحظه به من داد فقط آن قدر به در شیشه ای مشت زدم و مشت زدم که شکست و دستم را جر داد خون از دستم روان شده بود، از میان شیشه شکسته در عبور کردم بازوی راستم خراشید.

فاصله در تا استخر را جوری دوئیدم که از پهلو محکم سکندری خوردم صدای التماس ها و جیغ های کم جان صنم رو به قطع شدن؛ بود درد بدی در شکم و پهلویم احساس می کردم همه چیز بوی مرگ می داد.

خیسی خودم را حس می کردم به سمت حوض عمق دار سینه خیز رفتم دخترم در حال جان دادن بود، از ته دل نام خدا را صدا زده و ضجه زدم.

_خداااااااا...بچه م.

با وجود دردی که در رگه هایم احساس می کردم ناخن روی زمین کشیدم دست دراز کردم نوک انگشتانم به لبه حوض گیر کرد و خود را با لا کشید با آخرین توانم صنم را بیرون کشیدم و از حال رفتم همه چیز مقابل مردک هایم سیاه شد و هیچ چیز دیگری نفهمیدم....

_ای داد یکی به دادم برسه.

صدای گریه ها و جیغ های مظلومانه صنم را درست دم گوشم می شنیدم، مدام از هوش می رفتم و به هوش می آمدم، مصطفی نگران و عصبی سعی

داشت کسی را برای کمک بیابد در همان حال دستان کوچک صنم را که از گریه سرخ شده بود می گرفتم دستانش چقدر گرم بودند.

حتما داشتم می مردم که این قدر نوک انگشتانم یخ بود مصطفی با دیدن منی که به هوش آمده بودم سمتم خیز برداشت و سرم را روی پاهایش گذاشت، صدای کلفتش را در گوشم با هراس زیاد شنیدم.

_مه لقا خانم چیکار کردی با خودت؟

_صفیه خانم پس این قابله چی شد؟

_صنم.

لب زدنم را حرف هایم را نمی فهمید با چشم و ابرو به دخترکم اشاره کردم، کتش را در آورده و دور تن خیسش کشید.

قطره اشکی از گوشه چشمانم روان شد روی گونه های برجسته ام نشست صنم را نگاه کردم دوست داشتم چند لحظه آخر عمرم فقط او را ببینم، نفس

عمیقی کشیده و از حال رفتم.

.

با احساس خیسی صورتم چشم باز کردم همان زن بالای سرم نشسته و شروع به ناله و نفرین بخت سیاهش می کرد درد بدی را در شکمم تحمل می کردم، انگار که مرا با چاقو زده بودند نفس هایم منقطع بیرون می آمدند با نگرانی دنبال صنم گشتم که آن زن حرف چشمانم را

خواتده و خود جواب داد.

#270

_دخترت پیش آقاست نگران نباش الان میان طفلک اون قدر بی قراری کرد که آقا بردش بیرون بَلکم یادش بره.

کمی جا به جا شدم اما کاش این کار را نمی کردم چون از نوک انگشتان پایم تا مغزم تیر کشید، نفسم را حبس کرده ملافه ای که رویم بود را در مشتم مچاله کردم.

_آخ دارم می میرم از درد...

چرا این جوری شدم، حس می کنم هیچی نیست این جا...

با دست به شکمم اشاره کردم انگار یادم رفته بود که او هیچ از بارداریم نمی داند، اما قطعا

وقتی مصطفی آن طور با داد قابله خواسته بود متوجه شده است.

_دخترم تو جوونی عیب نداره دوباره باردار می شی...

با گیجی ابرویی بالا انداختم، رنگ نگاهم را که خواند لب به دندان گرفت، بغض کرده پرسیدم.

_بچه م مُرد؟

بغضم همزمان با این سوال ترکید، صفیه خانم ترسیده سمتم آمد و شانه هایم را مالید.

_دختر وای خاک به سرم آروم باش تازه خوب شدیا اونم بعد سه روز تو تب سوختن آروم بگیر عزیز من.

_بچه م دوباره رفت؛ مُرد مثل رضا خدایا بسه صبرم سر اومده من و با بچه هام امتحان نکن بریدم.

صدای هق هقم اوج گرفت مشت روی قفسه سینه ام می زدم صدایی در گوشم می گفت که این تاوان گناهانم است تاوان گرفتن فرزند سمیرا تاوان زجر کش کردن معصوم، تاوان دیوانه کردن و طفل سقط شده حمیرا اما این خسارت برایم زیادی سنگین

بود، نمی توانستم تحملش کنم من طاقت همچین دردی را نداشتم صدای گریه هایم کل خانه را برداشته بود و صفیه با وحشت سعی می کرد مرا آرام کند، گرمی خون را احساس می کردم و ضجه هایم اوج می گرفت، فرزندم به دنیا نیامده رفته بود آن هم بخاطر سخت گیری پدر و غفلت من آخر چه می کردم؟ چطور به او خبر می دادم زن دایی مهربانم مرده، آن روز آن قدر حالم بد بود که به تنها چیزی که فکر نمی کردم، مصطفی بود.

کاش علی رضا هیچ وقت سر راهم قرار نمی

گرفت و آن خبر را نمی داد آن زمان من هم نمی رفتم، حداقلش این بود که جنینم زنده می ماند به خدا گله کردم از ته دل با نفرت.

_فقط بچه من تو این دنیا اضافه بود، چرا کشتیش چرا مگه نمی دونی جز بچه هام چیزی ندارم چرا ازم گرفتیش چرا چرا

#271

کاش علی رضا هیچ وقت سر راهم قرار نمی گرفت و آن خبر را نمی داد آن زمان من هم نمی رفتم و حداقلش این بود که جنینم

زنده می ماند به خدا گله کردم از ته دل با نفرت.

_فقط بچه من تو این دنیا اضافه بود، چرا کشتیش چرا مگه نمی بینی جز بچه هام چیزی

ندارم چرا ازم گرفتیش چرا چرا چرا؟

_خاک به سرم دختر کفر نگو خدا همین یه دونه دخترتم ازت می گیره ها این حرفا رو نزن.

پشت گردنم را با کف دست های قدرت مندش که بیشتر شبیه دست مردان بود محکم مالید و با حرف هاسش سعی می کرد مرا

از هر گونه فکر زجر آوری دور نگه دارد.

با صدای باز و بسته شدن در با نفرت به در زل زدم مصطفی صنم به بغل داخل شد از دیدن من به هوش آمده خوش حال شد

من اما سرش فریاد کشیدم.

_راحت شدی دلت خنک شد دیگه جای غیرتت درد نمی کنه بچه م مُرد خیالت راحت شد تو کشتیش با کارات.

مصطفی به صفیه ای که پای او بلند شده بود

نزدیک شد و چیزی دم گوشش گفت او هم صنم را در آغوش کشید و رفت صدای

گریه دخترم بلند شد دلتنگ مادرش بود و مرا طلب می کرد.

با ناراحتی نزدیکم شد صدایش گرفته بود کنارم نشست از درد چشم بستم، سکوت کرده بود فکر می کرد با این کار آرام خواهم

شد اما داغ دلم داغ بود و هیچ وقت با هیچ آبی خنک نمی شد مگر بعد از مرگ رضا شد که الان آرام بگیرد، من ابوالفضل را

سر مرگ رضا که چندان هم گناهی نداشت خون به جگر کرده بودم.

_تو مقصری تو چی شد فهمیدی کدوم خونه فسادی بودم.

با این حرف خشم گین دستش را برای زدنم بالا

آورد صورتش سرخ سرخ شده و از حرص می لرزید، اشک هایم که روانه

صورت گردم شدند با عجز دستش را روی ران پایش کوبید.

_اون بچه منم بود....تو هم اندازه من تقصیر داری تو مُردنش ولی بیا یه فرصت دیگه به هم بدیم باشه.

مثل همیشه خودخواه و حق به جانب با تاسف سر تکان دادم این بار با شرمندگی بیشتر لب باز کرد.

_اومدم دیدم نیستی آتیش گرفتم خصوصا بعد حرف هایی که شنیدم.

آن لحظه حرف هایی که شنیده بود برایم مهم نبود، مرگ جنینم مهم تر از هر چیزی بود با صدای گرفته از دردی لب زدم.

_نمی خوام ببینمت بر می گردم روستا دخترمم می برم همه چیز تموم شد حاجی این بار دیگه تمومه.

با وحشت خیره ام شد ترس بدی در چشمانش چرخ می خورد و مردک های بی چاره اش را میان آبی های خوش رنگش

که هنوز برای من قشنگ ترین رنگ بود؛ می لرزاند.

#272

_دخترم داره سه سالش می شه نمی ذارم دیگه تو این همه عذاب بمونه برو مصطفی انگار که هیچ چیزی بینمون

نبوده تموم کن این رابطه رو نمی خوام دیگه هیچی نمی خوام.

با این حرف ها قلبم چنان می لرزید که دوست داشتم تمام محتویات معده ام را بیرون بریزم، عشق با ترس گوشه ای از

دلم کمین کرده و هر از گاهی کلمه نه را فریاد می زد.

می دانستم مصطفی غرورش را همیشه ترجیح می دهد اما این بار عصبی دستی به صورتش کشید و با حرفی که زد دلم

را که برای دوباره با او بودن له له می زد آرام کرد.

_حرفشم نزن شنیدی نمی ذارم شده از حمیرا و همه چیزم دست بکشم تو رو ول نمی کنم، اما به منم حق بده غیرت دارم

اگه تو همین سفرت بلایی سرت میاوردن چه غلطی می کردم هان؟ کارت اشتباه بود مه لقا اگه حمیرا همچین غلطی می کرد

سرش رو می ذاشتم رو سینه ش می گفتم خدافظ اما اون قدر خاطر تو رو می خوام که نذاشتم دستم هرز بره واسه زدنت

من دوست دارم همه بچه هام از تو باشن هم شکل صورت ماهت.

مصطفی در زبان بازی بهترین بود چنان آدم را خام می کرد که دلت می خواست همان لحظه برایش بمیری، لب به دندان

گرفتم تا از موضعم پایین نیایم و او را پررو تر نکنم.

_باشه طلاق نه اما من یه مدت می رم روستا، دلم برای گرمابه و بچه ها تنگ شده شاید یه مدت اون جا بخوام دوباره کار

کنم.

با این حرفم دندان به هم فشرد و موهایش را

عصبی با پنجه هایش مرتب کرد عاشق دست های بزرگش بودم، می دانستم

غیرتش به جوشش افتاده لبی تر کرد و با نارضایتی تمام گفت:

باشه بتازون، ولی فقط یک ماه بیشتر بشه...

_قبول...تو این یک ماه نمی خوام ببینمت.

_دیگه داری تندش می کنی آشی که برام پختی رو، صبرم و لب ریز نکن دست رو غرورم نذار مه لقا.

با جدیت خیره اش شدم و تازیدم.

_دیگه هم حق نداری بچه م رو ازم بگیری من مثل حمیرا بی خیال نیستم مصطفی بچه م رو بگیری یه بلایی

سر خودم میارم.

#273

سرش را بالا پایین کرد و در ادامه صحبت هایم گفت:

یه خونه نزدیک به قبرستون می گیرم که رفت و آمد نباشه نمی ترسی که؟

_نه.

_دوست ندارم خونه اون دوستات بری.

_باشه.

نمی دانستم این گیر دادنش هایش از کجا نشعت گرفته اما بالاخره می فهمیدم و بد جوری در کاسه کسی که او راخام کرده می گذاشتم.

_برات میوه و آجیل گرفتم فعلا تا وقتی خوب بشی در خدمتتم بعدشم خودم می برمت روستا

بدون من سرخود جایی بری کلاهمون می ره تو هم من باهات راه اومدم تو هم بیا خانم جان نذار عذاب بکشیم...

زیر دلم تیر می کشید چشم روی هم فشرده و کف دستم را رویش گذاشتم با ترس خیره ام شد پاهایم را منقبض کردم تا کمتر درد بکشم، دستم را در دست گرفت و شکمم را با دست های بزرگش مالش داد تا از دردم بکاهد دست خود را برای مشت کردن پتو بیرون کشیدم از درد رو به موت بودم، می دانستم بخاطر سقط جنین به این روز افتاده ام، اما دردم طاقت فرسا بود.

_درد و بلات به جونم، کاش کاش پام می شکست و روستا نمی رفتم، ولی فرصت زیاد باز می تونیم یه دختر خوشگل مثل صنم اما با چشمای آبی داشته باشیم، نمی ذارم آب تو دلت

تکون بخوره قسم می خورم به این قبله محمدی قسم نمی ذارم.

تو هم اذیت نکن گوش به حرف بگیر، من سر تو از همه چیزم گذشتم نمی گم تو بگذر اما این دوری رو طولانیش نکن.

با غصه خیره اش شدم، غم را از درون چشمانش می شد دید و حس کرد دردم آرام شده بود....

.

صدای شعر خواندن طیبه و ضرب زدن مریم ناخواسته با وجود دردی که داشتم لبخند به لبم آورده بود صنم را زیر دستم کیسه می کشیدم و با آن ها همراهی کردم مشتری زیادی امروز نیامده بود وسط هفته همیشه همین قدر خلوت بود.

_مامان...

_جان مامان تکون نخور دیگه؟

_آلوم دردم...میاد. (آروم)

_آخ قربون اون زبونت بشم من خاله چه قدر بزرگ شدی تو!

مریم صنم را از زیر دستم نجات داده و به جای بشکن و ضرب گرفتن روی کاسه ی حمام رویش آب ریخت و رو به من تشر زد.

_تنش و تمام قرمز کردی که...

طیبه وقتی دید نوازنده ندارد دست از خواندن برداشته و با کنجکاوی پرسید.

_تو این مدت کجا بودی نفله؟

_خونه داییم.

_تو گفتی و ما هم باور کردیم.

#274

چپ چپ نگاهش کردم، با ناراحتی گفتم:

جات و تنگ کردم؟ ناراحت نباش یک ماه بیشتر موندنی نیستم.

_اِ چه بهش بر میخوره کلاست رفته بالا، شهر نشین شدی، زود بهت بر می خوره قبلا ازین فیسا نداشتیا.

لبخند غلیظی زده و چشم ابرو آمدم طیبه سمتم آمد با صدای ضعیفی پرسید.

_ننه شوهرت چجوری مُرد شنیدم چشمش به این دنیا باز مونده وقتی گور به گور شد.

_اِ زشته دختر.

_زشت ننه م بود که مُرد.

لب به دندان گرفتم او به مادر خود هم موقع کلکل رحم نمی کرد.

_ولی مهی بعد رفتنت همه از خانمیت می گفتن جوری که خون خون خواهر شوهرات رو می خورد خصوصا این جا بودنی پچ پچا رو که می شنیدن می خواستن شر به پا کنن اما هر بار سر جا نشوندمشون.

_خوب کردی.

محکم پشت کمرم زد و با ذوق و شوق خندید.

_حالا شدی مه لقا خانم خودمون، ولی کاش زهرتو یه جور به جون او زنیکه می ریختی.

ریخته بودم بنده خدا کجای کار هستی، معصوم را از نوک پا تا فرق سر آتش زده بودم...

با صدای زنی که دم در بود ابرویی بالا انداخته و

خود را آب کشیدم.

_مه لقا کیه؟ دم در کارت دارن.

_کی؟

_علم غیب که ندارم دختر چادر چاقچورت و بنداز سرت ببین کیه!

از جا بلند شدم و پس از پوشیدن لباس هایم و کشیدن چادر بر سرم سمت در پرواز کردم، از دیدن علی رضا ابرو در هم کردم این مرد از جانم چه می خواست هر بار که او را می دیدم یه چیزی بر سرمان خراب می شد.

_بله.

_آبجی شرمنده مجبور شدم بیام این جا.

_آقا علی رضا اصلا کارتون قشنگ نیست که هی دم به دم یه بهونه ای پیدا می کنید واسه حرف زدن من که گفتم هیچی از اون مرحوم نمی

خوام.

_اما من پولای ابوالفضل رو پیدا کردم.

حتما آن را از جیب جنازه معصوم کش رفته بود لب به دندان گرفتم تا اخمم تبدیل به لبخند گل و گشاد نشود.

_گفتم که مهم نیست الانم اصلا فرصت خوبیواسه صحبت نیست هفته دیگه خودم میام پیشتون اگر وقت کردم اما شما دیگه نیاید خواهش می کنم همین جوریش حرف و حدیث پشتم زیاده.

_اما آبجی ما که جزء خوبی چیزی نمی شنویم باشه هر چی شما بخوای اما به علی قسم من هیچ قصد بدی ندارم فقط نمیخوام روح اون خدا بیامرز تو قبر بلرزه من فقط دارم رفاقتم دو به جا میارم...

#275

_می دونم اما مردم که این چیزا رو نمی فهمن فقط قضاوت می کنن من دیگه باید برم.

_بفرما شرمنده.

_دشمنتون.

با رفتنش نفسم را بیرون داده و رو به مریم داد زدم.

_مریم دخترم رو بیار دیگه باید برم فردا باز میام کمک تون.

ده دقیقه هم طول نکشید تا صنم را آب کشیده و حوصله پیچ برایم آورد، گونه های خیسشرا از ته دل بوسیدم دخترک بلا

یخ زده بود، لباس هایش را دانه دانه تنش کرده

و چادرم را روی سر مرتب کرده و از همان جا داد زدم.

_خدافظ طیب.

صدایم باز می گشت در فضای حمام صدای طیبه هم مثل من رفت و برگشت.

_برو نکبت.

از ته دل خندیدم او نمی توانست درست صحبت کند، همیشه یک فحش بند حرفش می بست حتی اگر حرفش

یک دوست دارم ساده می بود، او کاملا ریلکس می گفت که "دوستت دارم پدر صلواتی".

_کارتون تموم شد یه سر بیاید خونم.

لج کردن با مصطفی شاخ و دم نداشت که فقط یک روی پر از رو می خواست که من بعد از مرگ فرزندم آن را

به دست آورده بودم سخت اما شد.

صنم با آن روسری گل گلی اش که ریحانه دختر اقدس خانم برایش خریده بود شبیه به پسته خندان شده بود، دلت می خواست

آن لحظه او را قورت بدهی، پوست سفیدش را از من به ارث برده بود اما کل اجزای صورتش کاملا شبیه پدرش ابوالفضل

است.

به خانه که رسیدیم نفس عمیقی کشیده و خواستم داخل بروم که در به صدا در آمد با فکر این که طیبه باشد لبخندی گشاد زده

و سمت در روانه شدم اما با دیدن او نفسم بند آمد سریع سر گرداندم تا ببینم کسی در کوچه من و او را نبیند آستین لباسش را

به داخل کشیده و با صدای خفه ای جیغ زدم.

_دیوونه شدی.

اخم هایش چنان در هم رفت که از گفته ام پشیمان شدم نفس در سینه ام حبس شده بود، فکر هر آن رسیدن مریم و طیبه تنم را

می لرزاند مچ دست های بزرگش را توی دست گرفته و با التماس گفتم:

مصطفی برو الان طیبه و مریم می رسن.

#276

پاکت میوه را به دستم داد و با جدیت تمام جواب داد.

_نگفتم از رفیق بازی خبری نیست.

_باشه تو برو من بعدا برات می گم چرا قراره بیان.

_نه بذار بیان ببینن مون چه اشکالی داره هان؟

قلبم چنان تند می زد که نمی توانستم کلمات را کنار هم بچینم و یک جمله درست حسابی و قانع کننده تحویلش دهم، صنم از

دیدن مصطفی پس از این مدت دوری هوایی شده و می خواست توجه او را با جیغ جیغ هایش جلب کند.

_بی پدر یه لحظه ساکت شو ببینم چی می گم.

_سر بچه داد نزن این آشی که خودت پختی.

جلو رفتم تا با زبان او را راضی کنم، صورتش را بین دست گرفته و با التماس و خواهش خیره چشمانش شدم با ناراحتی

چشم بست.

_می دونی هر دقیقه که نیستی چی می کشم، امروز اون یارو رو دم در دیدم بهش هشدار بده

مه لقا به خداوندی خدا اگر یه

بار دیگه با بهونه یا بی بهونه سر راهت سبز شه خون حرومش رو حلال می کنم و سر از تنش...

پس برای همین توپش این قدر پر بود، کم مانده بود به گریه بیافتم التماس گونه گفتم:

به خدا کاری نداشت باهام یه سری حرف راجع به ابوالفضل داشت به علی قسم اون خودش زن و بچه داره.

_منم زن و بچه داشتم.

با عجز خیره اش شدم او هم عاجز مانده و رانده شده بود، خم شد و دستش را به دورم پیچید با صدای ضعیفی

دم گوشم زمزمه کرد.

_می رم طاقت این دوری رو ندارم اما بخاطر تو می رم، حرفای اون مار صفت ها هر بار که با یه

مرد می بینمت توی

سرم می چرخه دست خودم نیست دیوونه می شم دلت می خواد خونه رو روی سرت خراب کنم اما...

_کی رو می گی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و سکوت کرد ، خدا می دانست چه کسی چه حرف هایی در گوشش فرو کرده است.

#277

سرش را به چپ و راست تکان داد و سکوت کرد ، خدا می دانست چه کسی چه حرف هایی در گوشش فرو کرده است.

با صدای در خانه و صدای دختر خاله ام خشکم زد، با چشم های درشت شده خیره اش شدم و

دستش را در یک حرکت

ناگهانی سمت دیوار پشتی کشیدم نا خواسته دنبالم آمد، قلاب گرفتم تا با کمک دست هایم با لا برود او اما بدون کمکم بالا

رفته و رو به من گفت:

حواسم بهت هست مواظب خودتون باش از داوود برات آجیل می فرستم بخور تقویت شی.

عصبی لب به هم فشردم از حرص خوردنم لبخند خبیثی زد و خود را فراری داد، دستی روی صورتم کشیدم در همچنان

زده می شد آن را که گشودم با دیدن دختر دایی عزیزم حنانه با تعجب به صورتش زل زده و پرسیدم.

_حنانه کی برگشتید؟

ناگهانی او را در آغوشم گرفته و هر دو گونه اش

را بوسیدم، چند ضربه به کتفم زد و از من جدا شد زیر چشمانش گود افتاده

و سیاه شده بود، یتیمی بد ترین درد ممکن است.

_بیا تو.

_نه مه لقا اومدم یه چیزی بگم و برم.

_چی؟

_هفته دیگه شام با دخترت بیا خونمون.

_من نمی تونم!

_پس ما میایم حامد و بقیه داداشامم هستن به عمه چیزی نگو فقط .

با تعجب اخم در هم کردم هدفش را نمی دانستم اما برای این که احترامش را نگه دارم با ملایمت گفتم:

قدمتون سر چشم فقط چیزی شده نگرانم کردی ؟

_خیره دختر خیر...

لبخندی مهربان به صورتش زده و هر چه خواهش کردم داخل بیاید قبول نکرد، بلافاصله بعد رفتنش قصد داخل رفتن

به خانه را داشتم که در برای چندمین بار زده شد مریم و ریحانه و طیبه داخل آمدند، با عطسه صنم تازه متوجهش شدم در

حیاط چشم به راه من ایستاده بود به طرفش رفته و در آغوشش کشیدم.

_بیاید تو بچه م سرما می خوره الان.

داخل که رفتیم پتو دور تن دخترم پیچیدم خودم هم در آن چند روزی که جنینم سقط شده بود، رو به موت بودم خدا رحم

کرده بود که سینه پهلو نکردم.

#278

آن شب آن سه نفر پختند و ریختند من و صنم خوردیم، آن قدر خوش گذشت که ساعت را فراموش کردیم فردا صبح همان

روز شوهر ریحانه با اخم های درهم دم در منتظرش ماند، می دانستیم که یک دعوا حسابی از جنس غیرت تو خالی در راه

است، عجیب بود که شوهر طیبه هیچ گاه به او در این مسایل گیر نمی داد شاید هم می ترسید.

_طیبه خوب شوهر تو نیومد دنبالت!

دل نگرون ریحانه م بچه ها.

_ریحانه زیادی رو داده بهش کمیل بیچاره آب و

دونش و بدی دیگه کاریت نداره.

_مگه خروسه.

پس گردنی نسبتا محکمی به مریم زد و دستانش را به حالت کیش کردن سمت در تکان داد و رو به او با لبخند نیم بندی گفتم:

برو الانه که کمیلم از کوره در بره روز جمعه ای خونه نیستی می زنه به سرش.

_انش‌الله که بزنه.

طیبه با من روبوسی کرد و پشت چشمی برای مریم نازک کرد، با صدای گریه های صنم مریم را هم بوسیده و سمت خانه

دوئیدم، آن ها خوشان با هم خانه را بدون خداحافظی من ترک کردند.

دست روی پیشانی صنم گذاشتم داغ داغ بود می دانستم که سرما خورده برای همین بلند

@DONYAIEMAMNOE

شدم تا برایش پونه دم کنم اما با گریه

های بلندش اجازه نداد اجبارا سر جا نشسته و در آغوشش کشیدم، برای هفته بعد باید یک غذای حسابی می پختم بعد از این

همه مدت قرار بود با پسر دایی ها دختر دایی هایم روبرو شوم.

.

امروز حمام بر عکس روز های دیگر شلوغ بود این هم از شانس من بود، امروز که مهمان داشتم هم عروسی دعوتم کرده

بودند هم مشتری ها زیاد شده بودند به طیبه که مشغول حاضر کردن عروس بود خیره شدم یاد عروسی خودم و روزی که

معصوم و دختر هایش مرا به حمام بردند در ذهنم زنده شد آن روز چقدر خوش بودم، نمی

دانستم زن و زندگی چیست اما

همان یک هفته اول ابوالفضل قشنگ همه چیز را به من یا داد با خشونتش خشونتی که حاصل جوانی اش از ترکیب با

حرف های مادرش پدیدار شده بود.

نفس عمیقی کشیده و نگاهم را به جای دیگری سوق دادم با دیدن ریحانه که تازه وارد شده بود دلم آرام شد با او روبوسی

کرده و از او خواستم تا هوای مریم و طیبه را داشته باشد، او هم با صورتی که این روزها غمگین بود قبول کرد.

لباس هایم را از رختکن برداشته و تن زدم صنم را هم آماده کردم هنوز مریض بود و سرفه های خلط دار می کرد و آب

بینی اش روان بود.

#279

نباید او را امروز این جا می آوردم اما جایی نداشتم برای گذاشتن او مادرم که از شمشیر ذوالفقارش را از رو بسته، مرا که

می بیند مثل کتری در حال جوش قرمز می شد.

در طول راه به این چیز ها فکر می کردم و دیگر حتی یاد مصطفی هم نمی افتادم، یک هفته نبود اما می دانستم شاگردش را

هر روز برای چک کردن من می فرستد.

وسایل را دیروز خود داوود شاگرد مصطفی با دستور من خریده بود، داخل خانه که شدم با وجود مریضی صنم مرغ ها را

شسته برنج دم گذاشتم برای تب بالا صنم آب و لگن حاضر کردم نمی دانستم این سرما خوردگی

اش چرا تمامی ندارد گریه های

مظلومانه اش دلم را آب می کرد و پا به پایش اشک می ریختم، با صدای زنگ در برای آخرین بار دستمال روی سر صنم را

عوض کرده و فحشی نثار حنانه و خودم که دعوتش را رد کرده بودم فرستادم.

سمت در رفتم صنم خوابیده بود شاید هم از ح ال رفته بود طفلکم طفل بتیمم دستی روی صورتم کشیده و در را باز کردم دانه

به دانه به تک تکشان سلام دادم مهسا هم آمده بود، سر جمع یک دوازده نفری می شدند دختران و پسران زندایی به همراه

همسرانشان با دم خانه بدرقه شان کرده و خوش آمدید خوش آمدید به ریششان بستم.

_مه لقا دخترت مریضه؟

_آره سرما خورد حنانه نمی دونم چیکار کنم می ترسم سینه پهلو کنه!

_نه نترس مهدی منم این جوری شد بخاطر سردی هواست.

سمت پیش دستی ها رفتم تا پس از چیدن شان سبد میوه را بیاورم، حامد زیر زیرکی نگاهم می کرد، با لب هایی که پر استرس

روی هم فشار می دادم پرسیدم.

_حالا چی شد یاد من افتادین؟

پیش دستی ها را دانه دانه مقابلشان می گذاشتم، همه شان جور خاصی خیره ام شده بودند یک لحظه با خود گفتم نکند مادرم همه چیز را تعریف کرده باشد..

پیش دستی ها را دانه دانه مقابلشان می گذاشتم، همه شان جور خاصی خیره ام شده بودند یک لحظه با خود گفتم نکند مادرم

همه چیز را تعریف کرده باشد...

_گفتم که خیره دختر عمه.

با لبخندی نیم بند کنارشان نشستم صنم هنوز خواب بود، نگران حالش بودم یک چشمم به او بود و چشم دیگرم به مهمان ها.

شب که دور سفره جمع شدیم مشغول خوردن غذا بودیم، حنانه دست روی شانه ام گذاشت و با لبخند شروع به صحبت کرد.

_چقدر زحمت کشیدی خانم.

_بعد این همه سال دور هم جمع شدیم چه زحمتی اون روزایی که میومدم و خونه دایی می موندم من رو روی چشماش

می ذاشت و هیچ وقت یادم نمیره کم به من محبت نکردن دایی و زن دایی.

_این حرفا چیه عزیزم!

شام را که خوردیم روی صورت حنانه دقیق شدم انگار می خواست چیزی بگوید، بزاقش را به سختی قورت داد و با چشم

به خواهرانش و زن برهدرانش اشاره زد که سفره را جمع کنند و مانع من از بلند شدن و کمک کردن به آن ها شد.

دستم را توی دست گرفت اخم غلیظی کردم دیگر ازاین حالت هایشان گیج شده بودم بی طاقت پرسیدم.

_حنانه اتفاقی افتاده حس می کنم یه چیزی می خوای بگی...

چشمانش را ریز کرده و با من و من شروع به

صحبت کرد.

_آره، مه لقا تو که غریبه نیستی راستش همون جور که می دونی آقا همیشه دوست داشت قبل مرگش تو عروسش بشی، بعد

ازدواجت هم همیشه مامانم رو سرزنش می کرد که چرا دست نجنبوند، امروز اومدیم تو رو واسه حامد خواستگاری کنیم انگار

که تو و داداشم از اول قسمت هم بودی زن داداشم دو سال بیشتر نموند براش سر زا رفت، تلما حامد الان یتیم صنم تو هم نذار

بچه ت بی پدر بزرگ بشه.

لب به دندان گرفته و صورتم را چنگ زدم قلبم از حرکت ایستاده بود، شرم زده سر پایین انداخته رو به نگاه سنگین آن ها

گفتم:

آخه...

_آخه نداره دختر خودمون همه چیز رو جور می کنیم دیگه م لازم نیست تو این خرابه بمونی.

خرابه به خانه طویل مصطفی می گفت خرابه البته این جا در برابر خانه باغ های آن ها خرابه محسوب می شد.

#281

_امشب که نشد اما سه روز دیگه با نشون میایم به عمه فعلا نگفتیم ترسیدیم سر مرگ بابا بهش بر بخوره اما فردا پس فردا

با اونم صحبت می کنیم خواستیم اول نظر خودت رد بدونیم که خدایی نکرده باز مجبور نشی به کاری.

_اما من نمی تونم...

_می تونی عزیزم می شه دیگه هم چیزی نگو می دونم ته دلت راضی همه اینا بخاطر حیاییه که داری!

با دهان باز نگاهش کردم و به این فکر کردم حتی اگر یک کلمه از صحبت هایمان به گوش مصطفی برسد چه قیامتی به پا

خواهد شد عجب رسوایی به وجود میامد دیگر اگر قرآن هم مقابلش می گذاشتم گه من با این ها کارای نداشته ام باور

نمی کرد.

حنانه برای خود دوخت و برید و به تنم زد قرار بود که پس فردا برای مراسم اصلی بیایند هنگام بدرقه کردن شان داوود را دیدم که دم در کشیک می داد و رنگ از صورتم آنی پرید.

نمی دانم چطور از پسردایی ها و دختردایی هایم خدا حافظی کردم اما بلافاصله بعد رفتن شان داوود را صدا زدم سمت من آمد و با همان حالت همیشگی دست به سینه زد و خم شد.

_جونم آبجی؟

_خوبی؟

_خوبم شما خوبی مهمونی خوش گذشت.

لبخندی که به زور لبخند شده بود را بیشتر کش دادم تا آبرویم را بعنوان زشت ترین لبخند ثبت شده روی صورت نبرد.

_می گم به حاج مصطفی گفتی مهمون دارم؟

_الساعه برسم خدمتش می گم.

_می شه چیزی نگید؟!

ابروی راستش بالا پرید و دستی روی گردنش

کشید.

_موشکلی هست بگید حلش کنم.

با حرص لب هایم را روی هم فشرده و در همان حال جواب دادم.

#282

با حرص لب هایم را روی هم فشرده و در همان حال جواب دادم.

_دوست ندارم چیزی بفهمه.

_چشم آبجی.

مشکوک خیره اش شدم خم و راست شد و مسیر رفت حامد و بقیه را در بر گرفت، عصبی داخل خانه شدم قوز بالا قوز که می گفتند دقیقا همین بود.

کلافه به سمت صنم رفتم همچنان خواب بود دست که جلو بردم از تب بالایش شوکه شدم، چشمانش را باز کرد و با بی حالی خیره ام شد خواستم بلندش کنم که ناگهان بدنش منقبض شد و شروع به لرزیدن کرد سفیدی چشم هایش را در آن وضعیت فقط می توانستم ببینم، از دهانش کف بیرون زد از ته دل جیغ زده و بلندش کردم سمت کوچه دوئیدم کمک خواستم قلبم پر ضرب می زد، حسی که آن لحظه داشتم از مرگی که چند وقت پیش طعمش را چشیده بودم بدتر بود.

همسایه روبروییمان با صدای جیغ و زجه های من داخل کوچه آمد صنم را که دید از داخل کیسه دور گردنش چوبی در آورده و نزدیک شد.

_چیکار می خوای بکنی؟

مرا کنار زد و از دخترش خواست تا صنم را از

من بگیرد هپین کار را هم کردند زن چوب را داخل دهانش برد و زبانش را بیرون کشید، کم کم لرزش صنم کاهش یافت زنگ به صورتش برگشت من اما حالی بدتر از او داشتم، صنم یک قدم با مرگ بیشتر فاصله نداست.

_دختر کسی رو داری؟ اگه نداری بیا خونه ما تا شوهرت بیاد.

قبول دعوت کردم و داخل رفتم، از ترس این که لحظه ای دوباره صنم به آن حال دچار شود و من خشکم بزند، دستانم

می لرزید، زن با دیدن من به دخترش اشاره زد که پتو بیاورد او هم آورده و به دورم پیچی.

_نه ندارم ولی نمی تونم بیام.

_آروم باش چیزی نشده که بیا تو دختر منم وقتی بچه بود یه بار تشنج کرد هوا بدجوری

سرده باید مواظبش می بودی.

بی حال سر جنباندم و داخل خانه شان شدم.

_دختر بدو برو یه لگن آب ولرم با یه دستمال تمیز بیار.

#283

دخترش رفت من با دست هایی لرزان دست های کوچک فرشته ام را گرفتم و بوسیدم.

_الهی بمیرم برات.

آرام هق زدم از او زیادی غافل شده بودم فکر انتقام او را از الویت هایم حذف کرده بود، با بغض سر را ننو وار تکان داده و گریستم، صدای ناله هایش جگرم را می سوزاند.

_دختر این قدر بی تابی نکن به جا این کارا کمک

کن لباساشو در بیارم.

صنم را در آغوش گرفته و کارهایی که گفته بود را دانه دانه تک به تک انجام دادم، رویش پتویی نسبتا نازک کشید و دستمال خیس را روی پیشانی اش گذاشت تنش لرزید، دست روی پلک هایم کشیدم تا اشک هایم را با انگشتان یخ زده ام کنار بزنم.

_همین یه دونه رو داری؟

سرم را آرام به نشانه مثبت بالا پایین کردم خندید تازه تازه فرصت کرده بودم خانه شان را ببینم، یک پذیرایی بزرگ با یک اتاق درست مثل خانه من فرش های قرمز دست باف روی زمین پهن کرده و پشتی و بالشت در جای جای خانه قرار داده بودند خانه من این قدر بند و بساط نداشت فقط دو جفت فرش قرمز و لحاف تشک اما خانه آن ها همه چیز تکمیل بود، مصطفی

خودش زیاد ولخرجی نکرده بود چون می دانست من فقط یک یا دو ماه ماندنی هستم.

آن شب قدسی خانم تا دم صبح پا به پایم مادرانه بالا سر دخترم نشست و کمکم کرد بدون هیچ چشم داشتی و من به این فکر کردم که آدم هایی مثل اقدس خانم هنوز نمرده اند.

نزدیکی های هفت هشت صبح تب صنم را چک کردم حالش خوب شده بود، حداقل از دیشب تبش کمتر بود همین سبب شد قصد ترک خانه قدسی خانم را کنم قبل رفتن دو شاهی از پول هایی که مصطفی داده بود زیر بالشت برای آن ها گذاشتم و خانه شان را ترک گفتم قصد رفتن به خانه خود را داشتم که با دیدن در بازش قلبم ایستاد نمی دانستم چه کسی داخل است نکند درد باشد هیچ کس کلید این خانه را نداشت آن را حتی از مصطفی هم گرفته بودم، که مبادا

هوای سر زدن به مرا بکند.

صنم به بغل از حیاط خانه عبور کردم این روز ها حس می کردم یک پیرزن صد ساله ام صنم را سر جای قبلی اش گذاشتم خانه گرم بود دزد به خانه ام زده فدای سر صنم اما چه کسی خانه را گرم کرده بود علاءالدین روشن بود با اخم به طرف اتاق خواب رفتم آن را گشتم کسی نبود خواستم برگردم که با دیدن مصطفی هین بلندی کشیدم.

صورتش مثل یک یاغی وحشی شده بود، لب هایم می لرزیدند سعی کردم خود را جمع و جور کنم.

#284

_مصطفی...

_کدوم جهنمی رفته بودی؟ از خونه بغلی اومدی بیرون؟ می دونی خونه کیه؟!

_مصطفی.

با عربده ای که زد از جا پریدم صنمم آن قدر ح الش بد بود که حتی با صدای او بیدار نشد.

_جواب من و بده.

سر شانه هایم می لرزیدند، مثل مویرگ های مغزم که به تکاپو افتاده بودند جلو آمد و محکم بازو هایم را در دست گرفت.

_صنم تشنج کرده بود تو کوچه داد زدم کمک خواستم همسابه روبروییمون کمکم کرد من و برد خونشون مرد تو خونشون

نبود.

سرخی صورتش کمی فقط کمی به اندازه نیم میلی متر کم شد، اما خشمش سر جای خود

باقی بود مرا به خود نزدیک تر کرد

و به صورتم زل زد، نفس های داغ و جهنمی اش روی صورتم می نشست و در آن هوای سرد یخ های صورتم را با سوز

زیاد آب می کرد.

_دختر خاله ت دیشب واسه چی اومده بود مهمونی؟ فقط راستش رو بگو مه لقا وگرنه استخونات رو له می کنم.

از فشار دستش بغض کردم درد داشت خیلی هم درد داشت اما از ترس جیک نمی زدم.

_گفتی دیگه نمی زنیم.

با این حرفم فشار دستش را کم کرد اما فشار خشم دا همچنان در خود حفظ کرد.

_یه حرفایی شنیدم که هر کس جای من بود تیکه تیکه می کرد می شنوی هر مرد بی بته

دیگه ای غیر من بود خون تو و

اون بی پدری که ازت خواستگاری کرده رو می ریخت.

دست روی گوشش هایم گذاشتم، زلزله به قلبم افتاده بود امردز فاجعه ترین روز در کنار هم بودنمان است تا به حال این

قدر بد سرم فریاد نزده و تهدید نکرده بود.

عصبی مرا به در چوبی اتاق خواب کوبانده و پرسید.

_واسه همون رفتی تهران برای همون طلاق می خواستی؟ جواب بده مه لقا دارم دیوونه می شم دیگه مغزم قد نمی ده.

_به خدا تا همین دیشب نمی دونستم چه خبره.

یک دفعه با کاری که کرد نفسم بند آمد و....

#285

یک دفعه با کاری که کرد نفسم بند آمد، لباسش را چنگ زدم نمی توانستم اعتراض کنم، زمان

تنبیهم بود اما چرا این گونه او همیشه متفاوت تر از تمام مردانی که دیده بودم رفتار می کرد.

با حیرت نگاهش کردم دستی روی دهانش کشید باورم نمی شد که به چشمانش قطرات اشک بنشیند

اما نشسته بود.

_دیگه نمی خوای منو؟ می خوای ولم کنی بخاطر اون بلایی که سر بچه مون اومد؟!

دیگه خسته شدم از این که همه چیز رو بندازم گردن حمیرا ولی اون روزی که خونه معصوم جمع

بودیم یکی از همسایه ها اومد واسه دادن قرضی که به معصوم داشت، می گفت دِینیه که به گردنشه

بعد نمی دونم چطوری بحث کشیده شد به تو گفت خیلی مرد بودی که بعد اون همه ظلم اومدی و

حلالش کردی، گفت پاکی گفت خانمی شکیلا و سمیرا شروع کردن به بد گفتن ازت به این که وقتی

ابوالفضل شوهرت بوده چشمت پیِ مردای دیگه می گشته و خاطر خواه پسر داییت بودی؟

_دروغ...

سرش را با عذاب تکان داد می توانستم بفهمم چه حسی بعد شنیدن آن حرف ها داشته زمانی که

فکر می کردم ابوالفضل عاشق ثریاست تا نابودی فاصله ای نداشتم.

دستانم را به دور گردنش حلقه کردم قلبم تند می زد ترس داشت ترس از دست دادنم، یک مرد به

سن او وحشت نبودن من بیست و یک ساله را داشت.

_نمی رم تا آخر عمر باهاتم به روح بابام قسم من از چیزی خبر نداشتم من دوست دارم اگه نداشتم

هیچ وقت بعد از گرفتن چیزایی که می خواستم پیشت نمی موندم، من بچه تو رو تو شکمم داشتم

مصطفی می شنوی.

سکوتش نشان رضایت بود چشم های بسته شده

ام را که بخاطر آرامش حضور او روی هم افتاده بود را گشودم و با چیزی که پشت سر مصطفی بود، مثل کسی که سکته می کرد حس کردم کل صورتم بی حس شده و سرم شروع به لرزیدن کرد پلک راستم شدیدا می پرید، نفس در سینه ام حبس شده بود و کاری نمی توانستم بکنم، شرم ویروس وار درون بدنم به تک تک سلول هایم سرایت کرد و مرا در آغوش مصطفی از پا انداخت...

پایان فصل اول

#286

#شروع_فصل_دوم

راز"

صنم"

هر آدمی یک راز در زندگیش دارد یک راز به بزرگی یک حباب که هر آن هر دقیقه هر روز هر ثانیه نگران ترکیدن و فاش

شدنش است، درون حباب دروغ ها و پنهان کاری هایی جا گرفته که قدرت خراب کردن یک اسطوره را دارد یک انسان شریف

راستی شرافت به چیست؟ غیرت؟! عشق؟! حمایت؟! می شود یک انسان پشت پرده ای از جنس همه این ها مخفی شود و

گرگ باشد؟!

از ته دل جیغ می زنم از ته ته ته دلم جوری که درد تار های صوتی ام را به خوبی حس می کنم، قلبم چنان تند می زد که

می ترسیدم سینه ام را بشکافد و بیرون بیافتد کل تنم می لرزید و سر شانه هایم از استرس زیاد گز گز می کردند او اما بی

رحمانه مرا می کشید، زانوانم روی سنگ ریزه ها کشیده می شود و شلوار پارچه ای مشکی رنگم را جر می دهند، بریده شدن

پوست زانو هایم را حس می کنم سعی دارم با کشیدن ناخن هایم روی زمین مانع از پیش روی اش شوم اما با این عمل فقط

زخم های تازه تری روی کف دستانم و ناخن های کشیده ام ایجاد کرده ام، مو های بلندم افسارش شده صدای نفس نفس

زدن های عصبی اش دلم را به هم می زد، یاد خرناس کشیدن حیوانی شبه او می افتادم که روزی به انسان شباهت

داشت، مادرم پشت درهای بسته با دستانش روی شیشه می زند، مادرم هم مثل من آن قدر جیغ می کشید که حنجره اش پاره

شود، می خواست نجاتم دهد، من اما خیلی قبل از تر این ها از دست رفته بودم مرده بودم، پدرم مرا کشت با کتکش هایش با

حرف هایش با کارهایش با اجبار هایش...

مرا کنار قبری که کنده رها می کند، می خواست مرا مایه ننگ آبرویش را در باغچه دفن کند، قلبم پر ضرب می زد شروع به

التماسش کردم.

_ولم کن بابا، بابا تو رو خدا دردم میاد نکن غلط

کردم.

با عذاب و زجر خیره ام شد صورت عصبی اش مرا می ترساند هنوز ذره ای ته قلبم او را دوست داشتم ولی خودش همه چیز

را همیشه با خودخواهی هایش خراب می کرد، ابرو هایش چنان درهم بود که می ترسیدم آن لحظه از ترس نگاه خیره اش

سکته کنم و بمیرم.

_هیس...هیچی نگو هیچی...فقط باید بگی چشم خوب چشم...

_چشم، چشم.

صدای جیغ ها و ضجه های مادرم که پشت در مبحوس شده اعصابش را بهم ریخته است، سرش را نزدیک می آورد و برای

آخرین بار سوالش را بر زبان می آورد.

_قبول می کنی یا نه؟!

عضلات صورتم منقبض می شود و اشک راه خود را پیدا می کند، سرم را که به نشانه منفی تکان می دهم سیلی محکمی به

گوشم می زند دست هایی که یک روز هم دست از نوازش منی که دخترش بودم بر نداشته بود حال سیلی محکمی می شد به

گوشم خون از دهانم روانه شده است.

در یک قدمی قبر نگهم داشت...

#287

در یک قدمی قبر نگهم داشت مادرم زمین افتاده بود التماسش می کرد نفرین می کرد، مرا داخل قبر که گذاشت نفسم از تصور بلایی که قرار است سرم بیاید رفت و همه چیز سیاه شد،

صدای عربده های بابا بلند شد.

_صنم...صنم...دخترم عزیزم...

.

راز مثل یک دنیا می ماند دنیایی که از همه کس مخفی مانده شاید هم فقط برای یک نفر همان یک نفری که ایمانش را باورش را اعتقادش را به مشتی کفر و عشق کورش فروخته قبرستان همیشه ساکت با فریاد های از ته دل مه لقا می لرزد، نفرین هایش صورت وحشت زده حمیرا را بیش از پیش شوکه می کرد، چند زن سعی دارند او را از قبری که در آن تف انداخته بود، دور کنند اما قصد او دریدن جنازه بود، انگار می خواست با پنجه هایش کفن او بدرد، یقه لباسم

را چنگ زده و بی صدا تر از تمام آن لحظات هق زدم، دوری پایان یافته بود بالاخره می توانستم برگردم؛ بروم پیش خانواده ام، خانواده ای که از ترس این همه سال ندیده ام یا دیده و حق لمس شان را نداشتم.

_خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه همه چیزم رو ازم گرفتی دخترم یه دونه دخترم رو ازم گرفتی.

عجیب بود که پسر های مصطفی هیچ اقدامی برای دور کردن او از قبر نمی کردند همان جور آرام ایستاده و بدون ریختن قطره ای اشک دست به سینه با پیراهن سیاه شان به مادرم نگاه می کردند، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده هیچ پدری که پدر آن ها

باشد نمرده، من از آن ها بیشتر بی تابی می کردم، دستی به صورتم کشیده و با درد از جا

برخواستم کاش کسی بود تا نفس بی نفسم را با تفسش از آلودگی ها پاک کنم تا بتوانم دم و باز دمم را مثل آن روز هایی که او پدرم بود و من فرزندش همان

روزهایی که دست روی موهایم می کشید و نوازشم می کرد و دختر بابایی می گفت برگردد.

_من زنش بودم من سی و هفت سال زنش بودم اما نفهمیدم، نفهمیدم خدایا من چیکار کردم چیکار کردم؟

.

مه لقا"

او را دیدم درست پشت سر مصطفی بود از دیدن من در آن حالت خشک زده بود مصطفی ح ال بدم را که دید سر برگرداند از دیدن او خونش به جوش آمد، کمی هم ترسید، برای او

آبرویش از هر چیزی مهم تر بود.

_این جا چیکار می کنی؟

علی رضا مات و مبهوت تنها به او خیره شده بود چیزی نمی گفت انگار که هیچ وقت هیچ زبانی در کام نداشت.

علی رضا که سرش را با تاسف تکان داد آن لحظه دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

شرم موریانه ای شد بر جانم مصطفی نزدیکش رفت و با خشم داد زد.

_می گم تو خونه زن من چیکار می کنی؟

_اومده بودم...یه چیزی...بگم...

#288

_بگو به من بگو.

علی رضا سرش را به نشانه منفی تکان داد، دلم عقب گرد کردن و رفتنش را می خواست اما او مثل مجسمه همان جا خشکش زده بود و علتش هم معلوم نبود.

لب به دندان گرفته و با درد زیاد لبم را بین دندان فشردم، بی آبرویی بدترین و بدترین حس دنیا بود.

_برو بیرون.

_باید به خانمتون یه چیزی بگم.

_لازم نکرده.

مصطفی یقه اش را گرفته و او را چند قدمی به عقب هل داد، آن قدر این کار را تکرار کرد که او در حیاط افتاد، با التماس

به طرف حیاط رفته و با چشم گریان التماسش

کردم.

_چیزی نگو به کسی تو رو خدا، می رم از روستا می رم به هیچ کس نگو تو رو جون بچه هات.

سرش را آرام آرام بالا پایین کرد و خانه را ترک کرد، با وحشت اشک هایم را پاک کرده و رو به مصطفی با بغض لب از هم باز کردم.

_آبروم رفت باید بریم از این جا بریم.

دستی به گردنش کشید و سرش برای تایید حرفم تند تند تکان داد، داخل خانه شد ساکم را در عرض چند دقیقه بست و صنم را

پتو پیچ در آغوش گرفت چاررم را سر زده و همراهش شدم، آن روز صنم در راه رفتن مان به تهران تبش شدت یافت،مصطفی

خواسته بود به تهران برویم تا اب ها از آسیاب بیافتد.

از دهن قرص بودن علی رضا اطمینان نداشت، همان شب صنم برای بار چندم به بد ترین حال افتاد و ما مجبور شدیم او را به

بیمارستان ببریم، مصطفی از من بیشتر نگرانش بود تا خود صبح چشم روی هم نذاشت و بالا سرش ماند، می گفت اول صنم

بعد پسر های خودش نمی دانستم علت این که فرزند دختر دوست دارد چیست اما با رفتار هایش عملش نشان می داد صنم یکی

یه دانه اش هست و حاضر نیست خار به پایش برود نمی دانم بعد ها چطور حاضر شد او را این قدر اذیت کند دیشب مرا با آن

کاری که کرده بود تا مرز سکته برد.

صنم دیشب مقابل چشمانم تشنج کرد مصطفی آن قدر بر سر خود مشت زد و خود را سرزنش کرد که هر کس نمی دانست فکر

می کرد شخص دیگری باعث آن حال صنم است.

_تو نمی دونی اما من می فهمم همه اینا به خاطر خودشه، صنم هفده سالش شده خانم می دونی همین الانش هم مردم چه

حرف و حدیثی پشتش در آوردن دختر باید تا وقتی بختش بازه شوهرش داد.

#289

به او نگاه نمی کنم، بعد از آن کاری که با صنم کرده بود هیچ وقت نمی خواستم نگاهش کنم حلقه دستانم را دور زانوانم تنگ تر کردم، حرفش حق بود مثل همیشه علت مقاومت صنم را پای وابستگی اش به خودم و مصطفی می دانستم دخترک بیچاره ام کسی را نداشت، نه

عمه ای نه خاله ای و نه حتی دایی که او بتواند ببیند ما از همه دل کنده بودیم از ترس آبرو یک روز خواستم به خانه حمیرا بروم و همه چیز را به او بگویم تا خودمان را از این جهنم خلاص کنم اما مصطفی درست دم خانه مرا غافلگیر کرد و به مکانی که در شهر مشهد برایمان برای سکونت خریده بود برد و مرا برای مدت طولانی زندانیم کرد.

_همه ازم می پرسن همچین دختری چرا باید تا ا لان بی شوهر مونده باشه می فهمی؟ تو باهاش حرف بزن به زبون بگیرش راضیش کن، من دیگه کم آوردم.

با غم لب روی هم فشردم او واقعا ناراحت بود از این که کسی درباره صنم بد گویی کند، مصطفی دخترمان را به اندازه من دوست داشت از این مسئله صد در صد اطمینان داشتم چون

روز هایی که خانواده خود را رها می کرد، اولین چیزی که به خاطرش این جا میامد صنم بود، برای او مشتی اسباب بازی می گرفت و غرق بوسه های پدرانه اش می کرد.

با احتیاط به طرف اتاقی که صنم در آن دراز کشیده بود؛ رفتم پارچه گل گلی که خیس کرده و روی پیشانی اش گذاشته بودم همان جا بود، نزدیکش رفتم در خواب و بیداری هزیان می گفت و کمک می خواست با بغض دستش را بالا آورده و بوسه ای گرم رویش زدم.

پیراهن گل گلی اش خاکی بود، مصطفی اگر او را می کشت چه می کردم.

با درد چشم بستم به قول خود دیگر یکی یه دانه ای نداشتیم دختر بود مصطفی دختر نداشت او را روی سرش می گذاشت، کاش هیچ حرف مردمی هیچ نگرانی از حرف مردم کاین

نبود آن زمان ما هم مجبور نبودیم برای ازدواج او را اجبار کنیم.

پارچه گل گلی را روی پیشانی اش بر عکس کردم چشم باز کرد، خیره ام شد چشمانش دو تکه یخ بودند با عذاب به او زل زدم مچ دستم را گرفت و شروع به التماس کرد.

_مامان تو رو خدا نذار، نذار بیاد پیشم خوب هر چی بگی قبول می کنم ازدواج می کنم باشه قبول می کنم ولی...ولی...

#290

_مامان تو رو خدا نذار، نذار بیاد پیشم خوب هر چی بگی قبول می کنم ازدواج می کنم باشه قبول می کنم ولی...ولی...

نفسش قطع می شد و باز می گشت با بغض در

آغوشش کشیدم.

_دخترم واسه چی با خودت و ما این جوری می کنی؟ آقات بخاطر خودت همه چیز و می گه دوستت داره.

با لبخند سری تکان داد، مشکوک نگاهش کردم موضعش چقدر زود عوض شد داشت حرف هایم را تایید می کرد، دوست نداشتم او را در این حال و روز ببینم.

او همیشه همین طور بود دقیقه ای چیزی را می خواست و دقیقه ای بعد از آن متنفر می شد.

_ازش دفاع می کنی؟ می دونی چیکار کرد با من یا خودت و به ندیدن زدی؟

_واسه خاطر خودت بوده هر کاری آقات می کنه برای خودته بفهم این و.

با درد زیاد به چشمانم زل زد در همان حال

نزدیکم آمد و در آغوشم کشید، دم گوشم با صدای ضعیفی گفت:

باشه، قبول بهشون بگو بیان...

سرم را تکان دادم خدا می دانست آن لحظه چه درد و عذابی می کشیدم، چشمان قهوه ای زیبایش یخ زده بود غم را از چند قدمی اش می شد در صورتش خواند.

از اتاق بیرون رفتم نتوانستم طاقت بیاورم مصطفی پشت در با شرمندگی زیاد سر پایین انداخت وارد حیاط شدم و اشک هایم روی صورتم روانه شدند، دیگر در تربیت صنم شک داشتم او را آن قدر لوس بار آورده بودیم که حرف شنو پدرش نبود.

روی پله هایی که همانند چشمان قهوه ای رنگ صنم یخ زده بود نشستم، اما با صدای فریاد دوباره مصطفی وحشت زده دست روی

قلبم گذاشته و سمت اتاق دوئیدم، اما طبق معمول در را قفل کرده بود؛ صدای صنم نمی آمد فقط فریاد های مصطفی بود که فضای آن جا را پر کرده بود صدای شکستن ظرف شیشه ای دلم را لرزاند با وحشت در زدم.

_مصطفی باز کن اون درو.

_می خواستی چه غلطی کنی، دق مون دادی صنم دق دادی من و مادرت و بس کن.....

من دارم کاری می کنم خوشبخت بشی....

_نمی خوام ازت بدم میاد، دست از سرم بردار می خوام بمیرم.

جیغ های صنم راه نفسم را می برید باید افسارش را می کشیدم، مصطفی عصبی بیرون آمد خیلی سعی می کرد...

#300

نگوید در عوض من داخل رفتم و با دیدن شیشه ای شکسته که نصفه و نیمه از مایع سیاه رنگ پر شده بود، سمت صنم برگشتم چه غلطی می خواست کند مقابلش ایستاده و سیلی محکمی روی صورتش زدم سرخ شد، اما خندید از ته دل تا به حال دست رویش بلند نکرده بودم شاید همین باعث شده بود این قدر افسار گسیخته شود.

با تاسف سری تکان داده و با بغض غلیظی گفتم:

میخواستی چه غلطی کنی؟

_مامان...

انگشت اشاره ام را عصبی در هوا تکان دادم.

_سر آقات داد نزن، می دونی چقدر زحمت کشیده برات؟ اینه جواب محبتاش بی چشم و

رو می خوای ازدواج نکنی بمونی ور دل من می دونی مردم چی پشت سرت می گن من اندازه تو بودم یه شکم زاییده بودم و تو رو شکمم داشتم.

دستش را روی صورتش نگه داشته بود و به گوشه ای نا معلوم خیره بود، دانستم هر چه این روز ها می کشم تاوان است.

تاوان کاری که با مونا دختر سمیرا کردم اما هیچ وقت آن را به زبان نیاوردم جز موقع دق دادن معصوم، با حرفی که صنم زد مات و مبهوت خیره اش شدم.

_کاش هیچ وقت من و تو این جهنم به دنیا نمیاوردی! کاش وقتی فهمیدی من تو شکمتم می مردی تا منم باهات سقط می شدم.

آن قدر پر حرص این حرف را زده بود که باورم نمی شد با چشم های گرد شده دست روی قلبم

گذاشتم، سرم را با ناراحتی به چپ و راست گرداندم، صنم هیچ وقت هیچ وقت این گونه به من بی احترامی نکرده بود.

_حلالت نمی کنم صنم، اینه جواب من منی که زندگیم رو سوزوندم پای تو؟

_مامان بس کن، بذار همه چی مثل قبل بمونه.

حرف هایش برایم مفهومی نداشت، مصطفی از داخل حیاط صدایم زد چشم غره ای به صنم رفتم و اشاره زدم تا استراحت کند.

_بله حاجی.

با لبخند مهربانی خیره ام شد و مشتی پول کف دستم گذاشت.

_برو برای فردا شب میوه و هر چی که لازم بخر می خوام تا پشیمون نشده همه کارا رو راست و ریستش کنم.

_خوب تربیتش نکردم حاجی شرمندتم...

_هیس تقصیر منم هست درستش می کنم تو باید فقط فکر مراسم فردا باشی...

با نگرانی آستین لباسش را گرفته و به سختی لب زدم.

_حاج آقا فقط دست روش بلند نکن می ترسم جنی بشه بره سراغِ دل نگرونشم نمی دونم چرا تو این چند سال این قدر عوض شده غافل شدم ازش...

_نترس حاج خانم به خاطر سنشه ازدواج کنه درست می شه...

#301

_حاج آقا فقط دست روش بلند نکن می ترسم جنی بشه بره سراغِ....

دل نگرونشم نمی دونم چرا تو این چند سال این قدر عوض شده غافل شدم ازش...

_نترس حاج خانم به خاطر سنشه ازدواج کنه درست می شه...

پول هایی که داده بود را در کیسه دور گردنم جا داده و از او خواستم تا برگشت من پیش صنم نرود دخترک دیوانه جنی شده

بود، نفس خسته ای کشیده و به راه افتادم امید وار بودم صنم دست از بچه بازی هایش بردارد.

.

با دیدن فرهاد خوش خوشانم بود چنان از این دامادم خوشم آمده بود که روز و شب از مصطفی بخاطر انتخاب او تشکر

می کردم، یک مرد واقعی که هیچ کم و کاستی نداشت نمی دانستم صنم برای چی این قدر

مقاومت نشان می داد، فرهاد

یکی از حجره داران بازار مشهد بود سنش تنها نه سال از صنم بزرگ تر است همین خودش یک نقطه مثبت اوست.

پدر و مادرش هر دو روز خواستگاری آمدند صنم هم او را دید اما بغض کرد، بغض کرد و من علتش را نمی دانستم

جیگرم می سوخت اما نمی دانستم چه شده! اما این اجبار خوشبختش می کرد او جوان بود چیزی از آینده نمی دانست

او مو می دید و من و پدرش پیچش مو.

پسری که من دیدم مرد زندگی است مردی که هیچ وقت دست روی زنش بلند نمی کرد درست مثل مصطفی درست است

که در این چند وقت سر حرفی که حرف مردم

باشد تمام خشونتش را سر صنم خالی می کرد اما او مرد ترین مردی بود که

من تا به حال دیده ام.

فرهاد مرا به یاد حامد می انداخت مردی با قد بلند و چشمان مشکی و چهار شانه و سر به زیر پدر و مادرش هم آدم های

خوبی بودند مثل خودمان بی سر و صدا سر به زیر نجیب.

چند ساعتی از نیامدن شان می گذشت مهمان ها با سلام و صلوات لحظات نبودنشان را گرم می کردند دلم برای آمدن شان

له له می زد کمی می ترسیدم، نگران بودم از نساختن و ناسازگاری از طلاقی که اگر می گرفت طرد می شد کشته می شد.

صلواتی زیر لب فرستادم تا این افکار دم

ازدواجش گریبانم را نگیرد و حالم را به هم نزند.

صدای کل کشیدن ها که بلند شد نفس عمیقی کشیده و با خیال راحت دست روی قلبم گذاشتم، سر خوشانه به در خانه خیره

شدم عروس و داماد آمدند من اسفند به دورشان چرخاندم، نقل ریختم بر عکس روز عقد خود می خواستم برای دخترم سنگ

تمام بگذارم، مهمان های اندکی که به مهمانی آمده بودند کل می کشیدند، دست می زدند شعر می خواندند و دایره می زدند.

#302

دخترهای جوان تر می رقصیدند و کودکان پول های ریخته شده در زمین را با شادی جمع می

کردند.

با لبخند و عشق آن ها را نگاه می کردم پسر هایم در مردانه پیش پدرشان مانده بودند خیالم از بابت آن ها راحت بود.

به حیاط رفتم و دیگ های بزرگ برنج را چک کردم، چیزی تا دم کشیدن شان نمانده بود، صدای خاله خاله گفتن های دوست

صمیمی صنم که بلند شد به سمتش برگشته و با سرخوشی پرسیدم.

_چی شده صبا جان؟

_حاج آقا می خواد صیغه رو بخونه گفت شناسنامه صنم رو میخوان.

_دخترم تو برو من خودم میام تا اون موقع.

دست هایش را در هم کرده و با اصرار گفت:

آخه منتظرن خاله من خودم می برم.

_باشه دخترم برو تو اتاق من و آقاش داخل کشو بالاییه از اون جا بردار منم الان میام.

هنوز ده دقیقه هم از رفتن صبا نگذشته بود که باز در حالی که به شدت نفس نفس می زد سمت من آمده و با دل نگرانی دست

روی بازویم گذاشت.

_خاله مطمئنی شناسنامه صنم تو کشوئه؟!

_آره دخترم همیشه همون جاست.

_نبود خاله حاج آقا منتظره.

با اخم های در هم لب به دندان گرفتم، سمت اتاقمان رفتم، کشوی چسبیده به کمد را باز کردم خبری از آن نبود مصطفی

و دوستش که به عنوان شاهد داخل خانه شدن صدای صلوات فرستادن ها بلند شده، جست و

جویم را ادامه دادم اما

شناسنامه آب شده و زیر زمین رفته بود.

#303

وحشت زده سمت مهمان خانه رفته و با دیدن مصطفی دم گوشش به حالت پچ پچ گفتم:

حاجی شناسنامه صنم دست شماست.

رنگ از رخ او هم مثل من پرید سرش را می گرفتی آبرویش را نه، خواست با خشم به سمت صنم برود که با زور و ضرب

بازویش را فشرده و دم گوشش با ترس لب زدم.

_حاجی تو رو به جون بچه ها قسم زشته من الا ن خودم پیداش می کنم باهاش صحبت می کنم.

در حالی که نفس نفس می زد، اشاره کرد که بروم قلبم پر تپش می زد حرصی در حالی که سعی می کردم آبرویم را حفظ کنم

نزدیک صنم شده و سقلمه ای از پهلویش گرفتم صدایش در نمی آمد.

_شناسنامه ت کجاست؟

جواب که نداد هیچ رو از صورتم گرفت انگار که نشنیده بود که چه گفتم، عصبی بازویش را گرفته بین پنجه هایم فشرده و با

آخرین توانم تشر زدم.

_تخم سگ آقات داره خون خونش رو می خوره آبرو ریزی نکن.

باز هم سکوت را ترجیح داد، نگاه بقیه دقیق دوی من پی چرخید لبخند مصنوعی زده و سمت مصطفی رفتم و با صدای ضعیفی

رو به او که کم مانده بود، همان جا کمربندش را در بیاورد و به جان من و صنم بیافتد گفتم:

حاجی هر کاری می کنم جوابم رو نمی ده، تو رو خدا با زبون ازش حرف بکش آبرو ریزی نکن قربونت برم.

به سمت صنم رفت اما با حفظ آبرو خم شد و دم گوشش با صدای آرامی لب زد.

_صنم بابا شناسنامه رو بده من.

_حاجی شناسنامه رو نمیاری من یه چند جای دیگه باید خطبه بخونم، نمی تونم معطل بشم.

_صنم توله سگ آقات رو این قدر حرص نده نمک به حروم.

باز هم سکوت تنها جوابی بود که تحویل مان داد هیچ حرکتی نکرد، مصطفی عصبی و پر از خشم تور قرمزش را کنار زد از

دیدن چیزی که مقابلم بود یا صاحب الزمانی گفتم و روی سرم زدم، صدای جیغ زن ها بلند شد، همان طور با دهان باز به

روبرو نگاه می کردم مصطفی دستی روی قلبش گذاشت و روی زمین افتاد.

پچ پچ ها اوج گرفته بودند اتاق دور سرم می چرخید و داماد متعجب به بغل دستش نگاه می کرد کاش زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید...

#304

صنم نبود و در عوضش دوستش سارا که دو سـ الی از او کوچک تر بود، با آن ریخت و قیافه ای که با رژ برای خود هیولایی

ساخته بود، آن جا نشسته و از ترس می لرزید،

صدای عربده مصطفی که بلند شد دیگر طاقت نیاورده و از حال رفتم چندی بعد

صدای هم زدن آب قند در فضای مسکوت خانه پخش شده بود.

مصطفی از خانه بیرون زده و داماد همان جا روی صندلی مانده بود انگار که زیرش چسب زده اند، بیچاره مادرش روی دست

می زد و لب به دندان می گرفت، دلم برای دستی که روی آن ضربات محکم می نشست می سوخت.

آبرو آبرو آبرو نداشتن این حروف چهار کلمه ای یا از دست دادنش چنان برایمان سخت بود که انگار آواری از جنس آتش و

کلوخ بر سر مان ریخته و نفس های آخرمان را می کشیم، صبا با خاله خاله گفتن هایش سعی داشت چند قطره ای از لیوان

آب قند توی دستش را به خوردم دهد، من اما آن لحظه حس می کردم حتی نمی توانم دانه ای ریز از شن را ببلعم و آن را از

گلویم باد کرده ام عبور دهم.

_خاله تو رو خدا یه ذره از این بخور شاید حالت جا بیاد.

_بد بخت شدم پیداش کنه می کشتش آقاش پیدا کنه صنم رو این سری زنده نمی ذاره، آخه این چه کاری بود کرد؟

ترس این بار در چشمان درشت او نیز نشست دستی به گردنش کشید، امکان نداشت او از این قضیه خبر دار نباشد، رفیق

گرمابه و گلستان هم بودند.

_کجا رفته تو می دونی بگو اون بی پدر کجاست صبا!

_خاله به خدا من نمی دونم.

_شناسنامه رو تو برداشتی هان راستش و بگو.

_خاله آخه رفت و آمد من به اتاقتون یک ربع هم نشد چجوری برش دارم، من چی کار به شناسنامه صنم دارم؟ آخه من اگه

می فهمیدم همچین غلطی می خواد بکنه که اولین نفر جلوش وایمیستادم.

درست می گفت او از یک خانواده به شدت مذهبی بود، موافقت با فرار و این چیز ها با او مغایرت داشت.

با صدای عربده های مصطفی از جا پریدم.

_یا امام غریب، یا باب الحوائج.

_نیست غیب شده رفته تو زمین.

#305

داخل آمد و به سمت سارا خیز برداشت و سرش هوار زد.

_کجاست؟

تن لرزان سارا ترسیده تر از همیشه به لرزش افتاد مصطفی دستش را بالا برد برای زدن او دستش را گرفتم، صورتش سرخ

سرخ شده بود چیزی تا پس افتادنش نمانده بود.

_نزن مرد تقصیر این دختر چیه؟ آروم بگیر شدی ذغال روی آتیش.

عصبی با هر دو دست شانه هایم را فشار داد.

_تو فراریش دادی هان؟ تو گذاشتی بره مه لقا تو اون دخترت رو به این جا کشوندی بگو کار تو نیست به ولای علی به اون

بالایی قسم بفهمم تو این کار دست داشتی روزگارتو مثل همون ذغالی که ازش حرف می زنی سیاه می کنم.

دلم با این حرفش لرزید چند سالی می شد که با من این قدر بد و با تشر صحبت نکرده بود، همه این ها از صدقه سری دخترم

بود.

_دِ حرف بزن.

با وحشت نگاهش کردم باز به سیم آخر زده بود کلافه و عصبی چند باری به سرش زد و از درد آبرو فریاد کشید.

_آبرو برام نموند بیچاره شدم از فردا حرف نقل و قول بازاریا می شم می گن دخترش خراب بوده دختره من صنم من.

کاش اون زمان که حاج قاسم می گفت به این

بچه زیادی پر و بال دادی، گوش می کردم اون موقعی که با پسرای کوچه فوتبال

بازی می کرد گوشش رو می پیچوندم، کاش یه بار یه باااار مثل آدم می زدم در گوشش کاش کاش کاش این دست بی صاحاب

هرز می رفت و کتکش می زد اون جوری...آخ آخ قلبم.

با وحشت نزدیکش شده و کمکش کردم بنشیند، با اشاره چشم و ابرو به صبا فهماندم که سارا را به خانه شان ببرد دخترک

بیچاره مثل گچ دیوار سفید شده بود، شانه های مصطفی را ماساژ دادم داماد چشمش به مصطفی بود و آن ها هم انگار مراوده |

چشم و ابرویی داشتند و از آن طریق حرف هایی که من چیستی شان را نمی دانستم رد و بدل می کردند.

عجیب تر از همه این بود که داماد چندان هم ناراحت از فرار صنم نبود؛ بیشتر نگران بود نگران چی را خدا می دانست، شاید

آبرو شاید هم بی ارزش شدنش که باعثش یک دختر هفده ساله زبل بود.

مصطفی سمتش رفت و چیز هایی دم گوشش پچ پچ کرد و او تند تند سر تکان می داد.

306

در نهایت دامادی که قرار بود، دامادمان شود اما فقط سنگ رو یخ شد مادر و پدر لال مونی گرفته اش را برداشته و سبک تر

از همیشه خانه را ترک کردند و من ماندم و یک شیر غرّان که بعد رفتن آبرویش هوس دلتنگی آن را کرده بود.

غر می زد و غر می زد آن قدر زیاد که دلم می خواست خودم و او را یک جا آتش بزنم اما مهدی و رامین کوچکم دست و بالم

را می بست تا خود صبح آن شب چشم روی هم نذاشتم و تا همان صبح که می گویم مصطفی خانه نیامد.

می گشت و می گشت و می گشت گفته بود تا پیدایش نکند و او را که مایه ننگش بود به سزای عملش که قطعا مرگ است

نرساند رهایش نمی کند، من هم دست به دعای نذر و نیاز و خدا و پیغمبرش شدم که مصطفی تا عمر دارد او را نبیند چون اگر

خدایی نکرده در این بین مصطفی قاتل دخترم می شد من دیگر زنده نمی ماندم، اگر هم زنده می ماندم راهی جزء جدایی از او

مقابلم باقی نبود.

دلشوره لحظه ای امانم نمی داد، خواب در آن لحظات یک شوخی مسخره به نظر می آمد مدام دستشویی می رفتم، و بیرون

نیامده باز دستشوییم می گرفت انگار که یک دبه آب به مثانه ام بسته بودند، می دانستم از اثرات استرس است.

دوست داشتم من هم همراه مصطفی بروم اما پسرانم چه می شدند، از نگرانی و وحشت هر دقیقه عق می زدم و مدام دعا

می کردم که خدا این تجربه را برای هیچ مادری قسمت نکند، در همین گیر و دار ها بودم که ناگهان....

خاطرات روزی که مونا را تحریک کردم برای فرار به ذهنم هجوم آورد، مهدی نگران بالای سرم ایستاد و با بغض گفت:

مامان آبجی کجاست نکنه چیزیش بشه اگه

مرده باشه چی؟

با این حرفش خشمگین به سمتش برگشته و فریاد زدم.

_لال شی بچه این چه حرفیه؟

مونا هم مرده بود مردی که با او فرار کرده بود سرش را زیر آب کرده بود یعنی صنم هم با مردی غریبه دست به فرار زده؟

نکند هنگام فرار بلایی سرش بیاید.

تمام این افکار مثل زالو به جانم افتاده و خونم را می مکید و هر لحظه بزرگ تر و بزرگ تر می شد و قصد ترکیدن و جدایی

هم نداشت.

#307

تمام این افکار مثل زالو به جانم افتاده و خونم را می مکید و هر لحظه بزرگ تر و بزرگ تر می شد و قصد ترکیدن و جدایی

هم نداشت.

امید داشتم که دعا هایم مستجاب شوند و او حتی جنازه دخترم را هم پیدا نکند چون می دانستم آبروی مصطفی به اندازه جانش برایش ارزش داشت.

***

قبل از مراسم خواستگاری

صنم"

سر روی زانو گذاشته و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم، نفس هایم سخت بالا می آمدند فردا خواستگار ها می آمدند و من هیچ راهی برای گریستن از سرنوشتم نداشتم، با درد دست بین موهای بلندم کشیدم کاش کاش می شد رفت به نقطه ای دور آن قدر دور که هیچ هوسی، هیچ اجباری، هیچ دردی دور و بر آن نباشد.

نمی دانستم پدرم چرا این کار ها را با من می کند با وجود این که همه چیز را می داند مرا می شناسد، زور و اجبار در برابر من یعنی تکرار کار اشتباه دست خودم نبود از اول هم این گونه بودم، یک کاری را اگر به آن زیادی گیر می دادند بیشتر برای انجام ندادنش مقاومت نشان می دادم.

با صدای در خانه که بسته شد خیالم از رفتن پدرم راحت شده و چادر و پوشیه ام را سر زدم و از جا بر خاستم، بدون این که مادر و برادر هایم را بیدار کنم از بین تشک هایشان رد شدم.

دم در خانه صبا توقف کردم می دانستم که این وقت صبح همیشه بیدار هستند اما دوست نداشتم، خاله اسما از صحبت هایم با دخترش با خبر شود برای همین در را باز کرده و مخفیانه داخل شدم از شانس خوبم صبا در حال آب و جارو کردن ایوان بود، پوشیه ام را بالا زدم و با دست به او اشاره کردم که به گوشه حیاط بیاید ، اطاعت کرده و دنبالم آمد آن جا که رفتیم، بغضم مثل زخمی عمیق سر باز کرده و اشک هایم را خون وار روی گونه هایم ریخت.

با ترس به صورتم نگاه کرده و با غم پرسید.

_صنم چی شده عزیزم؟

_صبا من نمی خوام ازدواج کنم.

_یعنی چی؟

صورتم را با پر چادرم تمیز کرده و گوشه ای نشستم اشک هایم را از سر گرفتم.

_آقام دیروز یه چاله وسط باغچه کند گفت یا ازدواج می کنی یا همین جا چالت می کنم چرا این کارو باهام می کنه صبا چرا اون که می دونه برای چی عذابم می ده؟ می خواد بیشتر از این بد بختم کنه واسه چی دست از سرم بر نمی داره؟

#308

_صنم یعنی چی تو مطمئنی؟

_آره امشب خواستگارام میان.

لبش را به دندان گرفت تا صدای هین کشیدنش داغ دلم را تازه نکند، بابا مصطفی همیشه کار هایی می کرد که هیچ کس حدسش را حتی در ذهنش نمی زد، همه را با کارهایش غافل گیر می کرد من مریض بودم، نمی توانستم ازدواج کنم بابا مصطفی از بیماری که داشتم اطلاع داشت، اصرارش به ازدواج حالم را به هم می زد؛ نمی خواستم مرا به کسی قالب کند از طرف دیگر هدف پدرم برای این کار را نمی فهمیدم این بیش از همه چیز عذابم می داد، شاید بعد از ازدواج از همه چیز خلاص می شدم اما این فقط یک خیال باطل بود.

_چیکار می خوای بکنی؟

_اگه می دونستم که پیش تو نمیومدم دارم دق می کنم، صبا دق...

آن قدر بغض دار این حرف را زدم که بی قرار در

آغوشم کشید و اشک هایش روی دستانم ریخت، وسواس همیشگی ام جای اشک های او روی پوستم را با خشم جویید و حالم را به هم زد او را پس زده و رد اشک هایش را چند باری روی چادرم کشیدم، آن قدر زیاد که پشت دستم سرخ شد.

_من نمی تونم دق می کنم، می میرم صبا...نکنه...نکنه بخواد با این کارش من و از چشم مامانم بنداز تف سر بالام ازدواج نکنم مامانم فکر می کنه ریگی به کفشمه ازدواجم بکنمم...

دوباره اشک هایم راه گرفتند، چرا های بی جواب مانده ام هر لحظه حالم را بدتر از قبل می گرفت.

صبا با ترس شانه هایم را مالیده و اشک هایش باز روی صورتش راه گرفتند با همان بغض

غلیظش گفت:

حاجی مردی نیست که بخواد با آبروی خودش بازی کنه صنم، حتما...حتما.

_حتما چی؟

_می گم شاید به طرف پول داده که چیزی نگه بسوزه و بسازه.

لب بین دندان هایم فشردم، کاش از نقشه های او خبر داشتم آن زمان راحت تر و با فکر باز تری راه فرار را میافتم.

_نمی دونم....صبا من نمی خوامش این پسره رو...

#309

_هیس دختر مامانم می شنوه آروم تر.

با عجز سرم را تکان دادم، صبا سعی کرد فضا را

برایم عوض کند.

_حالا شاید خوشت اومد ازش.

با این حرفش با تاسف چادرم را چنگ زده و با حرص جواب دادم.

_خوشم بیاد صبا به حرفی که می زنی فکر می کنی؟ من از خودمم بدم میاد از این بی عرضگی و ضعف حالم بهم می خوره می فهمی هر بار که حالم بد می شه هزار بار آرزو می کنم کاش مرده بودم، دیروز اگه آقا نمی رسید زنده نبود.

_این جوری نکن با خودت صنم صبور باش، خدا جای حق نشسته.

دستی روی دهانم گذاشتم و در آغوشش گرفتم، سر درد و دلم باز شده بود، من می گفتم و صبا پا به پایم آرام هق می زد، در آخر قرار شد از زیر زبان خواستگار منتخب پدر بیرون بکشم که

علت انتخابش چیست؟ اگر من صنم باشم می توانم این کار را انجام دهم، قرار شد صبا تا قبل از عقد یک نقشه بکشد، او با فرار شدیدا مخالف بود اما فرار برای من مثل پریدن یک ماهی از تنگ به دریا بود.

به خانه که باز گشتم مادرم هنوز خواب هفت پادشاه را می دید او همیشه خواب بود در کل زندگیش هیچ وقت هم بیدار نمی شد تا ببیند من چه می کشم، هیچ چیز بد تر از این نبود که نتوانی دردت را به نزدیک ترین کست بگویی مادرم حساس بود زود می شکست، مثل یخ تو خالی که با یک فشار کم از دندان های آسیاب خورد می شد و زبان گرم را خنک می کرد، اگر من هم می توانستم با او درد و دل کنم دلم خنک می شد و دست از دل دل کردن بر می داشت اما او نابود می شد.

مادرم همیشه مرا بیشتر از مهدی و رامین دوست داشت این را می فهمیدم اما علتش را نمی دانستم چون صبا و بقیه دوستانم همیشه از توجه مادر هایشان روی فرزند پسر ناله می کردند.

روی زمین نشستم کنار مهدی صورتش را بوسیدم عمیق برادر هایم مثل مادر و پدرم چشم رنگی داشتند، من اما چشمانم قهوه ای رنگ بود هر چه از مادرم می پرسیدم رنگ چشمانم به چه کسی رفته جوابی برای سوالم نداشت، کاش من هم شبیه آن ها بودم.

#310

روی زمین نشستم کنار مهدی صورتش را بوسیدم عمیق برادر هایم مثل مادر و پدرم چشم رنگی داشتند، من اما چشمانم قهوه ای

رنگ بود هر چه از مادرم می پرسیدم رنگ چشمانم به چه کسی رفته جوابی برای سوالم نداشت، کاش من هم شبیه آن ها بودم اما بابا مصطفی همیشه می گفت رنگ چشمان تو میان ما خاص ترین و زیبا ترین است می گفت مهم نیست رنگ چشمانم چیست!؟ مهم این است که آن قدر زیبا هستم که هر کس مرا می ببیند از خود بی خود می شود، اما چشم هر مردی که رویم هرز برود را در می آورد، کاش روی حرفش می ماند کاش اجازه نمی داد هیچ خواستگاری پا به این خانه بگذارد، کاش همیشه بابا مصطفی مهربانم می ماند همان حامی عزیز نه دشمن خونیم.

_از کی بیداری چادر چرا سرت کردی؟

_رفته بودم حیاط بشینم گفتم یه موقع دوستای آقام میان من و بی چادر نبینن.

با عشق و لبخند خیره ام شده و اشاره زد نزدیکش بروم سمتش که رفتم در آغوشم گرفته و بوسه ای روی گونه ام نشاند.

_دختر با حیام یاد جوونی های خودم میافتم، تا دیروز فکر می کردم تو تربیتت کوتاهی کردم اما تو پاکی مثل خودم.

چقدر کلمه پاک اذیتم می کرد، عذاب وجدان حالم را در عرض چند دقیقه چنان می گرفت که نمی توانستم حتی یک کلمه بگویم، اگر می دانست چه نقشه ای برای فرار دارم به جای کلمه پاک چیز های دیگری که کمتر از فحش نبود نثار روح و روانم می کرد.

_وا مامان یه جور می گی جوونیام انگار که چند سالته!

_پا شو مادر خونه رو جمع و جور کن شب مهمونا بیان خونه رو این جوری ببینن از همون

دم در بر می گردن.

با غم سر پایین انداختم و لحاف تشکش را جمع کردم مهدی و رامین به ترتیب بیدار شدند، جا های آنان را نیز جمع کرده و به اتاقم رفتم.

روز هایی که انسان می خواهد مقابل زمان بایستد و از او با عجز و التماس خواهش کند که کمی کند تر حرکت کند، لجبازی دقیقه ها گل می کند و آن ها با تمام قوا جلو می روند حتی جدی تر و با سرعت تر از همیشه، امروز هم یکی از آن روز ها بود نمی خواستم هوا تاریک بشود اما بر خلاف خواسته ام مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادند تا حال من فلک زده را با کارهایشان بگیرند.

#311

مادرم با صدای زنگ در سیبی که در حال خشک کردنش بود را داخل سبد انداخت و مرا با ضربات پیاپیش روی شانه ام که اعصابم را خورد می کرد سمت اتاق خواب هدایت کرد.

حرکت کرده و چادرم را در آوردم، به پنجره خیره شدم، می دانستم که وقتی از گذر زمان ترس داشته باشی زود تر می گذرد، و همچنین زمانی که گذرش برایت زجر آور است و با گذر هر یک دقیقه هزار بار میمیری و زنده می شوی

زمان با آرام ترین و زجر کش ترین حالت ممکن حرکت می کند، برای هم مقاومتی برای مبارزه با زمان انجام ندادم و در عوض قدرتم را جمع کردم برای شب، هنگامی که می خواستم با خواستگار فرهاد نامم دهان به دهان شوم، آقایم می گفت حرف زدن با نا محرم قباحت دارد گناه است اما این را هم شنیده بودم که شب

خواستگاری می شد چند لحظه ای دو کلام با یک دیگر اختلاط کنیم.

گوشه ای از اتاق چمباتمه زدم صدای بابا مصطفی را می شنیدم که با مادرم درباره شب و کامل بودن وسایل پذیرایی می پرسید.

به پارچه مشکی رنگی که گل های نارنجی و قرمز رویشان گلدوزی کرده ام خیره می شوم و سمتش قدم برداشته آن را توی دست می گیرم روز هایی که فکرم زیادی مشغول است با دوختن گل هاای سرخ روی آن پارچه به آرامش می رسیدم و استرسم کاهش میافت.

سوزن می زنم و گذشته را نرم نرمک بخاطر می آورم بخاطرشان بغض می کنم و در حسرت آینده ای که خراب تر از گذشته ام می شد می گریستم، امید داشتن یا نداشتن در یک فاصله یک میلی متری از هم قرار دارد، نمی شود

تفاوتی بین آن ها قائل شد.

گاهی تمام عمرت به داشتن امید می سوزد و با یک شکست بزرگ آن را که همیشه داشتی و هیچ بود از دست می دهی و متضادش را که ناامیدی باشد چنان درون قلبت جا می دهی که تمام نور های امید که واهی بودند را به تاریکی می کشید.

.

شب با آمدن خواستگار ها مرا درون اتاقکی در نزدیکی سماور نشاندند و به ریختن چای اجبار کردند، بی حوصله دستورات حضرات را اجرا کرده و گوشه ای چهار زانو تکیه به پشتی نشستم، قرار بود با صدای "چایی بیار بابا" گفتن مصطفی دست به کار شوم، اما هر چقدر که منتظر ماندم این حرف را نشنیدم کنجکاوی مرا سمت در کشاند، پرده را کمی کنار زدم تا فضولی

گل کرده ام را بچینم اما همان لحظه نگاه خیره پدرم سمت در اتاق من چرخید و با اخم غلیظش اخطار داد که داخل بروم.

#312

با ترس داخل برگشتم هنوز چند دقیقه ای از آن چشم غره پدری نگذشته بود که صدایم زد.

_صنم چایی بیار بابا جان.

سینی چایی را پس از مرتب بستن چادرم به دور کمر برداشتم و از اتاق خارج شدم،

خواستگارم کنار دو زن نشسته و سر پایین انداخته بود نمی توانستم او را ببینم، چایی تعارف مادر کردم برداشت و نوبت به

خودش رسید چند لحظه سرش را بالا آورد و بدون ذره ای احساس خیره ام شد.

چشم از او گرفته و پس از دادن چایی به پدرم سمت مادرم رفته و کنارش نشستم.

_خوب حاج خانم اگه اجازه بدی این دو تا جوون برم یک کلوم حرف بزنن.

زن ناراضی ابرو درهم کرده و با اخم گفت:

والا چی بگم حاجی زمان ما شوهرامون رو سر عقد فقط می دیدیم نه ازمون اجازه می گرفتن نه یکی دو کلوم با آقامون حرف زدیم اما باز شما بزرگ ترید هر چی صلاح می دونین همون بشه.

پدرم سرش را آرام به تایید حرف های آن زن بالا پایین کرد و با چشم و ابرو اشاره زد تا داماد محترمش را به حیاط ببرم، جلو تر از آن

مردک دیلاق راه افتاده و بیرون رفتم.

_بشینیم.

با این حرفش سمت او برگشتم با جدیت روی تخته چوبی نشستم او هم کنارم جا گرفت، دستی به روسری ساده ام کشیدم و

بی هوا پرسیدم.

_برای چی اومدید خواستگاری؟

دهانش را باز کرد برای ادا کردن کلمه ای اما با سوال بعدیم اجازه پاسخ دادن را از او گرفتم و فرهاد تنها مات و مبهوت خیره چشمان به قول پدرم وحشی ام شد.

_می دونید من کی هستم؟ همه چیز رو درباره من می دونید بابام گفته من مریضم؟

با این سوالم موشکافی اش کردم، با تعجب ابرویی بالا انداخت یک جور خاصی نگاهم می کرد مثل یک جنس ناجور، چینی به صورتم دادم و رو از صورتش گرفتم، دستی دور دهانش کشید از کشیده شدن دستش روی آن سیبیل

های وحشتناکش کم مانده بود همان جا عق بزنم.

#313

_مادرم شما رو برام انتخاب کرده.

مادرش اگر انتخاب کردا بود، این قدر اخم و تخم نمی کرد، تکه نمی انداخت مطمئن بودم هر چه می گفت دروغ است.

_من نمی خوام ازدواج کنم آقا جونم داره مجبوری شوهرم می ده.

باورش نمی شد تا این حد رک و بی پرده حرف بزنم، اما از جایش تکان نخورد همان جا نشسته بود، اگر نمی سوخت کاغذی

خیس بیش نبود، او یک بازیچه بود یک مهره بی اذن پدرم تکان نمی خورد لبخند تلخی زدم و

آخرین ترفندم را اجرا کردم.

چشمانش درشت شد حرفم را باور کرده بود اما هنوز سر جایش نشسته بود آن لحظه بود که مطمئن شدم باجی در کار است،

فهمیدن هدف پدرم سخت نبود هدفش حفظ آبرو بود، می خواست نرا قربانی آبرویش کند.

خواستگارم که فرهاد نام بود و لیلی اش من نبودم پس از صحبت های جنجالی که داشتیم همراه مادر و خواهرش راهی شدند

و رفتند من ماندم و مادر ساده ام که مدام از وجنات آن پسر حرف می زد، او می دانست پدرم به آن پسرک باج داده؟

پدرم حرف هایش را تایید می کرد باید هم این کار را کند هر چه نباشد او بزرگ ترین عامل در تخریب زندگی ام بود، کلافه به

اتاقم رفتم و با رفتن من پچ پچ های پدر و مادرم شروع شد مثل قصه ای که تازه آغاز شده بود البته بدون یکی بود یکی نبود.

چون خواستگارم از آن هاییست که همیشه بود، بودنش را هم پدرم با پول خریده است، حال من باید راهی برای نبودنش پیدا

می کردم شاید هم با حذف خودم بودن او را زیر سوال می بردم، در هر حال با کلی استرس و اضطراب سر بر بالین ترس

گذاشته و نم نم ک به خوابی که خواب نبود و بیشتر شبیه به کابوس بود؛ رفتم.

با احساس خیسی تنم چشم باز می کنم در تب می سوزم کسی بالای س م است با دیدنش تبم کوه یخ می شود و شروع به

لرزیدن می کند فشار دست هایی بزرگ و قوی را روی دهانم حس می کنم، دست و پا می زنم

عرق کل تنم را برداشته

تقلا می کنم نفس کم آوردم دست و پا می زنم مثل کسی که در حال خفه شدن است مثل همان گوسفند هایی که پدرم به پای

من و مادرم قربانی می کند با مرگ فاصله ای ندارم، متوجه خواب بودنم می شوم اما تقلا هایم برای بیداری بی ثمر مانده

و چیزی تا خفگی ام نمانده بود، نمی دانستم بختک به جانم افتاده یا بختم به جانم اما هر چه که بود اگر بابا مصطفی به دادم

نمی رسید همان شب تلف می شدم، مثل همان گوسفند های قربانی شده من هم مثل آن ها بودم، هر بار به یک شکل اما بار

آخر قربانی آبروی می شدم.

#314

فدا شدن که سخت نیست یک چاقو بیخ گلویت می گذارند و آن قدر چاقو را رویش می کشند تا ببرد پس از آن دیگر همه کارها

راحت می شد، دیشب کمک پدرم را نمی خواستم او برایم مثل سم بود نزدیک که می آمد مرا می کشت وسواس لعنتی پس از

رهاییم از بختک جان مرا احاطه کرده بود هر چه آب به سر و صورتم می زدم فایده ای نداشت حضور نگران او بیشتر از هر

چیزی آزارم می داد کنارم که ایستاد، رو به او با حال بد گفتم:

برو بخواب.

طلب کار تر از همیشه دست به کمر زد.

_کجا برم؟ داشتی خفه می شدی تو خواب.

_بابا تو که می خواستی من رو چال کنی از این حرفا نزن تو که این همه سال من و با کارات دیوونه کردی این جوری حرف

نزن باشه چون خیلی بدتره از کتک هاییه که ازت خوردم.

_خیلی بی لیاقتی دختر خیلی، برو تو اتاقت.

با حرفی که زدم سیلی نسبتا محکمی به گوشی زد با انزجار دندان روی هم فشردم، غم در نگاه آبی رنگش نشست با عجز

خیره ام شد و با درد گفت:

چرا مجبورم می کنی دست روت بلند کنم، من خوشبختیت رو می خوام صنم.

_خوشبخت من وقتی بمیرم...

_هیس حرفش و نزن مادرت من بدون تو کمرمون می شکنه این طوری نکن با خودت بابا.

نتوانستم طاقت بیارم نه روحم کشش داشت نه جسمم کنار حوض بالا آورد، با ناراحتی دست روی صورتش کشید، لرز به

تنم افتاده بود، نبلید او را به شک می انداختم اگر می دید باز هوایی شده ام و قصد مخالفت دارم محدودم می کرد.

_باشه هر چی شما بگید بزرگ ترم هستی حق به گردنم دارید قبول من که حرفی نزدم.

_صورتت رو بشور برو تو اتاقت باید وضو بگیرم.

می خواست نماز بخواند نمازش قبول باشد، قبول تر از هر حلالی لبخند تلخی زده و داخل رفتم، سر روی زانو گذاشتم

تا خود روشنی هوا صبر کردم، آفتاب که بیرون زد و پدرم شال و کلاه کرد برای رفتن به حجره

من هم پوشیه ام را زده

و چادر روی گیسو های کمندم کشیدم بیرون زدم.

#315

نقشه ها را هنرمندانه و با دقت همانند نقش هایی که روی پارچه سیاه با نخ های قرمز حک کرده بودم کشیدیم، صبا در تمام

لحظات با وجود مخالفتش کنارم بود دوست نداشتم او را به دردسر بیاندازم اما کسی را جزء او و سارا و مریم کسی را

نداشتم.

رازم را فقط صبا می دانست اما سارا و مریم هم می دانستند من یه مرگی دارم، یک بار موقع دعوای صبا با یکی از دخترهای

ده دیگر افتاده و تشنج کرده بودم، آن ها هم با نگرانی مادرم را صدا زده بودند تا به دادم برسد.

مریم قول گرفت تا یک کسی را برای انتقال من از ده به شهری دیگر محیا کند، هر سه نفریشان مقداری پول از قلک هایشان

برداشته و کمی هم از جیب مبارک پدرشان کش رفته و به من دادند، اشک از این کارشان همان روز به چشمانم نشست

طلاهای مادرم آن هایی را که دوست نداشت و می دانستم تا حداقل الامکان برایشان غصه ای برایشان بیشتر از رفتن خود من

نمی خورد برداشتم.

باید جایی می رفتم که عقل جن هم قد نمی داد جایی که استغفرالله خود خدا هم پیدایم نکند، بابا مصطفی مغز چرچیل داشت

افکارش پنبه وار سر می برید برای پیچاندن او باید مثل خودش می بودم.

قرار شده بود سارا را جای خود بگذارم چون او را پدر و مادرش با هزار نذر و نیاز به دست آورده بودند برای همین سر

خطایش به راحتی او را فدا نمی کردند.

همه چیز محیا بود برای رفتن اگر نقشه ها درست پیش می رفت فردا من از این خانه و زندگی دل می کندم با حسرت به مهدی

و رامین که مشغول لمس پارچه های بله برونم هستند، خیره شدم به نوبت بوسه ای روی کله کچل هر دویشان زده و آن ها

را در آغوشم کشیدم.

_آبجی چرا ناراحتی فردا عروس می شی!

فردا عروس می شدم چه عروسی عروس فراری

، باید مادرم را هم مثل این دو تحفه در آغوش می گرفتم و بوی تنش را در

بینی ذخیره می کردم، هیچ وقت خیال نمی کردم که رفتن این قدر دشوار باشد.

_داداش.

_چیه آبجی؟

#316

فردا عروس می شدم آن هم چه عروسی عروس فراری، باید مادرم را هم مثل این دو تحفه در آغوش می گرفتم و بوی تنش را در بینی ذخیره می کردم، هیچ وقت خیال نمی کردم که رفتن این قدر دشوار باشد.

_داداش.

_چیه آبجی؟

_من نبودم مواظب مامان و داداشی باشیا.

_باشه آبجی.

بغض تیغ تیزش را روی گلویم می کشد، طعم بغض شبیه به خون از گلویم گذر می کند من اهل گریختن نبودم من فرار نمی کردم، من دل می کندم دل کندن سخت بود جای زخمش همیشه می ماند رد می انداخت و ردش با هیچ گیاه دارویی از بین نمی رفت.

روز عقد خیلی زود فرا رسید زمان می خواست این هفته از خجالت من در بیاید، مادرم مرا از شش صبح بیدار کرده بود بند انداز خبر کرده بود از این مرحله خودم باید عبور می کردم چون سارا هم صورت پشمالویی داشت هم نمی شد کاری کرد که چهره اش را از بین ببریم نمی توانستیم که خطش بزنیم، در ثانی او اگر یک

تار مو هم از صورتش کم می شد مادرش قید یکی
یه دانه اش را می زد و از او یک خورشت خوشمزه درست می کرد تا درس عبرت بقیه دختران شود.

از دیروز دست از در آغوش کشیدن خانواده ام بر نداشتم، آن ها فکر می کردند بخاطر دوری بعد از ازدواج این قدر بی قرارم اما خبر نداشتند، چه آش شعله ای برایشان پخته ام از اندازه روغنش هم بی خبر بودند.

صورت تب کرده ام بخاطر از دست دادن موهای ریز و درشتش می سوخت، در آینه به خود نگاه کردم، آن قدر عوض شده بودم که خودم هم خودم را بشناسم، مادرم قربان صدقه ام رفته و سفند دور سرم می چرخاند، برادر کوچکم رامین با ترس از دور نگاهم می کرد، بغض گلویم را می

فشرد دیدن او وقتی که می دانستم آخرین روز دیدارمان است عذابم می داد دستی روی قفسه سینه ام کشیدم، با آمدن صبا متوجه شدم که وقت رفت است برای آخرین بار مادرم را در آغوش کشیده و آخرین برگ امیدم را هم برای فرار نکردن سوزاندم.

_مامان من این پسره دیلاق رو نمی خوام.

انگشت اشاره اش را به دندان گرفته و روی دستش زد.

_ای وای دختر باز جنات اومدن جلو آقات این حرف و نزنی ها دیگه تموم شد رفت.

با درد از او جدا شدم من فرصت را به او دادم خودش همه چیز را بخم زد خودش از من گذشت.

_باشه هر چی شما بگین.

#317

هر چه شما بگویید اما من کار خودم را خواهم کرد، مادرم از من دور شد خم شده و رامین را بوسیدم مهدی داخل زنانه شد و مرا که دید کپ کرده گفت:

آبجی؟

_جونم؟

_چقدر عوض شدی!

_بد شدم؟

سکوت کرد نزدیکش شده و بوسه ای خواهرانه به گونه اش زدم، سر کچلش را مثل همیشه نوازش کردم، رامین را از روی زمین برداشته و گفت:

آبجی مامان گفت رامین و ببرم پیش بابا تو

مردونه تا عاقد بیاد.

_باشه.

با مظلومیت او را در آغوش گرفت و با سختی بلندش کرد رامین با شیطنت مشغول بازی با موهای فرفری برادرش شد.

_مهدی؟

به سمتم برگشت زورش برای بردن رامین کم بود، دلم می خواست بگویم دلم خیلی برایت تنگ می شود اما ریسک نکردم

و فقط هر دویشان را با هم راهی کردم.

با رفتن شان ساکی که برای خود آماده کرده بودم را بیرون کشیدم و خواستم پول ها و طلا ها را کنارش بگذارم که یک دفعه با صدای در از جا پریدم از دیدن سارا و مریم با لبخند از جا بلند شدم مریم سریعا تمام چیز هایی که من

پوشیده بودم را تن سارا کرد، چادر و پوشیه ای که مریم به دستم سپرد را سر زدم با مریم و سارا در حالی که از شدت بغض گلوی باد کرده ام در حال ترکیدم بودم، روبوسی کرده و موقتا خداحافظی کردم مریم سارا را برد، ساک به دست همان جا ایستاده بودم.

ده دقیقه ای گذشت و طولی نکشید که مریم سجل به دست آمد و آن را به دستانم سپرد از خوشی کم مانده بود پرواز کنم.

آزاد می شدم همه چیز تمام می شد، مریم با وحشت تکانم داده و تشر زد.

_صنم باید بری بجنب دختر.

به خود آمده و سمت در پشتی خانه حرکت کردم و به مقصدی که به آینده می رفت آینده ای نا معلوم قدم بر داشتم...

#318

صدای نفس های کش دار خود را می شنیدم، انتخابم درست بوده یا نه را نمی دانستم فقط می دانستم که دوری از پدر و مادرم سخت ترین چیزی بود که در آن لحظات تجربه می کردم، تا خود روستای مادر بزرگم که فقط یک اسم از او و روستایش می دانستم لب از لب باز نکردم، خدا وکیلی راننده ای که برای من گرفته بودند هم لب از لب باز نکرد.ریسک کارم خیلی زیاد بود، اول موقع ورود به ماشین کلی استرس داشتم، اما او آن قدر ساکت و جدی رفتار کرد که تمام افکار بدم پرواز کرده و به ذهنی دیگر کوچ کردند.

صبح علل الطلوع به روستا رسیدیم هوا روشن بود نمی دانستم خانه مادر بزرگم کدامین در و

محل است.

فقط می دانستم که نامش سمیه خانم است همان سمیه خانمی که خانه اش چسبیده به خانه اقدس خانم مهربان است.

همان زنی که به مادرم همیشه کمک کرده، مادر بزرگم را تا به حال ندیده بودم مادرم می گفت وقتی خیلی کوچک بودم او را ملاقات کرده ام برای همین هیچ تصوری از او نداشتم، فقط می دانستم باید دنبال زنی بروم که درست شبیه به مادرم است.

دلم می خواست هر سه دایی ام را ببینم، راننده با لنگ صورت عرق کرده اش را پاک کرده و خسته پرسید.

_آبجی کجا برم چیکار کنم؟

_می شه از چند نفر بپرسی خونه سمیه خانم

زن شمس الله کجاست؟ همون همسایه اقدس خانم اینا این جوری بگی می فهمن.

سرش را به نشانه مثبت تکان داده و از ماشین بیرون رفت و خود را به حجره های آن اطراف رساند پوشیه ام روی صورتم بود خیالم از بابت شناسایی نشدنم راحت بود.

امیر مهدی همچنان در حال صحبت با حجره داران بود و من به این فکر می کردم وقتی رفتم پیش مادر بزرگم اولین جمله ای که بر زبان میاورم چه باید باشد؟ "سلام من نوه دخترتان هستم نمی گفت پس چرا بی مادر آمدی؟"

باید می گفتم سلام من یک عروس فراری هستم ؟ یا شاید هم بگویم سلام من آمده ام با شما زندگی کنم چون پدرم نتوانسته از من بگذرد؟!

کلافه سرم را تکان دادم، خدا به داد من برسد امیر مهدی ماشین را راه انداخت و پس از گذر

از قسمت های چاله چوله روستا که کلی هم فحش بارشان کرد مرا مقابل خانه ای کهنه و کاهگلی نگه داشت و با دست به آن اشاره کرد و گفت:

همینه آبجی.

#319

از ماشین بیرون آمدم امیر مهدی ساک لباس هایم را تا دم در خانه برد، کاغذی سمتم گرفت و با مردانگی گفت:

خواهر کاری اگه داشتی من همین جام نشونیم رو نوشتم کارا راست و ریست بشه می برمت تهران واسه زندگی.

_ممنون.

از آن جا دور شد نزدیک خانه مادر بزرگم شدم،

درست همان گونه که مادرم تعریف می کرد؛ بود بدون کوچیک ترین کم و کاستی دستانم می لرزیدند سخت نفس کشیده و مشتم را برای در زدن بالا بردم، چند بار به در آهنی رنگ و رو رفته زدم اما کسی جواب نداد با شک کمی عقب رفتم، نمی دانستم آمدنم به این جا درست بوده یا نه نفسی عمیق کشیده و دوباره به در زدم باز هم جز سکوت چیزی عایدم نشد.

کلافه پوشیه ام را بالا زدم از خستگی رو به موت بودم گرما قصد جانم را داشت که آن گونه روی چادر مشکی ام سنگینی

می کرد و بازوهایم را می سوزاند، باید از همسایه ها پرس و جو می کردم وگرنه این همه راهی که آمدم بیهوده می شد.

کلافه و ناراحت سمت خانه ای که انگار بازسازی شده و نو تر از خانه مادر بزرگم بود، حرکت

کرده و در زدم صدای کیه

گفتن های زنی که نمی شناختم آن سمت در بلند شد و چندی بعد خانمی تقریبا چهل ساله در را گشود، با دقت به صورتم زل

زد لبی تر کرده و با سختی لب از لب گشودم.

_ببخشید همسایه بغلیتون سمیه خانم نیستن؟

_تو چیکارشی؟

از حالت جنگ جویی زن وحشت به دلم افتاده بود انگار با من دعوا داشت و می خواست همان لحظه تکه تکه ام کند.

_من نوه شم دختر مه لقا.

ناگهان اخم های در همش از هم باز شد، با باز شدن دست های در هم رفته اش ترسیده قدمی به عقب برداشتم او اما قدمم را

جبران کرده و در آغوشم کشید یک لحظه فکر

کردم خانه ای که قبل از خانه آن ها درش را زدم اشتباهی بوده و این جا خانه

مادر بزرگم است، مرا سفت و محکم به خود فشرد انگار که سال ها بود مرا می شناسد و جگر گوشه اش هستم.

_صنم چقدر بزرگ شدی عزیز دلم! کجا بودی این همه سال اون مادر نامردت به ما فکر نکرد؟ سمیرا بیا ببین کی اومد صنم صنم.

با حیرت نگاه شان کردم، هیچ تصوری از این که آن ها چه کسی اند نداشتم، مرا داخل بردند و ساکم را از روی زمین جمع کردند.

#320

_ببخشید من...

_بیا تو دختر می دونی چند سال منتظرت بودم.

مرا با زور و ضرب داخل بردند، زنی که در را ابتدا گشوده بود رو به خواهرش با بغض گفت:

سمیرا برو از گلی خانم نون تازه بگیر می خوام یادگاری ابوالفضل رو یه دل سیر نگاه کنم.

سمیرا اشک هایش را پاک کرده و چادر رنگی دور کمرش را باز کرد و سر زد، آن جا را ترک کرد با اخم به دست حلقه

شده اش به دور مچم زل زدم، بی توجه به نگاه خیره ام مرا داخل کشاند، سعی می کردم با نفس های عمیقی که می کشیدم

وسواس لعنتی ام را کنار بزنم.

زن با سر خوشی سمت اتاقی رفت و سراسیمه به سمت ن برگشت، بالشتکی برایم آورد و روی زمین انداخت.

_ببخشید من با سمیه خانم کار دارم نمی دونم

شما کی هستید نمی خوام مزاحمتون بشم.

_عمه این حرفا چیه چادرت رو در بیار تو مهمونمون هستی فعلا.

مادر بزرگت چند روزی رفته حرم برای زیارت حا لا حالا هام بر نمی گرده، خدا تو رو به ما برگردوند انگار قسمت بود که بری

خونه سمیه و اون خونه نباشه الهی شکر.

با ترس از جا برخاستم او خواهر پدرم بود اگر بود حتما به مصطفی خبر می داد خواستم به سمت در بروم که بازویم را کشید.

_کجا دختر چرا هول برت داشت!؟

_حمیرا، حمیرا بیا ببینم.

با شنیدن صدایی که از حیاط آمد زن دست از سرم برداشت، کمی فکر کردم، درست است که من هیچ وقت عمه هایم را ندیده

بودم اما اسم عمه هایم را از بر بودم او عمه من نبود، دلیل این کارش را این که مرا به خانه کشانده و عمه عمه را انداخته را

نمی دانستم با رفتن او به حیاط با فضولی به سمت اتاق شان رفتم تا باز گشت او برای کنکاش فرصت باقی بود، وارد شدنم به

اتاق همانا دیدن عکس کوچک قاب گرفته از بابا مصطفی و آن زن همانا، عکس را در مشهد انداخته بودند، حتما عمه ام اسم

مستعار داشت، تا بخواهد به خود بجنبد و مصطفی را خبر کند حداقل یک روز طول می کشید تازه اگر همچین قصدی داشته

باشد، می فهمیدم چون او چیزی از فرارم نمی دانست در کل رابطه مان با عمه ها زیاد نزدیک نبود.

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم نفسی

عمیق کشیدم، بهتر است هر چه زودتر عمه را راضی به رفتن کنم.

با این فکر سمت خروجی اتاق برگشتم اما با دیدن عکس قاب شده روی تاقچه برای یک لحظه خشکم زد، مصطفی با لباس

دامادی در حالی شیرینی گذاشتن در دهان همان عمه حمیرا نام بود چند لحظه ای همان طور خشکم زد سعی کردم خود را قانع

کنم که این عکس ها فقط مخصوص عروس و داماد نیست.

#321

_اِ دختر این جایی چی رو نگاه می کنی؟

تک خندی زد و با مته ی حرف هایش مغزم را سوراخ کرد.

_می بینی شوهرم و هی روزگار...

آه مه لقا دامن هممون رو گرفت، مصطفی اون روزا خیلی خوب بود مثل یه مرد واقعی ولی بعد چند سال از این رو به اون رو

شد شک های منم به جایی نرسید هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر با من سرد شد!

لب هایم نمی توانستند از هم فاصله بگیرند ماتم برده بود، با دهان باز خیره اش شده و خواستم چیزی بگویم که خودش ادامه داد.

_داداشم که مُرد ما مه لقا رو خیلی عذاب دادیم، زن داداشم جوون بود می ترسیدیم از شوهر کردنش دوست نداشتیم دست

نا پدری بیافتی مادر اون بنده خدام همچین کاری نکرد، اما نمی دونم چرا این همه سال داغ دیدنت رو تو سینه مون

گذاشت، اشتباه از ما بود.

با درد به سمتش برگشتم بغضم هر لحظه بیشتر و بیشتر باد می شد، نفسم می رفت برای سفری طولانی نمی توانستم لب

از لب باز کنم و چیزی بگویم با هر تلاشم بغض در گلویم بزرگ تر می شد، به اتاق ساده بی آلا یششان خیره شدم همه

چیز می چرخید، سرم گیج می رفت درست مثل بچگی هایم زمانی که آن قدر می چرخیدم تا دیوار های ساکن هم در خطای

دیدم حرکت می کردند.

_دروغِ بابای منه، دروغ می گه.

_بیا بشین صنم دختر تو تنها یادگار داداشم ابوالفضلی.

پدر من مصطفی بود نام ابوالفضل را هیچ وقت

بعنوان پدر نشنیدم، مغزم نبض می زد، گردنم تیر می کشید تنم یخ بسته بود

گاهی کامل داغ می شدم و لحظه ای بد تنم یخ می بست، با درد فریاد زدم.

_دروغ می گی.

مکث کوتاهی کرده و بلند تر فریاد کشیدم.

_بابای منه، مصطفی بابای منه شوهر مامانم ابوالفضل بابای من نیست این مرد بابای منه تو دروغ می گی.

سمتش هجوم برده و با خشم به جان سر و صورتش افتادم و او همان طور گنگ مرا نگاه می کرد..

#322

سمتش هجوم برده و با خشم به جان سر و صورتش افتادم و او همان طور گنگ مرا نگاه می کرد آن قدر او را زدم و فریاد کشیدم که مغزم از کار افتاد و متعاقبش من روی زمین افتادم چرخ و فلکی که اسیرش شده ام، زیادی تند است آن قدر تند که تلخی گذشته را نیش مار می کند و به جان روحم زخم می زند صدای فریاد های حمیرا نمی تواند از دست و پا زدنم جلوگیری کند مثل گوسفند قربانی جان می دهم من از اول هم یک قربانی بیش نبودم.

چه چیز دیگری جزء خود برایم مانده بود، سیاهی مطلق که به سراغم می آید قدرت درک همه چیز را در عرض چند ثانیه از من می گیرد و مرا به قعر بد بختی می کشد.

***

گذشته" (چهار سال پیش)

روی گیسوان بلندم شانه می کشیدم و با عشق تک تک گره هایش را باز می کردم مادرم ماه به ماه گیسوی های بلندم را می بافت، تا سالم بماند اما چند روزی می شد که قهر کرده و جایی رفته بود که نه عقل پدرم و نه جن می رسید دل تنگش بودم علت دعوا هایشان را نمی دانستم جرعت پرسیدن هم نداشتم چون بابا مصطفی همیشه تاکید داشت که در کارهای آن ها که بزرگ ترم باشند دخالت نکنم و اجازه دهم خودشان کار ها را راست و ریست کنند اما نمی دانستند که این قهر های ماهی یه بارشان چه مسئولیت سنگینی بر دوشم گذاشته از طرفی او حامله

بود، گیری های پدرم در این چند روز آن قدر زیاد شده بود که من هم دیگر نمی توانستم تحملش کنم اما همچنان او را تا آخرین نفسم دوست داشتم.

با لمس شدن موهایم سر عقب بردم پدرم موهایم را در دست گرفت و دستم را پس زد.

_ببافمش برات؟

نزدیکم که شد از بوی بدی که از دهانش آمد اخم در هم کردم، بابا مصطفی مرد تمیزی بود این بوی بدی که از دهانش می آمد اخم شد بین صورت شادم.

_مادرت رفت تنهام گذاشت، نمی تونم همین جوری بمونم.

با گیجی نگاهش کردم، موهایم را بافته نبافته رها کرد، مرا سمت خود برگرداند به صورتم زل

زد لبخند عمیقش مثل همیشه نبود نگاه خیره اش با همیشه فرق داشت.

_بابا.

_جان بابا؟

_اگه مامان بر نگرده چیکار کنیم؟

_شما رو نمی دونم ولی من دق می کنم.

#323

با دست های پهن و بزرگش موهایم را نوازش داد سر روی شانه اش تکیه دادم، کاش مادرم بر می گشت مهدی بی قراری می کرد، دنبال هم بازی می گشت به همین خاطر وقت و بی وقت نق می زد، صبرم تمام شده بود تنها خدا را شکر می کردم که در آن لحظات خواب بود.

_صنم.

سر بلند کردم چشم هایش سرخ بودند گریه می کرد، دست جلو برده و با محبت اشک هایش را پس زدم، حالش خوش نبود این به وضوح پیدا بود مچ هر دو دستم را گرفت فکر می کردم، می توانم با محبت هایم آرامش کنم اما زندگی تقدیر یا هر چیزی که بود؛ اجازه نداد همه چیز به گریه های پدرم و دلداری دادن های من ختم شود...

.

پچ پچ های دو زنی که بالا سرم ایستاده بودند باعث شد چشمانم را کامل باز کنم همان عمه ای که نامش سمیرا بود بالای سرم بود، زنی شبیه

به خودش روبرویش با دقت به او گوش می داد و هر از گاهی جوابش را می داد.

_حالا این دختره رو چیکار کنیم مثل ننه خرابش شر شد حمیرا رو دیدی چه حالیه یک کلمه م حرف نزده اون قدر کتک خورده هر کی ندونه فکر می کنه شوهرش کتکش زده.

_باید همون دیروز می انداختینش بیرون.

_تف سر بالاست شکیلا تف سر بالا.

با سختی از جا برخاستم سرم به شدت تیر می کشید، لبی تر کردم از دیدن من سکوت کردند.

با گنگی به صورت شان زل زدم، هر چه می پرسیدند معنایی برایش در ذهنم نمیافتم، نابودی که همیشه با چشم دیده نمی شد، گاهی لمس می شد با شنیدن خبری که همه چیز را زیر و رو می کرد.

_های دختر لال شدی؟ واسه چی خواهر من رو زدی خجالت نمی کشی دست رو بزرگ ترت بلند کردی؟

ضربه ای به پس گردنم زد گردنم با شدت خم شد و سمیرا با خشونت ادامه داد.

_اون مادر هرزه ت چیزی یادت نداده؟ اون چرت و پرتا چی بوده تحویل خواهرم دادی به و لای علی قسم یک کلمه از حرفات دروغ باشه هم خونی مون رو کنار می ذارم و....

_مامان.

#324

با صدای فریاد های کسی وحشت زده از اتاق خارج می شود، چشمم طاقت دیدن آن عکس عروسی عمه و مصطفی را که فهمیده بودم

پدرم نیست را ندارد، سر گیجه دارم مسیر رفت عمه سمیرا را دنبال می کنم با دیدن سه پسر قد و نیم قد که چشم هایشان بازار خون است، خشکم می زند با رد نگاه حمیرا که روی من ثابت مانده سمت من بر می گردند یکی از پسر ها فریاد می کشد.

_اینه؟

عمه سمیرا سعی دارد جلوی حمله اش را بگیرد اما یک زن حریف سه نره غول بی شاخ و دم نمی شد که می شد؟

نره غول ها او را پس زده و سمت هجوم آوردند با وحشت عقب عقب رفتم، یکی شان که از همه بزرگ تر می زد نزدیکم آمد دست دور گردنم حلقه کرد و با خشم توی صورتم فریاد زد.

_واسه چی به مامانم اون همه دروغ گفتی؟ تو کی هستی؟ چرا می خوای بابای من و خراب

کنی؟!

تقلا می کردم تا دست هایش را دور کنم اما انگار که بدنم قفل کرده بود مثل همیشه که می ترسیدم، با عجز به عمه سمیرایی

که می خواست نجاتم دهد چشم دوختم، پسر با بی رحمی به تخم چشم هایم زل زد و عربده کشید.

_تف سر بالاست، تف سر بالا.

با حرفی که حمیرا زد پسرش مرا رها کرده و سمت او رفت انگار که مادرشان چند سالی است که حرف نمی زند و از واکنشش خوش شده بودند.

_مامان.

_ولش کنید اون که گناهی نداره! حتما آقاش یکی دیگه ست اشتباه گرفته مصطفی داره میاد

می دونم میاد می گه من اهل این کثافت کاریا نیستم اون نماز می خونه مومن حالا می بینید.

_مامان.

با شنیدن نام مصطفی انگار قلبم ثابت ماند و دیگر حرکت نکرد، سرفه های پیاپیم که از فشار دستان او حاصل شده بود قطع شدند، عقب عقب سمت در خروجی حرکت کردم خواستم برگردم و فرار کنم به جایی که هیچ مردی وجود نداشته باشد اما موهای بافته شده بلندم کرده و از پشت کشیده صدای فریادم بلند شد.

#325

روی زمین که افتادم سیلی محکمی به گوشم زد، خون از بینی ام جاری شد و دلم ریخت، مرا از گیسوانم بلند کرد با خشونت

توی صورتم فریاد کشید.

_بی شرف کجا فرار می کنی زندگی پدر مادر من رو به هم ریختی، کی فرستادتت؟

فریاد هایش آن قدر بلند بود که گوش هایم درد می کردند، محکم تکانم داد صدای هق هقم بلند شده بود با مظلومیت به

عمه هایم که اشک می ریختند و جرعت نجات دادنم را نداشتند نگاه کردم، با التماس جوری که در سنگ هم آب می شد گفتم:

تو رو خدا بذارید برم به خدا من دروغ نگفتم، من یه بد بختم بد بخت تر از اینم نکنید.

عمه سمیرا خواست چیزی برای نجاتم بگوید که پسر بر سرش از ته دل عربده کشید.

_از طرف کی اومدی برای چی اون چرت و پرتا رو تحویل مون دادی؟ فکر کردی هر کثافت

هرزه ای که از راه برسه یه مشت

دروغ ببنده به ریش آقام باور می کنم؟ دختر دایی من سیزده ساله گم و گور بشه خودت رو زدی جاش که آبروی مارو ببری؟

موهایم از ریشه داشت کنده می شد صدای کنده شدن تارهای مویم را می شنیدم و بدتر از همه از بی حجابیم عذاب می کشیدم

مرد نا محرم تا به حال مرا بدون چادر ندیده بود، چه رسد به این وضعیت مرا کشان کشان تا اتاقی که قبلا در آن بودم و با

عکس های پدر و عمه ام شکنجه شده بودم برد و در را بست.

وحشت زده سمت در بسته شده رفته و با کف دست به آن زده فریاد کشیدم.

_درو باز کن...باز کن تو رو خدا باز کن.

تصور آمدن بابا مصطفی و بلایی که فرار بود بر سرم بیاورد، خیلی بد تر از کار هایی است که پسرش با من انجام

داد، دیوانه وار به در می زدم و فریاد می کشیدم جوری که هر کس نمی دانست فکر می کرد که دارند قسمتی از تنم را با

چاقو می برند.

_تو رو خدا درو باز کنید؛ باز کن درو، بابام من و می کشه.

هیچ کس جواب نمی داد وحشت زده تر از قبل به در زدم کف دست هایم قرمز شده و می سوختند، با عجز روی زمین نشسته

و از ته دل هق زدم من از زندان فرار کرده بودم که دیگر در بند نیافتم، کمترین کاری که بابا مصطفی بعد از یافتنم انجام

می داد

#326

کمترین کاری که بابا مصطفی بعد از یافتنم انجام

می داد بریدن سرم بود، از آخرین ترفندم استفاده کرده و التماسشان کردم.

_عمه غلط کردم عمه تو رو خدا کمکم کن، تو رو روح بابام مگه نمی گی من بچه ابوالفضلم تو رو روح بابام به داد برسید.

صدای گریه های عمه هایم از آن ور در بلند شد، این یعنی حرف هایم رویشان تاثیر گذاشته بود برای این که مجابشان کنم

به کمک کردن با صدای مظلوم تری دست روی نقطه ضعف شان گذاشتم.

_عمه حمیرا من کسی رو ندارم از خونه فرار کردم به شما پناه بردم تو رو جون هر کسی دوست داری نذار مصطفی بدونه

من این جام به خدا زنده م نمی ذاره چرا هیچ کس به حرفم گوش نمی ده.

صدای هق هق هایم توی اتاق می پیچید و غم را در فضا زنده تر می کرد، درست مثل ماشینی که با بنزین انرژی بیشتری

می گرفت و به کار می افتاد.

صدای قدم های کسی که نزدیک به اتاقم می شد با فریاد های همان پس متوقف شد.

_کسی نزدیک این اتاق شه به ولای علی خاک سیاه می نشونمش.

با عذاب مو هایم را از دو طرف کشیدم.

_فرخ ، فرزاد تا وقتی من نیومدم این در باز

بشه قیامت به پا می کنم، شنیدید؟

_باشه داداش خیالت خاطر جمع.

پشت به در نشسته و با ناتوانی سرم را آرام به در زدم، لب به دندان فشردم این بد بختی کی تمام می شد؟!

به نفس نفس افتاده بودم، گلویم را چنگ زدم دندان روی هم فشردم باید یک کاری می کردم و الا همه چیز تمام می شد من

فقط خودم را داشتم دیگر نمی توانستم بیش از این ظلم را تحمل کنم، دستی روی بینی خونی ام کشیدم سرم گیج می رفت و

خون بینی ام قطع نمی شد، با روسری مشکی ام جلوی خونریزی را گرفتم.

یاد قدیم افتادم همان زمانی که عزیز خانه من بودم و بابا مصطفی برایم جانش را هم می داد،

هیچ جوره باورم نمی شد

پدرم کسی غیر او باشد، محبت هایش آن قدر واقعی لمس می شد که...اما بعد ها تغییر کرد نمه نمه با فکر به کار هایی که در

حقم کرد به این نتیجه می رسیدم که حقیقتا فقط یک نا پدری می تواند آن قدر فرزندش ناتنی اش را عذاب دهد، مادر که قهر

می کرد من می شدم بهانه ای برای کتک ها و عذابش خشمش را به وجود من تزریق می کرد و خونم را مثل زالو از تنم

می کشید و درون شیشه عقده هایش می ریخت.

#327

فکر به کار هایش دیوانه ام می کرد، زخم های

تنم که همیشه از مادرم مخفی می کردم هنوز در جاهای خودشان باقی مانده

بود، چهار سال عذاب را بخاطر او تحمل کرده بودم چهار سال دست روی دهانم گذاشتم تا صدای فریاد هایم مادرم را دیوانه

نکند با عذاب چمباتمه زدم، وقتی عکس حمیرا را کنار او دیدم نابود شدم تمام شدم مادرم مرا با ازدواجش درون چاهی عمیق

انداخته بود که راه نجاتی از آن وجود نداشت و تنها با مرگ می شد از آن خلاص شد، مرگ ناجی بود یا پایان هیچ کس

نمی دانست چون هیچ کس، هیچ کس از مرگ باز نگشته بود.

سر به در چسباندم خوابیدن غم ها را برای چند لحظه دفع می کرد، باید کثافت های دورم لجن هایی که با نام درد و اندوه

دور و برم را گرفته بودند جمع می کردم، مرگ نزدیک بود چیزی تا کشته شدنم نمانده فرارم یک طرف آبروی بابا مصطفی

را به حراج برد و افشای رازش از طرفی دیگر، راز چند ساله را با یک اشتباه آشکار کردم.

چشمانم را روی هم فشردم و خود را با فشار دستانم روی بازوانم در آغوش کشیدم.

.

جهنم می توانست پا برهنه بدوئد، خو را به زمین برساند و زندگی اش را یک تنه با قلمویی بزرگ سیاه کند، درست مثل

جایی که من در آن گیر کردم بابا مصطفی مقابلم ایستاده بود و چاقوی توی دستش را با مسقل تیز می کرد، تنم می لرزید

مثل گوسفندی قربانی مرا به ستونی چوبی

بسته بود، طناب دور گردنم پوستم را زخم کرده از ته دل جیغ می زنم و کمک می خواهم اما کسی نیست تا به دادم برسد قلبم آن قدر تند می زد که نبضش را در رگ گردنم با شدت حس می کردم، تصور این که چندی بعد آن چاقوی تیز جایی در زیر گردنم کشیده شود جان را از تنم می گرفت، دست و پا زدنم فایده ای نداشت از ته دل فریاد می کشیدم و التماسش می کردم تا رهایم کند جلو آمد، طناب را با خونسردی از دور گردنم باز کرد و مرا کشان کشان تا وسط طویله ای که در آن بودیم کشید، یونجه های تلفیق شده با گل با کشیده شدن پاهایم روی زمین جمع شده و انزجارمرا بیشتر از همیشه می کرد نام مادرم را که در آن لحظه نبود فریاد می زدم.

_مامان تو رو خدا نذار مامان کمکم کن.

تیزی چاقو که به چشمم خورد پلک روی هم

گذاشته و اشهدم را خواندم، همین باعث شد چشم باز کنم و خود را درون اتاقی که کمتر از آن مسلخگاه نبود باز کنم.

#328

صدای بحث بین حمیرا و سمیرا بالا رفته بود عرق روی پیشانیم را پاک کردم خون بینی ام تا کنار لب های بر جسته ام آمده خون مرده شده بود.

سرم را به در چسباندم با این که از گوش ایستادن متنفر بودم اما الان چاره ای جزء این نداشتم پای جانم وسط بود.

_چیکار داری می کنی بده من سجل شو می خوام بدونم اون مرتیکه...

_سمیرا بسه حق نداری به شوهرم بی احترامی

کنی!

_شوهرم شوهرم، چه شوهری مرتیکه سرت هوو آورده می فهمی اونم نه هر هوویی زن داداش پتیارمون رو که قدیسه

روستا می دونستیم می فهمی؟

تو رو نمی دونم آجی اما من تا ته ته این قضیه رو می رم تا جواب نگیرم اون مرتیکه رو ول نمی کنم اما امان از روزی که

بفهمم همچین کاری کرده اول از همه اون زنیکه رو جر می دم و بعدش شوهر عوضیت رو تو کل روستا بی آبروی می کنم.

_تو غلط می کنی! تو بیجا می کنی زندگی من رو بهم بریز سمیرا تا ببینی چه بلایی سرت میارم الانم از خونه من گم شد

بیرون تا این جا رو روی سرت خراب نکردم.

صدای شکیلا از دور و کمی ناواضح شنیده شد.

_خجالت بکش حمیرا سمیرا از تو بزرگ تره.

فکر می کنم عمه خودش را می زد که آن صدا های عجیب و غریب می آمد.

_می گی چیکار کنم خسته شدم فکر کردید من ا لان خوبم بی خیالم دارم آتیش می گیرم اما اگه مصطفی همچین کاریم کرده باشه نمی گذرم ازش نمی تونم دوسش دارم شوهرمه بابای بچه هامه می فهمید یا نه؟

_ مامان، مامان...

با وحشت کف دستم را روی در قرار دادم صدای نفس نفس زدن هایم در گوش خود می پیچید صدای فریاد های دو نفر دونفری که هر دو صدایشان آشنا بود قلبم را لرزاند پدرم بود مصطفی زیر لب اشهدی خوانده و از در فاصله

گرفتم بزاقم را به سختی قورت دادم و چشم بسته صلوات فرستادم.

#329

شیطان یا فرشته درونم بیخ گوشم داد زدند که الان در این موقعیت حساس زمان صلوات فرستادن است؟

با همین تشر سریع روسری ام را که روی شانه ام بود به حالت عربی بسته و چادر سر کردم پوشیه ام را بستم خدا به خیر کند.

دست روی قلبم گذاشتم و با بغض نامش را صدا زده و از او خواستم تا یاریم کند آن هم در این شرایط دشواری که خود برای خودم ساخته بودم.

با فریاد های بابا مصطفی تنم لرزید نام مرا از ته

دل فغان بر کشید، انگار که زلزله آمده بود، در قفل بود دنبال راه فرار بودم هیچ پنجره ای در این اتاق لعنتی نبود سر تا سر دیوار فقط یک راه در رو در سقف داشت که فرار از آن جا تنها کار حشرت بود، با عجز چشم بستم ساکم در همان اتاقم بود آن را توی دست گرفته و نذر کردم که اگر از آن جا بتوانم بگریزم یک مرغ قربانی کنم.

لب روی هم فشردم، مدام ذکر می گفتم این بار شیطان یا فرشته درونم هم سکوت کرده بود چون او را به خواسته اش رسانده و آماده بودم برای فرار در اتاقم که ناگهان باز شد جریانی در مغزم حرکت کرد و باعث شد تنها از جا بپرم.

_غلط کردم گوه خوردم بذار برم دیگه بر نمی گردم پیشت.

چشم هایش به خون نشسته بود، خبری از پسر هایش نبود.

_غلط کردم بذار برم خوب بابا فقط بذار برم.

کمربندی را باز کرد عمه هایم از ترس جیک نمی زدند انگار که زن های این خانه بر عکس مادرم هنگام عصبانیت یک مرد لال می شدند، سن آن مرد هم برایشات توفیری نداشت.

کمر بند را شمشیر وار در آورده و با خشونت فریاد کشید.

_فرار می کنی؟ با آبروی من بازی می کنی حروم زاده.

حرام زاده آخر را چنان فریاد زد که حمیرا جیغ کشید، سرم به دوران افتاده بود چرخید
چرخیدم ضربه اول را به رانم زد سوختم جیغ کشیدم، من حرام زاده نبودم اما او چطور؟ مگر حرام زادگی به چیست؟! کسی که بچه یتیم کس دیگر را به بازی می گرفت حرامزاده نبود.

#330

_بابا...

ضربه دوم را که به صورتم زد، عمه سمیرا طاقت نیاورد و سپر بلایم شد و رو به او جیغ زدن از درد ضعف کردم.

_مرتیکه به چه حقی یادگار داداشم رو می زنی.

عمه حمیرا با فریاد خواهرش شیر شد و سر مصطفی با شیون و زاری داد زد.

_چیکار کردی مصطفی چیکار کردی بی شرف مگه من زنت نبود کم بودم برات.

با خشم سمت حمیرا هجوم برد و این بار به جان او افتاد عقب عقب صحنه را ترک کردم، بابا مصطفی با خشم عمه حمیرا را می زد و سمیرا سعی داشت او را جدا کند سمت حیاط دوئیدم

جرعتم فقط در حد نجات جانم بود داخل حیاط پسر حمیرا همانی که مرا زده بود سد راهم شد با وحشت نگاهش کردم، پوزخندی زد و با خشمی کنترل نشدنی گفت:

کجا به سلامتی ساکم را بالا برده و با بالا ترین قدرتی که از خود سراغ داشتم به سرش زدم روی زمین افتاد و من با بالاترین سرعتی که در عمرم از آن استفاده نکرده بودم آن جا را ترک کردم و خود را به جایی که امیر مهدی در آن مستقر بود؛ رفتم توجه همه از پریشان حالی م روی من ثابت مانده بود، با وحشت او را گوشه ای که خلوت ترین قسمت بود هدایت کرده و با وهم زیاد گفتم:

باید برین همین الان تو رو خدا هر چی بخوای بهت می دم فقط همین الان من رو از این جهنم ببر بیرون.

_آبجی آروم باش چی شده؟

_بابام میاد الان میاد بریم، بریم.

_چی؟

وحشت در چشمان او هم نشست اخمی کرد و ساکم را از دستانم بیرون آورده و جلوتر از من راه افتاد، ماشین را پشت دکان جایی که خلوت بود گذاشته بود، از دور صدای فریاد های کسی را می شنیدم انگار دور تر دعوا شده بود، سریع سوار ماشین شده در صندلی جلویی روی زمین نشستم تا اگر تعقیبم کرده باشند مرا نیابند، دست روی دهانم فشردم تا صدای نفس نفس زن هایم نیاید.

_هی آقا.

صدای پسر مصطفی بود، با وحشت چادرم را بین

دندان فشردم صورت و پاهایم هنوز از درد رد کمربند می سوخت.

_تازه اومدی این آبادی؟

_دخلش به تو چیه؟

_هیچی فقط یه دختر با پوشیه گلدوزی شده ندیدی؟

_ندیدم.

صدای پسرک را نزدیک تر شنیدم انگار سمت ماشین می آمد....

#331

قلبم تند می زد تند تر از هر جنبنده ای که تا به حال دیده بودم، هر آن نزدیک شدنش را حس می کردم، فاتحه ام خوانده بود این جا ته خط

است، مرا می گرفت و تحویل جلادم می داد کاش یک جو غیرت از عمه هایم که سپر بلایم شدند در خون او بود.

_به چی سرک می کشی پسر؟

_عجب ماشینی تو ده ما کسی از اینا نداره اون ساکی که چپوندی صندوق عقب ماشینت مال کی بود؟دختره رو تحویل بده کاریت ندارم.

_دیگه داری زیادتر از حدت گوه خوری می کنی!

بلافاصله پس از این حرف امیر مهدی صدای ضربه ای محکم که احتمال می دادم به صورتش زده باشد آمد، وحشت زده به خود لرزیدم و زانو هایم را بغل گرفتم.

آنقدر ضربانم بالا رفته بود که می ترسیدم باز ح الم به هم بخورد تهوع لحظه ای رهایم نمی کرد سرگیجه و سر درد شدید مثل مواقعی که

شدیدا سرما می خوردم شده بودم.هنوز صدای زد و خورد می آمد صدای فریاد های پسر عمه ای که حتی نامش را هم نمی شناختم به هوا رفته بود امیر مهدی با فریاد گفت:

چشمت به ناموس بقیه ست که کجا میرن و میان یه بار دیگه سراغ زن من و بگیری....

از فحشی که داد لبم را با شرم بین دندان فشردم، اما خوب گفته بود با جرعت کمی جا به جا شدم.

_زنت، زنته...

_سری بعد یه استخون سالم تو تنت نمی ذارم مرتیکه...

در ماشین باز شد و امیر مهدی وارد ماشین شد روی صندلی نشست، آن را روشن کرد نفس عمیق کشیدم از داخل روستا که بیرون آمد رو

به من با تعجب گفت:

آبجی چرا اون پایین نشستی بیا بالا پاهات خشک شد، خدا بگم همچین آدمایی رو به روزگار سگ دچار کنه بی ناموسی تو چشماش بی داد می کرد.

اینا از نسل حرمله ان.

#332

چیزی نگفتم او هم پیگیر جوابم نشد چون در کل همین چند جمله ای هم که گفته بود باید ثبت می شد به عنوان تاریخی ترین پر حرفی اش پیش من.سر به پنجره چسبانده و اشک ریختم مادرم چرا میامده بود نکند او را هم بخاطر فرار من اذیت کرده باشد، مادرم بعد از رفتنم چه کشیده مصطفی پدرم نبود چرا هیچ

چیزی از پدر واقعی ام به خاطر نداشتم اگر او زنده بود باز هم سرنوشتم این می شد؟ قطعا نه یعنی من یتیم بودم؟ پدر نداشتم!؟ کاش مادرم این چیز ها را از اول می گفت کاش! مادرم چرا با شوهر عمه ام ازدواج کرده بود از بین این همه مرد مصطفی را انتخاب کرده با یاد آوری خوابی که قبل از آمدن بابا دیده بودم به خودم لرزیدم، عادت کرده بودم او را بابا صدا بزنم با وجود تمام بدی هایش هنوز پدرم بود من از وقتی یادم می آید او را بعنوان والدم می شناختم.

با یاد آوری این که الان از هر لحاظ آزاد هستم و اجازه ولی نیاز ندارم نوری در ذهنم روشن شد، با بغض رو به امیر مهدی که می دانستم از ظاهر قضیه با خبر است گفتم:

حاج مصطفی بابای واقعیم نیست.

ناگهان روی ترمز زد چون سرعتش زیاد نبود

زیاد آسیب ندیدم و فقط کمی به جلو پرت شدم._این جوری که خیلی بهتره.

پوشیه ام را بالا زده و با دهان باز خیره اش شدم، چشمش که به نگاه غم زده من افتاد رو بر گرداند و گفت:

منظوری نداشتم آبجی منظورم این بود که خیلی راحت می تونی هر کاری که می تونی برای خودت بکنی.

_مثل چی؟

_ازدواج کنی، از مرز خارج شی من آشنا دارم می تونی بری اون ور البته تنها نمی شه چاره نباشه می ری اون ور تو روستامون یه کار ساده برات پیدا می کنم، دستت می ره تو جیب خودت.

_اگه پیدام کنن!

_خیالت تخت روستای ما رو حتی خود تهرانی هام به زور پیداش می کنن، اونم اگه از محلی های خود اون جا باشن.

با شرم سر پایین انداختم بغض گلویم را می فشرد با درد زمزمه کردم.

_ببخش نمی خواستم سر بار بشم.

#333

_این چه حرفی سفارشت رو کسی کرده که برام خیلی عزیزه حتما صبا را می گفت شایدم برادرش در هر حال نپرسیدم، میان راه نگه داشت و ناهار را در یک رستوران کثیف با سختی سر کردیم چون غذایش به قدری بد طعم بود که اگر آن را جلوی سگ هم می انداختی پس می زد، یاد دست پخت مادرم

بغضم را غلیظ تر می کرد یعنی او هم با یاد آوری من این قدر غمگین می شد یا بیشتر از دستم شکار بود؟!جواب هیچ کدام از سوالاتم را نمی دانستم انگار درون حبابی از ندانسته ها گیر کرده بودم هنوز در شوک این که مصطفی پدرم نبود پر پر می زدم.

امیر مهدی درست مثل خواهرش از من مراقبت می کرد، میان راه دو ساندیس برای هر دویمان خرید و مرا شرمنده خرج هایی که می شد؛ می کرد.

وسواس لعنتی باز با بارانی که سمت شمال نمه نمه می آمد، به جانم افتاده بود میان های راه بودیم که ماشین های مقابل مان توقف کردند، امیر مهدی سرش را بیرون برد و جلو تر را نگاه کرد داخل که آمد رنگ و رویش شدیدا پرید با ترس پرسیدم.

_ چی شده؟

_پوشیه ت رو بنداز.

سوالم را تکرار کردم و او مضطرب در حالی که عرق روی پیشانی را پاک می کرد در جواب سوالم گفت:

تو خواهر منی اسمتم چیه فرشته فکر نکنم بیشتر ازین گیر بدن اما اگه فامیلی و اسم ننه بابامون دو خواست میگی که ننه م اسمش گلی لاریجانی و آقام امین رضایی چی شد پس؟

با دهان باز در حالی که از استرس خشکم زده بود خیره اش شدم اگر ما را گرفتند و تحویل پدرم می دادند نمی گفت در ماشین یک مرد آن هم درست وقتی که از مراسم عقد فرار کردی چه شکری خوردی؟ قطعا نمی پرسید فقط شک ش برای کشتن من بر طرف می شد.

_آبجی وقت نیست ماشینا دارن میان الان وقت هول شدن نیست پای منم گیره سجل آبجیم دستمه فقط اشتباه نکن باشه؟

سرم را با وحشت تکان دادم، پوشیه ام را پایین انداختم و سعی کردم اسم ها را مرور کنم حافظه ام خوب بود نوبت که به ما رسید، نفسم را حبس کردم و سر پایین انداختم.

#334

مامورین ماشین را متوقف کردند، آن ها را نمی دیدم یکی شان سمت پنجره باز امیر مهدی سر خم کرد.

_سلام خانمتون هستن؟

_نه خواهرمه.

_چند سالشه سجل همراهتونه؟

_بله بفرمایید این برای من اینم خواهرم بیست و یک سال داره.

قلبم باز شروع به تند تپیدن کرده بود زیر لب صلوات می فرستادم و ذکر می گفتم التماس خدا می کردم که امروز را حداقل با

من باشد و معجزاتش را نصیبم کند.

مکثی که مرد همان مرد سبز پوش کرد برای من سال های سال طول کشید و پیرم کرد اما بفرما گفتنش مرا از آتش جهنم دور

کرده و درون بهشتی بی نهایت خنک انداخت، تبم انگار پایین آمده و دلم خنک شده بود.

_بفرما.

_ببخشید خبری شده؟

مرد اخمی جدی کرده و صاف ایستاد به دور و برش نگاه کرد، با جدیت تمام گفت:

گزارش یه دختر فراری رو دادن.

_این روزا دختر فراری زیاد شده سرگروهبان خسته نباشید.

_به سلامت.

ماشین را راه انداخت و نفس حبس شده اش را بیرون داد با صدایی که آرامش به آن باز گشته بود رو به من لب زد.

_شانس آوردیم، اگه گیر میافتادیم کارمون تموم بود، خوب شد پوشیه داشتی و گیر ندادن بزنیش بالا خدا رحم کرد بهمون.

امیر مهدی انگار امروز زبانش را پس گرفته بود که این قدر حرف می زد البته حرف هایش هم نسنجیده و بد موقع نبود کاملا

به جا صحبت می کرد تا خود روستایشان که در نزدیکی های گیلان بود، استرس این که نکند

دوباره گیر مامورها بیافتیم

باعث شده بود استرس بگیرم، با رسیدن مان به خانه کلبه ای شکل امیر مهدی لبخند غلیظی روی لبم نشست اما با فکر به

این که نکند در خانه اش تنها زندگی کند و من از چاله درون چاه بیافتم، حالم را خراب کرد پوشیه ام بالا بود دم در مردی

با چشم های عسلی از کنارمان گذشت، اخم هایش شدیدا در هم رفته بود همین باعث شد بیشتر شک کنم.

_آبجی بفرما تو.

_نه تا همین جا هم خیلی زحمت دادم من...راستش خودم یه جا رو پیدا می کنم.

#335

_یعنی چی تو که جایی نداری واسه رفتن.

با عجز دستانم را به هم پیچ داده و شرم زده، لب از لب باز کردم.

_آخه درست نیست زیر یه سقف باشیم.

اخم غلیظی کرد و در را باز گشود کسی را صدا زد وارد حیاط شد، با دقت به مسیر رفتش خیره شدم، همان جا تکیه به دیوار ایستاده و به سمت چپم خیره شدم همان مرد سر کوچه ایستاده و با اخم مرا نظاره می کرد وحشت زده تکیه از دیوار گرفته

و پوشیه ام را پایین زدم و به در نزدیک شد.

امیر مهدی به زبان خودشان صحبت کرد چیزی از حرف هایش نفهمیدم اما چندی بعد زنی با اخم و تخم سمت من آمد نفسم را حبس کرده و با کمی شرم سلام دادم.

_سلام من خانم آقا امیر مهدی هستم بفرمایید داخل.

با دهان باز لب به دندان گرفتم خداروشکر پوشیه صورتم را مخفی کرده بود والا کلی ناراحت می شد به او نمی آمد با این قدر و هیکل و سن همچین شوهر جوانی داشته باشد، شاید هم او مثل مادر مریم بود و ظاهرش بزرگ تر از سنش می زد.

نکند مرا گول زده باشند اگر امیر مهدی از قبل همه این ها را برنامه ریزی کرده باشد چه دیگر به تخم چشم هایم هم اعتماد نداشتم من زخم خورده بودم، وقتی عمه هایم آن طور مرا حبس کرده بودند دیگر از این ها چه توقعی می رفت؟

_آبجی این جا امن و امان اگه بخوای پیش ما بمون اگرم نه که خانمم مهمان خونه ببرتت.

_امیر جان مهمان خانه بهتره شاید پیش ما

راحت نباشه.

از چشم های زنش شرارت و شک می بارید حس می کردم قرار است شوهرش را ناخواسته بردارم و فرار کنم نگاهش کل این داستان را صبورانه برایم تعریف می کرد.

_منم مهمون خونه راحت ترم اگه بتونم یه خونه این طرف ها بگیرم از شرم راحت می شید.

امیر مهدی لبش را به دندان گرفت و چشم غره غلیظی به زنش رفت، او هم شوهر عزیزش را بی جواب نگذاشت و حسابی از خجالت اخم هایش در آمد.

#336

امیر مهدی بیرون رفت چمدانم را از ماشین

برداشته و جلوتر از من قدم برداشت.

چمدانم را داخل مهمان خانه گذاشت خودم هم داخل رفتم، زنش یک لحظه هم امیر مهدی را رها نمی کرد انگار که من می خواستم بلایی سر شوهرش بیاورم.

داخل که شدم صدای بحث های زن و شوهر کمی بالا گرفته بود با غم کنج اتاق چهل متری نشسته و زانو هایم را در آغوش کشیدم، هیچ چیز بد تر از این حسی که یک مهره اضافه در زندگی باشی؛ نیست.

خداروشکر که آن شب جزء زن امیر مهدی کسی داخل مهمان خانه نشد او هم غذا را درون سینی بزرگ گذاشته و آمده بود، گرفتگی حالش به وضوح پیدا بود لبی تر کرده و سینی را سمتم هل داد، با لهجه غلیظش رو به من گفت:

شرمنده ما مهمان داشتیم برای همون نشد

دعوتت کنیم برای شام تا کنارمون باشی.

_نه اتفاقا من همین جوری راحتم.

لبخند نیم بندی زد و از جا برخاست متقابلا ایستادم و با احترام گفتم:

دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید.

_خواهش می کنم.

سمت در قدم برداشتم سر جایم نشسته و مشغول خوردن غذا شدم.

همزمان فکرم سمت گذشته ها رفت، سمت بدترین اتفاق زندگیم بدترین روز عمرم همان وقتی که پدرم حالش بد بود پس از رفتن مادرم، موهایم را بافته بود پدرانه اما لحظات بعدش چیزی از آن حس پدرانه باقی نگذاشت جز درد و عذاب و کتک چیزی نصیبم نشده بود، عقده هایش را با سوزاندن دستم خالی می کرد

توانایی نداشت مادرم را بخاطر رفتنش تنبیه کند و مرا جایگزین او کرده بود.

جیغ می زدم از ته دل کمک می خواستم اما او هر لحظه بیشتر مرا زجر می داد می گفت بخاطر مادرت از دارو ندارم گذشته ام منظورش از دار و ندار را تازه می فهمیدم او پسر و زنش را می گفت.

مادرم هیچ وقت علت قهر هایش را نمی گفت، شام زهرم شده بود نصفه نیمه آن را گوشه گذاشته و هق زدم، مثل همیشه مظلومانه، بلوزم را کنار زدم جای زخم ها روی شانه هایم مانده بود خدا لعنتش کند، از خودم منزجر شدم دست روی گوش هایم فشردم انگار صدای فریاد های آن روزم توی گوشم پخش می شد فریاد می زدم کمک می خواستم التماسش می کردم.

_بابا تو رو خدا ولم کن من که کاری نکردم، من

کاری نکردم.

#337

مادرم نمی دانست اما روز هایی که نبود پدر به نوشیدنی های مخفیانه ای که در انباری قایم می کرد پناه می برد و چشمش دیگر چیزی نمی دید، کاش مادرم ما را هم با خود می برد مرگ از آن زندگی بهتر بود زمانی که مرا شکنجه می کرد برادر کوچک ترم پشت در فریاد می زد، کارش که با من تمام می شد سراغ او می رفت و تهدیدش می کرد که اگر به مه لقا چیزی بگوید او را هم مثل من عذاب می دهد، سر روی زمین گذاشتم لحاف تشک های روی هم چیده شده با ملحفه ای سفید از دید رس شده بودند حال برداشتن شان را در خود نمی دیدم چشم بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح با صدای قدم های کسی وحشت زده از خواب پریدم، چشم هایم را که شدیدا می سوختند مالش داده و از جا بر خواستم، سمت در حرکت کردم کسی در حیاط نبود قلبم تند می زد هوا روشن شده بود، دست گیره در را با استرس فشردم اما در قفل بود چند بار دیگر امتحان کردم چون فکر می کردم؛ شاید اشتباهی کردم اما باز هم باز نشد من از در قفل شده خاطره خوشی نداشتم نفسم رو به تنگ شدن می رفت چند باری دستگیره را بالا پایین کردم و زن امیر مهدی را که نامش را هم نمی دانستم صدا زدم.

_خانم در و باز کنید...کسی نیست.

از دور آن مردی که دیروز هم در کوچه بود کنار باغچه درون کادر مستطیلی شکل پنجره دیدم و با وحشت از ته دل جیغ کشیدم، جوری که می

ترسیدم حنجره ام پاره شود مرد با وحشت اطرافش را نگاه کرده و دنبال راه درو گشت، به دیوار ته خانه چسبیده و با ترس چشمانم را گرفتم نکند در تله افتاده باشم، فشارم افتاده و رنگم آنی پریده بود کل تنم از وحشت می لرزید مرد رفته بود اما تن من با هر صدایی که از حیاط می آمد می لرزید حس می کردم، جایی درون خانه مخفی شده و قرار است بالاخره به سراغم بیاید.

آن قدر داد زده بودم که ضعف کردم، حالم هیچ خوش نبود یک ساعت گذشته و کسی به دادم نرسیده بود در نهایت با صدای باز و بسته شدن در اصلی خانه از ته دل کلمه کمک را فریاد زدم.

صدای قدم های پر سرعت کسی را شنیدم سمت پنجره شکسته که آمد با بغض و گریه گفتم:

آقا امیر مهدی تو رو خدا در و باز کن به خدا من

دختر خوبی هستم نمی تونم...

بغضم ترکید و نمی توانستم حرفم را کامل ادا کنم با حیرت خیره ام شد و با دلسوزی گفت:

آبجی چی شده این چه حال و هواییه که تو داری؟

_درو باز کن بذار برم به خدا به کسی چیزی نمی گم فقط بذار برم، قول می دم گم و گور شم.

_سوری، سوری کجایی؟

#338

بازوانم را مضطرب مالیدم و سعی در آرام کردن خود داشتم، عصبی اشک می ریختم و التماس می کردم انگار که در آن روزها

گیر کرده بودم، امیر مهدی را می دیدم که در تلا ش برای آزاد کردنم است روی زمین در خود

پیچیده و با عذاب تاب می

خوردم.

_الان تموم می شه، تموم می شه.

با میله ای محکم به در ضربه می زد دستانم می لرزیدند، عجیب بود که در بین این همه مرد از امیر مهدی ترسی نداشتم چون

برادرانه رفتار می کرد برادر تر از هر برادری، این را با محبت هایش ثابت کرده بود خانه اش را در اختیارم گذاشت مرا از

دست آن پسر عمه احمقم نجات داد این ها کم چیزی نبود.

صدای شکستن شیشه که آمد از ته دل گریه کردم به سمتم آمد با احتیاط کنارم روی پای راستش نیم خیز شد و با وحشت

پرسید.

_چی شده کی قفل زده پشت در؟

با لکنت به حیاط باغ اشاره کرده و به سختی توضیح دادم.

_یکی...اون...جا...بود.

اخم هایش شدیدا در هم شد خواست برود که شروع به التماسش کردم، می ترسیدم او برود و حالا که در باز شده دیگر هیچ

راهی برای نجاتم باقی نماند.

_نه تو رو خدا نرو من می ترسم، نرو بمون همین جا یه وقت میاد سراغم.

_سوری...

مکث کوتاهی کرد و زیر لب گفت:

معلوم نیست کجا رفته این...استغفرالله.

_تو رو خدا چیزی نگید بهش تقصیر اون بنده

خدا هم نیست...فقط کاش درو قفل نمی کرد یه لحظه فکر کردم می خواید من

و تحویل آقام بدید، دلم مثل سیر و سرکه جوشید اون مردک دیروزی رو هم که دیدم دیگه جونی تو تنم نموند.

صورتش در هم شد با کنجکاوی بیشتر پرسید.

_چه شکلی بود قیافه ش رو دیدی؟

_چشماش عسلی بود، بور رنگ پوستش سفید و ریشاشم مثل آقام بلند بود یه لحظه شک کردم که نکنه خودش باشه ولی یادم

اومد دیروزم این آقا رو دم در دیدم.

ترس در چشمانش نشست و من در آن لحظه دقیقا همین را کم داشتم کسی که به آن پناه برده بودم خودش از کسی که پی م

آمده می ترسید.

#339

با لکنت رو به او پرسیدم.|

_می شناسیش.

_فکر کنم آره، حسابش رو می رسم بی اجازه وارد ملکم شده، مگه این خراب شده صاحاب نداره.

با این حرفش کمی آرام شدم، ایستاد و مرا هم تشویق به ایستادن کرد صدای زنش از داخل حیاط بلند شد، امیر مهدی از خانه

بیرون رفت و پشت بندش من زنش با حیرت خیره مان شد و خواست حرفی بزند که امیر مهدی به او توپید.

_کجا رفته بودی بدون اجازه؟ مگه نگفتم پاتو از خونه بیرون نذار.

زنش با اخم کیسه ای جلوی پایش انداخته و با خشم جواب داد.

_رفته بودم انار بگیرم از همسایه واسه جور کردن بی صاحابایی که می خوای ببری تهران.

_درو چرا قفل کردی کی بهت گفت کلید کنی اتاقشو؟

زنش با بغض نگاهش را بین من و او رد و بدل کرد، با صدای گرفته از ناراحتی رو به او گفت:

واسه چی با من این جوری حرف می زنی خوب کردم اگه دختره برداره یه چیزمونو بدزده تو جواب می دی؟

_خجالت بکش زن این دختر امانتی به عنوان مهمان اومده خانه ما خوبه منم با مهمان های تو این جوری رفتار کنم دختره

داشت از ترس زهر ترک می شد اون پسره

دیوانه رو دیده تو حیاط می گشته.

_مطمئنی حالش بد شده ناز و غمزه برات نیومده ای امیر ساده هی چشماشو ببین از چشماش معلومه چه دختری دختر سالم

که از خونه فرار نمی کنه.

امیر مهدی عصبی شانه هایش را در دست گرفت و توی صورتش فریاد زد.

_آره دختره سالم می شینه خونه ننه باباش تا برن خواستگاری نه این که با کسی که دوسش داره فلنگ رو ببنده چه داستانی

فقط خیلی آشناست نه؟

با حیرت به آن ها خیره شدم بودم آن قدر در آن لحظه حالم بد بود که با حرف های سوری دلم نشکند ترس هایم قوی تر از

هر چیزی در دنیا بودند.

امیر مهدی کلافه و عصبی دستی روی صورتش کشید و از خانه بیرون زد وحشت زده لب به دندان گرفتم او رفت، حالا چه

خاکی باید به سر می ریختم تنها کسی که آن لحظه داشتم سوری خانمی بود که می خواست با ناخن های تیزش چشمم را در

بیاورد، البته پشیمانی از حرف هایش در تک تک حرکاتش مشهود بود.

#340

دستی به پایین دامنم کشیدم و با صدای لرزون شروع به صحبت کردم.

_سوری خانم به خدا من کاری ندارم باهاتون فقط یه چند وقتی این جام بعدش می رم فقط الان هیچ سر پناهی ندارم.

سر بلند کرد و با شرمندگی به صورتم زل زد، دستی روی صورتش کشید رد اشک روی صورتم بود آن قدر جیغ زده بودم که

صورتم مطمئنا به سرخی می زد و این را از داغی گونه هایم می شد به راحتی فهمید.

_دزد اومده بود خونتون خیلی ترسیدم آخه آقامم همیشه در و روم قفل می کرد.

_خوب نمی خواد گریه کنی بیا بریم خونه پیش من کار زیاده، حتما ترسیدی هان؟

_خیلی.

اشک های خشک و ترم را پاک کردم و زنبیل انار را با کمک من داخل بردیم و او در همان حین ادامه داد.

_اون پسره دیوانه ست یک سالی هست که اومده به ده ما کسی هم نمی دونه پدر و مادری

چیزی داره یا نه فقط عین یه

قوچ زل می زنه به چشمای آدم هیچ وقت نشنیده بودم به خانه کسی بره اما این بار اومده می گم اگه بخوای امیر مهدی

می تونه از مرز ردت کنه بری اون ور ها آشنا زیاد داره.

حالا هم فکر فرستادنم به کشوری دیگر را می کرد این زن چرا این قدر شکاک بود برای آرام کردن دلش لبی تر کردم و برای

این که خاطرش را راحت کنم گفتم:

آره هر جا غیر از جایی که آقام باشه می رم.

لبخند روی لبش نشست دستی به پشت کمرم زد و اجازه نشستنم را صادر کرد چندی بعد پارچه ای وسط اتاق پهن کرده و

لگنی بزرگ آورد، کاردی سمتم گرفت و دستور

داد که انار ها را پوست بکنم.

با دقت انار ها را پوست کنده و درون لگن مسی رنگ دون کرده و می ریختیم، او از خاطرات جوانیش می گفت از این که تنها

سرگرمیش مثل مادر من بازی با کودکان در کوچه بوده سه برادر داشته و تک دختر خانواده بوده آن هم ته تغاری تمام فشار

خانه بر او بوده است.

همه اعضاء خانواده اش زور گویی هایشان را برای او سوار کرده بودند گلگی هایش مرا به یاد صبا می انداخت هر

چند که او فرزند آخر خانواده شان نبود، اما تک دختر بودن میان کلی فرزند پسر حساسیت را روی آن بیشتر می کرد.

_با اینا چی می خوای درست کنی؟

_آب انار می ریزیم توی ظرف می فرستیم برای بالا دستیا امیر مهدی می بره.

منظورش را از بالا دستی نمی فهمیدم اما سرم را آرام تکان می دادم، سوری خم شده و انگار که کسی دور و برمان باشد

با صدای آرامی لب زد.

#341

_اوضاع مملکت معلوم نیست، زری می گفت امکان داره شاه جدید هم عوض کنن.

با دقت خیره اش شدم بازم چیزی نمی فهمیدم چون در خانواده ما و بین دوستانمان همچین حرف هایی جا نداشت فقط

با گیجی بیشتر سر تکان دادم تا احساس کند که حداقل حرف هایش را گوش می دهم، هر از

گاهی هم سوالاتی می پرسیدم

و او با حوصله جواب می داد آن روز فهمیدم، سوری به خاطر عشق زیادی که نسبت به شوهر جوانش دارد این قدر او را

محدود می کند.

_اون ماشین مال خود آقاتونه؟

_نه امیر گور نداره که کفن داشته باشه ناله نمی کنما وقتی باهاش ازدواج کردم همین جور آس و پاس بود، اما جنم داشت

مرد بود نمی دونم چرا داداشام باهاش سر لج داشتن می گفتن می خوای زن یه پسر کوچیک تر از خودت بشی که فردا پس

فردا هوو بیاره سرت.

تازه حساسیت هایش برایم روشن تر می شد، با جدیت بیشتری از قبل به حرف هایش گوش

سپرده بودم و او برایم تعریف

می کرد چقدر دلم می خواست من هم درد و دل کنم اما این که چه واکنشی به حرف هایم نشان دهد برایم مهم بود دوست

نداشتم با ترحم مثل یک یتیم بی کس و کار چیزی که دقیقا در آن لحظه بودم نگاهم کند.

_روزی که فرار کردیم راضی نبودم به رفتن اما خوشون خواستن این طوری بشه اگه سخت نمی گرفتن هیچ وقت فرار

نمی کردم، امیر اون اوایل خیلی هوام رو داشت بیچاره ولی کارش سخت بود دیر به دیر می دیدیم همو اما همونم غنیمت

یود، همه چیز خوب بود زندگیمون آروم بود ولی...

مکثش مرا برای ادامه حرف هایش کنجکاو کرد

صورتش در هم شد انگار از چیزی که می خواست بگوید شرم داشت.

_امیر بچه می خواست، نشد نمی دونم این حرفایی که می زنم بهت درسته یا نه چیزی ازشون می فهمی یا نه ولی من اجاقم

کور بود و امیر مهدی عاشق بچه هی شاید خدا نخواست شش سال آزگار صبر کردم نشد که نشد.

بغضش را قورت داد انار و کارد را درون سینی انداخت، اشک هایش را با دستمالی که برای پاک کردن دست هایش گذاشته

بود از گوشه های چشمش گرفت.

_خوب دختر این همه حرف ازم کشیدی خودت یک کلام هم نگفتی تو برای چی فراری شدی؟ انگار آقات می خواسته شوهرت

بده چرا ازدواج نکردی عیب و ایرادی چیزی داشت پسره یا مثل من دلت برای کسی رفته بود؟

سرم را با ناراحتی تا پایین ترین حدی که از خود سراغ داشتم؛ انداختم بغضی بزرگ به سنگینی یک کلوخ در گلویم جا باز

کرد نفسم را سخت بیرون داده و با ناراحتی جواب دادم.

_مرض صرع دارم، واگیر نداره.

#342

گفتم واگیر ندارد تا این بار سر مریضیم مرا آواره کوچه های شهر غریب نکند، نفسم را سخت بیرون داده و با بغض بیشتری

ادامه دادم.

_وسواس هم دارم.

با دقت و موشکافی به صورتم زل زده و منتظر جمله های بعدی بود تا از دهانم خارج شود اما من برایم سخت بود که بگویم

پدرم چگونه مرا شکنجه می کرد و زخم هایش را بر روی تن و روح بیمارم وارد می کرد.

_آقام...یعنی مردی که فکر می کردم بابامه خیلی اذیتم کرد تا همین چند روز پیش خبر نداشتم که اون بابام نیست ناپدریمه

هنوز تو شوکم چون مامانم از وقتی یادم بهم گفت بهش بگم آقاجون.

اشک هایم جاری شد و او با تاسف دست روی دهانش گذاشت.

_مرد خوبی بود اون اوایل کاری به کارم نداشت اما کم کم وقتی بزرگ و شدم با مامانم بحث و

دعواش شروع شد مامانم که از

خونه می زد بیرون و نیست می شد من و...

ترکیدن بغضم گویای همه چیز بود با حیرت مرا نگاه کرده و سوال می پرسید، من هر سوالش را با تکان دادن سرم به نشانه

مثبت تکان می دادم.

_از کجا بدونم دروغ نمی گی؟

حرفش خوردم؛ کرد اما نزدیکش رفته و کنارش نشستم، گوشه بلوزم را پایین کشیده و جاهایی که بابا مصطفی روی آن

زخم به یادگار گذاشته بود را نشانش دادم.

سوری خانم با ناباوری سری گرداند و با تاسف گفت:

تا دیروز فکر می کردم خودم بد بخت ترین آدم دنیام...

نوک انگشتانش را که روی زخم های بسته شده ام کشید از او دور شدم، دست هایم مشت شدند سوری با دید خاصی به

چشمانم زل زد و لبش را بین دندان هایش اسیر کرد، می توانستم حس کنم که فکر هایش تا چه اندازه بد است.

_بابای واقعیت زنده ست؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم، لبی تر کرد و سرفه زد.

_بابا بزرگ هم نداری کلا قیم پدری؟

_واسه چی می پرسی؟ فکر نکنم داشته باشم.

_گفتی دوست داری بری فرنگ؟ اون طرف زندگی کنی؟

سوال هایش کم کم خطرناک می شدند هر چند که علت شان را نمی فهمیدم چون سوال های

پراکنده ای می پرسید که معنی
برای آن ها در مغزم نمیافتم.
_حرف من و گوش بگیری به هر چیزی بخوای می رسونمت.

#343

صحبت های سوری مغزم را مثل موریانه می خورد، گوشه پیراهنم را آن قدر در دست مچاله کرده بودم که کامل چروک شده بود.

سعی می کردم لبخند بزنم طبیعی تر از هر لبخند مصنوعی که در جهان وجود داشت، داخل حیاط رفتم از حرف هایش مو به تنم سیخ شده بود.

حال کسی را داشتم که مثل یک شئ بی ارزش مدام دست به دست می شد و در آخر کسی او

را نمی خواست.

داخل محله رفتم پوشیه ام را پایین انداختم، روی زمین به دیوار کاهگلی تکیه دادم.

اشک هایم همان طور روی صورتم روانه بودند، با درد لب می گزیدم و غصه می خوردم سوری کاری کرده بود که خود با پاهای خودم از آن خانه بیرون بزنم، با حرف هایی که کم تر از ناسزا نبود، مرا خورد کرده و در این شهر غریب آواره کرده بود مرد ها جور خاصی تماشایم می کردند ترس برم داشته بود، نباید مدت طولانی بیرون می ماندم ولی رفتن به آن خانه را هم نمی توانستم قبول کنم.

از جا بلند شده سمت خانه امیر مهدی حرکت کردم حداقل می توانستم آن جا برگردم، او را ببینم و خواهش کنم جایی را برایم بدون درخواست هایی شبیه درخواست های زنش

پیدا کند و در عوضش پول دریافت کند.

تقریبا نصف راه را رفته بودم که کسی گفت:

تو اون خونه چیکار داری؟ دختر فراری هستی؟!

با صدای بدون لهجه آن مردکی که دیروز مرا تا سر حد مرگ ترسانده بود دست روی قلبم گذاشته و با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود، به صورتش زل زدم قلبم پر تپش می زد. نفسم حبس شده بود و فراموش کرده بودم چطور می توانستم آن را با بازدمم از ریه خارج کنم.

چادرم را بین دست هایم جمع کرده و همان طور عقب عقب می رفتم کسی در کوچه نبود و اگر کاری می کرد فریادم به هیچ جایی نمی رسید.

_به تو...ربطی...نداره.

از جمله خودم چشم هایم گرد شدند، پا به فرار

گذاشتم آن دیوانه هم به دنبالم، از ترس دلم می خواست جیغ بزنم اما جزء آبرو ریزی چیزی به بار نمی آوردم.

_ولم کن تو رو خدا.

_کاریت ندارم وایسا.

به دم در خانه امیر مهدی که رسیدم محکم در زده و نامش را فریاد زدم.

_کمکت آقای امیر مهدی.

در باز شد و امیر مهدی آنی خارج شد با دیدن من خوشحال شد سرش را که بلند کرد آن دیوانه را دید او هم مثل من ترسید با رنگ و رویی پریده رو به او به خیال خودش تشر زد اما تشرش دل مرا هم نلرزاند چه برسد به آن غول بیابانی.

_چی می خوای مردک؟

#344

مرد دستی به وسط کله اش کشید، و گیج به اطرافش خیره شد با ریز بینی نظاره اش کردم بیشتر شبیه به کسانی بود که خود را به دیوانگی می زنند و الا بیشتر از من و امیر مهدی بارش بود.

_برو ببینم دیگه این جا پیدات نشه ها.

مرد سری تکان داد و لبخندی پر از معنی به ما زد، امیر مهدی با شرمندگی نزدیک آمد.

_کجا بودی آبجی؟ بیام بریم تو.

_همین جاها بودم.

با دقت به زمین زل زده بود انگار که می خواست از آن سنگ ها و زمین نیمه گلی چیزی پیدا کند، دستی روی ته ریشش کشید و درد

هایش را فوت کرد.

_آبجی به خدا نمی دونم از دست سوری چیکار کنم کاش آب می شدم می رفتم زیر زمین اما اون حرف هایی که بهت زده رو از زبونش نمی شنیدم برام تعریف کرد به ولای علی من جزء خواهرم به دید دیگه ای نگات نکردم.

_می شه فقط یه جا به من بدید من کاری با کسی ندارم پولم دارم هر چقدر بخواید تو چمدونم هست.

چشم هایش را با استیصال بست سر پایین تر انداخت، صدا در چوبی که بلند شد متوجه داخل رفتنش شدم چندی بعد با وسائل من بیرون آمده و رو به من گفت:

راه بیافت آبجی.

_کجا می ریم؟

جوابی نداد و من اردک وار دنبالش رفتم، امروز زیر دلم کمی تیر می کشید حتما موعد عادتم بود لب به دندان گرفتم مادرم همیشه برایم یک تکه پارچه کنار می گذاشت، این جا از چه کسی باید کمک می خواستم، عصبی چشم روی هم گذاشتم تا کمی فقط کمی روی اعصابم مسلط باشم، لرزش دست هایم قابل کنترل نبود، باید هر چه زودتر جایی مستقر می شدم.

امیر علی از بین دار و درخت های سر سبزی که در آن جا بود و خانه های کاهگلی را در بین شاخه هایش پوشانده بود؛ گذر کرده و مقابل دری کهنه و رنگ و رو رفته توقف کرد.

_یاالله، ننه سرخاب مهمان آوردم برات.

با ترس اطرافم را رصد کردم شک کردن که بد نبود یک جور به اطمینان ختم می شد اگر نگاه نکرده داخل می رفتم خوره ای جدا نشدنی به

جانم می افتاد.

_اومدم ننه صبر کن.

چندی بعد زنی با چادر ساده سفید بیرون آمد با دیدن من لبخندی زد که لثه خالی از دندانش را به نمایش گذاشت، چروکیدگی پوستش آن قدر عمیق بود که دلم را برای او به رحم می آورد.

_ننه برات به امانتی آوردم می خوام بذاری رو چشمات مثل جونت مواظبش باشی امانتی محمدِ گفته خار به پاش نباید بره.

محمد؟ نکند برادر صبا را می گفت، با تعجب به امیر مهدی نگاه کردم دهانم باز مانده بود باورم نمی شد که محمد همچین در خواستی را بدون این که از چیزی خبر داشته باشد کند، کسی در حالت عادی جرعت صحبت کردن با او را نداشت چه برسد که در باره زندگی نحص و سیاه من برایش صحبت کنند، چرا این کار را

برایم کرده بود؟

#345

_آی ننه قدمش سر چشمام، به اون پسرم رفتی مشهد سلام برسون یه کیسه گردو هم می دم ببر.

_چشم سرخاب ننه فقط اون افراسیاب رو اگه بتونی چند روزی بفرستی بره جای دیگه خیلی خوب می شه اون روز تو حیاط خونمون زهره این صنم خانم مارو ترکونده تنها تو خونه بوده امروزم پا پیش شده انگار.

_ای وای خاک به سرم ننه بی ناموسی کرده؟ بچه من که از این کارا نمی کرد.

سرش را تکان داده با غصه ادامه داد.

_همش تقصیر اون دختره بی همه چیزه.

با یاد آوری همان مردی که در این چند روز کابوس جدیدم شده بود پوست لبم را کندم، اما بودن در مجاورت آن دیوانه بهتر از حمل بچه برای دیگران بود، امیر مهدی کلافه دستی روی صورتش کشید و نزدیک پیرزن شد و چیزهایی دم گوشش گفت.

چشمم روی موهای حنایی رنگش ثابت شد، مادرم ماهی هفت روز روی موهایم حنا می گذاشت می گفت برای موهایم خیر است، اما خیریتش را هیچ وقت نفهمیده بودم چقدر غصه بیماریم را خورده بود، دل تنگی فشار می آورد.

حرف هایشان که تمام شد جرعت جلو رفتن پیدا کردم، از امیرمهدی خداحافظی کرده و چمدان به دست داخل شدم خانه به دوشی در این اوضاع و احوال آخرین چیزی بود که در این

دنیا می خواستم کلافه گوشه ای ایستادم تا ننه سرخاب وارد شود و رخصت نشستن دهد.

_ننه چرا سرپایی بشین برات چایی بیارم.

_دستتون درد نکنه.

با سختی در حالی که دست روی زانویش گذاشته بود سمت سماور کهنه اش رفته و برایم یک استکان چای ریخت، همراه کشمش های ریز آورد از او تشکر کرده و چایی را همراه کشمش های ملس و شیرین یک نفس سر کشیدم.

_ناهار خوردی دخترم؟ چیکاره محمد می شی؟

_من..|..من...هیچی...نمی دونم.

لبخند مهربانی زد چین و چروک های صورتش با آن لبخند بیشتر نمایان شد دلم قلم و کاغذم را می خواست تا آن چهره قشنگش را به تصویر بکشم.

_دختر جان بشین برم برات یکم سیب زمینی کباب کنم.

_نه نمی خواد سیرم.

_تعارف تو خونه من نباید داشته باشی، مهمانمی روی سرم جا داری دختر.

لبخند عمیقی زدم و می خواستم از جا بر خیزم که با صدای فریاد های آشنای کسی دست روی قلبم گذاشتم عربده هایش تنم را به لرزه انداخت.

_یا ابوالفضل...

#346

ننه سرخاب با هول و ولا یا علی گویان سمت حیاط رفت همان مردک که نامش افراسیاب بود، روی سر و صورتش می زد

عربده می کشید، پشت پنجره او را نگاه کردم از وحشت می لرزیدم حتما باز قاطی کرده بود، می گفتند دیوانه است حتما به

سرش زده اما با حرفی که رو به ننه سرخاب زد لبم را بین دندان فشار دادم.

_ننه عمه تهمینه مُرد، بد بخت شدیم به خاک سیاه نشستیم.

با کف دست روی سرم زدم و بختم را لعنت کردم هنوز چند دقیقه هم از مستقر شدنم نگذشته حال باید دوباره آواره خانه ای

دیگر شوم خدایا خودت زندگیم را ختم به خیر کن، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که باز گیر آن مردی که پدرم هم

نبود بیافتم، اما این بار طاقت نمی آوردم زیر دست و پایش نمی مانم خود را قبل از رسیدن او به من خلاص خواهم کرد، چون

از بلایی که او قرار بود بر سرم بیاورد خیلی خوشایند تر بود.

با غصه استخوان کمرم را بیشتر به کنج دیوار چسبانده و زانوانم را بغل گرفتم، ننه سرخاب گریه می کرد آن مردک هم هر از

چندگاهی نعره می زد و من از این طرف بیشتر در خود فرو می رفتم، از دست دادن عمه چقدر برایش دردناک بود من اصلا

نمی دانستم داشتن فامیل نزدیک چطور است! مصطفی ما را از همه دور کرده بود نهایت ارتباط گیری ما با همسایه های

مجاور و بغلی مان بود.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود اما آن پسرک در حالی که ننه سرخاب را بغل گرفته بود داخل آمد و او را در نزدیکی علاءالدین

روی زمین گذاشت و دما را افزایش داد، هنوز متوجه حضور من نشده بود.

_ننه بیدار شو دردت به جون پاشو.خدایا این چه مصیبتی بود سرمون اومد.

با تعجب به او خیره شده بودم، خیال می کرد کسی در خانه نیست که این قدر راحت دکمه های پیرهنش را می گشود سعی کردم

با سرفه و عطسه و هر چه دم دست دارم او را از این کار منع کنم و همین هم شد، ننه هم همزمان با سر و صدا هایم به هوش

آمده بود.

_این جا چیکار می کنی دختر فراری!

از این که مرا پیش ننه سرخاب دختر فراری خطاب کرده بود شرم زده شدم ننه با اخم در همان حال که با یاد آوری مرگ

دخترش اشک می ریخت تشر زد.

_ذلیل مرده چیکار به اون بچه داری آخه؟

_واسه چی راهش دادی خونه می گم فراری ننه.

_خونه خودم تو رو سننه بچه قرتی.

#347

از لفظ بچه قرتی نا خواسته تک خندی بودم که از چشمان غم زده آن ها دور نماند شرم زده لب گزیدم و سعی کردم

هم دردی کنم.

_خدا بیامرزتش.

پسرک بی بته بدون این که به تسلیتم جواب دهد مثل بچه ها در خود جمع شد.

_ننه حالا چیکار کنیم؟ مامانم گفت وصیت کرده

تو وطن خودش خاکش کنیم می خوات بیارنش این جا، آخه چرا عمه من چرا

ننه؟!

مرد گنده مقابل من می گریست و آرام آرام روی سرش می زد، ننه او را همراهی می کرد اما صبرش از او بیشتر بود.

گریه های مردک دیوانه که تمام شد جن هایش درون جسمش برگشتند که آن گونه با خشم رو به ننه سرخاب گفت:

برای چی تو خونه ت همچین کسی رو نگه داشتی وقتی برش داشتم بردم انداختمش خونه همون مرتیکه ای که فقط دردسراشو

برات میاره می فهمه که...

ضربان قلبم با کوبش شدید خون را به دیواره های سینه ام پخش می کرد با من و من گفتم:

خودم...می رم.

از جا برخاستم بروم که ننه پس گردنی به او زد و با همان حال بدش تشر زد.

_بی شرف چی داری می گی دختر تنها رو برای چی آواره می کنی؟ برو بیرون برو از خونه م بیرون خدایا دخترم وای.

_عزیز غلط کردم آروم باش.

با مشت روی قفسه سینه اش زده و ناله می کرد.

_کی دخترم رو میارن کجاست؟ کجاست؟!

مغزم دست از شیطنت بر نمی دانست جواب سوال ننه سرخاب را با کلمه "قبرستون" می داد اما کافی بود آن را بر زبان

بیاورم تا افراسیاب همان جا مرا دو شقه کند.

غرورم خورد شده بود دنبال راهی می کشتم که جوری از آن جا بروم که نه سیخ بسوزد و نه کباب، فکر می کردم می توانم از

تقدیر فرار کنم از درد از سایه هایی که همیشه با من بودند اما آن ها تنها وقتی می رفتند که من عرضه بیرون کردنشان را پیدا

کنم و من هرگز این کار را یاد نگرفتم حداقل نه تا وقتی که آن لجن بمیرد.

#348

دو روزی از مستقر شدنم در خانه ننه سرخاب می گذرد،کلی مهمان از تهران برایش آمده و من برای قدردانی از او

مهمان هایش را با پذیرایی ام مستفیض می کردم.

آفتابه بزرگ مسی را پر از آب کرده و می خواستم آن را داخل خانه ببرم که با صدای بحث های دو نفر ایستادم و به سمت

دیوار قدم برداشتم فضولی ام پس از سال ها گل کرده بود.

_من نمی خوام هیچی ازت نمی خوام فقط برگرد.

_آیلار یه دقیقه فقط یه دقیقه به حرفایی که اون روزا بهم می زدی فکر کن اون وقت به خودت جرات نمی دی که حتی بهم

سلام بدی به ولای علی یه بار دیگه جلو راهم سبز بشی چنان می زنم دم گوشت که...

لب به دندان گرفته و هین کشیدم بیخود نبود که از او می ترسیدم، صدای التماس های دوباره دختر زیبا و جوانی که با او

صحبت می کرد بلند شد و من به این فکر کردم که چه قدر او بی حیا و حقیر بود که با وجود حرف های آن مردک باز

التماسش می کرد مگر او که بود که این قدر خود را پایین می آورد.

_افراسیاب من دوست دارم غلط کردم، اصلا این بار همه چی رو می زنم به اسمت.

_زنی مثل تو دیگه به درد من نمی خوره گم شو برو همون جایی که ازش اومدی شنیدی گم شو.

با صدای فریادش وحشت زده جیغ خفیفی کشیدم توجه او سمت من جلب شده و با قدم های سریع سمت آمد، آفتابه را روی

زمین انداخته و گریختم داخل خانه که شدم به نفس نفس افتاده بودم.

سما با دیدن من اخمی کرد و متعجب پرسید.

_آب چی شد نیاوردی؟ یه ساعت منتظر توام دختر.

در حالی که صدایم از سرما یخ می زد گفتم:

نه...چیز...این...

_چی برو بیرون بیار صنم مهمونا الان حرف درست می کنن پشتمون بدو.

قلبم محکم در دیوار سینه ام می زد اگر بر می گشتم افراسیاب می فهمید گوش ایستادم و آبرویم سر این موضوع می رفت هیچ

_واکنشی که نسبت به این کارم نشات می داد هم یک طرف قضیه قرار داشت.

_صنم به خدا ننه بپرسه چرا چایی نمیارید میگم تقصیر توئه بجنب دیگه.

کل تنم می لرزید سرما و ترس با هم دیگر و کنار هم در قلب بی جانم یخ زده بودند و من اجبارا

سمت حیاط برگشته و همزمان
یک الفاتحه برای خود می خواندم که یک دفعه...

#349

کل تنم می لرزید استرس و ترس با یک دیگر و کنار هم در قلب بی جانم یخ زده بودند و من اجبارا سمت حیاط برگشته و همزمان یک الفاتحه برای خود می خواندم که یک دفعه با صدای آن مردک از جا پریدم.

_گوش وایمیستی؟ خجالت نمی کشی.

چادرم را بین دندان فشردم، لبم هم آن وسط له شدن را به گردن گرفته بود تا کمتر خجالت بکشم، بدون این که جوابی به او دهم سمت آفتابه رفتم مرا رها نکرد و بدتر دنبالم افتاد با

حسی که شدید آزارم می داد و استخوان هایم را به درد وا می داشت برگشته و با جسارتی که از من بعید بود داد زدم.

_واسه چی افتادی دنبال من؟

_افتادم دنبالت تا جواب بگیرم.

_ببخشید.

_ببخشید کی جواب سوال بوده؟

آفتابه را برداشته و لعنتی نثار روح او و خاندانش کردم، آفتابه در حال پر شدن بود و افراسیاب در حال صحبت با من.

_می دونستی تو شهر در به در دنبالتن؟

با این حرفش تنم آنی یخ بست، صاف ایستادم به صورتش زل زدم قلبم پر تپش می زد، نمی توانستم نگاه از او بگیرم ذهنم تشر می زد که سر پایین بیاندازم اما ترس مرا مدوسا وار

خشک کرده بود، چیزی تا تبدیل شدنم به سنگی سخت نمانده بود چشم های عسلی رنگش مسخم کرد اما صدای سرازیر شدن آب از آفتابه مرا نجات داده و از شوک بیرون آورد، آفتابه را برداشته و با ترس و لرز راهم را ادامه دادم و آن مردک بی کاره داد زد.

_واسه ت مژدگونی هم گذاشتن ده شاهی خیلیه مگه نه؟!

سر جا ایستادم قلبم چنان شکسته بود که نمی توانستم خورده ریزه هایش را جمع کنم او یک عوضی به تمام معنا بود.

_من فراری نیستم.

_ا پس ننه بابات کو؟

با خشم به سمتش برگشته و با نفرت جواب دادم.

_مُردن هیچ کس رو ندارم خیالت راحت شد؟ راستی به جای این که از جاسوسی و خبر چینی پول در بیاری نون بازوت رو بخور البته بعید می دونم عرضه همچین کاری رو داشته باشی.

از حرص نفس نفس می زد و در همان حال خنده عصبی کرده رو برگرداندم سمت خانه پرواز کردم، همین قدر بسش بود تا عمر داشت حرفم را فراموش نمی کرد مرتیکه علاف.

#350

سما با دیدنم آفتابه را آنی از دستانم گرفت و برای جوشاندن آن را درون سماور ریخت، یک سینی پر از چای به دستانم داد و من بدون ذره ای نارضایتی آن را به مهمان خانه بردم و بین میهمان ها پخش کردم، زنی در مجلس با دقت مرا زیر نظر داشت سنگینی نگاهش از آن فاصله

هم روی دوشم حس می شد.

غم در اعماق دلم بخاطر حرف های افراسیاب لا نه کرده بود، مصطفی هیچ وقت رهایم نمی کرد مثل یک زیگیل روی تن چسبیده و با هیچ چیزی از بین نمی رفت، بویش را می توانستم حس کنم، هنوز نیامده نحسی اش دامنم را گرفته بود.

نگاه های زن زیادی طولانی شده بود و من ترس از شناسایی شدن داشتم، برای همین بلافاصله پس از جمع کردن لیوان های خالی از چای خود را به آشپزخانه رساندم و از پنجره افراسیاب را دیدم که مرا زیر نظر داشت، با کمی حرص و کینه که بخاطر حرف هایم بود خیره ام شده بود، رو برگردانده و کنج اتاق نشستم سر روی زانو گذاشتم، بغض کردم هیچ وقت تا این حد بد

بختی و بی کسی را از اعماق وجودم حس نکردم، کاش کسی بود تا مرا از روی زمین بردارد و محو کند آن موقع دیگر هیچ کس نمی توانست پیدایم کند یا مرا به ده شاهی بفروشد، پدرم ده شاهی جایزه برای پیدا کردنم گذاشته از کجا می دانست که من این جا هستم؟! عجیب است که از مال و اموالش دل کنده است.

یعنی با تمام وجود می خواست مرا پیدا کند و قتلم را یک تنه بر عهده بگیرد.

رویا با دیدن من گوشه آشپزخانه در آن حال و هوا نزدیکم آمد، با دلسوزی و ترحم گفت:

ای وای صنم چی شده این چه حالیه؟

_هیچی.

_کسی چیزی گفته بهت؟ نکنه داداشم باز اذیتت

کرده هان؟ اگه کرده بگو به عزیز بگم.

سرم را با بغض بیشتری تکان دادم و اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم، کنارم نشست و دست روی زانوهایم گذاشت.

_عزیز می گفت از مشهد اومدی اون جا حرم هم می رفتی من آرزومه یه بار برم حرم آقام امام رضا.

سر بلند کردم، من هم امام رضا را دوست داشتم روزهایی که از زندگی سیر می شدم و دلم می خواست خودم را خلاص کنم به حرم او می رفتم، مادرم هم پا به پایم می آمد دعا می خواندیم، نماز می خواندیم و من از خدا گلگی می کردم و مادر از همه جا بی خبرم خدا را شکر می کرد، نمی دانست که بخاطر چه چیزی این کار را می کند.

وقت هایی که حرم خلوت بود سر روی ضریح

می گذاشتم و التماسش می کردم که راهی برای خلاصی از جهنمی که در آن عذاب می کشیدم پیدا کند، شاید هم دعایم مستجاب شده بود که الان در این ساعت جایی دیگر بودم، اما هنوز آرامش نبود ترس از آمدن و پیدا کردنم دل پیچه ای به دلم انداخته بود که به هیچ صراطی مستقیم نبود.

#351

رویا ناراحت از جواب نگرفته اش خواست برود که دستش را گرفتم با مهربانی گفتم:

آره هر روز می رفتم.

_تنهایی؟

مکث کوتاهی کردم هنوز دروغی که به افراسیاب گفته بودم خشک نشده بود که بر

عکسش را که حقیقت هم بود به خواهرش تحویل دادم.

_نه با مامان و بابام.

_دیدم بیرون داشتی با افراسیاب بحث می کردی اگه می خوای حالش رو بگیری فقط به عزیز بگو از اون خیلی حساب

می بره، حتی داداش کوچیکمم می خواد چغلی اونو کنه می ره پیش عزیز آخه مامان و بابام جرعت ندارن چیزی به افراسیاب

بگن این قدر که اخلاقش بده.

با لبخند دستی روی گونه هایم کشیدم تا هیچ اثری از اشک هایم نماند، از جا برخاستم البته با کمک رویا سما با خستگی از

پذیرایی آمد و سینی را روی زمین گذاشت.

_تموم نمی شه من نمی دونم اینا چقدر جا دارن

تو شکمشون که این قدر چایی می خورن، صنم برو ننه سرخاب کارت داره

رویا تو هم بیا این لیوانا رو بشور چایی باید بریزیم باز.

سری با تاسف به سینی بزرگ گرد که نزدیک پنجاه استکان کمر باریک در آن بود تکان دادم، روا نبود آن ها که عمه شان را

از دست دادند در چنین روز بدی این همه کار کنند اما اگر انجام نمی دادند کلی حرف پشت سرشان در می آمد که برای مرده

ارزش قائل نبوده و ختم را به خوبی اداره نکرده اند.

_جانم ننه من رو صدا کردید؟

چشم هایش شدیدا سرخ شده بودند دستی روی صورتم کشید و با مهر گفت:

ننه می تونی یه توک پا بری خونه سوری؟!

رودربایستی زره و شمشیرش را برداشته و مقابل نه ای که از ته حلقم قصد بیرون آمدن داشت ایستاد.

#352

_برم چی کار کنم؟

_فانوس هاش رو بگیری این مهمونایی که من دیدم تا شب موندگارن ننه، تو تاریکی نمی شه کاری کرد.

_چشم، چیز دیگه نمی خواید؟

بی حال سرش را به نشانه نفی تکان داد، از جا برخاستم از دست خود عصبی بودم چادر و پوشیه ام را سر زدم از حیاط خانه عبور کردم، به خانه امیر مهدی که رسیدم مکث طولانی

کرده و نفسی عمیق کشیدم.

چشمانم را باز و بسته کردم، در زدم از بخت بدم خود سوری دم در آمد و با ناراحتی گفت:

سلام صنم خانم خوش می گذره؟

لحنش بد نبود تازه حس می کردم با این جور رفتار می خواهد خاطرات مزخرف آن روز را کنار بگذارد.

_خونه ما خار داشت که نموندی؟

سر که پایین انداختم دستی روی گونه ام کشید، با ناراحتی و پشیمانی گفت:

بعد اون حرف هایی که راجع به خودت بهم زدی نباید اون پیشنهاد و می دادم بهت، تو به اندازه کافی از مرد جماعت خوردی من و ببخش بعد این که رفتی تازه فهمیدم چیکار کردم یه لحظه خودم رو گذاشتم جای تو اگه بابای منم بهم

دست درازی می کرد.

شوکه به چشمانش زل زدم توقع عذر خواهی را اصلا نداشتم شرمنده لب گزیده و سرم را پایین تر انداختم، داخل رفت و دست مرا هم کشید، در آغوشم گرفت و با صدایی گرفته هق زد.

_حلالم کن منم کسی رو ندارم تنهایی زده به سرم نه بچگی نه وارثی امیرمهدی هم که چند وقت یه بار این جاست.

_عیب نداره.

از او جدا شدم دست هایش را در دست گرفتم، با صدایی که به شدت گرفته بود لب زدم.

_آقام اون روزایی که میومد سراغم وقتی بهم دست می زد روزی هزار بار می مُردم، هر بار یه تیغ بر می داشتم که بکشم رو رگم ولی صورت مامانم میومد جلو چشمام صورت داداشام نمی

تونستم...حتی دلم برای اون عوضی هم می سوخت بابام بود بزرگم کرده بود می گفتم آبروش آبروی خودم ولی اون چرا این کارو باهام کرد؟!

با درد خیره ام شده و همراه من اشک می ریخت نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از فکر گذشته بیرون بیایم لب تر کردم برای ادامه حرف هایی که برای خودم مثل سم بود.

_مامانم همیشه طرف آقام رو می گرفت اگه بهش می گفتمم می گفت آبرو داری کن آبرو آبرو آبرو...

#353

اشکام بی اراده روی صورتم ریختن، نفسی تازه کردم و پر درد تر از قبل ادامه دادم.

_هیچ کس من رو نفهمید، عذاب کشیدم سوختم خدا برای هیچ کس اون روزا رو نیاره هیچ کس.

سوری اشک هایش را پاک کرد و با اصرار گفت:

بریم خونه؟

_نه باید برگردم پیش ننه سرخاب کار ریخته رو سرشون مهمون دارن فقط من رو فرستاد که فانوس بگیرم ازت انگار که مهموناش قراره تا شب بمونن.

_خیله خوب وایسا این جا منم باهات میام.

ایستادم داخل رفت و من غرق روز های قبل از این شدم، وقتی که از درد به خود می پیچیدم و کسی نبود به دادم برسد و برادرم برادر چهار س اله ام بالای سرم می آمد و با بغض و وحشت دست روی سرخی ها و کبودی هایم می کشید و با خوف می پرسید.

_آبجی درد داره؟

درد داشت خیلی هم درد داشت، آن قدر زیاد که می توانستم برای خودم یک عزای کامل بگیرم و حتی در عزایم خرما و حلوا پخش کنم.

_خوب می شه؟ آجی بابا چرا فقط تو رو دعوا می کنه؟

برای او هم سوال شده بود که با وجود رفتن مادرم چرا پدرم فقط سراغ من می آید و خشمش را روی من خالی می کند، آن موقع هیچ کدام نمی دانستیم که از یک پدر نیستیم، اگر می دانستیم هم فرقی نمی کرد چون ذات مصطفی یکی بود.

_آقاجون کتکت زد؟

کتک؟ آری کتکم زده بود بدجوری هم زده بود، جوری که جایش همیشه باقی می ماند جوری

که تا آخر عمر از خودم متنفر می شدم جوری که تا آخر عمر به گناه نکرده ام فکر می کنم.

_آره از دستم عصبانی بود کتکم زد با کمربند خوب می شم.

_پس چرا لباسات تنت نیست؟

بغضم شکست ملافه را دورم سفت تر کردم و برادرم در همان حال سرم را در آغوش گرفته و نوازشم داد با همان دست های کوچکش که مثل فرشته ها بود نرم لطیف نه مثل دست های شکنجه گرم زمخت و زبر با غم شروع به دلداری دادنم کرد برادر بیچاره ام نمی دانست با این کار ها چیزی درست نمی شود، عمق فاجعه بزرگ تر از چیزی بود که او بتواند رفعش کند.

گریه هایمان که تمام شد لباس تن زدم او را برداشته و از خانه بیرون رفتم، نمی توانستم تنهایش بگذارم در راه صبا و نازنین زهرا دختر

عمویش را دیدیم و او با دیدن رنگ و روی پریده ام اخم در هم کرد صبا با نگرانی نزدیکم شده و پرسید.

_خوبی؟

#354

بغض حتی اجازه دادن جواب بله را هم از من گرفته بود.

_صنم داری گریه می کنی این چه وضعیه؟

لب هایم را برچیدم، مهدی به جای من جواب داد.

_آقاجون صنم و زد.

اشک هایم با هینی که صبا کشید روی گونه هایم روان شد، دست مرا گرفته و به طرف

حیاط خانه شان برد محمد برادرش روی درخت لم داده و چیزی را توی دستش جا به جا می کرد.

سلام کردیم زیر لب چیزی گفت و بدون این که جوابی دهد سر پایین انداخت، لا اله الا اللّه‌ی گفت و آن جا را ترک کرد روی ایوان جا خوش کردیم، نازنین زهرا با دقت خیره ام شده بود او کمی از ما بزرگ تر بود، چشمانش روی صورتم ثابت مانده بود شرم زده سر پایین انداختم، یک جور آدم را می کاوید که می ترسید همان لحظه کل راز هایش بر ملا شود.

_چه بلایی سرت اومده دختر؟ بابات کتکت زده یا کار دیگه کرده؟! زخمای صورتت جای کتک نیست.

به مهدی نگاه کردم او را سمت داخل خانه هدایت کرده و دم گوشش گفتم:

برو با محسن کوچولو بازی کن.

از آن جا که رفت نازنین زهرا شروع به صحبت کرد بی پرده از مسائلی می گفت که من و صبا در کل عمرمان حتی یک کلمه هم از آن نشنیده و باورش برایمان سخت بود نازنین زهرا از من خواست که جوری خود را از دست پدر دیوانه ام نجات دهم و اجازه سوء استفاده و تجاوز دوباره به او ندهم، صبا با شوک او و من را از زیر نگاه می گذاراند.

_همه چی بستگی به خودت داره، دیگه نباید اجازه بدی با هر روشی که شده.

انگار که همین دیروز آن همه حرف به من زده بود صحبت هایش چیز هایی که گفت هیچ دختری در سن و سال ما نمی دانست، حداقل نه تا وقتی که مزدوج شده باشد.

_بریم دختر این فانوس ها رو دست بگیر،

سرخاب ننه چطوره حالش بهتره؟

به زمان حال برگشته در حیاط پر از دار و درخت امیر مهدی بودم، سوری صدایم زده بود نفسی تازه کرده و چراغ نفتی ها را از او گرفته و دستش را سبک کردم.

_خوبه.

_روز اول وضعیتش بدجوری خراب بود؟

_روز اول آره.

از حیاط خارج شده و با قدم هایی که سرعت شان زیاد بود خود را به خانه ننه سرخاب رساندیم، با ورودمان به حیاط از دیدن چیزی که در حیاط بود خشکم زد نه راه پیش داشتم نه راه پس همان جا خشک شدم انگار که از روز اول یک درخت بوده باشم.

#355

چند پاسبان در حال گشتن خانه بودند قلبم پر تپش می زد سوری بازویم را فشرد و مرا به خود نزدیک ٍکرد و با اعتماد به نفس

دم گوشم زمزمه کرد.

_از هیچی نمی ترسی من پیشتم فقط عادی راه بیا.

همه چیز را به هم ریخته بودند ننه با غصه روی سرش می زد و بخاطر به هم ریختن خانه اش آنان را ناله و نفرین

می کرد، به سوری چسبیده و همراهش جلو رفتم یکی از پاسبان ها برگشت و رو به زنی که همراه شان بود گفت:

پس کو اون دختری که می گفتی فراریه؟ هان.

افراسیاب نزدیک شان رفته و با اخم رو به زن

تشر زد.

_زنیکه برای چی اون چرت و پرتا رو گفتی هان ؟ دختر فراری کجا بود مگه نمی بینی رخت عزا تنمون تف به غیرتت.

زن رو از صورت افراسیاب گرفته و نگاهش را سمت من دوخت.

_اِ ایناهاش خودشه چند روزه اومده این جا خود خودشه.

یک پاسبان و یک سربهر بودند سمت من که آمدند وحشت زده به سوری چسبیدم.

_من فراری نیستم دروغ می گه من...من...

بی توجه به حرف هایم نزدیک تر می آمدند، سوری هول کرده تند تند شروع به حرف زدن کرد.

_راست می گه این خواهر شوهرمه.

_دروغ سربهر این زن اصلا خواهر شوهر هم سن و سال این بچه نداره.

سربهر و بادی به غبغب انداخت و دستی به سیبیل چخماقی اش فرمش کشید، دلم فرار کردن می خواست اما پاهایم جان فرار

نداشتند همان جا بغض کرده سر به سمت صورت افراسیاب گرداندم، لب هایم را جمع کرده و با التماس نگاهش کردم.

کل هیکم از جمله پاهایم می لرزید سربهر نفسی تازه کرد و پاسبان بند تفنگش را روی شانه جا به جا کرد.

سر بهر صاف ایستاد، قدم های استوارش را روی زمین گذاشته و با جدیت تمام آن اخم های در همش را

تاب داد و صدای کلفتش را به رخ پریده ام

کشید.

_خانم شما باید با ما بیاید همین الان اگه مقاومت کنید مجبور می شیم به زور ببریم تون سالار.

_بله قربان؟

#356

_احمد رو صدا کن این دختر رو می بریم.

می بردند می خواستند تحویلم بدهند به پدرم تلخ خندی زدم، به سوری که بازویم را سفت چسبیده بود نگاه کرده و با صدای

آرامی گفتم:

حلالم کن، دعا کن اون دنیا حداقل آرامش داشته باشم.

با این حرفم رنگ آنی از صورت سوری پریده و رهایم کرد، پاسبان با ایستادگی به طرفم آمد همان یکی که لباس های نظامی

خاکی به تن داشت و نامش سالار بود معنی واقعی سالار چه بود؟ یک سلحشور یک مرد واقعی مرد واقعی برای بد بخت کردن

یک دختر تنها قد علم می کرد و زورش را به رخ می کشید؟! دنیا کثیف شده بود یا تنها آلودگی هایش را نصیب من می کرد؟!

_من فراری نیستم، من فرار نکردم.

جلو آمدند پاسبان بازویم را گرفت این بی وجدان ها محرم نا محرم نمی فهمیدند یا دین شان مثل دین ما نبود؟! صدای جیغ هایم

که بلند شد هق هقم را در آن آمیخته و هم زدم از جانم چه می خواست می خواستند مرا به ج لاد چهارده سالگی ام پس بدهند تا

باز مرا شکنجه کند سرم را از تنم جدا کند زنده زنده در باغچه چالم کند؟ خوب چرا خودشان این کار ها را نمی کردند من به

مُردن به دست آن ها راضی بودم تا پدرم.

_نمیام ولم کنید من رو بکشید اما نمیام، نمیام.

عجیب بود که سوری در آن لحظه نیست شده بود صدای جیغ ها و التماس هایم حیاط را پر کرده بود فشار دستان مرد آن قدر

زیاد بود که حس می کردم از درد دلم می خواهم بمیرم اما همچنان پاهایم را روی زمین می فشردم.

_سرخاب ننه از ته دل ناله و نفرین می کرد و روی سینه اش می زد با همان دست های چروکیده و کم جانش، یک لحظه فقط

برای یک لحظه سنگینی دست های همان سالار

نامی که منتظر جفتش بود شل شد و صدای ضربه ای محکم که توسط

افراسیاب روی صورت او زده بود فضا را مسکوت کرد.

سربَهر پاسبان ها اسلحه اش را سمت افراسیاب گرفت وحشت زده خیره اش شدم زانویم بخاطر زمین افتادن زخم شده بود

سربَهر فریاد کشید.

#357

_عقب وایسا...دیگه اخطار نمی دم.

صدای جیغ های ننه سرخاب بلند تر شده بود نحسی ام این خانواده را هم گرفته بود با بغض داد زدم.

_میام هر جا بگید میام ولش کنید کسی رو

نزنید میام...میام.

افراسیاب در حالی که دستش را به حالت تسلیم روی سرش گذاشته بود حرصی عقب رفت، پاسبان کتک خورده از جا بلند شده

و با خشم لگدی بین پاهای افراسیاب زد که از درد سرخ شده و زمین افتاد.

لگد دیگری به شکمش زد و با انتهای اسلحه روی سرش زد، خون از سرش جاری شد، ننه سرخاب طاقت نیاورده و از سه

پله ای که روی یکی از آنان نشسته بود روانه شد و سر اسلحه را گرفت همه چیز دور سرم می چرخید فقط یک حمله دیگر را

آن لحظه کم داشتم کسی دور و برم نبود تا نجاتم دهد، سالار که اصلا شبیه به سردار ها نبود می خواست با ننه سرخاب

دوست داشتنی ام درگیر شود، سربَهر صاف ایستاده و تماشایشان می کرد از زور و بازوی سربازش که چندی پیش کتک

خورده بود لذت می برد.

پاسبان احمد نام به جمع مان اضافه شد، سالار ننه سرخاب را هل داد چشمم روی افراسیابی از درد سرخ شده بود؛ چرخید در

خود جمع شده بود احمد با وحشت خم شده و دم گوش سربَهر چیزی گفت و همان باعث شد رنگ از رخش بپرد و سمت سالار

نامرد برود و او را عقب براند.

_دختره رو بردارید بریم هر چی زودتر؟

اطاعت کرده و سمت من آمدند خواستند دستم را بگیرند که پر حرص تشر زدم.

_دست کثیفت و بهم نزن خودم میام.

چادرم را که تا روی شانه ام سر خورده بود روی سر انداخته و از جا بلند شدم به طرف ننه سرخاب رفته و با چشم هایی که

اشک را در خود حبس کرده بودند رو به او لب زدم.

_ببخش من رو ننه سرخاب یه داغ دیگه به دلت گذاشتم.

_این چه حرفی دختر می دونم اشتباه گرفتنت هر وقت برگردی این در به روت بازه.

بیچاره ننه نمی دانست که مرا اشتباه نگرفته اند و من همان دختر فراری هستم که ده شاهی برایش جایزه گذاشته اند، لبخند

تلخی زدم چهره هایی که در آن لحظه می دیدم قرار بود آخرین صورت هایی باشند که می بینم.

_بریم حرکت کن دختر اگه نمی خوای به زور

ببریمت راه بیافت.

سمت در برگشته و قدم هایم را با سستی سمت خروجی حیاط برداشتم.

358

قلبم تند می زد درست مثل گوسفندی که هر لحظه به قصاب نزدیک و نزدیک تر می شد ضربان قلبم را می شنیدم تنها یک قدم

به آخرین قدم که به خروج ختم می شد رسیده بودیم که امیرمهدی مثل همیشه فرشته وار سر رسید و با اخم های درهم رو به

آنان گفت:

کجا به سلامتی؟

_گم شو برو اون ور پدر سوخته.

انگار که سر بَهر به سیم آخر زده بود و خود می خواست برای زدن امیر مهدی پیش قدم شود که امیر مهدی سجلم را به

دستش داد.

_اسم دختری که پی ش می گردید اگه با سجل این دختر هم خونی داره ببریدش اگر نه حق ندارید.

_اون وقت کی این حق رو به من می ده توئه پدر سوخته.

امیر مهدی با خونسردی به چشمانش زل زد و خواست چیزی بگوید که با ورود مردی هم سن و سال های بابا مصطفی

لال شد مرد با اخمی که دل کوه را هم می لرزاند سر کج کرده و گفت:

با اجازه کی پاتون رو توی خونه مادرم گذاشتین

؟

پس پدر افراسیاب این مرد بود شاید هم دایی او بود اما قیافه اش با پسرش مو نمیزد همون شکلی با چشم های عسلی

و ابرو های پهن و پر پشت به این فکر می کردم که حرف هایش چه تاثیری روی یه مشت قل چماق نفهم دارد که با حرفش ما

را میخکوب کرد.

_جواب بدین سرتون به تنتون زیادی کرده؟فردا میام اون پادگان خراب شدا تون تا ببینم با حکم کدوم احمقی وارد خونه مامانم

شدید و به این حال و روز انداختینش.

رنگ از صورت هر سه آن ها پرید سربهر خواست چیزی بگوید که پدر افراسیاب با پشت دستی که انگشتری بزرگ داشت به

صورتش زد خون از بینی او جاری شد، عقب ایستاده و با جرعت از آنان دور شدم، شناسنامه را از دستان او بیرون کشید

و بازش کرد و رو به او گرفت.

_سواد نداشتت رو می ترسی به زبون بیاری که اون حرفا رو بار این پسر کردی؟

#359

اینجا نوشته صنم محتشم اونی که دنبالشید شهلا نایب دختر نایب بزرگ بیست ساله، حداقل نکردید اسم این دختر رو بپرسید

گم شید از خونه من بیرون تا ندادم فلکتون کنن.

از صدای عربده بلندی که زد زن ها تک و توک جیغ زدند تنم لرزید، از شانه تا کتفم تیر کشید

دست روی قلبم که می خواست

سینه ام را از ترس بشکافد گذاشتم، آن سه وحشت زده و ترسیده با قدم های پیوسته و لرزان خانه را ترک کرده و غلط کردم،

غلط کردم نثار پدر افراسیاب که حتی نامش را هم نمی دانستم کردند، با خروج آن ها تمام نگاه ها سمت زن فضولی که از

وجود من خبر داده بود جلب شد با دندان هایی که روی هم می فشردم خواستم نزدیک بروم و گیس هایش را توی دست گرفته

و بچرخانم که مادر اسما، سیمین خانم سمتش هجوم برده و شروع به کتک زدنش کرد اسما هم به جای این که جلوی مادرش

را بگیرد او را همراهی کرد.

پدر افراسیاب به داد مادر و پسرش رسیده و آن

ها را بلند کرد سوری هم به فریاد من رسیده و تن بی جانم به به طرف خانه

برد رویا سعی داشت مادر و خواهرش را از سر و صورت سرخ شده از سیلی زن نجات دهد و بقیه میهمان ها هم او را در این

راه همراهی می کردند.

داخل خانه که شدیم با شرم خود را به آشپزخانه رسانده و چشم هایم را به هم فشردم، سوری با غم به صورت گرفته ام زل

زده بود کسی چیزی نمی گفت وضعیت سختی بود و می شد گفت آن روز بدترین و مزخرف ترین روزی بود که پس از فرارم

تجربه کرده بودم.

***

مه لقا"

به گوشه ای نامعلوم زل زده و آرام و بی صدا نفس می کشیدم، خود را سرزنش می کرد حتی نفرین می کردم، همه چیز

در عرض چند ثانیه قطع شدن نفس نحسش تمام شده بود، مصطفی مرده بود کاش قبل تر از این ها گور به گور می شد.

اگر فرصت روزی که به او جواب مثبت دادم، را دوباره میافتم هیچ وقت قبول نمی کردم با حیوان کثیفی مثل او ازدواج کنم.

حیوانی که کوچک ترین کارش خوردن مال فرزند یتیمم بود، بیچاره معصوم اسمش چه بد در رفته بود معصوم در برابر او

دیوی بود که با هیچ آب مقدسی تطهیر پیدا نمی کرد.

#360

این همه سال دروغ و دفنگ بافته بود تا اموال اندکی که در برابر مال و منال خودش بود بالا بکشید، کاش فقط درد همین

درد بود ای کاش کاش حداقل به چشم کالا به دخترم نگاه نمی کرد خدا لعنتش کند.

_من همون سالا می خواستم همه چیز و بگم اما وقتی دیدم چقدر به هم نزدیکید نتونستم از هم جداتون کنم هر چند اگر هم

می گفتم چیزی تغییر نمی کرد.

مکث طولانی کرد و یک دور تسبیحش را از نو گرداند، با هر حرفش طبق عادت دانه از آن یاقوت اسیر شده در نخ را پایین

انداخت.

_اون روزا که ابوالفضل از دست مادرش خون گریه می کرد همون وقتایی که مادرش رو توی مغازه طلا فروشی موقع

فروختن انگشتر مصطفی دیده بود، مدام دنبال این می گشت که آشیونه ش رو جدا کنه، جیک و پیکاش با مصطفی نمه نمه

و روز به روز بیشتر می شد ازش که پرسیدم گفت که دوست مشترک اون و مصطفی قراره توی زمینشون یه خونه بسازه.

این مسئله موند و موند تا وقتی که اون بلا سرش اومد، فکر می کردم همه چیز زیر سر معصوم همه همین فکر و می کردن

اما اون بد بخت حتی روحشم خبر نداشت که پسرش یه همچین تصمیمی گرفته!

حالا می خوای چیکار کنی حاج خانم؟ شوهرت که مُرد خبری هم از دخترت نیست کجا می

خوای بری؟ تو هنوز دو تا پسر

داری نذار اونام تا آخر عمر ازت دل چرکین بشن حواست رو جمع اونا کن زندگی این قدرام که فکرشو می کنی بلند نیست.

بغض کرده سر بلند کردم، گلویم خشک شده بود مقداری از آب قندی که برایم درست کرده بود را برداشته و خوردم.

حس خوب انگار که در خونم با این کار جریان پیدا کرد.

_بیست و هفت سال روی دخترم رو ندیدم، حتی نمی دونم الان وقتی ببینمش می شناسمش یا نه، بیست و هفت سال هر روز

با فکر بلایی که ممکنه سرش بیاد از خواب پریدم می تونی این رو بفهمی آقا علی رضا؟

سرش را با اخم بالا و پایین می کرد و من با

عجز بیشتری ادامه دادم.

_فقط از خدا می خوام یه روز از عمرمم اگر باقی مونده باشه ببینمش، هم اونو هم نوه م رو...

ترس در نگاه علی رضا نشست علتش را آن روز نفهمیدم اما بعد ها فهمیدم چرا ترسیده، از جا برخاسته و از او تشکر

کردم، نگاه مردن دیگر اهمیت نداشتم من چیزهای با ارزش تر از نگاه های ان ها را از دست دادا بودم.

با قدم های بلند از دکان خارج شده و به مسیری نا معلوم حرکت کردم.

#68

*

صنم"

با تشویش دم مدرسه ایستاده و چشم به درد دوخته بودم، من فقط از او یک عکس کوچک رنگی داشتم، بغضم را فرو دادم، دختر ها و پسر ها با لباس های صورتی و آبی در هم بیرون می آمدند و با ذوق جیغ می زدند هر کدام خود را در آغوش پدر و مادرشان می انداختند.

لب به دندان فشردم تا صدای هق هقم مرا رسوا نکند همان جا بیشتر خود را به دیوار چسباندم تا مخفی گاهم لو نرود با دیدنش در حالی که با حسرت به بقیه نوجوان های هم سنش خیره شده بود قلبم فشرده شد و بیشتر از قبل خود را به خاطر خودخواهیم لعنت کردم پانزده سال کم نبود، قلبم تیر می کشید، لعنت کردن مرده گناه بود اما دلم می خواست آن لحظه مصطفی را بخاطر جدایی که بین من و فرزندم انداخته بود

آن قدر لعنت کنم که اسمش از صفحه روزگار پاک شود...

باید از آن جا می رفتم، می رفتم و به کارهای دیگر می رسیدم اما پای دل کندن نداشتم اما با دیدن کسی که ان جا بود خشکم زد باید می رفتم، ماندن دیگر جایز نبود هیچ دوست نداشتم با او روبرو شوم نمی خواستم حداقل نه در این لحظه شرم داشتم روی چشم در چشم شدن با او را در خود نمی دیدم، قصد رفتن کرده بودم که با صدای آشنای کسی خشکم زد.

_آبجی...

**

صنم "گذشته"

شرم زده گوشه ای نشسته و سرم را تا پایین ترین درجه ای که امکان پذیر بود پایین نگه داشته بودم، سکوت بدی جمع را فرا گرفته بود این قدر دو زانو نشسته بودم که مچ پاهایم تیر می کشید اما جرعت تکان خوردن نداشتم، پدر افراسیاب را کارد می زدی خونش در نمی آمد، آن قدر به او بر خورده بود که اگر می شد آن سه بقول مریم آشغال کله را با دست های خود بر می گرداند و آن قدر کتک می زد که خون بالا بیاورند.

افراسیاب با اخم های در هم مشغول ور رفتن با چوب و تیغ توی دستش بود و انگار با تراشیدن آن چوب تن کسی که کتکش زده بود را پوست می کند، زیر چشمی این ها را می دیدم و همین که نگاهی سمتم سو می گرفت سرم را به جای

قبلی واگذار می کردم.

_جمشید چرا ساکتی پسرم؟

جمشید خان پدر افراسیاب با حرف ننه سرخاب لب از لب باز کرد و صحبتش را سر گرفت.

_ننه بعضی وقتا یه کارایی می کنی که آدم توش می مونه...

#69

ننه سرخاب که می دانست بحث قرار است به بودن من در خانه اش ختم شود چنان پوزه اش را به خاک مالید که مسیر بحث کاملا عوض شد.

_یعنی من اختیار کارای خودمم ندارم؟! از کی تا حالا به من ایراد می گیری؟ به چه حقی این کارو می کنی؟

_ننه نوکرتم من رو با خودت در نداز یه چیزی گفتم.

_گفتی بهتره ادامه ش ندی، تو اون خراب شده ای که کار می کنی نمی تونی بگی پاشونو این جا نذارن؟

جمشید خان دستی روی صورتش کشید و با شرمندگی جواب داد.

_ننه کار من تهران به این جا ربط نداره اما فردا میرم پوست اونایی که حیاطت رو به این حال و روز انداختن می کنم.

سر افراسیاب ناخودآگاه بالا آمد با شک چشم ریز کردم ترس ته نگاهش نشسته بود.

_ببینیم و تعریف کنیم...

با صدایی که به شدت می لرزید برگشتم و رو به ننه سرخاب گفتم:

ننه ببخش میون کلامت می پرم من امشب با اجازتون میرم خونه سوری جان

همین جوریش هم دردسر درست شد براتون.

افراسیاب با تعجب خیره ام شد، ابرویی بالا انداخت، یک دلم می گفت تمام دردسر های امروز زیر سر او بوده اما نمی شد قضاوت کرد.

_کجا ننه فکر کردی من می ذارم بری؟ اصلا فکرشم نکن من تازه داشتم بهت عادت می کردم نمی ذارم بری می مونی همین جا ور دست من، می دونی که چقدر تنهام اگه این بچه ها برن تهران یکی نیست یه لیوان آب بده دستم.

جمشید خان وقتی دید همه چیز به نفع اوست و خیالت این گونه از مادر عزیزش که بخاطرش قیامت به پا کرده بود راحت می شود دستور وار رو به من گفت:

بمون این جا مراقب مادرم باش.

سوری با پا در میانی رو به او لب زد.

_آقا اگه اجازه بدید بیاد خونه ما از اولم نباید می ذاشتم این دختر بره.

_همین که گفتم حرفم رو حرفم نیارید امیر مهدی زنت و بردار برو دیر وقت منم می خوام بخوابم.

#70

امیرمهدی بدون این که جرعت کند جواب را بدهد سوری را با اشاره دست بلند کرد او را در آغوش کشیده و قول دادم که هر روز به دیدنش بروم، با خروج آن ها ننه سرخاب مرا به طرف اتاقش فراخوند میان راه چشمم به جمشید خان

پر ابهتی بود که به بالشت قرمز رنگ تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود و بقیه مقابلش خم و راست می شدند ثابت ماند، یعنی او هم مثل مصطفی بود؟ او هم دختر هایش را اذیت می کرد؟ همه مرد ها کثیف بودند همه شان با اخم رو از او گرفتم بابا مصطفی هم مثل او تکیه به بالشت می داد و به مادرم دستور می داد که خواسته هایش را فراهم کند این آخری ها که دیگر برای ازدواجم مثل شمر شده بود، هر چند که مادرم این ها را نمی دید می گفت مرد است دیگر خواسته اش را به زنش نگوید می رود یکی را پیدا می کند که جواب خواسته هایش را بدهد!

من هم پوزخند میزدم و سکوت را در برابر جواب هایش تقدیم می کردم.

چون سکوت آتشش نمیزد نمی سوزاند دلش را

به اتاق که رفتم، ننه خواست لحاف تشک بردارد که اجازه نداده و خودم میش قدم شدم می دانستم که تنش مثل من کوفته است.

_ننه از زبون تند بچه هام ناراحت نشی ها.

_نه ننه.

_آفرین دختر جلو جمشید اون جوری گفتم گیر نده به موندنت.

_آره فهمیدم دستت درد نکنه ننه سرخاب نمی دونم چجوری جبران کنم!

دست به کمر زد و با اخم نگاهم کرد خود را مشغول انداختن جاها نشان دادم، با جدیت لب زد.

_اینارو نگفتم که حرف جبران بزنی دختر تو هم مثل نوه م فرقی نداری که!

حالام اگه می خوای مستراح بری برو که نصف

شب تو تاریکی نمی تونی بری موال.

_چشم.

فانوس را به دستم داد، از مقابلش جمشید خان رد شدم به خواب رفته بود چه زود حتما از آن دسته ادم هایی بود که وقتی با آن ها حرف می زنی میان کلامت خواب هفت پادشاه را می بینند.

از داخل حیاط صدای بحث و جدل کسی می آمد قدم سمتشان برداشتم دوست نداشتم گوش بیایستم اما کنجکاوی امانم نداد.

_عزیز من آیدا پشیمون می خواد برگرده تو رو خدا افراسیاب پسرم کوتاه بیا حالا که اون خودش به غلط کردن افتاده قبول کن.

_مامان من هیچ وقت به زنی که طلاقش دادم بر نمی کردم.

هینی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم از ترس این که افراسیاب باز متوجه حضورم نشود سمت موال دوئیدم اما...

#تا_اینجا_خوندی_یه_کامنت_بزن

#71

سمت موال دوئیدم اما پاهایم پیچ خورد و صدای افتادن فانوس توجه آن ها را که گوشه دیوار خلوت کرده بودن سمت من جلب کرد با شرم لب پایینم را بین دندون فشار دادم، افراسیاب چشم غره ای رفت و چیزی نگفت می دانستم بخاطر حضور مادرش چیزی نمی گوید و رعایت می کند، شرمنده بدون این که از ان ها کمک بخواهم فانوس را دوباره برداشته و سمت

موال رفتم، سیمین خانم سری با تاسف تکان داد و رو به پسرش تشر زد.

_به آقات هیچی نمی گی بعد هفتم هم با ما بر می گردی تهران...هیچی نگو.

پا تند کردم تا حرف هایشان دیگر به گوشم نرسد، افراسیاب اخلاق های خاصی داشت یک لحظه حس می کردی می توانی با او به راحتی ارتباط بگیری و حرف بزنی اما لحظه ای بد می شد عنق ترین فرد روی زمین علت تغیی رفتار هایش برایم روشن نبود، کارم که در موال بد بو تمام شد، آب داخل آفتابه را رویش خالی کردم و با وسواس زیاد خارج شدم خود را به شیر اب رساندم در این مسیر کوتاه وسواسی که مورچه وار گوشت تنم را می جویدند را به خوبی حس می کردم.

دستم را شستم بارها و بارها کار که تمام شد آن

را با چادر خشک کرده و خواستم برگردم که افراسیاب با سر بسته شده مقابلم ظاهر شد و جیغ خفیفی از حضور ناگهانی اش کشیدم با اخم های در هم تشر زد.

_چرا داد می زنی؟

_ترسیدم.

_به درک...نمی بینی آقا خوابه.

با ناراحتی و بغض نگاهش کردم برای منی که در خانواده هیچ وقت این گونه صحبت نکرده بودند کمی سنگین آمد البته اگر بار آوارگی ام را روی دوش ناراحتی آن لحظه هم می گذاشتیم بغضم را سنگین تر می کرد.

_معذرت می خوام.

_کجا می ری؟

بی جواب خواستم داخل بروم که آستین لباسم

را کشید وحشت زده هینی کشیده و دست روی دهانم گذاشتم با فکری که به سرم زد وحشت زده پاهایش را لگد کردم بلافاصله آستینم را رها کرد و من پا به فرار گذاشتم او با دردی که سعی داشت با نگه داشتن دستش روی دهانش خود را کنترل کند حرف هایی نا مفهوم که به احتمال زیاد ناسزا بودند را بارم کرد.

#72

وحشت زده در حالی که به نفس نفس افتاده بودم داخل رفتم ننه سرخاب با دیدن حال پریشانم دستی روی گونه تب دارم با آن دست های نرمک حالش کشید.

_چرا سرخ شدی دختر دوئیدی؟ اگه می دونستم می ترسی خودم میومدم دنبالت.

_ببخشید.

_چی رو ببخشم دختر نازم بیا بریم بخوابیم که صبح کلی مهمون داریم خدا خیرش بده این زنه رو که سیمین تیلیت کرد اگه اون نبود حالا باید برای اون همه مهمون جا می انداختیم، اون موقع بود که من شرمندت می شدم.

ریز ریز به حرفش در میان ان همه ترس خندیدم ، با هم کنار هم داخل اتاق روی تشک ها دراز کشیده و خوابیدیم قبل از خواب

از او قول گرفتم تا مرا برای نماز صبح بیدار کند نمی دانست خدا نماز هایم را از من قبول می کند یا نه اما من می خواندم.

روی بالشت دراز کشیدم و با بستن چشم هایم سعی کردم بخوابم.

نمی دانم چقدر از به خواب رفتنم گذشته بود

که با صدای وحشتناک در زدن های کسی از خواب پریدم افراسیاب با شلوار خانگی سمت در دوئید از پنجره او را می دیدم همان سه مامور شروع به زدن تیر هوایی کردند، افراسیاب جلو رفت تا مقاومت کند اما هر سه تیری به سینه اش زدند، وحشت زده فریاد زده و ننه سرخاب را صدا می زدم اما خواب بود بیدار نمی شد، یک دفعه با احساس خیسی صورتم با رعب نفسی عمیق کشیده و از جا پریدم.

ننه سرخاب با لیوانی آب به همراه بقیه بالای سرم با چشم های پف کرده ایستاده بودند دست روی قلبم گذاشتم انگار که ترس ویروس وار وارد خونم شده بود که این طور می لرزیدم.

_مادر چته همه رو بیداری کردی؟

با لکنت شروع به توضیح کابوسم کردم.|

_خواب...دیدم...اون سربهر اومده بود

بعد...کشت...نوه تونو.

هینی که سیمین کشید سرم را سمت او گرداند انگشت اشاره اش را به دندان گرفته و پس از آن صورتش را چنگ زد.

_لال از دنیا نری دختر این چه خوابی دیدی.

رویا با اخم در جواب مادرش گفت:

وا مامان مگه دست خودشه چه خوابی ببینه.

_واسه ترسشه بگیرین بخوابید اسما یه لیوان آب برو از مهمون خونه بیار آب طلا بدم دختر بیچاره زهرش ترکیده امروز.

#73

لیوان آب را که اسما با کلی غر غر زیر لبی آورد ننه انگشتر طلایش را از دست در آورده داخل آب انداخت. (شما هم یاد کرونا افتادین ؟)

_بیا مادر اینو بخور خوب می شی شمام بگیرین بخدابین چرا اون جوری زل زدین به من فردا باید خیرات بدیم، دختر بیچاره م زیاد عمر نکرد هی خدا خودت می دونی چه حکمتی توش بوده.

لیوان آب را با دست های لرزانم سر کشیدم صحنه هایی که در خواب دیدم بودم در ذهنم تکرار می شد، یه کم که حالم رو به بهبودی رفت نفسی تازه کرده و رو به ننه با غم گفتم:

مامانم همیشه می گفت هر وقت کسی از دنیا می ره یه بچه دیگه از اون ور به دنیا میاد، غصه نخور ننه مرگ که چیز بدی نیست همه یه روز می رن.

_مادرت درست گفته اما کاش خدا به خانواده کسی که عزیزش مرده صبرشم بده!

آه از ته دلی کشید و سر جایش دراز به دراز افتاد مثل پسرش در عرض چند ثانیه به خواب رفت، اسما و سیمین خانم هم با غرغر هایشان ما را همراهی کردند، سرم شدیدا به خاطر خوابی که دیده بودم درد می کرد، دیگر خوابم نمی برد به اطرافم نگاه کردم همه دوباره خفته بودند خوش به حالشان من که چند سالی است نمی توانم این قدر عمیق بخوابم نزدیکی های اذان صبح شده بود، این را از ساعت روی دیوار و وضع هوا می شد تشخیص داد چادرم را سر زده و برای وضو پایین رفتم، شیر آب را گشودم خواستم دست نماز بگیرم که با صدای او از جا پریدم.

_نماز می خونی دختر فراری!

وحشت کرده دست روی قلبم فشرده و خیره اش شدم.

_بهم نگو دختر فراری دفعه آخرت باشه وگرنه به ننه میگم من دختر فراری نیستم.

_اگه نیستی پس چرا دیروز اون همه ترسیده بودی مطمئنم یه ریگی به کفشت هست می دونی آقا بفهمه چیکارت می کنه هان؟

بزاقم را به سختی قورت دادم و جمله ام را برای چندمین بار بر زبان آوردم.

_من فراری نیستم.

_ا پس این یارو مصطفی محتشم کیه در به در دنبالته؟!

#74

نفس در سینه ام حبس شد سعی کردم خود را نبازم اما من همیشه یک بازنده واقعی بودم، بدون این که خود خبر داشته باشم.

دستم را به میله آهنی گرفتم تا نیافتم، با غم به طرفش برگشته و جوری نگاهش کردم که ناخودآگاه سرش را پایین انداخت.

_به خاطر آقا می گم بفهمه برات بد می شه.

_دست از سرم بردار چی از جونم می خوای؟ من هیچ کس رو ندارم نذار زبونم به نفرینت باز بشه.

_اولا که به حرف گربه سیاه بارون نمیاد، دوما با فرار هیچی درست نمی شه برگرد پیش خانوادت هیچی مثل خانواده خود آدم نیست شاید چند روز اول باهات بدرفتار کنن ولی دوست دارن.

عجب روضه ای برایم می خواند دوست داشتم ببینم اگر جای من باشد هم می تواند در عمل موفق شود؟!

_سرم رو می بُره می ذاره سر تاقچه.

_پس دختر فراری؟

با چشم های گشاد شده اخم هایم را در هم کردم.

_چیه مطمئن نبودم اسم آقات و از زیر زبون امیرمهدی کشیدم بیرون.

با دهان باز خیره اش شده بودم، عجب رو دستی خورده بودم با نفرت چشم از او گرفته و صورتم را شستم.

افراسیاب همان جا ایستاده و شروع کرد به نصیحت.

_کاریت نمی کنه هیچ پدری نمی تونه سر بچه

خودش رو پیُره مگه شمره؟

اوف از شرم هم چند قدم ارتقای مقام داشت بیچاره شمر اسمش در مقابل مصطفی بد در رفته بود.

_بچه اش نیستم.

پوزخندی زد و سرش را با خنده و سر خوشی تکان داد وضو گرفتنم تمام شده بود مردک آن قدر با من حرف زده بود که هوا رو به روشنی می رفت.

داخل رفتم می دانستم حرف هایش دنباله دار خواهند شد اما من فعلا وقتی برایش نداشتم.

نمازم را خواندم و سجاده را جمع کردم دلم نیامد ننه را برای نماز بیدار کنم آن قدر عمیق و زیبا در خواب فرو رفته بود که نمی توانستم برای لحظه ای او را از این خلسه جدا کنم.

#75

به طرف پنجره داخل اتاق رفتم یاد خوابم افتاده بودم، افراسیاب به طرف در رفت اضطراب به دلم افتاد، به اطرافش نگاهی با دقت انداخت و آن را گشود با دیدن کسی که پشت در بود چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند، با ناباوری سری تکان داده و گوشه ای افتادم، او را به داخل هدایت کرد و چند ورق پول از داخل جیبش برداشته و سمت او گرفت.

دلم می خواست همان لحظه فریاد بزنم و آبروی نداشته اش را هم ببرم اما نمی شد.

عصبی دستم را مشت کردم می دانستم یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست! چرا به او پول می داد نکند مرا فروخته باشد اما اگر فروخته چرا باج می داد، اصلا اصرارش از

برگشت من به آن خانه چیست؟!

با چشم دنبال چادر و پوشیه ام گشتم آن را برداشته و سر زدم، این جا ماندن هم دیگر روا نبود، چمدانم را جمع کرده و با بغضی غلیظ که نشان از تمام شدن صبرم می داد پله ها را پیمودم شاید سر نوشت من هم این گونه آواره شدن بود، قلبم به درد آمد آرام هق زدم و لبم را بین دندان فشردم، بی صدا از در پشتی حیاط خارج شدم نفرین نکردم افراسیاب را شاید او از حضورم ناراحت بود حق داشت مهمان ناخوانده بودم اگر می رفتم خانه سوری ننه سرخاب پیدایم می کرد و گلگی می کرد دیگر باید روی پای خود می ایستادم، سنم کم است درست اما یک جای باید امام وابستگی ها را از خود دور می کرد، همان طور با بغض و غم خور را به مسیری که نمی دانستم چه مسیری است با قدم هایم می رساندم، بغض کرده از پلی که آن جا

بود رد شدم چشمم به راهی که به مسیر پر از دار و درخت بود دوخته شد، شاید باید همان جا می رفتم و مستقر می شدم، بعد ان قدر گرسنگی می کشیدم تا بمیرم این گونه اگر مصطفی هم پیدایم می کرد فقط می توانست جنازه ام را داشته باشد.

با پاهایی که روی زمین از عجز کشیده می شد به مسیر ادامه دادم، حدود پنج دقیقه ای راه رفتم و در نهایت در جایی که با دیوار کاهگلی پوشیده شده بود رسیده و روی تخته سنگ نشستم، هیچ باورم نمی شد دست افراسیاب و آن زن در یک کاسه باشد.

سر روی زانوانم گذاشتم، چشم بستم صبرم چقدر لبریز می شد و کسی نبود آتش درونم را خاموش کند تا شیر وار سر نرود.

با صدای خش خش برگ ها با رعب و وحشت

سر بلند کردم، خوب به اطرافم نگاه کردم وقتی مطمئن شدم که کسی آن جا نیست با خیال راحت سر به درخت تکیه دادم.

#76

اما باز هم صدا هایی از قدم های دو نفر مرا از جا پراند چمدانم را در دست گرفته و خواستم بروم که دو مرد روبرویم ظاهر شدند، پوشه ام را که موقع استراحت بالا زده بودم پایین انداخته و خواستم از بینشان عبور کنم که مقابلم سبز شدند، ساکم را با وحشت در مشت فشرده و مسیر دیگری برای فرار از آن جا امتحان کردم اما با کشیده شدن چادر با هراس همان جا خشکم زد دیگر حتی نتوانستم پاهایم را تکان بدهم چه رسد به فرار کردن حبس که شدم بین دست های کسی یکی از آن ها نفسم

رفت و بدون این که بتوانم مقاومتی از خود نشان دهم تمام عضلاتم را منقبض کردم مثل تمام وقت هایی که آن بی مروت به سراغم می آمد و مرا شکار می کرد.

در خلا گیر کرده بودم صدایشان را می شنیدم که می گفتند "خودش هم می خواد همون دختره ست، چمدون به دست لابد می خواسته فرار کنه جلیل زود باش کارت رو بکن بعد تو منم"

با بی حس ترین نگاهی که از خود سراغ داشتم نگاهشان کردم آن حیوان هم که این آخری ها به سراغم می آمد ناخودآگاه این گونه بی حس می شدم انگار که کسی تنم را تسخیر می کرد و به خوابی عمیق فرو می برد.

از همه بیشتر در آن لحظه جمله " خودشم می خواد" مرد آتشم می زد چشم که بستم اشک از

گوشه های چشمم روان شد و من در آن لحظه حتی آوایی برای فریاد زدن نداشتم، مصطفی و تمام خاطراتم برایم زنده شده بودن آن دو که فقط نام یکی شان را می دانستم با هول و ولا خود را آماده می کردند، زبان اما برای من کند تر از همیشه می گذشت یک حمله در آن لحظه می توانست نجاتم دهد اما من هیچ وقت در آن لحظات نحس تشنج نکردم جز یک بار که به غلط کردن افتاد همان بار آخری که تصمیم گرفت شوهرم دهد به مردی که خود با آن خشکی دختر نبودنم را حساب کرده بود.

تا به حال شده از صدای نعره ها و عربده های یک مرد خوشحال شوید، ته دلتان از اعماق وجودتان شاد شود و حس زندگی به شما دست دهد در آن لحظه در آن دقیقه و ثانیه ها که چیزی تا مرگ همیشگی ام باقی نمانده بود دقیقا همان وقتی که از ترس هایم فرار کرده و دوباره

به پستش خورده بودم، از صدای نعره های آشنای افراسیاب امید به دلم نشست خدا را در آن لحظه می توانستم حس کنم خدایی که افراسیاب را به عنوان یکی از مهره های اصلی اش برای نجات من فرستاده بود، آن قدر خود را سریع به من رساند که مرد ها فرصت فرار نداشتند از این که همه چیز را شنیده باشد و دیده باشد شرم داشتم چون او از بریدگی و قسمت خرابه آمده بود و به دل آن بی شرفان زده بود.

#77

با چوب بزرگ توی دستش چنان به نوبت یکی توی سر هر کدام شده و با مشت و لگد از آن ها پذیرایی کرد آن قدر زد و زد که مقداری خون روی صورتم ریخت اما تکان نخوردم همان طور

همان جا نشسته بودم از زدن آنان که خسته شد سرم عربده کشید.

_چرا خشکت زده، برای چی وقتی اون غلطا رو کردن هیچ کاری نکردی؟

روسری مشکی ام سرم بود، لباس هایم هنوز روی تنم بود اما رد کثیفی دست ها هنوز روی تنم سنگینی می کرد، من بدتر از این ها را دیده بودم افراسیاب شدیدا عصبی بود و من شدیدا آرام کل تنم سر شده بود، سرم گیج می رفت اما با کشیده شدن بازویم و فشار انگشتان او داخل گوشت بازویم تازه تازه درد را حس کرده و آخی خفیف گفتم که با کلمه "زهر مار" به خوبی پذیرایی شد.

فشار دستانش را که آرواره طور بازویم را به دندان گرفته بود بیشتر کرده و در حالی که دندان هایش را روی هم می سایید گفت:

این جا چه گوهی می خوردی؟

به جای فکر کردن به جواب سوالش به این فکر کردم که او دیوانه نیست باز به نتیجه رسیدم که او باهوش ترین مردی است که می شناسم و فقط خود را به دیوانگی زده تا بقیه به او شک نکنند، تلخندی زدم و اشک هایم روان شدند.

چمدانم را با دست آزادش برداشت آن دو مرد از درد استخوان هایشان که صد در صد شکسته بود ناله می کردند و من با لبخندی عریض خیره شان بودم، دیوانه من بودم نه افراسیاب لبخندم عمیق کرد شد جوری که نمی توانستم کنترلش کنم. دلم خنک شده بود، خدا یک امروز به من زیادی لطف کرده بود افراسیاب را کارد می زدی خونش در نمی آمد دست مشت کردم ام را روی دهانم زدم تا نخندم اما انسان وقتی نمی خواهد بخندد قهقهه اش دو برابر می شد و این حاصل

تجربه من از زندگی بود.

_واسه چی می خندی؟ خفه شو بسه.

کف دستم را محکم روی دهانم گذاشتم اما صدای خنده های دیوانه وارم که همراه اشک پایین می آمد هنوز پا بر جا بود، افراسیاب را کارد می زدی خونش بیرون نمی آمد با نفرت به سمتم برگشت و گفت:

#78

بی ننه بابا که باشی از این چیزام خوشت میاد نکنه واسه همین...فرار کردی؟!

با سیلی شدیدا محکمی که به گوشش زدم، لال شد و با خشم چشم بست سعی داشت خودش را آرام کند من اما این بار کوتاه نمی آمدم.

_ دیدمت وقتی داشتی به اون زنه پول می

دادی گفتم برم بلکه لازم نباشه این قدر تو خرج بیافتی!

تو خجالت نکشیدی من به درک وقتی ننه سرخاب رو کتک می زدن دلت واسش نسوخت من رو به چند تومن فروختی؟! ولم

کن من باهات جهنمم نمیام حیوون ولم کن.

عصبی هلم داد با پشت محکم روی زمین افتادم و او با خشم فریاد کشید.

_بمون همین جا اون قدر بمون تا باز بیان سراغت...

وقتی دیدم با جدیت تمام می رود با عجز اشک ریخته و وحشت کرده نامش را صدا زدم.

_آقا افراسیاب...

با هر سختی که بود از جا برخواست او اما بی توجه به من به راهش ادامه داد، حداقل چمدانم

را نداده بود تا اگر گورم را گم می کنم لباس داشته باشم.

قدم هایش را با آن قد درازش بلند تر بر می داشت نمی توانستم به او برسم عصبی پر از درد برای چندمین بار صدایش زدم.

_آقا افراسیاب.

این بار در کمال تعجب ایستاد چشم ریز کرد و با جدیت تمام قضایا را برایم توضیح داد.

_من به اون زنیکه باج دادم تا مادر و خواهرم تو دردسر نیافتن، این جور هرزه ها همه کاری واسه پول می کنن خصوصا این که از خانوادم کینه به دل گرفته بود.

از قضاوتی که راجع به او کردم کمی شرمنده شده و لب هایم را با بغض به هم فشردم.

_چیزی به ننه سرخاب نگو راجع به اون زنه

بشنوه ناراحت می شه.

سر تکان دادم همان طور با اخم خیره ام بود، دندان هایش را روی هم فشرده و نزدیکم شد و با خشن ترین لحن ممکن گفت:

از این به بعدم هر مردی خواست غلط اضافه کنه یه دونه بزن لای پاش.

#79

از حرفی که زده بود شرم زده لبم را گاز گرفته و به اندازه خجالتم فشارش دادم.

نفسش را بی اعصاب بیرون داده و برگشت، باز هم می گفتم برای هزارمین بار هم می گفتم او دیوانه نیست فقط ادای دیوانه ها را در میاورد تا رازش را کسی نداند او از این که راز هایش فاش شود وحشت داشت.

_چیزی نمی گی به ننه؟

_می گم تا دیگه سر خود پا نشی فرار کنی تو دستمون امانتی با این کارت ما رو هم پیش محمد خراب می کنی کارت خیلی بده محمد رفیق قدیمی منه نمی خوام پیشش خراب بشم نمی دونم چرا پیگیرته اما...

_تو رو خدا نگو...آبروم می ره.

عصبی به سنگی که سر راهش بود لگد زده و حرصی گفت:

دِ اگه من نمی رسیدم که کار از آبرو ریزی می گذشت باید همون جا اون قدر می زدمت تا می مُردی.

رنگ از رخم پرید اما برای این که بدانم چه فکر هایی دارد پرسیدم.

_چرا؟!

_چراش به تو نیومده وقتی شوهر کنی می فهمی راه بیافت.

به دنبالش رفته و بی صدا و همراه با ترس دنبالش کردم سر راهش یک نظامی در حال رفتن بود که خم شد و دم گوشش چیزی گفت متعجب نگاهش کردم نظامی چشمانش را بین من و او گرداند آن جا را ترک کرد.

_به ننه سرخاب اگه بگی منم قضیه اون زنه رو می گم.

_تهدیدم نکن که بد می بینی دختر حاجی.

_من دختر اون نیستم.

_آمار یارو رو د آوردم خیلی پول داره واسه چی فرار کرری از خونه بابات.

_گفتم اون بابام نیست.

_پس کیته که این قدر پی گیرته؟! لابد خاطر

خواته؟

سر جایم ایستادم سعی کردم خشمم را کنترل کنم متوجه ایستادنم شد و سمتم بر گشت دیگر جانی برای بحث نداشتم کل انرژی ام تحلیل رفته بود کاش کسی بود تا مرا در آغوشش بکشید و بگوید همه چیز درست می شود.

#80

_بابای ناتنیم.

_واسه همون فرار کردی، عقل تو این سرت هست این بیرون فکر کردی خیلی خوبه؟ بد بخت همین چند دقیقه پیش اگه نمی رسیدم.

_این قدر منت نذار سرم من بخاطر ترسیدن از تو از خونه زدم بیرون.

سرش را با تاسف تکان داد و حرصی دستی لای

موهاش درهم برهمش کشید.

_می دونی چند تا دختر فراری دیدم؟!

ابرویی با تعجب بالا انداختم و او ادامه داد.

_یا باباهاشون سرشونو بریدن.

سرش را با تاسف تکان داد انگار از حرف های بچگانه ام خسته شده بود.

_من کار درستی کردم هیچ وقتم پشیمون نمی شم.

_اما سرت رو راحت به باد می دی با همین سادگیت، با همین بی عرضگی هات فقط منتظر روزیم که محمد بیاد و ببرتت اون وقته که خلا ص می شم از شرت.

با غم رو از صورتش گرفتم، ده دقیقه بعد هر دو در حیاط خانه که زیادی شلوغ بود برگشتیم، این قدر در راه بحث و جدل کرده و ایستاده

بودیم که راه پنج دقیقه ای این همه طول کشید ، آیدا همان دختری که با افراسیاب حرف می زد با کینه چشم از من گرفت لابد فکر می کرد افراسیاب عاشق چشم و ابروی من شده دیگر نمی دانست که او موی دماغم است.

_ننه کجایید شما خاک به سرم دختر چرا چمدونت دست این پسره ست؟!

_می خواست فرار کنه ننه!

با دهانی باز از تعجب نگاهش کرده و چندی بعد اخم هایم را برای حمله ای دوباره آماده کردم.

_برای چی؟

_چون فکر می کنه من با اون زنیکه که دیروز به پاسبانا لومون داد دست به یکی کردم.

_ای وای خاک به سرم ننه.

#81

دهن لقی اش حسابی به راه بود می ترسیدم از این که حمله آن دو شغال بی شرف را هم بگوید اما شعورش در کمال تعجب رسید و هیچ سمت آن مسئله نرفت آیلار با اخم نزدیک مان آمد و رو به او با جدیت گفت:

حرف دارم باهات.

_من ندارم به کارت برس.

سمت خانه رفت تا چمدانم را سر جایش بگذار، آیلار با کینه لب روی فشرد و با غمزه از من دور شد ننه سرخاب کیفور مرا

در بر گرفت با خستگی گفت:

دختر دیگه از این کارا نکن.

_ببخشید ننه.

_به علی قسم جمشید می فهمید خون راه می انداخت، بچه م حقم داره درد کشیده است می فهمه.

با کنجکاوی خیره اش شدم اما حرف دیگری نزدی.

آن افراسیاب زیر زیرکی مرا می پایید و ننه با وجود ناراحتی که از فرارم داشت از من پذیرایی می کرد و برا این چند روزی

که کمکش کرده بودم از من قدردانی می کرد.

خانواده افراسیاب آن شب هم آن جا ماندند قرار شده بود که آخر ماه که خیلی هم دور نبود به تهران برگردند، شکر خدا خبری

از پدرم نبود اگه صد سال هم می گشت پیدایم نمی کرد بیچاره مادرم که قرار بود بشود اسباب بازی جدیدش برای آزار و اذیت

خشمش را از این پس روی او خالی می کرد و حسابی از خجالتش در می آمد.

ننه گفته بود که فردا می خواهد آش بپزد و کل روستا را خیرات دختر مریضش دهد بقیه هم بخاطر شکم شان از این

پیشنهادش تجلیل کردند و زندگی مثل قبل جریان پیدا کرد من اما کابوس شب هایم بیشتر شد.

.

آش خیراتی که ننه سرخاب برای دخترش پخته بود را هم می زدم و به این فکر می کردم که من جان سگ دارم که این قدر همه چیز ها تحمل می کنم و دم نمی زنم، رفتار سیمین خانم با من از دیروز شدیدا عوض شده بود به خیال او هم لابد پسرش خاطر خواه من شده که آن گونه سر من با دختر خاله عزیزش یا همان همسر سابقش

بحث کرده است.

#83

ناخودآگاه خندیدم و سیمین خانم را دیدم که از دور به من پشت چشم نازک می کرد.

_ننه من یه چیزی رو به شما نگفتم.

با دقت خیره ام شد چشم هایش را ریز تر از همیشه کرده بود تا مرا ببیند خواستم ادامه حرفم را بزنم که با صدای کسی که نامم را صدا زده بود قلبم از حرکت ایستاد و بغض به گلویم با تمام قوا حمله کرد.

به سمتش برگشتم چشم هایم می سوخت صدای هق هقم با در آغوش کشیدنش بلند شد برادرش را می دیدم که دورتر با غم

نگاهم می کرد محمد بی احساس چشم هایش

سرخ شده بود، صبا را جدا کرده و با غم خیره چشمانش شدم.

_دختر واسه چی اومدید این جا؟

بازویم را در دست گرفت و با لبخندی تلخ گفت:

بهت می گم، حالا این جا نمی شه.

ننه سرخاب خوبی تسلیت می گم به خاطر تهمینه نمی دونستیم تازه بهمون خبر دادن مامانم خونه امیر مهدی ایناست.

چشمانم از ترس گشاد شدند از صبا جدا شدم وحشتم را که دید با چشم و ابرو اشاره کرد که

همه چیز را لو ندهم.

_گفت شب میاد بعد شام بهتون یه سر میزنه فعلا بخاطر سر دردش نمی تونست بیاد ما رو فرستاد.

حرصی به صبا خیره شدم اشک هایش را پاک کرد، من که دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود نم چشمانم را گرفتم و افراسیاب را دیدم که از دور با اخم نگاهم می کرد.

مردک معلوم نبود با من چه پدر کشتگی دارد، حتما با آمدن صبا و برادرش تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود، محمد با صدای سلام افراسیاب سمت او برگشته و با شوق با او دست دادم کمی بعد نزدیک مان آمد و پس از احوالپرسی و تسلیت رو به من برای اولین بار شروع به صحبت کرد.

_سلام صنم خانم خوش می گذره این جا؟!

گونه هایم داغ شدند شرم زده سر پایین انداختم و با صدای ضعیفی جوابش را دادم.

ننه سرخاب ما را به داخل خانه دعوت کرد به هوا نگاه کردم هنوز روشن بود اما با آمدن مادر

صبا همه چیز به هم می ریخت.

کنار صبار که چاگیر شدیم نیشگون ریزی از بازویش گرفته و با وحشت در حالی که کم مانده بود، به گریه بیافتم تشر زدم.

_برای چی اومدی صبا می خوای بد بختم کنی؟

_آروم باش صنم چیزی نمی شه.

_یعنی چی چیزی نمی شه آقات اگه من و این جا ببینه همه چیز تمومه.

_بابام نیومده.

_مامانت که اومده.

#84

به حالت قهر رو برگرداندم می دانستم که الان چشم های بخاطر سوختن چشم هایم کاسه

خون است برای اولین بار به خدا به خاطر این وضعیت گلگی کردم، چرا هیچ شری در زندگی من تمام نمی شد تاوان چه کاری را می دادم فقط خدا می دانست.

چشم های آیلار روی من خیره بود تمام حرکاتم را زیر نظر داشت این وسط فقط او را کم داشتم که مرا در این وضعیت دشمن خود ببیند.

محمد و افراسیاب یالا گویان داخل آمدند به احترامشان برخاستم، یاد سیلی که دیروز به گوش افراسیاب زده بودم کمی خجالت زده ام می کرد، اما او هم حرف های قشنگی راجع به من نزده بود.

_صنم داداشم می خواد بره پیش آقات باهاش صحبت کنه.

با وحشت خیره اش شدم، مچ دستم را فشرد و در ادامه حرف هایش خم شد و دم گوشم گفت:

نترس صنم داداشم می گه می تونه راضیش کنه.

با هول و هراس از جا بر خواست، این بار نگاه خیره افراسیاب و محمد هم به آیلار اضافه شده بود.

_صنم با بغض سمت حیاط رفتم.

قلبم پر تپش می زد، محمد همراه خواهرش با یک ببخشید به حیاط آمد.

_واسه همین کمکم کردید فرار کنم می خواستید برم گردونید می دونی روزی که آقام پیدام کرد چیکار کرد.

صورت خیس شده ام را پاک کرده و با بغض بیشتری ادامه دادم.

با کمربند کتکم زد اگه فرار نمی کردم من و می کشت شما ها هیچی نمی دکنید از اون مرد

هیچی نمی دونید اون بابام نیست شنیدید بابای من وقتی بچه بودم مرده بهم دروغ گفتن این همه سال دروغ گفتن حاج مصطفی معتمد محل هه می دونستی شوهر عمه م بوده.

چشم های صبا درشت شده و دست روی دهانش گذاشت، محمد هم دست کمی از او نداشت نفسم بالا نمی آمد سرم را با ضعف تکان داده و لب به دندان گرفتم در همان حال ادامه دادم.

_همه فکر می کردیم اون یه مرد خوب و خانواده داره یادته اولین باری که گفتم چیکار با من می کنه باورت نمی شد یادته

صبا من بر نمی گردم حتی اگر یه روز از عمرمم مونده باشه بر نمی گردم هر کس هم بخواد برم گردونه خودم وگم و گور

می کنم یه بلایی سر خودم میارم به خدا که میارم.

#تا_اینجا_خوندی_یه_لایکم_بزن

#85

_صنم به مامانت فکر کن دار دق می کنه می دونی از وقتی رفتی یه چشمش اشک یه چشمش خون بعد این که رفتی فهمیدیم چه اشتباهی کردیم تو برگرد ما همه چیز و درست می کنیم اصلا کاری می کنیم هیچ وقت نبینیش.

سرم را با وحشت تکان داده و کلمه نه را پیاپی بر زبان می آوردم.

بلند هق زده و دست روی دهانم فشردم تا بقیه را با خبر نکنم از این رسوایی چند ساله صبا جلو آمد برای هم دردی در آغوشم کشید محمد

با مهربانی لبخندی تلخ زد، نفسم را سخت بیرون دادم.

دست را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت، باز به همان محمد قبلی بازگشته بود صدای نفس های منظمش را می شنیدم حس می کردم حرفی می خواهد بزند صبا را کنار زدم ، نزدیک مان آمد سرش همان طور شاید هم بیشتر از قبل زیر بود.

نمی دانستم محمد همه چیز را می داند یا نه اما به خاطر شناختی که از صبا داشتم می دانستم صد سال سیاه همچین مسائلی را پیش برادرش باز نخواهد کرد.

_صنم خانم.

همیشه مرا آبجی صدا می زد هیچ وقت نامم را صدا نزده بود خون به صورتم دوئید، نفسم به شمارش افتاد، در کنار او از نفس کشیدن هم

شرم داشتم قلبم تند می زد می دانستم حرفی که می خواهد بزند قرار نیست حالم را خوب کند اما با جمله ای که بر زبان آورد لال شدم.

_من می خواستم شما رو از حاج مصطفی خواستگاری کنم.

#تا_اینجا_خوندی_یه_کامنت_بزن

#86

حیران به صورتش خیره شدم، قلبم هم از حرکت ایستاده بود نفسم حبس شد محمد از کی خاطر خواهم شده است؟

اصلا شاید خاطر خواهم نیست و دلش برای دختر بیچاره ای مثل من سوخته شاید هم این گونه می خواست مرا نمه نمه در دهان شیر

بیاندازد.

شرمنده و با خجالت سر پایین انداختم الان دیگر گردن هر دویمان به یک اندازه درد می گرفت، حس می کردم درون گردابی افتاده ام که هیچ تهی ندارد مدام در میان درد ها می چرخم و می چرخم تنها چیزی که از آن ها نصیبم می شود تهوع است.

با صدای در خانه سرم ناگهانی بالا آمد جوری که نه تنها ترس را مهمان دل خود کردم بلکه آن دو را هم که در نزدیکی ام بودند به وحشت انداختم، این روز ها تمام لحظاتم با همین استرس و تشویش ها می گذشت انگار که قسمتی از وجودم شده بود.

افراسیاب با آن دمپایی های پلاستیکی اش به ح الت دو در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید رفت و آن را گشود یکی از همسایه های

ننه سرخاب بود او را روز ختم

دیده بودم و به راحتی شناختم محمد اشاره زد که داخل برویم و خودش سمت افراسیاب رفت داخل که شدیم گوشه ای در کنار هم تکیه به پشتی دادیم، صبا لبی تر کرد و با دو دلی پرسید.

_داداشم به خدا خیلی خاطرتو می خواد صنم.

نیشگونی از ران پایش گرفتم تا آهسته تر صحبت کند او در عوض ریز ریز خندیده و جای نیشگونم را با دست مالید.

_تو چرا همش مثل این مامانا امروز نیشگون می گیری؟

_چرت نگو صبا راستی چه خبر از خودت؟!

لبخندی دندان نما زد و لب هایش را با غرور جمع کرد و گفت:

امین می خواد بیاد خواستگاریم از مامانم اجازه گرفت موقع صحبت با بابام شنیدم.

_خداروشکر حداقل تو به کسی که می خوای می رسی!

_یه جور می گی انگار خودت کسی رو زیر سر داری!!!

با صدای زن همسایه که فاتحه ها و صلوات هایش را به روح عمه تهمینه فرستاده بود توجه مان به او جلب شد.

_سرخاب نمی خوای برای پسره ی ول زن بگیری ؟

ننه سرخاب لبخندی که بیشتر شبیه به خنده های خبیث بود زد و جواب زن همسایه را داد.

_اتفاقا یکی تو این دور و بریا نشون کردم.

نگاهش روی من و صبا ثابت مانده بود حتما صبا را می گفت اما چشمش بیشتر روی من مانور می داد.

زن اخمی غلیظ کرد و با کنجکاوی گفت:

کی هست حالا؟

_فامیل نیست.

_سرخاب نوه من به این خوبی خانمی

می خوای بری یه غریبه رو بگیری؟

با این حرف زن متوجه شدم که چیزی بیشتر از همسایه است!

_حداقل به یکی ازین دخترات بگو بیان عروس قاسم من شن.

_چرا به من میگی نرگس مادرشون همین تو آشپزخونه سر و مر و گنده داره آش خیرات هم

می زنه برو سراغ خودش.

زن چشم غره ای به او رفت و سر صحبت را کرد کرد، صبا زیر چشمی به منی که با دقت گوش سپرده بودم زل زده بود که همان زن گفت:

این دختر ننه بابا نداره خواستگاریش کنم؟

ننه سرخاب اخمی غلیظ کرد و لثه های خالی از دندانش را روی هم فشرد.

_این دختر صاحب داره نرگس یه امروز و از فکر جفت سازی دست بردارد.

من و صبا ریز خندیدیم، ننه چشم غره ای رفته و اشاره زد به اتاق برویم ما هم اطاعت کردیم آن روز پس از خوردن آشی که بی نظیر بود، عزادارانی که فقط بخاطر شکم مبارکشان قدم رنجه فرموده بودند آن جا را ترک کردند و من در های دلم را باز به روی دلشوره ها باز کردم.

هر لحظه منتظر این بودم که مادر صبا که قطعا از چیزی خبر نداشت سر برسد و دودمان منی که پسرش دل بسته ام شده بود را به باد دهد.

صبا خم شده دم گوشم با خونسردی تمام گفت:

مامانم اومد فرار نکنی بری یه گوشه قایم شیا جلو بقیه همیشه آبرو داریرمی کنه همین جا میمونی جمشید خان که اومد مادرم د می فرستیم داخل سوتی ندی ها صنم همه فکر می کنن تو خودت فرار کردی باشه!؟

_صبا خدا لعنتت کنه.

_دستت درد نکنه اینم جا دستت درد نکنته نترس مامانم که اومد محمد حرف خواستگاری رو می اندازه فقط صمم باید قبول کنی باشه؟!

سرم را با استرس تکان دادم برای من چه فرقی

می کرد کجا زندگی کنم یک سقف بالا سرم اگر باشد و کسی عذابم ندهد راضیم.

_محمد با ننه صحبت کرده تا الان اون هم قراره کمکمون کنه.

یک لحظه از این که ننه مرا برای افراسیاب در نظر نگرفته بود ناراحت شدم بدم نمی آمد جای محمد افراسیاب مرا خواستگاری می کرد، نمی دانم چه حسی بود اما وقتی او کنارم بود حس امنیت داشتم این قدر که هر بار نجاتم داده بود.

با صدای در از جا پریدم متوجه شدم که مدت طولانی در فکر هستم، دستم سمت پوشیه ام می رفت تا آن را پایین بیاندازم که صبا مچم را گرفت حتی صدای سلام دادن مادرش هم دلهره آور بود تپش قلبم شروع شده بود در حیاط با احوالپرسی از ننه و بقیه خود را مشغول کرده بود.

_صبا می ترسم.

_هیس هیچی نیست، ما پیشتیم محمد و ببین داره با مامانم میاد بعدم مادرم کاره ایت نیست که بخواد بهم ضربه بزنه فوق فوقش تنها کاری که بتونه بکنه اینه که به آقات بگه اونم تا نامه ش دست حاجی برسه ما تو رو فراری دادیم فکر همه جاش رو کردیم صنم.

سر جایم ایستادم، لب به دندان گرفتم خاله اسما که داخل آمد اول متوجه من نشد اما با سلامی که دادم سر بالا آورده و خشکش زد، همان طور با دهان باز نگاهم می کرد محمد داخل شد.

_چی شده مامان؟

_صنم.

کل تنم یخ بسته لود انگار که مرا به کوه یخ بسته بودند.

_خوبی خاله.

سرش را با حیرت تکان داد ننه سرخاب با سرخوشی رو به خاله که مثل مجسمه همان جا جلوی ورودی در ایستاده بود گفت:

برو تو دیگه اسما یخ زدیم تو این هوا.

چادرش را جمع کرده و در حالی که چشمانش روی من بود نشست بلافاصله بعدش جمشید خان آمد در جایگاه مخصوصش جا گرفت.

_خوش اومدی اسماء خانم چرا اقاتون رو نیاوردین؟

خاله اسماء جواب نداد صبا با ترس پیش دستی کرده و مادرش را متوجه سوال جمشید خان کرد.

_مامان جمشید خان میگه چرا بابا نیومد؟

خاله چشم از من گرفت نفسم بالا نمی آمد فضا

شدیدا برای هر چهار تاییمان که از کل قضیه خبر داشتیم سنگین بود.

#89

_نتونست بیاد آقا جمشید ما رو برای تسلیت فرستاد، خدا تهمینه رو بیامرزه بهترین دوست من بود دوستیای الان شده دوستی

خاله خرس.

با حرص به دخترش نگاه کرد بیچاره صبا سر پایین انداخت تا چشم های مادرش را که شمشیر از رو بسته بود را نبیند.

محمد مدام به سرخاب ننه با چشم و ابرو اشاره می کرد که بحث را راه بیاندازد یعنی از عزا دار بودن ننه خجالت نکشیده بود؟

حداقل صبر می کرد پس از چهلم از او همچین

درخواستی می کرد.

_راستش جمشید خان تین آقا محمد انگاری که خاطر خواه این دخترمون شده اما روش نشده به مادر و پدرش زبون باز کنه و

بگه واسه همینم به من گفت که تو همینجمع وقتی آقاش میست برای رضایت دادن فقط در حد حرف یه چیزایی گفته بشه.

رنگ کاملا از رخ خاله اسماء پرید لبی تر کرد و خواست حرفی بزند که ننه دستشرا صاف بالا آورد و گفت:

این دختر هم مثل دختر خودم اگر محمد هم خواستگاریش نمی کرد تو نظرم بود که واسه افراسیاب خودم همچین جواهری رو عروس کنم.

خاله اسماء با دهانی که نیم باز بود خیره ننه

سرخاب شده و چیزی نمی گفتم می ترسیدم در همان حال نشسته قلبش بایستد نگاهش که سمت من چرخیدم با شرم سر پایین انداختم حس می کردم خون به صورتم دوئیده است.

شرم حضور مرا بیچاره می کرد، سنگینی چشمانش را روی دوشم حس می کردم هیچ کس دوست نداشت یک دختر فراری عروسش شود آن هم دختر فراری که پدرش قصد جانش را دارد.

خاله اسماء به زور لبخندی زد و گفت:

آخه ننه این طوری که درست نیست ما باید این دختر و از پدر مادرش خواستگاری کنیم.

_این طور که من شنیدم بابای واقعی صنم خیلی وقته مرده خدایا بیامرزتش، با این حال نیازی به اجازه پدر نداره مادرش هم انگار به گفته محمد راضی.

دروغ که شاخ و دم نداشت، هیچ وقت نداشت از همان بدو تولد فرشته وار دل های ترسان و لرزان از واقعیت را آرام و آرام تر از همیشه می کرد.

خاله اسماء عصبی پوست لبش را می کند در ح الی که یک لبخند ملیح برای حفظ آبرو روی لب نشانده بود.

_ننه حالا نمی خواد اسماء خانم رو تو تنگنا قرار بدین شاید کس دیگه ای رو واسه پسرش زیر سر داره.

جمشید خان اگر می دانستی زیر این سقف چه می گذرد لب از لب باز نمی کردی محمد حیای همیشگی را دو لپی قورت داده میان کلام جمشید خان پرید آن هم پا برهنه.

#90

_حاجی حرف شما متین اما من صنم رو خیلی دوست دارم آدم چشم چرونی نیستم همتون هم من رو می شناسین اما این دختر تقریبا با خواهرم بزرگ شده از بچگی می شناسمش نجیم تر از صنم ندیدم مثل گل پاک شایدم پاک تر قلبم فشرده شد به صبا چشم دوختم بزاقش را به سختی قورت داد پس برادرش هیچ نمی دانست شاید هم می دانست و من همه چیز را ترسناک می دیدم.

_بالاخره باید با آقات هم صحبت کنی.

_اونم راضی میشه انش‌الله.

افراسیاب با اخم زیر نظرم داشت آیدا و سیمین خانم انگار که شر مرا دفع کرده باشند با لبخند سر جایشان وول می خوردند.

_جمشید خان چیکارش داری همه می دونن محمد چقدر عاقل این دخترم تو این چند روز مهرش و به دل همه انداخته با کارایی که انجام داده درسته ننه تنهاست ولی این دخترم بالاخره باید سر و سامون بگیره دیگه.

با حیرت به سیمین خانم زل زدم عجب تا دیروز سایه مرا با تیر می زد حال می گفت مهرم به دلش افتاده عجیب بود.

ننه سرخاب پیش دستی کرد و با کمی نارضایتی مبارک باشه گفت و بقیه بجزء خاله اسما شروع کردند به دست زدند من هم که آن جا نقش یک درخت تنومند را بازی می کردند حداقل نپرسیدند می خوای به این ازدواج تن دهی یا خیر خاله اسما را کارد می زدی خونش در نمیامد.

شام را با هر حرص و خشمی که بود صرف کرد

و پس از آن رو به ننه سرخاب گفت:

دستت درد نکنه ننه سرخاب خیلی وقت بود مرغ ترش به این خوش مزگی نخورده بودم.

خواهش می کنم دختر اگه خواستی یه پیام به بهرام بده بگو بیاد این جا بالاخره این دو جوونم دل دارن یه عقد جمع و جور همین جا بگیرید.

_انش‌الله.

انش‌الله ش از صد فحش و بی احترامی و به تو ربطی ندارد بدتر بود جوری که جمشید خان هم سریع این موضوع را فهمید که مچ دست مادرش را کشید.

_مامان من امشب این جا بخوابم دوست دارم پیش صنم بمونم.

خاله چنان سمت صبا برگشت که من جای او خود را خیس کردم.

#91

صبا ناخودآگاه با ترسی که در صورتش شدیدا آشکار بود از جا برخاست مادرش پوشیه اش را پایین انداخته و راه افتاد بقیه هم به دنبالش برای بدرقه شان تا دم در به همراه سرخاب ننه و افراسیاب رفتیم، خاله اسما با نگاهش برایم خط و نشان می کشید و ناله نفرین سر داده بود، خدا می دانست که چقدر از این اتفاق ناراضی بودم اما بین بد و بدتر انتخاب بد بهترین گزینه بود.

محمد هم راضی بود اما از این که همه چیز را می داند مطمئن نبودم، با صدای افراسیاب از فکر بیرون آمده و به مسیر رفت صبا و خانواده اش که چشمانم را خشک کرده بود بیشتر دقت کردم.

اگر محمد از چیزی خبر نداشت چرا تا این حد به من کمک کرده بود؟

_می خوای همین جا وایسی؟

_به تو ربطی نداره.

_باز چشم ننه رو دور دیدی دهنت باز شد به نطق محمد می دونه فرار کردی؟

_خودش کمکم کرد آره خودش برام ماشین گرفت پول داد حالا می خوای چی کار کنی هان ؟

_آهان ، پس این که گفتی بابات مرده درست بود؟

او می خواست مرا دیوانه کند با این سوال های مسخره اش عصبی از کنارش عبور کردم اما لب باز کرد و گفت:

خاله اسما راضی نیست برو به ننه بگو محمد رو

نمی خوای حیف اون پسره با تو ازدواج کنه.

با خشم به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگویم اما ناگهان سقوط کردم او بازی با مرا دوست داشت اما من تمایلی به این کار نداشتم، فردای آن روز محمد و صبا نیامدند هر چه منتظرشان ماندم خبری از آن ها نشد.

حتما خاله اسما سرزنششان کرده بود.

حلقه دستم را دور پاهایم محکم کردم، صدای بحث دو نفر از توی حیاط می آمد صدای هر دویشان آشنا بود خاله اسما و محمد.

کسی در حیاط نبود خود را به در رسانده و آن را باز کردم با مظلومیت به صورت خاله اسما زل زده بودم که بازویم را سمت

خود کشید و سیلی محکم زد.

نا باور نگاهش می کردم که موهایم را از روی

روسری مشت کرده و کشان کشان برد محمد با اخم اعتراض کرد.

_مامان ولش کن.

صدای جیغ هایم بلند شده بود چند باری با کف دستش به دهانم زد و از من خواست تا ساکت شوم ضربات دستش لبم را زخم کرد از درد زیاد هق زدم، قلبم عمیقا می سوخت محمد جلو آمد و بازوی مادرش را گرفت اما زورش به او نمی رسید از درد دست روی دهانم می فشردم، خون از لا به لای انگشتانم روی زمین بی روح می ریخت و با رنگ جیغش آن را زیبا می کرد بد بختی من کل جهان را زیبا می کرد آن قدر زیبا که همه لذت می بردند همه جز خودم!

_پسر من رو هوایی کردی فکر کردی می ذارم با دختری که هرزگیش تو شهر پخش شده ازدواج

کنی کور خوندی.

دستش را برای صاف کردن سرم جلو آورد و در همان راستا صورتم هم از ناخن های تیزش بی بهره نماند.

_معلوم نیست چه ریگی به کفشه که شب عقد فرار کرده بیچاره مادرت بد بخت مادرت که فکر می کرد مُردی دیگه نمی دونست که دختر بی حیاش اومده پی شوهر اونم کی پسر پاک من.

_مامان بس کن.

صدای جیغ صبا از دور می آمد در حال دوئیدن التماس مادرش می کرد تا مرا رها کند، دست روی قلبم گذاشته و از ته دل کمک خواستم دلم نمی آمد نفرین شان کنم مادرم می گفت نفرین کردن کار درستی نیست، می گفت که نفرین کردن کل خاندان طرف مقابلت را می سوزاند.

صبا با عرضه تر از برادرش بود که مادرش را محکم کنار زده و فریاد کشید.

_بسه مامان دیوونه شدی به خدا اگه یه بار دیگه بزنیش رسوات می کنم.

صدای جیغ صبا امدادی به نام افراسیاب را برایم رساند از بین در بیرون اومد و با اخم های همیشه درهمش و دهان باز به قیافه من خیره شد.

_اسما خانم چیکارش کردید این دختر و .

سمت من آمد و تقریبا سپرم شد صبا مرا نگه داشت هق می زدم و با دست های لرزانم لب را که با وزش یک باد ساده هم می سوخت با دست های سردم گرم کردم.

_آبجی ببخشید.

خاله اسما با حرص از آن جا دور شد و قبل از رفتن جوری نگاهم کرد که دلم تبدیل به خرابه ای قبل از زلزله شد، یعنی هیچ اتفاقی نمی توانست حالم را بد تر از این کند چون چیزی از من باقی نمانده بود.

افراسیاب عصبی دستی روی صورتش کشید و رو به محمد داد زد.

_بریم داخل؟

_آقام این دختر و این جوری ببینه دلیل می خواد تا ته توی قضیه رو هم در نیاره ساکت نمی شینه موقعی هم که در میاره نه تنها پدر من و بلکه پدر....

عصبی انگشت اشاره اش را که در هوا تکان می داد پایین انداخت رو به محمد تشر زد.

_می ریم خونه اون مرتیکه مادرت و بر دار چند

ساعتی یه جا ببر.

محمد شرمنده سرش را تکان داد، سرفه های خشکم در هوا شکل بخاطر های بد فرم در می آمد، باران نم نم سروع به باریدن کرده بود، بیچاره آسمان دلش برایم سوخته افراسیاب با پاهایش رد خونم را بین خاک ها محو کرد و دنبال مان آمد، از درد ضعف کرده بودم سعی می کردم خود را قانع کنم که این زندگی بهتر از زندگی کردن در کنار خانواده ام است اما نبود چون حداقل آن جا تا حدودی عزت و احترامم در جای خود باقی بود، البته فقط تا وقتی که بله قربان گوی بابا مصطفی بودم.

به خانه مرتیکه ای که امیر مهدی باشد که رفتیم سوری بیرون آمد از دیدن وضعیت داغان صورتم لب به دندان فشرد تا آن حالم را هضم کند.

محمد انگار قبل از رسیدن ما مادرش را دور کرده بود، شرم از سر و روی سوری می بارید و علتش هم برایمان پنهان بود مرا سمت مهمان خانه هدایت کرد، داخل آن جا که شدیم افراسیاب دستور حاضر کردن یک ظرف آب گرم و دستمالی تمیز شد و سوری که ترس در نگاهش دوچرخه بازی می کرد، آن جا را ترک کرد تا اجرای حکم کند.

_مادرت چش بود افتاده به جون این بد بخت کم درد داره، اگه نمی خواد زن پسرت شه زبون باز می کرد دیشب می گفت.

انگار از طرفداری اش هاله ای بزرگ و صورتی رنگ در دلم چرخید و شدت بغضم را افزایش داد، اما شدیدا آن را فرو می خوردم تا درد درونیم را مخفی کنم اشک هایم آماده سیلاب بودند اما اجازه نمی دادم، دیگر اجازه نمی دادم

روی صورتم بنشینند.

#94

_تو هم که فقط مثلا این کر و لال ها زل بزن تو صورت طرف نه گریه کردنی صداش در میاد نه خندیدنی.

صبا لبش را به دندان گرفت تا خندد، لب هایش بیشتر جمع شدند.

_قیافه ت می دونی شبیه چی شده؟

ادایم را در آورده لب هایش را آویزان کرد و با ح الت هیستریکی به گریه دروغی افتاد.

_شبیه بچه هایی که ننه شون با دمپایی کتکشون زده ولی میگن اصلا درد نداشت، قیافه ت داغون با گریه داغون تر از

این نمی شه.

صبا با ناراحتی به افراسیاب نگاه کرده و به او اخطار داد.

_حالا نمی خواد غصه بخوری این یابو نشد یه یابوی دیگه اصلا خودم می گیرمت دیدی که مامانمم چقدر راضی بود ازت.

با حرفی که زد نا خودآگاه وسط آن همه غم به خنده افتادم فقط من و او می دانستیم منظورش چیست!؟

_دیشب حداقل خیالش از تو ناراحت شد.

صبا گیج به ما نگاه می کرد میان خنده گریه ام هم جاری شد و افراسیاب دست از شوخی کردن بر نداشت.

_اوه گریه و خنده ش با هم قاطی شد فکر کنم اوضاع خیلی خرابه.

_بسه.

دل درد گرفته بودم و او دست از شوخی بر نمی دانست این روی افراسیاب را برای اولین بار بود که می دیدم.

_صبا خانم اگه آقا داداشت پشیمون شده بگو من دست به کار بشم فقط آقام اگه بفهمه این دختر از خونه فرار کرده مثل مادرت نمی گیرتش به باد کتک در جا یه تیر وسط پیشونیم من و این میزنه.

طنزش سیاه شده بود دیگر نمی شد تنها خندید حتما باید در کنارش اشک هم می ریختی.

_اگه می دونستم این قدر شوهر دوستی خودم همون اول می گرفتمت ببین چه گریه ایم می کنه صبا خانم برو ببین این سوری کجا موند نکنه سر راه مُرد.

_ای وای زبونتو گاز بگیر.

_اِ زبونش باز شد خوب دیگه من برم.

به حالت با نمکی با آن شلوار گشاد و مضحکش بلند شد، صبا با لبخند بلند شد و رفت.

_خیلی خوشگل بودی این زنه هم زد بند و بساطت رو به هم چه چنگیم انداخته.

پر حرفیش به خنده ام می انداخت، او امروز عجیب شده بود در همین افکار غوطه ور بودم که با صدای جیغ از ته دل صبا قلبم شروع به تپیدن گرفت.

#95

افراسیاب آنی از جا پرید و من هم که دست و پایم آسیب آنچنانی ندیده بود برخاستم، صبا از آشپزخانه جیغ می زد و کمک می خواست چشم

هایم از وحشت درشت شده بود و هیچ تصوری از اتفاقی که افتاده بود نداشتم، قدم تند کردم و به آشپزخانه که رسیدم با دیدن سوری غرق در خون سرش نفسم بند آمد بوی خون آشپزخانه توی حیاط را به طرز رقت انگیزی بد بو کرده بود دست جلوی بینی ام گذاشتم و بیرون رفتم، افراسیاب صدایم زد.

_صنم برو دنبال امیر مهدی می تونی؟

سرم را تند تند تکان داده و از خانه خارج شدم با دو سمت دکان ها رفتم تا بلکه او را بیابم، در میدان خاله اسما را دیدم که مشغول صحبت با مردی غریبه بود اخم کردم، الان وقت فضولی نبود.

_صنم این جا چیکار می کنی؟

سمت محمد برگشته و امیدوار خیره اش شدم و با صدایی لرزان گفتم:

امیرمهدی رو پیدا کن سوری افتاده زمین سرش شکسته خون همه جارو برداشته.

_یا حسین.

با دست ضربه ای به پیشانیش زد و بی توجه به من آن جا را ترک کرد نگاه خاله اسما سمت من چرخید، از جا بلند شد و سمت من آمد وحشت زده سمت خانه امیر مهدی پا تند کردم هیچ دلم نمی خواست با خاله روبرو شوم او تمام تصوراتم را نسبت به خودش خراب کرده بود.

_وایسا کارت دارم.

من اما بدون لحظه ای توقف می دوئیدم در تمام زندگیم در حال فرار بودم، علتش را نمی دانستم علت بدبختی هایم تاوان چه چیزی را در این زندگی پس می دادم.

_صبر کن...واینستی کاری می کنم آقات یه روزه

برسه این جا.

از حرکت ایستادم، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم جای زخم هایم تیر می کشیدند لبم باد کرده بود، در آن هوای سرد ببشتر

حسش می کردم.

_به پسرم بگو نمی خوایش.

_نمی خوامش به خدا نمی خوام خاله خودش دیروز بهم گفت من تا همین دیروز هیچی نمی دونستم.

#96

با نفرت چشم از من گرفت و به گوشه ای دیگر زل زد با همان انزجار پرسید.

_چرا فرار کردی؟ آقات صلاحت رو می خواست

دختر بیچاره این آوارگی خوبه یا نشستن تو خونه خودت و خانمی کردن

توش؟ خوشی زد زیر دلت نونت کم بود آبت کم بود؟! می دونی مادرت قبل ازدواجش نون سیاه هم نداشت واسه سق زدن اون

مرد بزرگت کرده به این جا رسوندتت الان شده اه اه و پیف پیف.

دفاعش از بابا مصطفی عجیب نبود پدرم آن ها را از فلاکت نجات داده بود آن هم زمانی که زندگیشان در حال سقوط بود من

هرکاری که در آن لحظه می کردم نمی توانستم تصوراتش را نسبت به آن مردک تغییر دهم چون او با دست های خودش بت حاج محتشم را س ال ها پیش با یاری او ساخته بود.

پدرم به کل شهر کمک می کرد از خود قدیسه ای ساخته بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد

پاک تر و مومن تر از او وجود ندارد.

_بابام نیست، بابای من اسمش ابوالفضل خیلی وقته مرده.

خاله اسما با اخم بیشتری نگاهم کرد از گفتن این راز دیگر خسته شده بودم سری پایین انداخته و بی توجه به او پا تند کردم الان حال سوری از هر چیزی مهم تر بود، دم در خانه که رسیدیم زن های همسایه جمع شده بودم و یک پیرزن با بقچه بالای سر سوری بود و داشت چیزی روی سرش میمالید با دقت خیره اش بودم سوری آرام آرام ناله می کرد و از درد به خود پیچیده بود.

_بار شیشه داری زن باید بیشتر مراقب خودت باشی.

با این حرف چشم های سوری گشاد شد از خوشی زبانش بند آمده بود انگار که درد از

سرش پا برهنه فرار کرده بود که این قدر سر ح ال نشست.

_فروغ خانم اشتباه نمی کنی؟

_نه دختر من با این سنم تا حالا هزار تا بچه به دنیا آوردم پیش هزار تا زنی که خبر نداشت حامله است یا نه رفتم دیگه تشخیص زن حامله رو از یه زن ساده می فهمم.

اشک های سوری روی صورتش جاری شد با درد خیره اش بودم لبخندی تلخ به رویش پاچیدم، با صدای فریاد ها و بی قراری های امیر مهدی که از دور می آمد خود را به دم در رساندم خاله اسما چشم غره ای به من رفته و داخل شد از دخترش سوال پرسید که چه اتفاقی افتاده، امیر مهدی مثل دیوانه ها مرا کنار زد و داخل آمد و با وحشت پرسید.

_چی شده؟ سوری چت شده حالت خوبه؟!

#97

جلوی چشمان ما جلو رفته و او را در بغلش نگه داشت لبم را محکم گاز گرفته و رو برگرداندم، صبا همسایه ها را دانه دانه بیرون کرد و در را بست تا امیرمهدی راحت تر باشد.

_حامله امیر مهدی بالاخره حامله شدم باورت می شه فروغ گفت بار شیشه دارم.

_خدایا شکرت.

با چشم های گشاد به سمت اویی برگشتم که بالا پایین می پرید و بلند بلند شکر خدا را به جا می آورد.

مادر صبا لبخندی عمیق به خوشحالی فامیلش زد و با سر خوشی گفت:

خداروشکر به حمدلله شما هم به آرزوتون

رسیدین فقط باید خیلی مراقب سوری باشین این بچه هم از دست بره دیگه...

_ا مامان این چه حرفیه زبونت رو گاز بگیر.

افراسیاب نبود تازه متوجهش شده بودم، حس امنیتم با نبود او قهر کرده و به کنج دیوار پناه برده بود، صبا نزدیک مادرش

رفته و چیزی دم گوشش گفت با ترس به آن ها نگاه کرده و لب تر کردم.

_من...من...باید برم.

_کجا؟! شما همین جا می مونی!

_برای چی؟

خاله اسما لب هایش را جمع کرد و دستی به چادرش کشید.

_واسه این که می خوام چند روز دیگه تو و

پسرم رو با هم عقد کنم.

با تعجب خیره اش شدم چه چیز باعث شده بود این قدر یهویی مهربان شود و همچین پیشنهادی دهد آن هم پس از یک کتک

مفصل که امروز به خوردم داده بود، در چشمانش رضایت را می دیدم اما علتش را نمی دانستم.

_گفتی بابای واقعیت مرده؟ من نگران حروم شدن خطبه بودم، پدر دختر راضی نباشه ازدواج درست نیست اما حالا که می گی

بابات نیست و به خاطر خبر خوشی که فروغ خانم امروز بهمون داد می خوام تو عروس خودم بشی! این از خوش یومنی

توئه که این طوری شده.

_راست میگی مامان؟

خاله اسما با مهربانی که مثل گذشته هایش بود، سرش را تکان داده و در همان حال گفت:

من که جزء شما کسی رو ندارم، فقط نمی خوام به آقات فعلا چیزی بگید چون خودم باید باهاش صحبت کنم قرار شده امروز

برم شهر.

_مبارک باشه زن عمو خودم می برمت شهر.

#رمان #داستان #زندگی #کلیپ #گل #دسته_گل #طنز #سرگذشت_واقعی

#۹۹

_خدا بچه ت رو حفظ کنه پسر می دونم که چند سال منتظر بچه بودی خدا بالاخره جواب

دعاهامون رو داد برای همین معجزه

منم این دختر رو برای پسرم می گیرم.

ته ته دلم احساسی شبیه به شک جوانه زده بود، اعتماد نداشتم به هیچ عنوان نمی شد اعتماد کرد.

کاش می شد خود را از محمد هم خلاص کرده و تا آخر عمرم اجازه ورود هیچ مردی را به حریمم ندهم اما نمی شد با ازدواج امکان رهاییم از بابا مصطفی زیاد بود، هر بار که او را پدرم صدا می زدم مغزم تیر می کشید دیگر دوست نداشتم همچین نامی را در صدا زدن او به کار بگیرم.

_افراسیاب کجا رفت؟

اسما سوالی که از ته دل می خواستم از دخترش بپرسم را در یک ثانیه بدون هیچ فشاری بر زبان آورد دلم می خواست جای او بودم تا می توانستم هر کس را که می خواهم

راحت صدا بزنم بدون این که نگران حرف هایی که پشت سرم می زنند باشم، بزاقم را به سختی قورت دادم.

_راست میگه کجا رفت؟

_میاد یه کار براش پیش اومد یهو رفت انگاری یه چیزی شده بود تو خونه خودشون.

با تعجب ابرویی بالا انداختم کنجکاوی به استخوان های خسته پر از دردم چسبیده و با تمام وجود از من می خواست تا هر چه سریع تر خود را به خانه ننه برسانم و کمی فضولی کنم.

_امیر مهدی برو یه چند تا ماهی بگیر

امشب بپزم.

_تو با این حالت؟

چپ چپ نگاهش کرد و تقریبا داد زد.

_مگه من چمه؟

تک خندی زدم و سرم را با تاسف تکان دادم حرف حرف سوری بود، امیر مهدی دست در جیبش کرد و خواست چیزی بگوید که خاله اسما پیشتازی کرد.

_ما ماهی نمی خوریم یه نون و پنیر بده شکممون خالی نمونه خدارو هزار مرتبه شکر می کنیم.

_امیر مهدی ببین همش تقصیر توئه اون جوری گفتی الان زن عموت فکر می کنه...

امیر مهدی دستش را با حالت تسلیم بالا برد و گفت:

آقا من تسلیم زن عمو تا چیزی که می خواد و براش نگیری ول کنت نیست بذار از همین الان راحت کنم

پس از این حرف آنی آن جا را ترک کرد.

_صبا برو ببین داداشت کجا موند!

_باشه صنم تو هم بیا.

_نه نمی خواد من باهاش کار دارم تو برو...تو این اوضاع شهرم نمی شه رفت بمونه برای فردا.

با وحشت به صبا که قصد داشت مرا ترک کند نگاه کردم رنگ و رویم شدیدا پریده بود، این را از افتادن آنی فشارم در آن لحظه می دانستم خون خشک شده در دهانم هنوز سر جایش باقی بود افراسیاب کجا رفته بود مگر نمی خواست زخم هایم را تمیز کند.

با غم سر پایین انداختم همان لحظه در زده شد، قلبم شروع به تپیدن کرد و تا لحظه ای که صبا سمت در برود از تصور این که افراسیاب پشت

در باشد تپش قلب شدید گرفته بودم.

با باز شدن آن و دیدن محمد بادم خوابید، لبخند روی لب هایم ماسید اما حداقل می دانستم که او که باشد دیگر صبا به دنبالش نمی رود و تنها نمی مانم، خاله اسما با کاری که امروز صبح کرد نشان داد غیر قابل پیش بینی است و مدام باید مراقب او بود.

فکرم مدام پیش افراسیابی است که بخاطر مشکلش به خانه ننه سرخاب رفته مشکلش چه بوده که در این موقعیت حساس ترک مکان کرده ؟

_دهنت هنوز خونی.

با صدای محمد بی حس سر بلند می کنم خوش بود من هم جای او بودم همین احساس را داشتم، با کسی که دوستش داشت قرار بود ازدواج کند اما آیا من هم او را می خواستم؟!

نا خواسته دستی روی لبم کشیدم، خونش را با روسری آبی رنگم تمیز کردم.

_رفت؟

_آره.

_فردا مامانم می ره شهر برات طلا بخره.

او مرا زیادی می خواست اما من گزینه ای برای مخالفت با آن ها داشتم؟ قطعا نه

مگر کسی به خواست من جلو می رفت، یک جنس بنجول که به درد هیچ کس نمی خورد و بدتر این که نمی دانستم محمد از چیزی خبر دارد یا نه!

#101

_دستتون درد نکنه ولی برای من چیزی مهم نیست اما اگه خودتون صلاح می دونید همون کارو کنید.

با لبخند دستی به جلیقه اش کشید و سر تکان داد با غرور گفت:

خوبه من می رم داخل زود بیا داخل سرمام خوری یه وقت.

_میام شما برو .

سرش را آرام تکان داد.

با یادآوری این موضوع که محمد چیزی نمی داند بازوی صبا را کشیده و او را به گوشه ای ترین قسمت حیاط بردم.

_دخترا بیاید تو سرده.

_خاله میایم یه چند دقیقه شما برید تو.

با اخم سر تکان کلافه عصبی رو به صبا تشر زدم.

_داداشت می دونه؟

_چی و...

_صبا خودت و به اون راه نزن تو داری با این کارت من و بد بخت تر از چیزی که هستم می کنی داداشت اگه بدون درد من چی هیچ وقت به این وصلت راضی نمی شه.

_درستش می کنیم.

با چشم های گشاد و دهانی که به اندازه یک سنگ کوچک و گرد باز مانده بود طعنه زدم.

_درستش می کنی آفرین چجوری؟

_داداشم دوست داره صنمن خودم بعدا همه چیز و می گم تقصیر تو که نیست هان!؟ به خدا داداشم اون قدرام بد نیست.

_چی رو باید بگین؟!

افراسیاب آخر مرا با این جن بازی هایش سکته می داد جوری از جا پریدم که اگر انکار هم می کردم یقین پیدا می کرد که دروغ می گویم.

صبا وقتی آن حال مرا دید دستی به کمر زد و با جدیت گفت:

حرفای زنونه.|

_اِ اون وقت شما دو تا به قول خودتون زن چه حرفی رو قرار از رفیق من پنهون کنید؟با خشم به صبا زل زدم این روز ها دردسر سازی را پیشه راهش قرار داده بود.

_مریضی صنم داداشم نمی دونه نمی خوایمم بدونه!

_مرضش چیه اون وقت.

_اون دیگه به شما مربوط نمی شه.

سرش را نزدیک آورد وحشت کرده عقب رفتم تازه متوجه زخم کنار ابرویش شدم.

_خون داره میاد.

دست به ابرویش کشید و به انگشتانش نگاه کرد.

_به درک...ببین دختر مشهدی.

تا دیروز مرا دختر فراری صدا می زد الان که صاحبانم پیدا شده بودند دختر مشهدی خطابم می کرد باز بهتر بود حداقل حس بدی به آدم نمی داد.

_من اگه ته توشو درارم برات بد می شه ها مثلا می تونم همین جا داد بزنم...

_خاله زنک بازی رو از کی یاد گرفتی؟ مرد این قدر حرف باز خجالت بکش.

میمیک صورتش را تکانی کلی داد و دست دور لبش کشید نفسی تازه کرد و انگشت اشاره اش را عصبی تکان داد.

_آره من همه چیز هستم اما نمی ذارم

کاری که می خواید و بکنید، یا میگید یا خودم همه چیز و برای محمد تعریف می کنم.

_صنم صرع داره.

چشمانم را عصبی بستم، این حرفش هم نجات دهنده بود و هم نابود کننده با غم لبم را به دندان گرفتم.

_راحت شدی حالا برو...برو دیگه الان من می تونم داد بزنم همون رفیق عزیزت بیاد بخاطر خلوت کردنبا من و آبجیش یه فصل حسابی کتکت بزنه.

_شام دعوتم.

این را گفت و با پرروئی رو از ما گرفت و داخل خاله رفت از حرص دلم می خواست جیغ بزنم و اشک بریزم، صبا دستم را گرفته و کشید وارد آشپزخانه که شدیم دستمالی تمیز برداشته و آن را خیس کرد سمت من آمد زخم گوشه لبم را که در حد مرگ می سوخت، آرام آرام پاک کرد.

#103

_ من خیلی دوست دارم آبجی نمی خوام چیزیت بشه.

_صبا مامانت راضی نیست همین الانشم مطمئن نیستم ریگی به کفششه یا نه.

_نیست به خدا نیست اون هیچ وقت راضی نمی شه خودش و از چشم ما بندازه.

کلافه چشمانم را بستم هر چه می گفتی یک

جواب برایش پیدا می کرد و آن را به خوردم می داد.

_باشه ولی هر چیزی شد پای توئه!

_باشه پای من.

پارچه را که روی چنگ مادرش کشید طاقت نیاورده و آخی خفیف بر زبان آوردم، دستم را نوازش کرد و با عذرخواهی گفت:

به خدا من نمی دونم چی شد اون روز که اومدی گفتی می خوای فرار کنی همه چیز و به داداشم گفتم.

_نگفتی یه موقع همه چیز و به آقام می گه؟

_می دونستم می خوادت بهش گفتم تو بهم گفتی که اگه ازدواج سر بگیره همون شب خودت رو نابود می کنی ترسید، گفت هر

کاری می کنه تا تو رو از اون مخمصه نجات بده.

_دروغ میگی، بابا تهدیدت کرد هان؟ آره اون فرستادتت صبا؟!

_صنم چی میگی چرا باید این کارو کنم!

مستاصل از جا برخاستم و سمت خانه حرکت کردم صدا خنده های خاله اسما بلند شده بود خنده هایش دلم را عمیقا می لرزاند

خبری از محمد نبود.

یک جای کار اشکال داشت مطمئن بودم احساساتم هرگز به من دروغ نمی گفتند، اما وجود فیزیکی افراسیابی که امروز کم روی اعصابم نرفته بود کمی فقط کمی تا قسمتی امنیتم را تامین می کرد.

داخل که شدیم، دست صبا را محکم در دست فشرده و همراه خود به گوشه ای ترین قسمت اتاق درست روبروی خاله اسما که مشغول

شوخی و خنده با سوری بود نشستم.

_خاله اگه محمد نمیاد من رفع زحمت کنم.

چپ چپ به افراسیاب نگاه کردم می خواست کامل خبر های دست اول را به او برساند، مردک فضولی معلوم نیست به کدام یک

از اعضای خانواده اش رفته به سمتم که برگشت رو برگرداندم از نگاه پر ستیزه خود خجالت کشیدم.

با آمدن محمد و یاالله ی‌الله گفتن هایش با چشم های گشاد از جا برخاستیم، لبم را چنان گاز گرفتم که دوباره از جای زخمم خون

جاری شد صبا هم دست کمی از من نداشت هیچ باورم نمی شد محمد همچین کاری کند.

خاله اسما آنی کل صورتش سرخ شد، یعنی اگر یک کبریت می زدی کل تنش یک جا آتش می گرفت بازوی پسرش را گرفت و

پس از سلام احوال پرسی که به زور از بین لب هایش خارج می شد او را جایی دور از چشم ما برد، امیر مهدی از بیرون با

سبد پر از ماهی داخل آمد و همان جا وسط اتاق با دیدن حاج آقا خشکش زد.

چندی بعد محمد در حالی که کل صورتش سرخ شده بود بیرون آمد و با لبخند رو به حاج آقا گفت:

حاجی بخون.

_به ارواح خاک آقا.

_مگه نگفتی راضی مامان این کارات برای چیه پس؟

خاله اسما سرش را با حرص تکان داد و حرف بیچاره اش را که تلاش می کرد از بین لب هایش بیرون بیاید را درسته قورت داد.

_من با آقامم تلفنی صحبت کردم گفت مشکلی نداره.

_به آقا گفتی دختری که می خوای بگیری کیه؟

محمد خم شد و چیزی در گوشش پچ پچ کرد ترس در نگاه خاله اسما نشست، سوری از آن طرف اتاق آمد و از من خواست کنار محمد بروم و برای صیغه در نزدیکی اش بنشینم.

با نارضایتی و ترس از جا برخاستم و سمت او رفتم.

_مهریه رو معلوم کردید؟

_بله حاجی.

محمد این را گفت و دستش را در جیبش برد

مشتی اسکناس که دورش کش بسته بود سمتم گرفت، افراسیاب مات و مبهوت این همه عجله رفیقش بود.

_فرصت نشد چیزی بخرم ببخش می دونم ارزشت بیشتر ازیناست.

حاج آقا با ترس به خاله اسمایی که بزرگتر مجلس بود و دنبال طعمه می گشت برای کشتن زل زد.

_حاج خانم اجازه می فرمایید.

خاله کوچک ترین حرفی نزند و حاج آقا با اشاره دست محمد شروع به خواندن صیغه محرمیت کرد.

#105

قلبم پر تپش می زد کار محمد خیلی زشت بود

تمام وجودم فرار از آن جا را از من طلب می کرد خیلی سعی کردم و در نهایت از جا بلند شدم و گفتم:

نخونین حاج آقا من راضی نیستم.

چشم های خاله اسما برق زد افراسیاب با تفریح دست در جیب نگاهم می کرد سمت حیاط پا تند کردم محمد عصبی نامم را صدا زد و دنبالم راه افتاد.

_صنم خانم.

با بغض برگشته و خشم را پس زدم غصه در دلم پر رنگ تر از آن بود، با حرص رو به او تشر زدم.

_مگه من بی کس و کارم که این جوری می خواید عقدم کنید؟ مگه نگفتید با مادرم صحبت کردید این عجله واسه چیه؟ نکنه خبری!؟ هان! آقا جونم نکنه این سری من رو با شما معامله

کرده.

با گیجی ابرویی بالا انداخت اخم هایش شدیدا در هم بود شرم زده به پاهای جفت شده ام با آن دمپایی های پلاستیکی سر پوشیده سبز خیره شدم.

_من نمی تونم قبول کنم حداقل مامانم باید باشه، این جوری نمی تونم تحمل کنم حس کسی رو دارم که....

نفسم را عصبی بیرون دادم.

_این صیغه باید امروز خونده بشه صنم خانم چه شما بخواید چه نخواید مگه جوابتون مثبت نیست پس دیگه واسه چی فس فس می کنید؟

_می خوام ولی نه این شکلی.

_اما مجبورید.

با لبخندی احمقانه پرسیدم.

_کی قراره مجبورم کنه؟

_من.

کلافه چشم بستم و خواستم کل موجودیتش را زیر سوال ببرم که با حرفش شوک بدی به قلبم وارد کرد.

#106

_مامانم امروز یه نامه فرستاد مشهد بی خبر از من آقات احتمالا همین روزا برسه این جا من صورت حاجی رو دیدم صنم خانم دستش به شما برسه هیچ رحمی نشون نمی ده آبروش رفته الان تنها چیزی که برش می گردنه ازدواج شما با منه خودش رو سر این مسئله تو دردسر نمی اندازه کوتاه بیاید بریم تو به هم محرم بشیم همه چیز تمومه.

هیچ صدایی دیگر نشنیدم کر شده بودم و تنها با هدایت او داخل رفتم در جایگاهم نشسته و کلماتی بر زبان آوردم اما با همان گوش های ناشنوا.

"لعنت بهت خدا لعنتت کنه بابا خدا لعنتت کنه جواب تمام ظلمایی که به من می کنی رو خدا با بچه هات بده."

قبلت را با بغض بر زبان آوردم، صیغه زن صیغه ای شده بودم مادرم می گفت از صیغه متنفر است و من اگر بخواهم ازدواج

کنم یکراست عقدم می کند.

افراسیاب بدون ذره ای ترس مرا می کاوید مریم با غم و شادی که در هم آمیخته و رنگ صورتی گرفته بودند مرا به آغوشش

پناه داد اشک هایم روان شدند این محرمیت درست نبود، اجبار سنگینی پشت آن وجود

داشت، افراسیاب جلو آمد با محمد دست

داد و بدون این که تبریک بگوید آن جا را ترک کرد و من به فرار فکر کردم دیگر مطمئن بودم که محمد چیزی از من نمی داند

اگر می دانست من الان در این جایگاه نبودم.

_خوب دیگه مبارکتون باشه آقا محمد یه فرصت می دادی حداقل بعد شام صیغه رو می خوندی.

_کار خیر رو نباید عقب انداخت.

قلبم مثل یک تکه سنگ بزرگ شده بود جوری که حس می کردم کسی روی قفسه سینه ام نشسته کلافه گوشه ای نشستم خاله

اسماء از دور جوری نگاهم می کرد که هر کس او را نمی شناخت گمان می کرد دارد نقشه قتل مرا طراحی می کند.

با درد و بغض سر گرداندم هیچ کس مرا درک

نمی کرد هیچ بنی بشری به من توجه نمی کرد، هیچ کس مرا آن جور که بودم

نمی خواست دلم باد خنکی که در حیاط هو هو راه انداخته بود را طلب می کرد اما پای رفتن و اجازه رفتن نداشتم، پس خاله

برای همین این قدر سریع امروز تغییر موضع داده بود.

با کینه و خشم خیره اش شدم متقابلا آن نگاه پر از نفرت را به من باز گرداند دست مشت کردم بایر می رفتم همین صبح من

دیگر توانایی روبرو شدن با پدرم را نداشتم، حتی اگر اجازه ازدواجم را می داد، مصطفی برای من سم بود پدرم قاتل من بود

قاتل نوجوانی، هایم قاتل، روحم قاتل، وجودیتم قاتل دخترانگی های قشنگم خدا لعنتش کند.

#107

زمان شام فرا رسیده بود و من به احترام سوری و امیر مهدی سر سفره رفتم دلم می خواست جوری خاله اسما را خورد کنم که دیگر نتواند سر پا بیایستد.

مظلومیت دیگر بس بود خسته بودم از این آرام بودنی که هیچ به کارم نمی آمد.

سکوت سنگینی به سفره حاکم بود، سوری دستی به پیراهنش کشید و با مهربانی گفت:

صنم چرا غذات رو نمی خوری؟

_می کشم عزیزم.

_این دختر ناز غمزه ش زیاده شکر نعمت رو بلد نیست.

این کلمات را خاله اسما با حرص رو به من بیان کرد، به سمتش برگشته و با چشمان مظلومم نگاهش کردم لبخندی پر از غم زدم.

_دستتون درد نکنه خیلی خوب بود من یکم سرم درد می کنه می رم بخوابم.

_ای وای صنم تو که چیزی نخوردی.!

_سوری جون بخوابم غذا بمونه برای فردا.

به اتاقکی که برای من و صبا حاضر کرده بودند رفتم سر روی زانو گذاشتم و به پنجره خیره شدم.

درد زمانی که می چرخد مثل ساعت از قانون پیروی نمی کند ممکن است گاهی آرام پیش برود و گاهی آرام اما زمانی که با تمام قدرتش به آن موجود بیچاره ای که توانسته است درونش باشد حمله کند، او را تبدیل به خاکستری

بی ریشه می کند، درست مثل منی که دیگر از خود هیچ اصلی و نسبی نداشتم.

خدارا شکر که سوری جاهایمان را برای خواب حاضر کرده بود روی تشک دراز کشیده و در خود جمع شدم، حس نحسی که در وجودم ریشه کرده بود با هیچ چیزی کنده نمی شد باید هر چه سریع تر از این جا می رفتم تا شرم دامن سوری بیچاره را هم نگیرد همین فردا می رفتم، زمانی که همه خواب بودند خود را از این جهنم رها می کرد جهنم خدا که از این زندگی بدتر نبود بود؟!

#108

صدای بحث و جدل بین محمد و مادرش کم کم از پذیرایی بالا گرفت صبا با حالی خراب داخل اتاق شد و با غم از من پرسید.

_حالت خوب شد.

دلم نمی خواست از تشک دل بکنم اما برخاسته و روی تشک نشستم.

_داداشم بهت چی گفت که راضی شدی؟

_مامان و داداشت رو تو این وضعیت ول کردی که این و از من بپرسی؟

_اونا همیشه جنگ دارن آخرشم حرف حرف محمد می شه.

دستی روی صورتم کشیدم و با درد گفتم:

منم واسه همین که حرف حرف محمد می شه قبول کردم، البته راهیم نداشتم صبا از این یکی نمی تونم فرار کنم هیچ دقت من و تو بد هچلی انداختی، داداشت بفهمه بهش دروغ گفتی بد بلا یی سرت میاره.

با ترس سر بلند کرد، به قلم و کاغذ نیاز داشتم

از او خواستم تا آن ها را برایم فراهم کند چندی بعد رسید، گفته هایم را درون کاغذ برای محمد نوشتم خیلی سخت بود خیلی سخت تر از سخت مثل جدا کردن یک قسمت از بدن توضیح دادن قضایا همین قدر برلیم سخت بود کار که تمام شد کاغذ را تا زدم.

_چی نوشتی.

دستی روی گونه اش گذاشتم با مظلومیت در ح الی که لب هایش را آویزان کرده بود خیره ام شد او دختر عاقلی بود نمی دانم چرا در این باره اشتباه کرد.

_فردا این رو بده به داداشت.

_خودت چرا نمی دی؟

نگاه از او گرفتم و به دروغ گفتم:

من خجالت می کشم ازش.

_باشه ناراحت نیستی؟

_نه چرا ناراحت باشم داداشت مرد خوبی من لیاقتش رو ندارم.

_این حرفا چیه می زنی صنم محمد خیلی خاطرتو می خواد.

سرم را آرام بالا پایین کرده و سر جایم بر گشتم، کنارم دراز کشید و با خستگی گفت:

کل تنم درد می کنه بخوابیم صبح باید زود بیدار شیم شاید برگردیم شهر محمد باید با آقات صحبت کنه.

بیچاره صبا حتی از این که چه بلایی قرار بود سرم نازل شود خبر نداشت.

#109

صدای پچ پچ از بیرون اتاق باعث شد به سختی چشم باز کنم.

_حاجی از خونش بگذر نذار منم رو سیاه بشم جلو مه لقا.

_کاریش ندارم فقط بگو کجاست؟ می خوام بی سر و صدا برش دارم و برم وقت صیغه هم بگذره همه چیز تموم می شه به پسرت بگو دور و بر دخترم نیاد.

جلدی از جا جهیدم، به اطرافم نگاه کردم به دنبال راه فرار بودم، فقط پنجره بود شده جانم را از دست می دادم از آن جا می پریدم لب پنجره که رسیدم آن را با کم ترین صدا باز کردم قلبم چنان تند می زد که می ترسیدم شکافی به وجود بیاورد و خود را از سینه ام در فراری دهد.

به ارتفاعی که زیاد هم نبود چشم بستم سقوطم قطعا بدون آسیب نبود اما برگ های روی زمین شدت ضربه ام را می گرفت بدون هیچ شکی پریدم.

مچ پاهایم شدیدا تیر کشید دستم را روی دهانم فشردم تا صدای ناله هایم بیرون نرود به سختی خود را سر پا کرده و از قسمت پشتی خانه راه فرار را در پیش گرفتم، با تمان قدر می دویدم مقصد را نمی دانستم فقط رو در رویی با قاتلم مرا به وحشت می انداخت موقع دوئیدن ناگهان افراسیاب را دیدم که مقابلم ایستاده و اجازه نمی داد بگریزم.

_کجا؟

دست هایش را از دور طرف باز کرده و اجازه رد شدن از آن کوچه باریک را گرفته بود راه دیگری برایم نمانده بود شقیقه ام نبض می زد پدرم

ّزرگ ترین دروغگوی دنیا بود خاله اسما فکر می کرد او بعد از پیدا کردنم به خوبی با من برخورد می کند اما این ها همه کشک بود و مصطفی خیلی بدتر از این ها بود.

_برو اون ور.

_کجا می خوای بری رفیق من و قال گذاشتی؟

_هیس آروم آروم حرف بزن.

بر قصد صدایش را بالا برد و سینه صاف کرد، راه عقب گرد هم نداشتم اگر بر می گشتم به پشت مصطفی می خوردم و من در کنار افراسیاب بودن را به او ترجیح می دادم.

#110

دستم را نزدیک دهانش نگه داشته و با عجز التماسش کردم.

_تو رو خدا خواهش می کنم التماست می کنم.

با اخم خیره ام شد در یک حرکت ناگهانی هلش دادم روی زمین افتاد و من از فرصت استفاده کرده و با تمام قدر دوئیدم و افراسیاب هم به دنبالم باورم نمی شد تعقیبم کند مردک سیریش معلوم نبود چه مرگیش شده از بین جنگلی که آن روز دو مردک حیوان سراغم آمده بودند و افراسیاب نجاتم داده بود گذر کردم خواستم جلوتر بروم که با دیدن دره ای که مقابلم بود برای یک لحظه خشکم زد و صدای اویی که این همه راه را برای گرفتنم دوئیده بود نفسم را برید.

_کجا فرار می کنی حاجی رو دیدم دنبالت بود واسه چی از دستش فرار می کنی؟

اگه تو رو بسپارم بهش چقدر بهم مژدگونی می ده؟

یک قدم عقب رفتم حالا درست لب دره بودم، قلبم از دوئیدن های پیاپیم خود را به درو دیوار سینه می زد نفس عمیقی کشیده و دستانم را از دو طرف باز کردم مرگ یک بار شیون هم یک بار.

_اِ داری چیکار می کنی وایسا!

_برام فرق نداره زنده بمونم یا نه اما نمی ذارم جنازمم دست بابام برسه.

دیوونه شدی بیا این ور ببینم.

با بغض خفه ای سرش فریاد زدم.

_به تو ربطی نداره چی از جونم می خوای برو گم شو بابام داره میاد نمی تونم در برم همه راه ها به روم بسته ست.

عصبی موهایش را کشید با ترس گفت:

نمی خوام تحویلت بدم دروغ گفتم به روح عمه

تهمینه م هیچ کاری نمی کنم.

_چرا مهم برات می ترسی رفیقت از چشم تو ببینه مردنم رو نگران نباش با اون نامه ای که من براش نوشتم دیگه تفم تو صورتم نمی اندازه.

کلافه و عصبی دستی روی صورتش کشیده و پا روی زمین کوبید، قدمی دیگر به دره نزدیک شدم صدای چند مرد از دور شنیده می شد.

_ازین طرف رفتن حاجی رد پای یه مرد هم همراهش هست.

دوباره قلبم به تپش افتاد انگار که ترس من مرده را احیاء کرد به پایین دره نگاه کردم پاهایم لرزید همین که خواستم بیافتم افراسیاب چادرم را کشید، وحشت زده رو به او با صدای خفه ای گفتم:

داره میاد دنبالم داره میاد باید برم.

آستین لباسم را گرفت نفسم از این کارش رفت نکند مرا تحویل دهد.

اما با بردن من به سمتی دیگر قلبم آرام شد از بین سبزه های روییده رد شده و گفت:

جوراب داری؟

سرم را تند تند تکان دادم، دم گوشم با جدیت دستور داد.

_کفشات و در بیار.

کاری که گفته بود را انجام دادم چکمه های پلا ستیکی سبز رنگ را از من گرفت و کفش خود را نیز خارج کرد زمین گلی بود گل هیکلمان با گل یکی شد اما او از حرکت نیایستاد و مرا نیز به رفتن تحریک کرد.

#111

سرم تیر می کشید و نبضم با شدت می زد، شانه چپم تیر می کشید، افراسیاب کمی جلوتر ایستاد و به من اشاره کرد که از بین درخت ها عبور کنم کار که گفته بود را انجام دادم خم شد و دم گوشم با صدای آرامی پچ پچ کرد.

_جلو جلو برو نترس از هیچی خوب.

سرم را با درد تکان دادم، مسیر درخت ها را که گذراندیم مرا سمت خانه ای کاهگلی برد و درش را بدون اجازه باز کرد و هلم داد در را که بست وحشت زده همان جا خشکم زد از ترس حتی نمی توانستم بخاطر این کارش داد و بی داد کنم به اطرافم نگاه کردم هیچ راه گریزی نبود باورم نمی شد باز گول حرف های افراسیاب را خوردم می خواست مرا این جا حبس کند و مصطفی را سراغم بیاورد با این فکر وحشت زده عقب عقب

رفتم، دنبال راهی برای گریختن بودم که در به شدت باز شد با دیدن دو سرباز چادرم را در مشتم فشردم و خواستم سمت در بروم که اجازه ندادند و مرا با گرفتم سر لوله اسلحه شان به داخل هدایت کردند.

_این جا چیکار می کنی؟

با لکنت لب باز کردم.

_من...نمی خواستم...بیام...

_علی ولش کن می بینی که ترسیده.

شرم زده سر پایین انداختم مرد برگشت و رو به رفیقش گفت:

عسگر میگم نکنه این همونی که دنبالش می گردن هان؟

_بذارید برم تو رو خدا من کاریتون ندارم می رم.

_چرا کفشات رو گرفتی دستت؟

همان علی نام اسلحه اش را پایین آورد، سوزش کف پایم را تازه تازه احساس می کردم.

_نمی دونم...

_عسگر به جان خودم این یه ریگی به کفشه برو بیرون یه سر بزن ببین چه خبره!

با این حرفش چشم هایم گشاد شد با التماس گفتم:

تو رو خدا بذارید برم من که کاری باهاتون ندارم این جام نمی خواستم بیام یه مرده من رو آورد اصلا اونم نمی شناسم.

در باز شد و افراسیاب داخل آمد دستی به صورت عرق کرده اش کشید آن دو مرد ناگهانی پاهایشان را به هم کوبیده و به حالت خبردار

ایستادند با حیرت نگاهم را بین آن ها و افراسیابی که شدیدا اخم هایش را به هم دیگر گره زده بود چرخاندم.

بزاقم را سخت قورت دادم با قدم هایی آرام خود را به نزدیکی در رساندم، افراسیاب چپ چپ نگاهم کرد و اشاره زد تا سر جای قبلی برگردم.

_بذار برم.

_کجا رو داری بری تو این وضعیت؟

_خودم می دونم.

_نه نمی دونی اگه می دونستی از اولم خونه خانواده ت رو ول نمی کردی...سرباز برید داخل.

آن دو اطاعت کرده و با احترام دوباره پوتین هایشان را در آورده و داخل شدند.

_تو کی هستی اصلا هان چیکاره ای؟ برای چی

من رومی پایی ببین من رو نجات دادی دستت درد نکنه ولی از این جا به بعدش رو بسپر به خودم بذار برم.

_نمی شه، همه چیزت دست منه می خوام با پدرت حرف بزنم، هیش هیچی نگو می دونم بابای واقعیت نیست اما دلیل نمی شه سر این چیزا خودت رو بد بخت کنی، می خوام قبل این که به گوش آقام برسونن که دختر فراری بودی همه چیز و حل کنم وگرنه هم روزگار تو هم روزگار ننه سرخاب سیاه می شه بابام با این چیزا شوخی نداره.

لبخندی غلیظ زدم روی لب هایم نشاندم با تعجب خیره ام شده بود در همان حال رو به او با درد گفتم:

خیلی احمقی.

_چی؟

_تو یه بچه ننه بد بختی که که فکر می کنه می تونه همه چیز و درست کنه من رو تحویل اون عوضی بدی می دونی چی می شه؟

_ تو چجور آدمی هستی آخه کدوم بچه ای به باباش می گه عوضی نمک نشناسی رو کی یادت داده؟

سکوت کردم با اخم به صورتم زل زد مکثش طو لانی شد، لب از لب باز کرد و با شک پرسید.

_چی به محمد گفتی که بی خیالت شد؟

رنگ از رخم پرید، شرم در دلم مثل سنگی بزرگ و گرد چرخید.

_آقات مشکلی داره، کتکت می زنه؟!

#113

سرم را تند تند تکان دادم، کاش سوال هایش در همین مرحله تمام می شد اما سوال بعدیش نفسم را گرفت.

_کارای دیگه ایم کرده باهات؟ واسه همون اون روز خشکت زده بود هان؟ برای همین گفتی محمد بفهمه بی خیالت می شه واسه همون صبا خانم می گفت یه مشکلی داری؟ جواب بده.

از صدای فریاد متعجب سر بلند کردم اشک هایم کل صورتم را فرا گرفت با درد هق زدم و او عصبی و پر از درد آه کشید و دست روی دهانش فشرد و با همان حیرت ادامه داد.

_هی از اون روز با خودم می گم چرا این دختر این قدر عجیب چرا هر وقت اسم باباش میاد رنگش می پره تن و بدنش می لرزه.

_چرا نگفتی؟

با وحشت چرخیدم او هر لحظه نزدیک می آمد، عقب عقب سمت در رفته و با التماس گریه کردم.

_تو رو خدا ولم کن بذار برم خوب؟ نکنه به آقام گفتی کجا هان؟!

موهایش را چنگ زد و با وحشت دندان هایش دا روی هم فشرد.

_گفتم صبر کنن باهات حرف بزنم بعد بیان دنبالت.

_چیکار کردی چیکار کردی با من؟

ناباور سرم را به چپ و راست گرداندم از او توقع این حرکت را اصلا نداشتم با درد خیره اش شدم، با تاسف تفی کنار پایم انداخت و گفتم:

لعنت بهت می دونی چیکار کردی؟

_یه دختری که بهت پناه آورده بود رو له کردی.

عصبی از کنار در هلش دادم و آن را باز کردم با دیدن بابا مصطفی درست در وسط کوچه خشکم زد، هر قدمی که عقب

می رفتم او جلو می آمد کت و شلوار مشکی تن کرده و کلاه لبه دار روی سرش گذاشته تسبیح در دست می چرخاند.

_صنم بابایی وایسا کارت دارم.

زمان براین از حرکت ایستاده بود نبضم با ضرب می طد آن را زیر پوست مچ دست و گردنم با شدت حس می کردم نمی دانم

چرا خشک شده بودم مثل همیشه نمی توانستم قدم از قدم بر دارم و تنها با وحشت به صورت او زل زده بودم.

در چند متری ام که ایستاد لبخند همیشگی اش را روی صورتش نشاند وقتی از نبودن کسی دور و برش خیالش راحت شد

نزدیک تر آمد و با همان صدای وحشتناک گفت:

از من فرار می کنی از بابای خودت مگه نمی دونی هر جا که بری پیدات می کنم هان؟ من همیشه پیدات می کنم یادت رفت بابا

یادت رفت روزایی که قایم موشک بازی می کردیم؟! اومدم ببرمت خونه پیش مامانت می خوام حالش رو خوب کنم از وقتی

رفتی داره دق می کنه تو دوست داری مامانت بمیره داداشات مهدی و رامین از وقتی رفتی مدام بهونه ت رو می گیرن بیا

بابایی بیا بریم من که کاریت ندارم.

_تو بابای من نیستی بابای من چند ساله که

مرده تو هم شوهر عمه ام بودی، یه لجن که افتاد تو کاسه مامانم.

چشم هایش سرخ شدند تسبیح را مشت کرد و در جیبش گذاشت قدم هایش را سمت من برداشت با هر قدمی که بر می داشت

انگار که یک تکه از تنم را می بریدند، با رعب زیاد لرزیده و در همان حال التماسش کردم این روزها کسی نبود که از آن تمنا

و خواهش نکرده باشم.|

_ولم کن تو رو خدا برو برگرد برو پیش زن و بچه ت انگار که من نبودم تمومش کن.

_تمومش کنم تازه قراره شروع بشه صنم فکر کردی می ذارم این رسوایی که برای من بار آوردی همین جوری بمونه؟

سمتم خیز برداشت و چادرم را کشید صدای

جیغم بلند شد تو دهنی محکمی زد، درست جایی که اسما خاله زده بود از درد

ضعف کردم بلافاصله خون از دهانم جای شد زبانم که بین دندانم مانده بود از درد سوخت پارگی اش را حس می کردم.

_ولت کنم تازه پیدات کردم یکی یه دونه.

خاطرات برایم زنده می شدند با هر جمله اش را به کثافت کاری هایش باز می گرداند، گردنم که بین پنجه هایش اسیر شد درد

واقعی را حس کردم، دیگر توانایی جیغ کشیدن هم نداشتم تنها سرفه می کردم و خونی که در دهانم راه افتاده بود و بزاقم

را همراهی می کرد روی زمین ریختم.

_گریه کن صنم آفرین گریه کن چون بلایی قراره به سرت بیارم که التماسم کنی واسه کشتنت.

_لعنت بهت خدا ذلیلت کنه ولم کن.

_آره لعنت به من لعنت به منی که توی تخم حروم رو بزرگ کردم، نذاشتم معصوم مادرت و زجر کش کنه نذاشتم می دونی چرا

چون می ترسیدم، مامانت رو دوست داشتم ولی بیشتر بخاطر ترسی که داشتم باهاش ازدواج کردم.

#115

_دست از سرم بردار.

_مال و اموال بابات رو کشیده بودم بالا اگه مامانت می فهمید کار مادر شوهرش نبوده و کار

من مال شوهرشو بالا کشیدم خیلی بد می شد برام آبروم تو کل روستا می رفت بهش گفتم من پس می گیرم ارث شوهرت و باهام ازدواج کرد اونم عاشق چشم و ابروی من نبود بخاطر این که مادر شوهرش رو بچزونه....

با ضربه ای که به سرش خورد روی زمین افتاد و دستش از گردنم جدا شد درد گردنم آرام آرام رفت، مادرم می گفت موقع زاییدن هم درد وحشتناکی می کشی اما همین که بچه از شکمت بیرون می آید تمام درد ها از بین می روند نمی دانستم در این لحظه زائیده بودم یا از اسارت رها شدم برای من دردش به اندازه هر دوی این ها بود.

سر بلند کردم با دیدن افراسیاب و همان سرباز علی نام که با اسلحه به سر مصطفی زده بود نفسم را بیرون دادم تعادلی برای راه رفتن

نداشتم شوک بزرگی به تنم وارد شده بود، آمدن ناگهانی مصطفی و کار هایی که با من کرده بود.

او حتی مادرم را هم بازیچه دست خود کرده بود باورش برایم سخت نبود من او را می شناختم مصطفی می توانست حتی از این هم کثیف تر باشد با صدای افراسیاب سر بلند کرده و با نفرت نگاهش کردم.

شرم زده سر پایین انداخت و گفت:

عجله کن باید بریم.

_من با تو جهنمم نمیام.

چادرم را برداشته و سر کردم پوشیه ام را پایین آوردم سمت راهی نامعلوم حرکت کردم.

_تنهایی یه نصفه شبم دووم نمیاری.

توقف کردم سمتش برگشتم و با درد خیره اش شدم، انگار که یک حیوان جای آدم مقابلم قرار

گرفته بود.

_به تو ربطی نداره، تو که از جاسوسی خوب در می آوردی چی شد از آقام به اندازه کافی بهت نرسید؟

چادرم را تکاندم و با نفرت ادامه دادم.

_تو یه حیوونی می دونستی؟ کسی که یه دختر و می فرسته سمت یه هرزه از حیوون پست تره.

چشم هایش را رگه های سرخ رنگ احاطه کرده بود و صورتش از خشم به سرخی می زد لب هایش را جلوی آن سرباز روی هم می فشرد تا چیزی نگوید.

#116

_بیا بریم همه چیزت دست منه لباساتو بر می داریم بعد هر جا که خواستی می برمت.

نگاه پر از درد و بغضی به بابا مصطفی کردم تنها دلیلی که بخاطرش او را نمی کشتم دو برادرم بود.

_علی این مرتیکه رو یه جور گم و گورش کن از شرش خلاص شو نمی خوام آقام از چیزی بو ببره.

_نه.

با خشم نگاهم کرد، بزاقم را به سختی قورت داده و گفتم:

نکشش داداشام...نمی خوام یتیم بشن.

پوست لبش را عصبی بین دندان فشرد دستی روی ریش بلندش کشید.

_گم و گورش کنید ببریدش یه جای یه جا که دستش نرسه به...

در آن هاگیر واگیر توی دلم قند آب می کردند

افراسیاب کلافه دستی روی صورتش کشید و نفسش را بیرون داد.

_یه جای دور بندازیدش وسط خیابونی جایی قبلش حسابی کتکش بزنید بگید دیگه دنبال این دختر نگرده وگرنه حسابش با کرام الکاتبین اسمی از من نیارید فهمیدی؟

سرباز پاهایش را به هم کوبیده به حالت نظامی ایستاد.

_بله قربان.

افراسیاب با اخم اشاره زد که راه بیافتیم، صدای نفس زدن های عصبی اش به گوش می رسید دستی دور لبش کشید و مضطرب گفت:

می ریم نزدیک خونه، تو وایسا همون جا من می رم وسایلتو یه جوری میارم مراقب باش کسی نبیننت همین جوریش کلی تو دردسر افتادم،

فقط دعا کن آقا جونم چیزی نفهمه.

با حرص دندان هایم را به هم فشردم، خودش کمک می کرد و خودش هم منت می گذاشت، مردک جاسوس دم در خانه شان که رسیدیم با دیدن محمد و اسماء خانم عقب گرد کردیم قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد، گردنم همچنان بخاطر فشار دستان مصطفی تیر می کشید.
همیشه جوری می زد که هم جایش می ماند و هم دردش پشت دیوار کاهگلی مخفی شدم، افراسیاب کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

من می رم یه جوری سر گرمشون می کنم چمدونت رو هم میام فقط شاید یکم طول بکشه.

_اشکال نداره.

#117

پشتم را به دیوار نم دار چسباندم قلبم هنوز از دیدن او می لرزید، امروز هوا به بی رحمی مصطفی سرد بود و سردی اش استخوان را می سوزاند.

سر خم کردم تا ببینم محمد با آن صورت رنگ پریده هنوز همان جا مانده یا نه که با صدای شدید افتادن کسی درست کنارم جیغ خفیفی کشیدم، افراسیاب عصبی دست روی بینی اش به نشانه سکوت گذاشت و اشاره کرد که هر چه سریع تر آن جا را ترک کنم.

به دنبالش رفتم دم ماشینی زیبا تر و تمیز تر از ماشین امیر مهدی توقف کرد چمدانم را روی صندلی عقب آن گذاشت با شرم جلو نشستم، افراسیاب دو سجلی که در دستش بود چک کرد و سمت راننده نشست.

ماشین راه افتاد و حدود نیم ساعت بعد از روستا کاملا خارج شدیم اشک هایم روی صورتم روان شدند، افراسیاب اما با اخم های در هم و صورتی پر از عذاب رانندگی می کرد.

سکوت کرده بود چیزی نمی گفت می دانست که تا چه حد ترسیده ام حتی آن روزی که می خواستم از دست خودش فرار کنم هم این قدر حالم بد نشده بود.

پس از یک مسافت طولانی رانندگی گوشه ای ماشین را نگه داشته و دستمالی پارچه ای به رنگ روزگارم سمتم گرفت.

اشک هایم را که پاک کردم، دستی دور لبش کشید و با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرد.

_بزرگ ترین خواهرم اندازه تو خوشگل بود.

حتی از تعریف کردن بقیه هم تنم می لرزید
سعی کردم افکار بد را از خود دور کنم
افراسیاب همیشه خود را با ناجی بودنش به من نشان داده بود و آسیبی به من نمی زد، حتما برای فروختنم به مصطفی هم دلیل داشت اما دلیلش هر چه که بود برای منی که از مصطفی ظلم دیده بودم منطقی نبود.

_یه روز بعد دانشگاه نیومد خونه همه گفتن فرار کرده خواهر من اصلا تو فکر این چیزا نبود همه گفتن فراری آقاجونم بعد من که اولین بچه ش بودم بیشتر از همه بچه هاش ناهید رو دوست داشت، در به در خونه ها و کوچه ها شدیم تک تک بیمارستانا رو گشتیم ناهید یه قطره آب شده بود رفته بود زیر زمین آقام بعد اون نذاشت هیچ کدوم دختراش درس بخونن.

سرنوشت خود را فراموش کرده و به حرف های

او گوش سپرده بودم.

_آخرین باری که ردش رو پیدا کردن همون طرفای ده خودمون بود، روزی که خبر مرگ عمه م رو دادن نصفه جون شدم فکر می کردم ناهید مُرده من نمی دونم چرا خواهرم اون کارو با ما کرد ناهید دختر آزادی بود آقام هیچ وقت بهش سخت نگرفته بود.

#118

_هر روز آرزو می کنم که کاش اون روزی که گم و گور شد می رفتم دنبالش هر کاری که می خواست بکنه جلوش رو می گرفتم، من نمی خواستم بهت ظلم کنم نمی خواستم تو رو به آقات بفروشم می خواستم یه ناهید دیگه رو نجات بدم.

در سکوت اشک ریخته و دست هایم را در هم کرده بودم.

_حلالم کن.

لب هایم را به هم فشردم تا بیش از این اشک نریزم، افراسیاب نفسی عمیق کشید و ماشین را روشن کرد و تا خود مسیر بدون هیچ حرف دیگری راند، از تابلو ها می توانستم بفهمم که سمت تهران می رود مادر خواندن نوشتن را از ده سالگی به من یاد داده بود حساب کتاب های بابا مصطفی را همیشه من انجام می دادم به من می گفت تو هم پسرم هستی هم دخترم من را اندازه دنیا دوست داشت، اما دوست داشتنش از حد گذشت از حد گذشت و مرا فدای خودخواهی هایش کرد.

نیمه های ظهر به تهران رسیدیم افراسیاب دم در یک خانه توقف کرد و قبل از این که در بزند از

او پرسیدم.

_این جا کجاست؟

_بهم اعتماد داری؟

سرم را آرام به نشانه مثبت تکان دادم نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

همه چیز و درست می کنم این جا خونه من و دوستم مرتضی ست طبقه دوم مال منه پایین م ال اون.

با ترس خیره چشمانش شدم،بی توجه به احساسم در زد چندی بعد صدای قدم های کسی که روی زمین کشیده می شد به گوش رسید در که گشود چشمم به زنی جوان بچه به بغل خورد.

_ای وای سلام آقا افراسیاب خوبید.

_سلام آبجی مرتضی هست؟

_نه والا اما واسه ناهار قراره بیاد، بفرمایید داخل.

با کنار رفتن اومد ما هم داخل شدیم بوی قورمه سبزی به بینی ام خورد و معده ام منقبض شد از گرسنگی هردویمان رو به موت بودیم، به محض این که وارد خانه شدیم دهانم باز ماند از بزرگی خانه تا به حال با وجود ثروتی که بابا مصطفی داشت همچین خانه این با چنین وسایلی ندیده بودم.

_بشینید الان زنگ می زنم خان داداش فقط آقا افراسیاب تو رو خدا ببخشیدا یه چند لحظه "ط لا" رو نگه می دارید؟

افراسیاب با ذوق دختر زیبا و سفیدی که در بغل آن زن ورجه وورجه می کرد را گرفت و با عشق شروع به صحبت با او کرد.

چشمم روی حرکاتش بود تا به حال او را با این همه احساسات ندیده بودم بعد ها متوجه شدم که افراسیاب بهترین و با محبت ترین مردی است که دیدا ام بر عکس رفتار خشک و خشن اولیه اش قلبی مهربان داشت آن قدر مهربان و پر از محبت که هر کس او را از نزدیک می شناخت عاشقش می شد.

***

چند سال بعد" (چند ماه بعد از مرگ مصطفی صنم)" صنم: ۳۹ سالگی

صدای تیک تاک ساعت در آن سفره خانه ای که زیاد هم بزرگ نبود بیشترین صدا را در آن فضا ایجاد می کرد، مهدی به

صورتم زل زده بود، حس می کردم به اندازه یک پیرزن صد ساله شکسته شده ام چهارده سال دوری از عزیز ترین هایم

کم چیزی نبود، من منتظر بودم او حرفی بزند و او نیز در انتظار حرف زدن من بود، مادرم دلش می خواست مرا ببیند این

جمله ای بود که در دیدار اول مهدی گفته بود.

_صنم می دونی شوهرت چند ساله دنبالت می گرده؟

سکوت را به جواب دادن ارجحیت می دهم، کلا فه دست هایش را در هم می کند.

_اگه همین الان زنگ بزنم و بهش بگم پیدات کردم.

سرم را با خشم بالا می آورم جوری نگاهش کرده ام که لال شده دیگر هیچ تهدیدی روی من

جواب نمی داد حداقل نه بعد از آن
چیز های بزرگی که از دست دادم.

_اومدم دختر رو ببینم بعدش سرم رو بذارم راحت بمیرم، نمی خوام حرفایی که راجع به من بهش زدن رو باور کنه.

_کسی راجع به تو چیزی بهش نگفته؟

تلخ خندیدم قلبم از تلخی اش گزیده شد و تیر کشید.

_حالش چطوره؟

_کی؟

لب گزیدم منظورم را فهمید عصبی دستی به موهای کم پشتش کشید و صاف نشست.

_مثل یه تیکه سنگ شده با هیچ کس دو کلومم حرف نمی زنه حتی دخترش بد کردی هم به

خودت هم به شوهرت هم به ما.

_آره فقط خودم رو از اون مهلکه بیرون کشیدم چون یاد گرفتم که فقط خودم و نجات بدم، اما برگشتم می خوام پیش بچه هام

بمونم.

_بچه هات؟

چشم هایش رنگ تعجب گرفته بودند پوزخندی تلخ زده و سر پایین انداختم.

صنم" گذشته"

قورمه سبزی که خواهر دوست افراسیاب آشپزش بود را با خجالت و شرم خورده و از آن ها تشکر فراوان کردیم و برای

شستن ظروف من کمک فاطمه زهرا کرده بودم، وقتی که کار ها تمام شد و دور هم جمع شدیم افراسیاب تک سرفه ای کرده

و شروع به صحبت کرد.

_مرتضی خاطرت هست گفتی دنبال یه پرستار خانم واسه دخترت می گردی؟

_آره داداش چطور مگه؟

_این صنم خانم قراره یه چند وقتی یه جا مستقر شه تا بتونه یه خونه اجاره کنه منم گفتم کجا بهتر از این جا هم تو این خونه

می مونه هم پرستاری طلا رو می کنه، شبا هم که موقع خولب تو میای ور دل خودم.

چشمک افراسیاب جمع را به خنده انداخت، لب هایم را کش دادم از آن دخترک سفید و خوشگل خوشم آمده بود راضی بودم

تا آخر عمرم او را پرستاری کنم پدرش هم مرد بسیار شریفی بود، فکر نمی کنم ضرری به من بزند.

_چی بهتر از این داداش من که از صبح تا شب تو مطبم این خانم بیاد بچه م رو نگه داره جدای از موندنش که روی سر من

جا داره یه حقوقیم می دم بهش تا بتونه یه خونه برای اجاره بگیره ولی تا وقتی خونه پیدا نکنه قدماش روی چشمای من.

_پس خدا رو شکر فقط داداش من فردا باید برگردم روستا آقام اینارو برگردونم تهرون نمی خواد به بابام چیزی بگی راجع به

این قضیه خودم می خوام نمه نمه براش تعریف کنم.

فاطمه زهرا با محبت برادرش را نگاه کرد و

گفت:

داداش فکر این که من از این جا برم رو از سرت بیرون کن من هفته هایی که مجتبی خونه نیست بدون دیدن طلا دق می کنم.

مرتضی خندید و رو به خواهرش جواب داد.

_من که چیزی نمی گم آبجی فقط این وسایل من رو وقتایی که این جایی گم و گور نکن به غیر این قضیه من کاری به کارت ندارم.

_صنم خانم یه لحظه میای.

با صدای افراسیاب از جا بلند شده و سمت راهرو رفتم، دست در جیبش که کرد اخم هایم در هم شد چند اسکناس سمتم گرفت

و جدی گفت:

بمونه پیشت لازمت می شه.

سعی کردم از در شوخی وارد شوم تا بی خیال خرجی دادن به من غریبه شود.

_پول جاسوسی؟

با تعجب سر بلند کرد لبخندی زدم و برای این که او را از ابهام در بیاورم گفتم:

آقام این پولا رو داده؟

_این حرفا چیه دختر به نظرت من با این ابهتم بهم می خوره جاسوس باشم؟

_بله.

_الله اکبر.

ریز خندیدن سرش را با تاسف تکان داد و پول را زوری داخل جیب پیراهنم گذاشت.

_برو تا فکر دوباره لو دادنت به سرم نزده.

با لبخند داخل خانه رفتم، آقا مرتضی از خواهرش و من خداحافظی کرد و قبل رفتنش رو به خواهرش گفت:

نرگس اگه اومد راهش نمی دی خونه فاطمه زهرا بفهمم باز اومده من می دونم و تو.

خواهرش کلافه لب روی هم فشرد با عجز خیره اش شد، نمی دانستم این نرگس نام چه کسی است برایم هم چندان مهم نبود فقط دلم می خواست آن نوزاد سفید تپلی را در آغوش بگیرم و بوی تنش را در سینه حبس کنم چند سالی می شد که بوی نوزاد به مشامم نخورده بود.

پس از رامین مادرم هیچ بچه ای نخواست و بر خلاف اصرار بابا مصطفی اجازه نداد فرزندی دیگر وارد خانواده مان شود، آن زمان اعتراض می کردم اما الان خدا را شکر می کردم که فرزندی دیگر را وارد جهنم نکرد جهنمی که

زندان بانش مصطفی بود، با صدای فاطمه زهرا سر بلند کرده و طلا را در آغوشم جا به جا کردم.

_می خوای بده ببرم بخوابونمش.

_نه راحتم کاری ندارید انجام بدم.

با محبت لبخندی غلیظ زد و گفت:

نه عزیزم این حرفا چیه برو استراحت کن تازه از راه رسیدی؟

_خسته نیستم فعلا دارم با این دختر خوشگل بازی می کنم.

_باشه من می رم شام بذارم اگه خسته شدی صدام کن بخوابونمش.

با سر اطاعت کردم و او سمت آشپز خانه حرکت کرد و من ماندم یک هلوی پوست کنده خوشمزه.

یک ماهی از مستقر شدنم در خانه آقا مرتضی می گذر و در این مدت به خوبی از طلا مراقبت کرده ام، او هم هر هفته هزینه

نگهداری دخترش را کنار میز می گذاشت خواهرش فاطمه زهرا گه گاه پیش شوهرش می رفت و به ما سر می زد، در این

مدت هر چه زن آقا مرتضی برای دیدن بچه آمده بود نگذاشت فرزندش را ببیند، او را بخاطر یی رحمی اش گاهی در دل ملامت

می کردم، بعضی حرکاتش مرا یاد پدرم می انداخت، اما خداروشکر دست به زن نداشت البته هیچ انسانی دلش نمی آمد نوزاد

شش ماه با آن صورت ناز را کتک بزند.

افراسیاب هر شب قبل از این که مستقیم طبقه

بالا برود در را می زد و از خوب بودن من که اطمینان حاص می کرد یک مشت

آجیل کف دستم می ریخت و گاهی هم شکلات از من می خواست تا در زندگی جدیدی که مدیون او بودم همه گذشته را به

فراموشی بسپارم این روز ها لحظه شماری می کردم برای زمانی که او مرخص شود و به خانه بیاید ثانیه ها و دقیقه های

روی ساعت را می شمردم، نمی دانستم دچار چه حال و هوایی شده ام اما هر وقت او را می دیدم دوست داشتم در آغوشش

یکشم و اجازه ندهم از من دور شود.

آقا مرتضی دیشب گفته بود که چهار چشمی مراقب دخترکش باشم چون کسی خانه نبود باید هم حواسم به درست کردن غذا

جمع می شد هم بچه داری زن آقا مرتضی را نتوانسته بودم رو در رو ببینم در این مدت فقط صدای جیغ جیغش را از پشت در

می شنیدم، عکسش را اما مخفیانه فاطمه زهرا در آلبوم عروسی برادرش نشانم داده بود.

مشغول بازی با طلا بودم بازو های تپلش را در دست گرفته و او را راه می بردم پا به پایم قدم می زد، صدای جیغ پر از

حرصش در فضای خانه پخش می شد از این که او را گرفته بودم ناراحت بود اما نمی توانستم که رهایش کنم.

_طلا، گریه نکن مامان جان گریه نکن.

بلندش کردم این مامان گفتن از دهانم نمی افتاد گاهی جلوی آقا مرتضی و فاطمه زهرا از دهانم می پرید و آن ها یک جور

خاصی نگاهم می کردند، طلا از ته دل خندید و پاهایش را تکان داد غرقبوسه اش کردم حس شدید وابستگی نسبت به او

داشتم از ته دل دعا می کردم که کاش ا فرزند من می بود.

با صدای زنگ در یاد حرف های مرتضی افتادم که گفت هر کس در زد آن را باز نکنم اما با فکر این که شاید فاطمه زهرا

یا افراسیاب باشد طلا را روی تشک مخصوصش گذاشتم و چادر رنگی ام را سر زدم.

_کیه؟

صدایی از آن ور در نیامد با اخم دستم را روی ضامن در نگه داشتم، اما آن را باز نکردم دوباره در زدند اگر فاطمه زهرا

بود چه فکر هایی که راجع به دیر باز کردنم نمی

کرد با همین فکر ضامن را کشیدم اما همان جا از ترس خشکم زد.

خواستم در را ببندم که آن زن که حدس می زدم نرگس باشد آن را هل داد باعث شد من هم همراهش زمین بیافتم با سرعت

سمت خانه رفت وحشت زده در را بستم و جلوی آن ایستادم طلا را برداشته بود و می خواست ببرد چشمانم درشت شده

و کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

_زن صیغه ای جدیدشی هان؟ برو کنار.

_من نمی ذارم، آقا مرتضی بفهمه راهتون دادم خونه حسابم رو می رسه.

_گفتم برو اون ور عفریته این دختر بچه منم هست خدا ذلیل کنه مرتضی رد که بچم رو ازم

گرفت، خدا لعنتش کنه بذار برم.

_اگه بچه رو ببری من رو بد بخت می کنه تو رو خدا جون عزیزت نبرش نرگس خانم.

صدای گریه های وحشت زده طلا از صدای بلند مادرش بلند شد.

_خفه شو، برو اون ور تا ندادمت دست داداشم گم شو.

جلو رفته و از کمر طلا گرفتم دستم را چنگ گرفته و مرا گوشه حیاط هل داد آرنجم با ضرب به کاشی خورد و صدای خورد

شدن استخوانم را شنیدم صدای جیغم بلند شد و آن زن وحشت زده طلا به بغل خانه را ترک کرد از صدای جیغم نمه نمه

همسایه ها جمع شده بودند گریه و هق هقم بخاطر دزدیده شدن طلا هم به آن حال و هوا

اضافه شده بود.

روی سر و صورتم می زدم و کمک می خواستم در نهایت یکی از همسایه ها به آقا مرتضی زنگ زد و من با حالی بدتر از قبل بخاطر آمدن او که نوزادش را به من سپرده بود در خود جمع شدم.

ساعتی بعد مرتضی داخل حیاط آمد و با عجز از من پرسید که طلا کو و من با ناتوانی به مراتب بیشتر از او گفتم که دخترش

را مادر وحشی اش دزدیده است او اما به جای این که بخاطر آن وضعیت از من عذر بخواهد جلو آپد و انگشت اشاره اش را

عصبی مقابلم تکان داد.

_تو داشتی چه غلطی می کردی که حواست به بچه من نبود هان؟ دخترم کجاست؟

تنم از صدای فریاد هایش لرزید، تا نوک زبانم

آمد تا بگویم این تاوان اجبارهای خودت است اما سکوت کردم و بغض کرده سر

پایین انداختم ددد دستم چنان شدت پیدا کرده بود که حتی نمی توانستم از دردش نفس بکشم، صدای گریه ام اوج گرفت مرتضی

عصبی با دو دست موهایش را از دو طرف می کشید و طول و عرض اتاق را می پیمود.

_ببین من احمق بچه م رو سپردم دست کی به و لای علی اگه تا شب پیداش نکنم من می دونم و تو.

_آروم چه خبره پیاده شو با هم بریم، زنت مالتو برده این که نبرده به جا داد کشیدن سر این برو دنبال زنت.

مرتضی عصبی سمت افراسیاب برگشت و یقه

لباسش را در چنگ فشرد و عصبی بر سرش فریاد کشید.

_همه آتیشا از تو گور تو بلند می شه.

مثل همیشه تقصیرا رو بنداز گردن بقیه زنت ازت متنفر تقصیر منه؟ اومده همه چیز و زده ریختا به هم خر اینو می گیری برو ببین واسه چی بچه ش رو یهو برداشته د برو که رفتیم؟ اگه تو ابن مدت می ذاشتی بچه ش رو ببینه هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد به خیالت می خواستی این جوری پا بندش کنی ولی اینو از من بشنو هر چی بیشتر دست و پا بزنی براش بیشتر غرقش می شی، حالا برو پی ش تا دیر نشده.

مرتضی با خشم او را رها کرد و افراسیاب سمت من آمد با دیدن دستم اخم غلیظی کرد.

_چرا نبردینش درمونگاه؟

_خودش نداشت به خدا.

چشم غره ای غلیظ برایم آمد و اشاره زد که مرا تا ماشینش ببرند از درد ضعف کرده بودم جوری که هر آن احساس می کردم ممکن است بالا بیاوردم.

سوار ماشین افراسیاب که شدیم به سمت درمانگاه حرکت کرد، هیچ تصوری از جایی که می رفت نداشتم من هر وقت مریض می شدم فقط مادرم بالای سرم می آمد و با چایی هایی که به گفته خودش از دل طبیعت بود درمانم می کرد، شنیده بودم که آقا

مرتضی دکتر است با تیری که دستم می کشید با عذاب آن را با دست سالمم جا با جا کردم صدای آخ و اوخم کل ماشین را

برداشته بود.

وارد درمانگاه که شدیم دو پرستار به سمنم

آومده و شروع به پرسیدن سولای های متداول کردند.

_دستت رو ثابت نگه دار تا بیام.

با دردسر تکان دادم دندان روی هم می فشردم که کمتر درد بکشم، برایم عجیب بود که بخاطر شکستن دستم مرا به درمانگاه آورده اگر در خانه خودمان این اتفاق برایم میافتاد مصطفی صد سال سیاه همچین کاری برایم نمی کرد حالا یک غریبه این همه برایم مایه می گذاشت.

افراسیاب کنار تختم با نگرانی ایستاده بود عرق پیشانیش را با دستمال کاغذی کنار زد.

_خیلی درد داری؟

لب هایم را به هم فشرد از درد سرخ شده بودم.

_الان دکتر میاد یکم تحمل کن.

با آمدن مردی با روپوش سفید صاف نشستم کلا نمی توانستم طبق عادت جلوی نا محرم این قدر راحت دراز بکشم نمی دانم چرا در چشمم افراسیاب را نامحرم خود نمی دیدم هیچ چیز پوشیده ای از من برایش باقی نمانده بود، خیلی حرف ها در این مدت زده بودیم او هم درد و دل کرده بود از زنش گفته بود از آیلاری که او را به بهانه های مختلف بخاطر افکار و اعتقاداتش تحقیر می کرده.

_آخ...تو رو خدا آروم تر.

دکتر با خشونت نگاهم کرد و بی توجه به التماس هایم گفت:

دستت رو بردار.

اجبارا دستم را از روی ناحیه ای که شدیدا درد می کرد برداشت افراسیاب با اخم او را نظاره می کرد.

_پاشو بشین این قدرم آخ و اوخ نکن.

با بغض نشستم افراسیاب را کارد می زدی خونش در نمی آمد، اگر معذور نمی شد همان جا دکتر را با دیوار یکی می کرد.

_دستش در رفته باید جا بندازیمش حاضری یک دو سه.

از ته دل جیغ کشیدم چشم هایم سیاهی می رفت اشاره زد تا پرستار دستم را ببندد، لب را دیدن دندانم چنان فشار دادم که خون از آن جاری شد، از درد پاهایم بی حس شده بودند.

در آن هاگیر واگیر سر بلند کردم با نبود افراسیاب حالم بد تر شد، تنهایی چنان ترسی به جانم انداخت که می لرزیدم.

پرستارها مشغول بستن دستم بودند و من که دردم کمتر شده بود لب روی هم می فشردم نیم

ساعت بعد افراسیاب با اخم های در همش در چهار چوب در ظاهر شد و گفت:

خانم کارت تموم شد چادرت رو سر کن بریم.

اطاعت کردم کاری نمانده بود دستم را کامل بسته بودند و یک تکه پارچه توری دور گردن انداخته بودند از جا بر خاستم کسی نبود کمکم کند افراسیاب که موقعیت را آن گونه دید چادرم را از روی تخت برداشت و پوشیه ام را پشت سرم گره زده و چادرم را روی سرم انداخت از شرم لب گزیدم قلبم از حبس شدن نفسم تند می زد، افراسیاب مکث طولانی کرد و جلوتر از من راه افتاد.

#127

_امشب می رم خونه پیش آقا اما دلم رضا

نیست تو اون خونه تنها بفرستمت مرتضی رو می شناسم نا نجیب یه وقت سر طلا کاری می کنه! خدا بگم نرگس رو چیکار کنه این همه مرتضی دوسش داره اما براش بس نیست.

_حرفش چیه؟

_می گه اخلاقش خیلی تنده البته مصطفی هم کم اذیت نمی کنه دست به زن داره، ولی دوسش داره.

_آقای من هیچ وقت مامانم رو نمی زد ولی من رو خیلی کتک می زد یه بار اون قدر کتکم زد که...

بغض راه حرف زدن را از من گرفت افراسیاب توقف کرد سمت من برگشت با درد به صورتم نگاه کرد.

_پست ترین آدم می دونی کیه؟

اونی که به بچه خودش رحم نداره حتی حیوونام وقتی با بچه خودشون همچین کاری نمی کنن پس به کسی که مثل یه حیوون وحشی بود تو زندگیت فکر نکن.

سر کج کردم بغض گلویم را می فشرد افراسیاب در همان حالت از پشت پوشیه به صورتم زل زده بود، چشم هایم حتما او هم چشم هایم را خیلی دوست داشت.

چرا باید چشم هایم را دوست داشته باشد به خود آمده و گردنم را صاف کردم.

عشق زمانی تو را درگیر خود می کند که هیچ ء لاقه ای به داشتن آن نداشته باشی، تو را چنان درون گرداب می اندازد که سر گیجه اش حسی شبیه به ریختن نمه های آب در یک کوهی پر از مه به روی صورتت دارد

یک ساعتی می شود که به خانه آمدم کسی نبود

چراغ ها خاموش بودند فاطمه زهرا هم نیامده گوشه ای کنار گهواره طلا نشسته و با غصه به جای خالیش نگاه می کنم، اشتباه بزرگی کردم مرتضی حق داشت که عصبی شود، اما اگر حق با او بود چرا افراسیاب طرف مرا گرفت؟! با یادآوری حرکاتش لبخندی نیم بند همراه شرم روی لب هایم نشست دستی روی دامن بلندم کشیدم، بیچاره آقا مرتضی خانه اش را در اختیارم قرار داده بود من نتوانستم از امانتی اش خوب مراقبت کنم، در این مدت که پرستار طلا شده بودم یک بار هم پایین نیامده بود و موقع خواب همیشه طبقه بالا می رفت و کنار افراسیاب می خوابید، او هر چقدرم که بد بود زنش نباید طلاق می گرفت مادرم همیشه می گفت زن باید با لباس عروس برود و با کفن برگردد من به این حرفش شدیدا معتقد بودم.

#

#129

با صدایی که از بیرون آمد تصور کردم که افراسیاب آمده با خوشحالی سمت در رفتم اما با باز شدن در خانه همان جا وسط اتاق خشکم زد بوی نجسی به بینی ام خورد، چینی به صورتم دادم من هیچ خاطره خوشی از این بو نداشتم شقیقه ام تیر کشید چشم هایم گشاد شد، چادری روی سرم نبود فقط یک روسری یک بلوز با یک دامن

بلند با وحشت به آقا مرتضی نگاه کردم اخم هایش شدیدا در هم بود چراغ را روشن کرده کتش را از روی شانه سر داد.

_وسط اتاق چیکار می کنی نخوابیدی؟

خواستم عقب عقب سمت اتاقم بروم و در را قفل کنم من نمی توانستم در آن حال با او صحبت کنم.

_کجا وایسا باهات حرف دارم بیا بشین این جا!

عرق سردی روی تیره کمرم نشست تپش قلبم را در هر جایی بجزء خود قلبم حس می کردم.

_مگه با تو نیستم.

با فریادش از جا پریدم، با بغض خیره اش شدم و با صدایی لرزان گفتم:

می شه...می شه فردا حرفاتونو بزنید.

_نه...حرف دیگه هم نباشه.

با فاصله از او ایستادم خودش روی صندلی نشسته بود.

_بشین.

با ترس سرم را تکان دادم همین باعث شد صدای فریادش بلند تر از قبل به گوش برسد بغضم ترکید، دست جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم اعصابش را بیشتر از این به هم نریزد در همان حال با صدایی که به شدت ضعیف بود خواهش کردم.

_آقا مرتضی بذارید برم تو رو خدا فردا حرف بزنیم من...من...حالم خوب نیست.

وحشتم دست خودم نبود انگار که درونن با چشیدن بوی نجسی دوم می خواست بترسم، دست هایم می لرزیدند اما او نمی دانست برای چی به این روز افتاده ام، نفسم منقطع می آمد دندان هایم ناخودآگاه با لرزشم روی هم قفل شده بودند، اشک درون چشمانم حبس شده و هیچ تلاشی برای سر خوردن از پلک هایم نمی کرد من هم بخاطر نبود طلا ناراحت بودم اما

دردی که پدرش می کشید خیلی بیشتر بود نمی دانستم با من چه کار داشت اما صدای نانجیب گفتن های افراسیاب با بوی نجسی در ذهنم از آقا مرتضی غولی شکست نا پذیر ساخته بود شبیه به پدرم.

#130

با ترس سرم را تند تند تکان دادم نگاه خشمگینی سمتم روانه کرد و با همان مقدار غضب سوالش را بر زبان آورد.

_پس چرا رنگت مثل گچ دیوار بود صنم به من دروغنگو کلاهمون بد می ره تو هم.

_به خدا من الکی ترسیدم آخه خونه تنها بودم یهو آقا مرتضی اومد سر همون.

_فقط بخاطر همین؟

سرم را که پایین انداختم عصبی نفسش را بیرون داد.

_صنم.

_یکیم به خاطر نجسی خوردنشون ترسیدم، آقام همیشه وقتی می رفت تو انباری بعد...

سکوت کردم کوه درد هایم آن قدر زیاد بودند که هر وقت می خواستم صحبتی کنم ریزش می کردند و تار های

صورتیم را از دم از کار می انداختند.

_یادت رفت همین بعد از ظهری چی گفتم بهت؟

_دست خودم نیست؟

_پس دست کدوم خری بگو برم سراغ اون.

ناخودآگاه خندیدم، او هم لبخند زد و با مهربانی زیاد گفت:

دیگه نبینم اون جوری گریه کنیا فهمیدی؟ این مرتیکه م هر وقت سرت هوار کشید به من بگو تا رسم مهمون داری

یادش بدم در ضمن شنیدم چیا بهت گفت از این به بعد بخوای آچار طبقه بالا دو می دم تا هر وقادلت خواست اون جا

بمون حتی منم نمیام توش.

در دلم قند که سهل است آب قند درست می کردند که این قدر چشمانم برق می زدند، افراسیاب انگار که بهترین منظره

روی زمین مقابلش باشد مرا تماشا کرده و عمیق می خندید.

_مرتیکه زنش رفته هر کس می بینه می خواد پاچشو بگیره...برو بگیر بخواب دیر وقته اگرم می ترسی برو بالا ما

امشبه رو پایین بخوابیم هر چی خودت بخوای!

کنجکاوی که پدر و مادر نمی شناخت دوست داشتم بالا بروم و اتاقش را ببینم برای همین با صدایی که بخاطر گریه زیاد

گرفته بود لب زدم.

_دوست دارم برم بالا.

_باشه پس بریم لحاف تشکت رو بندازم.

#131

اطاعت کرده و بالا رفتم و پس از کنکاش حسابی جایی برای خود انداختا از او خواستم تا برود.

_درو قفل کن، صبح میام برای صبحونه صدا

می کنم منم این جام.

لبخندی که می رفت برای گشوده شدن با دندان هایم مهار کرده اجازه پیشروی ندادم، افراسیاب که رفت، سر روی بالشت گذاشتم به حرکات عجیب این چند وقته اش فکر کردم نگرانی هایش کمی بیشتر از یک فرد غریبه بود، انگار که برایش مهم تر از یک فرد ناشناس بودم نمی دانم شاید اشتباه می کردم....

.

یک روز از دزدیده شدن طلا می گذشت، آقا مرتضی طبق حرف هایش دیروز دخترش را پیدا کرده بود اما چون بچه با مادرش بوده کاری نمی توانست بکند، برای همین دست به دامان من شده بود تا زنش را در بند کنم، کارش بی غیرتی به حساب می آمد ولی افراسیاب می گفت که او جانش را هم برای نرگس می دهد و

همه این کار ها برای برگرداندن زنش است.

امروز صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، در این چند روز افراسیاب صبحانه را در کنار ما صرف می کند، هنوز از شغل او خبر نداشتم اما احتمال می دادم که در نظام باشد.

از پله ها روانه شدم طبقه پایین سکوت محض بود پس هنوز بیدا نشده اند چادر و پوشیه ام را به سر زده و راهی نانوایی شدم در خیابان قیامت به پا شده بود یک نظامی نشیته و سمت موتوری در حال فرار تیر می انداخت، حتما کاری کرده بود چیزی دزدیده بود، زنی کف خیابان نشسته و روی سر و صورتش می زد و داد می کشید.

_بد بخت شدم تمام مالم رو بردن.

با دلرحمی نگاهش کردم، توجهم روی او جلب شده بود که با حبس شدند بازویم میان دست

کسی جیغ خفیفی کشیدم، سبدی که برای نان از خانه برداشته بودم ناخودآگاه از دستم افتاد.

_باهات می خوام حرف بزنم.

_ول کن وگرنه جیغ می زنم همه بریزن سرت.

چشم هایش از اشک خیس شد با التماس نگاهم کرد.

_خواهش می کنم التماست می کنم فقط چند دقه به حرفم گوش بده!

_آقا مرتضی بفهمه باهات حرف زدم خیلی بد می شه.

_فقط ده دقیقه.

#132

سبدم را برداشته و با تاکید رو به او گفتم:

فقط ده دقیقه ها الان بیرون رفتم بیدار شن ببینن نیستم نگران می شن.

چشم غره ای غلیظ به من رفت حتما خیال می کرد شوهرش را از او می خواهم بدزدم نمی دانست که من دلم برای کس دیگری

رفته است نزدیکم شد.

_مرتضی گفت می خوای ازم شکایت کنی راست گفت؟

با اخم خیره اش بودم بادی به غبغب انداختم و با جدیت گفتم:

آره.

با عجز گره روسری اش را که شل هم نبود سفت تر کرد.

_شکایت نکن.

النگویش را از دستش در آورد و کف دستم

گذاشت.

_هر چی بخوای بهت می دم اما من رو زندان نداز کاری نکن حسرت دیدن بچه م به دلم بمونه همین جوریش مرتضی

نمی ذاره ببینمش تو رو خدا به پات میافتم نذار به مقصودش برسه.

با حیرت و کمی ترس قدمی عقب رفتم بقیه با کنجکاوی ما را می پاییدند.

_اِ زشته نکن...پاشو.

نمی دانستم چه چیزی باعث می شود یک زن این گونه خود را پایین بیاورد و شروع به التماس کند اما بعد ها که فرزندانم

از من به اجبار دور شدند حال نرگس را بهتر درک کردم نرگسی که با من بد تا کرده بود.

_اگه بیافتم زندان همون جا یه بلایی سر خودم

میارم.

با ترس و عذاب وجدان سر کج کردم هیچ چیز دست من نبود مرتضی دستور می داد کاری از من ساخته نبود.

_برگرد سر زندگیت چرا جدا شدی از شوهرت اون که دوستت داره.

_نمی تونم مرتضی اون چیزی که شما می بینید نیست یه آدم دیوونه ست، می خواد من رو زندانی کنه تو خونه زن نمی خواد

برده می خواد من نمی تونم اون جوری که اون می خواد باشم.

با تاسف سری تکان دادم، متوجه گذر زمان نشده بودم، با ترس رد به او گفتم:

من باید برم.

_صبر کن قبلش بهم بگو که شکایت نمی کنی باید قسم بخوری!

_ نمی تونم من دست خودم نیست اگه کاری که آقا مرتضی می گه انجام ندم خیلی برام بد می شه.

با نفرت دندان هایش را روی هم فشرد و با نفرت گفت:

نفرینت می کنم اگه این کارو کنی روزگارت رو سیاه می کنم.

با تعجب سر تکان دادم دستم را شکسته و یک چیزی هم طلب داشت، عصبی و این بار بی توجه به او سمت نانوایی حرکت

کردم، تهدیداتش چنان لرزی به قلبم انداخته بود که نمی توانستم تمرکز کنم.

_دو تا نون بذار تو سبدم.

نانوا کاری که گفته بودم را انجام داد حساب کرده و سمت خانه آقا مرتضی حرکت کردم افراسیاب در در ایسناده و با نگرانی

اطرافش را نگاه می کرد با دیدن من اخم غلیظی کرد و تشر زد.

_کجایی یه ساعت دارم دنبالت می کردم؟

_نون...

_کی گفته سر خود پاشی بری خرید نگفتم حق نداری ازین خونه پات رو بیرون بذاری اگه کسی می دیدت چیکار می کردی اگه

آقات اون بیرون گیرت می انداخت چه خاکی تو سرت می ریختی؟

_من آخه حوصله م سر رفته بود کسی این وقت صبح.

دندان هایش را روی هم فشرد و با خشم توپید.

_برو تو حرف نزن.

داخل که رفتم پشت بندم داخل شد، سمت آشپزخانه توی حیاط رفتم تا صبحانه را حاضرم کنم آقای مرتضی مثل برج زهرمار نشسته و گهواره طلا را تکان می داد حتما با صدای او بیدار شده بود حال جرعت داشتم بین این همه خشمش از نرگس بگویم

قطعا نه!

_ این زنا رو باید مثل سگ که دور گردنش قلاده می بندن طناب ببندی و سرشم بگیری دستت تا این ور و اونور نپرن.

سفره را چیدم به حرف هایش توجه نمی کردم پدرم هم همیشه همین جوری غر می زد.

_افراسیاب یه سر و گوش آب می دادی ببینی نرگس این ورا آفتابی شده یا نه.

رنگ از صورتم آنی پرید به سرفه افتادم دست جلوی دهانم گذاشته یک تکه بزاقم پریده بود در گلو و هر لحظه سرفه هایم

را شدید تر می کرد.

از صدای سرفه هایم طلا از خواب بیدار شد و مرتضی مرا مثل قاتل ها نگاه کرد.

_خدا لعنتت کنه افراسیاب این چه نونی بود تو سفره من گذاشتی.

برای این که بیشتر از این غر غر نکند سمت گهواره طلا رفته و او را در آغوش کشیدم.

افراسیاب سر سفره نشسته و با اخم خیره ام شد.

_کسی ندیدت؟

با لکنت لب زدم.

_نه من...

_راستشو بگو صنم کاریت ندارم.

_فقط تو رو خدا عصبانی نشید باشه؟

افراسیاب دستی روی زانویش گذاشت هول زده گفتم:

نرگس خانم و دیدم.

_چی؟

با صدای فریاد مرتضی طلا به گریه افتاد، با همان زیر شلواری از جا بلند شده و سمت در کوچه حرکت کرد و افراسیاب هم دنبالش سعی داشتم طلا را که از گریه سرخ شده بود آرام کنم.

_هیس نترس عزیزم نترس عمرم.

آرام آرام تکانش داده و نوازشش کردم طوری که چندی بعد آرام گرفت و به خوابی عمیق فرو رفت.

نگران از طول کشیدن زمان رفت مرتضی و افراسیاب گوشه ای به دیوار تکیه داده و به سفره دست نخورده نگاه کردم طلا چه راحت خوابیده بود.

خواستم سمت در بروم که خودشان آمدند و قبل از این که داد بزنند دستم را روی بینی گذاشتم.

مرتضی در یک قدمیم ایستاد و گفت:

چیکارت داشت؟

_گفت...شکایت...کنم...بدبختم...می کنه.

_اِ چه غلطا حالا که این جور شد بچرخ تا بچرخیم نرگس خانم.

دستت رو بیار جلو حواست باشه در جا بزنی جات وسط کوچه ست.

با وحشت نگاهش کردم از دیشب او برایم دیوی شده بود شبیه به مصطفی، افراسیاب پا در میانی کرده و مقابلش ایستاد با خشمی غیر منتظر گفت:

می خوای چه غلطی بکنی بکش کنار این زنت نیست که باهاش این جوری حرف می زنی حدت رو بدون بیرونش کنی رو سر خودم جا داره هوا برت داشته یه خونه که واسه نگه داشتن بچه خودته هر چی دلت می خواد بارش کنی شده.

مرتضی به خود آمد و با شوک به او نگاه کرد افراسیاب کمی کنار رفت مرتضی با گیجی گفت:

کاریش ندارم اگه به حرفم گوش بده من این حرفا رو ندارم، گفتم دستت و بیار جلو.

با ترس اطاعت کردم گردنبندی گران بها از جیبش در آورده و به دستم داد دهانم از خوشگلی اش آب افتاده بود اما با حرفی که زد همان جا خشک شدم.

_نرگس این و ازت دزدیده، درست همون روزی که بچه رو برد.

_نه اون این کارو...

_این حرف رو تو دادگاه می زنی علاوه بر کتک زدنت این رو از تو چمدونت دزدیده.

_داری می اندازیش تو دردسر مرتضی.

_بذار یه بار برای همیشه تمومش کنم.

_من نمی تونم دروغ بگم.

_غلط کردی اون روزی که حواست به بچه من نبود باید فکر این روزاتو هم می کردی که اون زنیکه باز من و تهدید نکنه که هر وقت بخواد می تونه بچه ش رو بدزده و ببره خارج.

با بغض سر پایین انداخته و لب زدم.

_اگه گفتن چرا برگردوند گردنبند و چی بگم.

_کی گفت برگردونده؟ اینو دادم خوب نگاش کنی حفظ کنی شکلش رو قراره ببرمش خونه نرگس بندازمش به گوشه وقتی پلیسا خونه ش رو گشتن پیداش کنن.

_دیگه داری از حد می گذرونی مرتضی زنت این قدرام بد نیست.

#136

_بد نیست داداش اما رام نشده من رامش می کنم می دونم چجوری این کارو بکنم هر چی نباشه یه زمان سگ همین خونه بوده برش می گردونم.

با وحشت و بغض به افراسیاب چشم دوختم با باز و کردن پلک هایش به من اطمینان داد که اجازه نمی دهد این اتفاقات بیافتد، اصلا همه این ها به درک من چطور می توانستم به عنوان شاهد به دادگاه بروم ریسک لو رفتنم خیلی بالا بود.

پس از کلی بحث و کلکل سر سفره نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودیم افراسیاب برای این که مرا از آن حال و هوا در بیاورد مدام سر به سرم می گذاشت و می گفت:

بچه ت رو به کی هم سپردی این دختر و من خودم نگه می دارم خودش پرستار لازمه.

_آره والا هم سنای این شوهر کردن سه چهار تام بچه دارن.

_داداش من نمی خواستم به روش بیارم که ترشیده ست واسه چی گفتی.

از ته دل به این حرفش می خندیدم چون خودش هم می دانست که من چند بار از زیر بار ازدواج شانه خالی کرده ام.

با دست هایی که سعی می کردم با در هم کردنشان دلم را آرام کنم نفسی سخت کشیدم افراسیاب امروز صبح چادر و پوشیه ای جدید برایم خریده بود تا این گونه مرا تا حداقلی که می تواند از چشم آشناها دور نگه داره پدرم سرشناس بود و با توجه به دکان هایی که در تهران داشت آشناهای زیادی را به احتمال زیاد برای پیدا کردنم در تهران قرار داده بود.

ولی نمی دانم چرا با وجود همه این ها وقت

هایی که افراسیاب پیشم بود از او نمی ترسیدم.

_بریم.

نفسم را سخت بیرون داده و با هدایت دست های افراسیاب داخل شدم.

.

ناله های و نفرین های نرگس اشک به چشمانم می آورد، زمانی که همه چیز بر علیه ش شده بود مرا بخاطر جدایی که بین او و فرزندش انداخته بودم نفرین کرد مرا به خدای بالا سرم سپرده بود و من با وجود تمام اتفاق هایی که برایم افتاده بود آن بالاسری را شدیدا قبول داشتم می دانستم که جواب فریاد ها و لعن های مظلوم را می دهد، همان طور که جواب مرا داد و تفراسیاب را در مسیرم قرار داد مردی که برای من تا آخر عمر بس بود کاش او هم جزء این حامی بودن و حس مسئولیتش جور دیگری مرا

نگاه می کرد نه به چشم خواهر گم شده اش به چشم کسی که دوستش داشت.

_حالت خوبه؟

با بغض دستی روی صورت خیس و سرخم می کشم، نفسم را سخت بیرون می دهد، نگرانی نگاهش انرژی به روح و تنم

تزریق می کرد، قلبم عجیب تند می زد حس می گردم با تک تک سلول های تنم او را دوست دارم.

#137

_رنگت پریده ناشتا هم که چیزی نخوردی.

_خوبم بریم می ترسم بیشتر از این بیرون بمونم.

پیاده به سمت خانه راه افتادیم مسیر برگشت چندان طولانی نبود چون خانه به دادگاه بسیار نزدیک بود.

با رسیدن مان به خانه حس کردم افراسیاب توقف کرده به سمتش که برگشتم سرش پایین بود، با خودش حرف می زد کلنجار می رفت.

چادرم را دور کمر بسته و پوشیه ام را کنار زدم.

_چیزی شده؟

_صنم.

قلبم لرزید وقتی اسمم را این قدر آرام صدای می زد، دست و پایم را گم می کردم دست به روسری ام برده و ناخودآگاه با نوک انگشتان یخ زده ام آن را که بی نقص بود به خیال خود مرتب کردم و به فرشی که در راهرو پهن بود زل زدم.

_می خوام با آقاجونم حرف بزنم.

سر بالا آوردم آن قدر ناگهانی که صدای عضروف های گردنم بلند شد.

لب به دندان گرفتم شرم در خونم شره کرد و گونه های گندم گونه ام را سرخ کرد، شاید اشتباه می کردم شاید برای چیز دیگری می خواست با پدرش صحبت کند، منتظر جمله بعدیش بودم توضیح بیشتر می خواستم اما او کلافه دستی روی صورتش کشید و ادامه داد.

_بهتر تا اون موقع این ورا آفتابی نشم مراقب خودت باش فاطمه زهرا میاد این جا خیالم از بابت جات راحت خداحافظ.

رفت و من با کلی سوال نپرسیده و جواب نگرفته تنها گذاشت باورم نمی شد که این گونه مرا در خماری بگذارد.

نمی خواستم با فکر واهی خود را خوش کنم از طرفی با تمام اعضای روح و جسمم می خواستم که او مثل من اسیر عشقی بی پایان شده باشد.

ثانیه ها حرمت دارند به حرمت ساعت ها قسم که حرمت دارند اگر یک دانه از آن را هم از دست بدهی چنان انتقامی از تو می گیرد که نمی فهمی چگونه هفته ها و ماه ها و سال ها گذشته اند، از زمان باید استفاده کرد نه سوء استفاده اگر قصد سوء برایش داشته باشی قبری به اندازه قدت برایت کنده و تو را در آن گودال سیاه قبر نام می اندازد...

.

دست های کوچک طلا را گرفته و با عذاب وجدانی که این روز ها بد جوری گریبان گیرم شده بود به طلا نگاه کردم، دست های

تپلی اش را بوسیدم، کهنه اش را تازه عوض کرده بودم بیچاره بچه آن قدر حساس بود که اگر نیم ساعت دیرتر تمیزش

می کردی پاهایش می سوخت.

پنج روزی است که منتظر برگشتن افراسیاب بودم اما در این مدت نه نامه ای نه تلفنی نه حداقل پیغامی نفرستاده بودند، با غم سر روی زانو گذاشتم طلا با گریه سعی داشت مرا که پر از بغض و اشک بودم همراهی کند.

_صنم جان شام رو گذاشتم، طلا چرا بغض کردی عمه.

با این همدردی فاطمه زهرا صدای گریه بچه بلند تر شد.

_فاطمه زهرا.

_چیه؟

سر پایین انداختم از شرم سوالی که می خواستم بر زبان بیاورم.

_می گم تو می دونی آقا افراسیاب چرا دیگه نمیاد؟

_فکر کنم طرف خودشون یه خبرایی شده؟

با نگرانی خیره اش شده و پرسیدم.

_چه خبرایی؟

_از من نشنیده بگیر اما مرتضی می گفت انگار خواهرش پیدا شده اما جنازه س.

هینی کشیدم و صورتم را چنگ زدم.

_ای وای چته دختر زهر ترک شدم زنده ش خوب شد بر نگشت فکر کردی با دختره چیکار می کردن می ذاشتنش روی سرشون؟

لب به دندان گرفتم تا بغضم سر باز نکند.

_بیچاره جمشید خان این دخترشو از همه بچه هاش بیشتر می خواست الان خدا می دونه چه حالی البته مرتضی می گفت هنوز اطمینان ندادن که مرده یا زنده.

_کی آقا مرتضی اینارو به شما گفت؟

_همین چند روز پیشا که دادگاه رفته بودید دیگه.

با ترس به او زل زدم پس افراسیاب برای همین می خواست با پدرش حرف بزند می خواست مرا تحویل بدهد به مادرم یا هر کس که از نظر او فرد سالمی بود، لب هایم آویزان شدند درست مثل بچه ای شش ساله شروع کردم به گریه فاطمه زهرا وحشت زده نزدیکم آمد.

_صنم چی شد من حرفی زدم ناراحتت کردم؟

_نه، دلم برای مامانم تنگ شده.

_الهی عزیزم مگه مامانت کجاست من فکر کردم خانواده ت فوت شدن!

با صدای چرخش کلید هر دو سمت در برگشتیم افراسیاب داخل حیاط شده و لب حوض نشست با شرم رو به فاطمه زهرا گفتم:

من می رم چایی بریزم برای آقا افراسیاب.

_باشه عزیزم.

یک سینی برداشته در استکان کمر باریک چایی ریخته سمت حوض رفتم با دیدن من لبخند بی جانی زد و اشاره زد تا بنشینم عجیب بود حالش بدتر از هر لحظه ای نشان می داد، انگار که این بار طوفانی که به زندگیش افتاده پر پرو پیمان تر بوده است.

_چیزی شده؟ فاطمه زهرا...

مکث کردم روی این را نداشتم که مرگ خواهرش را به رویش بزنم.

_زنده ست اما با مُرده توفیری نداره...آقا از وقتی اومده میگه کاش مرده بود کا جنازش رو برام می آوردن اما مامانم طاقت نمیاره میگه حرفارو نزن خدا یه فرصت دیگه بهمون داده.

نفسم را حبس کرده ام، حالا که خودش همه چیز را توضیح داده بود بیشتر خجالت کشیده بودم.

_می خواستم به آقام بگم که خاطرتو می خوام اما برگشتن ناهید شد یوز بالا قوز.

ناگهانی سر بالا آوردم چایی اش را از روی سینی که روی زانوهایم گذاشته بودم برداشت و یک نفس سر کشید اما صورتش از داغی چایی

جمع شد.

_یواش تر خیلی داغ بود.

نفس عمیقش را به ریه فرستاد و به صورتم زل زد در همان حال اعتراض کرد.

_جواب خاطر خواهی ما چی شد؟

_جوابش تو این وضعیتی که توش دست و پا میزنید؟

با اخم چند باری سرش را تکان داد.

_دوستت دارم خانمی من و می خوای؟ اگه نمی خوای یه نه بگو راهم و می کشم می رم جایی که خدا هم نتونه استغفرالله پیدام کنه.

با ترس چشم چرخاندم به چشمان عسلی رنگش که از روز اول دیدارمان برایم سخت بود.

_منم...خیلی وقت که دلم رفته...

این را گفتم و با خجالت از جا بر خاستم و سمت خانه پا تند کردم.

دست روی قلبم گذاشتم چنان تند می زد که انگار می خواست سینه ام را بشکافد و بیرون بزند.

از آن لحظه به بعد من جن شده بودم و افراسیاب بسم الله هر جا او بود نمی رفتم، او هر کجا که من بودم مرا تعقیب می کرد

انگار که دزدی قاتلی چیزی گرفته باشد، کاش میمردم و به علاقه ام اعتراف نمی کردم، هر سری که چشمم به چشمش میافتاد مثل لبو سرخ می شدم.

آخر سر هم من با بهانه کردن سر درد و بالا رفتن

برای اولین بار در عمرم پیروز شدم اما طوفان بزرگ در بین بد بختی هایم قایم شده بود و برای یک لحظه آسایشم حسرت می خورد حسرتش فردای همان روز با زده شدن در خانه تبدیل به واقعیت شد و مرا با عقده هایش به خاک و خون کشید.

_س...س...لام.

صورت جمشید خان در هم شده بود سری کج کرد منی که همیشه پوشیه می زدم امروز با نزدنش بدشانسی را به جان خریدم.

_تو این جا چیکار می کنی؟ همون دختر فراری نیستی که اسماء صیغه پسرش کرد؟

با لکنت لب از لب باز کردم و خواست چیزی بگویم که رعد و برق قریادش تن مرا که هیچ کل ساختمان را لرزاند.

_تو خونه پسر من چه غلطی می کنی؟

فکم می لرزید نمی دانستم چه غلطی کنم انگار که زبانم به دهانم چسبیده بود، او صدای فریاد هایش هر لحظه بیشتر می شد و ضربان قلب من بالا تر می رفت.

_واسه چی تو خونه ای که پسر من زندگی می کنه هستی نکنه صیغه ت کرده.

نگاه همسایه ها بغضم را بیشتر کرد شرم در خونم دوید، فاطمه زهرا سمت او آمد و گفت:

ای وای جمشید خان چی شده داد می زنید؟ عیبه بیاید داخل.

_به اون پسره علاف بگو بیاد دم در زود باش.

_آقا افراسیاب که این جا نیست.

چشم های جمشید خان گشاد شد مرا با بی احترامی کنار زد و سمت حیاط رفت.

_دروغ نگو خودم دیدم اومد تو این خراب شده من و باش که فکر کردم درد ناهید داغونش کرده و اومده این جا تا آروم بگیره نگو واسه کیف و حال خودشه که این جاست.

با وحشت دنبال پدرش راه افتادم، افراسیاب از دستشویی داخل حیاط بی خبر از همه جا بیرون آمد و با وحشت به جمشید خان نگاه کرد پدرش کمربندش را در آورده و دور دستش پیچید و فریاد زد.

_خونت رو می ریزم بی پدر.

#141

با خشم سمت افراسیاب رفت او هم نه گذاشت نه برداشت پا به فرار گذاشت با دهان باز دنبالشان می کردم البته با نگاهم باورم نمی شد

پدرش با آن سن پسری با آن قد و هیکل را جلوی ما بزند.

البته هر از گاهی ضرباتش به افراسیاب برخورد می کرد و صدای هوارش توی حیاط می پیچید خدا خدا می کردم کمک برسد وضعیت خیلی بدی بود مطمئن بودم صدای فریاد های هر دویشان همسایه های خاله خانباجی را جمع خواهد کرد.

نمی دانم خدا آن لحظه حاضر بود که این قدر زود جوابم را داد یا فرشته ها دعایم را برایش فرستادند اما همان لحظه در باز شد و آقا مرتضی با پاکت های میوه داخل آمد، من و فاطمه زهرا هول زده سمتش رفته و از او وسایلش را گرفتیم تا برای کمک رسانی به افراسیاب جلو برود، جمشید خان هنوز کوتاه نیامده و فریاد می زد و فرمان ایست می داد

انگار که در میدان جنگ بود.

_وایسا پدر سگ مگه با تو نیستم.

_وایسم که تیکه پارم کنی.

آقا مرتضی که مقابل جمشید خان ایستاد از شرم او هم که شده در حالی که نفس نفس می زد ایستاد.

_حاجی آروم بگیر چی شده؟

_این بی غیرت این دختره رو برداشته آورده این جا صیغه ش کرده خدا می دونه چند بار...

_استغفرالله حاجی این چه تهمتی به این دختر می زنی صنم خانم پرستار طلاست افراسیاب معرفیش کرده اما به خدا قسم یه بار هم بدون چادر جلو من نگشته خدا رو خوش نمیاد این حرفا رو ببندی به این دختر.

_می دونی این دختر فراری؟

مرتضی با اخم به افراسیاب چشم غره رفت و به دروغ گفت:

بله حاجی من کاری به گذشته ش ندارم دنبال کار می گشت منم بهش کار دادم.

_بی غیرت ندیدی سر خواهرت چی اومد بعد فرارش این دختره رو که صیغه اون پسره محمد آوردی این جا...

_مهلتش تموم شده باطل شده.

_تو از کجا می دونی هان تو از کجا می دونی؟

_خوب می دونم، اون شب اون جا بودم گیر نده حاجی بیا بریم باز قلبت درد می گیره ها.

پدرش باز سرخ شد و خواست سمتش حمله کند که با حرف افراسیاب با اخمی غلیظ توقف کرد.

_آقا جون به خدا می خواستم بهت بگم از وقتی این دختر خونه ننه سرخاب دیدم می

خواستمش ننه قول داد پیجور خانوادش بشه ولی محمد پیش دستی کرد.

پدرش عصبی سیبیلش را بین دندان گرفت و جوید.

#142

_به قرآن همه چیز و برات تعریف می کنم محمد خودش این دختر و از دست داد، خاله اسما هم راضی نبود

تو رو روح عمه کوتاه بیا این همه سال هیچی ازت نخواستم گفتید با آیلار ازدواج کن گفتم چشم لب از لب باز نکردم اون شد زندگیم اما خاطر این دخترو خیلی می خوام رو سرش قسم می خورم به پاکیش به خانمیش مطمئنم به حضرت عباس اگه قضیه ناهید پیش نمیومد

همون شب پیدا شدنش می خواستم حرفش رو بکشم می دونم مامان جنگ راه می اندازه مخالفت می کنه ولی....

_مامانت همچین جرعتی نداره، حاضر

با صد تا دختر مثل این ازدواج کنی اما به اون زن بر نگردی.

قند چنان در دلم آب می شد که گونه هایم رنگ برداشته بود، شرم زده به سمت داخل رفتم که جمشید خان از همان جا صدایم زد انگار که با حرف های افراسیاب آرام شده بود، استقامت پسرش بالاخره کار دستش داده بود.

_پسرم از هیچ کس از هیچ زنی این قدر خوب نگفته، پسریم نیست که با چشم بسته بره توچاه چون خودم تربیتش کردم.

شیطان درونم در جوابش گفت از داد و بیداد و

تعزیه ای که راه انداختی معلوم است چقدر به او اعتماد داری.

ناخودآگاه لبم را با دندان فشردم.

_اما ناموس دزدیش...

_آقاجون من ناموس کسی رو ندزدیدم، مگه ندیدی محمد چی گفت.

با کنجکاوی چشم سمت او چرخاندم دوست نداشت بقیه حرفش را بزند، پدرش که حرفش را دریافت کرده بود

سری تکان داد و کمربندش را با همان صورت جدی دور کمرش انداخت.

_پدرس باید تو عقد باشه اون رو می خوای چیکار کنی؟

_آقاش فوت کرده.

سکوت طولانی بر حیاط حالم شد در همان حال پشت به بقیه ایستاده و جرعت تکان خوردن نداشتم با صدای باز و بسته شدن در چرخیدم جمشید خان رفته بود و مرتضی و فاطمه زهرا در بهت حرف های افراسیاب به من خیره بودند افراسیاب با شوق ابرویی بالا انداخت و سمتم پرواز کرد و میوه ها را از دستم گرفت.

_فکر نمی کردم تو این وضع بشه همه چیز و بهش گفت.

مرتضی دستی روی ریش کشید و گفت:

از حاجی همچین بی احتیاطی بعید بود فکر کنم چشمش از خواهرت ترسیده.

افراسیاب چپ چپ نگاهش کرد و پاکت میوه ها را داخل حوض چپه کرد سیب ها شالاپ شالا

اپ داخل حوض آبی رنگ می افتادند و رنگشان با هر چرخش براق تر از قبل می شد.

_بالاخره شد، بعد بابام باید مامانم رو راضی کنم تا آخرش باید بمونی باشه؟

تا ته ته ش.

_اگه قبول نکردن چی؟

_قبول می کنه دو بار قهر می کنه اما راضی می شه می شناسمش می دونم چه حرفایی رو باید بهش بزنم.

با لبخند صورتش را کاویدم چشمان عسلی اش بخاطر فرار جانانه اش تیره تر از همیشه شده بودند و قسمت استخوانی گونه سفیدش صورتی شده بود و عرق کل صورت گردش را فرا گرفته بود با شرم سر پایین انداخت.

_خیلی خاطرت رو می خوام به مولا، قربونت

برم.

اولین ابراز علاقه واضحش بود لبم را با شرم گاز گرفتم.

_مادرم رو که راضی کردم تو همین خونه میام خواستگاریت تا اون موقع حاضر باش، نمی ذارم دیگه احدی بهت بی احترامی کنه...

چند روزی راضی کردن سیمین خانم طول کشید ، می دانستم که هیچ جوره در کتش نمی رفت که منی که یک بار صیغه محمد شده ام عروسش سوم از طرفی اون عاشق دختر خواهرش بود، یکی هم نبود بگوید زندگی آن ها اگر درست شدنی بود که هیچ وقت این قدر به هم نمی خورد.

در آینه به صورتم خیره شدم فاطمه زهرا از پشت سرم گفت:

_دختر با این چادر و پوشیه مثل ماه شدی؟

_راست می گی.

_به خدا آره بی چاره افراسیاب امشب دلش می ره برات اما کاری نمی تونه بکنه.

اولین باری بود که برای ازدواج ذوق و شوق داشتم بدون هیچ ترس و اضطرابی با کسی مزدوج می شدم که خود واقعیم را دیده بود تمام من را از تمام زوایا از کل زندگیش خبر داشتم و او هم همچنین.

بغضم گرفته بود اما اجازه اشک ریختن به خود را نمی دادم هر چند اشکی هم اگر ریخته می شد از شوق بود با صدای در خانه وحشت زده دست روی قلبم گذاشتم فاطمه زهرا از روی لحاف تشک های چیده شده روی هم پایین پرید و دست روی شانه ام گذاشت.

_نترس محکم باش خودم یه تنه هوات رو دارم.

#144

طرف حیاط که حرکت کرد نفس حبس شده ام را بیرون دادم فقط از خدا می خواستم مراسم زودتر بگذرد تا بتوانم از شر استرسی که در جای جای بدنم نقش موریانه را بازی می کرد خلاص شوم.

با صدای سلام احوالپرسی جمشید خان لبخند روی لبم نشست دیگر نسبت به او ترسی نداشتم ، افراسیاب نبود یا صدایش را غلاف کرده بود تا مادرش را تحریک نکند نمی دانم ولی دلم برای دیدنش له له می زد.

برای همین گوشه در ایستاده و منتظر بودم تا صدایم کنند چایی را از قبل با کمک فاطمه زهرا

ریخته و در اتاق گذاشته بودیم، صحبت هایشان شروع شده بودم جمشید خان مجلس را در دست گرفته بود زمان چایی بردن نزدیک بود با صدا زدن آقا مرتضی سینی را از روی زمین برداشته و با احتیاط و ترس در حالی که سعی می کردم سینی چایی با یک دستم واژگون نشود آن را بردم.

_اول از همه برای جمشید خان گرفته و سپس برای آقا مرتضی نوبت که به افراسیاب رسید با چشم و ابرو به مادرش اشاره کرد سمت آن ها چرخیده و چایی برایشان گرفتم.

_خاله جون عروست از الان باهات این جوری می کنه ببین فردا چیکارا که نمی کنه کوچیک تر بزرگ تر احترام یادش ندادن.

این حرف ها را طوری گفت که فقط منی که نزدیک شان بودم بشنوم از شرم شانه هایم جمع

شده و گردنم بیش از پیش خم شد، آیلار برای چی به این مراسم آمده بود،

چایی را که سمتش گرفتم از قصد معطل کرد فشار سنگینی سینی روی دستم زیاد بود.

رو یا خواهر افراسیاب از بد جنسی دختر خاله اش اخم غلیظی کرده و تیکه انداخت.

_آیلار جون مثل این که دست تو ام شکسته هان اگه نمی تونی برداری بگو من برات بر دارم.

آیلار با حرص لبخند زورکی زد و پس از چشم غره رفتن به دختر خاله اش با زحمت یک لیوان برداشت.

با دلخوری چرخیدم و سینی را مقابل افراسیاب گرفتم، بی محلی اش در این جمع برایم عجیب بود شاید هم من خیلی خیلی حساس شده بودم.

_عروس خانم بشین دیگه چرا وایسادی؟

_لابد زیر لفظی می خواد.

جمشید خان چنان با اخم آیلار را نگاه کرد که آنی دهانش را بست و لب به هم دوخت.

_بهتره بزرگ ترا صحبتارو ادامه بدن.

راستش اون جور که من از افراسیاب شنیدم این دختر تنها کسی که داره خودشه بزرگ تری که ما بخوایم بریم محضرش البته جدای از آقا مرتضی نداره، حکما این چیزا توی ازدواج مهم نیست، چیزی که اهمیت داره این دو تا جوونن که باید یه بزرگ تر دستاشون رو بذاره تو هم.

با مظلومیت از روی تور به او خیره بودم و با دقت حرف هایش را به گوش می سپاردم.

_هر جور شما صلاح می دونید حاج آقا من که

تجربه م اندازه شما نیست ولی رو سر این دختر قسم می خورم اون قدری بهش اعتماد داشتم که دخترم رو می ذاشتم پیشش.

خوب دخترم آقا مرتضی اجازه دادن حالا اگر افراسیاب قبول کنه صیغه رو...

آیلار با گستاخی میان کلام جمشید خان پرید.

_حالا چه عجله ای بذارید عروس خانم بگه چند سکه مهرش شاید نتونید بعدا پرداخت کنید.

با این حرفش افراسیاب سرخ شد کارد می زدی خونش در نمی آمد جمشید خان با جدیت لا اله الا اللّٰه‌ی گفت و سعی کرد از او بگذرد اما خودش پا پیچ شد.

_زمونه بدی شده بالاخره دخترای الان به یه مرد راضی نیستن.

افراسیاب خاص سمت آیلار برود که جمشید

خان اجازه نداد در همان حال گفت:

آره زمونه خیلی بدی شده دیگه غرور برای بعضی زنا نمونده می رن خواستگاری شوهر سابقشون مگه نه دخترم؟

جگرم تا انتها خنک شد، اما مگر جرعت داشتم بخندم یا حرکتی غیر قابل توجیه بزنم.

_خوب آقای مرتضی نگفتی این دختر و چقدر باید مهرش کنیم.

قبل از این که آقا مرتضی دهان باز کند لب از لب باز کردم و با صدایی ضعیف گفتم:

جمشیدخان اگر اجازه بدید من خودم تعیین کنم.

مادر افراسیاب پوزخندی زد و با حرص خیره ام شد، آیلار را کارد می زدی خونش در نمی آمد.

جمشید خان دستی به ریش و سیبیلش کشید با

رخوت گفت:

باشه دخترم هر چی خودت بخوای بالاخره مهر مال زنه.

لبخند روی لبم نشست مکثی کردم و چندی بعد با صدایی تقریبا ضعیف زمزمه کردم.

_یه کاسه آب و یه جلد قرآن مجید.

با صدای فریاد افراسیاب وحشت زده نگاهش کردم جمشید خان از هولش چایی را روی شلوار او ریخته بود افراسیاب از جا بلند شده و هول زده شلوارش را از تن خارج شد سریع چشم از او گرفت، صدای خنده های ریز فاطمه زهرا به گوشم می رسید، جمشید خان سرفه های مصنوعی کرد.

_انقدر سوسول نباش پسر این کارا چیه؟

_آقا جون کبابم کردی حواست کجاست؟ شانس آوردی زیر شلواری پام بود.

با این حرفش سر بالا بردم تا نگرانیم بر طرف شود افراسیاب با آن کت و شلوار شیک یک شلوار گشاد راه راه سرمه ای مضحک ترین تیپی ساخته بود که تا به حال در عمرم دیده بودم بخاطر وجود پوشیه راحت اما بی صدا خندیدم گونه هایم از خنده زیاد سرخ شده بودند.

_دخترم من قبول نمی کنم این جوری خودم چند تا دختر دارم انصاف نیست مهریه نداشتن.

_حاج آقا زندگی که بخواد پای مهریه بمونه هیچ ارزشی نداره.

_این بی مروت جوری حرف می زنه که هر کس ندونه فکر می کنه چهل سالشه ماش‌الله دخترم ماش‌الله ننه سرخاب هیچ وقت تو انتخابش اشتباه نکرده...

_آقا جون مثل این که من صنم خانم رو پیدا کردما.

_پاچه تو باد بزن بچه تو اگه من نبودم که این دخترو هم از دستت در میاوردن.

بدون اشاره مستقیم به آیلار چشم دوخت، او را هم اگر آتش می زدی خبر دار نمی شد فکر می کنم تمام امیدش برای بر هم زدن خواستگاری روی مهریه بود.

_خوب حاجی اگه اجازه بدید این دو تا جوون دو کلوم حرف بزنن.

_اجازه ما هم دست شماست آقا مرتضی.

با صدای گریه طلا نگران بلند شدم و خواستم سمتش بروم که فاطمه زهرا مچ دستم را گرفت و اجازه نداد.

دل کندن از طلا سخت ترین کار ممکن بعد از

عقدم با افراسیاب بود، جمشید خان دستی به کمر پسرش زد تا همراه من به حیاط برود آیلار کم مانده بود همان جا زیر گریه بزند، افراسیاب لنگان لنگان سمت حیاط حرکت کرد دستی روی دهانم فشردم تا نخندندم داخل حیاط که شدیم دوباره شروع به باد زدن شلوار گشادش که لای جوراب هایش حبسش کرده بود؛ شد.

_دیدی چجوری کبابم کرد بعد بر گشته می گه سوسول اگه همین کارو با خودش می کردم زندم نمی ذاره دست پیش می گیره پس نیافته.

ریز ریز می خندم.

_بخند آفرین سر حرف تو سوختم یعنی چی که مهریه یه کاسه آب

مگه تو کربلا گیر کردی؟! یا مسافرتی چیزی می خوای بری هان!

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم، از ته دل می خندم._انقدر سوسول نباش پسر این کارا چیه؟

_آقا جون کبابم کردی حواست کجاست؟ شانس آوردی زیر شلواری پام بود.

با این حرفش سر بالا بردم تا نگرانیم بر طرف شود افراسیاب با آن کت و شلوار شیک یک شلوار گشاد راه راه سرمه ای مضحک ترین تیپی ساخته بود که تا به حال در عمرم دیده بودم بخاطر وجود پوشیه راحت اما بی صدا خندیدم گونه هایم از خنده زیاد سرخ شده بودند.

_دخترم من قبول نمی کنم این جوری خودم چند تا دختر دارم انصاف نیست مهریه نداشتن.

_حاج آقا زندگی که بخواد پای مهریه بمونه هیچ ارزشی نداره.

_این بی مروت جوری حرف می زنه که هر کس

ندونه فکر می کنه چهل سالشه ماش‌الله دخترم ماش‌الله ننه سرخاب هیچ وقت تو انتخابش اشتباه نکرده...

_آقا جون مثل این که من صنم خانم رو پیدا کردما.

_پاچه تو باد بزن بچه تو اگه من نبودم که این دخترو هم از دستت در میاوردن.

بدون اشاره مستقیم به آیلار چشم دوخت، او را هم اگر آتش می زدی خبر دار نمی شد فکر می کنم تمام امیدش برای بر هم زدن خواستگاری روی مهریه بود.

_خوب حاجی اگه اجازه بدید این دو تا جوون دو کلوم حرف بزنن.

_اجازه ما هم دست شماست آقا مرتضی.

با صدای گریه طلا نگران بلند شدم و خواستم

سمتش بروم که فاطمه زهرا مچ دستم را گرفت و اجازه نداد.

دل کندن از طلا سخت ترین کار ممکن بعد از عقدم با افراسیاب بود، جمشید خان دستی به کمر پسرش زد تا همراه من به حیاط برود آیلار کم مانده بود همان جا زیر گریه بزند، افراسیاب لنگان لنگان سمت حیاط حرکت کرد دستی روی دهانم فشردم تا نخندندم داخل حیاط که شدیم دوباره شروع به باد زدن شلوار گشادش که لای جوراب هایش حبسش کرده بود؛ شد.

_دیدی چجوری کبابم کرد بعد بر گشته می گه سوسول اگه همین کارو با خودش می کردم زندم نمی ذاره دست پیش می گیره پس نیافته.

ریز ریز می خندم.

_بخند آفرین سر حرف تو سوختم یعنی چی که مهریه یه کاسه آب

مگه تو کربلا گیر کردی؟! یا مسافرتی چیزی می خوای بری هان!

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم، از ته دل می خندم.

#147

_پوشیه ت رو بزن بالا.

_زشته دارن از پنجره می بیننمون.

_جان افراسیاب بزن بالا.مثل انگبین شیرین شدی مزت تو دهن آقامم نشست، وقتی گفنی مهریه نمی خوای کیفور شد آخه آیلار تو خواستگاری سر مهریه یه قیامتی به پا کرد که آقام از مجلس رفت و با التماسای مادرم یه بار دیگه خواستگاریش،رفت.

_من برای خود شیرینی اون حرف و نزدم.

_می دونم.

_صنم.

_جانم.

_چی گفتی؟

_گفتم...جان.

_قربون جان گفتنت برم.

با صدای جمشید خان هر دو از حسی که بینمان می چرخید بیرون امدیم از پنجره خم شده و داد؛ زد.

_بچه ها بسه دیگه حرف زیاده بیاید تو.

حداقل نگذاشت من هم یک جانم یک دوست دارم از افراسیاب بشنوم، پررو شده بودم.

_به آقا بگم صیغه رو امشب بخونه؟

فردا صبح میام دنبالت بریم برای کارای عقد.

_بخونه، باشه زود پا می شم.

_بعد عقد می برمت خونه آقام دیگه نمی خواد این جا بمونی این جارو می فروشیم.

_حیف.

_دوسش داری؟

سرم را آرام بالا پایین کردم خانه آقای مرتضی پر از آرامش و حس خوب بود از طرفی خیلی بزرگ بود نمی دانستم که خانه جمشید خان دو برابر خانه آن هاست.

صدای خواندن صیغه توسط جمشید خان باعث شده بود همه ناخودآگاه ساکتشوند حتی طلای دوست داشتنی و بانمکم که با چشم های درشتش ما را خیره نگاه می کرد.

من که طبق تجربه قبلی می دانستم باید چه کلمه ای را بگویم قبلتُ را بر زبان آوردم و همین

باعث ملعبه شدنم پیش آیلار شد.

_تجربه که بالا باشه آدم می دونه چی بگه!

#148

عصبی لب به دندان گرفتم، افراسیاب دست از شلوار کردی اش کشید با اخم رو به او گفت:

تجربه اش از تو بیشتر نیست دختر خاله حداقل تا اون جایی که من می دونم اهل چیزایی که شما هستی نیست.

_آروم باش بابا جان.

_اگه مامانم شرط نمی ذاشت اجازه نمی دادم کنارم حتی نفس بکشی چه برسه به این که بیای تو مراسم من و زنم الانم احترام خودت رو نگه دار وگرنه از این به بعد بد تموم می شه.

بالاخره به غرور آیلار بر خورد و از جا بلند شد تا برود و سیمین خانم به دنبالش راه افتاد، جمشید خان لا اله الا اللّٰه‌ی گفت و برای پسرش صیغه خواند، با شرمندگی سر پایین انداختم همه این دعوا ها بخاطر من بود، چرا افراسیاب برادر کوچکش را نیاورده بود؟ حتما پیش ناهید مانده صدای بحث سیمین و آیلار می آمد به او می گفت که تقصیر او شده که این همه تحقیر است اما نمی دانست که ارزش هر انسانی دست خودش است و کسی نمی تواند او را مجبور به کاری کند.

انگشت هایم دا در هم کردم با قبلتُ گفتن افراسیاب برای اولین بار حس رضایت را در رگ و خونم با هم احساس کردم، افراسیاب به خواهرش اشاره زد که از کیف مادرش چیزی بردارد رویا با مهربانی ظرفی مخملی و قرمز آورد و دست برادرش داد افراسیاب آن را باز

کرد از دیدن انگشتر زیبا و ساده ای که برایم خریده بود ناخودآگاه چشمانم به اشک نشست، قبل از دست کردن انگشتر پوشیه ام را بالا زد و با اخم به چشم اشکی ام خیره شد.

_گریه نکن.

آن قدر جدی گفت که هول زده اشک هایم را پس زدم بالاخره برای چند لحظه چند ثانیه و چند دقیقه خوشبختی در دلم حس می شد، ح ال خوبی بود همان نسیمی که در قلب می پیچید.

افراسیاب دستم را گرفت اولین باری بود که دستم را این گونه می گرفت، انگشتر را داخل انگشت وسطم برد.

صدای کل کشیدن رویا بلند شد، سیمین خانم با زود و ضرب آیلار را داخل برگرداند و با غصه ما را نگاه کرد چشم هایم بخاطر گریه سرخ شده

بودند، هر وقت گریه می کردم چشمانم کاسه خون می شد.

_گریه کنی همین جا اون دختره رو آتیشش می زنما.

فکر می کرد بخاطر آیلار گریه کرده ام نمی دانست که از درد ندیدن خوشی به این حال و روز افتاده ام، نفس عمیقی کشیدم آن روز یکی از بهترین روز های کل عمرم بود دوست داشته شدنم توسط افراسیابی که تازگی ها قلبم را دزدیده و با خود برده بود حال خیلی عجیبی داشت...

مراسم عقد را به در خواست مادر شوهرم در خانه شان گرفتیم مهمان های زیادی دعوت نکرده بودند، لابد نمی خواست مرا

فامیل هایش ببینند آیدا سر مراسم عقد نیامده بود مادرش هم همین طور اصلا از آن شب به بعد او را ندیدم، همه چیز در

سکوت بر گذار شد حتی سیمین خانم هم دیگر سر به سرم نگذات انگار که قبول کرده بود که من عروسش باشم اما تمام

این ها خیالی باطل بود خاله افراسیاب هر روز به او زنگ می زد و همین که مکالمه اش با سیمین خانم تمام می شد، تغییر

رفتار را به وضوح می شد در رفتار های او دید.

جمشید خان تاکید کرده بود که افراسیاب در این مدت خانه خودش بماند و به هیچ عنوان سر نزند مادر شوهر مدام سر

نداشتن جهیزیه غر می زد و سیب پوست می کند، پتوی روی ناهید را مرتب کرده و با غصه لب از لب باز کردم.

_سیمین خانم من یه سری طلا دارم، می خواید یه روز بریم بازار اونا رو بفروشیم.

ننه سرخاب طاقت نیاورده و رو به سیمین تشر زد.

_مگه خودت وقتی عروس پسرم سری چی داشتی جز یه تیکه فرق شش متری خدارو خوش میاد این قدر این دختره رو بچزونی عیب سیمین تو چند تا دختر مجرد داری تو این خونه فکر فردات باش.

سیمین خانم یک لحظه چشمش روی ناهید ثابت ماند و پشیمانی کم کم در نگاهش نشست، طرف های ظهر با آمدن افراسیاب طلا هایم را که در کیسه ای بزرگ جمع کرده بودم سمتش گرفتم با احتیاط سرش را پایین آورد و دستانم را با لب هایش نوازش کرد.

_اینا چیه خانم گل.

_طلاهام من نمی تونم بیرون برم می تونی بفروشیشون.

با اخم از من جدا شد و دست هایش را در هم کرد چشم های روشن عسلی اش بازجویانه به من زل زده بودند، دستی به ته ریشش کشید و با جدیت تمام گفت:

پول می خوای مگه من مُردم.

_جهیزیه باید از طرف خودم باشه.

_کی ازت جهیزیه خواسته؟ مگه تو مهریه خواستی؟

_آخه.

_حرف گوش کن باش، بچرخ ببینم این پیرهن قرمز و کی بهت داده؟

با لبخند لب به دندان گرفته و شرم زده لب زدم.

_رویا.

_دیگه پسش نده.

از چشم های شیطانش آتش می بارید با شرم خواستم سمت خانه بروم که مچم را گرفت و با شیطنت بیشتر گفت:

فرار کردن رو خیلی دوست داریا! ولی من ولت نمی کنم که هر جام بری دنیالت میام با پای پیاده.

پاکتی سمتم گرفت آن را که باز کردم از دیدن آجیل یاد بابا مصطفی افتادم او هم همیشه جمعه ها در پاکت های بزرگ

آجیل می گرفت و به خوردمان می داد من هم دوستانم را صبا و سارا و مریم را ظهر ها به خ اله بازی دعوت می کردم

و آجیل به خوردشان می دادم و آن ها نمی

دانستند که حتی آجیل قبل از آن چه مزه ای داشته است، فقر ریشه را می سوزاند.

_خانم گل باز رفتی تو فکر.

_نه دستت درد نکنه.

با بوسه ناگهانی.

با بوسه ناگهانی که روی گونه ام زد مثل لبو سرخ شده و مثل کسی که سیلی خورده دست جای بوسه اش گذاشتم اما طوری

که ردش پاک نشود، من حتی عاشق نفس های او بودم، پاهایم فرار کردن می خواستند و دلم ماندن در این بین ننه سرخاب

با صدا زدنش مرا از آن انتخاب دشوار راحت کرد.

_بچه ها بیاید ناهار.

_بریم ببینیم ناهار چی گذاشتن ولی الله وکیلی دست پخت هیچ زنی مثل خانم گل من نمی شه.

فکر می کرد از کارش ناراحت شده ام که این همه پرحرفی می کرد لبخند که زدم خیالش از بابات من راحت شد و کنارم در

سفره نشست ننه سرخاب روسری اش را دور سرش گره زده بود گردنش پیدا بود کاملا بسقابی بزرگ برداشت و به اندازه

یک دیس داخلش برنج و مرغ ریخت و سمت من گرفت.

_ننه این خیلی زیاده.

_با هم تو یه بشقاب باید غذا بخورید بذار جلوی شوهرت بشقابت رو.

معذب کمی جا به جا شدم افراسیاب بدون ذره

ای شرم با لبخند چشمکی ریز به من زد و شروع کرد.

_آهای پسر امون بده به عروسم این دختر غذاش رو آروم می خوره.

_چشم ننه اصلا می خوای من غذا نخوردم، سیمین خانم چپ چپ به افراسیاب زل زده بود، حس می کردم هر قاشق جای غذا

زهرمار می خورم، حس می کردم حتی راضی نیست من یک قاشق غذا در خانه اش بخورم اما مگر به حرف او بود سعی کردم

تمام افکار بیهوده مغزم را دور بریزم، او این قدر ها هم بد نبود، دو سه فاشق که غذا خوردم افراسیاب دم گوشم با صدای

ضعیفی گفت:

ناهارت رو خوردی به بهونه دستشویی برو

انباری کارت دارم.

با تعجب سر تکان دادم یعنی چه کاری داشتم غذایمان که تمام شد با دست سالمم بشقاب ها را یکی کرده و خواستم بردارم اما

نتوانستم، افراسیاب به فریادم رسید و در این کار همراهیم کرد، جمع شدن سفره خیالم را راحت کرده بود.

_مادر جون کاری دیگه ندارید.

_نه من که گفتم کار نکن دستت شکسته استراحت باید کنی.

با دهان نیمه باز نگاهش کردم تا دیروز که افراسیاب نبود حتی به شکسته بودن دستمم گیر می داد، الان مقابل پسرش خود را این قدر خوب جلوه می داد.

با همین افکار در هم سمت حیاط رفتم از قضا

واقعا در آن لحظه نیاز به موال داشتم، بنابراین رفتن به ان را الویت قرار دادم.

همین کا بیرون آمدن راهی انباری شدم، افراسیاب روی تخته ای زیبا و چوبی که رویش فرشی دست بافت انداخته بودم نشسته بود.

با دست به طرف خود اشاره کرد با قدم های سست سمتش رفتم، قلبم محکم پر تپش می زد سر پایین انداخته و با قدم های لرزان کنارش رفتم.

_بشین.

نشستم بی پروا به صورت زل زده بود، وقتی آن گونه نگاهم می کرد حتی نفس کشیدن را هم از یاد می بردم دستش را نمه نمه به دستم نزدیک کرد گرمای نوک انگشتانش را به آن هدیه داد

حس می کردم برق به دستم وصل کرده اند اما سعی می کردم واکنش بدی نشان ندهم عجیب بود که او هم با وجود داشتن زن قبل از من این همه خجالت زده بود.

_مامانم اذیتت کرده؟ چیزی گفت بهت سر همین جهاز و این چیزا.

_مهم نیست اگه چیزی هم بگه حق داره.

_تو دنیای تو همه حق دارن جزء خودت.

نوک انگشت شستش را با ملاطفت روی دستم می کشید انگار برگ گلی را نوازش می کرد که از تکه تکه شدنش می ترسید.

سرم را که با دستانش به سمت خود چرخاند، بزاقم را سخت قورت دادم.

_سرخاب سفیداب زدی به صورتت؟

_نه.

_پس چیکار کردی که تو چشمم خوشگل تر از همیشه ای.

آب قندی که از قبل در دلم آب شده بود تبخیر شد، واقعا خوشگل شده بودم کاش همان لحظه اینه ای دم دستم بود تا خود را ببینم، دستش را روی گونه امثابت نگه داشت.

_هیچی به خدا.

_صنم کجایی مگه نگفتی می رم دستشویی.

وحشت کرده از جا پریدم افراسیاب با اخم به مسیر خروج خیره شد.

_باید زودتر عروسی رو بگیریم، اگه سال عمه رسیده بود هفته دیگه همه چیز و تموم می کردم.

_من باید برم.

پست به او خواستم سمت پله ها بروم که با

قدرت مرا سمت خود کشید و دست دور کمرم انداخت و پهلویم را بین دست هایش بزرگش فشرد.

ا

_این قدر عجله داری واسه رفتن، دلم به دوست دارم گفتنت خوش بود.

رنگ از رخم پرید حتما از این حرکتم ناراحت شده بود صاف ایستادم و با شرمندگی گفتم:

ببخشید آخه می ترسم ببینن نیستم عصبانی بشن.

_پس آنام غر می زنه چرا بهم نگفتی؟

صدای داد های مادر شوهرم رشته افکارمان را

براز چندمین بار پاره کرد.

_سما برو انباری وو تا سیب زمینی بیار تا ببینم این دختره ذلیل مرده گذاشت.

تنم یخ زد و رنگ از رخم پرید افراسیاب با قدرت مرا گوشه ای از دیوار که فرو رفتگی داشت و پرده رویش کشیده بودند

مخفی کرد و خودش هم درست روبرویم ایستاد فاصله ای بینمان باقی نمانده بود نفس هایش مستقیم به صورتم می خورد.

قلبم با شدیدا نبض می زد صدای قدم های وحشت زده سما را در انباری حس می کردم، پایین آمد و سریع سیب زمینی ها

را درون گونی ریخت و من نمی ترسم گریان آن جا را ترک کرد.

_چرا این جوری کرد؟

_نمی دونم فکر کنم از این جا می ترسه دختر خرس گنده، آقا بچه که بود واسه این که تربیتمون کنه مارد می انداخت این جا

و می گفت جنا میان می برنتون.

با حیرت خیره اش شدم لبخند گل گشادی زد، به منی که بین دیوار و او حبس ابد خورده بودم.

_منم حتی می ترسیدم، قلبت تند می زنه می ترسی؟

سرم را به نشان منفی تکان دادم دستش را دوباره کنار سرم روی دیوار گذاشت، در همان ح الت به صورتم خیره شد عجیب ترین

حس های ممکن در آن لحظه به جانم حمله کرده بودند.

_نذار کسی چیزی بهت بگه خوب بفهمم مامانم ناراحتت کرده باشه و تو چیزی بهم نگفته باشی

حسابت رو حسابی می رسم.

_بزرگتره هر چیزی بگه حقه.

_آقا هر چیزی می گفت حق بود؟

بغض کرده نگاهش کردم هیچ وقت فکر نمی کردم به رویم بزند انگار خودش هم از حرفی که زد پشیمان شد که آن قدر سریع دست روی دهانش گذاشت.

_از دهنم پرید.

لب هایم را به هم فشردم و با احترام از کنارش رد شده و پله های انباری را بالا رفتم همین که داخل خانه شوم مادر شوهرم با تشرداد زد.

_کجایی یه ساعت؟

گلویم از هجوم بغضی که جلویش را گرفته بودم می سوخت تنها سر تکان دادم.

_وا دختر چت شده نکنه چیزی شده؟ چرا بغ کردی حرف بزن دیگه.

بغضم طاقت نیاورده و نه تنها مرا شکست بلکه چشم هایم را هم وادار به ریختن اشک کرد.

مادر شوهرم هاج و واج خیره ام بود.

با صدای افراسیاب رنگ از رخ مادر شوهرم پرید بیچاره فکر می کرد بخاطز او به گریه افتادم.

_افراسیاب به خدا من هیچی بهش نگفتم خودش زد زیر گریه.

افراسیاب با اخم های درهم خم شد دم گوشم با صدای آرامی گفت:

بیا بریم بالا کارت دارم.

بی توجه به او سمت ننه سرخاب رفته و کنارش

نشستم افراسیاب چشم غره ای از راه دور رفت و ننه سرخاب کاملا خونسرد

رو به عروسش گفت:

با هم بحث شون سده ننه تو به کارت برس.

سیمین خانم با نگرانی نگاهش را بین ما رد و بدل کرده و به سختی دل کند، صورتم را که پر از اشک شده بود با دست پاک

کردم افراسیاب جلو آمد و با احتیاط خواست کنارم بنشیند که ننه سرخاب تشر زد.

_واسه چی نشستی پاشو برو سهراب رو از مکتب خونه بیار.

_ننه آخه.

_برو دیگه حرف رو حرف بزرگ ترت نیار.

با رفتن افراسیاب لب روی هم فشردم و ننه

سرخاب بازجوییش را سر سختانه آغاز کرد.

_چی گفت ناراحت شدی؟

_چیزی نگفت من...

_سر کی رو می خوای کلاه بذاری دختر دیدم رفتید انباری.

گونه هایم سرخ شد لب به دندان گرفتم و او با خاک به سرم گفتنش شرمم را بیشتر کرد.

_نکنه کاری کرده پسره.

_ای وای نه ننه سرخاب.

_پس چرا لپات گل انداخته؟

وقفه یک ثانیه ای هم در مقابل سوال هایش تیر خلاص بود برای همین تند تند دروغ هاین را ردیف می کردم.

_به خاطر گریه ست.

_پس برای چی گریه کردی؟

_آخه افراسیاب راجع به بابای خدابیامرزم یه حرفی رد منم دلم تنگ شده بود براش...

_دروغ.

_یه حرف بدی زد راجع بهش.

ننه سرخاب آنی از جا بلند شد و با حرص گفت:

ادب یادش ندادن که واسه این پسر یه دختر عفریته مثل همون آیلار خوبه.

مادر شوهرم از ترس چیزی نمی گفت و خود را مشغول آشپزی نشان داد.

از جا بلند شدم تا برای کمک به او اقدام کنم که ننه سرخاب دستم را کشید و با خود به طبقه با لا برد.

_دخترم.

_بله.

_دستم رو بگیر بریم بالا.

اطاعت کرده و او را تا طبقه بالا بردم و به روایتی عصای دستش شدم چون تمام فشارش روی دست های من بود

وقتی به طبقه بالا رسیدیم گوشه ای نشست و نفسش را سخت بیرون داد.

_بگیر بشین این جا کارت دارم.

_چشم.

رفتارش جدی تر شده بود روز هایی که در روستا کنارش بودم هیچ وقت این قدر جدیت به خرج نمی داد.

_روزی که رفتی قیامت به پا شد تو روستا می

دونستی.

لبم را بین دندان هایم فشردم و با استرس خیره اش شدم، لبی تر کرد و با خونسردی ادامه داد.

_پسره محمد از این رو به اون رو شده بود، پسری که واسه ازدواج باهات اون جوری التماس من می کرد ننه بعد رفتنت

هیچی تو نگاهش نبود نمی دونم برای چی...!

من می دانستم علتش چیست حتما نامه را خوانده بود، سر به زیر مشغول بازی با انگشتانم شدم.

_نه اونا نه افراسیاب هیچ کدوم نگفتید که چی شده! واسه چی پسر به اون خوبی پسری که مجرد بود رو به نوه من که مطلقه

بود ترجیح دادی؟

_من...خوب...راستش...از...آقا افراسیاب

خوشم می اومد.

نگاه خاصی به صورتم انداخت، لبخندی چندی بعد روی صورتش جا خوش کرد.

_آدم شوهر خودش رو این جوری صدا می زنه؟

_ببخشید.

سرش را با تاسف تکان داد و خندید.

_لیاقت تو بالا تر از نوه مه اما حالا که دلت پیشش گیر کرده می گم که نوه منم کم کسی نیست توی ژاندار بالا ترین حقوق رو

داره، آقاش بخاطر سنش گه گدار سر می زنه به گردان اما خود افراسیاب نه باید توی ماموریت باشه، یعنی یه روزایی هست

که اصلا نیاد خونه فکر کنم تو این مدت متوجه شده باشی.

_بله.

_وقتایی که نیست تنها بیرون نمی ری وقتایی که هست با خودش پات رو از خونه بیرون می ذاری، تنهایی خونه نمی مونی

اگر خواهر شوهرات بیرون رفتن باهاشون می ری.

_چشم.

لبخندی گشاد تر شد دست انداخت پشت سرم مرا به خود نزدیک کرده و بوسه ای به پیشانیم زد.

_خیر از جوونیت ببینی مثل اون دختره خون دماغم نکردی بی بند و بار هر چیزی که می گفتم یه حرف براش می آورد.

#

بی حال خندیدم، دلم برای افراسیاب تنگ شده بود انگار که حرف هایش را فراموش کرده بودم دوست داشتم این جا باشد تا با هم صحبت کنیم با صدای برادر کوچکش سهراب از جا برخاستم و دست ننه را گرفتم با یک دیگر پایین رفتیم.

سهراب با دیدن من سمتم پرواز کرده و در آغوشم کشید.

_زن داداش حسابم رو بیست شدم.

بوسه ای روی گونه نرمش کاشتم و با خوشی گفتم:

آفرین.

_آقامون همش می گفت چجوری این نمره رو گرفتی باورش نمی شد که خودم همه جوابارو

پر کرده باشم.

افراسیاب سهراب را که مثل یک تکه گوشت به من چسبیده بود کند و با اخم گفت:

پدر سوخته برای چی می چسبی به زن من.

_آی داداش غلط کردم، خوب چیکار کنم دوسش دارم دیگه.

_استغفرالله.

پس گردنی محکمی به سهراب زد و با لحنی شوخ گفت:

بی جا کردی دوسش داری برو سر درس و مشقت بچه.

ننه سرخاب با لبخندی مهربان همان جا ایستاده بود دوباره شده بود همان پیرزن مهربانی که مرا به خانه اش دعوت کرده و

از من پذیرایی کرده بود.

افراسیاب با چشم و ابرو اشاره زد که بیرون بروم و قبلش با حرفی که در گوش ننه سرخاب زد همه چیز را هماهنگ کرد.

_سهراب برو سر درست اگه ببینم دوباره مثل آدم نشستی سر درست زن داداش رو می فرستم کمکت.

سهراب با این حرف برادرش قری به کمرش داده و رقصان به سمت اتاقش رفت ریز ریز می خندیدم این پسر خل تر از خود

افراسیاب بود با اشاره دست افراسیاب راهی حیاط شدم حتما حرف مهمی داشت که این قدر برای زدنش به بقیه باج می داد.

وارد حیاط که شدیم، بازویم را گرفت و با شرمندگی گفت:

خانم از این به بعد حواسم بیشتر به حرفام هست.

سرم را آرام به نشانه قبول حرفش تکان دادم و او در ادامه با حرفی که زد مرا شوکه کرد.

_نرگس قبول کرده رجوع کنه...هفته دیگه آزادش می کنن...ممکنه بیاد این جا هارت و پورت کنه اگه یه موقع اومد دم

در این خونه باهاش حرف نمی زنی با مامانم هماهنگ می کنم.

_همش تقصیر منه.

_مجبور بودی مجبور بودیم، این طوری واسه خودش و بچه ش خوب شد.

_افراسیاب.

_جان دلم.

حرفی که می خواستم بزنم فراموشم شد خم شد و با صدای آرامی گفت:

نگات وقتی این جوری می شه دلم می خواد تموم دنیا رو بدم تا یه ثانیه با خیال راحت بدون مزاحم سفت بگیرمت تو بغلم.

از ته دل خندیدم، شرم هم دیگر نداشتم این قدر پر حسرت حرفش را زده بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد تا به حال

این کار را نکرده است.

_افراسیاب دارن از پنجره نگامون می کنن عیبه بریم داخل.

اطاعت کرد و مرا همراه خود به داخل برد، همه جور خاصی خیره مان بودند مادر شوهزم اما حسادت در چشمانش

موج می زد.

_خوب دل و قلوه می دادید.

_مامان قول و قرارمون رو یادت رفته این جوری می خوای ماه دیگه عروست رو نگه داری ؟

_وا مادر مگه من چی گفتم؟

افراسیاب با اخم رو برگرداند سوالی به صورتش خیره شدم، می خواستم بپرسم ماه دیگر چه خبر است سوال ننه سرخاب

اجازه حرف زدن را از من گرفت.

_چه خبر پسرم؟

_مرتضی و زنش آشتی کردن.

_اِ به سلامتی خداروشکر اون بچه بی سر پرست نموند همش تو فکرش بودم.

با یاد آوری طلا لبخندید روی لبم نشست و به این فکر کردم که می شود یک روز من هم یک بچه از خودم را در آغوش بکشم

و بوی تنش را در سینه حبس کنم، بچه ای که از افراسیاب بود چشم هایش هم رنگ چشم های او باشد.

_باید یه روز شام دعوتشون کنم.

_آره خوب می شه سیمین راستی این شوهرت کجا رفته از دیروز خبری ازش نیست؟

_رفته سر کارش دیگه ننه این چه سوالیه.

ننه سرخاب چپ چپ به عروسش نگاه کرد و رو برگرداند، افراسیاب دستی به صورتش کشید و گفت:

من می رم بخوابم، صنم یه سر به این سهراب بزن ببین سر درس و مشقش هست یا نه چیزی

رو بلد نبود بهش یاد بده.

_چشم.

لبخندی عمیق زد و من ماندم و مادر شوهرم که بد جوری از افراسیاب حساب می برد.

.

سه هفته از مستقر شدنم در این خانه می گذرد و در این مدت دستم را باز کرده ام، افراسیاب در تمام لحظات کنارم بوده

هر بار بعد از امدن از سرکارش پیش من می آمد و با محبت هایش مرا به خود وابسته تر از همیشه می کرد.

این روزها سعی می کنم زیاد با مادر شوهرم بحث و کلکل نکنم اما او تا جایی که می توانست زور می گفت من هم به اجبار

گوش می دادم و همه چیز را به پای این که

پسرش را از او گرفته ام و او از این قضیه ناراحت است می گذاشتم.

امروز به دستور او طبق هر روزه غذای ناهید را می دادم، دختر بیچاره فقط به روبرو زل می زد و یک کلمه هم صحبت نمی کرد.

غذایش را که کامل خورد خواستم همه ظرف ها را در سینی جمع کنم که با دیدن صندلی کثیف شده آه از نهادم بلند شد روسریم

را جلوی بینی ام نگه داشتم و سمت آشپزخانه رفتم تا سیمین خانم را صدا بزنم با دیدن من اخمی کرد و گفت:

چی شده؟

سینی را کنار ظرف شویی گذاشته و با خجالت گفتم:

ناهید جون خودش و کثیف کرده.

_خوب برو تمیزش کن چرا اومدی به من می گی؟

_آخه من...

_چیه چته؟

لب به دندان گرفتم و سمت ناهید برگشتم از وقتی دستم را باز کرده بودم هر چیز سنگیتی که بر می داشتم تا یک هفته احساس

درد در همان قسمت شکسته شده می کردم.

به حیاط رفتم تا لگن و آفتابه بیاورم وقتی برگشتم از بودی بدی که در اتاق پیچیده بود اجبارا روسری ام را دور صورتم

پیچیدم جوری که تنها چشمانم پیدا بود لگنی که با خود آورده بودم را زیرش گذاشتم، تهوع گرفتم خدا را شکر که ننه سرخاب

در خانه نبود تا این وضعیت را ببیند.

همه چیز را داخل لگن ریخته و مشغولی پاک کردن صندلی بودم که با ورود افراسیاب متوقف شدم، با اخم سمتم آمد نگاهی به

خواهرش کرد و همزمان مادرش را صدا زد.

_مامان...مامان ببا این جا.

با آمدن مادرش دستانش را پشتش قفل کرد، نفسی عمیق کشید.

_مامان اگه سختته ناهید رو تمیز کنی بگو، کلفتی پرستاری چیزی براش بگیرم.

_نه مادر من نفهمیدم این جوری شده لابد این دختر خودش.

افراسیاب بازویم را کرفته و بلندم کرد و با تشر گفت:

مگه دکتر نگفت رو دست شکسته ت فعلا فشار نیاری برو خودت رو بشور کارت دارم.

_آخه هنوز تمیز نشده.

_مامان ناهید رو می بره خودش می شوره، رویا سما کجایید بیاید کمک مامان مگه شماها تو این خونه زندگی نمی کنید.

سما و رویا آنی داخل پذیرایی شده و سلام دادند افراسیاب بدون جواب رهایشان کرد و مرا طبقه بالا برد و با جدیت گفت:

واسه چی سر خورد برداشتی ناهید رو تمیز کردی مگه تو...استغفرالله.

_آخه کسی نبود گناه داشت ناهید...

_دیگه حق نداری این کارارو کنی حالام برو دست و صورتت رو بشور بیا کارت دارم، زود برگردا خانم یه چاییم برام بریز.

_چشم.

رفتن و برگشتنم ده دقیقه ای طول کشید موقع رفتن به آشپزخانه مادر شوهرم از ترس دیگر هیچ چیزی نمی گفت افراسیاب

بالشتی انداخته و روی پهلو دراز کشیده بود نزدیکش شدم چایی عطراگینی که برایش ریخته بودم کنارش گذاشتم.

_خانمم.

سر بلند کرده و بی جواب با چشم های مظلومم نگاهش کردم دستم را پیش کشید و لب هایش را رویش مهر کرد چند ثانیه ای

همان طور نگه داشت.

_دستت درد نکنه.

_خواهش می کنم.

_می خوام یه چیزی بهت بگم...من قراره....

نفسش را که کلافه بیرون داد با ترس خیره اش شدم، دستی روی ته ریشش کشید و با حالی خراب ادامه داد.

_قراره برم.

با ترس دستم را عقب کشیده و پرسیدم.

_کجا؟

_ماموریت، یه هفته نیستم امشب راه میافتم.

_پس من چیکار کنم وقتی نیستی نمی شه نری؟

لیوان چایی اش را برداشت و یک نفس بدون قند سر کشید.

_اگه می تونستم نمی رفتم.

_می ذاشتی سرد بشه بعد سر می کشیدی.

_این جوری عادت کردم.

لیوان را در سینی جای قبلی اش گذاشت و کامل سرش را روی دست های قفل شده اش گذاشت.

_تو این مدت که نیستم حواست رو جمع کن، زیاد کار نکن وضعیت دستت معلوم نیست.

_باشه.

با دست اشاره زد نزدیک شوم چهار زانو سمتش رفتم بازویم را کشید هیجان زده خندیدم دستش را دورم حلقه کرد و با محبت

پرسید.

_این جا رو دوست داری؟

سر روی سینه ستبرش گذاشته و بدون هیچ شرمی گفتم:

خیلی.

_الان اگه مامانم این جا بود می گفت دختره شرم خورده حیا رو قی کرده؟

_قی کردم؟

_چه جورم!

با کاری که کرد شرمنده دستی روی لب هایم کشیدم.

_خاک به سرم.

_چرا؟!خانم من می رم چهار چشمی مراقب صنم خاتون من باش انگبینم.

_زود برگرد دلم برات خیلی تنگ می شه.

_داداش، داداش.

با ورود ناگهانی سهراب هر دو از جا پریده و شدیدا از هم فاصله گرفتیم افراسیاب سر تنها برادرش فریاد زد.

_این چه وضعه تو اومدنته؟

_داداش آقاجون داره میاد مامان گفت خبر دارت کنم.

_خیله خوب صنم برو بعدا حرف می زنیم خانم.

_باشه چشم.

از پله ها خواستم روانه شوم که زنگ در زده شد و سما در را باز کرد من ماندم در بین پله ها با چشم های گشاد شده از ترس

جمشید خان رو در رو شدنمان را هم ممنوع اعلا م کرده بود چه برسد به این که بداند این همه مدت چقدر در کنار هم

احساساتمان فوران کرده است.

بین رفتن یا برگشتن گیر کرده بودم که جمشید خان کامل وارد خانه شد با دیدن من گه آن جا ایستاده بودم اخمی غلیظ روی

صورت نشان داد.

_افراسیاب کجاست؟

با صورتی رنگ پریده به او زل زده و با لکنت گفتم:

بالا...بالاست.

_مگه نگفتم تا عروسی حق ندارید با هم حرف بزنید.

_باباجان به خدا فقط چایی بردم براش.

با عربده ای که زد وحشت زده لب به دندان گرفته و دست هایم را در هم کردم.

_افراسیاب.

مادر شوهرم هول زده بین در طبقه پایین قرار گرفت.

_چی شده جمشید خان؟

افراسیاب در عرض یک دقیقه خودش را پایین رساند و با ترس پرسید.

_چی شده آقاجون؟

_واسه چی اومدی این جا مگه نگفتم روزایی که این دختره این جاست تو خراب شده خودت بمون؟

_آقاجون اومدم خداحافظی کنم.

جمشید خان خشم را کنار زده و با تعجب ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهش کرد.

_کجا به سلامتی؟

_باید بریم شمال اون عوضیارو پیدا کردن.

جمشید خان دوباره خشم را به همراه نفرت در آغوش کشید.

_چرا به من نگفتی منم میام.

_نمی شه آقاجون.

_از کی تا حالا بزرگ ترم شدی؟ به من بکن نکن یاد نده پسر من اندازه هیکلت تجربه دارم منم میام.

سیمین خانم با ترس و لرز به شوهرش خیره شده بود وساطت پسرش را کرد و با صدایی آرام گفت:

جمشید خان بیا بریم داخل چایی ریختم حالا بعد ناهار راجع بهش حرف می زنیم.

نگاه خصمانه جمشید خان هنوز روی افراسیاب بود.

_آره آقا جون، من غلط بکنم به شما چیزی یاد بدم اصلا هر چی خودتون بگید، اصلا خودتون به تیمسار تلفن می زنید اجازه

می گیرید.

نمی دانستم برای چه چیزی این قدر عصبانی بود، افراسیاب به شمال می رود نکند منظورش از آن عوضی ها همان کسانی

باشد که می خواستند ناهید را با مردی که دوست داشت فراری دهند راستی مردی که ناهید را می خواست را چطور نتوانسته

بودند بگیرند؟! ناهید چرا به این روز افتاده بود ؟ آیا واقعا با او فرار کرده بود؟!

تمام این سوال ها در ذهنم تکرار می شد و من جوابی برایشان نداشتم و با بی توجهی به آن ها سعی می کردم از تکرارشان

جلوگیری کنم چون جرعت پرسیدن این ها را از افراسیاب نداشتم هیچ وقت...

مشغول آب دادن به دار و درخت های درون

باغچه بودم چند روزی می شد که دیگر افراسیاب را ندیده ام و درد دوری اش

کمی قلبم را می آزرد، گل و گیاهان سفید و بنفشه هم نتوانسته بود چیزی از دلتنگی ام کم کند امروز آفتاب زیبا تر از هر روز

می درخشید و از انعکاسش بر نم آب رنگین کمان ساخته بود.

با صدای پیاپی در شیر آب را بسته و چادر از دور کمرم باز کرده و سر زدم هر کس که بود بد جوری عجله داشت که این طور

در می زد با یاد و خاطر سهراب لبخندی غلیظ زدم حتما او از بازی خسته شده بود و می خواست کمی استراحت کند شاید هم

نیاز به مستراح باعث شده بود این گونه در بزند سمت در رفته و آن را گشودم، اما با دیدن او لبخند روی لبم ماسید با

چشم های گشاد شده خواستم در را به رویش ببندم که خود را داخل انداخته و دست بین موهایم انداخت و آن را با خشم کشید.

صدای جیغ بلند شد به مچش چنگ انداختم تا رهایم کند سعی می کردم جیغ نکشم تا آبروی جمشید خان نرود اما درد مو هایم

اجازه سکوت به من نمی داد از ته دل داد می زدم و کمک می خواستم.

خواهر شوهر و مادر شوهرم با دو سمت حیاط آمدند نرگس اما دست از موهایم نمی کشید، جدا شدن دانه دانه تار هایم را از

سرم حس می کردم.

رویا جلو آمد و خواست او را از من جدا کند اما نتوانست ترگس با حرص جیغ کشید.

_کثافت، این سری جوری می زنمت که نتونی پاشی.

_وای نرگس جون ولش کن کشتی زن داداشمو.

نرگس لحظه ای دست هایم را شل کرد از فرصت استفاده کرده و از او دور شدم اشک هایم را که از درد روی صورتم روانه

شده بودند را پس زدم، دست های رویا دورش حلقه شده بود تا باز به من حمله نکند نرگس با خشم فریاد کشید.

_هر روز نفرینت می کنم تو باعث شدی برگردم به اون زندگی جهنم خدا خودش شاهده نمی گذرم ازت انش‌الله داغ دوری از

بچه ت رو ببینی تا بفهمی چی می کشم.

قلبم لرزید با عذاب وجدان لب به دندان گرفتم و او از همان جا شروع به تهدیدم کرد.

_یه روز میام سراغت بلایی سرت میارم که از زن بودنت پشیمون بشی به افراسیابم بگو میام که زندگیشو جهنم کنم.

این بار مادر شوهرم به خاطر پسرش وارد عمل شده و بازوی نرگس را با خشم گرفته و گفت:

برو بیرون ببینم فکر کردی این جا شهر هرته هر غلطی دلت خواست بکنی یه کاری نکن به جمشید خان بگم اومدی این جاها

این سری اون جایی می فرستت که رنگ خورشیدم نبینی هری.

از دستش گرفته و او را کامل از درگاه بیرون انداخت، دست از مالیدن سرم که جای خالی قسمتی از موهایم را یادآوری

می کرد برداشته و با کمک مادر شوهرم که دستش را سمت من دراز کرده بود از جا برخاسته و داخل رفتم سما آب طلایی در

آشپزخانه درست کرد و سمت من آمد.

_وای زنداداش خوبی رنگ به روت نمونده.

سرم را با گیجی و درد تکان دادم لحظه ای که نرگس موهایم را می کشید تنها چشم بسته بودم انگار درون جهنمی افتاده بودم

که در خروج نداشت، بزاقم را سخت قورت دادم کل هیکلم درد می کرد.

_افراسیاب بفهمه خون به پا می کنه، گفته بود این عفریته قراره بیاد واسه چی درو باز کردی دختر؟

انگار که همه دعواها از در بازکردن من شروع می شد سری قبل هم که فکر می کردم فاطمه زهراست نرگس پشت در کمین

کرده بود چرا من از تجربه های تلخم درس نمی گرفتم؟!

_نمی دونستم کی!

_خیله خوب رویا کمک کن زن داداشت رو زخماش رو پاک کنید به ننه هم چیزی نگید یه ساعت دیگه می رسه.

سما و رویا اطاعت کردند، ناهید وسط اتاق به من زل زده و اشک می ریخت بی صدا تر از همیشه با ترس نگاهش

کردم.

_داره گریه می کنه.

رویا سوالی چشم به چشمم دوخت اما جوابی اشاره ای حتی کلامی دیگر حرف نزدم با نفرین های نرگس منتظر بلاهایی

بودم که قرار بود بر سرم بیاید، مطمئن بودم جواب کاری که در حقش کرده ام را می بینم.

_وای دختره وحشی ببین با صورتت چیکار کرده حالا این زخما رو کجا قایم کنیم خداروشکر که آقاجونم با داداش افراسیاب

رفت شمال ندید این چیزا رو.

_سرم خیلی درد می کنه.

رویا با چشم و ابرو به خواهرش چیزی گفت، لیوان آب طلا را یک نفس سر کشیدم، کاش یک راه برای آرام شردن همیشگی

زندگی ام پیدا می شد ای کاش ای کاش می توانستم، یک دنیای جدید خلق کنم خودم و افراسیاب را در آنجا نگه دارم دور از

هر دردسری، اما همچین دنیایی حتی در بهشت هم وجود نداشت و من غرق در اتفاقات افتاده بودم هیچ از گذر زمان نمی

فهمیدم که با صدای دلخور ننه به خود آمدم.

_جواب سالمم دیگه نمی دی چته دختر جن زده شدی؟

_سلام.

_علیک سلام خوبی؟

_بله.

دروغ گفتم تو روز روشن.

با صدای زنگ تلفن حرفش نیمه تمام ماند، مادر شوهرم با کنجکاوی به او زل زده و جواب داد.

_بله...سلام اسما خانم چه خبر از این ورا.

رنگ از رخم پرید فقط همین را کم داشتم افراسیاب رفت و تمام مصیبت ها بر سرم ریخت.

_بله چشم حتما خدمت می رسیم، انش‌الله خوشبخت بشن باشه ما میام ولی جمشید خان

و افراسیاب ماموریتن.

صدای خنده های ننه سرخاب به چشمم ناله و زاری می آمد، صحبت هایش که تمام شد رو به مادر شوهرم گفت:

سیمین پاشو ساکات رو جمع کن که راهی مشهدیم.

مادر شوهرم با رنگ و رویی پریده گفت:

خیره ننه چی شده؟

_برای محمد زنگ گرفتن چند روز دیگه مراسم عروسیشه اسما خانم زنگ زد دعوتمون کرد.

_ول کن عزیز تو این وضعیت مسافرت رفتن واجب نیست که وضعیت ناهید رو میبینی.

_چیزی نیست که مادر یه پرستار برای این چند

روزه می گیرم اصلا همین اکرم خانم خودمون که هفته ای یه بار میاد واسه

تمیز کردن خونت صنمم که هست.

مادر شوهرم با نگرانی به من نگاه کرد.

_همه با هم باید بریم نمی شه صنم رو تنها گذاشت که...

ننه سرخاب اخم غلیظی کرد و رو به عروسش با تشکر گفت:

حالت خوبه سیمین؟ مثل این که عقلت سر جاش نیستا این دختر و برداریم بریم جی بگیم که پسرمون عروس یه روزتونو

فراری داده بخاطر دلش؟

قلبم دیگر نای تپیدن هم نداشت از شمشیر دو لبه بود از هر طرف که می زدی می برید اما لبه ای که می رفت برای سفر به

مشهد از نظرم خیلی تیز تر بود، مثل این بود که با پای خود بدون هیچ اسلحه ای وارد میدان جنگ شوی و مقابل تیر اندازان

بایستی خودکشی محض بود.

_من نمیام.

مادر شوهرم چنان چشم غره ای رفت و دندان قروچه ای رفت که لال شدم.

_سر خود حرف نزنا.

_چی شده سیمین باز امروز مثل این سلیطه های جیغ جیغو شدی!

مادر شوهر با حرص دستش را در موازی با لبش تکان داد، مثلا می خواست بگوید همین سکوت چند ساعته برایش کافی

بوده و دیگر طاقت سکوت ندارد طاقت چقدر کم بود.

_زن مرتضی اومده بود گرفت یه فصل این بد بخت و کتک زد ننه من حوصله دعوا با افراسیاب رو ندارم، یه خال هم رو دست

این دختر بیافته همه رو از چشم من میبینه هر جا برم اینو هم با خودم می برم.

_غلط کرده هیچی نگفتید بهش؟

_چی بگم عزیز این ذلیل مرده معلوم نیست چجوری آتیشش زده دختره می گفت تا نکشتش از در بیرون نمی ره.

ننه سرخاب روی به پاهایش کشید و با اخم گفت:

چاره ای نیست می بریمش دعوت کردن نمی شه نرفت از آقا جابر عیبه الان فکر می کنن چی شده که نرفتیم، صنم دخترم برو

چمدونت رو ببند.

حالا با آن نگاه خیره و پر از خشم مامان سیمین چه کسی جرعت داشت مخالفت کند

رباط وار از جا برخاسته و سمت اتاقی که لباس هایم داخلش بودند رفتم باید هر طور شده آن ها را از بردن خودم منصرف

می کردم.

_حالا با کی بریم ننه سرخاب؟

سما سرخوشانه این سوال را پرسیده بود و ننه سرخاب سوخوش تر گفت که با اتوبوس دور هم بیشتر خوش می گذرد.

چقدر هم با این اوضاع قرار بود به من خوش بگذرد.

فقط امیدوار بودم یک راه نجاتی برایم پیدا شود، باید تمام تلاشم را برای نرفتن می کردم،

اگر مجبور می شدم به رفتن باید

اشهدم را هم پشت بندش می خواندم چون همه در شهر منتظر حتی یک اثر کوچک از من بودند تا بتوانند از مصطفی مژدگانی

بگیرند.

.

انگار که مغزم تاول زده بود با هر صدا حس می کردم، به آن سوزن می زنند و پوستش را از جایش می کنند، امروز صبح

با تشر های مادر شوهرم که چندان هم راضی به سفر نبود جمع کردم، فقط خدا می دانست آن لحظه تا چه حد دلم می خواست

بمیرم و هیچ وقت زنده نشوم.

من همیشه یاد گرفته بودم با درد بسازم اما زمانی که دیگر همه چیز به اوج بد بختی می

رسید فرار می کردم تنها کاری که بلد بودم من مصطفی فرار کرده بودم چون می خواست مرا با ازدواجی که خودش زیر نظر داشت بیشتر قبل آزار بدهد، آن گوته راحت تر بدون این که مردم حرفی پشت سرش بزنند راجع به مجرد بودنم می توانست راحت تر به مقصود هایش برسد.

سوار اتوبوس که شدیم نفسم را حبس کردم تا بوی دود حالم را که همین طوری بخاطر اضطراب شدید به هم می خورد، بهم نزند.

ننه سرخاب کنارم نشسته بود، با خونسردی تمام به منی که شر و شر عرق می ریختم نگاه کرد هوا برای نفس کشیدن در آن هوای گرم نبود، چیزی در گلویم می چرخید و راه نفس کشیدن را از من بی نوا سلب می کرد، حتی دم و بازدم هم از دست داده بودم تنها چیز هایی که هر

انسان عادی آن را داشت.

_خوبی دختر رنگ به روت نمونده.

_خوبم ننه چشمام رو ببندم بهتر می

شم.

_حداقل چادرت رو در می آوردی تا اون جا از گرما آب پز می شی.

_نه سرم باشه بهتره.

دیگر پا پیچم نشد برای حرف زدن هر کلمه حرفی که می زدم جانم تا دهانم می آمد، دوست داشتم همه چیز را آن لحظه بالا بیاورم.

افراسیاب کاش هیچ وقت نمی رفتی کاش پیشم می ماندی تا ابد بدون تو من سر پناهی ندارم سایه سر ندارم حتی زبان هم ندارم، تا

خود مشهد آیت والکرسی را زیر لب می خواندم حتی پوشیه ام را هم بالا نزده بودم تا آشنایی کسی اتفاقی مرا در اتوبوس تهران مشهد شناسایی نکند.

مدام ذکر می گفتم و هر جایی که برای نماز نگه می داشتند، دو رکعت اضافه می خواندم تا خدا رحم کند شدیدا به لطف او احتیاج داشتم دل توی دلم نبود بالاخره پس از ساعت های طولانی به مقصد رسیدیم و من با قلبی پر از ترس پر از استرس از

ماشینی که از خود خراسان رضوی مستقیم گرفته بودیم به روستا پیاده شدم.

با دیدن بچه هایی که مشغول بازی بودند دست هایم شروع به لرزیدن کردند یکی از برادرانم آن جا مشغول بود رو از او گرفتم چقدر سخت است عزیزت را ببینی اما جرعت نکنی حتی

نگاهش کنی؟!

_دختر چیکار می کنی راه بیافت.

_چشم عزیز.

با کمک او سمت خانه ای که می گفتند

برای جمشید خان است؛ رفتیم.

البته طبق گفته های ننه متوجه شده بودم که این خانه را برای یک زن و مرد پیر که نمی توانستند از پس خود بر بیایند خریده بود، جنس جمشید خان با پدرم زمین تا آسمان فرق داشت، پدرم برای ظاهر دست به جیب می شد و جمشید خان برای دلش این را وقتی متوجه شدم که عزیز تاکید کرد این موضوع را به هیچ کس نگویم چون جمشید خان ناراحت می شود، او برای مردم و تاییدشان تره هم خورد نمی کرد.

چیزی که هر مردی قادر به انجامش نبود، هر کس دیگری جای او بود دختر فراری اش را قبول نمی کرد با اگر هم این کار را انجام می داد پس از مدتی سر به نیستش می کرد.

وارد خانه که شدیم حمیده خانم و شوهرش احد آقا که من برای اولین بار بود در روستا می دیدمشان بیرون آمده و از ما استقبالی گرم کردند.

حمیده خانم و آقا احد سنگ تمام گذاشته و ما را از هر لحاظ مستفیض کردند، آن شب با آرامش بیشتری از شب قبل سر روی بالشت گذاشتم خدا را حس می کردم نیرویش قلبم را آرام کرده بود، کاش می دانستم که فردا چه اتفاقی هایی انتظارم را می کشند...

.

.

صبح خروس خان از خواب بیدار شدم می خواستم به مادرم سر بزنم می دانستم کارم حماقت محض است اما می خواستم فقط از دور او را ببینم، بنابراین چادر سر زده و از در خارج شدم خانه جمشید خان با خانه ما چندان فاصله دوری نداشت سر کوچه مان متوقف شده و به دیوار کاهگلی همسایه تکیه دادم سکوت همه جا را فرا گرفته بود دلم برای در خانه مان پر می زد، تصاویر آشنای دلتنگیم را بیشتر می کرد، خواستم جلو تر بروم که با صدای کسی وحشت زده جیغ خفیفی کشید.

_چی رو نیگا می کنی دختر؟

با وحشت تا خود خانه جمشید خان دوئیدم آن مردک را می شناختم، یک لات لاابالی که عرضه هیچ کاری نداشت همیشه دم مغازه پدرم پرسه

می زد امیدوار بودم مرا نشناخته باشد دعا دعا می کردم، آن عوضی چیزی از من به کسی نگوید امیدوار بودم که دعایم بگیرد.

دم در خانه که رسیدم نفسی تازه کرده و آن را پشت سرم بستم خدا رحم کرده بود عجب کار نا به خردانه ای انجام داده بودم

داخل خانه رفتم هنوز هیچ کس بیدار نشده بود، همه این ها مزیت زندگی در تهران بود جای خ الی عزیز روی تشکش این پیام

را می رساند که حتما به کمک احد و حمیده خانم بیرون رفته اند.

یعنی مرا دیده بودند؟! خدایا خودت به فریادم برس زیر پتو ملافه و چشم هایم را به دروغ بستم با صدای در نفسم را زیر ملافه حبس کردم صدای آن مردک روانی در حیاط ناواضح به گوشم می رسید کم مانده بود همان جا زیر ملا

افه غش کنم، صدای بسته شدن در نوری شد در تاریکی سیاه چاله ای که با کار هایم برای خود درست کرده بودم، اما دلتنگی که جرم نبود والا نصف انسان ها را باید تا الان زندانی می کردند مادرم بود، عزیز دلم او را در بدترین روز و شرایط رها کرده بودم داغم تا ابد در سینه اش می ماند ولی چاره نداشتم مثل کسی که عزیزش را از دست داده و هیچ راهی جزء اشک ریختن ندارد، چون عزیزش هرگز باز نمی گشت.

نیم ساعتی همان طور با ترس و لرز زیر ملافه ماندم آن قدر که خود عزیز به سراغ مان آمد.

_بچه ها پا شید صبحونه رو حاضر کردم.

کمی جا به جا شده و به دروغ چشم هایم را م الیدم که مثلا بگویم خواب هفت پادشاه را در این مدت می دیدم، اما رویایم بیشتر شبیه فرار از اجنه ها .

_صنم جان پا شو دختر باید حاضر شی برای مراسم انگاری یکی تو رو همراه ما دیده اسماء خانمم وقتی اینو شنید اصرار

داشت که حتما ببریمت.

_ننه سرخاب ولی اونا من و میشناسن.

_بشناسن دختر لولو خور خوره که نیستی یه زمان قرار بوده تو رو برای پسرشون بگیرن اونم لیاقت تو رو نداشت.

_ننه من حتی برای این جا اومدنم از افراسیاب اجازه نگرفتم به خدا اگه بفهمه حنابندون محمد هم رفتم تو روم نگاهم نمی کنه.

سرش را با بی خیالی تکان داد بقیه اعضای خانواده هم با بحث های ما بیدار شده بودند یعنی چاره ای جزء این نداشتند.

_هیچی نمی شه دختر افراسیاب با من.

_ننه حداقل بذار پوشیه بذارم نمی دونم یه بهونه ای بیار بگو صورتش ایراد داره یا چمیدونم سوخته.

با جدیت به عصایش تکیه داد و همان قدر لجوج خیره ام شد.

_همین که گفتم، تو میای منم پشتتم کسی حق نداره بهت بی احترامی کنه اصلا خودم بهشون میگم که اون دختری که

همراهمونه تویی خوبه؟

سیمین خانم با نارضایتی رو به مادر شوهرش اعتراض کرد.

_عزیز این دختر با عقل ناقصش راست می گه دیگه اگه بخوایم بریم اسماء هر چی بلده بارمون می کنه این دختر صیغه پسرش بوده

منم باشم ناراحت می شم تازه این دختره رو هم از گیساش بیرون می انداختم.

عزیز پوزخندی زد و تابی به گردنش داد با تمسخر ادامه داد.

_تو اگه جرات این کارو داشتی که جلو دختر خواهرت رو می گرفتی که مثل زالو نیافته تو جوون افراسیاب.

با استرس ناخنم را می کندم اگر من می رفتن آن هم بدون پوشیه قطعا همه مرا می شناختند باید کاری می کردم، شده خودم را می کشتم اما همچین کاری را انجام می دادم، تک تک آدم های روستا پدر مرا می شناختند، قطعا تا الان کل محل از فرارم مطلع بودند.

باید یک بلایی سر خودم می آوردم تنها راه خلا صی از این اجبار همین بود گاهی مجبوری کارهایی که دوست نداری را انجام

دهی، حتی اگر به ضرر جانت باشد، موقعی که می خواستم فرار کنم هیچ این کار را نمی پسندیدم اما تنها راه فرار از دست

ظلم های دوباره پدرم همین بود کاش حداقل همان پدر واقعیم می بود، آن وقت دیگر این قدر خورد نمی شدم تمام خاطرات

قشنگ من و بابا مصطفی از کودکیم بود که با فهمیدن رازم آن قسمت کوچک هم به کل فرو ریخت انگار که زلزله ای

ناگهانی آن را از پایه تخریب کرده بود.

_دختر مگه کری یه ساعت دارم صدات می کنما.

_ببخشید جانم.

_می گم لباس درست درمون داری بپوشی تو واسه حنابندون این پسره؟

جواب منفی ام را با تکان سر به او فهماندم و

سیمین خانم رو به دختر بزرگتر اش گفت:

رویا یکی از لباساتو بردار بده به این دختره واسه امروز بپوشه.

این جوری نمی شد توضیح دادن به آن ها برابر بود با خودکشی تن ها کسی که از فراری بودن من با خبر بود در این خاندان همان افراسیاب است.

امیدوار بودم همان طور هم باقی بماند.

.

دو سه روزی از ماندنمان در روستا می گذرد و امروز بالاخره عروسی را می گرفتند، لباس اهدایی رویا را پوشیده بودم اما هنوز هیچ کاری برای محو کردن صورتم نداشتم.

کاش قدرت این را داشتم که چهره از خود

بگیرم تا هیچ کس هم نتواند مرا شناسایی کند.

لباس را با ترس و لرز پوشیده و طرف آشپزخانه رفتم عزیز در حال درست کردن حنا بود، یاد مهدی برادر کوچکم افتادم وقتی

سه سالش بود کل هیکلش را حنایی کرده بود و تا چند روز صورت سفیدش به قرمزی می زد تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم

رسید را گوشه ای از مغزم نگه داشته و جلو رفتم.

_ننه سرخاب حنا برای چی؟

_اسماء گفت من دستم خوبه حناشونو من درست کنم، می خوای بدم تو همش بزنی؟ من برم ببینم این سیمین داره چیکار می کنه!

با سرخوشی قبول کردم و جای او را با نشستنم پر کردم، همین که رفت حنای حاضر شده را با

دستانم هم زده و با پشت دست روی صورتم م الیدم طوری که انگار از حواس پرتی این کار را کرده ام فقط امیدوار بودم که کلکم جواب دهد.

باید کمی وقت را تلف می کردم عزیز اگر مرا با این وضعیت می دید خون به پا می کرد، دلم نیامد لباس امانتی رویا را به گند بکشم.

در چوبی انباری را بسته و آن را به میله ای که آنجا بود گیر دادم طوری که هر کس در را هل می داد باز نمی شد.

مثل جادوگر ها بالای سر حنا نشستم و با باد زدن صورتم سعی داشتم حنا ها را خشک کنم.

وای افراسیاب اگر می دانست کجا هستم کجاها رفته ام مرده و زنده ام را یکی می کرد، جمشید خان حداقل نذاشته بود یک خداحافظی درست و درمان با او کنم تنها دیدارمان همان آخرین باری بود که برایش چادر برده و سر روی سینه

اش گذاشتم.

بغض گلویم را فشرد اگر موفق نمی شدم از مشهد سالم برگردم دیگر هیچ وقت او را نمی دیدم مصطفی بلایی به سرم می آورد که حسرت شنیدن صدای بم و مردانه افراسیاب روی قلب داغ دیده ام بماند، صدای ننه که از داخل حیاط به نوه هایش اخطار می داد زود تر حاضر شوند را شنیدم سمت در رفته و با مشت به آن زدم.

ننه سرخاب من این جا گیر کردم در باز نمی شه.

_یعنی چی که گیر کرده دختر.

_نمی دونم باز نمی شه.

همزمان با این حرف دست های حنایی ام را بیشتر به صورتم می مالیدم تا بهتر رنگ بگیرد.

_آقا احد، حمیده خانم.

_چی شده خانم جان؟

_در گیر کرده!

_به چی گیر کرده ننه پشت در که چیزی نیست.

ننه سرخاب با کلافگی گفت:

چمیدونم عروسم نمی تونه در رو باز کنه احد کجاست؟

گوشم را به در چسبانده بودم تا تگ تگ حرف هایشان را کامل بشنوم.

_رفته دکان حاج امیررضا.

_ای خدا این دیگه چه حکمتیه.

"حکمت نجاتی که تو نمی دانی و من می دانم ننه اگر این کار را نکنم چندین خانواده دیگر بهم می ریزد!"

_صنم صدام رو می شنوی دختر؟

_بله ننه.

_ببین می تونی خودت درو باز کنی؟

_باشه ننه من زورم رو می زنم اما اگر باز نشد شما برید.

_کجا بریم دختر بدون تو؟ بعدم حنا داخل.

ای لعنت بر آدم لجبازی به دروغ ادای کسایی که تلاش برای رهایی می کنند در آوردم اما فقط خدا می دانست چقدر دلم می خواهد آن چا بمانم و قدم از قدم بر ندارم حنا تقریبا روی صورتم خشک شده بود، با تصور قیافه ای که برای خود ساخته بودم تک خندی زدم می دانستم که رد حنا دیر می رود اما این کارم می ارزید به رسوایی که انتظارم را می کشید.

پس از پنج دقیقه به ظاهر تلاش کردن میله ای را با سختی از جایی که روی زمین بندش کرده بودم کنار زدم در را گشودم ننه سرخاب روی زمین نشسته بود با دیدن من خشکش زد حمیده خانم لبش را با فشار بین دندان فشار داد و روی دستش زد.

_ چی شده؟

_ دختر چیکار کردی صورتت تمام شده حنا وای خدا از دست تو.

_وای راست میگی ننه اصلا نفهمیدم این قدر حواسم به باز کردن در بود که...

عصبی بدون این که منتظر بقیه حرفم باشد داخل رفته و ظرف حنا را برداشت.

_ نمی خواد بیای بمون خونه اینجوری بیلی آبرو برام نمی مونه.

_ای وای چرا عزیز من تازه لباس مجلسی رویا رو پوشیده بودم.

استغفرالله‌ی گفت و بین دو انگشتش را گاز گرفت.

_برو دختر نذار دهنم به ناسزا باز بشه.

سر پایین انداختم و همان طور با غمی که هیچ واقعی نبود داخل رفتم و صورتم را داخل با لنگی که گوشه قابلمه افتاده بود پاک کردم مادر شوهرم داخل آمد و با بی خیالی پرسید.

_چیکار داری می کنی؟

به سمتش که برگشتم از دیدن صورتم جیغی کشید و صورتش را چنگ زد.

_نترس مادر جون.

_مادر جون و درد مرض چرا این شکلی شدی؟

_گیر کرده بودم تو انباری آخه صورتم حنایی شده.

بی توجه به توضیحاتم میان کلامم پریده و با وحشت پرسید.

_با ما که حنا بندون نمیای؟

_نه.

_خداروشکر.

دستش را بین قفسه سینه اش نگه داشته و نفسش را آروم فوت کرد و گفت:

ننه چیزی نگفت؟

_گفت نیای بهتره.

مادر شوهرم نگاه خاصی به چشمانم کرد و به بازویم ضربه زد.

_اولین کسی هستی که تونستی روی این پیرزن

و کم کنی آفرین.

لب به دندان گرفته و سر پایین انداختم تا بد موقع نخندم با رفتن مادر شوهرم جایی دور از دید بقیه نشستم تا مجبور نباشم توضیحات جدیدی دانه به دانه تحویل خواهر شوهر هایم دهم با رفتن شان نفسی عمیق کشیده و به نامه ای که برلی افراسیاب نوشته بودم فکر کردم، به او گفتم که به عروسی می آییم اما نگفته بودم عروسی چه کسی اگر قبل از برگشت ما می رسید نامه را می خواند و نجاتم می داد اگر نه که بقیه روز هایم را مثل همیشه باید به خدا می سپردم.

.

حال"

به دست های زخمی ام نگاه کردم رد شان پس از این همه سال هنوز روی دستم بودند، روی هزار بار بادیدنشان مصطفی را فحش و لعنت می کردم او بود که از من یک روانی ساخت، روزی نبود که با نخوردن داروهای اعصاب به خواب بروم.

همش آن روز و آن لحظه یادم می آمد همان روزی که مرا پیدا کرده بود، همان روز نحصی که خود را با درد مجاب به ترک افراسیاب می کردم خدا لعنتش کند.

اگر عمرش این قدر طولانی نبود من هم کمتر عذاب می دیدم اما شیطان هایی مثل او از هر کسی بیشتر زندگی می کردند و هر کس هم بیشتر دنیا را به گند می کشیدند.

با دیدن عکس های سیاه و سفید فرزندانم اشک می ریختم و می لرزیدم در نبود من چه کمبود هایی که تجربه نکرده بودند کاش حداقل افراسیاب یکی را جایگزین من می کرد.

ندای از درونم گفت اگر این کار را می کرد طاقت می آوردی جوابش کاملا واضح بود قطعا نه من بدون او می مردم.

او هیچ وقت مرا نمی بخشید حتی با فهمیدن حقیقت ها اگر دروغ هایی که به او گفته بودم، را می فهمید نه تنها مرا نمی بخشید بلکه حق دیدن تنها دخترم را هم از من می گرفت، اشک هایم را پاک کرده و از روی سکویی که در پارک رویش نشسته بودم بلند شده و مسیر بعدی که برای دیدن دخترکم بود را پیش گرفتم.

.

گذشته"

در خوابی عمیق فرو رفته بودم آن قدرعمیق و پر از آرامش که هیچ توپی توانایی بیدار کردنم را نداشت اما ناگهان در میان خواب و بیداری با نشستن دست کسی روی دهانم چشم باز کردم، دست هایی بزرگ و زبر با وحشت به آن ها چنگ زدم و خواستم از جلوی صورتم جدا کنم اما اجازه نداد تقلایم که زیاد شد خم شد و دم گوشم با همان کلاهی که تا زیر بینی اش کشیده بود گفت:

چقدر جم می خوری انگبین خوشمزه.

با صدای افراسیاب نفسی از ته دل کشیدم آن قدر عمیق این کار را کردم که تعجب در نگاهش

نشست و ناگهان زیر گریه زدم با دیدن اشک هایم مرا سمت خود کشید و محکم دست های نرمش را دورم قفل کرد.

_خانم نشناختیم گرخیدی.

_معنی کلمه ای که گفته بود را نمی دانستم عصبی مشتی به بازویش زدم.

_خیلی بی شرفی.

دهانم را بست مُهرش را آن قدر محکم

برای بستم لب هایم روی زده بود که راه نفسم را بسته بود.

با ترس بازویش را چنگ زدم دستش را با محبت برای سرایت ویروس عشقش به تنم روی استخوان کمرم می لغزاند.

رعب پر زده و رفته بود و محبت بال زنان به دلم نشسته بود.

_صورت خانمم چرا حناییه سالم تحویلت دادم کج و کوله پست می گیرم این چه قیافه ایه ساختی برای خودت.

_واسه این که عروسی محمد نرم..

_چی؟

با صدای فریادش از جا پریدم و ترسیده به بیرون نگاه کنم تا از موقعیت آقا احد و حمیده خانم با خبر شوم، تنگاری که خانه نبودند.

_افراسیاب آروم باش من که نرفتم.

_کی مجبورت کرد بیای؟

_هیچکس خودم اومدم.

چپ چپ به صورتم زل زد صورتش سرخ شده

بود.

دندان روی هم می فشرد تا حرف نا به جایی به من نزند.

_من و باش که آقاجونم و ول کردم اومدم دنبال...تو بی جا کردی اومدی این جا....این چه وضع صورتته؟

در سکوت سر پایین انداختم اگر می فهمید عزیز می خواست به اجبار مرا ببرد یک دعوای دیگر این بار با او ترتیب می داد.

_بس کن حالا که چیزی نشده امروزم مراسم تموم می شه سه روز بیشتر نیست این جاییم.

_عقل تو کلت نیست نمی گی یه وقت یکی لوت داد شناختت آدم بشو نیستی کله ت از همون اولم بو قورمه می داد.

لبخند نیم بندی زدم و او با حرص دوباره به

سمتم آمد و از وجود خودش بی نصیب نگذاشت.

_مزه حنا می ده.

از ته دل خندیدم، اما او جدی بود می دانستم دنبال موقعیتی می گردد تا حسابی بتواند حالم را بگیرد.

_مامان اینا شب بر می گردن؟

_چمیدونم.

احد و حمیده خانم رو فرستادم مرخصی، با چشم های درشت شده خیره اش شدم، لبخند خبیثی زد و چشم هایش را ریز کرد دست هایش را بالا برد و ناگهان شروع به قلقلک دادنم کرد از ته دل می خندیدم و تقلا می کردم تا رهایم کند اما او با لذت به کارش ادامه می داد

و صدای هیجان زده ام را با گوش های تیزش ضبط می کرد.

بعد از ظهری حمیده خانم و شوهرش برایمان سفره ای در ایوان پهن کرده و ما را مهمان

کرد، در حیاط شانه به شانه افراسیابی که شدیدا در فکر فرو رفته بود مشغول خوردن آش بودیم که افراسیاب با غم گفت:

آبجیم و تنها تنها ول کردید دلتون نسوخت.

_پرستار گرفتیم براش.

_من که می دونم همه اینا زیر سر کیه نمی خواد این قدر خودت رو بد کنی.

بحث را از مسیر خارج کرده و فکرش را به چیز دیگری مشغول کردم.

_افراسیاب!

_بله خانم.

_می گم تو واسه چی این همه پیش عزیز می موندی؟ وقتی خبزی از اون مردی که با خواهرت فرار کرد نداشتی؟ چرا همه بهت مثل یه دیوونه نگاه می کردن؟

_واسه این که کسی شک نکنه که مامور نظامم برای این که خبر چینی نکنن مجبور بودم من از وقتی ناهید رفت نابود شدم صنم ناهید همه چیز من بود.

_یه چیز بپرسم راستش رو میگی؟

_بپرس.

_اون مامورایی که اومدن سراغم همونایی که فکر می کردن من دختر فراریيم که دنبالشن!

بدون این که اجازه دهد جمله ام را ادامه دهم میان کلامم پرید.

_من فرستادم شون، می خواستم یکی رو نجات بدم بلایی که سر خواهرم اومد سرت نیاد اما بعدش دلم نیومد خواستم بیام جلو اما اون سه تا احمق من رو نشناختن.

پس اون زنه که بهش پول دادی چی؟

_اون شاهد بود می دونست مامورا رو خودم آوردن خونه تا تو رو تحویل بگیرن یعنی خودم ازش خواستم همراه اونا بیاد تا تقصیرا گردنم نیافته.

_خیلی بی انصافی.

لحظه ای توقف کرد و با تعجب خیره ام شد.

_من که نمی دونستم...

با صدای داد و فریاد هایی آشنا از دور دست ها سکوت کرد و از جا بلند شد تا بیرون برود صدا

آشنا بود خیلی هم آشنا من مادرم را می شناختم صداهای فریادش روزی لالایی شبانه ام بود.

افراسیاب خواست بیرون برود که با وحشت لباسش را گرفتم.

_نرو.

_چرا؟

با بغض زمزمه کردم.

_صدای مامانمه.

فریاد های بوی نفرت می داد مصطفی را فحش و لعنت می کرد و از او منی را طلب می کرد که از پشت در بسته چند قدم با او فاصله داشتم اما جرعت نزدیک شدن به او را نداشتم شاید عم می توانستم اگر او می فهمید من بی گناه در دام مصطفی افتاده ام تا ابد او را رها می کند

اما با یاد آوری روز هایی که در مقابل هر بحثی طرف مصطفی را می گرفت توقف کردم حتی زمان هایی که او کتکم می زد می گفت: "پدرته حق داره"

_دخترم رو بهم پس بده، اون فرار نکرد تو فراریش دادی با کارات.

مصطفی مثل همیشه برای این که نشان دهد مظلوم ترین و بیگناه ترین فرد است سکوت کرده بود روشش را می شناختم قلبم تند می زد، بازوی افراسیاب را در چنگم نگه داشته بودم به او اشاره زدم که داخل برویم داخل که رفتیم صدا ها کم رنگ شده بودند اما هنوز ضجه های مادرم به گوش می رسید به عجز رسیده بود درست مثل منی که در آن روز ها بلاهای مختلف به سرم می آمد و از ناتوانی تنها نام خدا را فریاد می زدم تا بلکه به دادم برسد نمی دانم

مادرم برای چی هیچ وقت حقیقت را نگفت چرا با شوهر عمه ام ازدواج کرده بود اما هر چه که بوده با این عمل مهر بد بختیم را روی کاغذ زد.

او در ظاهر گناهی نداشت اما آغاز کننده همه چیز بود، دست هایم را در هم کرده و لب هایم را روی هم فشردم تا بغضم نترکد، به زور جلوی خودم را گرفته بودم تا بیرون نروم و مادرم را از این درد رها کنم سعی می کردم با یادآوری تمام بدی هایش خود را قانع کنم که دیدارمان درست نیست.

"دوری و دوستی با دوستی خاله خرس تفاوت چندانی ندارد آدم ها وقتی نزدیک هم باشند چه با نیت خیر چه شر به هم آسیب می زدند نسبت شان هم مهم نیست یک مادر می تواند، نقش یک جلاد را زمانی که فکر می کند می خواهد فرزندش را نجات دهد بازی کند کار سختی هم

نبود یک جمله یا یک تشر یا یک ناباوری کافی بود از کسی که تمام عمرت تنها امیدت برای باور کردنت است."

گوشه ای نشسته و با تمام غمی که به خاطر گذشته گریبانم را گرفته بود به روبرو زل زده بودم، افراسیاب هم کنارم احد و حمیده با وجود نیمه روشن بودن هوا فانوس ها را به راه انداخته بودند در تاریکی راحت تر می توانستم از محبت های افراسیاب استفاده کنم سر روی ران پایش گذاشته و با غصه چشم بستم چندی بعد نوازش های دستش را در آن تاریکی روی صورتم حس کردم.

سکوت بهترین هدیه ای بود که در آن لحظات به من هدیه کرده بود نه چیزی می پرسید نه سعی می کرد غمی که به ذهنم مثل قارچ رشد کرده

بود را از بین ببرد چون می دانست درد ها از بین نمی روند فقط کمرنگ می شوند انکار می شوند.

صدای ننه سرخاب باعث شد وحشت زده از روی پای او بلند شوم همین امر باعث شد سرم تیر بکشید دست روی پیشانی ام فشردم.

عزیز که فانوس به دست وارد مهمان خانه با دیدن افراسیاب چشم درست کرد و رو به حمیده خانم گفت:

حمیده...چرا نگفتی افراسیاب اومده.

_خودم نخواستم ننه.

_علیک سلام.

از حالت صورت گرفته اش اضطراب بدی

به دلم نشست نزدیک آمد مادر شوهرم و دختر هایش هم داخل آمدند و پس از روبوسی با

برادرشان سر جایشان بازگشتند.

_چی شده ننه گرفته ای خبری شده؟

_نه مادر...

رویا پیش دستی کرد و همان لحظه با خبری که داد جیگرم را کباب تر از قبل کرد.|

_بچه سوری و امیر مهدی سقط شده.

_ای وای.

_چیزیه که شده عروس امروز حالت بهتره؟

افراسیاب سوالی ننه را خیره نگاه کرد و پرسید.

_مگه چش شده؟

_هیچی پسرم همین ظهری قبل رفتن سرش درد می کرد.

_کی گفت صنم رو بیارید این جا مگه نگفتم حق ندازید بذارید تا سر کوچه هم بره هان؟

ننه سرخاب با غرور ابرویی بالا انداخت و در همان حال جواب داد.

_من گفتم باید بیاد دختر مجرد و ول کنیم تو خونه تنها که چی؟

سیمین خانم ادامه حرف ننه را گرفته و با توجیه توضیح داد.

_زن مرتضی اومده بود سراغش می خواست بزنتش من نذاشتم نمی شد تو تهران ولش کرد پسر گلم.

_چی؟ نرگس اومده بود؟

با سرزنش سمت من برگشته و گردنش را برای بازجویی اما کمی تکان داد.

_نمی خواستم ناراحتت کنم واسه خاطر همون نگفتم که...

_چرا دروغ گفتی؟

_ نمی خواستم دعواتون بشه با ننه سرخاب.

_ نمی خواستم نمی خواستم مگه به خواست توئه چند تا دروغ دیگه بارم کردی نفهمیدم هان؟

با درد همان جا وا رفتم ننه سرخاب با تشر نام نوه عزیزش را صدا زد و من بعضی که هر لحظه در گلویم بزرگ می شد را

فرو می دادم فقط خود من و افراسیاب معنی حرفش را می دانستیم، یعنی باورم نکرده بود هنوز شک داشت به تمام چیزهایی

که به او گفته بودم؟

خواستم از جا بلند شوم اما سر گیجه اجازه نداد همین که خواستم قدم از قدم بردارم روی زمین افتادم و نفسم رفت کل تنم منقبض شد و شروع به لرزیدن کردم مثل ماهی که از تنگ

بیرون آمده بال بال می زدم همه با ترس را نگاه می کردند هیچ

کس جرعت نزدیک آمدن به مرا نداشت،
هوشیاریم را نمه نمه از دست دادم و آخرین چیزی که شنیدم صدای فریاد های

افراسیاب بود.

چشم که باز کردم همه بالا سرم ایستاده بودند و رویا با نگرانی آب قند هم می زد و یک مرد مردی که اصلا غریبه نبود همین

باعث شد چشم هایم از وحشت گشاد شود و همان لحظه بنشینم و با همان چشم ها به افراسیاب زل بزنم ترس را که در چشمانم

دید دست هایم را توی دست گرفت با ندامت نوازششان داد.

_صنم نترس.

_این

-طبیب بابامه

چشم های افراسیاب به حالت سوالی ریز شد همه را با صدای جدی اش بیرون کرد و بر دستانم بوسه زد.

_دردت به جونم نترس.

_بابامو می شناسه می شناسه بهش می گه میگه بعد من و ازت جدا می کنن بعد دوباره بد بخت می شم بعد...بعد...

نفسم باز می رفت که بر نگردد می رفت که مرا ضعیف نشان دهد چشم هایم سیاهی می رفتند طبیب با اخم به صورتم

زل زده و گفت:

من کاری باهات ندارم دختر جون.

_دروغ می گه دروغ...

بی جان سر روی سینه افراسیابی که از این ح الم شدیدا نابود شده بود تکیه دادم، لرزشم شدت یافته و قلبم تیر می کشید.

_نذار من و ببرن نذار غلط کردم بهت نگفتم نذار ببرنم، بابام منو می کشه به خدا می کشه.

_صنم آروم باش.

با صدای فریادش به جای این که آرام تر شوم ترسیدم او را پس زدم دیگر کنار او هم آسایش نداشتم.

_برو باشه برو تو هم ولم کن.

_دیوونه شدی بچه شدی چی می گی آروم بگیر دِ یه دقیقه.

زانو هایم را جمع کرده و خودم را تنها کسی که در این دنیا داشتم را در آغوش فشردم، با درد خیره ام بود.

_دکتر قرار نیست چیزی به کسی بگه من باهاش حرف زدم خیالت راحت باشه.

_دروغ می گی.

_نه به اندازه تو.

_پس می گی!

_من ترسی از تو ندارم بخوام تحویلت بدم رک و راست بهت می گم احمق من دوست دارم، اگه نداشتم هیچ وقت نمی گرفتمت.

چپ چپ نگاهش کردم کل تنم تیر می کشید دکتر با همان اخم های جدی اش چیزهایی درون کاغذ نوشت.

_قبلا این دارو های گیاهی رو می گفتم براش از

عطاری بگیرن تا بیماریش و بتونن کنترل کنن.

_من خوبم.

_معلومه! مامانم داره دیوونه می شه.

با صدای به شدت گرفته ای پرسیدم.

_چرا؟

_چون نمی دونست صرع داری یه دفعه شوک شد منم نمی خوام بهشون بگم چرا غش کردی تو هم نگو.

_الان بگیم راحت می شیم افراسیاب اصلا باید قبل عقد همه چیز و توضیح می دادی

_گفتم بعدا یعنی بعدا دکتر می تونید برید.

با وسواس لباس هایم را بو کشیدم حس می کردم بوی بد می دهم عرق کرده بودم، کاش می

توانستم حمام برم اما امکان نداشت، در این شهر همچین کاری بکنم به دستور افراسیاب همان شب همگی راهی تهران شدیم، او اجازه نمی داد هیچ کس نزدیکم بیاید و حرفی بزند خودش تمام مدت کنارم بود تا خود تهران بر عکس زمانی که آمدیم گفت و خندیدم، دنیای در کنار او شکل دیگری بود.

_می خوام برات تخم کفتر بخرم.

_برای چی؟

_واسه خاطر این که زبونت باز شه وقتی ناراحتی زبون باز کنی بگی؟

سر خم کرده و دم گوشش با صدایی آرام زمزمه کردم.

_مامانت یه جوری نگاهم می کنه می ترسم.

لبخند شیطانی زد و گفت:

اگه من نبودم می خواست چیکارت کنه؟
مطمئنم تا الان هزار تا سوال ازت می پرسید.

_من و می کشت، البته خیلیا قول دادن همچین بلایی سرم بیارن اما نتونستن.

همین طور که بحث و جدل می کردیم چشمم به بیرون بود.

_داریم می رسیما.

_الان آقاجون منتظرمونه.

_قرار بود گوسفند پای عروسش قربونی کنه.

_واسه چی؟

در سکوت لبخند زد و چیزی نگفت نمی دانستم چه خبر بود اما به محض این که دم در رسیدیم افراسیاب زنگ را زد وقتی

دید کسی جوابگو نیست خودش با آچار در را

گشود، اول از همه ننه سرخاب و سیمین خانم داخل رفتن همین که ما خواستیم

داخل شویم صدای جیغ سیمین خانم مرا به وحشت انداخت.

_خاک به سرم جمشید خان این چه کاری داری می کنی؟

هزار جور فکر از این حرفش به سرم زد آنی من و افراسیاب داخل رفتیم با دیدن جمشید خان در حالی که مشغول شستن لباسی

در لگن آهنی بود لبم را گاز گرفتم تا صدای قهقهه ام بلند نشوند دیدن جمشید خان با آن سیبیل های کلفتش مشغول شستن

لباس خنده دار ترین صحنه ای بود که تا به حال دیده بودم و بیشتر از همه داد مادر شوهرم مرا به تبسم می انداخت.

#179

_آقا جون این چه کاری چی داری می شوری؟

جمشید خان عرقش را با مچ دست پاک کرد تا صورتش کفی نشود رو به رویا جواب داد.

_لباسای ناهید.

_آقای جون من منتظر قربونی بودم.

با صدای گوسفندی که در حیاط به درخت بسته شده و مشغول خوردن علف بود، سرم را تکان دادم.

_وقت نکردم...تو این چند روز ظرفی نموند که نشسته باشم.

ناخودآگاه هوس خود شیرینی برای او کردم، به یاد قدیم به یاد روز هایی که جان فدای ناپدری

نامردم می کردم.

_آقا جون می ذاشتید می موند من میومدم می شستم، این جوری درست نیست.

جلو رفته و در همان حال خواستم لباس ها را از دستش بگیرم که دست پس کشید.

_لباسای دخترم رو نتونم بشورم دیگه به درد لا ی جرز دیوار می خورم اگه واسه من شستن این چیزا درست نیست

روا نیست تو هم بشوری.

عقب کشیدم و خواستم جوابی بدهم که افراسیاب پرسید.

_سهراب کو؟

_خونه عموش امشب داداش اینا میان عیب نداره این قربونی رو وقتی اومدن پای عروسم می برم.

این بار افراسیاب نزدیک پدر شد و چیزهاییدر گوش هم پچ پچ کردند و ما داخل رفتیم مادر شوهرم هر فرصت کوچکی که که

پیدا می کرد یک زخم زبان می زد و می گفت دختر مریض را به پسرم انداخته اند و حتی عزیز هم سعی نمی کرد جلوی زخم

زبان هایش را بگیرد ترس همیشگی من هم همیشه از ازدواج همین از چشم افتادن ها بود.

برادر جمشید خان و فرزندانش اما با من بهترین برخورد را داشتند انگار که شال هاست مرا می شناسند پدر شوهرم با کشتن

گوسفند به من حس ارزش داد احساسی که چند سال پیش تر از این ها مصطفی به من می داد نور چشمش بودم، ریشه

بدی اش کی برایم جوانه زده بود؟

در هر صورتم آن روز با تمام خستگی هایی که به تن داشتیم گذشت و افراسیاب با وجود پدر نمی توانست نزدیک تر از فاصله

یک متری من بیاید.

فردای آن روز من مشغول گرفتن ناخن های پای ناهید بودم که در خانه به شدت باز شد جمشید خان با صورتی بر افروخته

داخل آمد زبانم بند آمده بود نمی توانستم حرفی بزنم از آن روز هایی بود که اگر اشتباهی جمله ای می گفتی با خاک یکسانت

می کرد.

خشونت نگاهش روی من ثابت بود، حتما همه چیز را فهمیده بود حتما پدرم سراغش رفته رنگ از رخم پرید خواستم چیزی

بگویم که با صدای سیلی که زد نفسم قطع شد.

#180

سیلی را به من نزده بود آن را با سرعت برق و باد به صورت دختر بزرگش که مانند جنازه روی صندلی افتاده بود نواخت وحشت کرده سمت ناهید برگشتم، قطره ای اشک روی گونه اش تاب می خورد.

نزدیکش رفته و خواستم چیزی بگویم که یقه ناهید را گرفت دلم پا در میانی می خواست اما بزدلی شمشیر کشیده بود و ترس از سیلی بعدی که با مداخله قسمت من می شد به رخم می کشید.

_چیکار کردی بی آبرو چه غلطی کردی؟

با استرس عقب رفتم بقیه صدای پدر شوهرم را شنیده و پایین آمده بودند سیمین خانم جلو آمد

و دست شوهرش را گرفت و همان سیلی که فکرش را می کردم؛ خورد خیلی هم محکم.

_تو تو تو زنیکه این بچه ها رو تو تربیت کردی، مثل اون مادر بی همه چیزت خراب بار اومدن ریشه شون خرابه.

پس از این حرف دست دور گردن ناهید انداخت و او بدون کوچک ترین حرکتی تنها کبود شد، جلو رفتم به درک که سیلی می خوردم به جهنم که احترامم از بین می رفت جان آن دخترک بی جان در خطر بود جلو رفتم و با التماس به پدر شوهرم

خیره شده و داد زدم.

_آقاجون داری می کشیش ولش کن چی شده؟

_می کشمش این پدر سگ رو.

_گناه داره آقاجون کاری نکن بعدا پشیمون بشی.

مچ دستش را گرفته و کشیدم وقتی دیدم فایده ندارد آن را چنگ زدم با خشونت سمت من برگشت نفسم حبس شد، اما همین را می خواستم خواست دست رویم بلند کند که با بستن چشم هایم دستش مشت شد مادر شوهر بیچاره ام از ته دل می گریست و با همان بغض ناله می کرد.

_باز چی شده؟ کی چی گفته که باز افتادی به جون بچه های من...

_تو خفه شو امشب کنار دخترت ازین خونه پرتت می کنم بیرون.

صدای کوبیدن در که آمد خود را با دو به حیاط رساندم آن ها همچنان در حال بحث بودند در را گشودم افراسیاب بدون هیچ احوال پرسی سمت خانه دوئید و این بار صدای بحث او با پدرش اوج گرفت، وحشت زده در را بستم و

گوشه حوض نشستم، ناخنم را عصبی پر از استرس جوئیدم.

_گم شو تا تکلیفم رو با این دختر روشن نکنم هیچ جا نمی رم.

فریاد های افراسیاب تا حیاط هم می آمد با حرفی که پر از بغض زد قلبم همراه بغضش ترکید.

_ناهید و دزدیدن آقاجون خودش فرار نکرده دزدیدنش خواهرم رو بدبخت کردنش بی همه چیزا...نزنش..تو رو روح بابابزرگ

نزنش.

دست روی دهانم فشردم یک قربانی دیگر درست شبیه به من چرا دنیا این قدر با زن ها بد تا می کرد، صدای ضجه های

پدرم شوهرم که بلند شد با ترس داخل رفتم سر روی پاهای دخترش گذاشته و می گریست ناهید هم صدایش اوج گرفته

بود برای اولین بار در تمام این مدت صدای ناله هایش که بیشتر شبیه به گریه بود اتاق را به مجلس عزا بدل کرده بود.

آن لحظه بود که حس کردم بد بختی تنها برای من نیست و مثل ادویه جات غذا هر کس به مقدار لازم آن را دارد و گه گاه

به عنوان خوراک اجباری به خوردش می دهند.

مادر شوهرم ناگهان همان جا افتاد دخترانش وحشت زده سمتش رفتند تا آرامش کنند، گوشه ای تنها ایستاده و به این حال و

وضعیت می گریسم.

آن شب غذا را من درست کردم اما هیچ کدام

لب نزدند حتی ناهیدی که چندان چیزی از این دنیا نمی فهمید، جمشید خان

جاهایش را کنار دخترش انداخته و کنار او به خواب رفت، افراسیاب داغان تر از همیشه پس از اطمینان خاطر از این که

پدرش خفته اشاره زد که به انباری داخل حیاط برویم، یک شمع که درون نعلبکی آن را جا داده بود برداشته بود داخل انباری

که شدیم با شمع دو عدد از فانوس ها را روشن کرد و کنار نشست، با غصه خیره اش شدم سرش را با دستانش گرفته و درد

درونش را با فریاد های خفه اش بیرون می داد فقط نمی دانستم چرا مرا کنار خود در این ح الش آورده است.

_الان بیشتر می فهمت.

چشم های غم زده ام را به سمت صورتش چرخاندم تا منظور حرفش را از ادامه حرفش متوجه شوم.

_این که چه عذابی رو تنهایی تحمل کردی!

_چرا ناهید رو دزدیدن؟

چشمانش را پر از عذاب وجدان روی هم فشرد بغضش حالم را به شدت بد می کرد، دستی به چشم هایش خیسش کشید.

_یه پسری خاطر خواهش بوده اما لاابالی بوده چند باری دور و برش چرخیده دیده ناهید محلش نمیده دزدیدتش بعدش که دور

و برياش فهمیدن دختر کیه واسه این که آقاجونم رو بچزونن اول از همه پسره رو که خواهرم رو بد بخت کرد می کشن و

بعدش هم می خواستن ناهید رو بفرستن خارج

تا اون جا بلاهای بدتر سرش بیارن ناهیدم طاقت نیاورده، خودش رو انداخته ته

دره برای این که لو نرن با استخونای شکسته جمع و جورش می کنن، می برنش پیش شکسته بند اما فایده نداشته.

_چرا صدام کردی بیام پیشت؟

_می خوام عروسی رو قبل سال عمه بگیرم.

_عیبه فکر کردی عموت و بابات چی میگن؟

_عموم خودش عمه تهمینه که مرد نکرد پا شه بیاد شمال برای دلداری دادن عزیز.

مکث طولانی کرد و در ادامه حرفش گفت:

نمی خوام از دستت بدم چشمم ترسیده صنم اگه یه روز اون مرتیکه پفیوز بیاد سراغت و

یهویی هوای بردنت به سرش بزنه طاقت نمیارم دیگه تحمل نمی کنم، آقا جونم رو دیدی مرز بین عصبانیت و غصه ش به یه تار مو بنده اگه بابات بیاد کامل

همه چیز و براش بگه حتی نمی تونم اون موقع ببینمت اما اگه کامل مال من بشی هیچ کس نمی تونه کاری کنه با تموم وجودم

پشت سرت وایمیستم مثل یه کوه.

_من نمی تونم بهشون حرفی بزنم خودت باید بخوای.

به سمتم برگشت با چشم های خمارش صورتش را نوازش کرد.

_خودم همه چیز رو می گم فقط تو بمون تا آخرش قول بده بهم.

_قول می دم.

انگشت کوچکش را سمتم گرفت و من با باز شدن و حلقه کردن انگشت کوچکم به دور انگشتش قول را دادم اما نمی دانستم که این قول بزودی چنان می شکند که خورده شیشه هایش به چشم او و من و فرزند ارشدم می رود.

درست یک هفته بعد از آن شب رویایی تنها بودن مان افراسیاب خواسته اش دا به پدرش که بیشتر از هر روزی در هم فرو

رفته و از لاک خود بیرون نمی آمد گفت، او هم به گرمی این خواسته را پذیرا شد چون خودش هم حال چندان خوشی نداشت.

مادر شوهرم اما مدام می خواست با انداختن سنگ جلوی پایمان همه چیز را کله پا کند اما افراسیاب به هیچ کس اجازه

نمی داد، زندگیش را به هم بزند...

.

بوی سبزی در همه جای حیاط پیچیده بود، خواهر های مادر شوهرم آمده و برای پاک کردن سبزی کمک مان می کردند

همچنین نفرت درون چشم هایشان موج می زد که گمان می کردی کثیف ترین و نفرت انگیز ترین آدم خانواده هستی.

_سیمین آبجی واسه عروسی خونه رو حاضر کردی لباسی چیزی خریدی؟

_نه والا این قدر آتیش پسرم تنده که فرصت نداد من جوابی بدم همین که آقاجونش بله رو گفت دیگه نمی شد جمعش کرد.

مادر آیدا با کینه ای شتری چپ چپ مرا زیر نگاهش شکنجه داد و گفت:

آتیش پسرت تند نیست آبجی حتما یه موردی چیزی هست...به نظر من مثل مامان شب

عروسی دستمال بگیرا!

دستمال برای چه چیزی؟! لب هایم را برای این حرف بی معنی اش غنچه کردم اما هر کار کردم به نتیجه ای نرسیدم.

_دختر چرا نشستی این جا؟ برو ناهار ناهید رو بده اگرم جاش رو کثیف کرده بود بشورش انگار اصلا نون نخورده

دختره ی مریض خدا می دونه چه درد بی درمونی داره به خاطر پسرم فقط تحملش می کنم.

بدون ذره ای بی احترامی سر پایین انداخته و با ناراحتی گفتم:

چشم.

با غمی به بزرگی یک طیاره خود را به داخل

رساندم از این که خواهر شوهرم را تمیز کنم هیچ ابایی نداشتم اما

بی احترامی های مادر شوهرم گاهی دلم را می شکست.

غذای ناهید را درون بشقاب ریخته و پیش پایش نشستم با بغض قاشقی از برنج و مرغ را سمتش گرفتن، رو برگرداند

و ناله کرد لاز هم نمی خواست چیزی بخورد، جای دستان جمشید خان پس از یک هفته هنوز دور گردن و گونه اش بود.

نگاهش از من هم اندوهگین تر بود.

_غصه نخور منم مثل تو ام.

گوش هایش را تیز کرد تا حرف هایم را بشنود این را با کج کردن سرش متوجه شده بودم.

_منم خیلی بلاها سرم اومده منم خیلی بهم

نامردی شده از خیلیا کتک خوردم، خورد شدم تحقیر شدم، اما باز پا شدم

هیچ کس نبود دستم رو بگیره خودم وایسادم.

با دقت به صورتم زل زده بود با لبخندی غلیظ در حالی که صدایم را زیر آورده بودم گفتم:

داداش افراسیابت من رو نجات داد مثل تو اما وقتی تو این جوری بمونی نه حال اون خوبه نه جمشید خان، کاش منم

بابام زنده بود اون وقت هیچ کدوم از دردایی که کشیدم رو نداشتم.

دلم به طرز خطرناکی هوای درد و دل کرده بود، نمی دانم چه شد که همه چیز را مو به مو برایش تعریف کردم و او پا به پایم گوش به حرف هایم سپرد، غذایش را همراه با قصه تلخ من نوش جان کرد با خیال راحت از بابت این که حالش بهتر شده خواستم سمت آشپزخانه

بروم که ناهید خود را زمین انداخت صدای شکستن استخوان هایش به گوشم خورد

و ناله های بلندش کل خانه را برداشت.

همه با سرعت از حیاط داخل آمدند و با پس زدنم اجازه کمک کردن به او را ندادند، ناهید در خود پیچیده د می لرزید شدیدا ترسیده بودم مادر شوهر عصبی فریاد کشید.

_چی به خورد دخترم دادی عفریته؟؟؟

_به خدا هیچی من کاری نکردم غذاش که تموم شد...

_ایران یه کاری کن دخترم داره از دست می ره.

با بغض و وحشت گوشه ای نشستم ایران خانم مادر آیدا سمت حیاط دوئید مادر شوهرم سعی داشت در آن حالت لباس های

دخترش را تن بزند دست هایم را در هم پیچیدم حتما ناهید بخاطر حرف هایی که به او زدم به این حال افتاده بود.

چندی بعد خانه خلوت از هر آدمی شد من مانده بود و یک اجاق بدون هیچ قابلمه غذایی دانه ای پیاز برداشتم باید شام درست

می کردم این گونه مادر شوهرم حداقل کمی آرام می شد ومرا با حرف هایش زخمی نمی کرد ، مرغ را که بار گذاشتم سمت

حیاط رفتم و آن همه سبزی را به تنهایی پاک کردم فقط همین کار ها در آن لحظه از دستم بر می آمد و من هم آن را دریغ

نکردم.

خیلی نگران بودم نیمه های ظهر شده بود اما هنوز خبری از هیچ کدام شان نبود دیگر به گریه افتادم، با صدای در از جا

پریدم، افراسیاب با دیدن رنگ و روی پریده ام سریع در را بسته و صورتم را بین دستانش گرفت با وحشت پرسید.

_چی شده خانم؟

_حال ناهید بد شد بردنش درمونگاه.

اخم هایش در هم رفت و نگران پرسید.

_برای چی؟

_نمی دونم بخدا ناهارش و دادم باهاش درد دل کردم آخه قبلش غذا نمی خورد ناهارش که تموم شد یهو.

_تو چرا حالت بده؟

بغضش از ترس ترکید، افراسیاب با ترس و سرگشتگی نگاهم کرد با صدای گرفته جواب دادم.

_آخه مامان سیمین فکر می کنه من چیز خورش کردم بیاد خونه حسابم و می رسه.

اگر ترسم آن قدر شدید نبود امکان نداشت به افراسیاب چیزی بگوید صورتش جدید شد اخم هایش نم نم در هم

رفت و با صدای کلفتی گفت:

خاله هامم این جا بودن.

_آره.

_جلو اونا که چیزی بهت نگفت.

سرم را در سکوت بالا انداختم فقط خدا می دانست که امروز چقدر کنایه و حرف شنیده بودم.

_وقتی دروغ می گی سرت رو می اندازی پایین

نمی فهمم چرا این قدر با مامانم کنار میای ولی یه چیزی رو خوب تو گوشت

فرو کن با جماعتی که بهت ظلم می کنه مثل بابات نباید ساکت بشی جواب های هوی می فهمی، اگر مامانم چیزی بهت

می گه اگه حرف زوری می زنه جوابش رو می دی اون موقع اگر کاری کرد با دست روت بلند کرد حسابش با منه از چی

می ترسی که می ذاری چند تا خاله خانباجی هر چی از دهنشون در اومد بهت بگن هان؟

سر پایین افتاده ام را با خشونت بالا داد فشار انگشتانش روی چانه ام ترس به دلم انداخت.

_من و ببین تو زن افراسیابی پسر بزرگ جمشید خانی که هیچ احدی جرعت نزدیک شدن بهشم امنیه نداره شنیدی تو یعنی

خود من اگه بذاری کسی از گل پایین تر بهت بگه انگار اجازه دادی افراسیاب و خورد کنن.

_باشه.

با کاری که ناگهان در بین آن همه خشونت کرد، گونه هایم تمام سرخ شدند لب به دندان گرفتم، همیشه زمانی که توقعش را

نداشتم مرا می بوسید، اگر جمشید خان همچین چیزی را می دید مرده و زنده مان را یکی می کرد.

_افراسیاب می گم کاش عروسی رو مفصل می گرفتیم، یا زیارتی جایی می رفتیم ریخت و پاش نمی کردیم آخه...

_لباس عروست رو می ری هفته بعد پیش زری خیاط بدوزی واسه گرفتن حلقه و جهیزیه هم می گم آبجیا باهات بیان اونا که

سر به سرت نمی ذارن؟

_نه به خدا کاریم ندارن بیچاره ها.

لبخند شیرینی زد و لپم را کشید.

_قبل ازدواج لگد می پرونی می کردی چی شد این قدر مظلوم شدی؟ اصلا بهت نمیادا ولی نمی دونم چرا این جوری بیشتر

می خوامت، انگار شیرینیت بیشتر مزه می کنه.

_زشته.

_کسی خونه نیست...بریم بالا یه چایی درجه یک برای آقات بریز.

_نمی ری بیمارستان؟

انگار تازه یاد ناهید بی نوا افتاد، کلافه پیشانیش را با دست مالید و چشم هایش را بست.

_اصلا حواسم نیست حواس نمی ذاری که برای آدم.

_ببخشید.

_برو چادر چاقچور سرت کن با هم بریم.

_وای همین جوریش حرف و حدیث پشتمون خ اله هات من و با تو ببینن.

_تو که گفتی چیزی نگفتن راجع بهت، حاضر شو می خوام برم یه حال اساسی ازشون بگیرم.

چادرم را با استرس سر زدم، دلم می خواست زودتر از حال ناهید خبردار شوم، زیر غذا را کم کردم و با یک دیگر

را افتادیم از صبح خبری از دختر ها نبود افراسیاب با ابروهای گره شده اش پرسید.

_سما و رویا کجان؟

دنبال دروغی بدون دردسر می گشتم هم برای آن ها هم خودم.

_چمیدونم لابد سیمین خانم فرستادتشون چیزی بگیرن.

یک گاری در وسط میدان گرفته و کمکم کرد کنارش بنشینم.

_بیرون نرفته باشن یه وقت.

_چی می شه مگه؟

چنان اخم کرد که نفسم قطع شد با جدیت تمام جواب داد.

_بیرون امنیت نداره ندیدی چه بلایی سر ناهید خواهرم آوردن؟

_حالا اگه رفته باشنم تو چیزی نگو.

وارد درمانگاه شدیم کلا در نزدیکی خانه یک درمانگاه بیشتر نبود، داخل شدیم مادر شوهرم با گریه و هق هق

سمت آمد وحشت زده مچ افراسیاب را چنگ زدم سیمین خانم ناگهانی مرا در آغوشش گرفت و صدای گریه اش

بلند شد.

_دخترم...به خاطر تو...حرف زد.

چشم هایم گشاد شدند افراسیاب لبخند بی جانی زد و پرسید.

_راست می گی مامان.

_آره پسرم اسم من رو گفت دست پا شکسته حرف می زنه اما همین که گفت مامان دنیا دنیا برام ارزش داره.

_همش از صدقه سر عروسته می بینی چه زنی

گرفتم سر تا پاش رحمته.

خاله ایران پوزخندی و زد و گفت:

کور کور و می جوره آب گودال و...

_چیزی گفتی خاله ایران؟ بلند بگو منم بشنوم.

رنگ خاله ایران پرید اما خود را نباخت اخم های افراسیاب شدیدا در هم بود دستی دور شانه مادرش انداخت.

_زن من و تنها گذاشتید همتون اومدید این جا نمی گی یه وقت چیزیش شد.

_وا خاله چی می خواد بشه دختره خرس گنده ست.

_نه دیگه خاله این دختر با همه فرق می کنه ولنگ و باز نیست با بقیه مراوده نداره صد تا مرد و زن دور و برش

نیست رفیق باز نیست بخاطر همینم عاشقش شدم.

دیگر هیچ رنگ و رویی در صورت ایران خانم نماند، کیفش را برداشت و با اخم های در هم خواست برود که سیمین خانم

اجازه نداد.

_کجا آبجی؟

_می رم به خونه زندگیم برسم خواهر این پسره مثل این که از این جا بودن من خوشحال نیست.

_چرا خاله جان مگه من حرف بدی زدم؟ داشتم از حسنات زنم می گفتم شما اگه فکر کردید من برای چزوندن شما اون حرفارو

زدم دیگه تقصیر من نیست.

پوزخندی زد و با لحن خاصی در حالی که با چشم و ابرو به من اشاره می کرد به افراسیاب گفت:

پسرم مثل این که خیلی از زندگیت راضی انش الله همین طوری بمونی.

پس از این حرفش بی خداحافظی اتاق را ترک کرد.

منظورش از این که همین طور بماند چه بود؟ نکند افراسیاب مشکلی داشته باشد، می خواست ذهن مرا به هم بریزد کم

آورده بودم همه در مقابل افراسیاب کم می آوردند بجز من البته در برخی مواقع که بیشترشان مربوط به قبل ازدواج مان بود.

افراسیاب خواهرش را برادرانه پس از خالی شدن اتاق در آغوش کشید و او با لکنت داداش

را زمزمه کرد.

نگاه ناهید روی من شدیدا خاص بود استرس و اضطراب از نوع دیدش به من در رگ هایم جریان پیدا کرده بود اما با لبخند

مهربانش که همراه بود با باز و بسته کردن چشمانش آبی خنک بر روی آتش دلم ریخت.

_مامان سما و رویا کجان؟

_اِ وا مادر مگه خونه نبودن؟

افراسیاب چپ چپ مادرش را نظاره کرد.

_قبل بیمارستان اومدن مون که خونه بودن صنم تو مگه حواست نبود؟

_صنم مگه سما و رویا رو زائیده؟

سیمین خانم با ناراحتی دست هایش را جفت کرد و سر پایین انداخت، با ناراحتی به افراسیاب خیره شدم نمی دانستم مشکل

او و پدرش با مادرشان چیست اما این رفتارش با سیمین خانم اذیتم می کرد.

_افراسیاب سیمین خانم نمی تونه که به همه بچه ها برسه حال ناهید که بد شد تمام هوش و حواسش رفت به ناهید.

_من می رم خونه اگه نباشن به ولای علی شب می سپرم شون به آقام چه معنی داره دختر تنها بره بیرون.

_تنها نیستن با همن.

عصبی و بدون کنترل بر سر مادرش خراب شد.

_هر چی مامان اون بیرون پر آدم ناجور اگه گیر یکیشون بیافتن می شن یکی مثل ناهید.

ناهید لب هایش را با بغض جمع کرد عصبی ناخن هایم را در بازوی افراسیاب فرو بردم، اخم

های مرا که دید سکوت کرد با

چشم و ابدو به خواهرش اشاره کردم تازه متوجه حرف هایش شد پیش پای خواهرش خم شد و دستانش را بوسید.

_ببخش آبجی بزرگه من دو تا خواهر دیگه دارم این تشر مشر ها رو نزنم که...

سکوتی طولانی کرد ناهید با این هم دردی اش بغضش را فرو داد و فراموش کرد که چند دقیقه پیش چقدر از دست برادر

کوچک ترش دلخور بوده است...

.

زن بودن گاهی ظلم می شود در حق زنانی که حتی از بیرون رفتن و گشت و یک گشت و گذار ساده هم محروم باشی خصوصا

اگر حکم ت به اسم دیگری باشد و خطای

دیگران را به دوش بکشی بیچاره سما و رویا همین که آمدند به اتاق افراسیاب

احضار شده و او از آن ها به خوبی پذیرایی کرد دست رویشان بلند نکرد اما حرف هایی که به آن ها زد از صد بار کتک زدن

بدتر بود، جوری که وقتی بیرون آمدند صورت هر دویشان سرخ شده بود و بغض را از لرزش لب هایشان می شد تشخیص

داد.

پس از آنان داخل اتاق رفتم و با ناراحتی به افراسیابی که خودش هم اعصابش حسابی به هم ریخته بود؛ زل زدم.

_گناه دارن افراسیاب کاش کوتاه می اومدی.

چنان با اخم سر بلند کرد که قالب تهی شدم، و چپ چپ به او چشم غره رفتم.

_چرا این جوری نیگا می کنی؟

_حرف درست درمون نمی زنی، می دونی چند سال به خاطر گم شدن ناهید اسیر شدم چند نفر بخاطر آوارگیم دیوونه صدام

زدن چقدر کتک خوردم عذاب کشیدم، یکی از اینا چیزیشون بشه دیگه...

نزدیکش رفتم تا به حال او را در این حال ندیده بودم سرش را در آغوش کشیدم مردم چقدر مسئولین پذیر بود، متقابلا دستش

را دورم حلقه کرد.

_تو که بهتر می دونی خانمم.

_می دونم ولی گناه دارن قبلا از این که مامانم می نشست دعا می کرد بچه های بعدیش پسر باشن بدم میومد ولی حالا

می فهمم برای چی این کارو می کرد زن بودن

جز درد و بد بختی چیزی نداره.

سرم را بالا برد و با ناراحتی به تخم چشم هایم زل زد.

_زن بودن فقط درد و بد بختی؟ همین مادر من که هر روز غر می زنیم به جونش که بشینه سر تربیت بچه هاش اگر نبود

هیچ کدوم ما پنج تا بچه نبودیم، زن اگه بتونه خودش و جمع و جور کنه اگه بتونه مرد باشه نه درد می کشه نه بد بختی.

لبخندی زدم و او دم گوشم نجوا گونه ادامه داد.

_اگه زن ها نبودن که مردا یه روزم دووم نمی آوردن مثلا همین آقام اگه یه سیمین نداشت از گشنگی تلف می شد یه روزم

دووم نمی آورد، دورت بگردم تو اگه نبودی

افراسیاب دیگه افراسیاب نمی موند تو اومدی برکت رو با خودت آوردی تو که

اومدی ناهید پیدا شد همه چیز روشن شد دردت به سرم تو نبودی من رو دوباره می انداختن به آیلار اون جوری باید هر

روز جنگ بدر و احد و خندق رو یه تنه با هم توی همین خونه آزمایش می دادم.

با ناز سرم را روی سینه ستبرش گذاشتم،
افراسیاب در عرض چند دقیقه باعث شده بود یک ثانیه از جنسیتم متنفر نباشم

تنها با چند کلمه ای که از مردی با شدت غیرت او بعید بود به قول عزیز فکر کنم این حرف ها را ازنظامی های فرنگ یاد

گرفته بود.

.

دور هم به صورت دایره نشسته بودیم و سهراب مشغول نوشتن نام مهمان هایی بود که می خواستیم برای عروسی دعوت

کنیم، پدر شوهرم راضی نشده بود عروشی را خودمانی بگیریم، برای همین همگی مشغول بودیم سما و رویا جوری با

افراسیاب صمیمی صحیت می کردند که انگار آن مشاجره دیروز را چند سال پیش از سر گذارانده اند.

سمین خانم ابرویی بالا انداخت و با کمی فکر گفت:

بنویس اسما خانم با خانواده.

افراسیاب گردن سهراب را ناگهان در دست گرفت تاکید کرد.

_ننویس.

_ای وای چرا مادر؟

ضربان قلبم بالا رفت تشویش دوباره به سراغم آمده بود، لب تر کردم سکوت در این لحظه بهترین گزینه برای من بود.

_خوش ندارم بیان عروسیم.

_وا مگه به خوش اومدن توئه مارو دعوت کردن ما هم باید دعوتشون کنیم به خدا کوتاه بیا نیستم بگی نه به ولای

علی به آقات می گم.

افراسیاب ناگهان از جا بلند شده و دفتر را برداشت با خشونت تمام آن را از وسط پاره کرد اعتراض سهراب بیچاره ای

که تازه تکالیفش را درون آن نوشته بود در گلویش ماند.

_خوب شد حالا هر کی رو دلتون می خواد

دعوت کنید.

سیمین خانم رنگش پرید، لب به دندان گرفتم فقط من و خود افراسیاب می دانستیم که چرا این قدر عصبانی شده البته بقیه

هم برای خود حدس هایی زدند اما حقیقت چیز دیگری بود، کم مانده بود مادر شوهر بیچاره ام به گریه بیافتد نه می توانستم

دلداری اش دهم نه او را مواخذه کنم، به دنبال افراسیابی که در حیاط در حال قدم زدن بود رفتم.

_افراسیاب آروم باش تو رو خدا.

_نمی تونم صنم من نمی تونم مثل تو بی خیال باشم خانواده م هیچ چیزی نمی دونن بابام اگر بفهمه بیچاره می شم بین

همکارام اگه چو بیافته که...

سکوت کرد ادامه حرفش را می دانستم آبرویش او هم آبرویش ب ایش مهم بود مگر می شد نباشد این یک خوردا شباهاتش

به بابا مصطفی دلم را کمی آزرد ابرو در هم تنیدم، در سکوت کنارش ماندم مواقعی که عصبی بود دوست داشت پیشش باشم

اما کلمه ای بر زبان نیاورم، من هم چیزی که می خواست را به او هدیه دادم.

_تو برای چی اومدی؟

_مامانت خیلی ناراحت شد.

_مجبورم اگه داد و بیداد نمی کردم کوتاه نمی اومد.

میان حرف های با احساس قلقلکی شدن پاهایم سر پایین انداختم سوسکی بزرگ و سیاه روی

پایم بود جیغ کشیدهو پای راستم

را محکم در هوا تکان دادم افراسیاب که فکر می کرد اتفاقی برای من همیشه ساکت افتاده که آن گونه جیغ می زنم وحشت

زده بازویم را گرفته و مدام می پرسید گه چه اتفاقی افتاده سوسک که روی زمین راه افتاد ایستاده و نفسی عمیق کشیدم همه

در حیاط جمع شده بودند حال افراسیاب با آن قدو هیکل به دنبال ان سوسک سیاه و زشت افتاده بود تا او را بکشد مادر

شوهرم چپ چپ به صورتم زل زد و تشر زد.

_چته چرا قشقرق به پا کردی؟ یه سوسک که این قدر هوار نداره! آبرومون پیش همسایه ها رفت.

شرم زده سرم را پایین انداختم، افراسیاب

سوسک راکشت وبا پا هایش او را توی باغچه پرت کرد.

_کشتمش رنگ پریده ام به صورتم برگشت.

_زنداداش بزرگ بود؟

با رنگ و رویی پریده دستی روی صورت عرق کرده ام کشیدم.

_خیلی.

_چرا اون جوری نگاه می کنی مامان؟

_برای این که خیلی خری.

با این حرف ناگهانی سیمین خانم ناخودآگاه هر سه نفرمان خنده هایمان را پشت لب های نیم دایره مان که می رفت برای

قهقهه حبس کردیم.

_دستت درد نکنه خرم شدم؟

_پسری که با مادرش این جوری رفتار کنه از خرم خر تره به خداوندی خدا دبگه نمی خوام اسمت رو بیارم این چند روزه

چند بار دلم و شکستی.

بغضش به وضوع در صدایش نمایان بود با غم خبره اش شدم افراسیاب جلو رفته و او را بغل گرفت با ناراحتی گفت:

مامان بچه شدی؟!

_شیرم و حلالت نمی کنم.

صدای معترض افراسیاب بلند شد.

_مامان!

_یامان باشه دعوت نکن اسما خانم و اما اگه گلگی کردن خودت جوابشونو میدی.

_من نوکر تو هم هستم.

_نمی خواد نوکر باشی حرف زدنت رو با من درست کنی هنر کردی

افراسیاب از تو جدا شد و ضربه ای به دهانش زد.

_من غلط کردم از این به بعد لال می شم اما تا یه جایی صبر دارم خودت هم می دونی پا تو کفشم نکنی من غلط بکنم از گل

پایین تر بهت بگم.

بالاخره با یک دیگر به توافق رسیدند و پسر از معذرت خواهی افراسیاب از مادرش دوباره مشغول نوشتن لیست شدیم

لیستی که در آن نام امیرمهدی و سوری برق می زد نمی توانستیم، برای دعوت نکردن آنان دلیلی محکم محیا کنیم بنابراین

اجبارا دعوتشان کردیم اما افراسیاب گفت که حسابی امیر مهدی را در مشتش نگه می دارد تا خطا نرود و مرا لو ندهد.

.

جهاز را در عرض چند روز با خرید چند چیز جزئی فیصله دادیم، آن ها را داخل انباری گذاشتیم تا بعد از جشن حنابندان آن

را به طبقه بالا منتقل کنیم، به خانه ای دیگر نرفتیم چون جمشید خان می گفت دوست ندارد پسرش دور از او باشد و از طرفی

دیگر من هم با کاری که خواسته ناخواسته برایش انجام دادم؛ شده بودم نور چشمش جوری مرا نگاه می کرد که گاهی یاد بابا

مصطفی می افتادم حیف که عشق او به من دختر ناتنی اش بیراهه رفت و الا از صد پدر واقعی واقعی تر بود برایم...

استرس کشنده ترین سمی بود که این روز ها در رگ و پیم حس می کردم با پرس و جو از فاطمه زهرا متوجه شده بودم که

شب ها بعضی از خانواده ها رسم دارند که از داماد دستمالی که نشانه پاکی عروس شان است بگیرند.

این روز ها آن قدر به این که چجوری از این قضیه باید فرار کرد فکر کرده بودم که سرم از شدت درد گیج می رفت و

پلک هایم می سوخت شب ها را تا خود اذان بیدار می ماندم در نماز التماس به خدایی می کردم که همیشه پشت مرا خالی کرده

بود و هیچ وقت کاری برای نجاتم انجام نداده بود.

فردای همان روز جهاز هایم را آورده و در طبقه بالا جایی که عاشقانه های مخفی من و

افراسیاب با یک چای و قند صرف

می شد چیدند، صبحی بعد از خوردن ناشتا با گرفتن اجازه از جمشید خان من و افراسیاب برای خرید های جزئی و باقی مانده

لباس های لازم که به قول عزیز برای چشم روشنی عروس اول خانواده شان بود بگیریم من که جزء چادر چیزی به سر

نداشتم اما افراسیاب گفت که در خانه خودمان دیگر نیازی به حجاب سفت و سخت نیست، برای همین یک پیراهن نخی ساده

قرمز رنگ برایم انتخاب کرد تا در خانه برایش بپوشم، یک شیشه عطر هم خرید البته به اصرار من معتقد بود که عطر

بین مان جدایی می اندازد خرافات گاهی چه بی رحمانه واقعی می شدند و از ماهیت خود خارج می شدند.

#

دم در که رسیدیم دست های چفت شده مان را از هم جدا کردیم افراسیاب روی در سفید خانه زد، در که گشوده شد رویا اسفند

به دست بیرون آمد و آن را دور سرمان چرخاند و کل کشید لبخند روی لب هایم نشست اشک را به چشمم راه ندادم، کنار

افراسیاب آرام بودم.

آرامش دنیا در کنار او انگار که به وجودم می نشست، وارد خانه که شدیم نگاه پر از محبت پدر شوهرم را روی خود حس

کردم، به جمع سلام داده و با اشاره دست او سمتش رفتم به پایم بلند شد و پیشانیم را

بوسید دختر عزیزش کنارش بود جمشید

خان ناهید را جور دیگری دوست داشت، با وجود وسواسی که داشتم سعی کردم دست های پدر شوهرم را که پدرانه روی

شانه هایم بود تحمل کنم اما با وجود آن همه آدم که در خانه مهمان بودند باز هم ته دلم یک حس بدی می چرخید که با صدا

زدن مادر شوهرم و کنار رفتن دستان پدر شوهرم از جانم رفت.

_دختر بدو دیگه بند انداز منتظره.

قدم های منظمم را پس از انداختن نگاهی کوتاه به سمت افراسیاب سمت اتاق برداشتم، پوشیه ام را برداشته و چادرم را به

دست سما دادم.

_وای دختر اصلاح کنی مثل ماه می شی با شرم

بخاطر این حرف زن عموی افراسیاب سرم را پایین انداخته و لبم را بین دندان

فشردم، هنوز خبری از ننه سرخاب نبود معلوم نیست در این چند روزه کجا رفته است، بقیه می دانستند فقط من بی خبر بودم

جرعت پرسیدن هم نداشتم.

دور اتاق بزرگی که وسطش پتویی قرمز پهن کرده بودند مرا روی صندلی نشاندند اطراف اتاق پشتی های تمیز شده ی قرمز

رنگ با روکش سفید چیده بودند تا زن ها راحت به آن تکیه دهند.

همه دست می زدند و یک صدا همراه با حرکات بند انداز شعر می خواندند، صورتم می سوخت اول مقاومت می کردم اما با

اعتراض بند انداز دستانم را به هم قفل کردم تا

مانع کارش نشوم، یک طرف نخ را به دندان گرفته و یک طرفش را دور دستش

پیچیده بود و همزمان جلو و عقب می رفت صدای دایره زنی و دست زدن اقوام افراسیاب جمع را از سکوت خارج کرده بود.

وقتی بند اندازی اش تمام شد حس می کردم صورتم کوره آتیش است اما دست که به صورتم زدم نرمی اش را احساس کردم

پس از آن سیمین خانم به دخترش اشاره زد تا کسی را صدا بزنند چندی بعد عزیز داخل آمد و مرا عمیقا در آغوش کشید.

_مبارکه گل دختر چه کردی فاطما خانم.

سمت جایگاه من رفته و روی صندلی نشست فاطما خانم لبخند غلیظی روی لب های بی رنگش کشید و سمت ننه سرخاب خم

شد تا این بار صورت او را بند بیاندازد مادر شوهرم چادری سفید روی سرم انداخت اشاره زد تا با رویا سمت طبقه بالا برویم

تا لباس هایم را تن بزنم.

بالا که رفتیم از دیدن لباسی صورتی لبخند روی لب هایم نشست رویا دست روی شانه ام گذاشت و با محبت گفت:

لباس مامانمه ها روز عروسیش این رو پوشیده بوده، این همه سال نگه داشتتش فکر کنم تنت بشه، می خوای کمکت کنم؟

_نه خودم می پوشم.

از این که زخم هایم را ببیند شرم داشتم پس از رفتنش لباس هایم را تعویض کردم با هزار زحمت توانستم به سختی لباس را به تن کنم

کمی برایم گشاد بود اما همین طور بهتر است.

شالم را روی سر انداختم همین که خواستم از پله ها روانه شوم رویا همراه با فاطما خانم داخل شدند.

_کجا دختر سرخاب سفیداب نزده می خوای بری؟ تازه فردا صبح قراره ببرنت حموم درستت کنن.

سرخ شده با اشاره دستش روی زمین نشستم سرمه اش را در آورد و از من خواست تا چشمانم را ببندم اطاعت کردم حدودا نیم با صورت و موهایم درگیر بود نهایتا کارش تمام شد خواستم روسری به سر کنم که اجازه نداد.

با تعجب نگاهش کردم، دستش همچنان روی دستم بود.

_پا شو دختر نمی خواد حجاب بگیری نا محرم

پایین نیست فقط شوهرته.

با شرم بلند شدم حتی خود افراسیاب هم تا به حال مرا در این اوضاع با چنین لباسی ندیده بود اجبارا پایین رفته و در جایگاهم قرار گرفتم باز استرس به قلبم از نبود افراسیاب هجوم آورد فردا روز سختی بود، اتفاقاتی که پیش می آمد قابل پیش بینی نبودند افکار سیاه در ذهنم می چرخیدند فردایی را تصور می کردم که سیمین خانم با فریاد هایش آبرو برای من و افراسیاب نمی گذارد و جمشید خان مرا وسط کوچه با کتک می انداخت، افراسیاب هم دیگر جلو دارشان نبود با صدای سوری از جا پریدم، چشم هایم از ترس گشاد شده بود و زبانم بند آمد.

_صنم خوبی؟

زبانم قاصر شده بود از بیان هر گونه کلمه سما

از در داخل آمد و رو به جمعیت گفت:

داماد داره میاد داخل.

سیمین خانم و زن عموی افراسیاب کل کشیدند، سوری همچنان با تعجب خیره ام بود زیر چشمانش گود رفته و سیاه شده

است سعی می کنم حداقل یک خوش آمد گوشش ساده را ادا کنم اما نمی توانم.

حواسم پرت افراسیاب می شود که سر پایین انداخت صورتش را به قول آقایم شش تیغ کرده صاف صاف مثل آیینه صورتش این گونه مظلوم تر نشان می داد.

خم شد و دم گوشم با صدای جذابش زمزمه کرد.

_مثل یه تیکه ماه شدی.

لب به دندان فشردم سوری کنارم نشسته و جور

خاصی نگاهم می کرد از این که در گذشته با او درد و دل کرده بودم برای لحظه ای پشیمان شدم، نکند دهن لقی کند چیزی بگوید راجع به فراری بودنم، آقا جمشید اگر بداند وای خدا خدایا خودت به من صبر بده من نخواستم خود را زوری وارد این زندگی کنم، خودت مرا به این سمت هل دادی رو سیاهم نکن نگذار از چشم در چشم شدن با ننه سرخاب..

۱

خدا خدایا خودت به من

صبر بده من نخواستم خود را زوری وارد این زندگی کنم، خودت مرا به این سمت هل دادی رو سیاهم نکن نگذار از چشم در

چشم شدن با ننه سرخاب شرم کنم.

_افراسیاب من خیلی می ترسم.

اخم هایش به هم گره خورد بدون این که سمتم برگردد پرسید.

_چرا خانم چی شده؟

_سوری زن امیر مهدی همه چیز و می دونه الا نم این جاست.

گره ابروانش شدید تر شد کتش را صاف کرد و کمی جا به جا شد، بادی به غب غبش انداخت و با خونسردی تمام جواب داد.

_خیالت راحت کاری نمی کنه.

_فردا همه چیز لو میره من مطمئنم! اگه شب عروسی دستمال بخوان ازمون چیکار می خوای بکنی؟

_دستمال چیه دیگه؟

در چشمانش هزاران سوال موج می زد، لبی تر کرده و تمام قضایا را تا حدی که بتوانم برایش توضیح دادم، کلافه دستی

دور دهانش کشید.

_خودم همه چیز و حل می کنم نگران چیزی نباش با امیرمهدی هم حرف می زنم فقط زنش می دونه؟

_آره تا اون جایی که من می دونم.

نوازنده ها داخل حیاط شروع به زدن طبل و دهل کرده بودند از رویا که نزدیک اتاق بود خواستم تا چادری برایم بیاورد

اما چندی بعد به همراه یک تکه پارچه همرنگ لباسا برگشت از من خواست تا آن را روی سرم بیاندازم نوازندگان با

بفرمایید گفتن های سیمین خانم وارد خانه

شدند و نواختن را با انرژی بیشتری ادامه دادند و من به این فکر می کردم که

مکان بعدی که قرار است در آن مستقر شوم کجاست همیشه باید احتمالات را در نظر گرفت، زندگی بدون افراسیاب چقدر سخت

می شد یک آن به سرم زد که خود مخفیانه بروم و افراسیاب را از این رسوایی که با یک دختر یتیم که از دست ناپدری اش

فراری می کند ازدواج کرده نجات دهم، ولی رفتن من این بی آبرویی را وسعت می بخشید، باید همه چیز را به دست تقدیر

می سپاردم در دل گفتم " خدایا همه چیز را به تو می سپارم چرا که تو عاقل تر از هر عقلی هستی و تواناتر از هر توانی"

سعی کردم جمله ای را که در لحظه به من وحی شده بود را تکرار کنم تا دلم را کم کم با آن جمله

آرام کنم.

.

شب پس از شام سوری به محض این که مرا گوشه ای تنها گیر آورد، دستش را دور مچم انداخته و سوال پیچم کرد.

_صنم این چه کاری بود کردی خودت رو تو چه چاهی انداختی می دونی بابای این پسره کیه می دونی خودش چیکاره ست؟

اگه بفهمن تو چیکارا کردی بلایی به سرت میارن که...

_افراسیاب می دونه خودش از دست بابام نجاتم داد.

سرش را با تاسف تکان داد و با دلسوزی گفت:

اگه آقاش بدونه قیامت به پا می شه جنازتم اون وقت نمی تونه کسی پیدا کنه می دونی کسایی که دخترش و فراری دادن الان

کجان؟ اشتباه کردی دختر از چاله در اومدی افتادی تو چاه.

ترس توی دلم را پس زدم نمی توانستم قبول کنم که اشتباه کرده ام من افراسیاب را دوست دارم در تمام لحظاتم به خاطر او

نفس می کشم و تمام خاطرات تلخم را به دورترین نقطه ذهنم می اندازم.

_می شه به کسی چیزی نگی؟

با تاسف سری تکان داد و دستم را رها کرد با روسری ساده مشکی رنگش مشغول شد.

_من... فکر کردی برای خراب کردن تو اومدم این جا؟

_افراسیاب گفت خودش همه چیز و درست می کنه؟

_به فردا فکر کردی؟ شب عروسیت اگه مادر شوهرت...

با صدای ننه سرخاب با التماس به سوری زل زدم، تا چیزی را لو ندهد، اما او چیزی از ترحم نگاهش کم نکرد، دوست داشتم حداقل امروز را بدون این که به چیزی فکر کنم بگذرانم اما نمی شد.

_جانم ننه؟

_بچه ها حنا رو حاضر کردن افراسیاب و صدا می زنم باید حنا رو دور بچرخونید، برای مهمونا اعظم خانم هم دم در داره

تحفه های حنابندون و جمع می کنه به سوری بگو اگه زحمتی نیست بره کمک دستش یه وقت

تحفه ها رو غلط غلوط جا به جا

ننویسه تو کاغذ.

_چشم، ولی سوری که سواد نداره.

_همین که پول ها رو بشماره کفایت می کنه.

سرم را با استرس به نشانه قبول صحبت هایش بالا و پایین کردم و حرف هایش را به سوری انتقال دادم او با نارضایتی مرا

ترک گفت.

افراسیاب آمد و با هم ظرف حنا را که درون سبد حصیری قرار داده بودند دور چرخاندیم، آن روز با تمام اضطرابش گذشت

شب نتوانستم دیگر افراسیاب را ببینم مهمان ها خانه جمشید خان به قول سیمین خانم خراب شدند و ما را مجبور به انداختن

چندین لحاف تشک رنگ و وارنگ کردند.

دیشب تا خود صبح کابوس های مختلف می دیدم نزدیک سه بار از خواب پریده بودم، با ترس و لرز ملافه نازکی که رویم

انداخته بودم را در مشت فشردم، حالم بدجوری وخیم بود، ترس و استرس عادی که هر عروسی قبل از عروس شدنش داشت

به کنار نبود خانواده و بی کس بودنم هم به کنار از این که آبرو ریزی شود خیلی هراس داشتم، افراسیاب هم روی موضوع

حفظ آبرویش تاکید کرده بود درست مثل بابا مصطفی یاد روزی می افتم که برای اولین بار سرخود به دکانش رفتم و دوستانش

با همان چادر و پوشیه دست از نگاه کردن به من بر نمی داشتند، وارد دکان که شدم چنان اخم غلیظی به من کرد که انگار پدر

و مادر و تمام خاندانش را یک جا سوزانده ام اما آن روز دست رویم بلند نکرد آن زمان ها دوستم داشت دختر عزیزش

بودم، با نگاه پر از خشمش آن روز گریستم و ترس را به دلش انداختم اخم هایش را با هق هقم باز کرد دست روی سرم کشید

مهربان بودنش همیشه و همیشه در سرم می ماند علت کمرنگی نفرتم هم همان روز های خوشی که با او سپری بود.

_دختر بابا طاقت نداری من و این جوری ببینی؟ مگه من بهت نگفتم نیا تو این گرگ خونه مگه نمی دونی حساسم روت یکی

یه دونه من.

_مامان گفت یادت رفته ناهارت رو ببری برات ناهار آورد.

قند در دلش آب شد چشمانش برق زد تشکر جای آن صوت پر از جدیت را گرفت بعد ها آن قدر رفتم و آمدم که حساب

کتاب هایش را به من سپرد البته در جایی که دور از هر نگاهی باشم.

_صنم خانم چرا رنگ به رو نداری؟ لباس عروسی که مامان اجاره کرده رو بپوش وقت تنگه.

_افراسیاب.

بغضم را که از لرزش صدایم تشخیص داد، نگران دستم را گرفت خداروشکر که هیچ کس در انباری این وقت ظهر نبود.

_اگه همه چیز خراب شد نیا دنبالم نمی خوام با آقات...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت اخم کرد

چنان ترسناک که نتوانستم دیگر سر بالا بیاورم و خودش اجبارا سرم را بالا

برد.

_کسی که بخواد این وصلت رو بهم بزنه به سلا به می کشونم.

_نمی خوام...

_منم نمیخوام حرف دیگه بشنوم قیامتم بشه اگه بدونم چند ساعت بیشتر وقت ندارم واسه زندگی اون چند ساعت وقت رو کنار

تو می خوام می شنوی؟ دیگه اون حرفا رو نزن حرف رفتن نزن میمیرم بدون تو میمیرم خانم تو دختر پاک منی من می دونم

تو چی هستی می دونم چی تو قلب کوچیکته زندگی رو واسه نگه داشتن همون قلبت می دم.

لال شدم با این حرف ها که عمیقا و از ته دل با آن صورت پر از احساسش می زد و چشم های عسلی رنگش را به لبخند

می انداخت مگر می توانستم طاقت بیاورم.

گاهی نمی دانستم من بیشتر دوسش دارم یا او ولی این را مطمئن بود که وفای افراسیاب را هیچ کس نمی توانست داشته باشد.

.

مراسم عروس برون پس از آمدن مان از حمام و منتقل شدن مانبه آرایشگاه هنوز ادامه داشت، پری خانم تمام وسایلش را از

جمله سرمه و سرخاب سفیداب که درون جعبه ای کوچک نقره ای قرار داشت روی میز چیده بود، رویا و سما اجازه نداشتند

به آرایشگاه بیایند برای همین سیمین خانم آن

ها را به خانه فرستاده و خود همراه من شده بود.

_پری جون ببینم این عروسم رو چجوری درست می کنیا یه جوری آرایشش کن قیافه ش یکم خوشگل بشه.

پری لبی کج کرد و چپ چپ مادر شوهرم را نگاه کرد.

_سیمین جون دیگه ازین خوشگل تر مگه عروست چشه مثل یه تیکه ماه میمونه ازون عروس قبلیت هم خیلی خوش بر و

رو تره از دماغ فیلم نیافتاده.

با این حرفش سعی کردم نخندم ننه سرخاب دستی به شانه سیمین خانم زد و گفت:

خوردی عروس من نمی دونم چرا هی دنبال عیب و ایراد تو وجود این دختر می گردی اما از

من بشنو دست بکش از این

کارات با این گیر دادنات فقط و فقط خودت رو از پسرت دور می کنی.

_مادر جون که چیزی نگفت راست می گه دیگه قیافه درست درمون ندارم.

با ناراحتی چشم از من گرفت و ضربه ای آرام به دهانش زد.

_باشه ننه لال می شم صم و بکم خوبه؟

ننه سرخاب با تاسف سرش را تاب داد پری خانم سرم را که با ناراحتی سمت مادر شوهرم می رفت صاف کرد.

_تکون نخور دختر کار زیاده نگران مادر شوهرت نباش آروم می شه...

در سکوت به دستوری آن زن چشم بستم و مشغول شد، حدودا یک ساعتی مشغول درست کردن من بود خودم را نمی دیدم

چون این قدر اول کار نیم خیز شده بودم که صندلی را پشت به آینه گردانده بود کارش که تمام شد یک "فتبارک الحسن و

الخالقین" به زبان آورد و صلواتش را روی صورتم فوت کرد از او با آن تیپ و استایل فرستادن صلوات بعید بود، اما انگار

او هم بر خلاف ظاهرش درونن ایمان قوی به خدا داشت.

مادر شوهرم که به دست شاگردان آرایشگر کمی آرا ویرا کرده بود با دیدن من ناخواسته لبخندی غلیظ روی لبش نشست و

دست مزد آرایشگر را حساب کرد حتی از ذوقش بیشتر از پول که باید می داد تحویل آرایشگرم

پری خانم داد.

_ای وای این دختر امشب چشم می خوره سیمین تورش رو نباید برداره.

_وا ننه این همه پول دادم به آرایشگر که بقیه ببینن چشمشون دراد اون وقت میگی کسی نبینه یه تخم مرغ که دم در با

کفشش بشکونه چشمای حسودام کف پاش می رن.

لبخندی آرام روی صورتم نشاندم و با کمی شرم سمت آینه برگشتم از دیدن صورتم لبخندم رنگ باخت، به کل عوض شده بودم.

براقم را سخت قورت دادم، این جوری اگر خود مادرم هم مرا می دید نمی شناخت.

_بسه دیگه روز عروسیت این قدر خودتو تو آینه نبین گناهه دختر.

ننه سرخاب دستم را کشید و مرا به طرف در خروجی حرکت داد.

افراسیاب ماتش برده بود، همین طور خیره به من دم در ایستاده و کنار هم نمی رفت، لباس عروسم را در مشت فشردم

خداروشکر که حجابم حتی در این وضعیت کامل بود و نگرانی نداشتم.

_پسر برو کنار زیر پامون علف سبز شد.

_مامان چیکار کردی؟ زنم رو عوضش کردی؟ نکنه سرم کلاه بذاری؟

صدای خنده ننه سرخاب بلند شد افراسیاب کنار رفت داخل حیاط افراسیاب رو به ننه گفت:

یه دقیقه قرضش بدید به من مطمئن شم این دختر صنم خودمونه.

ننه سرخاب چشم ریز کرد و با جسارت رو به او

انگشتش را تکان داد.

_پسرم من تموم این راه ها رو با پای پیاده رفتم برگشتم فایده نداره اگه می خوای روز آخری با عروست اختلاط کنی رک و

پوست کنده بگو این کارا و حرفا برای چیه؟

افراسیاب چشمکی به ننه سرخاب زد و با بی حیایی جواب داد.

_ای قربون آدم چیز فهم ننه فکر کنم هوشم به تو رفته.

ننه سرخاب چپ چپ نگاه از او گرفته و داخل خانه رفت، افراسیاب دستم را کشید و سمت انباری برد، تور را که بالا زد از

دیدن من چشم های عسلی رنگش برق زدند و نفسش در سینه حبس شد.

_دختر این همه سال کجا بودی؟

سوالی چشم ریز کردم و او مرا با شدت سمت خود کشید در بین بازوانش حبسم کرد.

_آخ اگه بدونی چقدر خاطرتو می خوام.

_زشته افراسیاب بقیه منتظرن.

_بذار باشن، چیکار کنم مگه مجبورشون کردم بیان و منتظر ما بمونن.

_افراسیاب.

_بریم عیب نداره اما امشب من می دونم و تو.

با استرس خندیدم، بیچاره حق داشت در این دو روز قیافه ام از این رو به آن رو شده بود جوری که اگر بابا مصطفی هم مرا

در کوچه خیابان می دید هرگز امکان نداشت بشناسد.

دیدید وقت هایی که از زمین و زمان می خواهی که زمان نگذرد یا حداقل دیر بگذرد سرعت عقربه ها و چرخش روز ها چه

بالا می رود جوری که از خواسته ای که کردی پشیمان شوی؟ آن شب آن قدر زود همه چیز گذشت آن قدر زود استرس درون

خونم به جوش آمد که در اتاق علاوه بر ترس هایی که هر دختری یا زنی شب ازدواجش دارد اضطراب پشت در منتظر ایستادن

مادر شوهرم و ننه سرخاب هم اضافه شده بود.

چندی پیش سهراب پارچه ای قرمز که نشان پاکی من بود را به دور کمرم بسته بود، نفسم با نزدیک شدن افراسیاب به

من حبس شده بود دستش را روی دستم که به تشک فشار می آورد، قرار داد.

_صنم نترس چیزی نیست.

تنم یک تکه یخ بود، بزاقم را سخت قورت دادم، عجیب بود که در آن لحظه از لمس دستان او هم کمی منزجر می شدم، در خود

مچاله شده و با بغضی خفه خیره اش بودم رنگ و رویم را که دید اشک هایم که روی گونه ریختند اخمش در هم شد.

با همان اخم های درهم از من جدا شد آستینش را بالا زد دستش را بست، سرنگ از جیبش خارج کرد با تعجب خیره اش بودم

سر سوزن را داخل رگش فرو برد و مقداری خون از آن بیرون کشید دم گوشم با صدای ضعیفی گفت:

جیغ بزن.

_چی؟

با ضربه ای به بازویم زد صدای آخم بلند شد و لبخند در نگاه خسته اش نشست خون داخل سرنگ را در

دستمال سفید ریخت کمی از آن را هم روی تشک خالی کرد و در را گشود آن را سمت مادرش گرفت داخل که برگشت ملافه

کثیف را گوشه ای انداخت مرا روی تشک دراز کش کرد، نوازش نوک انگشتانش را روی گونه ام با لذت پذیرا شدم.

_افراسیاب.

_بخواب دیگه اون جوری گریه نکن باشه؟

با مظلومیت سرم را تکان دادم نفرت را ته نگاهش خواندم اما تشخیص این که تنفرش نسبت به کیست را نتوانستم کشف کنم.

چشم هایم را بسته و سعی وافری داشتم تا به خواب بروم اما تا خود اذان صبح چشم روی هم نذاشتم، وقتی بلند شدم او را

دیدم که با بالا تنه برهنه کنار پنجره نشسته بود و با اخم های جدی اش به بیرون زل زده بود.

_چرا نخوابیدی؟

_نشد.

سمتم که برگشت از دیدن چشمان سرخش کمی وحشت کردم، اما بر خلاف ترسم نزدیکش رفتم دستی زیر گودی چشمش

کشیدم.

_دست خودم نیست.

_هیچ وقت به مامانم و آقاجون نگفتم که آیلار قبل من با کس دیگه ای بوده...

دهانم و چشمانم همزمان با هم باز ماندند، بزاقم

را سخت قورت دادم و او در همان حال ادامه داد.

_مستم کرده بودن که نفهمم.

_اهل زهرماری نبودم ولی اون شب آیلار گفت لا زمه من دوسش نداشتم فک می کردم بعد عروسی مهرش بیافته به دلم ولی

من همیشه اون و به چشم خواهرم می دیدم نه چیز دیگه.

با دلسوزی سر کج کردم بیچاره افراسیاب انگار که از زن شانس نداشت شرم زده سر پایین انداختم.

_می دونی چرا بچه دار نشدیم؟ چون هیچ وقت بعد اون بار بهش دست نزدم برای همونم ازم جدا شد.

با صدای در اتاق از جا پریدیم دلم با تمام وجود

شنیدن بقیه حرف هایش را می خواست اما کسی که پشت در ایستاده بود دست

بردار نبود اجبارا سمت آن رفته و در را باز کردم.

ننه سرخاب با لبخند دستی روی گونه ام کشید با محبت گفت:

خوبی خانم صبحت بخیر.

_صبح شمام بخیر.

_بیاید صبحونه برات کاچی درست کردم امروز با امیرمهدی و سوری بر می گردم شهرستان.

بیرون رفته و در اتاق را بستم، با صدای ضعیف و ترسیده ای گفتم:

کاش بیشتر می موندی ننه سرخاب.

_نمیشه عروس این مدت که نبودم خونه رو

سپردم دست طاهره خانم اونم خودش زار و زندگی داره.

با ناراحتی نگاهی کردم، از داخل جیبش کیسه ای کوچک به رنگ قهوه ای در آورده و کف دستم گذاشت.

_بگیر عروس این سکه ها رو گذاشته بودم موقع پا تختی بهت بدم اما امیر مهدی گفت که تا شب باید روستا باشه، حالا برو

پسرم رو صدا بزن تا با اونم خداحافظی کنم.

با غم داخل رفتم و از افراسیاب خواستم تا لباسش را تن بزند و بیرون بیاید او که رفت خودم پیراهنی بلند و گشاد همراه

روسری بلند سر کردم اما باز هم معذب بودم رای همین چادری سفید دور کمرم بستم.

پایین که رفتم همه جور خاصی خیره ام شده

بودند خجل در کنار افراسیاب گوشه ای نشستیم ، عزیز بی خبر از بقیه مهمان ها

مخفیانه از در حیاط خارج شده بود، می گفت دوست ندارد کسی متوجه نبودش بشود هر چند که موقع مراسم مطمئنن همه

متوجه نبودش می شدند.

زن ها از کجود افراسیاب معذب بودن برای همین پس از صرف صبحانه بدون هیچ خجالتی دستم را در جمع بوسید و من

متوجه حسادت شدید مادر شوهرم از آن چشم های پر از خشم عسلی رنگش که همرنگ چشمان افراسیاب بود شدم.

_مراقب خودت باش امروز شاید نیام خونه اما سعی می کنم مرخصی بگیرم.

_سرت سلامت.

لبخند جذابی زد و لبش را به دندان گرفت خم شد دم گوشم با صدای آرامی طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد.

_امشب دیگه رحم ندارما.

گونه هایم آنی سرخ شدند و تمام حواس بقیه زن ها روز ما جمع بود، خاله افراسیاب همین که بیرون رفت تیکه انداختن

را آغاز کرد آیدا هم کنارش نشسته و از حرف های مادرش لذت می برد با تاسف خیره اش بودم.

_خوبه والا قدیم مرد و زن هم دیگه رو شب زفاف فقط می دیدن اینا قبل زفاف هم رو دیدن هیچ بعد عروسی جلو جمع هر کار

دلشون می خواد می کنن انگار نه انگار که این همه آدم دور و برشونن.

پس از این حرف پچ پچ ها شروع شد شرم زده قاشقی کاچی در دهان گذاشتم تا تلخی حرف او را از بین ببرد، انگار که این

خانواده دست بردار نبودند یکی نبود بگوید تو اگر حواست به دخترت بود در زندگی دیگری دنبال موش دواندن نبودی تلاش

نمی کردی که زندگی دخترت را روی آشیانه دیگری دوباره بسازی.

صبحانه را که خوردیم خواستم برای جمع کردن سفره های طویل و طولانی که در خانه انداخته بودند اقدام کنم که صدای

ایران خانم بلند شد و باعث شد همان جور خشکم بزند این حرف را جوری زد که فقط من و مادر شوهر و خواهر شوهرهایم

که نزدیک هم نشسته بودیم بشنویم.

_اِ عروس خانم تو چرا پا شدی؟ تو باید بری استراحت ناسلامتی همین دیشب شب زفافت رو از سر گذروندی البته از خدا

چه پنهون کی می دونه شایدم قبل تر از این ها همه کارات رو انجام دادی..

مادر شوهرمتشر زد نه به خاطر من بخاطر دختر هایش آیدا با پوزخند دست جلوی دهانش نگه داشته بود تا کسی خنده هایش

را نبیند من همیشه صبور به جوش آمده و با پوزخند جواب دادم.

_خاله خانم من اگه کاری هم انجام داده باشم با شوهرم انجام دادم، مثل این که چشمتون هنوز رو افراسیاب هنوز امید دارید

برگرده به دخترتون اما افراسیاب به من گفته

اگه کل زنای دنیا بمیرن و فقط یه دونه آیدا رو زمین مونده باشه دیگه باهاش

ازدواج نمی کنه دلیلشم گفته دوست دارید بشنوید؟

توجه همه سمت ما جلب شده لود چون این حرف ها را بلند گفته بودم صورتش سرخ شده بود مثل کسی که در حال سکته است

حتی نتوانست لب از لب باز کند مادر شوهرم با گیجی خیره ام بود از سر سفره مستقیم به طرف اتاق مشترک مان رفتم قلبم

چنان تند می زد که هر آن حس می کردم قلبم می ایستد از حرص تپش قلب گرفته بودم گوشه ای نشستم تا زمین نخورم همه

چیز به دور سرم می چرخید در باز شد و رویا داخل آمد، با نگرانی کنار نشست.

_ای وای زن داداش خوبی؟

_خوبم.

_رنگ به رو نداری خوب حال خاله ایران و گرفتی تا دیروز خون به جیگر داداشم می کرد ا لان که طلاق گرفته پشیمون

راستی چی رو می خواستی بگی که خاله اون جوری سرخ شد هیچی نگفت هان؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم سکوت را در آن وضعیت ترجیح دادم، سما بیشتر طرفدار مادرش بود برای همین همراه

رویا داخل اتاق نیامده بود نفسی تازه کردم و سعی کردم از اتاق بیرون بروم که مادر شوهرم در را باز کرد ناخواسته از جا

برخواستم، با جدیت چشم غره ای غلیظ به من رفت و با حرص تشر زد.

_برای پاتختی زودتر حاضر شو این مهمونی مسخره رو سریع از سرمون رد کنیم تا به حسابت برسم امشب افراسیاب نیست

دمار از روزگارت در میارم چشم سفید.

با رفتنش عصبی سر جای قبلی نشستم نفسم با لا نمی آمد سیمین خانم چیزی نمی دانست برای همین این قدر طلب کار بود

دوست داشتم وقتی همه چیز را راجع به خواهر راده عزیزش بفهمد باز هم طرف او را خواهد گرفت یا نه، بخاطر افراسیاب

زبان به دهن گرفته بودم و چیزی نمی گفتم دوست نداشتم فکر کند یک زن دهن لق گیرش آمده که نمی تواند یک کلمه از

حرف هایش را هم به او بزند و رویا شرم زده از

حرکت مادرش چهار زانو نشست و با نگرانی به من زل زده بود زیر چشمی

مرا می پایید.

روی بغضم تمرکز کرده بودم تا پسش بزنم، باید محکم باشن نباید اجازه می دادم حرف کسی اذیتم کند افراسیاب از من قول

گرفته بود که اجازه ندهم کسی آزارم دهد و قلبم را بشکند تنها خواسته اش همین بود.

_زن داداش مامانم همین طوری اخلاقش بده ناراحت نباش.

_نیستم رویا من افراسیاب رو این قدر دوست دارم که این چیزا برام مهم نیست.

لبخندش از این حرفم باز شد انگار خوشش آمده بود از این که واقعا برادرش را دوست دارم و زندگی مان را با این چیزها

خراب نمی کنم.

_مامانم به آیدام به خدا خیلی گیر می داد، تازه اون دختر خواهرش بود.

لبخندی تلخ زده و در دل گفتم" او دختر خواهرش بوده و تو یک بی کس و کار تنها که هر کار دلشان بخواهند با تو می کنند."

_رویا کجایی؟

با صدای سما رویا شرمنده از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

صدام می کنن می رم کمک ناهار باید بپزیم.

_برو اشکال نداره عزیزم.

با رفتنش به تنهایی در اتاق تقریبا بزرگمان نشسته و سر روی زانو گذاشتم اگر مادرم این جا بود اجازه نمی داد احدی به من

چیزی بگوید هیچ کس هیچ وقت جرعت نداشت از گل پایین تر به او بگوید، حتی بابا مصطفی هم در صحبت هایش همیشه

احتیاط به خرج می داد اما جرعت مادرم هم این آخری ها وقتی می خواست مرا به زور شوهر دهد آب رفته بود.

چرا پدر واقعیم را از من مخفی کرده بود؟ یعنی می ترسید من به آن شهر برگردم و آبرویش را ببرم بابا مصطفی روز هایی

که می گفت به سفر می رود و با مادرم دعوا می کرد یعنی سر همین بحث می کردند؟ بابا مصطفی به جای سفر به عمه ام

سر می زد چطور توانسته بودند همچین کار کثیفی را انجام دهند؟ از مصطفی که بعید نبود اما مادرم در عوض چه چیزی

خود و مرا بد بخت کرده بود!؟

بیچاره عمه هایم چه خون دلی بعد از فهمیدن قضیه خوردند خود را سپر بلای من کردند تا از دست مصطفی کتک نخورم.

با صدای مادر شوهرم از فکر بیرون آمدم داخل آمد و لباسی سمتم پرت کرد.

_اینو بپوش ده دقیقه دیگه بیا پایین دیگه نبینم جلو مهمونا زبون درازی کنیا به زور خواهرم رو برگردوندم میای جلو جمع

می گی غلط کردم بهت بی احترامی کردم فهمیدی؟ نگی پوست از سرت می کنم دختر پتیاره همین که پسرم تو مریض و گرفت

سوختم و دم نزدم اگه بخاطرت خواهرم قیدم و بزنه دیگه کوتاه نمیام.

با دهان باز به اویی که موهایش از روسری مثل

کاکل یا کریم سمت بالا بود زل زدم با همتن دهان باز انگار چیزی هم بدهکار

شده بودم.

از اتاق که بیرون رفت با نارضایتی لباس را برداشتم حدودا بیست دقیقه طول کشید تا آن را بپوشم، مواقعی که حالم بد بود

حتی نفس کشیدم هم برایم سخت می شد چه برسد به انجان یک کار دوباره در زده شد مادر شوهرم از همان جلوی در با

تشر گفت:

بیا دیگه دختر داری چیکار می کنی یه ساعته؟

با ناراحتی نزدیکش شدم پشتم ایستاد و برای حفظ آبرو دست دور کمرم انداخت با یکدیگر از پله ها راهی شدیم پهلویم را

فشار داد و دم گوشم با خشمی کنترل شده لب

زد.

_ببین ایران وایساده اون جا می ری دستش رو ماچ می کنی بغلش می کنی معذرت می خوای شنیدی؟

سکوت کردم فشار دستش را بیشتر کرد با درد به ناهیدی که گنج پذیرایی نزدیک جایگاه من روی صندلی بود خیره شدم از

درد اشکم روی گونه ام ریخت.

به سمت صندلی که رفتم ابتدا خواستم به حرف مادر شوهرم گوش دهم اما غرورم به هیچ عنوان اجازه نمی داد یاد حرف

مادرم افتادم که می گفت "هر وقت جلوی دشمنت سر پایین بیاندازی او را ظالم تر و هار تر کرده ای" بنابر این بی توجه

به نگاه های ثابت شده رویمان روی صندلی

نشستم مادر شوهرگ با رنگ و دویی پریده
لبخند زد خواهرش عصبی از مقابلش

رد شد با پوزخند به او خیره شدم همان بهتر که
رفت، نمی دانستم این جرعت را از توجه پدر
شوهرم به خود دارم با از

حمایت های خود افراسیاب هر چه که بود من از
اول وقتی کسی پشتم بود شجاع می شدم،
کاش زمانی که مصطفی هم به من

ظلم می کرد مادرم حامی ام می شد آن وقت
دیگر هیچ وقت این همه بد بختی نمی کشیدم.

همه مهمان ها پچ پچ می کردند اما صحبت
هایشان با دایره زنی زن عموی افراسیاب خاتمه
یافت او می زد و بقیه

می رقصیدند رویا سمتم آمد و دستم را برای

رقص کشید همراهش شدم فامیل های افراسیاب که هیچ کدام را بجز تعداد

محدودی نمی شناختم شاباش به دستم می دادند و من آن ها را جمع کرده و درون کیسه قرمز رنگ توی دست مادر شوهرم

می ریختم دستم از اسکناس ها پر و خالی می شد، دایره زنمان که خسته شد من هم سر جا نشستم چشمان ناهید سمتم چرخید

استرس به دلم افتاد جور خاصی مرا زیر نظر داشت وحشت زده چشم از او گرفته و سخت بزاقم را قورت دادم و قسم خوردم

اگر او چیزی راجع به من به کسی نگوید، دیگر به هیچ کس از رازم حرف نمی زنم.

" دنیا هیچ وقت به خواست انسان ها پدید

نیامده
که
به خواست او هم پیش برود
اگر
خطایی بزرگ کنی تا آخر عمرت گریبانت
را
میگیرد و خر خره ات را می جود
چون
بی رحمی اش غریزه ایست"

در تمام مدت میهمانی حتی زمان جمع کردن کادو ها یک لحظه هم نگاه ناهید از من کنده نشد دلشوره چنان شدید به رگم وارد
شده بود که درد کشیدن آن ها را هم می فهمیدم

، دست روی قلب پر ضربم گذاشتم و نگران به اقوام آنان که دانه به دانه

تبریک می گفتند و خانه را ترک می کردند نگاه می کردم، با التماس به ناهید چشم دوختم روی صندلی همان طور ثابت به

من زل زده بود هیچ چیز نمی شد از چشمان مشکی رنگش خواند.

_زن شدی هار شدی؟ رو حرف من حرف میاری؟

بازویم ناگهان کشیده شد مادر شوهرم با خشم مرا سمت طبقه بالا برد میان راه روی پله ها زمین خوردم اما او با خشم

همان طور مرا کشان کشان بالا برد، سرم فریاد کشید.

_بی همه چی.

وسط اتاق مرا پرت کرد، روی زمین افتادم اما

بلند شدم استخوان زانو و ساق دستم درد می کردند و دستم بخاطر کشیده شدن

روی فرش پوستش کنده شده و به خون افتاده بود.

_من رو کلک می زنی هان؟ به من دستمال تقلبی می دی پسرم رو دیشب چیز خور کرده بودی حرف بزن؟

با دهان باز دست روی ساق زخمی اما با فاصله گذاشتم، همه چیز را می دانست آبرویم می رفت، ناهید همه چیز را به مادرش

گفته رنگ از رخم پرید با سیلی ناگهانیش پاره شدن لبم را حس کردم، بغض همراه سیلی مهمان خانه گلویم شدند.

جای دستش روی صورتم ذوق ذوق می کرد.

_می مونی همین جا تا افراسیاب و جمشید بیان

تکلیف تو رو من روشن کنم بی پدر و مادر.

از این حرفش با حرص دندان روی هم فشردم تا چیزی نگویم افراسیاب به آن ها به دروغ گفته بود که کل اعضای خانواده ام

را از دست داده ام نباید حرفی می زدم.

با استرس سمت دری که به رویم بست سر چرخاندم من از حبس شدن طولانی خاطره خوبی نداشتم، کاش حداقل در را

نمی بست، با استرس دستی به صورتم کشیدم خون روی دستم چسبید تکه ای پارچه به درد نخور از داخل صندوقچه

لباس هایمان بر داشتم و بغض کرده آن را روی لبم کشیدم.

از کارم پشیمان بودم بحث کردن بیش از حد با

سیمین خانم فقط خودم را به دردسر انداخت او الان همه چیز را می دانست

اشک هایم روی گونه ام ریختند از ته دل هق زدم فریاد کشیدم اما از آن فریاد های خفه ای که فقط خود آدم آن را می شنید.

یک نیم روز مرا در اتاق حبس کرده بودند گرسنه و تشنه اگر غذایی هم می آوردند من قبول نمی کردم به موال هم

نرفتم، کلیه هایم تیر می کشیدند، فردای همان روز نزدیک بعد از ظهر رویا در را گشود.

_صنم مستراح می خوای بری برو.

با تعجب از جا بلند شدم و سمت در حرکت کردم و او با اضطراب و التماس گفت:

زن داداش تو رو قرآن صورتت رو بشور خبر آوردن داداشم امشب میاد مامانم پشیمون

دیشب کلی حرف بارش کرد ننه

سرخاب دیروز خاله ایرانم که رفت خاله نرگس نشست دم گوش داداشم هی خوند خوند که این دختره پاک نیست از اندامش

معلومه هیچ تغییری قبل و بعد زفاف نکرده و این جور حرفا نمی دونم منظورشون چیه اما مامانم می گه این حرفا برای دخترا

عیبه زن داداش چرا مامانم دیروز اون جوری زدت؟! می شوری دیگه صورتت و به داداشم می شه نگی اگه بگی مامانم رو

می کشن تو رو خدا آقام وقتی می زنه چشم و گوشش بسته می شه فقط دستش کار می کنه داداشمم لنگه همونه.

_باشه نمی گم می گم زمین خوردم.

_الهی من فدات بشم دورت بگردم دستت رو

شستی برو تو اتاق برات عصرونه بیارم.

اول از همه مستراح رفتم چون واجب تر از هر چیزی در آن لحظه بود صورتم را شستم خونه خشک شده دا از روی دست

و صورتم پاک کردم،سمت خانه رفتم خدا را شکر کردم که مادر شوهرم می خواسته یک دستی به من بزند خوب شد دیروز

حرفی نزده بودم از پله ها راهی طبقه بالا شدم، میان راه سهراب با چشم های گرد مرا نگاه کرد و تقریبا داد زد.

_چی شده زن داداش؟

_هیچی برو سر درست خورده زمین به داداش چیزی نگیا سهراب.

_چرا؟

_همین که گفتم دهن لقی کنی پوستت و می

کنم.

بیچاره سهراب سر پایین انداخت و سمت پذیرایی طبقه پایین رفت، من ماندم و خواهر افراسیاب که با کمکش مرا به اتاق

رساند زانویم تیر می کشید دیروز شدیدا کبود شده بود.

گوشه ای در گنج دیوار جا گرفته چشم بستم که صدای افراسیاب از حیاط آمد.

_سلام من اومدم.

رویا صورتش را چنگ زده و از پله ها سمت پایین دوئید، سعی کردم کمی عادی باشم برای کسی که زمین خورده بود زیادی

افسرده حال بودم، افراسیاب پس از بحث و گفتگویی کوتاه با خواهرش بالا آمد از جا

برخاستم تا قبل از ورودش مرا سر حال

جلوی در ببیند در که باز شد لبخند شدیدا غلیظ افراسیاب چنان زهر شد که امیدم برای گول زدنش همان لحظه به باد رفت

سمتم خیز برداشت و صورتم را در دست گرفت با نگرانی شدید پرسید.

_صنم چی شده؟

_هیچی خوردم زمین به خدا.

اخم هایش چنان در هم شد که از گفتن ادامه حرفم منصرف شد، صدای نفس های پر از خشمش را زیر گوشم می شنیدم با

بی صبری پرسید.

_یه بار دیگه ازت می پرسم اگه دروغ بگی مثل همیشه چشم بدزدی به ولای علی می رم سراغ یکی از آبجیا مثل سگ

می زنمشون تا...

با بغض سریع میان کلامش پریدم.

_به خدا تقصیر خودمه نباید به خاله ت بی احترامی می کردم.

جمله ام نه تنها کار ساز نبود بلکه بنزین روی آتش شد، صدای عربده افراسیاب کل دیوار های خانه را لرزاند.

_رویا.

رویا آنی با قدم هایی که از حالت عادی بلند تر بود خود از به ما رساند.

_چیه داداش دردت به جونم آروم باش.

_مامان کجاست؟

_ داداش به خدا.|

فریاد ناگهانیش حتی به من هم استرس وارد

کرد اگر بلایی سر مادرش می آورد چه می کردم ؟ خود را جلویش انداختم

و با وحشت التماسش کردم.

_افراسیاب تو رو قرآن ولش کن شر نشو مامانته عیب نداره.

چنان اخم کرد که حس کردم دل پیچه گرفتم سریع سر پایین انداختم تا نگاهش را نبینم از کنار عبور کرد و سیلی در گوش

رویا که سعی داشت او را با حرف هایش آرام کند زد.

_بهت گفتم برو دنبال مامان.

دیگر از نزدیک شدن به او هم در این وضعیت هراس داشتم.

سمتم که آمد ترسیده چیزی خفیف کشیدم بی

توجه به من مچ دستم را کشید این روز ها فقط به این طرف و آن طرف کشیده

می شدم.

مرا در پذیرایی مقابل ناهید نشاند و اجازه نداد جم بخورن دعا دعا می کردم سیمین خانم نیاید اما با باز شدن در و نبود رویا

همراهش متوجه شدم نتوانسته مادرش را خبر دار کند مادر شوهرم مشغول ور رفتن با چادرش بود که با دیدن ما وسط

پذیرایی پر از ترس خندید.

_ا پسرم کی اومدی؟

افراسیاب از جا بلند شد مرا برد در یک متری اش ایستاد، مچم را بالا برد و با خشم رو به او گفت:

زنم رو روزی که امانت دادم دستت گفتم

حواست بهش باشه هان گفتم می رم ماموریت خار به پاش نره نگفتم بهت؟

رنگ از رخ سیمین خانم پرید.

_پسرم آخه این دختره.

با عربده ناگهانی افراسیاب به گریه افتاد.

_این دختره زنمه مامان بهت التماس کردم روز خواستگاری گفتم بهت باهاش کنار بیا قبول کردی اما روز خواستگاری

برداشتی اون دختره خراب رو آوردی خواستگاری که بهم بزنه خاله چی گفت که به قول خودت این دختره که تا حالا یه بار

جوابت رو نداده صبرش تموم شد هان چی گفتن اصلا غلط کردن گفتن.

_افراسیاب تو رو خدا ولش کن گناه داره مامانته بس کن.

_جواب بده به علی قسم نگی چی گفتن با دروغ تحویل من بدی می ذارم با صنم جایی می رم حسرت دیدنم تا آخر عمر به

دلت بمونه.

مادر شوهرم با این حرفش وحشت کرده و میان هق هق گفت:

نه خواهش می کنم اشتباه کردم.

_ بهت می گم اون خواهر بی همه چیزت چی گفت؟

_گفت پسرتو چیز خور کرده گفت این.

_صنم اسمش صنم صنم.

باشه باشه گفت، گفت صنم معلوم نیست قبل پسرت...

_بسه هیچی نگو.

عصبی نفس نفس زد و در نهایت لبخندی غلیظ زد صدای باز و بسته شدن در آمد متوجه ورود پدر شوهرم و رویا و سما شدم

اما افراسیاب نه نمی دانستم چه می خواهد بگوید اما با جمله اولش آه از نهادم بلند شد.

_دختر خواهر عزیزت همین آیدا شب عروسی من رو چیز خور کرد که نفهمم قبل من با چند نفر خوابیده فاحشه بود دختر

خواهرت می فهمی فاحشه.

جمشید خان هم هم رنگ پسرش سرخ شد و ابتدا سر دختر هایش فریاد زد که بالا بروند و سهراب را هم با خود ببرند و سپس

نزدیک زنش آمد با چشم هایی که شدیدا درست شده بود کمر بندش را نمه نمه از دور کمرش باز

کرد.

_تو می دونستی؟

ضربه ای محکم به ران پای مادر شوهرم زد، با التماس دست هایم را در هم کرده به افراسیاب زل زدم.

_نذار بزنتش.

انگار او هم ترسیده بود رنگش پریده و پشیمان از حرفش، او که نمی دانست پدرش آمده است.

_جواب بده سیمین به ابوالفضل قسم نگی می کشمت.

_ به خدا نمی دونستم.

جمشید خان ضربه ای محکم کرد به او زد و نزدیک تر شد.

_ نمی دونستی غلط اضافه کردی پسرمو بد

بخت کردی.

ضربات پیاپیش را همراه با فحاشی شروع کرد و با جیغ و فریاد مادر شوهرم نتوانستم طاقت بیاورم و جلو رفتم، بین مادر

شوهرم و پدر شوهرم ایستادم با التماس گفتم:

باباجون بسه نمی دونسته.

پدر شوهرم در حال خود نبود روح خشم او را تسخیر کرده بود این را زمانی فهمیدم که مرا هم همراه زنش به باد کتک و

ضربات کمربند گرفت با هر ضربه اش پوستم آتیش می گرفت هر قسمتی را که برای تسکین دست رویش می گذاشتم قسمت

دیگر از تنم را مورد حمله قرار می داد، صدای ن اله های ناهید که برای نجات ما ضجه می زد باعث شد افراسیاب دست دور

پدرش بیاندازد و او را عقب بکشد ولی پدر شوهرم حریص تر از قبل به جان ما افتاد طوری که....

پدر شوهرم حریص تر از قبل به جان ما افتاد طوری که دیگر چیزی حس نمی کردم

انگار که بدنم فرمان درد نکشیدن را به تک تک سلول ها فرستاده بود.

افراسیاب با احتیاط پدرش را کنار زد و مرا بلند کرد طبقه بالا برد پدر شوهرم خسته و عصبی گوشه ای نشست ناهید همچنان

اعتراضش را با مامان گفتن های نا مفهومش اع لام می کرد.

افراسیاب مرا گوشه ای ترین قسمت اتاق گذاشت چشمانش سرخ سرخ بودند برگشت رو به در داد زد.

_رویا...رویا مگه با تو نیستم یه کاسه آب و دستمال تمیز بیار.

چشم داداش گفتن رویا از طبقه پایین شنیده شد سر به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بست، افراسیاب کلافه مضطرب دستی

به صورتم کشید همین که خواهرش آمد دست م ال را خیس کرد و آرام روی ساق دست های خونی ام کشید دندان روی هم

می فشردم تا درد را احساس نکنم.

_واسه چی عین لنگه دمپایی پریدی وسط؟

از خشم دستش را بر قصد محکم تر روی زخم هایم کشید، بدنم را منقبض کردم تا آن را حس نکنم، اما بدتر می شد.

_نباید آبروی آیلار و می بردی!

_رویا برو پایین صدات کردم بیا.

_چشم داداش.

با اخم سمتم برگشت و حرصی تر از قبل ادامه داد.

_اتفاقا خوب روشنش کردم این جوری دیگه حرفی برای قایم کردن ازشون ندارم خاله و دخترش پاشونو تا یه متری این خونه

هم بذارن می تونم قلم پاشونو بشکنم.

از این جا می ریم از اولم به خاطر بالام برای این که حرف رو حرفش نیارم زندگی کردم اما با کاری که کرد دیگه نمی تونم

خطر کنم، وقتایی که خونه نیستم چهار ستون تنم می لرزه از بلاهایی که فکر می کنم سرت آوردن پاشو چمدونت و جمع کن.

_افراسیاب...

_نه نمیاری یه کاری نکن خودم برم جوری گم و

گور بشم که یه در به در دنبالم بگردی.

هول زده و ترسید پیشنهادش را قبول کردم.

_باشه میام...فقط فردا بریم حالم بده.

نگران دست یخم را در دست گرفت و به تخم چشمانم زل زد.

_رنگت پریده به خاطر دردته.

زخم هایم را که کامل پاک کرد با پارچه سفید آن ها را بست خوب شد که دستانم را جلوی صورتم گرفته بودم، همان دست های

زخمی که مادر شوهرم چند روز پیش با هول دادنم به من هدیه داده بود بریده شدن زخمی که از قبل زخم است، خیلی دردناک

بود، دلم می خواست آن لحظه چیزی باشد تا مرا مدهوش کند و چیزی از این عذاب نفهمم اما انگار تقدیرم با این کتک ها و عذاب ها گره

خورده بود.

#211

صدای التماس های مادر شوهرم با آن حال داغون در صدای گریه دختر های خانواده غرق شده بودم با شرم سر پایین انداخته

و سعی داشتم بغضم را فرو دهم خانه بوی غم گرفته بود اما افراسیاب سفت و سخت مقابل مادرش که به پایش افتاده بود

ایستاده و از او می خواست تا کنار برود.

_مامان بیشتر از این خودت رو از چشمم نینداز برو کنار.

_نرو پسرم تو رو خدا نرو آخه مگه من چیکار کردم تقصیر من چیه؟

افراسیاب عصبی خندید بازویش را با دست

گرفتم تا چیزی نگوید اما او بی پروا بر سر مادرش فریاد زد.

_تقصیر تو چیه؟ مامان کی بود بیست و چهار ساعت تو گوش من می خوند آیدا آیدا اصلا اون هیچی برای چی دختری که

خودم انتخاب کردم دختری که واسه این که کتک نخوری جلو آقام وایساد و زندونی کردی به چه حقی روش دست بلند کردی

من به تو نگفتم نگفتم به زنم حتی حق ندارید بی احترامی کنید؟ اون وقت به حرف خاله ای که تا آخر عمرش بخاطر طلاق

دادن دخترش از من عقده داره افتادی به جونش برو کنار نذار یه ذره احترامی که برات قائلم از بین بره مامان برو کنار.

مادرش را پس زد او روی زمین افتاد و من از افراسیاب خواستم که بس کند اما با اخم های

شدیدش مواجه شدم.

_راه بیافت.

به اجبار دنبالش راه افتادم و لحظه آخر سمت خانه برگشتم، سیمین خانم مظلومانه حق می زد و دختر هایش اطرافش ایستاده

و دلداری اش می دادند.

با کشیده شدن بازویم آخی گفتم و دست روی جای زخم کهنه دیروزم فشردم، افراسیاب پشیمان دستی لای موهاش کشید و از

من خواست سریع تر به دنبالش بروم.

گوشه ای کز کرده و با احتیاط به صورت افراسیاب که مثل جاوید شاه صاف نشسته و باد به غبغب انداخته بود نگاه می کردم.

جرعت زدن هیچ حرفی را نداشتم، زیر چشمی او را می پاییدم از جا که برخاست.

_کجا؟

چنان چشم غره ای به من رفت که سکوت را ترجیح دادم یک کلمه هم دیگر نگویم، چند دقیقه ای از پایین رفتنش می گذشت هنوز برنگشته بود با بغض لب هایم را جمع کردم الان تنها چیزی که نیاز داشتم قهر کردن او بود.

چندی بعد با یک لگن آب و تکه ای پارچه سفید نزدیکم آمد و با اخم های در هم آستینم را بالا زد، زخمم را با پارچه ی خیس پاک کرد آخ خفیفی گفتم و اشک هایم که منتظر باریدن بودند خودشان را به صورتم راه دادند.

_گریه کن منم اگه اندازه تو احمق بودم واسه خودم گریه می کردم.

_افراسیاب اون مامانتِ...

_کدوم یکی مون از خانوادمون خیر دیدیم مادر

باشه مادر شوهرت باشه صنم تو چرا این جوری با این حرفات دیوونه م

می کنی با این حرفات داری بهم ثابت می کنی تو بلایی که سرت اومده خودت بزرگ ترین مقصر بودی.

با شوک به او زل زدم خشکم زد...

با شوک به صورت جدی اش زل زدم، خشک شده بودم این دومین باری بود که همچین تهمتی به من می زد، این که خودم

خواستم بد بخت باشم، این که خودم خواستم یک نا پدری عوضی و متجاوز داشته باشم، تلخ خندیدم تلخ تر از هر تلخندی.

_خودم خواستم یعنی این قدر کثیفم؟ اگه این جوری فکر می کنی چرا اومدی سمتم.

دستم را که پاک می کرد عقب کشیدم باعث شد ناخنش جای زخمم کشیده شود و خون از آن بیرون بزند، جگرم سوخت اما با

منقبض کردن دستم درد را پس زدم از جا بلند شده و خواستم بیرون بروم که بازویم را گرفت.

_صنم...چیکار کردی!

_دستت و بکش افراسیاب این قدر سر کوفت بهم نزن من اندازه قد و هیکلم سرزنش شدم بسمه.

_کاش همین جوری که جواب من رو می دی جواب مامانمم می دادی.

_جواب دادم که کتک خوردم.

مرا سمت خود کشید و با همان اخم های جدی اش مرا بین دست هایش حبس کرد، دوست نداشتم حصار دستانش هیچ وقت

بشکنند، دلم برایش تنگ شده بود قلبم برای او این قدر پر تپش می زد، دستم را به هم نزدیک کردم تا مرا رها نکند اما بخاطر

دستم بیش از این طاقت نیاورد و مرا به کنار سینی آب که با قطرات خونم سرخ شده بود، زخمم را که بست سوزش عمیقش

هم نمه نمه کم شد.

_ببخشید...نباید ولت می کردم نباید اون روز می رفتم سر کار اما اوضاع قمر در عقربه.

با نگرانی چشم ریز کردم تا بیشتر توضیح دهد اما چیزی نگفت در عوض مرا سمت خود کشید و حسابی از من پذیرایی کرد

پذیرایی که ناز و نوازش میزبانش بود.

*سرم را بین دست هایش گرفت و بوسه ای روی زخم گوشه ابرویم زد، پایین تر آمد و زخم

بالای لبم را نرم تر بوسید.

نفسم حبس شده بود نمی توانستم حرفی بزنم، در سکوت به او اجازه پیشروی می دادم من همیشه پس از یک کتک حسابی

رام می شدم مجبورم می کردند که رام باشم اما افراسیاب هیچ اجباری در کارش نبود حتی دست هایم را هم نمی گرفت تا مبادا

حس اجباری بودن به رابطه مان را بدهد درست بر عکس شب زفاف مان که من ترسیده بودم مهربان و پر از عشق کارش را

پیش می برد انگار که با یک پر لطیف عشق بازی می کرد نه یک انسان نوازش پشت دست را روی شانه هایم حس کردم

همین باعث شد در خود جمع شدم، آرام نفس می کشید خرناس نمی کشید صدایش حالم را به هم نمی زد او افراسیاب من بود.

در اوج او را با جواب دادن به بوسه هایش غرق محبت کردم این را از لبخند عمیقش می شد تشخیص داد، لب هایمان که چفت

هم شد دیگر چیزی برای از دست دادن در خود ندیدم و تمامم را به او سپردم.*

"همه جا سیاه و تاریک بود اما گرد و غبار شدیدی که در هوا بود را با روزنه آبی که به اتاق می تابی می توانستم ببینم کسی

پشت غبار چاقو به دست سمت من می آمد خم شدم تا چهره اش را ببینم با دیدن بابا مصطفی خشکم زد، در نگاه وحشی آبی

زنگش خشم و طلبکاری موج می زد جلو آمد و همین که چاقویش را به قلبم زد از خواب با وحشت پریدم.

کل صورتم عرق کرده بود و موهایم به پیشانی ام چسبیده بود افراسیاب با نگرانی موهایم را نوازش کرد.

_حالت بده؟

نفس نفس می زدم بازویش را چنگ زده و با وحشت گونه ام را به آن فشردم، فکم می لرزید نمی توانستم توضیح دهم چه

خوابی دیده ام حس می کردم مصطفی به خاطر این کارم عصبی شده است او که نبود.

"همه چیز یک خواب بیدار شو صنم" با صدای خود که از جایی نزدیک به پس سرم فرمان می داد به خود آمده و به افراسیاب

با عجز گفتم:

چاقو رو زد قلبم...پریدم از خواب.

_کی؟

ترس را که در چشم های قهوه ای رنگم دید خودش همه چیز را خواند، برای این که حس امنیت را به من هدیه دهد مرا بیشتر

از قبل به تن خود چسباند، سرم را بالا بردم چشم در چشمش زمزمه کردم.

_هیچ وقت ولم نکن باشه؟ حتی اگه من رفتم بیا سراغم چون من هیچ وقت به خواست خودم ولت نمی کنم اون مجبورم

می کنه اگه یه روزی پیدام کنه هر کاری انجام می ده تا مجبور بشم برگردم پیشش.

_تو هیچ جا نمی ری، نمی ذارم بابات پیدات کنه اگه این طرفا ببینمش جایی می فرستمش که تا آخر عمر توی زندان قصر

بپوسه.

دستم را به دور بازویش پیچیدم و امنیتم را با

این کار تضمین کردم.

.

حدودا دو ماهی از این که من و افراسیاب مستقل زندگی می کردیم می گذشت در این طول زمان سیمین خانم چند باری به این

جا آمد و من دور از چشم افراسیاب از او پذیرایی کردم مادر شوهر بیچاره ام آدمی دیگر شده بود، احترامی به من می گذاشت

که آن ورش نا پیدا بود.

از من می خواست که پسرش را برای برگشتن به خانه اش راضی کنم قسم می خورد که دیگر ذره ای به من سخت نگیرد و

کاری به کارم نداشته باشد، این روز ها بهترین زندگی را داشتم با وجودی که هیچ جهازی از من در خانه دوم افراسیاب نبود

اما این جوری زندگی کردن را دوست داشتم، فقط گه گاهی که چشم در چشم نرگس زن آقا پرتضی می شدم با شرم سرم را

پایین می انداختم و سلام می دادم و او بی جواب باقی اش می گذاشت.

امیر مهدی و همسرش سوری به تهران کوچ کرده بودند مدام به آن ها که خانه شان از این جا دور نبود می رفتم و دو نفره

با سوری آتش می سوزاندیم، او از حسرت هایش راجع به نداشتن بچه می گفت و من از ترس پیدا شدنم توسط پدرم و بهم

ریختن دوباره زندگیم می گفتم.

امیر مهدی و همسرش سوری به تهران کوچ کرده بودند مدام به آن ها که خانه شان از این جا دور

هم نبود می رفتم و دو

نفره با سوری آتش می سوزاندیم، او از حسرت هایش راجع به نداشتن بچه می گفت و من از ترس پیدا شدنم توسط پدرم و

بهم ریختن دوباره زندگیم می گفتم، شب ها هم یک روز در میان شام را خانه یک دیگر دعوت بودیم.

امروز از وقتی که چشم باز کرده بودم سر گیجه داشتم طوری که نمی توانستم قدم از قدم بردارم، خیلی وقت بود که این جور

حالت ها را نداشتم تقریبا یک ماه فکر می کردم زندگی ام که آرام بگیرد این بیماری هم دست از سرم بر می دارد اما خیال

باطل داشتم.

با همان حال خراب در حالی که با کمک گرفتن از

دیوار سمت علاءالدین رفته بودم ظرف غذای آبگوشتی که از دیروز مانده

بود را رویش گذاشته و همان جا روی زمین سرد بی حال دراز کشیدم با صدای زنگ در حیاط خواستم بلند شوم که با صدای

سلام احوال پرسی مرتضی با سیمین خانم خیالم را از بابت این که مجبور نیستم راه بروم راحت کرد اما باید می نشستم در

آشپزخانه تکیه به دیوار نشستم سیمین خانم داخل آمد با دیدن رنگ و روی پریده ام صورتش را چنگ انداخت.

_چی شده صنم چرا این شکلی شدی؟

_چه شکلی؟

خودم هم ترسیده بودم از این که مقابل او حمله به من دست دهد.

_رنگت پریده عرق کردی جاییت درد می کنه؟

_همه جام نمی دونم چمه!

_پاشو پاشو بریم درمونگاه.

_نه مادر جون نمی خواد امروز جمعه ست افراسیاب زود بر می گرده خودش میاد من رو می بره فقط ببخشید من نمی تونم

بلند شم پا که می شم سرم چنان گیج می ره که نمی تونم نفس بکشم.

_خاک به سرم دختر مرض جدید نگرفته باشی.

_نه مادر جون احتمالا به خاطر نزدیک شدن ماهیانمه شما نگران نباشید، لباساتونو عوض کنید چادرتونم آویزون کنید من

میام، پیشتون.

با صدای افراسیاب حرف در دهان مادر شوهرم

ماند، با وحشت به من خیره شد آنی از جا پریدم و به سرم که بیشتر از قبل

درد می کرد توجهی نکردم.

_کی دعوتت کرده این جا؟ با اجازه کی اومدی خونه من.

_افراسیاب...بی احترامی نکن.

_کی اینو راه داد این جا مگه من بهت نگفتم باهاش حرف نزن هان؟

_پسرم.

صدای عربده اش سر دردم را افزایش داد، لبی تر کردم و سعی داشتم صاف بایستم با صدای ضعیفی رو به او گفتم:

بسه زشته آقا مرتضی می شنوه.

با خشم سمتم آمد هدفش مادرش بود اما با شدت به منی که به سختی ایستاده بودم بر خورد کرد همین باعث شد از

دو پله کوتاه آشپزخانه با پشت محکم روی زمین بیافتم، همین که افتادم حس کردم قالب تهی شدم.

افراسیاب بدون توجه به من صدایش را روی سر انداخته و عربده می کشید و من حس کردم خود را خیس کرده ام شرم

زده لب به دندان گرفته و به خود خیره شدم اما با دیدن خون وحشت کردم، نمی دانستم به خاطر چیست!

در میان داد و بیداد هایش با صدایی ضعیف نامش را صدا زدم.

_افراسیاب.

نشنید این بار بی حال تر نامش را بر زبان افتادم کل آشپزخانه دور سرم می چرخید با جیغ بنفش مادر شوهرم سمت من

برگشت و با چشم های گشاد شده خیره ام شد.

_صنم.

_خون...حالم...بده...

به نفس نفس افتادم اما هنوز به هوش بودم مرا بلند کرد، با وحشت سمت اتاق رفت مادر شوهرم برای همراهی او پتویی

دورم پیچید، موقع پایین رفتن از پله ها ضربات شدیدی را بر زیر شکم و کمرم حس می کردم با این که او مرا حمل می کرد

اما انگار که با هر حرکتش زخم قمه می خوردم.

_مادر چرا این جوری شدی الهی من بمیرم برات.

بازوی افراسیاب را از درد چنگ زدم عرق کل تنم

را گرفته بود، پاهایم را به هم فشار می دادم تا درد را کمتر احساس کنم.

دلم می خواست پتویی که که به تن عرق کرده ام چسبیده آتش بزنم، در کوره ای داغ می سوختم.

افراسیاب سرخ شده بود نمی دانستم این سرخ شدنش از خشم چندی پیش است یا از اضطراب بد شدن حالم.

_دارم میمیرم.

_این همه حرف بهت زدم اون همه نصیحتت کردم.

_مادرت آخ...وای...وای...

لب هایم را برای جلوگیری از بیرون آمدن صدایم روی هم می فشردم، حس بدی است

وقتی داری میمیری سرزنشت کنند آن

هم به خاطر گناهی که گناه نبود و بیشتر جنبه صلح داشت.

حدودا یک ربعی تا درمانگاه راه صرف کردیم و وقتی هم که رسیدیم همه در صف بودند افراسیاب عصبی و بدون هیچ مکثی

مقابل استیشن ایستاد و داد زد.

_مریض اضطراری.

_باید برید تو صف آقا.

با فریاد بلندش برای چندمین بار روح از تنم خارج شد.

_زنم حالش بدی داره میمیره نمی فهمی می خوای در این خراب شده رو تخته کنم خرجش یه زنگ به ارتشبد طاهری.

زن پشت استیشن حرصی شماره ای که سهم نفر

بعدی بود را به او داد و افراسیاب بلافاصله مرا سمت اتاقی برد کم کم صدایم

در گلو حبس شد و همه چیز در برابر چشمم با دردی وحشتناک در سرم سیاه شد.

***

با زمزمه ها و دعاهای مادر شوهرم چشم باز کردم حس می کردم کل تنم کبود شده همیشه پس از کتک خوردن شدید

از دست مصطفی به این حال و روز می افتادم نمی دانستم الان چه بلایی سرم آمده است ولی همان درد را با مقداری

بیشتر متحمل می شدم با دیدن چشم های بازم صلواتی فرستاد و در حالی که اشک هایش روی گونه هایش می ریختند

روی صورتم ذکرش را فوت کرد.

_خوبی دختر دیگه تو مارو کشتی و زنده کردی...خدا تو رو به ما برگردوند.

_چرا گریه می کنید سیمین خانم؟

چشم هایش را پاک کرد و سریع نگاه از من گرفت.

_چیزی نیست دل نگرونت بودم.

_افراسیاب کو باهات دعوا کرد؟ نمی دونم چرا این جوری شدم هولم که داد فکر کردم جونم داره میاد بیرون از تنم.

با این حرفم صدای هق هقش اوج گرفت ترسیده سمتش برگشتم.

_سیمین خانم چی شده؟

از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم چندی بعد افراسیاب داخل آمد چشمانش کاسه

خون بود، با شرمندگی سر پایین انداختم و سعی کردم توضیح دهم که راه دادن مادرش به خانه به نظرم درست بوده

و ضرری به کسی نرسانده.

_افراسیاب می دونم بدون اجازه تو نباید مامانت و راه می دادم ولی من نمی تونم، یعنی یاد نگرفتم به بزرگ تر از خودم

بی احترامی کنم.

با صدای ضعیفی صدایی شبیه به زمزمه از لای لب هایش بیرون آمد.

_خوبی؟

_آره فقط خیلی درد دارم خیلی نمی دونم چم شده.

_عمل داشتی.

با چشم های گشاد خواستم سوالی بپرسم که میخکوبم کرد.

_بچه سقط شد گفتن داروی سقط جنین مصرف کردی؟

حیرت زده خواستم حرف بزنم اما نمی دانستم راجع به چه چیزی بچه از دست رفته ام یا قانع کردن او برای این که جنینش

را من نکشته ام.

_من...من...بچه رو...بچه مونو...

_هیس چیزی نگو همه چیز و می دونم صنم.

_چی رو می دونی؟

نزدیکم آمد نفسم حبس شده بود از یک توطئه دیگر که علیه خودم چیده شده باشد وحشت

داشتم.

افراسیاب با همان چشم های سرخ برای اولین بار در عمرم مقابل من اشک ریخت و صدای هق هق مردانه اش جگرم را

آب کرد ذهنم سعی می کرد مسائل پیش آمده را طبق عادت این چند ساله انگار کند برای همین با خونسردی تمام همان طور

نیم خیز بودم و کاری نمی کرد.

_افراسیاب آروم باش چیزی نشده که.

_تو...تو...بچه مون رو نکشتی...

_من نمی دونستم حامله ام.

با عجز گوشه ای روی صندلی نشست دست جلوی دهانش گذاشت، تا هق هقش کسی که از شکستن غرورش خبر دار نکند

باید تمام تلاشم را برای این که قانع شود کار من

نبوده به کار می بردم.

_من چرا باید بچه خودم و جیگر گوشه م رو بکشم؟ من کاری نکردم به خدا من دارو نخوردم از صبح حالم بد بود سرم درد

می کرد بعدش تو اومدی...هلم دادی خوردم زمین بچم...

قلبم پر ضرب می زد تلاشم برای ثابت کردن بی گناهیم باعث شده بود بیش از حد از خود کار بکشم و تکان های بدون کنترلم

سبب شد که باز ضعف کنم چشمانم را بستم و سر روی بالشت گذاشتم افراسیاب نگران سمتم خیز برداشت و آرام به صورتم

زد، ناله وار زمزمه کردم.

_من نکشتمش من نکشتم...

.

با ورود دکتر به داخل اتاق صاف نشستم درد خفیفی را درکمر و شکمم احساس می کردم، قرار بود امروز پزشک علت نهایی

سقط جنینم را با سوال هایش پیدا کند، استرس و تشویش به دلم رخنه کرده بود افراسیاب لحظه ای پیش می گفت که دیگر

برایش علت از بین رفتن جنین چند هفته مان مهم نیست اما من می خواستم همه چیز را بدانم منی که حتی خبر نداشتم باردار

شدم و نگه داری جنین درون شکمم لازمه چه چیز هایی است.

_بهتری صنم بانو.

_بله خانم دکتر.

از صورت سفید و مهربانش نور می بارید درست

مثل ننه سرخاب حس امنیت از چهره اش به دل مضطربم تزریق شد.

_خدا رو شکر مهم خودتی بچه میاد و می ره نباید غصه چیزی رو بخوری، خوب بگو ببینم یادت میاد که قبل سقطت چیا

مصرف کردی؟ می خوام دونه به دونه بگی چون شوهرت خیلی نگرانه از این که یکی از کسایی که تو خونه تون هستن این

کارو باهات کرده باشه.

_نه خانم دکتر اصلا ً کسی خبر نداشت که من باردارم خودمم بعد سقط متوجه شدم.

_ عزیزم چرا این قدر بی قراری من که کاریت ندارم فقط می خوام بدونم چی باعث سقط بچه یک ماه ت بشه اونم تو وضعیتی

که نه تو اینو می خواستی نه شوهرت.

با بغضی غلیظ دستم را مشت کردم با وحشت به افراسیابی که منتظر خروج حرفی از دهانم بود زل زدم.

_دیروز ناهار زرشک پلو با مرغ خوردم.

_غذا رو خودت درست کرده بودی؟

_نه فاطمه زهرا برام آورد.

افراسیاب در حالی که روی صندلی نشسته بود کمی جلوتر آمد ساق دست هایش را روی زانوانش گذاشت انگار می خواست با

این کار تمرکز بیشتری داشته باشد.

بعد از اون سردردم شروع شد یکمم دل درد شدم.

هر چه می گفتم درون دفترچه اش یاد داشت می کرد.

_پا شدم برای خودم مثل وقتایی که مامانم موقع مریضی برامون چای رازیانه دم می کرد، برای خودم رازیانه دم کردم، من

نمی دونستم که بار شیشه دارم.

_دقیقا چیز هایی رو مصرف کردی که برای یه جنین سمه اما نه اون قدری که سقط بشه فکر می کنم شاید بزرگ ترین علت

سقط بچه همون زمین خوردنت باشه با مصرف چیزایی که گفتی رحم ت منقبض شده و با یه تلنگر همه چیز تموم شده.

طاقت شنیدن بقیه حرف هایش را نداشتم با همان بغض غلیظ به صورت افراسیاب نگاه کردم عصبی و کلافه با دیدن چشم هایم

دستی به صورتش کشید، با ناراحتی گفت:

همش تقصیر منه اگه لجبازی نمی کردم الان

بچمون زنده بود.

دوست نداشتم مثل من عذاب وجدان داشته باشد طاقت دیدن آن صورت و چشم های عسلی غم زده را هم نداشتم لب به دندان

گزیدم اشک هایم همان طور گوله گوله روی گونه های ریختند.

_البته با توجه به گفته های همسرتون علت سر درد گرفتنش و شروع دردش بعد خوردن اون غذا به نظر مشکوک میاد به

نظر من هیچ صحبتی راجع به سقط شدن جنین نکنید اگه همسایه تون که گفتید دشمنی خاصی هم با همسرتون داره اقدامی

کرد یا غذایی چیزی دوباره براتون آورد، مدرک داشته باشید.

_درست می گید دکتر صنم میخوام به مرتضی بگم بارداری تا به گوش نرگس برسونه میگم چیزی نمونده بود بچه سقط شه

اما جلوش رو گرفتیم.

دکتر مکث طولانی کرد و برای اینکه جو سنگین بین ما را پس از مدت طولانی از بین ببرد، سمتم آمد آرام دستی روی شانه ام

گذاشت و با مهربانی گفت دخترم تو هنوز خیلی جوانی فرصت برای بارداری دوباره زیاده انش الله دو سال دیگه خدا به تو

و شوهرت یه پسر کاکل زری میده خدا رو چه دیدی شاید خودم بچه تو به دنیا آوردم البته اگه دو سال دیگه همینجا باشم.

اما این بار باید خیلی بیشتر مراقب خودت باشی چیزهایی که برای زن باردار ضرر داره رو برات تو کاغذ می نویسم اگه خودت

سواد داری که هیچ اگر نداری به شوهرت بگو برات بخونه سعی کن از اینا استفاده نکنی خصوصا موقعی که حامله ای تو هر

وقت بخوای می تونی باز باردار بشی اما اگه نظر منو بخوای یک سال صبر کن تا بدنت جون بگیره.

دکتر که از اتاق بیرون رفت افراسیاب هم دنبالش راه افتاد مادرشوهرم وارد اتاق شد با غم دستی به سرم کشید و کمکم کرد تا

لباس هایم را بپوشم، اشک های زن بیچاره نمی | آمد بیشتر از هر کسی او ناراحت بود.

حق هم داشت، اولین نوه اش بود افراسیاب بیچاره ام الهی برای دلش بمیرم باورم نمی شد، یعنی فاطمه زهرا کسی که به

اندازه من عاشق بچه بود این کار را انجام داده؟ نه حتما کاسه ای زیر نیم کاسه بود باید توی این

قضیه را در می آورد.

دم در خانه رسیدیم افراسیاب کمکم کرد تا از ماشین خارج شوم، کل تنم از درد می سوخت وارد حیاط که شدیم با دیدن

نرگسی که مشغول بازی با دخترکش بود توقف کردیم، افراسیاب با اخم های جدی و وحشتناک او را از زیر نگاهش گذراند

به خوبی می شد نفرت را در عسلی چشمانش مشاهده کرد.

مکث طولانیش باعث شد شک در وجود نرگس رخنه کند بازوی افراسایاب را کشیدم با دلخوری چشم از آن زن کینه ای

که احتمال می دادیم قاتل بچه مان باشد گرفتم او خودش بچه داشت چطور دلش آمد این کار را بکند؟

یک لحظه با فکر اینکه شاید او بی گناه باشد تنم لرزید نمی‌توانستم او را قضاوت کنم امکان داشت که او یا فاطمه زهرا هیچ

کاری انجام نداده باشند و ما که در آن لحظه فقط دنبال مقصر بودیم او را اشتباها داوری کرده

۱

حدودا یک هفته از سقط جنینم می گذشت اما هیچ کس به تاکید افراسیاب چیزی در این باره نگفت مرتضی و خواهر دیشب به

ملاقاتم آمده بودند اما نرگس همراه شان نیامده بود، تمام این ها نشان می داد که کاسه ای زیر نیم کاسه اش است.

در خانه روی تشک نشسته و با غصه به روبرویم

زل زده بودم که زنگ در به صدا در آمد مادر شوهرم با خستگی سمت در

رفت و با نرگس سرد احوال پرسی کرد.

_سیمین خانم براتون ناهار درست کردم گفتم تو این وضعیت شاید نتونید...

حرفش هنوز از دهانش خارج نشده بود که مادر شوهرم دست انداخت بر گیس هایش و او را داخل کشید.

با خشمی غیر قابل کنترل او را سمت پذیرایی پرت کرد و فریاد زد.

_ دختر دریده سری پیش اومدی سراغ عروسم جلو چشمام کتکش زدی هیچی نگفتم هار شدی فکر کردی کی هستی؟ فکر

کردی اگه سر خاله زنک بازی نوه من رو به بکشی چیزی نمیگم دمار از روزگارت در میارم

اون مرتضی ست که همش لی‌لی
لالات می ذاره.

نرگس با خشم از ته دل بدون هیچ ترسی فریاد زد.

_ چی داری میگی سیمین خانم حالت خوبه من چرا باید...آخ.

مادرشوهرم دست انداخت و گیس هایش را دور ساق دست هایش پیچید بدون این که اجازه دهد نرگس از خود دفاعی کند سیلی
محکمی زیر گوشش خواباند.

_ خفه شو میدونم همه چیز زیر سر توئه، تو بودی که دختری که باهاش دشمنی غذا فرستادی داخلش غذا چی ریخته بودی
که بچه صنم سقط شد؟ حرف بزن لال شدی چرا حرف نمی زنی؟

در سکوت به آن ها نگاه می کردم هیچ تلاشی برای نجات نرگس انجام نمی دادم، انگار که از عذاب کشیدنش لذت می بردم

چون آن لحظه فکر می‌کردم او قاتل جنین یک ماهه ام است.

چی دارید میگید بچه صنم مرده من تازه همین هفته فهمیدم که صنم حامله است.

مادرشوهرم با اخم هایی که تا آخرین حالت ممکن در هم رفته بود انگشت اشاره اش را بالا برده و تکان داد، با تهدید گفت:

به ولای علی اگه تو مرگ نوه من دست داشته باشی داغ رو دلت می ذارم الانم بمون اینجا افراسیاب بیاد تکلیف ما روشن

کنه.

_ من نمی مونم بچم خونه تنهاست من به خاطر

صنم پایین اومدم خیر سرم گفتم زن حامله است بوی غذا میاد یه وقت هوس

می کنه.

دلم برای لحظه ای سوخت شاید راست میگفت انگشتهای مادر شوهرم روی صورتش رد انداخته بود.

مادر بود نمی توانستم او را در این حالت ببینم آن هم زمانی که فرزندش تنها بود نگه دارم مادرشوهرم را صدا زدم به سمتم

برگشت و با دلسوزی گفت:

جانم مادر چیزی شده؟

خم شده و در گوشش با صدایی ضعیف زمزمه کردم.

_ولش کن بره طلا تنهاست یه وقت چیزیش می

شه بچه.

_بزارم بره؟ صنم این زنیکه قاتل بچته قاتل نوه من!

_از کجا مطمئنی مامان جان؟ اگه اشتباه کرده باشیم چی ببین قیافه شو حتی نمی دونست بچم چی شده وقتی کتکش زدی

دستپاچه هم نشد من فکر نکنم اون کاری کرده باشه.

برگشت رو به من با اطمینان گفت:

باور نمی کنم من مطمئنم کار خودشه.

تشرش را با برگرداندن سرش سمت نرگس خالی کرد.

_الان می ذارم بره اما شب باید مرتضی بیاد تکلیف مون رو روشن کنه.

_ سیمین خانم زندگی ما رو به هم نریز من و مرتضی تازه با هم کنار اومدیم نذار بچه م بی مادر بزرگ بشه من کاری نکردم

اگه کرده بودم اون قدر شجاعت داشتم که صاف وایسم جلوتون و بهتون بگم من انجام دادم اما من هیچ کاری انجام ندادم آخه

من چطور میتونم قاتل یه بچه باشم من خودم بچه دارم می فهمم یه مادر چه سختی هایی می کشه می دونم جون یه مادر بسته

به جون بچشه نکنید این کارو التماستون می کنم مرتضی سوال نمی پرسه، دنبال جواب نمی گرده کار و یه سره می کنه بد

بختم نکنید صنم من کاری به بچه ت نداشتم و ندارم...تو رو هم خیلی وقته بخشیدم، نذار طلا م بدون من بزرگ شه نذار.

خشم و کینه را می شد از صورت مادرشوهرم به

خوبی دید، می دانستم که کوتاه بیا نیست، همین طور هم شد غروب قبل از

این که افراسیاب بیاید سراغ آقا مرتضی رفت و تمام قضایا را به علاوه آمدن نرگس دم خانه مان برای کتک زدن من تعریف

کرد، صدای جیغ های نرگس که بلند شد از همان طبقه دوم مضطرب پتو را چنگ زدم حتما داشت کتک ش می زد، با عذاب

وجدان دستی به روی صورتم کشیدم ما چیکار کرده بودیم، مادر شوهرم همیشه زود تصمیم می گرفت و بد پشیمان می شد

بالا که آمد با لبخندی خبیث روی صندلی نشست و گره روسری اش را محکم کرد انگار که قله ای را فتح کرده با تاسف سر

تکان دادم.

_ مادر جون چیکار کردی الان هر بلایی سرش بیاد مقصرش ماییم، کارتون اشتباه بود اگه افراسیاب بفهمه سرخود این کارو

کردید خیلی ناراحت می شه.

_ا چطور اون دختره عفریته سر خود هر غلطی دلش بخواد می کنه اون وقت من نکنم من واسه پسرم واسه خوشبختی ش

هر کاری می کنم.

آدم ها وقتی می خواهند دلسوز باشند بیشتر از بقیه ضربه می زنند بیشتر از بقیه دل های دیگر را می سوزانند با آمدن

افراسیاب مرتضی همان پایین با او دعوا کرد، صدای شان تا بالا می آمد مادر شوهرم برای کمک به پسرش پایین رفته

بود و من مثل علیل ها یک گوشه نشسته و خون دل می خوردم، افراسیاب با چشم های به خون نشسته پس از مدتی طولانی

همراه با جنگ اعصاب بالا آمد و رو به مادرش تشر زد.

_مامان کارت اشتباه بود.

_چرا؟

_چون که بهت گفتم تا من نگفتم حق نداری کاری کنی، امروز پیش دکتر سلیمانی بودم.

رنگ مادر شوهرم مثل گچ دیوار سفید شد و من لب به دندان گرفتم می دانستم، فهمیدم که نرگس بی گناه بوده عذاب کشیدم

حتی قبل از گفتن حرفی که هر دو حدس زده بودیم.

_ بچه به خاطره ضربه ای که به رحم صنم وارد

شده از دست رفت تقصیر کار منم هر کاری می خوای بکنی، حرفی داری باید

به من بزنی نه کس دیگه.

مادرشوهرم در حالی که به حرفش باور داشت سعی می کرد این مسئله را انکار کند به خیال خودش دلش برای پسرش سوخته

بود اما همه کارها را برای بخشیده شدن توسط افراسیاب انجام می داد.

_نرگس چی شد مرتضی چی می گفت بهش گفتی نرگس بی گناهه؟

_گفتم این زخمای روی صورتمم به خاطر همینه.

_الهی بمیرم برات مادر.

افراسیاب آشفته و پریشان موهایش را کشید و با سرزنش رو به او با صدایی نسبتا بلند داد زد.

_نمی خواد بمیری مامان فقط دست از سر

زندگیم بردار بذار خوشبخت بمونم اگه تو اون روز خونمون نمیومدی من هم

عصبانی نمی شدم خون جلوی چشمامو نمی گرفت اون وقت زنم رو می دیدم حالا هم اگه می شه برو خونت اون قدرام دور

نیست که نیاز باشه باهات بیام فقط برو پشت سرتم نگاه نکن...

چهار سال بعد"

چهارسال درست چهارسال از زمانی که دکتر سلیمانی روبرویم نشسته به من گفته بود که س ال دیگر باردار می شوم، گذشته

بود حال من روی صندلی معاینه دکتر نشسته و

در حسرت بچه ای که دختر پسرش دیگر فرق می سوختم.

تازه متوجه شده بودم که سوری و امیرمهدی از درد نداشتن بچه چه می کشند، نداشتن بچه دردی بود که فقط با داشتن ش

جبران می شد.

_خانم دکتر تو رو خدا بگید هنوز امیدی هست این همه سال گذشته شما گفتین من هیچ مشکلی ندارم چرا باردار نمی شم.

_صبر داشته باش دختر.

_دیگه چه قدر بریدم، می ترسم تو چشمای شوهرم نگاه کنم شرمندشم می تونید درکم کنید.

_عزیزم من کسایی رو می شناسم که بعد ده س ال شایدم بیشتر موفق شدن بچه دار بشن تو که

هنوز خیلی جوونی.

با بغض سر پایین انداخته و در همان حالت گفتم:

_جوونی به چه دردم می خوره خانم دختر

من میگم خجالت می کشم از همسرم هر بار که از این جا می رم بیرون چشمای منتظرش رو که می بینم آتیش می گیره دلم

آخه اون که گناهی نداره که بخواد به خاطر من پا رو خواسته ش بذاره.

_چرا یه بچه از یتیم خونه نمی گیرید؟

سوری و امیرمهدی هرگز حاضر نشده بودند این کار را انجام دهند دلیل شان هم منطقی بود، اگر من هم راضی به این مسئله

می شدم، افراسیاب به هیچ عنوان قبول نمی کرد.

_داروهات رو برای می نویسم بده شوهرت از عطاری بگیره ممنون، ماه دیگه بهت وقت دادم سر موقع بیا انش‌الله خبر خوش

بارداریت رو سری بعد خودم میدم بهت.

خواستم بگویم تو دعا نکن که سایه شوم دعاهایت چهار سال است دست از سرم بر نمی دارد، اما عیب بود گاهی بعضی

حرف هایی که از ته ته دلت آن را دوست داری و به دلت می چسبند را باید در همان جا حبس کنی.

بیرون که رفتم افراسیاب با چشمان عسلی ش منتظر به من خیره بود جلو رفتم، دستش را فشرده و سر پایین انداختم.

_صد دفعه نگفتم سرت رو این جوری پایین نداز زن افراسیاب باید مثل خودش باشه مگه

نه انگبین؟

_دوست داشتم بهت خبر خوش بدم.

_همیشه که همه چیز وقف مراد نیست.

_خیلی دوست دارم نمی خوام از دستت بدم افراسیاب می ترسم دلت...

سرم را به گوشم نزدیک کرد و با لحن قشنگی گفت:

دلم غلط بکنه جایی غیر بغل تو جا بشه، دلم جایی نمی ره چون خودش یه خانم داره یه خانم خوشگل که با دنیا هم عوضش

نمی کنه چون...خیلی دوسش داره.

الان باید فقط فکر اثاث کشی باشیم وقتی رفتیم خونه بار و بندیل و لباسات رو کامل جمع کن، دلم نمی خواد هیچ بهونه ای

برای برگشتن به اون خونه نحس داشته باشیم.

می گفت نحس چون یادش نمی رفت که فرزند به دنیا نیامدمان را در آن خانه از دست دادیم، افراسیاب خیلی خوب نقش بازی

می کرد اما هیچ وقت نمی توانست مرا گول بزند زیر و بم او را میشناختم می دانستم که هر حرفش هر کلامش چه معنی دارد،

عاشق بچه بود اما طوری وانمود می کرد که انگار اصلا برایش اهمیت ندارد که نمی توانم باردار شوم شاید اچاقم کور بود اما

دکتر که چیزی نگفته بود لابد افراسیاب از او خواسته چیزی نگوید از او بعید نیست، آدم ها می توانستند دروغ بگویند بقیه هم

می توانستند دروغ هایشان را باور کنند انتخاب با خود آن هاست.

به خانه که رسیدیم خیلی زود تمام رخت و لباس هایمان را در چمدان جمع کردم ظرف و ظروف ها را شب قبل داخل کارتون

گذاشته بودم فردا اثاث کشی می گردیم به خانه مادر شوهرم کسی که در این چهار سال دست از تلاش برای برگرداندن پسرش

بر نداشت، الان هم موفق شده بود.

رابطه من و او مثل همان چهار سال پیش در وضعیت نرمال قرار داشت. سعی می کردیم به یکدیگر احترام بگذاریم، اما هیچ

کدام نمی دانستیم که این احترام چند سالی بیشتر دوام ندارد.

فردای همان روز درست در ۶ آذر ساعت ۵ بعد از ظهر از در خانه افراسیاب به سمت خانه مادرشوهرم حرکت کردیم، نگاه پر

از کینه نرگس و مرتضی را بر روی دوشمان تحمل کردیم، چون حق داشتند که از کسی که باعث و بانی سردی دوباره

بین شان شده نفرت داشته باشند.

طلا حالا ۵ ساله شده بود و یک خواهر دوساله داشت درست شکل مادرش با حسرت به آنها نگاه کردم یکی از آن ها هم

برای من کافی بود.

خدایا کرمت را شکر به یک نفر دو تا دو تا می دهی و به یک نفر دیگر هیچ استغفرالله‌ی زیر لب گفته و کفر را پس زدم، از

خدا خواستم تا به من هم یک دختر درست هم شکل آن دو خواهر بدهد، از اینکه فرزند دختر داشته باشم دیگر متنفر نبودم

چون افراسیاب آن قدر در این سال‌ها حمایتم

کرد که دیگر اصلا از زن بودن خودم نفرت نداشتم.

نه این که دلم بخواهد چرا کرامت خدا را زیر سوال ببرم ها نه! فقط دلم کمی خیلی بیشتر از کمی بچه نوزادی کوچک با دست

و پای خیلی کوچک و نرم می خواست امروز از صبح که به درمانگاه رفته بودم بوی الکل باعث شده بود سر درد بگیرم

اثاث کشی هم شده بود، قوز بالا قوز خدا می دانست تا کی بتوانم در این خانه با وجود مادر شوهرم دوام بیاورم، البته بیشتر

افراسیاب بود که نمی توانست رفتار های او را با من تحمل کند.

افراسیاب به برادرش که حالا کمی درشت تر

شده بود وسایل را می داد تا داخل ببرد، من هم به دستور خودش داخل رفتم تا

رفع خستگی کنم، در این چند روز پدرمان جلوی چشممان آمد جا به جایی سخت ترین کار ممکن بود.

داخل خانه مادر شوهرم رفته و تکیه به بالشی صورتی رنگ نفس تازه کردم.

نگاه ناهید روی من بود با لبخند سلام دادم و او تنها سرش را تکان داد جور خاصی خیره ام بود می ترسیدم بعد از این همه

سال دلش هوس فضولی کند، تازه در این خانه پا گذاشته بودم تحمل یک اثاث کشی دیگر را واقعا نداشتم، خصوصا در این

هاگیر واگیر مملکت کمی جا به جا شده و آخ از ته دلی گفتم همان لحظه مادر شوهرم از آشپزخانه بیرون آمد، نچ نچ کرد.

_خوبه نشستی و این قدر آخ و اوخ راه انداختی.

_کمرم درد می کنه.

چشم غره ای غلیظ به من رفت و با تشر گفت:

خوبه حالا خوبه کوه نکندی کار خونه که درست حسابی نمی کنی، اجاقتم کوره واسه اثاث کشی هم فرار می کنی.

سکوت کردم اگر باز جوابش را می دادم ادامه پیدا می کرد و مشاجره مان باعث می شد باز از آن خانه سفر کنیم، از جا بلند

شدم به سختی اما برخاستم یک آن سرم گیج رفت و تمام محتویات معده ام روی فرش ریخت، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا

بیشتر از این گند نزنم اما نتوانستم بدنم یخ کرده بود، مادر شوهرم غر نزند آن موقع بود که

فهمیدم افراسیاب امده جان دلم چه

به موقع رسید.

_صنم خوبی تو؟

دست های گرمش را به جای جواب فشردم تا بفهمد که آن قدری حالم بد است که نتوانم جوابش را بدهم، مرا روی زمین

نشاندم آنی سرم تیر کشید و انگار روح از تنم بیرون کشیدند.

نمی دانستم خوابم یا بیدار اما حرف هایی که می شنیدم، مثل خربزه ای شیرین به دلم می چسبید.

_خانم تون حامله ست.

_یعنی چی دکتر ما همین امروز درمونگار بودیم خانمم معاینه شد مطمئنید؟

_من به کارم شک ندارم پسر روزی صد تا زن

حامله میان مطبم.

صدای ذوق زده مادر شوهرم که همراه با بغض خدا را شکر می کرد باعث شد من هم در همان حال خواب و بیداری به گریه

بیافتم چشم که باز کردم مادر شوهرم را رو به قبله در حال سجده شکر دیدم.

انگار نه انگار که همین زن چند دقیقه پیش می خواست به خاطر بالا آوردن روی فرشش مرا شرحه شرحه کند، افراسیاب مات

و مبهوت دکتر نگاه می کرد هیچ باورش نمی شد که بالاخره من بتوانم باردار شوم.

همه چیز خوب بود خیال هایمان دیگر راحت شده بود؛ غافل از شومی که در دنیایمان همانند چرخش زمین به دور خورشید

می چرخید و نور وار روی بدبختی های ما می تابید، به شکم برجسته ام نگاه کردم هشت ماه و بیست و پنج روز را در پر قو

جنین توی شکمم را نگه داشته بودم مادرشوهرم و افراسیاب در این چند ماه تمام حواسشان را معطوف من کرده بودند، همین

که لب باز می کردم و چیزی میخواستم خیلی زود در عرض چند ثانیه آن را برایم فراهم می ا کردند.

دکتر گفته بود که در این روزها ممکن است بچه به دنیا بیاید جنسیتش را نمی دانستیم اما افراسیاب دوست داشت که صاحب

یک دختر شویم یک دختر درست مثل خواهرش ناهید نمی دانستم در وجود ناهید چه چیزی او را این قدر جذب کرده اما

مطمئناً چیز خوبی بود تمام کارهای افراسیاب با

دلیل و منطق است هیچ حرفی را بدون دلیل نمی زد همیشه به کاری که

انجام می داد فکر می کرد و در ترازوی ذهنش اندازه خیر و شر بودن آن ها را می سنجید.

در حیاط روی تخته نشست و دور هم بساط میوه و قلیان را مهیا کرده بودیم این بار برخلا ف خواسته‌های افراسیاب قلیان را به

تخته اضافه کرده بودیم.

_ مامان این قلیون برای چیه مگه نمی بینی وضعیت صنم رو...؟

_ چیکارشون داری خودم گفتم!

چشم ریز کرد و با حالت نمکی به من زل زد، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و از ته دل قهقه زدم.

_نخند بچه م تو شکمت می ترکه.

صدای خنده هایم اوج گرفت آن قدر خندیده بودم که دل درد شدم همزمان لپ افراسیاب را کشیدم، مادر شوهرم و ناهید هم

می خندیدند خبری از پدر شوهرم نبود بیشتر از همه او اهل قلیان کشیدن بود سهراب با حسرت به قلیان خیره بود با دیدن

اویی که دست زیر چانه گذاشته و حالت قلیان کشیدن را به لب هایش داده بود خنده هایم بیشتر شد.|

_وا دختر این قدر نخند دل درد می گیریا.

دیگر ترسیدم که بگویم با همان قهقهه اول دل درد گرفته ام از داخل سبد میوه ها دانه ای شاتوت برداشت و داخل دهانم گذاشتم

از طعمه ترشش غرق لذت شدم.

_وای امروز چقدر خوبه مادر جون کاش به

دخترا هم می گفتی با شوهراشون بیان.

_بذار بچه به دنیا بیاد اونا هم میان.

صاف نشستم تا کمر دردم کمی تسکین پیدا کند افراسیاب پاهای باد کرده ام را با دست دور از چشم مادر شوهرم مالید و دم

گوشم گفت:

چند روز دیگه بچه مون به دنیا میاد اون وقته که یه سیسمونی تپل براش بخرم و جشن بگیریم.

_اگه مامانم بود از الان شروع به خریدن می کرد...

_ اطلاعات در مورد خوبی بود.

_ آره تنها گناهش این بود که خیلی ساده بود.

دلتنگی را پس زده دیگر از توت ترش برداشتم دوباره نیاز به مستراح داشتم، خواستم از جا بلند شوم که زیر دلم و کمرم

شدیدا تیر کشید در همان حالت در بغل افراسیاب افتاد و جیغ کشیدم.

مرا روی دستش گرفت و فریاد زد.

_چی شده؟

_آخ دلم درد می کنه؟

دستم را روی شکمم چنگ زده و از دردی که در ران پاهایم پیچید جیغی از ته دل کشیدم، بدنم یخ بسته بود و دستانم در آن

گرما می لرزیدند.

_وای مُردم آی...

ناهید با وحشت از روی صندلی به من خیره بود و سعی داشت کمکم کند مادر شوهرم دستی زیر

کمرم زد.

_افراسیاب چرا بر و بر داری نگاش می کنی برو ماشین، اصغر آقا رو بگیر ببریمش درمونگاه.

ناگهان با احساس دردی که در ناحیه رحمم حس کردم، کل شلوارم خیس شد و درد با شدت بیشتری در همه

جای تنم پیچید و من از ته دل فغان سر دادم.

از ته دل جیغ می کشیدم کمک می خواستم اما کسی نبود تا به دادم برسد افراسیاب با دو به سمت خروجی رفت چندی بعد یک

ماشین که برای بیمارستان گرفته بود، دم در آمد مادرشوهرم صورتم را با آب خیس می کرد تا هوشیار باشم از درد به خود

می پیچیدم دلم می خواست به خاطر فشار زیادی که رویم بود؛ همان لحظه بمیرم حال

کسی را داشتم که دست و پایش را از

هر طرف با طناب بسته و می کشیدند دقیقاً در آن لحظات همچین چیزی را تجربه می کردم، وقتی با کمک افراسیاب داخل

ماشین شدیم مادر شوهرم سکینه خانم همسایه بغلی شان را صدا صدا در کنار ناهید بماند و هر وقت پدرشوهرم به خانه آمد

راجع به ما بگوید در ماشین سعی می کردم با جیغ های پیاپی افراسیاب را آشفته و پریشان نکنم خدا را شاکر بودم چون راننده

کس دیگری بود والا در همان اول کا در کوچه پس کوچه ها تصادف می‌کردیم، افراسیاب که روی صندلی جلوی ماشین نشسته

بود مدام به عقب بر می گشت به من نگاه می کرد، دست روی دهانم فشار می دادم تا صدایم در نیاید همین باعث می شود که

نفسم بند بیاید.

_ واسه چی دست تو گرفتی جلو دهنت؟ نکن اون جوری الان می رسیم یکم دیگه تحمل کن دورت بگردم.

_ می میرم حالم بده درد دارم خیلی درد دارم.

مادر شوهرم در حالی که با تکه ای روزنامه مرا در آن هوای جهنمی باد می زد گفت:

خوب می شی مادر بعد از زایمان راحت می شی یکمی تحمل کن وقتی بچه بدنیا اومد بغلت می گیریش جونت به جونش

بند می شه اون موقع حرفم رو می فهمی.

دلم می خواست اویی که دم گوشم حرف می زد تکه تکه کنم هیچ کنترلی روی خودم نداشتم، نفس نفس می زدم سعی می کردم

به دعاها و نجواهای مادر شوهرم گوش فرا دهم اما درد عظیمی که تحمل می کردم این اجازه را هم از من می گرفت، کل

هیکلم عرق کرده بود.

وقتی بیمارستان رسیدیم حس کردن بچه همان لحظه می خواهد به دنیا بیاید بی حال افتاده بودم افراسیاب وحشت زده از ماشین

پایین آمد و سمت من آمد با سختی مرا با آن هیکل چاق در آغوش گرفت خیلی سخت این کار را کرد اما انجام داد تا داخل

بیمارستان رفتیم پرستار ها او را سمت تختی خ الی هدایت کردند.

مرا که روی تخت گذاشت صدای جیغم هوا رفت پرستار سعی داشت مرا ثابت نگه دارد تا سرم بزند اما نمی توانستم تنها چیزی

که دردم را کاهش می داد از دست دهم، درد سرم را نمی فهمیدم اصلا نفهمیدم کی سوزنش به دستم رفت، چون عذابی

بزرگ تر را متحمل شده بودم.

دکتر که آمد وضعیتم را چک کرد و با جدیت گفت:

سریع منتقلش کنید اتاق عمل عجله کنید حالش خوب نیست.

افراسیاب با نگرانی به دکتر نزدیک شد و در ح الی که صورتش شدیدا عرق کرده بود پرسید.

_چی شده خانم دکتر حال خانمم وخیمه؟

_نه فقط وقت زایمان شه انش‌الله خودش و بچه هر دو سالم می مونن.

دکتر افراسیاب را به صندوق فرستاد تا کار های بیمارستانم را درست کند و به دستور دکتر

مهربان در عرض چند دقیقه

لباس هایی که مخصوص بیمارستان بود؛ تنم کردند و مرا به اتاق عمل انتقال دادند.

استرس شدیدی نسبت به اتاق عمل داشتم همین که مرا داخل بردند حالم بدتر شد، پرستار به دستم چیزی تزریق کرد همان

سرنگ باعث شد فشار درد را بیشتر حس کنم با تمام وجود به دستور دکتر زور می زدم تا فرزندم به دنیا بیاید و استخوان

لگنم را انگار که با چاقو خورد می کردند از ته دل فریاد می زدم و اشک می ریختم به غلط کردم؛ افتاده بودم نام خدا را صدا

می زدم تا به دادم برسد دردم قابل توصیف نبود زور زدنم وقتی تمام شد که خروج چیزی را از وجودم حس کرد و چندی بعد

صدای گریه های فرزندم شنیده شد بدنم را شل کردم دیگر از درد هیچ خبری نبود و من بی حس شده بودم.

_خوب بریم بچه رو مامانش ببینه!

_بچه اولته؟

_بله.

او را که سمت من آوردند لب های خشک زده ام را روی گونه اش گذاشته و بوسیدمش همزمان هق زدم هیچ وقت باورم نمی

شد همچین چیز قشنگی را تجربه کنم بغضم بند نمی آمد و می لرزیدم.

صدای هق هقم کم کم اوج می گرفت دکتر با نگرانی بالای سرم آمد و گفت که دخترم را ببرند.

_چی شد عزیزم واسه این که دختره ناراحتی؟

سرم را با شرم از قضاوتی که کرده بود تکان داده و جواب دادم.

_نه دوسش دارم خیلی.

مهربان خندید و با آرامش جواب داد.

_انش‌الله بمونه برات بچه اول یه شیرینی دیگه ای داره.

دکتر با سوال ها و حرف های پیاپیش سعی کرد من بی قرار را بر قرار سازد همین هم شد، چندی بعد با دلگرمی هایی که به

من داد با آسایش صورت خیس از عرق و اشکم را پاک کردم.

با خستگی لب هایم با زبان خشک ترم خیس کردم، اتاق کم کم برایم محو می شد از خستگی زیاد چشمانم را بستم و دیگر

چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم که افراسیاب کنار تختم به خوابی عمیق فرو رفته بود و فرزندم در طرفی دیگر روی تخت قرار داشت با

درد به او نگریستم باید به او شیر می دادم دخترم حتما گرسنه بود.

از یک طرف دلم نمی آمد افراسیاب را بیدار کنم از طرفی دیگر نمی توانستم دخترک نازم را رها کنم.

بالاخره با خودم کنار آمده و او را صدا زدم.

_افراسیاب.

خوابش انگار که در حد چرت زدن بود چون سرش را آنی بالا آور و با بم پرسید.

_ چرا صدات گرفته؟

_یکم بهم آب می دی بچه رو باید شیر بدم.

_آره منتظر بودیم به هوش بیای پرستار گفت بیدار شدی صداش کنم.

همزمان با این حرفش سمت یخچال رفت و در لیوان با پارچ شیشه ای آب ریخت و سمتم گرفت به جای این که خوشحال باشد.

صورتش شدیدا در هم و گرفته بود با آشفتگی پرسیدم.

_دستت درد نکنه خسته ای؟ چیزی شده؟

_نه.

_دروغ گو.

_خیلی خسته ام یه ساعتم نخوابیدم از دیروز نذاشتم کسی بمونه بالا سرت ترسیدم بلایی سر

بچه بیارن.

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و او با ناراحتی که دلم را آب کرد گفت:

دکترا گفتن بچه...

_بچه چی؟

_زردی شدید داره.

با وحشت به او خیره شدم یعنی بیماری بدی داشت ترسیده بزاقم را قورت دادم.

_یعنی چی؟

_خوب می شه چیزیش نمی شه نمی ذاریم بلا یی سرش بیاد.

رنگ از رخم پرید وقتی افراسیاب با این حال حرف می زد یعنی اوضاع بد جوری خراب بود.

_ مگه این چیزا دست توئه؟ اصلا دکترش از

کجا فهمید هان؟!شاید اشتباه می کنه باورم نمی شه دیگه نمی تونم این یکی رو

از دست بدم تو رو خدا یه کاری کن افراسیاب از هر جا شده برای درمانش دکتر پیدا کن، بعد این بچه دیگه نمی تونم دووم

بیارم نمی تونم...

بغضم که ترکید سمت من آمد و سرم را در آغوش گرفت، نمی دانستم چرا هیچ چیز هیچ وقت مطابق من پیش نمی رفت، فقط

از این دنیای لعنتی کمی آرامش و سکون می خواستم. اطمینان خاطر چیزی که هیچ وقت آن را به صورت کامل نداشتم،انگار

که همیشه باید بعد از همه خوشی ها آن ها یک اتفاق بد برایم می افتاد.

_همه چیز درست می شه بهت قول میدم نمی

زارم بلایی سر دخترمون بیاد.

در سکوت اشک ریختم اگر دخترم هم مثل من دچار صرع می شد چه؟ هیچ کس نمی توانست نجاتش دهد جز خدا هیچ کس

قادر مطلق نبود.

چند روز بعد بچه به بغل به خانه برگشتیم، مادر شوهرم دم در نبود اصلا هیچ جا نبود حتما به خاطر دختر شدن بچه ناراحت

بود، دخترکم را در آغوشم جا به جا کرده و با درد از روی خون گوسفندی که به دستور پدر شوهرم پیش پایم زمین زده بودند

رد شدم.

رویا اسفند دود کرده و قربان صدقه ما می رفت من اما در جهنم ابدی گیر کرده بودم، انگار که مرا از یک جای خیلی

بلند پرت کرده باشند، حس می کردم افسردگی گریبانم را گرفته دوست نداشتم کسی حرف بزند یا جایی غیر از خانه خودمان

رویم، دکتر گفت که دخترم باید تحت درمان قرار بگیرد و تمام کار های لازم برای رفع زردی بچه را انجام دهند، می گفت اگر

کنترل نشود بچه را از دست خواهیم داد.

افراسیاب قبل از زایمانم می گفت اگر بچه دختر باشد نامش را هدا می گذارد و اگر پسر شد کیکاووس از نام های انتخابی اش

آن قدر در آن زمان خوشم آمده بود که جای هیچ بحث و جدلی بینمان نمی دیدم چقدر دل خوش بودیم، امروز بچه تب کرده بود آن هم نه تب معمولی دوسال است که او را در همین اوضاع و احوال به بیمارستان می برم و بر می

کردم، از همان اول دخترکم ضعیف است به خاطر زردی که در همان ابتدای تولدش دچارش شده بود مقاومت بدنش پایین بود.

سعی کردم زودتر سمت بیمارستان قدم بر دارم همین که رسیدم او را روی تختی که در راهرو های شلوغ بیمارستان قرار داشت؛گذاشتم.
امروز شدیدا کل بیمارستان ها به هم ریخته شده اند بوی خون همه جا پخش شده است، با آمدن دکتر با ترس گفتم:

تب کرده دکتر به دادم برس.

_آروم باش خانم.

بلوز هدا را که بالا زد با درد روی صندلی نشستم با غصه به او زل زدم گوشی را روی قلبش گذاشت صدای هق هقش بلند

شد و با کلمات نا مفهومش مرا صدا زد.

_جانم مامان کاریت نداره آمپول نمی زنه نترس.

_تبش و باید بیاریم پایین.

_ پرستار برو یه سرم بردار بیار.

_چشم دکتر.

دکتر دست روی پیشانی اش گذاشت و علائمش را چک کرد و رو به من با خونسردی گفت:

چیزی نیست فقط سرما خورده.

_تبش بالاست دکتر می ترسم؟

با شک سمتم برگشت و پرسید.

_بیماری خاصی داره؟

_خودم صرع دارم بچه بودم تب داشتم خودتون بهتر می دونید اون زمان دوا و دکتر در دسترس نبوده برای همین خیلی می ترسم دخترمم مثل

خودم بشه...بچه هم که بود سر یرقان گرفتنش خیلی اذیت شدیم.

_در هر صورت اگه یه درمانگاه ساده هم می بردیش یه سرم می زدن و حالش خوب می شد لازم نیست نگران باشی انش‌الله که تا آخر عمرش سلامت می مونه.

حرف هایش به من روحیه داد تا با انرژی بیشتری به خانه برگردم در راه احساس می کردم کسی به دنبالم است اما وقتی برگشتم کسی را پشت سر ندیدم، وارد کوچه که شدم پشت به دیوار در حالی که هدا را در بغلم می فشردم ایستادم تا بلکه مچ آن کسی که تعقیبم می کرد بگیرم همین که ایستادم او رد شد از همان جا داد زد.

_واسه چی دنبالم راه افتادی مرتیکه خجالت نمی کشی؟

وقتی برگشت نفسم بند آمد و زبانم در دهانم خشک شد...

او هم به اندازه من متعجب شده بود باور نمی کرد، خواستم راه کج کنم و به سمت خانه برود که صدایم زد.

_صنم.

با دندان لبم را گاز گرفتم، وقتی به دنبالم آمد وحشت زده در حالی که هدا را در آغوشم می فشردم سمت خانه پا تند کردم.

_صنم خانم صبر کن کاریت ندارم.

_ شوهرم نگرانم می شه.

_ شوهرت کیه دیگه؟

بدون این که به او جواب دهم به مسیر ادامه

دادم، صدای گریه هدا بلند شده بود؛ از یک طرف حال او آشفته ام می‌کرد از

طرفی دیگر فکر دک کردن مردی که سال ها پیش ترکش کرده بودم دیوانه ام می کرد.

چطور پیدایم کرده یعنی بعد از این همه سال در حالی که مادرش می دانست من ازدواج کردم و او خبر نداشت، البته اسما خاله

طبق شناخت های من تمام سعیش را می کرد تا پسرش را هر گونه خبری که از سمت من می رفت بی خبر نگه دارد.

مقابلم که ایستاد از فکر و خیال اسماء خانم و اخلاق های نابش بیرون آمده به پسرش خیره شدم، در چشمانش هزاران سوال

وجود داشت سوال هایی که به لطف مادرش بی جواب مانده بود هرچند که من هر روز هزار بار خدا را به خاطر این واقعه

شکر می کردم.

_گفتم که من باید برم.

_بری همین یعنی لایق یه جواب هم نیستم.

_چه جوابی وقتی سوالی نپرسیدید؟

_مگه فرصت دادی تو فقط فرار کردن رو بلدی.

می ترسیدم نزدیک خانه بروم و کسی او را با من ببیند سر کوچه ایستادم رو به او با جدیت گفتم:

جواب همه سوالا رو مادرتون می دونه من باید برم نمی خوام شوهرم به خاطر حرف زدن با یه غریبه ازم دلخور بشه.

_صنم.

_باید برم.

_فقط یک کلوم بگو چرا رفتی؟

مثل این که نامه دستش نرسیده بود شاید هم رسیده بود و خود را به نفهمی می زد.

_فردای صیغه شدنمون آقا جونم اومد خونه امیر مهدی مامانت خبرش کرده بود، اگه کمکم نمی کردن الان یه جنازه زیر یه

خروار خاک بودم.

با حیرت خیره ام بود در فکر که فرو رفت از غفلتش استفاده کرده و مقابل چشمانش دور شدم دم خانه رسیدم و خواستم در

بزنم که محمد نزدیک آمد چشم هایم از ترس گشاد شد با وحشت رو به او گفتم:

برای چی باز اومدی دنبالم من که همه چیز و گفتم تا کسی ندیدتت برو.

از صدای ناله ها و گریه های هدا خسته شده

بودم ترسم را طفلکم می فهمید.

_باید ثابت کنی که راست می گی.

_داری برام دردسر درست می کنی باشه می رم ولی باز میام فردا همین ساعت...

_کجا به سلامتی؟

با برگشتن محمد سمت افراسیاب یا حسین گویان به سرم زدم.

_افراسیاب؟

_آره حرفی داری به من بگو چرا جلو ناموسم رو گرفتی!؟

_من نمی دونستم.

محمد آشفته و عصبی سرش را تکان داد.

_حالا فهمیدی به سلامت.

_خیلی نامردی.

همین حرف کافی بود تا مشت افراسیاب همیشه خونسرد من روی صورتش بنشیند او در رابطه با من با کسی

شوخی نداشت همه را قل و قمع می کرد.

محمد با ضرب زمین خورد خون از بینی اش جاری شده بود نفس نفس میزد صدای جیغ های هدا دیگر قابل کنترل نبود می

ترسیدم که باز تبش بالا برود همین را بهانه کرده و با بغضی که بیشتر از سر ترس بود فریاد زدم.

_افراسیاب هدا تب داره ولش کن.

_به درک کلید و بگیر گم شو برو خونه.

شرم زده از همسایه هایی که جمع شده بودند کلید را از دستش گرفته و در را گشودم نادر شوهرم با هراس در حالی که چادر

رنگی به سر داشت سمت حیاط می دوید هدا را

به دست رویا که کنار او ایستاده بود داده و گفتم:

ببرش خونه این دوا ها رو هم بده بخوره تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

چادرم را به دندان گرفته و با دست آن را کنترل کردم تا نیافتد قلبم آن قدر بد ضربان می زد که با هر تپشش حس می کردم

جان را از کل تنم می گیرند.

به نفس نفس افتاده بودم مادر شوهرم که زودتر از من رسیده بود سعی داشت افراسیاب را با دست به عقب براند اما جرعت

این را نداشت که حتی به او دست بزند.

مثل همیشه از خود گذشتگی کرده و جلو رفتم محمد هم بیکار ننشسته بود و صورت او را با

مشت هایش سرخ کرده بود،

بازوی افراسیاب را کشیده و داد زدم.

_ولش کن بسه غلط کرد بذار بره.

سمتم برگشت از دیدن چشم های سرخش قالب تهی شدم اما ترس را باید برای رخمی نشون او کنار می زدم.

_ برو تو...

_بدون شوهرم هیچ جا نمی رم یا میای یا همین جا می مونم.

بازویم که در چنگش افتاد درد را با تمام وجود احساس کردم اما به جدایی او از محمد و کشتنش میارزید، داخل که آمدیم مادر

شوهرم هم متعجب وارد شد و در سکوت به ما خیره شد.

_تو حرف حالیت نیست.

_نیست هر جا رفتی منم میام حق نداری بری.

دستش را مشت کرد می خواست مرا بزند خیالی نبود.

_می خوای بزنی بزن اما باز نمی ذارم بری.

_ای وای پسرم نزنیشا شیرش خشک می شه بد بخت می شیم.

نگران نوه اش بود یا عروسش این را نفهمیدم اما علت پس کشیدن افراسیاب من بودم آن قدر دوستم داشت که حتی فردا برای

بد حرف زدنش هم عذر خواهی می کرد و ناز می کشید.

_چیکارت داشت؟

سکوت کردم و این سکوت عصبی اش کرد خیلی

هم زیاد.

_با تو حرف زدم.

_بعد این همه سال من رو دید نمی دونست چرا فرار کردم منم بهش گفتم همین.

_به چه حقی باهاش حرف زدی؟

اگر می گفتم مجبورم کرد این بار نمی توانستم جلوی تکه تکه شدن محمد را بگیرم.

_چون...

_دروغ نگو.

_من که هنوز چیزی نگفتم.

_مگه جزء دروغم چیزی بلدی هر وقت یه راست نمی ری سر اصل مطلب و چشم می دزدی یعنی دروغ می گی از پشت کوه

نیومدم که چند ساله با امثال تو سر و کار دارم حالا یا راستشو میگی یا می رم گردن اون پفیوز و مثل گردن گوسفند

می شکنم.

_خوب آروم باش گفت دنبال جوابه که چرا چند سال پیش یه دفعه گذاشتم رفتم.

نفسش را عصبی بیرون فرستاد دعا دعا می کردم، محمد رفته باشد و او دوباره به کوچه بر نگردد.

_بگو به ولله همینارو گفت؟

_به خدا به روح بابام راست می گم.

_کجا رفته بودی؟

_بیمارستان بچه تب داشت.

نگرانی اش آن قدر قوی بود که خشم بار و

بندیلش را با یک چمدان بزرگ بست و رفت.

_بریم تو.

جلو تر از من راه افتادم مادر شوهرم نفسش را آرام فوت کرد و با استرسی که تبدیل به آرامش شده بود نزدیک تر آمد و

پرسید.

_چی شد دختر دکتر چی گفت؟

_هیچی حالش خوبه نباید حساس باشیم فقط سرما خورده.

همراه یکدیگر به داخل خانه رفتیم افراسیاب سرگرم یک دانه دخترش بود و هدا را در آغوش می فشرد، توجهش که به من

جلب شد، با اخم نگاهم کرد طوری که انگار من باعث مریضی دخترمان شده ام آن شب بدون اینکه شام به در خانه

مادرشوهرم بمانیم اخم های در هم رفته از پله ها بالا رفت و بدون این که با من صحبت کند با هدا مشغول شد نزدیکشان رفتم

و در مجاورت شان نشستم.

_چرا با من حرف نمی زنی؟

در سکوت به کارش ادامه داد اصلا ً این روزها افراسیابی دیگر شده بود کمتر حرف می زد و بیشتر گوشه گیری می کرد،

دوست داشتم بدانم علت این دوری هایش چیست!؟ اما او همیشه خوددار بود آب پس نمی داد تنها فرقش هم با پدرش این بود

که تنها دست بزن نداشت.

سعی داشتم او را به حرف بیاورم دوست داشتم بدانم دردش چیست که تا این اندازه از ما دوری می کند.

_ افراسیاب چی شده چرا با من حرف نمی زنی ؟

_ با اون مرتیکه چیکار داشتی؟

_ هزار بار پرسیدی هزار بار عین چیزی که گفته بود رو بهت تحویل دادم دیگه چی میخوای مگه بهم اعتماد نداری نکنه بهم

شک کردی؟ به من...

سکوتش را که به رخم کشید از جا برخاستم تلخ خندیدم و خواستم از در بیرون بروم که عصبی نامم را با تشر صدا زد.

به همان اندازه عصبی برگشتم و داد زدم.

_چیه؟ دروغ میگم اصلا ً چرا با من اینجوری حرف می زنی مگه من کاری کردم اون اومد سراغم جلوی راهم سبز شد من شدم

تقصیرکار چون زنم چون بی کسم.

دوباره با تشر نامم را فریاد زد اما من دیگر برایم مهم نبود، سمت در حرکت کردم از پله ها پایین رفتم هنوز سه چهار پله

بیشتر پایین نرفته بودم که بازویم را کشید.

_صنم مگه با تو نیستم.

خودت که من و با آیدا می دیدی چیکار می کردی؟ بابا من مردم غیرت دارم وقتی دوتا داد می زنم وقتی مشت می زنم تو

صورت کسی که جلوت وایساده راهتو گرفته حق دارم، می تونم عصبانی باشم هم از تو هم از اون از تو واسه این که حال اون

مرتیکه رو نگرفتی از اونم واسه این که و این همه سال فیلش یاد هندستون کرده و اونده سراغ ناموس من.

مرا سمت خانه کشید، عصبی و با حرصی که بغض قاطی اش بود دستم را پس کشیدم اما اجازه دور شدن بیشتر را به من نداد.

_فکر این که بهت بگم غلط کردم رو بنداز از سرت بیرون.

_معلومه نمی گی آخه تو اشتباه نمی کنی همه کارات درسته.

_بالاخره فهمیدی.

چپ چپ نگاهش کردم دلم می خواست با همان چشم های وحشی ام شکمش را سفره کنم.

_خیلی...برو اون ور.

دوباره اخم هایش در هم شد دست از تقلا برای آزادی برداشتم،نزدیکم شد و دم گوشم با صدای بمی گفت:

بچه رو بذارم پایین.

خوشحال شدم نه بابت رها شدن از بار مسئولیت بچه از این که خیلی وقت بود که دیگر از این در خواست ها

نداشت شانه ای بی تفاوت بالا دادم و او در عرض چند ثانیه هدا را پایین برد و بالا برگشت.

تا موقع برگشتش به خود رسیدم و در تمام مدت به این فکر می کردم که چه قدر سریع کوتاه آمد افراسیاب اهل

بخشش نبود در رابطه با هیچ کس.

_چه خوب شدی...!

_مامانت چیزی نگفت.

جوابم را با بی جوابی اش بی جواب گذاشت و جواب ها را به دست جواب های خاموش اما پر معنی سپرد دست هایش

بعد از این همه سال هنوز هم عطش داشتند،

بوسه ای عمیق روی لبم زد و لباسم را با دقت از تنم خارج کرد روی تشک

دراز کشیدیم سمتم غلت زد و صورتم را بین دستانش گرفت.

_چی می خواد بگه وقتی هدا رو از منم بیشتر دوست داره.

چشمانم را بسته و نوازش دست هایش را روی گونه ام با جان و دل پذیرفتم.

.

یک هفته بعد"

(ساعت ۴ بعد از ظهر)

در حیاط نشسته و مشغول پاک کردن سبزی خوردن بودیم، برای شام مادر شوهرم آب گوشت تدارک دیده بود با لبخند سبزی

خوش عطر را بو می کشیدم و پاک می کردم، خیالم از بابت هدا راحت بود خواب هفت پادشاه را می دید و از طرفی سهراب

چهار چشمی مراقبش بود قول داده بودم اگر خوب از او مراقبت کند؛ در حل کردن درس ها و مسئله هایش به او کمک

کنم، کار با چرتکه برایش سخت بود پدر شوهرم می گفت در این اوضاع مملکت ترجیح می دهد پسر کوچکش تجارت

کند، ادعا داشت که خودش با سخت گیری های زیاد باعث شده افراسیاب هم سمت این شغل گرایش پیدا کند و پشیمان بود که

چرا جلوی پسرش را نگرفته است.

با صدای زنگ در حیاط از فکر بیرون آمدم، مادر شوهرم برگشت رو به من با آرامش گفت:

باز کن ببین کیه.

چادر رنگی ام را از دور کمر باز کرده و روی سر انداختم و تا دم در رسیده و آن را گشودم پسر بچه ای تقریبا نه ساله

نامه ای سمتم گرفت و گفت:

اینو بده به صنم.

_های پسر کجا؟

نامه را که گرفتم پا به فرار گذاشت متعجب به مسیر رفتش نگاه کردم هر چه صدایش زده بودم نایستاد.

_کی بود دختر؟

_با من کار داشت.

_وا کس و کارت کجا بود که باهات کار داشته باشن حتما اشتباه گرفتنت حالا چی چی می گفت؟

با غم سر پایین انداختم حس می کردم حرفش چاقو شده و مرکز قلبم را دریده است، چرا کس و کار نداشتم من هم مادر دارم

اما بخاطر دروغ های افراسیاب فکر می کنید که یک یتیمم...

_واع دختر لالی.

_ببخشید.

دست جلوی دهانم گذاشتم ناخودآگاه بغضم ترکید، از جا بلند شدم مادر شوهرم مات و مبهوت به منی که سمت انباری می رفتم

خیره شد از ضعف خود متنفر شدم، الان چه فکری راجع به من می کرد یک دختر ضعیف که

تا تقی به توقی می خورد زار

می زد.

وارد انباری که شدم سعی کردم بغضم را فرو دهم مادر شوهرم از توی حیاط داد زد.

_مگه چی گفتم بهت که آبغوری گرفتی؟

اشک هایم را پاک کرده و عمیق نفس کشیدم، جوابی برای او نداشتم این روز ها دلم بد جوری دلتنگی را لمس می کرد

خصوصا بعد از این که خودم مادر شده بودم تازه تازه احساس مادرم را می فهمیدم.

شیشه های ترشی که گوشه انباری برای زمستان حاضر کرده بودیم خیره شدم و کاغذ توی دستم را جا به جا کردم

باید بازی می کردم حسی درونن می گفت آن

کاغذ را دور بیاندازم ولی با لجبازی تمام بدون این که توجهی به حس

درونی ام کنم آن را گشودم.

"صنم دخترم قشنگم پنج ساله از رفتنت می گذره و تو این پنج سال تونستم یه خبری ازت بگیرم، خونه ت رو پیدا کردم

دخترت رو از دور دیدم اما نتونستم جلو بیام چون شرمنده بودم، از تو از روی بابای خدا بیامرزت دخترم من و ببخش

خیلی بهت بد کردم، من همه چیز و فهمیدم می دونم چه سختی هایی کشیدی از مصطفی جدا شدم، خواستم بهم یه فرصت

بدی برای دوباره دیدنت اگه جوابت آره هست به این آدرسی که نوشتم بیا منتظرتم یادگار من"

دست خط را می شناختم وست خط برادرم

مهدی بود، با دهان باز به روبرو خیره شدم یعنی از همه چیز خبر داشت واقعا

از مصطفی جدا شده بود هیچ چیزی به اندازه این خبر خوشحالم نمی کرد.

ناباور شدم و از پله ها بالا رفتم باید خود را امروز به آدرسی که مادرم برایم فرستاده بود می رساندم تیری بود در تاریکی یا

به هدف می خورد یا به بیراهه می رفت، اما من در آن لحظه نمی دانستم که غرامت آن بیراهه چقدر سنگین است مادرشوهرم

مرا که در حیاط دید از جا بلند شد و خواست سمت من بیاید که بی توجه از کنارش عبور کردم؛ وارد خانه شدم و چادرم را سر

زدم دخترکم بیدار شده بود او را در بوسیده و رو به سهراب گفتم:

سهراب بچه رو بپوشون می خوام ببرمش بیرون.

_ برای چی آبجی تازه خوب شده ها یه وقت خدایی نکرده دوباره تب می کنه.

با لحن تقریباً عصبی گفتم:

سهراب کاری که میگم رو بکن.

_ چشم آبجی.!

چادرم را جوری بستم که بتوانم راحت هدا را به بغل بگیرم در حیاط مادر شوهرم با دیدن من وحشت زده سمتم آمد و گفت:

صنم کجا می ری دختر؟

به سردی جواب دادم.

_ زود برمی گردم می رم بیرون یه سر.

_بچه رو کجا می بری؟

_پیش خودم باشه بهتره.

پس از این جمله سمت در قدم تند کردم مادر شوهرم هرچه صدایم زد نایستادم، باید هر چه زودتر قبل از تاریکی هوا خود را

به آن آدرس می رساندم.

وقتی به مقصد رسیدم هدا را سخت در آغوشم جا به جا کردم، غر می زد و گریه می کرد انگار می دانست که در خطر هستیم.

داخل رفتم از حیاط عبور کردم وارد زیر زمین شدم.

چرا مادرم این جا را انتخاب کرده بود؟ با کمی شک داخل رفتم در آبی رنگ زنگ زده آن جا را گشودم، شک هوشم را بالا

برده بود. مادر من سواد داشت چرا باید نامه

اش را به برادرم می داد تا او بنویسد؟ با صدای مصطفی جوابم را گرفتم.

_مثل همیشه...موش به تله افتاد.

دست های لرزانم تحمل وزن بچه را نداشتند اما با منقبض کردن عضلاتم او را سفت و محکم به خود چسبانده بودم.

با شوکی که به من وارد شده بود نفسم رفت؛ نمی توانستم درست دم و بازدم کنم چشمم فقط به او و حرکاتش بود مثل

گنجشکی کوچک در قفس بودم که هر لحظه منتظر مرگش بود، نه راه پس داشتم نه راه پیش از وحشت زیاد فکم می لرزید

فکرم کار نمی‌کرد استرس آن قدر در آن لحظه شدتش زیاد بود که حتی نمی توانستم لب از لب باز کنم مثل کسی شده بودم که

حتی حافظه لازم برای صحبت کردنش را هم از دست داده قدمی که سمتم آمد روی زمین نشسته و تنها هدا را در آغوش خود

فشردم.

_تو رو خدا ولم کن من بچه دارم بابا.

.

چند ساعت بعد"

توی اتاق چمباتمه زده و هدا را از آغوشم جدا نمی کردم، صدای در اتاق برای چندمین بار زده شد.

مادر شوهرم با لحنی پشیمان از من می خواست که در را باز کنم و با او حرف بزنم، فکر می کرد به خاطر حرف های او به

این روز افتاده ام نمی دانست که دردی بزرگ تر

از آن گریبان من بیچاره را گرفته درد بی درمانی به نام مصطفی که فقط با

مردنش از بین می رفت.

با حالی خراب هدا را نوازش کردم نوازش هایی که آرامش در آن وجود نداشت همه از سر ترس بود صدای گریه های ترسیده

هدایی که از خواب برخاسته بود ترسم را دو برابر می کرد، سیمین خانم دست از خواهش و التماس برداشته و فحش و لعنتم

می کرد اما هیچ کدام برایم مهم نبود، حتی طرفداری های سهراب که می خواست مادرش را ساکت کند.

_یا حسین افراسیاب اومد.

آرام به در کوبید و با لحنی تهدید وار اخطار داد.

_به ولای علی اگه پسرم باز بذاره از این خونه

بره بد بختت می کنم.

این را گفت سپس خودش و سهراب رفتند، صدای پاهایشان را که با سرعت پایین می رفتند را تشخیص می دادم.

_سلام صنم کجاست مامان؟

_نمی دونم پسرم خسته بود؛ رفت بالا.

_باشه این شیرینی ها رو نگه دار بعد شام با چایی بخوریم.

صدای قدم هایش که روی پله می آمد همزمان تهدید های مصطفی در سرم تکرار شد و معده ام عصبی تیر می کشید.

"یا قاتل می شه یا بی آبرو..."

با صدای در وحشت زده از جا پریدم هدا را که

از گریه سرخ شده بود، روی بالشت گذاشتم گره روسری ام را سفت تر کردم.

در را که گشودم، افراسیاب همان لحظه اول با دیدن رنگ و روی پریده ام اخم کرد.

_چی شده؟

به چشمانش زل زدم من او را دوست داشتم هیچ وقت بدش را نمی خواستم او تنها مردی بود که مرا همه جوره پذیرفت

هیچ مردی به جرعت می توانم بگویم هیچ کدامشان نمی توانستند، مرا مثل او دوست داشته باشند.

_هیچی.

_رنگت پریده.

_آره به خاطر این که چیزه...خودت می دونی دیگه...

_آهان این ماه چه زود شدی، بچه چرا ول کردی ؟

مشکوک به داخل خیره شد هدا با دیدن پدرش سعی داشت جلب توجه کند، افراسیاب لب هایش به لبخندی گشاد باز شد

و از کنارم عبور کرد او را در آغوشش کشید و با عشق گفت:

_سلام بابایی خوبی جایی رفته بودی؟ چرا لباس بیرون تنته مگه نگفتم بدون اجازه بابا جایی نباید بری!

صدای گریه هدا بلند شد ترسیده سمتش رفته و دخترمان را که بغل افراسیاب بود؛ بوسیدم با صدایی گرفته پرسیدم.

_امروز حالت خوبه انگار چه خبر شده؟

_ترفیع گرفتم.

_خداروشکر.

سرم را با محبت بوسید، سمت آشپزخانه رفتم تا برای شام چیزی سر هم کنم که صدای مادر شوهرم از پایین بلند شد.

_افراسیاب شام بیاید پایین غذا گذاشتم.

می ترسیدم از این که مادر شوهرم چیزی از بیرون رفتنم در آن لحظه بگوید، افراسیاب وقتی می خواست از من حرفی بکشد

نمی توانستم مقاومتی در برابرش کنم مو را از ماست بیرون کشید، اما خدا را شکر نه او حرفی زد و نه من به خیال او چغلی

حرف هایش را کردم.

مصطفی یک هفته فرصت داده بود تا تصمیم را بگیرم، یا افراسیاب را که تازه ترفیع گرفته بود بی آبرو شود یا با او فرار کنم

نمی دانست که من هیچ وقت دیگر در کنار او نخواهم بود خود را می‌کشتم یا او را اما تن به ذلت دوباره نمی دادم.

سه روز بعد، درست پس از سه روز خانه نشینی با اصرار های زیاد افراسیاب که ناشی از نگرانی ش بابت افسرده شدن من

بود پس از کلی کلنجار رفتن با خودم برای این که باید با مصطفی چه کار کنم بیرون، رفتیم می خواست من و دخترکش را به

بازار ببرد و دلمان را شاد کند، نمی دانست که خودش تمام دل خوشی من بود.

دستش را محکم گرفته بودم شاید در چند روز اخیر او را دیگر نداشته باشم، مصطفی اگر همه چیز را به پدر شوهرم می گفت

جایی در آن خانه برای من باقی نمی ماند با بغض دستی روی سر دخترم که در آغوش او بود ؛ کشیدم چشمانش دقیقا مثل

پدرش کشیده و درشت بود، نفسم را حبس کردم تا همان جا به گریه نیافتم وارد بازار که شدیم افراسیاب سعی می کرد با خرید

چیز های مختلف مرا از افکارم دور نگه دارد من هم برای این که دلش را شاد کنم همراهیش می ا کردم.

افراسیاب از همه جا بی خبر به گشت و گذارش ادامه می داد و جواهرات مختلف نشانم می داد و من بی میل سرم را تکان

می دادم، زمانی دید نمی تواند مرا برای خرید چیزی راضی کند راضی شد که از دکان خارج شود.

وارد کوچه ای خلوت شدیم تا مسیر خانه را با

آن همه خرید پیش بگیریم که افراسیاب خم شد و مخفیانه از روی چادر بوسه

روی سرم نشاند و قربان صدقه چشمانم رفت می گفت زندگی پر از آرامشش را مدیون من است طوفان پشت ابرهای پنبه ای

را نمی دید، در خواب بود و نمی دانست در دنیای بیدار ها چه اتفاقاتی می افتد.

موقع برگشت در نزدیکی خانه بودیم که سر کوچه با دیدن مصطفی از دور قالب تهی شدم همان جا خشکم زد با کراهت لبخند

می زد کثیفی لبخندش همیشه حالم را بهم می زد و تنم را می لرزاند، همان طور خیره اش بودم که با نزدیک شدن افراسیاب به

من غیب شد خود را گم و گور کرده بود.

_صنم خوبی؟!

_خوب؟ نمی دونم.

حتی نمی دانستم که چه در جوابش گفته ام فقط مغزم می دانست که جوابی باید به سوالش دهم، با اخم دست زیر بازویم

برد و مرا سمت خانه هدایت کرد هدا مدام نق می زد؛ اعصاب برایم نگذاشته بود بی هوا سرش فریاد کشید.

_چه مرگته؟

جیغ که کشید با پشت دست به دهانش زدم، بغض کرده در سکوت لب هایش را برچید، افراسیاب با حیرت به من خیره شد و

هدا را از جلویم بلند کرد بچه که تازه کسی را برای هم دردی پیدا کرده بود صدای جیغ و گریه اش بلند شد.

_خفه شو.

_صنم.

با فریاد افراسیاب عصبی به گریه افتادم تنم از شوک همه اتفاقات می لرزید، دیگر از چیزی که به آن تبدیل شده بودم هم

می ترسیدم.

"اگه به کسی چیزی بگی سرش رو می برم یه روز یه جا که حواست نباشه، دخترت رو می دزدم و سرش و بیخ تا بیخ

می برم".

حرف های مصطفی در سرم می چرخید متشنج دستم را مشت کرده و از زیر نظرش دور دم اگر او شک می کرد کارم تمام بود.

دست های لرزانم را روی لبم گذاشتم با صدای باز و بسته شدن در متوجه رفتن، افراسیاب

شدم هدا را هم با خود برده بود.

وقتی خیالم از این بابت راحت شد با خیال راحت از ته دل با درد هق زدم خفه جیغ کشیدم، تازه زندگی ام سر و سامان گرفته

بود این چه عفونتی است که میان زخم هایم سر باز کرد و همه چیز را به گند کشید مصطفی این همه سال نتوانسته بود مرا

بیابد چطور یک دفعه ای دم خانه ام سبز می شد.

با صدای قدم های افراسیاب که از پله ها می آمد سمت آشپزخانه رفته و هول زده شیر آب را باز کردم صورتم را شستم نفسی

عمیق کشیدم دستانم همچنان می لرزید.

_گذاشتمش پیش مامانم معلومه چته؟

_اعصاب برام نذاشته فقط نق می زنه جیغ می

کشه.

چشم غره ای غلیظ رفت، با عتاب و تندی گفت:

اون روزایی که واسه حامله شدن نذر و نیاز می کردی یادت رفته چته تو چی کم داری تو زندگیت برای چی این جوری

می کنی؟

_چیزیم نیست فقط خسته شدم.

دلم می خواست از ته دل زار بزنم و بگویم داغانم بگویم با دیدن مصطفی آرامشی که در این چند سال با یکدیگر ساخته بودیم

دود شد و رفت هوا، خواستم بگویم همه چیز تمام شد، اما اگر همه چیز را به او می گفتم چه اتفاقی می افتاد؟ قطعا مصطفی را

به خاطر تهدید کردنم ترساندنم زنده نمی ذاشت ؛ کم کمش این بود که اندازه یک گاو نر او را

کتک می زد و او هم برای انتقام

آبرویش را می برد پدر شوهرم اگر می فهمید دختر فراری ام و چه بلاهایی که سرم نیامده قبل از این که دست افراسیاب به من

برسد در باغچه همین خانه مثل پدرم مرا چال می کرد و رویم خاک می ریخت.

صدای افراسیاب از فکر بیرون آمدم گرمی دست هایش روی گونه هایم حالم را از همیشه بهتر می کرد، به او نیاز داشتم

به حمایتش اما حمایتش تنها او را قربانی می کرد، مصطفی می خواست تاوان پس دهم بخاطر همه چیز هایی که از دست

داد انگار که من از دست نداده بودم.

_نمی شنوی حرفم و...فکرت کجاست؟

_همین جا.

چشم هایش را ریز کرد باز می خواست مرا مو شکافی کند برای این که همچین اتفاقی پیش نیاید آنی و بدون هیچ تصمیم

از قبل تعیین شده ای لب هایم را روی لب هایش گذاشتم، عمیق بوسیدمش در این بین به دروغی که می توانست نجاتم دهد

دست به دامن شدم.

_دیگه دوستم نداری رفتارت عوض شده می ترسم که هوای زنای دیگه...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و با جدیت تمام گفت:

رو چه حسابی این حرف و می زنی؟

_رو حساب سرد بودنت سرد شدنت دیگه مثل قبل نیستی.

_بهت گفتم کارا به هم ریخته اوضاع مملکت درست نیست، ممکنه جنگ داخلی بشه.

کاش جنگ می شد و یکی به جان آن مصطفی می افتاد، با ادامه حرفش برای چند ثانیه فکر مصطفی را دور انداختم.

_فکر زنای دیگه؟ من و نمی شناسی صنم می دونی که چقدر خاطرتو می خوام، من واسه داشتنت با مامانم قطع رابطه

کرده بودم.

_اشتباه کردم.

اعتراف کردن به شکی که هیچ وقت نبوده آسان ترین کار ممکن بود، می شد آن را با یک بوسه دیگر خاتمه داد اما

عطش افراسیاب هیچ وقت کم نبود و نمی شد؛ مرا بین دستانش حبس کرد و کاری که آغازش

کرده بودم تمام کرد.

بعد از ظهری افراسیاب پس از یک سری نصیحت های فرزند داری به من راضی شد دنبال دخترمان برود و او را پیش

من بیاورد وقتی آمدند شام را سه نفری صرف کردیم فکرم تماما پیش کاری که می خواستم انجام دهم بود.

باید همین امشب همه چیز را از بین می برم تا نحسی وجودم بقیه داشته هایم را نابود نکند، اما اگر می مُردم چه بلایی سر

دخترکم می آمد؟ چه کسی او را بزرگ می کرد پس از من افراسیاب به چه روزی می افتاد؟!

اشک هایم از گوشه چشمم روان شوند، گوشه ای تکیه به دیوار نشستم، به افراسیاب و هدایی

که غرق در خواب عمیق بودند

زل زده و بیش از قبل هق می زدم، با فشار دستم روی دهانم سعی می کردم جیکم در نیاید.

سمت آشپزخانه رفتم اگر بیدار می شد و مرا در این حالت می دید همه چیز تمام می شد شمعی روشن کردم، چشمم به چاقوی

تیزی که پشت شیر گذاشته بودم افتاد، مصطفی با چاقو تهدیدم کرده بود ترسیدم مثل سگ به خس خس افتادم اما دخترم را رها

نکردم.

گفته بود توله سگت را بر سر شوهرت می اندازی و با من می رویم، می گفت همه چیزش را از او با کار هایم گرفته ام آبرو

اعتبار زن هایش هه زن ها چند زن دیگر غیر از

مادر و عمه بی نوایم قربانیش شده بودند.

آن روز با دیدن او لرزیدم همان جا گنج دیوار پناه برده بودم، او هم وقتی دید من مثل همیشه ترسو ام چاقویی در آورده و

تیزی اش را زیر گلویم گذاشت سرم را به وسیله آن بالا آورد.

_پاشو.

از جا برخاسته بودم هق زدم التماسش کردم گفتم بچه دارم کاری به کارم نداشته باشد، اما او در عوض مرا با هدا تهدید کرد.

_یک هفته بهت وقت می دم بار و بندیلت رو جمع کنی و باهام بیای، اگه شوهر بی ناموست بفهمه یکی رو اجیر کردم مرده

و زنده خاندانش رو به باد بده اولم از توله سگت شروع می کنن اگرم دست اون بی شرف

بهم نرسید خودم سر دخترتو یه

روزی که یادت رفته مصطفیی وجود داره کادو پیچ شده می فرستم برات.

_بابا.

_هنوزبهم می گی بابا من بابات نیستم تو توله سگ حروم یکی دیگه ای.

_بابام مامانم و دوست داشته زنش بوده.

_بابات مامانت رو خریده با چندرغاز پول چند سال بعدم تو رو پس انداخت.

با بغضو حرص نگاهش کردم بازویم را گرفت دندان روی هم فشار دادم و با انزجار سر پایین انداختم که با فشار چاقو باعث

شد باز سر بالا بیاورم.

_اگه من نبود تو و اون زنیکه الان وسط خیابون

گدایی می کردین.

_گدا بودن شرف داره به زندگی که تو برامون ساختی.

_حیف حیف که باید صحیح و سالم برگردی پیش اون نمک به حروم.

با وحشت و اجبار به صورت وحشتناکش که حا لا با ریش های سفیدش ترسناک تر شده بود، لرزیدم توی چاهی افتاده بودم که

خلاصی از آن فقط کار اهل غیب بود.

_ولم کن دستت رو بکش.

عصبی بازویم را از بین دستانش بیرون کشیدم چاقو را با فشار روی گردنم گذاشت، با نفرت و طمع پوزخندی زد.

_تو همه چیزم و ازم گرفتی، باید همه چیزایی که ازم گرفتی رو پس بدی، توله ت رو می اندازی سر شوهرت و با من میای

نیای هر روز باید منتظر جنازه این حروم زاده باشی.

_بچه بچه من نگو حروم زاده.

پوزخندی زد و به قهقهه افتاد و من مثل یک بزدل فقط در آن انباری تاریک هدا را در آغوشم فشرده و لرزیدم.

از فکر آن روز نحس بیرون آمده و عصبی سرم را تکان دادم.

_نباید ازش بترسی، نباید بترسی.

چاقو را برداشته و سر جای قبلی برگشتم تازه مادر شوهرم تیزش کرده بود سره تیزش را روی ساق دستم کشیدم دندان هایم

را از درد به هم فشردم، باری دیگر لبه تیزش را روی دستم کشید.

_بترسی...می زنم...بترسی باید بمیری.

دوباره چاقو را روی دستم کشیدم و از درد ناله کردم، اگر رگم را می زدم چه می شد صبح افراسیاب با دیدن جنازه ام چه

می کرد؟! اگر می رفتم بدتر بود مردن بهتر است از بی آبرویی من بروم هم آبرویش را با خود می برم، بمانم هم فرقی

نمی کرد.

با وجود مصطفی همین اتفاقات پیش می آید اما اگر بروم شاید حداقل به این فکر کنند که مرده ام! ریشه درد مصطفی بود.

منشا همه درد هایم ترس از اوست او را که می دیدم خود را می باختم؛ پوچ می شدم همه چیز

تاریک می شد من هیچ وقت

مقابل او جز آن باری که فرار کردم؛ پیروز نشده بودم.

صدای فریادهای گذشته ام هنوز در گوشم بود او با زور و هر چیزی که می توانست مرا همیشه مغلوب می کرد، چطور

می توانستم در مورد او چیزی به افراسیابی که چند روز پیش با دیدن محمد آن قدر به هم ریخت؛ صحبت کنم اگر باز به من

شک می کرد اگر مصطفی چیزی می گفت که نظر او را کامل راجبم عوض کند چه؟

_نترس، نترس.

دستم را عمیق تر بریدم و در سکوت دردش را قورت دادم، خون از دستم می ریخت و من هیچ مرحمی برای زخمم نداشتم.

باید مصطفی را می کشتم می توانستم باید می شد به خاطر دختر بخاطر عشقم به افراسیاب که همه چیزش را برای داشتنم داد

نوبت من بود که از خود بگذرم اگر او را می کشتم حبس ابد می خوردم این جوری حداقل دخترم را می دیدم، شاید هم هیچ

وقت توسط افراسیاب به خاطر سکوتم بخشیده نمی شدم، اما این بهترین راه است حداقل صدمه ای به او نمی رسید و من هم

از زندانی که جنسش از ترس و اضطراب بود خ لاص می شدم.

صدا های اطرافم را می شنیدم اما چشم باز نمی کردم، افراسیاب در حال پوشیدن لباسش بود او را زیر نظر داشتم پلک هاییم

را به اندازه یک خط بازیک باز کرده بودم، به طرف در که رفت سر جایم نشستم بزاقم را سخت قورت دادم، امروز روز آخری

بود که می توانستم همه چیز را برای همیشه تمام کنم افراسیاب در این چهار روز به حالت قبل برگشته و درگیر بود.

سردی اش نسبت به من چند برابر شده بود، روی هدا را کشیده فکم از بغض می لرزید شاید این بار آخری می شد که او را

می دیدم دستانم شدیدا می لرزیدند با غمی عمیق بوسه ای روی گونه اش نشاندم، دست های کوچکش را با ولع بوسیدم.

قرارمان ساعت هشت صبح بود یعنی درست یک ساعت دیگر به آشپزخانه رفتم همان چاقویی که دستم را با آن چند روز پیش

خراش داده بودم؛ برداشتم.

چادرم را سر زدم، نامه ای که برای افراسیاب نوشته بودم را زیر طاقچه پوش گذاشتم، نفسم را در سینه حبس کردم در این

چند روز برای این که شجاع تر شوم بار ها دستم خود را با چاقو بریده بودم تا اگر نتوانستم او را بکشم حداقل خودم را خلاص

کنم، چون در هر صورت او مرا با توجه به کینه ای بودنش می کشت چه امروز چه فردا های دور او برای انتقام نیامده بود او

می خواست مرا نابود کند، فکر می کنم یک هفته فرصتش هم برای خواتدن غزل خداحافظیم بود می خواست با خانواده ام وداع

کنم، شاید اگر مرا سر بریده به روستا می برد آبرو و اعتبارش بر می گشت، طبق گفته هایش مادر ساده و بیچاره ام هنوز

هیچ چیزی نفهمیده بود، یعنی نمی دانست با چه موجود پلیدی زندگی می کرده آدم ها یا مظلوم می شوند یا ظالم اما همین

انسان ها خودشان انتخاب می کردند که تو سری خور باشند یا جلادی که تو سری می زند؛ من در این چند شب انتخابم را

کرده بودم دیگر تو سری نمی خوردم.

تاوان سنگینی را بابت این می دادم اما ارزشش را داشت، بهای کشتن کابوس همیشگی ام هر چه که بود می دادم.

هدا را در آغوش گرفتم اجازه ندادم بیدار شود بی صدا تر از همیشه او را سمت خانه مادر شوهرم بردم همه خواب بودند او

را با فاصله کنار مادر شوهرم گذاشتم و با بغض در دل با او حرف زدم.

_به من خیلی بد کردی اما با بچه م بد تا نکن می رم تو مراقبش باش بچه م رو به تو می سپارم.

از جا برخاستم و بیرون رفتم، در حیاط که بسته شد اشک هایم راه گرفتند، پوشیه ام را پس از این همه سال زده بودم امکان

نجاتم بود اگر کسی مرا نمی شناخت می توانستم از این گناه فرار کنم راستی کشتن مصطفی گناه بود یا ثواب...هر چه که

بود مرا از جهنم خلاص می کرد.

دم در خانه ای که او در زیر زمین بی آب و علفش زندگی می کرد رفتم در را گشودم کسی نبود داخل خانه نشستم تا بیاید

نیم ساعت گذشت دیگر کم کم بی خیالش شده

بودم نا امید از نیامدنش خواستم بیرون بروم که سر رسید.

_به به عروس خانم.

با اکراه به او نگاه کردم، چقدر یک انسان می توانست مشمئز کننده باشد، همه چیز او پر از لجن و کثافت بود دلم می خواست

آتشش بزنم جوری که خاکستری هم از او باقی نماند.

با حالت خاصی دستی به ریشش کشید و پوزخند زد، دستش را سمت کمربندش برد آن را باز کرد نفسم برای لحظه ای بند آمد

لبخندش عمیق تر شد با کراهت گفت:

هنوز می ترسی ازم.

آن را دور دستش پیچید و سمتم آمد با خشونت ضربه اش را روی سرم زد، سوختم چرا می زد

چرا حالا که با پای خودم آمده

بودم برای چه این کار را می کرد،با صدای خفه اش هشدار داد.

_صدات در نمیاد.

_برای چی می زنی؟

صدای خنده اش بلند شد قرار بود دیگه تو سری خور نباشم، ضربه بعدی اش را به کمرم زد لب به هگ فشردم تا صدای دادم

بلند نشود پوزخندی غلیظ زد و با نفرت گفت:

فکر کردی اومدم دنبالت واسه خوش گذرونی؟ می دونی برای چی این جام؟!

سرش را نزدیک سرم آورد و با صدای وحشتناکی زمزمه کرد.

_اومدم همه چیزایی که ازم گرفتی ازت بگیرم آبرو و اعتباری که این همه سال جمع کردم و تو

یه شبه همه ش رو ازم گرفتی

رو پس بگیرم زن و بچه هام رو برگردونم.

تنم لرزید با کتک زدن من به کدامشان می رسید.

_چجوری می خوای برگردونی؟ همه فهمیدن با چه لجنی این همه سال هم کاسه بودن.

لگدی پر از خشم به شکمم زد و فریاد کشید.

_خفه شو...لجن تویی لجن خانواده بابای ولدزنای توئن اون عمه خرابت...وقتی بردمت پیش مادرت همه چیز و پس می گیرم

مادرت همه چیز منه از همون اولم بود، همون وقتی که جلوی پاهام با اون چادر رنگی چایی ها رو زمین ریخت، من حمیرا رو

واسه مال باباش گرفتم از همون اول روش چشم نداشتم...مادرت همه چیزم بود می دونی چرا مدام قهر می کرد باهام؟ازم

می خواست حمیرا رو طلاق بدم اما من نتونستم پسرام چی می شدن؟

_فکر پسرات اگه بودی پا رو هوست می ذاشتی ؟ اگه عاشق مامانم بودی دخترش رو مثل یه سگ روزایی که نبودی کتک

نمی زدی باهاش اون کارایی که حیوون با بچه ش نمی کنه دو نمی کردی، آره تو لجنی از لجن هم یه چیز بیشتر بوی گندت

همه جا رو برداشته می خوای چی رو درست کنی تو فقط داری کثافت رو هم می زنی پام به خونه برسه همه چیز و از سیر تا

پیاز به مامان می گم دیگه تموم شد مصطفی تموم شد...

با این حرف وحشی تر از قبل به جانم افتاد تحمل کتک هایش در این چند سال دوری برایم سخت تر از قبل بود.

چاقو را در آورده برای این که دوباره مرا کتک نزند، روی شکمش گذاشتم خنده پر از تمسخری کرد و کمربندش را

گوشه ای انداخت؛ سمت من آمد دست لرزانم را با جلو آمدن او عقب می بردم دوست نداشتم به او آسیب بزنم.

_می خوای بابایت رو بزنی؟

از ته دل فریاد زدم.

_تو بابای من نیستی تو هیچ کس من نیستی.

خون از بینی و دهانم راه گرفته بود؛ آن را با آستین لباسم پاک کردم پر جربزه تر از قبل نوک چاقو را روی شکمش فشار

دادم.

_بذار برم کاری به زندگیم نداشته باش مامان رو بیار ببینم من باهاش دشمنی ندارم فقط توی

عوضی رو نمی خوام ببینم، نذار

بزنمت برو...

لبخند بی خیال زد و قسمت تیز چاقو را در دست گرفت.

_بازی تموم شد دیگه حوصله م رو سر بردی.

چاقو را محکم در دست گرفتم، او می کشید و من می کشیدم خون از دستش جاری شده بود اما آن را رها نمی کرد در نهایت

زورش به من چربید چاقو را سمت خود برد و مثل کمربندش آن را گوشه ای پرتاب کرد با نزدیک تر شدنش به من حس

می کردم، دیگر همه چیز تمام شده با ضربه ای که به گوشم زد به دیواره پشت سرم چسبیدم، گوشم سوت می کشید و شدید

درد می کرد انگار که پرده گوشم را با جوالدوز

سوراخ کرده بودند خواست ضربه بعدی را بزند که تنها کاری که از دستم

می آمد را انجام داده هُلش دادم.

بدون این که نگاه کنم که چه بلایی بر سرش آمده کشان کشان خود را به چاقو رساندم و آن را برداشتم سوی او که رفتم با

دیدن زمین پر شده از خون خشکم زد، چشم های بسته شده مصطفی بیشتر از قبل مرا متشنجم کرد همان جا خشکم زده و با

وحشت زیاد به او خیره خیره نگاه می کردم، قلبم به خاطر شوکی که به من وارد شده بود آرام می زد با قدم های سست

کنارش نشستم.

فکر می کردم کلک جدیدی برای گول زدنم ساخته بنابراین دستم را با احتیاط نزدیک

بینیش بردم، اما نفس نمی کشید با رعب

عقب کشیدم.

خون زمین خاک گرفته را سرخ کرده بود، باید چیکار می کردم؟! با صدایی که از حیاط آمد آنی پوشیه کج و کوله ام را پایین

انداختم، چاقو را زیر چادرم پنهان کرده و از زیر زمین بیرون رفتم؛ مرد با شک سلامی داد جوابش را با تکان سر داده و از

در خروج عبور کردم، کل تنم یخ کرده بود دندان هایم از وحشت چلیک و چلیک به هم می خوردند.

نمی دانم چند ساعت پیاده راه رفته بودم اما وقتی سکندری خوردم، تازه متوجه شدم که پاهایم دیگر نای راه رفتن ندارند.

گوشه ای روی چمن نشستم، چاقو هنوز در دستم بود چشمم به کیسه بزرگ زباله که گوشه ای از پارک بود افتاد و آنی

از جا بلند شدم چاقو را درونش انداخته و عقب عقب سر جای قبلی برگشتم زانوانم را در آغوش کشیده و خفه گریستم.

باورم نمی شد که من آن کار را انجام داده باشم مصطفی را کشته بودم، تا نزدیکی های بعد از ظهر همان جا در همان

حالت نشستم و هر کس از من می پرسید که کمک می خواهم یا نه با سکوت جوابش را می دادم، تمام خاطرات تلخ

و شیرینم با مصطفی توی سرم می پیچید و باعث می شد هق بزنم از ته دل برادرانم را یتیم کردم و مادرم را بیوه

اما تقصیر من چه بود جز دفاع از خودم، با یاد

آوری افراسیاب و دخترم از جا پریدم، دخترم را خانه مادر شوهرم

گذاشته و آن نامه را برایش نوشتم دیگر اگر خکدم هم می خواستم نمی توانستم برگردم اما سر زدن به آن ها که

چیزی از من کم نمی کرد باید برای آخرین بار افراسیاب را می دیدم.

دیگر نای راه رفتن نداشتم تا دم در خانه سوار ماشین مسافر بری شدم، با رسیدنم کرایه را حساب کرده و پایین رفتم

اما از دیدن مامورین نظام که در خانه مان را باز کرده و یکی یکی داخل می رفتند دستم را مشت کردم، حتما تا الان

خبر کشته شدن مصطفی به دست من بهشان رسیده بود.

وحشت زده مسیر را برگشتم با سرعت نور با پای پیاده خود را از آن خانه دور کردم، دست هایم شدیداً می لرزیدند.

جایی را برای رفتن دیگر نداشتم. حال و هوای بدی بود اینجا دیگر ته خط بود آخر راه هیچ جایی برای رفتن وجود نداشت، بن بست دقیقاً همین جاست وقتی که نه راه پس داشتم و نه راه پیش آنقدر رفتم و رفتم و رفتم تا جایی برای تمام کردن همه چیز پیدا کردم.

.

مرگ همینجاست درست در یک قدمی ما فردا هفته بعد ماه بعد سالهای بعد شاید هم ثانیه های دیگر هیچ کس نمی دانست درچه ثانیه در

چه دقیقه در چه ساعتی میمیرد دیشب می خواستم خود را با پرت کردن از کوهی بلند خلا ص کنم، نجاتم داده بودند با دست و پای زخمی مرا به بیمارستان بردند آن جا بود که فهمیدم شش ماهه باردارم آن لحظه بود که دنیا بیش از همیشه روی سرم خراب شد.

دیگر حتی نمی توانستم برای آرام کردن عذاب وجدانم بروم و اعتراف به قتل مصطفی کنم، می دانستم که سقط جنینم تا چه حد گناه است فقط از خدا می خواستم مرا یک جوری از او و خودم خلاص کند.

دیشب وقتی میخواستم خود را بکشم به هیچ چیزی فکر نمی کردم پس از افتادن انگار که همه صداها و افکار به سرم بازگشته بودند و تازه متوجه شدم که چه غلطی می خواستم؛ بکنم.

ممنون کسی بودم که نجاتم داده بود، با این که نمی دانستم کجا بروم چه کار کنم درست مثل یک آواره...

مقداری پول همراه خود داشتم طلا هایی را هم که به گردنم و دستهایم بود کفاف اجاره یک خانه را به من می داد.

سرم تو دستم قطره قطره وارد رگم می شد و من در حال حساب کتاب آینده بودم که پرستار بالای سرم آمد آن را چک کرد و روبه من پرسید.

_ هنوز اسم و فامیلی تو یادت نیست؟

سرم را بدون هیچ حرفی تکان دادم باید در اولین فرصت خود را از این جا فراری می دادم مثل همیشه...

.

"دو ماه و بیست و پنج روز بعد"

روز های آخر بارداری ام بود و من با آن شکم گنده سخت مشغول شستن لباس های صاحب خانه بودم، امروز حال و هوای دیگری نسبت به هر روز داشتم دردم بیشتر از روزهای اول بود یک حسی به من می‌گفت امروز قرار است، فرزندم به این دنیا بیاید حسرت این که نمی توانستم آن را بزرگ کنم، برای هزارمین بار دلم را ریش کرد؛ اما حداقلش این بود که او در جایی بهتر و با امکانات بیشتر بزرگ می شد، دستی روی کمرم گذاشتم و گوشه ای نشستم صاحب خانه با دیدن من اخمی کرد و تشر زد.

_ای وای دختر واسه چی نشستی؟ پاشو ببینم کلی کار داریم فردا خروار خروار مهمون می

خواد بیاد.

به سختی دستی روی کمرم گذاشتم و دوباره بلند شدم همین که خواستم قدم از قدم بردارم، دردی شدید در ناحیه شکم و رحم پیچید کیسه آبم پاره شد با درد خم شدم، صدای آخم بلند شد صاحب خانه متعجب صورتش را چنگ زد با وحشت پرسید.

_ چی شد دختر حالت خوبه؟

دست به کمر سعی کردم صاف بایستم همین که کمر راست کردم، زیر دلم عمیق تیر کشید دیگر نمی توانستم بیشتر از این مقاومت کنم روی زمین نشست و رو به گلی خانم داد زدم.

_ بچم داره دنیا میاد.

این حرف م باعث شد سمت خانه برود و دختر بزرگش را برای کمک به من صدا بزنند...

با کمک گلی خانم و دخترش سوار ماشین اکبر آقا شدیم، خیابان اصلی قیامت بود، از درد به خود می پیچیدم مردم در خیابان ریخته و شعار می دادند با نگاه به آن همه جمعیت سرم گیج می رفت چشم از آن ها برداشتم، در بین آن همه درد و عذاب نگران افراسیابی شدم که مامور نظام است و مجبور به مقابله با مردم خودش بود.

فشار درد آنقدر برایم زیاد شده بود که چشم هایم دیگر جایی را نمی دید.

جیغ هایم تبدیل به ناله شده بود پس از مسافت طولانی بلاخره رسیدیم و چندی بعد در بیمارستان بودیم من در انتظار دیدن فرزندم که پرستارها گفته بودند؛ پسر است روی تخت چشم به در دوختم می ترسیدم که او هم مثل

خواهرش مرضی داشته باشد اما طبق توصیه های گلی خانم تمام حواسم به تغذیه ام این بار بود.

درست است که پسرم را در تنهایی بدون شوهرم همه چیزم به دنیا آوردم ولی حداقلش این بود که در جایی مناسب مثل خواهرش به دنیا آمد، صاحب خانه مان بد نبود همین که مرا به خانه شان راه داد و به قول این که دخترم را در بیمارستان به دنیا بیاورد؛ عمل کرده بود برایم کلی ارزش داشت.

به خودم قول داده بودم که این بچه را برای همیشه به امیر مهدی و سوری بدهم آن هایی که چیزی ندارند همیشه قدر داشته هایشان را بیشتر از بقیه می دانند، آن دو سال ها حسرت یک نوزاد مثل پسرم را داشتند قطعاً بهتر از بقیه از پسرم نگهداری می‌کردند.

حدودا دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم برای این که وابستگی [نسبت به پسرم پیدا نکنم درست همان روز با حال و هوای خراب تا دم خانه امیر مهدی ماشین گرفتم، پسرم پتو پیچ شده در آغوشم بود کل راه را تا دم خانه آن ها گریستم به پسرم شیر داده بودم جانم به جانش وصل شده بود در آن لحظات از خدا راهی می خواستم تا جلوی پایم بگذارد.

اما هیچ راهی نبود من نان شبم را هم نمی توانستم در بیاورم بردن او هم پیش افراسیاب مساوی بود، با دنبال شدنم توسط او جدا از همه این مسائل چه کسی باور می کرد پسرم مال خودم باشد خصوصا پس از فرارم از خانه...

چشم راننده روی من بود اما سوال نمی پرسید، همین که رسیدیم پولی به دستش دادم تشکر کردم اما آن را از من نگرفت و گفت که به راهم

ادامه دهم حتما دلش سوخته بود. خسته تر و افسرده تر از آن بودم که بحث کنم راهم را پیش گرفتم چیزهای مهم تری از حساب کتاب وجود داشت.

با تردید چشمم را بین خانه امیر مهدی و پسرم می گرداندم و بی صدا اشک می ریختم هیچ کس دردم را نمی فهمید هیچ کس زجری که من متحمل شده بودم را تا کسی تجربه نمی کرد حس نمی کرد نمی توانست درک کند.

ادامه سر گذشت صنم+مه لقا+هدا

دار"

(فصل سوم)

هدا" (یک سال بعد)

مجلس گرمی بود آن قدر گرم که من در بین آن همه هیاهوی جمعیت مثل یخ از گرما آب می شدم، مادرم صنم با دلخوری زیاد

خیره ام بود. مخالف ازدواجم بود و دلایلش اص لا منطقی به نظر نمی آمد دوست نداشت ازدواج کنم آن هم به این زودی موقعی که باید می باید نبود و حال نگرانی اش را به رخم می کشید.

لبخندی سرد تر از تنم تحویلش دادم و چشم از او گرفتم، کنار نشسته بود مردی که مثلا قرار شده مرد زندگی ام باشد، خیال باطل سریع

ترین و راحت ترین چیزی است که انسان می تواند در آن واحد آن را داشته باشد.

عاقد که شروع به خواندن خطبه کرد، سر صاف کردم مامان درست می گفت به تخم چشمت هم نباید اعتماد کنی، او تجربه اش بیشتر از من بود ، پدرم با اطمینان روبرویم روی صندلی نشسته بود و غصه می خورد، اما نه مثل بقیه پدر ها او انگار می دانست خبر داشت چه کاری قرار است انجام دهم از چشمانم شک را می خواند.

دسته صندلی را سفت چسبیدم دستش که آمد روی دستم بنشیند آن را پس کشیدم، اخم هایش در هم رفت و با غرور دستش را مشت کرد.

_چته تو حالا که به هرچی می خواستیم رسیدیم این جوری می کنی؟

پوزخندی غلیظ تحویلش داده و رو از صورتش گرفتم کلافه و عصبی به آینه سفره خیره شد،

نمی دانم وقتی می خواستم آن کار را انجام بدم چه واکنشی نشان می داد.

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد تازه حال مادرم را می فهمیدم این که مجبور باشی کاری را انجام دهی اما نتوانی راجبش به کسی توضیح دهی چون آن قدر از آن خجالت می کشی که نمی توانی حرفی برایش بیاوری.

همه پس از گلاب آوردن و گل چیدن عروس منتظر جوابی از سوی من بودند سکوتم باعث متزلزل شدن افراد جمع شده در محضر شده بود در واقع جوابی که می خواستم بدهم، بیش تر از سکوتم آن ها را شگفت زده می کرد، تیره چشمان الیاس مرا نشانه گرفته بود منتظر بود مثل همه کسانی که چشم به دهانم دوخته بودند ؛ لبخندی تلخ زدم از قصد سکوتم را طولانی‌تر در آغوشم نگه داشتم این انتقام کوچک در برابر

آن همه عذاب که چیزی نبود، عاقد حرفش را تکرار کرد به امید این که از من جواب بشنود سراغ مشتری های بعدی اش برود و نانی دیگر در آورد.

_عروس خانوم وکیلم.

_نه.

همزمان با کلمه نه بلند شدم الیاس هم همین طور دستش را که بالا برد برای زدنم مادرم جلو آمد و به عقب هلش داد از این جوابم خرسند بود، حق هم داشت، او از اول هم راضی به ازدواج نبود پدرم با اخم های درهم رو به الیاسی که داد می زد و تهدید می کرد گفت:

همه چی دیگه تموم شد شنیدی که دخترم چی گفت هری خوش اومدی.

#پارت_یک #فصل_سوم

شانه هایم می لرزید او را به آن ها می سپردم و خودم هم گم و گور می شدم جوری که هیچ احدی نتواند پیدایم کند برای آخرین بار بوسه ای روی گونه اش کاشته و با دست های لرزان او را روی سکوی کنار خانه گذاشتم و زنگ را زدم اگر چند دقیقه بیشتر توقف می کردم نمی توانستم این کار را بکنم، پشت دیوار مخفی شده و به در خیره شدم سوری با چادر بیرون آمد و اطرافش را از زیر نظر گذراند چشمش که به پسرم خورد، دهانش باز ماند کاغذ روی سینه اش را برداشت بچه را بلند کرد داخل برد و همزمان شوهرش را صدا زد.

می دانستم که از او خوب مراقبت می کنند اما باز دلم چنان شور می زد که انگار او را با دستان

خودم به پای مرگ فرستاده ام...

.

"سال ۱۳۷۲ ، (۱۴ سال بعد)"

مثل این یک سال پشت دیواری که پناهم شده بود دم روبروی باغ پناه برده و با بغضی غلیظ به دخترم که مشغول تمیز کردن کتانی اش با دستمالی کهنه بود؛ خیره شدم.

کاش می توانستم کاش جرعت داشتم که حتی به عنوان یو غریبه روبرویش بایستم و از او ساعت بپرسم مسخره بود، چه کسی فکرش را می کرد که دختر من تا این حد مرتب باشد برای خودش همه چیز را محیا کند، در روز نمی توانستم زیاد او را تعقیب کنم از این که افراسیاب بفهمد شدیدا هراس داشتم خودش

هم نتوانسته بود مرا ببیند یعنی اجازه نداده بودم، چون لیاقتش را نداشتم.

منی که با یک اشتباه کل آدم های اطرافم را آتش زدم.

خواستم عقب گرد کنم مثل هر روز به خانه برگردم، تا ظهر دوباره خود را به مدرسه اش برسانم که با دیدن افراسیاب نفسم به همان جایی که از آن آمده بود برگشت و دیگر بیرون نیامد.

"پایان فصل دوم"

(ادامه این قسمت در پارت سوم فصل جدید فصل جدید تمان شخصیت ها وجود دارن ادامه داستان صنم به صورت کامل و زندگی دخترش

بدون جزئیات نوشته میشه

ادامه سر گذشت صنم+مه لقا+هدا

دار"

(فصل سوم)

هدا" (یک سال بعد)

مجلس گرمی بود آن قدر گرم که من در بین آن همه هیاهوی جمعیت مثل یخ از گرما آب می شدم، مادرم صنم با دلخوری زیاد

خیره ام بود. مخالف ازدواجم بود و دلایلش اصلا منطقی به نظر نمی آمد دوست نداشت ازدواج کنم آن هم به این زودی موقعی که باید می باید نبود و حال نگرانی اش را به رخم می کشید.

لبخندی سرد تر از تنم تحویلش دادم و چشم از او گرفتم، کنار نشسته بود مردی که مثلا قرار شده مرد زندگی ام باشد، خیال باطل سریع ترین و راحت ترین چیزی است که انسان می تواند در آن واحد آن را داشته باشد.

عاقد که شروع به خواندن خطبه کرد، سر صاف کردم مامان درست می گفت به تخم چشمت هم نباید اعتماد کنی، او تجربه اش بیشتر از من بود ، پدرم با اطمینان روبرویم روی صندلی نشسته بود و غصه می خورد، اما نه مثل بقیه پدر ها او انگار می دانست خبر داشت چه کاری قرار است

انجام دهم از چشمانم شک را می خواند.

دسته صندلی را سفت چسبیدم دستش که آمد روی دستم بنشیند آن را پس کشیدم، اخم هایش در هم رفت و با غرور دستش را مشت کرد.

_چته تو حالا که به هرچی می خواستیم رسیدیم این جوری می کنی؟

پوزخندی غلیظ تحویلش داده و رو از صورتش گرفتم کلافه و عصبی به آینه سفره خیره شد، نمی دانم وقتی می خواستم آن کار را انجام بدم چه واکنشی نشان می داد.

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد تازه حال مادرم را می فهمیدم این که مجبور باشی کاری را انجام دهی اما نتوانی راجبش به کسی توضیح دهی چون آن قدر از آن خجالت می کشی که نمی توانی حرفی برایش بیاوری.

همه پس از گلاب آوردن و گل چیدن عروس منتظر جوابی از سوی من بودند سکوتم باعث متزلزل شدن افراد جمع شده در محضر شده بود در واقع جوابی که می خواستم بدهم، بیش تر از سکوتم آن ها را شگفت زده می کرد، تیره چشمان الیاس مرا نشانه گرفته بود منتظر بود مثل همه کسانی که چشم به دهانم دوخته بودند ؛ لبخندی تلخ زدم از قصد سکوتم را طولانی‌تر در آغوشم نگه داشتم این انتقام کوچک در برابر آن همه عذاب که چیزی نبود، عاقد حرفش را تکرار کرد به امید این که از من جواب بشنود سراغ مشتری های بعدی اش برود و نانی دیگر در آورد.

_عروس خانوم وکیلم.

_نه.

همزمان با کلمه نه بلند شدم الیاس هم همین

طور دستش را که بالا برد برای زدنم مادرم جلو آمد و به عقب هلش داد از این جوابم خرسند بود، حق هم داشت، او از اول هم راضی به ازدواج نبود پدرم با اخم های درهم رو به الیاسی که داد می زد و تهدید می کرد گفت:

همه چی دیگه تموم شد شنیدی که دخترم چی گفت هری خوش اومدی.

#پارت_یک #فصل_سوم

#پارت_دو_تابوک_تار #فصل_سوم

_هدا اشتباه بزرگی کردی نباید منو رد می کردی دودمان تو به باد می دم، کاری می کنم التماسم کنی که برگردم پیشت

بشینی سر همین سفره.

همزمان با این که این حرف ها تهدیدها را به ریشم می بست سمت خروجی محضر رفتیم فامیل هایمان پچ پچ می کردند.

سوار ماشین که شدیم مادربزرگم برعکس همیشه سکوت کرده بود و تسبیحش را درد دست می‌چرخاند ذکر می گفت هیچ کس

هیچ حرفی نمی زد انگار برای هیچ کدامشان مهم نبود که چه اتفاقی افتاده است الیاس تهدیدم کرده بود هه تا دیروز قربان

صدقه ام می رفت تا به هدفش برسد.

لعنت به او لعنت به من لعنت به خانواده ام که جلویم را نگرفتند، جز مادرم هیچ کس پس از خواستگاری او مخالفت جدی

نکرده بود این هم از شانس بد من است بدبیاری

پشت بدبیاری هیچ وقت جز زمانی که با الیاس بودم رنگ خوشی را ندیدم.

به خانه که رسیدیم برای این که پاپیچم نشوند همراهشان کمی در پذیرایی نشستم، وقتی سکوتشان طولانی شد از جا بلند شدم و انگار که پدرم منتظر همین بود.

_هدا چرا اون کار و کردی؟

_بابا اگه اجازه بدی یه کم استراحت کنم بعدش بهتون همه چیز و می گم.

مادر هیچ نمی گفت سمت اتاقم رفته

در را پشت سرم بستم، کیفم را باز کردم بسته تیغ را باز کردم من دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتن بی صدا و خفه گریستم، تیغ را روی رگم کشیدم ناگهان در باز شد و پدرم داخل آمد، با چشم های گشاد نگاهم کرد خیلی

دیر بود، هم برای او هم برای من.

.

افراسیاب جوری زل زده بود که می شد از نگاهش تمام حس های زشت و زیبای دنیا را دید من به خودم آمده بودم اما او

همچنان مات و مبهوت مانده بود و لب از لب باز نمی کرد باید می گریختم، نه بهتر بود حرف می زدم اما چه می گفتم چه

بهانه برای این همه سال نبودم می آوردم؟!

خواستم لب از لب باز کنم که خنده تاسف باری به روی صورتم پاچید و سرش را با نفرت تکان داد.

_واسه چی اومدی؟ با چه رویی برگشتی؟!

حرف هایم بغض شدند و اشک هایم را راهی

گونه هایم کردند.

_این جا چه غلطی می کنی؟! واسه چی اومدی برای چی به چه حقی؟

صدای فریاد هایش مرا به وحشت انداخته بود؛ می ترسیدم هدا نرفته باشد و تمام این حرف ها را بشنود، با صدایی که شدیدا

گرفته بود سر پایین انداخته و شرمنده لب زدم.

_به خاطر هدا.

صدای خنده های عصبی اش بلند شد هر لحظه ممکن بود مرا زیر باد کتک بگیرد.

_بعد این همه سال پیدات شده می گی به خاظر هدا اومدی؟

تلخ خندید جوری که مزه اش را من هم حس کردم.

_فکر این که باهاش یک کلوم حرف بزنی رو از سرت بنداز بیرون.

_افراسیاب.

_برو صنم برو به دخترت گفتم مُردی همون روزی که گورت رو گم کردی و رفتی برامون مُردی...

لب برچیدم با بغض خیره اش شدم بی رحمی اش برایم سنگین بود، با این که رفتاری بدتر از این را در تصوراتم از او دیده

بودم ولی طاقتش را نداشتم.

_مجبور شدم.

با عجز روی زمین نشسته و مظلومانه هق زدم با نفرت اشک را درون پشمان عسلی اش حبس کرد ، مقاومتش برای نزدیک

نشدن به من کاملا مشهود بود.

_می دونی بعد این همه سال چرا طلاقت ندادم ؟

سوالی خیره اش شدم و او با همان نگاه قبل نگاهی که برایم غریبه بود گفت:

چون می خواستم وقتی برگردی سنگسارت کنم اما لیاقت همونم نداری لجن با این چیزا پاک نمی شه نجسی مثل تو فقط باید

بمیره تا از بین بره.

لب به دندان گرفتم تا درد حرفی که به من زد نابودم نکند، اشک هایم همان طور پایین می ریختند، باید آخرین تیرم را می زدم جز این چیز دیگری در چنته نداشتم.

_اگه نذاری دخترم رو ببینم هیچ وقت پسرمون

رو نمی بینی.

خنده عصبی کرد و با خشم سرش را تکان داد.

_حروم زاده کی رو می خوای به ریشم ببندی؟

قلبم پر از درد شد با جدیت از جا برخاستم
اشک هایم را زدودم و صاف ایستادم.

_موقعی که ازت جدا شدم آبستن بودم
بیمارستانی که پسرمون توش به دنیا اومد تمام
مدارکم رو داره.

_یه زمانی بود که تمام حرفات رو باور کردم

همه چیز و همون جوری که بود قبول کردم، اما ا لان حتی اگه بگی ماست سفیده من میگم سیاهه ارزشی برام نداری چون هر چیزی لیاقت می خواد...

رویش را برگرداند و راه افتاد اما با حرفی که زدم سر جا خشک شد.

_فکر می کردم کشتمش، بابام اومده بود سراغم هلش دادم سرش خورد به تیزی دیوار روزی که برگشتم نظامیا دم در بودن...

به سمت خانه باغ قدم برداشت من همان جا هق هقم را ادامه دادم، حتی دلایلم هم برایش مهم نبود چون ترکش کرده بودم چندی بعد از جا

برخاستم امروز باید قید دیدن دخترم را می

زدم و سراغ الیاس می رفتم، نباید می افتادم، نباید شکست می خوردم اگر می افتادم و دیگر از جا بلند نمی شدم همه چیز از نو شروع می شد و من به هیچ چیزی جز نفرت بیشتر نمی رسیدم.

.

دم در خانه امیر مهدی توقف کردم انگار که مرا از زندان آزاد کرده بودند که این قدر آزاد و بدن هیچ واهمه ای در زدم، در که گشوده شد سوری با صورتی چروک و چادر رنگی در را گشود با دیدن من چشم هایش را جمع کرد سعی داشت شناساییم کند، کم کم چشمانش از حیرت گشاد شد و نزدیکم آمد.

_صنم تویی؟

محکم در آغوشم کشید، دستم را با خستگی زیاد

دورش حلقه کرده با بغض زمزمه کردم.

_بالاخره برگشتم.

_خوش اومدی این همه سال کجا بودی؟

_کسی خونتونه؟

_ نه فقط من و پسرم.

لبخندی شدیدا مصنوعی زده و خود را با هدایت دست او به داخل سوق دادم.

داخل که رفتم با دیدن پسرم لحظه ای طولانی توقف کرده و به چشمانش خیره شدم، قلبم تیر می کشید نمی توانستم چشم از او بردارم.

_سلام.

سلامش را با سلامی سست جواب دادم، روی کاناپه نشستم، چقدر بزرگ شده بود چقدر شبیه مادرم است.

_صنم این همه سال کجا بودی؟ افراسیاب می دونه پیدات شده همه فکر می کردن مردی امیرمهدی و افراسیاب تموم بیمارستانا و سردخونه هارو گشتن، بیچاره بعد آزاد شدنش از زندان خیلی حرفا شنید...

با سختی زیاد چشم از پسرم که به اندازه کافی او و بزرگ شدنش را ندیده بودم؛ گرفتم و با گیجی رو به سوری پرسیدم.

_زندان مگه افراسیاب زندان بوده به چه جرمی ؟

_ زندانی سیاسی براش پاپوش درست کرده بودن، چند ماه بعد از انقلاب آزاد شد وقتی اومد خونه وقتی که دید نیستی زمین و زمان را به هم دوخت تا پیدات کنه، همسایه ها می گفتند روز اول با مامانش چنان بحثی کرد که

کم مونده بود به کتک کاری برسه آخر سرم اون باغ رو خرید و با دخترش رفت تنهایی زندگی کنه.

نفسم برای چند لحظه در سینه حبس شد، پس آن ماموران برای دستگیری من نیامده بودند عصبی چشمهایم را برای لحظه ای طولانی بستم من با یک اشتباه خیلی بزرگ کل زندگیم را تباه کرده بودم. سال ها پیش مصطفی با ضربه ی من نمرد تنها فلج شده بود و کسی نمی دانست چه کسی باعث و بانی این کار شده من با رفتنم خود را به گونه ای تنبیه کرده بودم!

_حالت خوبه عزیزم صنم جون رنگ به رو نداری الیاس پسرم پاشو یه لیوان آب قند بیار.

حرف های افراسیاب دوباره در سرم چرخید فشارم از چیزی که بود، پایین تر آمد با بغض به پسرم که برایم آب قند آورده و چشم های

نگرانش را به من دوخته بود خیره شدم، بیچاره طفلم نمی دانست که فرد رو به رویش مادرش است اصلا اگر می دانست چه فرقی می کرد؟ من او را سال ها با حماقتم رها کرده بودم.

لیوان را از دستش گرفته و مقداری از آب قند نوشیدم.

سوری با نگرانی مرا زیر نظر داشت لبخند کاملا مصنوعی به رویش پا شیدم چه می گفتم این که آمده ام یک تنه تمام میراثت را تمام دلخوشیت را که روزی به تو قرض دادم پس بگیرم، نمی گفت هدیه را که پس نمی گیرند، سوری حتی نمی دانست من مادر الیاسم والا الا ن مرا بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون می انداخت.

_همین یه بچه رو داری؟

_آره همینم خدا بهمون داد.

سوال بعدی ام را بدون فکر پرسیدم.

_چجوری یادمه مثل من مشکل داشتی!؟

رنگ از رخش پرید نیشخند زورکی زد و با ترس رو به الیاس گفت:

برو سر درست.

پسر بیچاره ام با تشر او رفت و سوری نفسی عمیق کشید، بحث را کاملا عوض کرد.

_چه خبر رفتی سراغ دخترت؟

بزاقم را به سختی قور داده و با صدای گرفته ام جواب دادم.

_آره.

_خوب چی شد؟

_هنوز من رو ندیده اما افراسیاب دید فکر می

کنه این همه سال رفتم پی خوش گذرونیم.

در فکر فرو رفت سوالی نپرسید از جا بلند شده و چادرم را سر زدم رو به او گفتم:

پسرت ماش‌الله خیلی خوشگله مراقبش باش خدا برات نگه ش داره.

_آره اخلاقش به امیرمهدی رفته سر به زیر وحرف گوش کن امیر که بیکار شد خیلی سختی کشیدم ولی آقا افراسیاب دست اونم گرفت خدا نگه ش داره.

یعنی پسرم در این چند سال سختی کشیده بود، اگر پیش من میماند بدتر از این ها را می کشید یاد روز های میافتادم که یک تکه نان را در پاک ها و مساجد مختلف سق می زدم تا صاحب خانه پولم را جور کند و جایی جدید برای اقامتم پیدا کنم.

خدا هیچ بنده ای را به روزگار من دچار نکند این را روزی هزاران بار می گفتم...

.

هدا"

روی نیمکت نشسته و با استرس به دبیر درس ریاضی زل زده بودم امروز تمرینم را ننوشته بودم، اگر می فهمید حسابی از خجالتم با آن خط کش چوبی در می آمد سمت میز من که آمد چشمانم را بستم.

_دفترت کو؟

با صدایی که به شدت می لرزید لب زدم.

_خانم...تمرینام رو ننوشتم...

_چی؟ننوشتی چقدرم با افتخار میگه ننوشتم دستت و بیار جلو.

سرم را پایین انداخته و با بغض گفتم:

خانم تو رو خدا ببخشید.

_دستت و بیار جلو گفتم.

با لرز دستم را جلو بردم نوک انگشتانم را در دست گرفت و با ضرب خط کشش را کف دستم زد نفسم حبس شد و از درد کف دستم داغ کرد.

پنج ضربه به دست راستم زد و پنج ضربه به دست چپم و در آخر با تشر گفت:

فردا با مادرت میای مدرسه.

ساناز دوستم اخمی کرد و با صدای گرفته ای جواب داد.

_خانم مادرش مرده.

_به خاطر همین این قدر بی نظم بگو بابات بیاد تکلیفم رو باهات روشن کنم.

با بغض به صورت سانازی که با ترحم خیره ام بود زل زدم و سر به پایین انداخته گریستم، از ته دل اما بی صدا زنگ که خورد کیفم را روی دوشم انداختم دوستانم به دنبالم آمده و دلداریم می دادند.

سعی داشتند با حرف هایشان کاری کنند صحبت های معلمم را فراموش کنم چشمانم از گریه سرخ بودند، بیرون مدرسه که رسیدیم، با بغض رو به پروانه گفتم:

حالا چیکار کنم بابام بفهمه من و می کشه.

_اشکال نداره حالا گریه نکن.

_چی شده دخترم؟

سر بلند کردم با دیدن زنی جوان بیشتر از قبل به گریه افتادم.

ساناز به حرف آمد و دو به او توضیح داد.

_خانم مون گفت فردا باباش رو بیاره

می ترسه بالاش دعواش کنه.

چشم زن روی کف دست هایم با اخم خیره مانده بود، لبی تر کرد رو به منی که از ترس و درد می لرزیدم گفت:

اسم معلمتون چیه؟

در حالی که چانه ام از بغض می لرزید گفتم:

خانم تاجیک.

_دوست داری من فردا به جای بابا باهاش حرف بزنم؟

_آخه من که شما رو نمی شنایم بالام گفته با غریبه ها نباید حرف بزنم.

لبخندی به رویم پاچید و دستی به گونه ام زد با مهربانی گفت:

راست گفته ولی من که غریبه نیستم مادر یکی از بچه های همین مدرسه م.

_چرا کمکم می کنید پس؟

_چون تو هم مثل دخترمی خانمتون هنوز تو دفتره؟

_بله.

_خیله خوب من میرم باهاش حرف بزنم تو هم برو خونه خیالتم از همه چیز راحت باشه هیچی نمی شه.

اشک هایم را لا محبت از صورتم پاک کرد همان لحظه دلم هوای مادرم را کرد مادری که مرا با مرگش تنها گذاشته بود.

نمی دانم چرا به آن زن حس خاصی داشتم فکر می کردم، تمام حرف هایش حقیقت دارند و قرار است واقعا با خانم تاجیک صحبت کند و دقیقا همان هم شد.

دم در خانه ایستاده و به کف دستان زخمی ام را از زیر نظر گذراندم باید آن ها را از چشم پدرم دور می کردم زنگ را با استرس زدم چندی بعد صدای کشیده شدن دمپایی را روی سنگ ریزه ها شنیدم، در بلافاصله باز شد و پدرم در چهار چوب آن قرار گرفت.

_خسته نباشید.

چشمان سرخش مرا به وحشت انداخته بود خدا می دانست این بار از کدام سوراخ گزیده شده است و می خواهد عقده هایش را

سرم خالی کند.

دلم مادر بزرگم را می خواست همانی را که در این مدت برایم راجع به مادرم تعریف می کرد

مادری که هیچ تصویری از آن در
خاطرم باقی نمانده بود.

_چی رو نگاه می کنی؟ بیا تو دیگه.

_چشم.

داخل شدم پدرم جلو تر از من راه خانه را گرفت
، در حیاط کنار شیر آب ایستادم تا دست و
صورتم را بشورم، کارم که تمام شد

داخل رفتم مادر بزرگم برایمان چایی ریخته
بود.

_چه خبر مادر؟

_هیچی مثل همیشه.

صدایم را کمی پایین آورده و پرسیدم.

_بابا حالش خوبه؟

_نمی دونم دختر انگار جناش اومدن.

با نگرانی و استرس پوست لبم را کندم و مادر بزرگم با اخم مرا مورد شماتت قرار داد، سمت اتاقک کوچکم رفتم تا تمرین های

ریاضی که برای پس فردا بود را از الان انجام دهم، آن زن که امروز دیده بودم به خانم تاجیک قول داده بود که دیگر اشتباهی

از من سر نزند.

همان طور با مانتو شلوار نشسته و با سختی تمرین هایی که انجام نداده بودم با دقت حل کردم و آن هایی که نتوانستم انجام

دهم را کنار گذاشتم برای وقتی که بابا کمکم کند.

_برای چی با لباس مدرسه نشستی؟

_داشتم تمرینام رو انجام می دادم.

چشم غره ای غلیظ به من رفت یک لحظه حس

کردم که نکند فهمیده باشد که خانم تاجیک از من راضی نبوده اما تمام فکرش
جایی دیگر بود.

_بابا.

_چیه؟

آن قدر چیه را با لحن عصبانی گفت که از خواسته ام پشیمان شدم.

_می شه من فردا باهاتون نیام عروسی آخه کلی درس ریخته رو سرم.

_بی خود هم تو میای هم ننه مه لقا هیچ کس این جا نمی مونه.

_بابا به خدا امتحان دارم، خانممون گفته هر کس نمره ش پایین بلشه اخراج...

عصبی دستی روی کله بدون مویش کشید، هر س

ال با وجود این که موهایش رشد داشت آن ها را کامل از ریشه می تراشید و همواره ریش می گذاشت.

عصبی دستی روی کله بدون مویش کشید، هر س
ال با وجود این که موهایش رشد داشت آن ها را کامل از ریشه می تراشید و

همواره ریش می گذاشت، پدرم همواره سعی داشت مرا از تمام مردان کره زمین دور نگه دارد همه جا مرا عین کیف

پولش با خود ببرد نمی دانستم چرا اما فکر می کردم به خاطر ترسش نسبت به من این کار ها را می کند، تنها جنس مخالفی

که اجازه حرف زدن با آن را داشتم دایی سهراب بود آن هم فقط زمان هایی که می خواست به من ریاضی آموش دهد.

_خیلی خوب اگه ننه دوست داشت پیشت می مونه اگه نه تنها می مونی اما درو قفل می کنم.

_چشم.

ذوق زده به فردایی که قرار بود الیاس به این جا بیاید فکر کردم، یعنی باید دستان زخمی ام را از او نیز مخفی می کردم

نه من آن قدر پیش او راحت بودم که هر چیزی که می خواستم می شدم یک دختر شیطان و شر با یادآوری روزی که برای

اولین بار پایش را در باغ گذاشته بود دلم قنج رفت.

***

هدا" چهار ماه پیش

بوی گل بنفشه و رز گل باغ را فرا گرفته بود

نفسی عمیق کشیدم بوی گل ها را در سینه حبس کردم روز هایی که پدرم در

خانه نبود مثل پرنده ای آزاد می شدم، پر می زدم که به کل باغ و هر کاری دلم می خواست بی دریغ انجام می دادم، اما

کارم را هم به موقع انجام می دادم، در آن لحظاتی که عمیقا بوی گل های رنگارنگ گل ها را استشمام می کردم، مشغول

برداشتن پولک عسل از شان های عسل و عسل گیری با چنگال مخصوصش بودم که با صدای فریاد های کسی وحشت زده

از جا برخاسته و سمت پشت باغ جایی که دقیقا شان های عسل بودند. دوئیدم با دیدن زنبور هایی که به جان پسری جوان

افتاده بودند چشمانم گشاد شد و خیلی زود سمت خانه رفتم پس از درست کردن لباسم

دودی را برداشتم برای نجات او شتافتم.

صدای فریاد هایش به ناله تبدیل شده بود دودی را که سمت زنبور هایی که جنی شده بودند گرفتم، همگی گیج و ملنگ

از او دور شدند پسر وقتی از رفتن آنان مطمئن شد سمت من آمد و درست پشتم مخفی شد.

با تشر سمت او برگشته و داد زدم.

_این جا چیکار می کنید؟ کی هستید!؟ شما به چه حقی وارد باغ شدید نکنه دزدید؟ الان که بابام رو خبر دار کردم می فهمی!

_صبر کن صبر کن حرفمرو بزنم.

رنگ به صورت نداشت، با نفس نفس خواست توضیح بدهد که همان جا پس افتاد با جیغ از او دور شدم روز زانو ایستاده

بود، رنگ از رخم پرید دستم را دراز کرد تا

کمکش کنم، اما من سمت خانه گریختم او همانند مرده ای متحرک دنبالم آمد

و باعث شد ناخواسته جیغ بزنم دم در خانه خود را داخل پرت کردم و او در حالی که دستش سمتم دراز شده بود روی زمین

با کله افتاد.

داخل خانه رفتم صابون مخصوص نیش زنبور را از کارتون برداشته و آفتابه را پر آب کردم، فقط صورت مرد را می توانستم

ببینم که روز به سقف بود و نالهی کرد کل صورتش ورم کرده بود، در فاصله یک متری اش ایستاده و دستم را با سختی

نزدیک صورتش بردم صابونی که با آب داخلش آفتابه خیس کرده بودم را با همان دستکش روی صورتش کشیدم کف که کرد

نفسش بیشتر گرفت و سرخ شد راه نفسش را بسته بودم هل زده خواستی کمی آب از داخل آفتابه روی صورتش بریزم که

آفتابه دگرگون شد و کل آب درونش روی صورتش ریخته شد، دلم می خواست زار بزنم از طرفی از دیدن حالت موها و

صورتش به قهقهه افتاده بودم، نمی دانستم چه کنم، با عجز گوشه ای نشستم و منتظرحرکتی از سوی او شدم ناگهان نیم

خیز شد و در همان حالت گفت:

یه لیوان آب قند می دی بهم؟

لب به دندان گرفته و با دو سمت خانه رفتم، یک چای نبات برایش درست کردم خداروشکر که سماور همیشه خدا کار می کرد.

چایی را برایش برده و به دستش دادم.

_سرم گیج می ره.

_برای چی اومدید تو باغ؟

_عسل می خواستم.

_این خراب شده مگه در نداره؟

چایی اش را هورت کشید عصبی چپ چپ نگاهش کرده و دندان قروچه ای رفتم.

_در داره نگهبان نداره هر چی در زدم باز نکردید.

_گریم من باز نکردم شما بای بری سراغ شانای عسل؟

_یه چایی دادی صد تا سرکوفت زدیا اصلا می خوای بیافتم به حالت چند دقیقه پیش با آفتابه آبم بدی؟

ناخودآگاه خندیدم و دستم را روی لبم گذاشتم تا تبسمم را نبیند، اما دید و پررو خم شد.

_نوکر آبجی مون هم هستیم.

_حالا چقدر عسل می خواستی؟ عسلی که شما بدی ده کیلو.

با چشم غره از جا بلند شده و لیوان نصفه نیمه

خورده اش را از دستش بیرون کشیدم که باعث شد مقداری از آن روی

پیرهنش بریزد، صدای فریادش بلند شد امروز انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او بلاهای آسمانی را یک به یک

با دست های پر از موهبتم تجربه کند.

_چیکار می کنی آبجی؟

_هی آبجی آبجی نکن کارت و بگو من آقام بفهمه مرد غریبه راه دادم تو پوستم رو قلفتی می کنه.

_خداروشکر.

با حیرت دست به کمرش زده و با اخم دندان روی هم ساییدم.

_چی؟

_خداروشکر که قبل از آقات با دست تو میمیرم، دختر تو همه راه رو برای کشتن من رفتی.

با صدای در وحشت کرده صورتم را چنگ زدم.

_خاک به سرم بابام اومد بدو زود باش قایم شو.

از جا پرید و هول کرده گفت:

کجا کجا؟

او را داخل خانه هدایت کرده و پشت لحاف تشک ها جا دادم و پرده را کشیدم خداروشکر که این قسمت پرده داشت، سمت

در دوئیده و آن را باز کردم پدرم با اخم هایی که شدیدا در هم رفته بود تشر زد.

_کدوم جهنمی بودی چرا درو باز نمی کنی؟

_آقاجون داشتم عسلا رو پولک برداری می کردم.

کیسه میوه ها و گوشت را به دستم داد، با حالت دستوری مثل همیشه با همان اخم های در هم گفت:

ببر بذارشون یخچال.

با صورتی رنگ پریده اطاعت کردم معمولا ظهر ها خانه نمی ماند اما نمی دانم در صورتم چه دید که شک در چشمانش

شکوفه زد و مرا پر از استرس کرد.

_بابا نمی ری بیرون؟

چشم ریز کرد و جورابش را از پا در آورد سمت رختخواب رفت، جلدی خود را به ان رساندم.

_بابایی هر چی می خوای بگو من برات بیارم.

_بالشت بیار.

_چشم.

همان جا ایستاده و مرا پایید دستانم می لرزیدند، منتظر بود تا ببیند چه گندی بالا آورده ام همین که دستم سمت بالشت

رفت زنگ در را زدند و پدرم سمت حیاط قدم برداشت و من با تشر رو به آن پسر جوان گفتم:

زود برو بیرون تا بد بختم نکردی بدو من میرم حواسش رو

او که رفت ایوان را تمیز کرده و تند تند جارو زدم تا کف صابون محو شود، اگر پدرم می فهمید مرا قیمه قیمه می کرد.

پدرم که داخل آمد جارو را پشت سرم بدون فکر قبلی قایم کردم، اخم غلیظی کرد و نزدیکم شد

با شک گفت:

چی شده؟

با لکنت جواب دادم.

_چیزی نشده؟

_چی رو ازم قایم می کنی؟

_هیچی به خدا بابا.

بی توجه به من داخل خانه رفت و بالشتی برداشت پشت رخت خواب ها را از زیر نظر گذراند، روی آخر کنج خانه نشست با

رنگ و رویی پریده مقابلش نشستم، همیشه از صورتم همه چیز را می خواند اما این بار باید دروغی سر هم می کردم تا او

را سمت دیگری ببرم چون اگر می فهمید مرا زنده زنده در وسط باغ می سوزاند.

_بابا امروز یکی اومده بود عسل بخره چون غریبه بود راهش ندادم.

_چرا؟

_آخه یه پسر جوون بود بعد دیگه نتونستم بهت بگم.

_همیشه راستش رو بگو حتی اگه چیزی بهت بگم یا سرت داد بزنم.

_ببخشید خیلی هول شدم.

سرش بی احساس تکان دادم و آرنجش را صاف کرد روی بالشت دراز کشید و چندی بعد به خوابی عمیق فرو رفت، کل

مکالمه ما در طول روز همیشه در همین حد بود، آرزو داشتم مثل بقیه دختر ها رابطه نزدیکی با او داشته باشم صمیمیتی

بینمان باشد اما او شدیدا از من دوری می کرد

همین هم باعث شد که من با محبت های الیاس از او دور شوم و همه چیز را

ببازم.

.

در این چند وقت خوب یاد گرفته بودم که چطور بتوانم پدرم را دور بزنم قدیم از این که به او دروغ بگویم شدیدا هراس داشتم

و همین باعث می شد همواره اشتباهات مختلفی انجام دهم و او را متوجه دروغم کنم.

با این که می دانستم او با فهمیدن این که من عاشق پسری شده ام و او را به خانه راه دادم، چه بلاهایی سرم خواهد افتاد اما

جسورانه و با اعتماد به نفسی کاذب که از الیاس و تعریف هایش داشتم با این مسئله مقابله می

کردم.

پس از رفتن مادر بزرگم و پدرم در را قفل کرد، متعجب از جا بلند شدم فکر نمی کردم در خانه را هم قفل کند هیچ وقت این کار را انجام نمی داد.

عصبی کنج دیوار نشستم حالا چه کسی در را برای الیاس باز می کرد اوایل خودش وقتی می دید من به او زیاد رو نمی دهم از دیوار می پرید و داخل خانه می شد یک کتک حسابی از من می خورد اما در آخر کسی که کم آورد من بودم.

هر روز مقابل مدرسه ام می ایستاد و مرا از دم مدرسه تا دم خانه دنبال می کرد آن آب و جارو کتک حسابی که زدم او را بد جوری عاشق کرده بود.

در این چند وقت از رابطه نزدیکش به خودم نمی ترسیدم، وقتی که دستم را می گرفت بوسه به روی دستم می زد جای هراس قلبم پر از هیجان برایش می تپید و می خواستم جانم را قربانش کنم، با صدای وحشتناکی که از بیرون آمد قلبم کم مانده بود از دهانم بیرون بزند با آشفتگی نزدیک پنجره شدم با دیدن الیاس نفس عمیقم را بیرون دادم حتما در زده بود و وقتی متوجه شده که باز نمی کنم خود را به داخل راه داده است.

پنجره را باز کردم.

_الیاس.

_سلام همه کِس.

لبخندی از این کلمه همیشگی شیرینش که با هر چای آن را مصرف می کردم و قند حرفش را در دلم آب می کردم؛ زدم.

_چرا اون ور دری؟ باز نکردی نگرانت شدم.

_بابام در و روم قفل کرد...یه کلید زیر پا دری هست اونو بردار.

_بردارم میام تو ها.

_بی جا می کنی، زیر یه سقف رفتن ممنوع از اولم گفتم.

از گوشه چشم خیره ام شد و دست در جیبش برد.

_پس منم باز نمی کنم چون منفعتی برام نداره باید سیبیلم رو چرب کنی!

_خیلی پررو شدی الیاس.

_برسه روزی که بیام خواستگاریت و راحت شم از این دوری.

با حسرت دست زیر چانه ام زده و از همان جا آه

کشیدم.

_خوب معلوم شد ناخن خشک تر از اینا هستی که یه بغل خالی هم بدی چاره ای نیست باز می کنم درو.

خم شد و کلید را برداشت، در را گشود داخل آمد

به سمت بیرون هدایتش کردم با شیطنت خندید وعقب عقب خارج شد.

حس می کردم در چشم هایم دو قلب در آورده ام که فقط برای جای جای صورت زیبای او می تپیدند.

_چطوری نازگل من؟

با ناز چشم هایم را بسته و شانه ای بالا انداختم از کنارش عبور کردم دنبالم آمد.

_خوبم.

سکوت طولانی اش باعث شد سمتش برگردم با اخم هایی که شدیدا در هم رفته بود نزدیکم آمد و دست هایم را در دستش گرفت، سعی کردم عقب بکشم اما مچم را سفت نگه داشته بود.

_کار باباته؟

_بابام من و نمی زنه.

_پس کی؟

_معلممون زد.

_غلط کرد بی جا کرد.

در چشم های رنگی اش خشم موج می زد، کلا فه و عصبی دستی داخل موهایش کشید با خشونت تشر زد.

_چرا گذاشتی بزنه؟

با حالتی ماست گونه بدون هیچ کلمه ای همان طور ماندم، دستی روی لبش کشید.

_حسابشو می رسم فردا نشونم بده کیه فقط.

با ترس چشم درشت کردم، با جدیت بینی ام را کشید.

_چشمات رو اون جوری نکن می خورمتا.

_غلط می کنی؟

_اگه موقعی که خانمتون کتکت زد این جوری جوابش رو می دادی زبون درازی می کردی دلم نمی سوخت.

_اگه جواب می دادم بابام رو می خواستن اون موقع دیگه من رو ماهی یه بار هم نمی دیدی.

_مگه چیکارت می کنه فوق فوقش یه سیلی می زنه در گوشت.

_گفتم که بابای من کتکم نمی زنه.

_اما بابای من بد میزد!

با پرسش سر کج کردم تا دلش برای سر خم شده ام به رحم بیاید و حداقل دو کلام از خانواده اش بگوید اما نگفت من هم ترجیح دادم از نوع خاص تنبیه های پدرم برای او نگویم.

_می خوای بریم بیرون؟بابات کی میاد؟

_تا شب عروسین همین جا خوبه دیگه.

بوسه ای بر کف دست های زخمم زد، روی ایوان نشست.

_روم نمی شه به مامانم بگم خاطر خواهت شدم.

_چرا؟

_چون هنوز زوده هم برای تو هم برای من و خانواده م که دستمون خالی نه خونه دارم نه ماشین نه هیچ چیز دیگه که دلت رو خوش کنم کاش حداقل به موتور گازی تو بساطم بود.

_همه چیز که پول نیست.

_چرا اتفاقا همه چیز پوله پول که نباشه آدم نون شبشم نداره.

_بذار ازدواج کنیم همه چیز هایی که من دارم م ال تو می سه.

چشمانش برق زد دستش را جلو آورد و با موهایم از زیر روسری بازی کرد، ناگهان با صدای باز شدن کلید در وحشت زده از جا بر خاسته و با چشم های گشاد شده از وحشت به پدرم خیره شدم.

از دور اشاره زد که به پارک پشت مدرسه برویم کیفم را روی دوشم مرتب کرده رو به خانم تاجیک پوزخند زدم.

_خانم یاد بگیر درست راه بری.

حرف خودش را به خودش زده بودم آن روز که مرا کتک می زد گفته بود "یاد بگیر مثل آدم باشی نه حیوون"

من خیلی محترمانه تر حرفم را زده و قبل از این که او را متوجه خود کنم، جیم شدم مثل باد از کنارش گذشتم چندی بعد در

کنار الیاس ایستاده و با لذت به اویی که همه چیزم بود خیره بودم.

_می دونی که چقدر خاطرت رو می خوام، اگه اون بلا رو سر معلمت نمی آوردم خواب به چشمم حروم می شد.

_هیچ وقت تو خیالم فکر همچین کاری و نمی کردم صد سال سیاهم می گذشت جرعت شو پیدا نمی کردم.

بحث را سمتی که همیشه می خواست سوق داد و عوض کرد به سوی برد که من همیشه از ان فراری بودم.

_مادر بزرگت چطوره با شما می مونه؟

_آره به مدت.

کوتاه جواب می دادم تا دست از کنجکاوی اش بردارد، گاهی آن قدر راجع به آن ها سوال می پرسید که فکر می کردم

کل خاندانم را می شناسد.

_مادرت چجوری مُرده چرا هیچ وقت نمی گی؟

_هیچ کس نمی دونه می شه از این سوالا نپرسی خودت می دونی که چقدر ناراحت می

شم.

صورتش گرفته شد با حالت عصبی دستی به دور دهانش کشید و از سکویی که روی آن نشسته بودیم پایین پرید.

_بزن بریم تا بابات نیومده...اون روزی که چیزی نگفت؟

_نگفت اما یه جور نگام کرد که اگه یه لحظه سوتی می دادم کل ماجرا لو می رفت می دونی که چقدر تیزه از چشمام دروغ

رو می فهمه...

عرق پیشانیش را پاک کرد، ترس را در چشمانش می شد خواند.

_بلند شو دیرت نشه درست تموم شه باید با خانوادم حرف بزنم.

_برای چی؟

_برای چی؟ خواستگاری دیگه عروسک.

لبخندی پر از شرم که ته مانده اش شیطنت داشت پرسیدم.

_واع مگه خانوادت می دونن راجع به من؟

_آره.

قند در دلم آب می کردند مرا تا سر کوچه همراهی کرد و اجازه نداد هیچ احدی نزدیکم شود، با روحیه ای قوی داخل خانه شدم

ننه مه لقا در حیاط روی تخته نشسته و چای می ریخت اشک هایش را با روسری اش پاک می کرد با اخم نزدیکش شده و

کنارش جا گرفتم با تعجب پرسیدم.

_چی شده ننه؟

سریع اشک هایش را زدود و دستش را سمتم دراز کرد به سوی او رفتم مرا سمت خود کشید و بوسه ای به کف دستم زد بوی

تنش بر عکس تمام پیرزن های هم سنش بوی گل و گلاب می داد، از بس که به خود می رسید.

_ننه مه لقا نمی خوای حرف بزنید.

بزاقش را سخت قورت داد و با بغضی غلیظ ادامه داد.

_یاد مادرت افتادم دختر، یاد روزایی که...

صورتش سرخ شد و اشک هایش همین طور روی صورتش روان شد.

_روزایی که چی؟

_روزایی که بر می گشتم خونه می دیدم گوشه گیره کم تر حرف می زنه خود خوری می کنه اما نمی دونستم دست گلم چرا

داره پر پر می شه.

_خوب چرا هیچ وقت نگفتی مامانم چه جوری با بابام ازدواج کرد؟

سرم را به سینه اش فشرده و با ناراحتی و خستگی که حرف هایش به جان دل خرسندم شده ام انداخته بود پرسیدم.

_مامان بزرگم می گفت مامانم زن بدی بوده می گفت...

ننه مه لقا لبش را به دندان گرفته و دست جلوی دهانم گذاشت.

_مادرت هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمی

داد...باباش خدا بیامرز که رفت من با یه مردی از فامیل ازدواج کردم به نظر مرد

خوبی میومد اما خیال باطل بود، مصطفی تو روی من یه چیزی می گفت و پشت سرم کارای دیگه می کرد باعث شد بچه تو

شکمم بمیره بعد اون چند سالی نتونستم باردار شم اما بالاخره شد اما چه شدنی مادر صبح تا شب تنهایی تو یه خونه سر

می کردم تا آقا بره و به زن اولش برسه.

_مگه زن داشت؟

_داشت مادر شوهرم غریبه نبود شوهر خواهر شوهرم بود.

با حیرت نگاهی کردم هیچ وقت این چیزها را تعریف نکرده بود، چرا این کار را کرده بود خجل سرش را پایین انداخت و از

سیر تا پیاز زندگیش را گفت و من هم دلم برایش می سوخت هم کمی بخاطر بد جنسی هایش جبهه گرفته بودم و از طرفی

گاهی دلم عجیب از بلاهایی که سر معصوم آورده بود خنک می شد.

_مگه مصطفی مامانم رو مثل دختر خودش دوست نداشت؟ چرا یه دفعه رفتاراش عوض شد؟

_به خاطر من واسه این که هر بار که بر می گشت یه دعوای حسابی باهاش راه می انداختم به خاطر این که هنوز که هنوز

بود؛ می چسبید به کسایی که زندگی شو زهرش کردن مارو ول می کرد و می چسبید به اونا نمی دونستم وقتایی که نیستم

چه بلایی سر صنمم میاره اون قدر عقده تو دلش می مونه که میافته به جون دخترم و

داغش می کنه من تازه یک ساله که

فهمیدم دخترم چی می کشیده و صنمم اون همه سال....

صدای هق هقش بلند شد من هم بغض کردم و قطره ای بزرگ از اشک در چشمانم جمع شد، دستان چروکیده ننه مه لقا را

در دست فشردم تا کم تر بی تابی کند کاش مادرم زنده بود و این روز ها را می دید کاش ننه مه لقا حداقل یک بار قبل مرگش

او را می دید کاش من او را داشتم تا جلوی پدرم بایستد اگه بود....

اگر بود دیگر حس اضافی بودن در خانه مان را نداشتم.

_دخترم رو اون بی وجدان بد بخت کرد اما

جوری نشون می داد؛ انگار که هر کاری می کنه برای خیریتشه آخرم با فشاراش

کاری کرد دخترم فرار کنه...خدا ازت نگذره مصطفی الهی خیر از آخرتت نبینی.

در که باز شد صدای هق هق مادر بزرگم در بین دستانش خفه شد بابا با اخم های در هم نزدیک شد و داد زد.

_چه خبره این جا صداتون تا بیرون میاد.

_ببخشید بابا ننه داشت راجع به مامان.

_برو لباسات رو عوض کن برو سر سیم کشی قابا.

با لکنت چشمی نصفه نیمه تحویلش دادم خدا می دانست باز چه اتفاقی افتاده که این قدر شاکی است به اتاق که رفتم اما با

صدای فریاد های پدرم که با مادر بزرگ دعوا می

کرد طاقت نیاورده و سمت در حرکت کردم گوش ایستادم.

_قرارمون چی بود هیچی از اون زنیکه به دخترم نگی خیلی سخته؟ تو این چند سال جلو خودم رو گرفتم پیش دخترش خرابش

نکنم اما به ولای علی اگه یک بار دیگه چیزی ازون زن بشنوم نمی تونم لال بمونم خصوصا این که الان برگشته...

"چه کسی برگشته بود مادرم او که مرده چند س ال است که مُرده بابا افراسیاب راجع به برگشتن چه کسی گفت که صدای مادر

بزرگم قطع شد و داد پدرم بلند شد."

.

***

"هدا

امروز پدرم به ختم رفته بود همه کار هایی که روی دوشم سنگینی می کرد تک به تک انجام داده و منتظر شده بودم تا ننه مه

لقا عمیقا به خواب برود، همین که صدای نفس های منظمش به گوشم خورد از خانه خارج شدم ، امروز برای اولین بار قرار

بود با الیاس به باغی که از دوستش گرفته برویم استرس کل وجودم را فرا گرفته و دست و پاهایم می لرزید این که تنهایی و

بدون اجازه همراه او در جایی غیر از این جا قرار بگذارم برایم استرس زا بود، او هیچ وقت بدون اجازه نزدیکم نمی شد ولی

تنها رفتن با او هم ریسک زیادی برای منی که پدرم آتش در حال سوختن است؛ بود.

گاهی فکر می کنم آتش درون مادرم هیچ وقت خاموش نمی شود، دستی به صورتم کشیده و

نفسم را سخت بیرون داده از در باغ خارج شدم.

الیاس سر کوچه با ماشینی تقریبا دسته سه منتظرن ایستاده بود با دیدن من نزدیکم آمد و دستم را طبق عادت همیشه قبل از

رفتن بوسید.

_بلدی برونی؟

_چرا نتونم؟

لبخندی غلیظ زده و روی صندلی نشستم سنگینی نگاه کسی را پشت سرم احساس کردم همین که برگشتم کسی پشت دیوار

مخفی شد با نگرانی به سمت او برگشته و با دلشوره دستم را بند دستگیره کردم.

_الیاس فکر کنم یکی ما رو دید.

_این وقت ظهر سگ پر نمی زنه تو کوچه کی

می خواد مارو ببینه توهم زدی.

_من می خوام برگردم دلم شور می زنه.

دستم را توی دستش فشرد و با اخم بادی به غبغب انداخت.

#از_این_به_بعد_کامنت_بیشتر_مساوی_پارت_بیشتر

دستم را توی دستش فشرد و با اخم بادی به غبغب انداخت.

_این قدر ترسو بودی و نمی دونستم.

_اگه...

_هیچی نمی شه.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد خدا را شکر که

باغ زیاد دور نبود می توانستم تا بیدار شدن ننه مه لقایی که قرص خواب آور

به خوردش داده بودم به خانه برگردم.

دوا های خواب آور را الیاس تهیه کرده بود گفت که فیل از پا می افتد با آن دوا چه برسد به آدم پیری مثل ننه مه لقا دم باغ

که رسیدیم لبخند ژکوندی تحویلم داد، شیطنت از چشمانش می بارید.

مرا سمت خانه با هدایت دستانش فرستاد در را باز کرد باغ سوت و کور بدون هیچ کلی فقط دار و درخت با برگ های زرد و

قهوه ای رنگ که بیشترشان روی زمین ریخته بود زینت داده شده بود و وحشت را بیشتر در دلم رخنه داد.

_برو تو.

صدای و رفتار جدی الیاس تنم را می لرزاند داخل که شدیم صاف ایستادم حتی دلم نمی خواست یک ثانیه هم بنشینم تازه

می فهمیدم چه غلطی کرده و چه زهر اضافه ای را ته سر کشیده ام.

_بشین.

اگر نمی نشستم چه می شد؟

_راحتم.

_گفتم بشین لولو خور خوره نیستم که اون جوری زل زدی بهم.

چادرم را در جا رختی آویزان کردم، روی کاناپه نشست و با اخم به کنار دستش اشاره زد خانه ای به این مجللی را از کجا

آورده بود؟! دوستش چقدر پولدار است چنین دوستانی را از کجا پیدا کرده بود؟!

پس از اصرار های جدی و بدون تعارف او که روی کاناپه که نشستم، دستش را نمه نمه نزدیک آورده و دستم را لمس کرد.

رد برق بیشتر از همه روز ها در تنم نشست.

_می دونی که خاطرت چقدر برام عزیزه.

دستش را از رویه دستانم بالا برد تا بازویم کشید، با اخم در حالی که چشم هایش شدیدا خمار شده بود دستور داد.

_درش بیاد مانتوت و گرمت نیست؟

_هوا سرده.

پوزخندی پر از حرص زد نگاهش را از پایین تا نوک سرم بالا برد، بازویم را سمت خود کشید نزدیکش که شدم لب هایش

را بدون هیچ اجازه ای روی گونه ام گذاشت، نفسم حبس شد، به جای این که پسش بزنم

چشم بستم از بوسه هایی که زیر

گردنم می زد جای این که فرار کنم خشکم زد چشم های من هم دیگر به خماری چشمان او شده بود.

ناگهان با صدای در زدن های پر از خشم سعی داشتم خود را از او جدا کنم اما الیاس مثل چسب به من پیوند خورده و جدا

نشدنی بود.

چندی بعد با احساس این که کسی وارد حیاط شد ناله کردم.

_الیاس.

_هیس آروم حواسم هست.

به کارش ادامه داد اما کاش هیچ وقت این کار را نمی کرد چون با صدای پدرم در آن لحظه دلم

می خواست سنگ شوم آب شوم

در مواد مذاب طوری که دیگر هیچ کس نتواند نه نزدیکم شود نه به من دست بزند نه حرف بزند.

الیاس آنی از من دور شد و سمت پدرم برگشت پدری که خود یک آتش فشان بود.

_برو الیاس.

صدای ضعیفم را فقط خود او شنید اما آن قدر در شوک رفته بود که هیچ نکرد دستانم شدیدا می لرزیدند، او را هل داده

و سمت در اشاره کردن از ته دل جیغ کشیدم.

_فرار کن.

الیاس با دو دلی سمت برگشت برای بار چندم هلش داده التماس کردم که برود عقب عقب از در پشتی باغ فرار کرد پدرم

سمتم آمد، چشمانم را با شدت روی هم فشار دادم تفی کنارم روی فرش انداخت و پس از آن سیلی به سرم زد روی زمین

سکندری خوردم شقیقه ام تیر کشید و صدای هق هقم بلند شد.

_این همه سال جلوت وایسادم مثل مثل اون مادر بی همه چیزت بشی، تف به اون ذاتت چرا نفهمیدم کسی که گوشت و خونش

از حروم همون طور می مونه.

ضربه ای دیگر به دهانم زد، بغضم خفه شد میان درد عمیقی که در لبم غرق شد، خون جاری شده از آن را با کشیدن آستینم

رویش پاک کردم.

_بابا.

_به من نگو بابا تو دختر من نیستی اگه بودی

اون کار و نمی کردی بی شرف.

مشت محکمی پای چشمم زد و لحظاتی بعد زیر مشت و لگد ها و حرف های کریه ش که به من و مادرم برای اولین بار می زد

له شدم، تحقیر شدم فکر می کردم حقم بود، تمام فکر و ذکرم پیش الیاس بود من اگر می مردم هم مهم نبود او زنده باشد برای

من بس است اما می دانستم که پدرم حتی اگر من بمیرم هم سراغ او نیز می رود.

_بابا غلط کردم، تو رو خدا ولم کن بابا.

صدای جیغم خودم را هم آزار می داد، چه برس به اویی که غیرتش هم جریهه دار شده بود.

_بابا تو رو روح مامان ولم کن اشتباه کردم.

همیشه با شنیدن این حرف مکث می کرد، باورم نمی شد که مرا بزند، من او را با اخم های در هم

رفته همیشگی بیشتر قبول

داشتم تا این روی وحشی اش درد کتک هایش بیشتر می شد وقتی به این فکر می کردم که او هیچ وقت دست به زن نداشت.

کاش که تمام شد مرا از پشت یقه لباس بلند کرد و کشان کشان تا دم در برد.

دم در زنی چادری با پوشیه ایستاده بود برای پا در میانی جلو آمد اما صدای فریاد پدرم بر سرش بلند شد.

_جلو نمیای به علی قسم بیای جلو تو دستم می کشمش.

دم در زنی چادری با پوشیه ایستاده بود برای پا در میانی جلو آمد اما صدای فریاد پدرم بر سرش بلند شد.

_جلو نمیای به علی قسم بیای جلو تو دستم می کشمش.

_تو رو خدا ولش کن بچه ست نمی فهمه.

چیزی پچ پچ وار به او گفت تنه ای به شانه اش زد مرا داخل ماشین انداخت از ترس می لرزیدم زن خواست سوار ماشین شود

که پدرم راه افتاد و آن زن با جیغ و داد دنبال ماشین دوئید از پشت چشم هایم که کم کم تار می شدند، او را می دیدم که

چجوری با تمام قدرت دنبال مان می دوئید اما کاری از پسش بر نیامد در آخر زمین خورد.

.

یک هفته بعد"

از روزی که پدرم حسابی از خجالتم در آمده بود چند روزی می گذشت چند روزی که برایم جهنم

بود، نه حق مدرسه رفتن

داشتم نه بی اجازه آب خوردن، حتی برای دستشویی رفتن هم با هزار ترس و لرز صدایش می زدم می آمد، در را باز می کرد

من می رفتم کارم را در آن سرما انجام می دادم و بر می گشتم دوباره در قفس باز می شد، فردای همان روز الیاس عمویش را

برای خواستگاری پیش پدرم فرستاد و یک دعوای جنجالی دیگر در همان روز راه افتاد.

سه روزی است که لب به هیچ چیزی نمی زنم، اعتصاب کرده ام با وجود دردی که از گرسنگی می کشیدم اما چیزی

نمی خوردم، پدرم هم گفته بود از گرسنگی تلف هم شوی استخوان های پوسیده ات را هم به پسری که تو را به خانه برده

نمی دهم.شب و روزم شده گریه ننه مه لقا با فشار های پدرم حاضر نشد مرا تنها بگذارد و برود.

درست در هشتمین روز زندانی شدنم، تکیه به دیوار خیره به در بودم حتی خواب هم به من حرام شده بود، با صدایی که از

برخورد انگشتان کسی با در آهنی مرا متوجه خود می کرد سر بلند کردم؛ ابتدا ترسیدم ولی با دیدن الیاس با دست و پای

زخمی از جا خزیدم.

روسری ام را جلوی صورتم کشیدم تا صورتم را نبیند شتاب زده و با وحشت گفتم:

این جا چیکار می کنی؟

_هدا فردا میام دنبالت از این جا می برمت.

_الیاس برو تو رو خدا دیگه نیا بابام ببیننت می

کشتت.

کلافه دستی روی موهایش کشید و با ترس لب زد.

_نترس هیچی نمی شه، چرا روت رو ازم گرفتی ؟

روسری را بیشتر روی صورتم کشیده و با بغضی غلیظ جواب دادم.

_همین جوری.

_هدا روسریت رو بزن کنار.

برای این که زودتر راضی شود به رفتن به حرفش گوش دادم، با دیدن کبودی ها و زخم های صورتم رنگ از رخش

برای این که زودتر راضی شود به رفتن به حرفش گوش دادم، با دیدن کبودی ها و زخم

های صورتم رنگ از رخش پرید.

_بابات زد...بمیرم برات.

_تو رو خدا برو الیاس...التماست می کنم برو.

_اگه فردا باهام نیای اون قدر می مونم که بابات سر برسه واسم مهم نیست چه بلایی سرم بیاد.

_تو رو روح عموت برو.

این را گفته رو روی زمین نشسته و هق زدم می دانستم چقدر عموی مرحومش را دوست دارد.

_گریه نکن دردت به جونم گریه نکن از این جا می برمت...می رم ولی بر می گردم برمی گردم هدا...پاشو پاشو می گم.

از جا برخاستم دستش را دراز کرد از لای میله

ها دستم را جلو بردم انگشتانش را در انگشتانم گره کرد.

_بابام می دونه چقدر می خوامت گفت همه چیز و درست می کنه اما تا اون موقع باید من و تو بریم یه جایی.

با صدای قدم های کسی وحشت زده گره انگشتان مان را باز کرده و بی صدا او را به سمت دیواری که همیشه از آن دزدکی

می پرید و سراغم می آمد هل دادم.

_برو...برو...الیاس.

با دو سمت خروجی رفت پدرم را دیدم که سمت در رفت، آن را باز کرد همان زنی که ان روز دیده بودم او را در کمال تعجب و

حیرت هل داد و داخل آمد و فریاد کشید.

_دختر کو چیکارش کردی؟

پدرم بازویش را گرفت و من مات و مبهوت خیره آنان شدم زن پوشیه اش را با دست آزادش بالا زد، چهره آشنایش با کمی

فکر برایم وضوح پیدا کرد همان زنی که با خانم تاجیک صحبت کرده بود؛ مگر می شد چهره ناجیم را فراموش کنم.

.

صنم"

دیوانه شده بودم درست مثل چند سالی که در تیمارستان به خاطر افسردگی شدیدم پس از زایمان پسرم بستری شده بودم وقتی

افراسیاب آن گونه دخترم را مقابل چشمانم کتک زده و هیچ چیز نتوانسته بودم بگویم باز خود را به قرص های آرامبخش و

اعصاب بسته بودم آن هم بدون هیچ هماهنگی

با دکترم، تمام قدرتی که این چند سال جمع کرده بودم تا مقابل چشم دخترم و

پسرم عادی و سالم به نظر بیایم یک روزه نابود کردم.

سر افراسیاب فریاد می زدم و با ضربات بدون کنترل دستم بر سر و صورتش سعی داشتم او را نابود کنم او که تا به حال در

کل این چند سال مرا به این شکل ندیده بود، در شوک رفته و تنها ضرباتم را مهار می کرد تپش قلبم چیزی بین صد به بالا بود

نفس نفس می زدم درد را حس نمی کردم با صدای فریاد های آشنای مادرم نفسم حبس شد.

_پسر تو رو خدا ولش کن دخترم از دست رفت.

_دخترم کجاست هدای من و چیکار کردی؟ بی شرف دخترم و بده بهم ندی همین جا خودم و

تیکه تیکه می کنم.

آن قدر جیغ زده بودم که هیچ راهی برای اکسی ژن در سینه ام باقی نمانده بود در نهایت همه چیز سیاه شد و من همراه با

سر گیجه روی زمین افتادم.

ادامه پارت قبله

با پاچیده شدن آب سرد روی صورتم چشم باز می کنم مادرم روی پایش زده و هق هق می کرد افراسیاب بالای سرم با رنگ و

رویی پریده به من زل زده بود.

_به هوش اومد مه لقا خانم.

صدای گریه های مادرم قطع شد و سمت خیز برداشت؛ سخت تنفس می کردم، دستانم مثل تکه ای یخ شده بود بزاقم را سخت

قورت داده و ناله کردم.

_دخترم...هدای من کو؟!

_صدات رو بیار پایین نمی خوام هوایی بشه.

_پسرم می شه یه لحظه تنهامون بذاری؟

افراسیاب با غضب در حالی که لبش را با دندان فشار می داد گفت:

فقط سریع تر این زن باید زود از این جا بره.

_باشه هر چی تو بگی فقط برو.

با رفتن افراسیاب مادرم بالای سرم نشست دیدن او دردی از من دوا نمی کرد فقط داغ دلم را تازه تر می کرد داغ حماقت هایم

داغ بی کسیم داغ دروغ هایی که به بیخ ریشم بست.

_برای چی اومدی این جا؟

_صنم.

با صدایی که به شدت گرفته و خفه بود گلگی این چند سال درد را کردم بچه ها هیچ وقت دیواری کوتاه تر از پدر مادرشان پیدا

نمی کردند که کافی بود موعظه گر همیشگی شان یک خطا کنند تا تمام عقده های چند ساله را بر سرشان خراب کنند.

_چیه اومدی ببینی به چه روزی افتادم؟ ببین شوهرت باهام چیکار کرد!؟

صدای هق هقم بلند شد و یقه لباسم را چنگ زدم تا نفس بگیرم برای ادامه حرف هایم سرم را با زجر تکان دادم.

_الهی بمیرم برات مادر نگو.

نوک انگشتانش را روی دهانم گذاشته و با عذاب خودش را تاب داد.

_می دونم نگو پاره تنم نگو.

_می دونی چند ماه توی تیمارستان بستری بودم ؟ می دونی با بچه های خودم تیکه پاره هام چیکار کردم؟ پسرم رو دادم به

دست غریبه الان نمی تونم پسش بگیرم شوهرم تو روم نگاه نمی کنه!

_آروم باش دخترم تو رو خدا نفس بگیر، من غلط کردم خوبه کاش می مردم و هیچ وقت فکر تلافی نمی افتادم ای کاش پام

می شکست و حجره مصطفی نمی رفتم.

نمی دانستم منظورش از تلافی چیست اما این را می دانستم که خودم حالت نرمالی نداشتم، کل تنم می لرزید دست دراز کرده

کیفی که آرام بخش هایم در آن بود را سمت خود کشیدم افراسیاب داخل آمد با اخم های در

هم به صورتم زل زد، از هر ورق
قرص یک دانه کف دست انداخته و بدون آب
قورت دادم، دیگر به مزه شان عادت

_حرفات رو زدی حالا پا شو برو.

_پسرم.

_مه لقا خانم تا همین جا هم خیلی کوتاه اومدم
فقطم به احترام شما که مادر هستید.

برای این که مرا دک نکند دستی روی صورتم
کشیده و اشک هایم را پاک کردم با جدیت گفتم:

_هر چی بگم نبودنم رو تو این چند سال توجیح نمی کنه.

از داخل کیفم پرونده ام را که حاوی اطلاعات چند سال بستری بودنم است؛ سمتش گرفتم.

_بخونش شاید آروم شی.

_پاشو برو از این جا مه لقا خانم شما هم دخترت رو پیدا کردی نیازی نمی بینم دیگه این جا بمونی.

_گفتم بخونش.

وقتی باز بی توجهیش را دیدم با هزار سختی بلند شده و پرونده را روی سینه اش کوبانده و فریاد زدم.

_بخون ببین کجا بودم ببین واسه این که تو دستت با خون بابام کثیف نشه چیکار کردم! بخون تا ببینی بفهمی من مثل همیشه

احمق و بد بخت موندم، چرا هیچ کس به من گوش نمی ده؟ خسته شدم مامان حداقل تو بگو بگو اون بابای بی همه چیزم برای

چی برگشته بود؟!

وقتی سکوت کردند قلبم بیش از قبل آتش گرفت از ته دل نام خدا را فریاد زدم اخم جای ترحم را در چشمان افراسیاب گرفته

بود اما به همان اندازه قبل با خشونت پرونده را از دستم بیرون کشیده و ورق زد.

در آغوش مادر بی تاب تر از خودم افتاده و ناله کردم.

_می خوام بمیرم اما حتی نمی تونم بمیرم فکر بچه هام دیوونه م می کنه، نمی تونم ازشون بگذرم نمی شه...

افراسیاب کافه و عصبی چند مشت به دیوار زده و به حیاط رفت، او که طاقت یک قطره اشک مرا نداشت چطور این قدر

بی رحم شده بود، حق داشت حق دارد خصوصا این که فکر می کرده که من بخاطر زندان افتادنش ترکش کرده ام هضم

همه چیز برایش سخت است حالت تهوعم بیشتر شده بود با نوازش های دست مادرم حالم بد تر می شد اگر می خوابیدم و

دیگر بیدار نمی شدم همه چیز تمام می شد دخترم می ماند و پدرش که به قصد کشت او را زده بود مرگش را می خواست.

.

با صدای خر و پف مادرم چشم باز کردم دست هایش را مثل همیشه روی هم زده و خرخر می کرد از جا برخاستم سرم گیج

می رفت افراسیاب نبود، نیاز مبرمی به موال داشتم.

دمپایی پوشیدم و می خواستم به حیاط بروم که با صدای قدم های کسی پشت دیوار مخفی شدم، از دیدن هدا که در را گشوده

و می خواست سمت در خروجی برود اخم هایم در هم شد چه کسی در را برایش باز کرده حتما افراسیاب اما چرا این قدر با

احتیاط راه می رفت با شنیدن صدای خفه پسری جوان که دم در می گفت: "بدو دیگه کجا موندی" دوزاری ام افتاد.

با اخم های در هم و حرصی سمت در رفته و آن را با خشونت بستم هدا با دیدن من رنگ به رویش نماند اما خود را نباخته و

ابرو در هم کرد.

_تو کی هستی؟

_کجا می ری؟

_به تو ربطی نداره.

الان وقت شکستن نبود بازویش را محکم توی دست گرفتم، با خشمی غیر قابل کنترل او را سمت خانه کشیدم از ترس این که

کسی غیر من خبر دار شود نه جیغ می زد نه سر و صدایی از خود در می آورد او را با خشونت سمت در کشیدم اما ناگهان با

ضربه محکمی که به سرم خورد آخ بلندی گفتم و دستم از دور بازوی هدایی که جیغ کشیده بود جدا شد، پا به فرار گذاشت.

صدا های آن دو را محو می شنیدم با دو از باغ خارج شدند و سپس صدای موتور گازی که احتمال صد درصد متعلق به آن

پسری که صورتش را ندیده بودم بلند شد.

_مامان...مامان بیدار شو...

صدایم آن قدر ضعیف لود که خودم هم سخت می شنیدم چه برسد به مادرم که شنیدم بودم این روز ها گوش هایش سنگین شده

است، دستم را جای زخم سرم فشار دادم دستم از خونم سرخ شد حدودا نیم ساعت در همان ح ال غریب مانده بودم که در خانه

گشوده شد و افراسیاب نان به دست داخل حیاط شد با دیدن من و دست خونیم رنگ از صورتش پرید، اما خیلی زود خود را

جمع و جور کرد و با اخم های در هم تشر زد.

_ این چه وضعیه باز چه گندی زدی؟!

_فرار کرد با اون پسره...برو دنبالش.

نان از دستش روی زمین افتاد سمت در دوئید، از دیده ام خارج شده بود اما نرفت؛ نرفت برگشت سمتم آمد عصبی داخل خانه

شد مادرم را صدا زد وقتی او بیدار شد حالات مرا گزارش داد مادرم از روی تشک جلدی بلند شد تلو تلو خوران از تشک و

باشت هایی که با ساتن سرخ پوشیده شده بودند گذر کرد.

افراسیاب با ظرفی آب و تکه ای پارچه سمتم آمد، روسری ام را بدون اجازه پایین داد، پشت سرم را چک کرد.

_خداروشکر نشکسته.

_برو دنبال هدا مادر من هستم بدو تا بچه از دست نرفته...

با تکان دادن سر اطاعتش را اعلام کرده و خواست برود که آستین لباسش را گرفته و با التماس و بغض خواهش کردم.

_تو رو روح خواهرت کاری باهاش نداشته باش

دخترمون هنوز خیلی بچه ست.

با آرامشی که از او کاملا بعید بود سرش را تکان داد و جدا شد از در سبز رنگ باغ بیرون زد، تپش قلبم شروع شد نیاز به

مستراح را با وجود این همه درد به کل فراموش کرده بودم از مادرم خواستم مرا به موال برساند تا بتوانم حداقل یک درصد از

دغدغه ام را بر طرف کنم زورم که به نود و نه درصد بقیه اش نمی رسید.

صنم"

(روز خواستگاری پس از چند ماه)

روبروی آینه نشسته و به صورتم کمی از کرم مرطوب کننده زدم دستانم می لرزیدند، از ذوق و شوق دختر پسری که با او

فرار کرده بود را می خواست آن پسر هم دوستش داشت، پیگیر خبر هایی که برادرم مهدی برایم می آورد بودم.

افراسیاب اجازه که چه عرض کنم دعوتم کرد تا در مراسم دخترمان حضور داشته باشم، این روز ها دلم فقط خوشی او را

می خواست حتی اگر به اشتباه باشد، دیگر فقط او را داشتم، با بغض دستی روی صورتم کشیدم نباید گریه می کردم هیچ

چیز نباید مراسم امروز را بر هم می زد.

چادرم را از روی دسته در برداشته و سر کردم، صدای بوق زدن های مهدی از کوچه بلند شده بود روی صندلی جلویی

نشسته و و با احترام سلام دادم.

_خوبی داداش چرا اخمات تو همه؟ مامان کو

پس؟

_مامان گفت نمی تونه بیاد.

_چرا؟

کلافه دستی در موهایش کشید و بی حوصله نفسش را بیرون داد.

_حال شمسی خوش نبود موند پیشش...نزدیک زایمانش.

_ای وای منم تو این اوضاع زحمتت دادم.

_رو چشمام جا داری آبجی تا آخر عمر نوکرتم.

لبخندی پر از شرم روی لبانم نشست، امروز پوشیه نزدم خواستگاری دخترم بود اصلا می خواست تمام قانون ها و ساختارها

و دیوار های دورم را امروز بشکنم.

مهدی حرکت کرد چقدر بزرگ شده بود، خدا را

شکر هیچ یک از برادرانم شبیه مصطفی نبودند همگی از مادرم تیکه برداشته

بودند، هم شکل و شمایل او بودند.

افراسیاب این روز ها هوای گذشته را داشت حرف هایش، نگاه هایش، حرکاتش همین که مرا بخشیده بود به اندازه دنیا برایم

ارزش داشت، او همه چیز را فهمیده بود پی جور شده و از تمام زندگی این چند ساله من خبر دار شده بود، حتی به محلی که

در آن فرش بافی می کردم و حساب دارش بودم ؛ هم خبر داشت.

بی قراری ام برای رسیدن به خانه باغ افراسیاب از حرکاتم عجله ام را داد می زد، مدام با ناخن هایم روی پاهایم ضرب

می زدم، میان های راه بودیم که ناگهان مهدی

توقف کرد و سریع بیرون رفت کاپوت ماشین را باز کرد تا آن را چک کند.

به ساعت کوچکی که جلوی داشبرد گذاشته بود؛ خیره شدم یک ربع از وقتی که تعیین کرده بودند هم می گذشت، راه طولانی

نمانده بود یک خیابان اگر جلو تر می رفتم می رسیدم اما تنها گذاشتن برادرم هم درست نبود چشم به راه پیاده شدم نگاهم را

بین مهدی که دست ها و صورتش سیاه شده و با لنگ عرقش را پاک می کرد رد و بدل می کردم.

_آبجی این بی صاحاب قاطی کرده اگه دل تو دلت نیست و می تونی بری برو.

_آخه تو تنها می مونی.

_من از پس خودم بر میام.

_باشه داداش اون جا منتظرت می مونم کارت تموم شد بیا.

دوباره با لنگ سرخ رنگی که از سیاهی های دست و صورتش تیره شده بود عرقش را زدود.

_نه دیگه آبجی لازم نیست من بیام برم خونه بهتره.

علت اعصاب خوردیش برایم مشخص نبود، شاید با زنش بحثش شده ماشین هم شده بود قوز بالا قوز حق داشت این گونه

رفتار کند، مسیر خانه افراسیاب را پیش گرفته و با قدم های بلند سعی داشتم خودم را به آن جا برسانم.

دم باغ که رسیدم از بین در باز آن عبور کرده و داخل رفتم، صدای صحبت های افراسیاب با

صدای آشنایی به گوشم رسید

اول لبخندی مصنوعی زده و وارد شدم اما با چیزی که روبرویم می دیدم، نفسم برای چند لحظه قطع شد او هم با تعجب مرا

نظاره می کرد تپش قلبم بالا رفت لبخند مصنوعیم چنان روی لبم ماسید که حتی نگرانی در چشم های عسلی رنگ افراسیاب

نیز نشست آن قدر آن جا ثابت ایستادم که خودش به امدادم آمده و دستم را کشید جایی نزدیک به پشتی مرا نشاند.

نبضم تند می زد سعی داشتم با حرف هایم خود را آرام کنم اما هر چه تلاشم برای آرام کردنم بیشتر می شد فشارم بیشتر بالا

می رفت، از درون به خود التماس می کردم که آرامش را به خونم انتقال دهد اما اضطراب بی رحم تر از این ها بود یک آن

یخ زدن خونم همراه شد با سرگیجه ای وحشتناک سر سنگینم که تا آن لحظه یک کلمه که هیچ یک حروف هم نفهمیده بود

سنگین شد و روی زمین افتاد و مثل همیشه تشنج دست و پا گیرم شد آن هم در عزیز ترین روز دخترم که شاد می خندید

خوشحال بود دختر ها ازدواج را دوست داشتند بعضی هایشان خیلی بیشتر این روز را دوست داشتند، طفلم مثل خودم بود

طفل بیچاره ام مباید می گذاشتم این ازدواج سر بگیرد نباید اجازه می دادم اما هیچ توانایی نداشتم وقتی که صدای فریاد ها

و داد های جمعیت به خصوص دخترم بالای سرم بلند شد.

***

هدا" (چند ماه قبل خواستگار)

کنج اتاق نشسته و نگران پوست لبم را می کندم ، دو روز از فرارم گذشته در این مدت الیاس سعی دارد به من نزدیک تر

شود، می گفت اگر همه چیز را تمام کنیم پدرت دیگر نمی تواند رضایت ندهد اما من دوست نداشتم به این زودی به

خواسته هایش تن دهم.

الیاس قسم می خورد که عاشقم است صبح تا شب قربان صدقه ام می رفت و دست و پاهایم را می بوسید، می خواست راضی

باشم؛ کوتاه بیایم.

از این که با او فرار کردم پشیمان بودم، اما آن قدر هم جاهل نبودم که پیش پدرم برگردم، باید

با او صحبت می کردم تا زمانی
که پدرم آرام شود کاری به کارم نداشته باشد.

با صدای الیاس از جا برخاستم سمت در ورودی رفتم، کاپشنش را که از تن خارج کرد از دستش گرفتم، اخم هایش شدیدا در
هم بود، آشفتگی را از صورتم خواند و با همان جدیت پرسید.

_چیه چرا این جوری می کنی؟

_چجوری؟

دستم را با خونسردی کنار زد.

_لبت و نکن.

_چه خبر؟

_هیچی مادرت حالش خوبه...بابات هم همین

طور.

رو از صورتش گرفته و کاپشنش را در دست مچاله کردم، دستانم به واسطه کاپشن خیسش سرد شده بود آن را آویزان کرده و

سمت بخاری رفتم تا دستانم گرم شوند الیاس دستی به موهایش کشید و نزدیکم آمد قدش یک سر و گردن از من بلند تر بود،

درست پشت سرم ایستاد.

_اگه بابات قبول کنه همه چیز تموم می شه، من و تو با هم به هر چی که می خوایم می رسیم.

_من که چیزی جز تو نمی خوام.

نگاهش را از منی که سمتش برگشته بودم دزدید ، انگار که چیزی این وسط درست نبود با اخم خیره اش شدم و او با صدایی

ضعیف و لبخندی نصفه نیمه جواب داد.

_آره.

انگار متوجه حرفم نشده بود، پاسخی که می خواستم دریافت نکرده بودم دلم می خواست بگوید فقط تو را می خواهم خودت و

خودت اما حداقل یک من هم همین طور ساده هم نگفت.

او فقط می خواست تصاحبم کند ناراحت از این موضوع کنارش زدم با این کارم به خود آمد و گفت:

هدا کجا؟

_ می رم بخوابم.

_ شام نخورده؟

_خستم...

_بالاخره رامت می کنم.

حرفش را نشنیده گرفته و رفتم، تشکی انداخته روی آن بدون بالشت دراز کشیدم مدام پهلو به پهلو می شدم می دانستم می آید

اجازه نمی دهد گرسنه بخوابم با تقه ای که به در زد نیم خیز شدم داخل آمد سینی بزرگ که داخلش دیس غذا و ماست و دوغ

بود مقابلم گذاشت.

_ببین رعنا بانو چی درست کرده به به.

چشم غره ای غلیظ به او رفته و عصبی گفتم:

دوست دخترته.

_آره اونم چه دوست دختری پنجاه س
الشه...بدون تو مزه نمی ده که نمک غذایی تو.

_تو هم نمک دونی.

نچ غلیظی کرد و ابرویش را بالا انداخت.

_نمک دون نه من زنبورم.

با تعجب نگاهش کرده و وقتی جدیتش را دیدم از این تشبیه به خنده افتادم.

_حالا چرا زنبور؟

چون هر کلی بخواد طرفت بیاد پشیمونش می کنم...حالا غذات رو بخور...یکمم اگه اذیت نمیشی راجع به مامانت بگو چه جور

زنی هیچ کس باورش نمی شه اگه بگی یه مرده زنده شده.

_من هیچی راجع بهش نمی دونم اون روزم تازه فهمیدم مامانمه اما هیچ علاقه ای به این ندارم که مادرم باشه.

_هیچ چی به پای مادر نمی رسه.

گرسنگی م مثل همیشه با عصبی شدنم شدت یافته بود و تند تند قاشق خالی را از لوبیا پلوی خوش طعم پر می کردم.

_من که هیچ چیزی ازش ندیدم اگه بود بابام هیچ وقت من رو این قدر اذیت نمی کرد.

_بابات آدم مزخرفی.

چپ چپ نگاهش کردم وقتی دید گارد گرفته ام دستانش را بالا گرفت.

_اشنباه کردم.

_کاش عموت یه کاری کنه.

_خیالت راحت همه چیز تا هفته دیگه ردیف فقط یه تهدید کوچیک لازمه بابات بالاخره راضی می شه...

***

صنم"

جلوی در باغروی زمین نشسته بودم یک چشمم اشک لود و یک چشمم خون حتی از دیدنش در دقیقه هایی کوتاه هم محروم

شده بودم، دیشب به طور ناباورانه ای افراسیاب مرا از خانه بیرون انداخته و گفته بود دخترت از تو تمشیت برداشته پیروی

راه تو شده من هم گفته بودم که تربیتش در این سال ها به دست تو بوده و همه چیز را به گردن من نیانداز داد می زد عربده

می کشید همه چیز را به هم ریخته بود، در هوای سرد پاییزی به خود می لرزیدم و چشمم به راه بود به خیال خود فکر

می کردم که دخترم پشیمان شده و بر می گردد،

کاش می شد آرزو ها را با یک حرکت کوچک به واقعیت تبدیل کرد.

_منم اون روزایی که رفتی حال و هوام مثل تو بود.

با صدای مادرم چشم بستم اشک هایم همین طور روی صورتم ریختند.

_هی دختر نمی دونی تو این سالا چی کشیدم از دردت.

_من مجبور بودم به رفتن، چون تو اون خونه کسی رو نداشتم که پشتم باشه چون شرایط سخت بود دختر من چرا رفت چرا؟

_هر کس یه دلیلی برای کارش داره.

با آشفتگی اشک هایم را کامل با دست های یخ زده ام کنار زدم.

_مامان اگه دخترم مثل من بره و برنگرده دق

می کنم...من تحمل تو رو ندارم مامانم من بدون هدا چیکار کنم تنها امیدم اونه

دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

_داری دخترم داری بلند شو بریم خونه این جا سرده یخ زدی.

_پسرم...باید برم سراغش اگه دیر کنم اون رو هم ازم می گیرن.

.

روی کاناپه کنار شومینه نشستم مادرم هم کنارم دستم را با قدرت در دست می فشرد، سوری با لبخند خیره مان بود

می دانستم که چندی بعد آن لبخند تبدیل به

خشمی مهار نشدنی می گردد.

_چایی تون رو بخورید تا سرد نشده.

_پسرت خونه نیست سوری جان.

_نه رفته با باباش سر کار.

سکوتی طولانی دوباره بینمان حکم فرما شد، پس از چند دقیقه لبم را تر کرده و جرعه ای از چای را برای تر کردن

گلویم پایین فرستادم.

_چرا بچه دیگه دنیا نیاوردی؟ یادمه خیلی بچه دوست داشتی.

لبخندش رفته رفته وا می رفت.

_سوری می خوام یه چیزی بهت بگم اما نباید داد و قال راه بندازی.

این بار اخم هایش بود که در هم شد.

_چند سال پیش من رفتم خوب یادته.

_یادمه چیزی شده صنم؟

_وقتی رفتم حامله بودم، شش ماه دیر فهمیدم اما چاره ای نبود بچه م پسر شد نگه داشتنش سخت بود یه خونه اجازه ای

خرج خودمم نمی تونستم بدم چه برسه به اون...

کلافه دستی روی صورتم کشیدم تعجب در صورت سوری بیداد می کرد اما هنوز به قضیه پی نبرده بود سخت نفس را بیرون

داده و با درد ادامه دادم.

_اومدم این جا گذاشتمش در خونه شما.

سوری آنی از جا پرید و هول کرده به اطرافش نگاه کرد انگار که همان لحظه می خواستم الیاس را از او بدزدم.

_برید از این خونه.

_سوری من نمی خوام پسرم رو پس بگیرم ولی...

_خفه شو برو بیرون.

هاج و واج ماندم، نزدیکم آمد و با خشم مرا سمت در خروجی هل داد.

_تازه زندگیم درست شده نمی ذارم خرابش کنی گم شو بیرون.

عصبی از رفتار بدش دستم را بیرون کشیدم اما این کار باعث شد عصبی تر از آن چه فکرش را می کردم، بشود دستش را بالا

برده و سرم را به عقب هل داد، شروع کرد به سیلی زدن من دیوانه شده بود، مثل من که به جان افراسیاب افتاده بودم

سیلی های پیاپی اش گونه هایم را سرخ می کردند اما تنها دستم را بالا آورده چیزی به او نمی گفتم، ناگهان فشار سنگین

دستانش کاملا از رویم برداشته شده این بار این مادرم بود که به جا سوری افتاده و با خشمی غیر قابل باور کتکش می زد

و سرش فریاد می کشید.

_اون پسر دختر منه می فهمی بچه دخترم نه تو افتادی به جون دخترم که چی فکر کردی هر کس باهات مثل آدم حرف زد باید

سوارش بشی و سواری بگیری کاری نکن کار به شکایت کشی برسه وگرنه نمی ذارم نوه م رو یه دقه هم ببینی.

_دختره هرزه ت پسرش رو نخواست من مادرشم من بزرگش کردم.

صورتش از کتک های مادرم سرخ شده و هق می زد، با دشواری از جا بلند شدم و نزدیک مادرم رفتم، از دو طرف بازوانش

را گرفته و اجازه پیشروی به او ندادم.

_مامان ولش کن کشتیش.

_دست و قلم می کنم، یه بار حرف نا مربوط بزنی زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون حالا که این کارو با دخترم کردی یا

نوه م رو با زبون خوش پس می دی یا سری بعد

با مامور میایم دم این خونه.

سوری باز آتشی شد و سمت ما حمله کرد دستان مادرم را رها کردم تا از حمله او آسیب جدی نبیند، از ته دل جیغ می زد و

دیوانه بازی در می آورد البته مادرم هم کم نمی گذاشت و جواب های را با هوی می داد.

در نهایت با وساطت همسایه ها که نمی دانستند قضیه از چه قرار است از هم جدا شدند و من مستقیم به خانه مادرم پناه

بردم جایی که دیگر رنگ و بویی از مصطفی نبود.

_با هر کس باید مثل خودش رفتار کنی.

_مامان سوری حق داشت؟

چپ چپ نگاهم کرد و با حرص جواب داد.

_از نظر تو همه حق دارن به جز خودت ندیدی چجوری رفتار کرد؟ بد کردی بچه ت رو چند س ال دادی دستش داغ نداشتن

بچه رو ازش گرفتی.

_کاش هیچ وقت بر نمی گشتم مامان باز همه چیز و با اومدنم بهم ریختم.

هشدار گوه نامم را صدای زد.

_صنم.

لال شدم دیگر چیزی نگفتم حرف های من همیشه باید در دلم می ماند بیرون آمدن شان چیزی را درست نمی کرد.

_مامان اگه یه چیزی بگم نمی ذاری به حساب بی وفا بودنم.

چشمش را بست و با آشفتگی زیاد جواب داد.

_بگو دخترم.

_اون روز که بالای سر قبر مصطفی داد و هوار راه انداختی اون جا بودم.

با حیرت به صورتم زل زد لبی تر کرده و با ناراحتی ادامه دادم.

_چرا نیومدی جلو؟

_ترسیدم.

دستانم را در دست گرفته و فشرد هوای خیلی سرد بود حتی سرد تر از سرد ترین سرمای روز های زندگیم.

_از من؟

_از همه چیز...مامان چرا هیچ کس اون روز بهت چیزی نمی گفت؟

_چی می گفتن همین که فهمیده بودن مصطفی نصف مال و منالش رو زده به اسم من و تو و چندر غاز نگه داشته

براشون پیس شون خوابید پسرای مصطفی تک تک شون مثل خودشن چیزی که براشون نفع نداره نزدیکش نمی شن.

هدا"

مشغول هم زدن سیب زمینی های داخل قابلمه بودم و همزمان به مادرم که فکر می کردم این همه سال مرده اما برگشته بود

فکر می کردم، چرا پدرم او را از من مخفی کرده مگر چه گناهی کرده مادر بزرگم تا حدودی راجع به مادرم توضیح داد با

چیز هایی که تعریف کرده بود به نظر نمی آمد زن بدی باشد، کاش آشنایی مان این قدر بد نبود یک حسی از درون تشر زد که

"جو گیر نشو همین زن سال ها تو را با پدر دیکتاتورت تنها گذاشت و رفت."

_هدا کجایی؟

با صدای وحشت زده الیاس زیر گاز را کم کرده و سمت پذیرایی پا تند کردم.

_ چی شده الیاس؟

_زود جمع کن باید بریم وقت نداریم.

_ چی شده؟

با صدای فریاد ناگهانیش خشکم زد.

_حرفی که بهت می زنم رو گوش کن بدو.

بدون این که فرصتی به ناراحتی بدهم آنی سمت اتاق خواب رفتم تا لباس بپوشم و لباس هایی که آن روز با عشق برایم خریده

را بردارم اما با صدای آژیر مامور قبل از این که

هر دو بتوانیم اقدامی کنیم زنی چادر پوش با مقنعه ای سبز رنگ و سربازی

با لباس سبز از در وارد شدند و ما را دستگیر کردند.

پدرم درد پدرم را دیدم که با تعصب و غیرت در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود، سمت الیاس یورش برد و قبل از این

که کسی جلویش را بگیرد مشتی پای چشمش خواباند.

پیش از آن که ضربه ای دیگر به او وارد شود چند تن از ماموران و عمو سهراب جلویش را گرفتند، دست روی دهانم فشار

دادم صدای جیغم او را متوجه من نکند، می دانستم نفر بعدی که به سراغش می آید من هستم صورتم تازه تازه بهبود یافته

بود دوست نداشتم باز با کتک هایش آن را زینت ببخشد بنابراین با تشر مامور زن را افتادم.

سوار ماشین شدیم انگار در دلم رخت می شستند به شدت اضطراب و استرس داشتم، مدام ناخن هایم را بین دندان نگه داشته

و آن را می کندم.

دعا دعا ؟ می کردم کسی از راه برسد و مرا نجات دهد؛ می دانستم که امشب از زیر دست پدرم زنده بیرون نخواهم آمد پدری که

تا این حد جانب دار غیرت و اخلاق بود به هیچ عنوان از من نمی گذشت.

کف دست های عرق کرده ام را روی شلوار مشکی رنگ پارچه ایم می کشیدم وزیر لب مدام ذکر می گفتم خدا پیغمبرو دوازده

امام را دانه به دانه قسم می دادم تا مرا از این

مهلکه نجات دهند.

چندی بعد همگی در پاسگاه نشسته بودیم از چشم های پدرم خون می بارید چرا حداقل مادربزرگم را با خود نیاورده بودند اگر

این جا بود کمی دلم آرام می گرفت.

سرگرد آن جا یکی از آشناهای پدرم بود روبه الیاس گفت:

به شما اتهام زدن که این خانم رو دزدین رو باهاش فرار کردین.

الیاس که در حال پاک کردن خون از دماغش بودن نه گذاشت برداشت، با لحنی تند رو به سرگرد جواب داد.

_دروغ سرگرد این خانوم با میل و رضایت خودش همراه من اومد می تونید از خودش

بپرسید.

با عجز به الیاسی که توپ را سمت من پاس داده بود برگشتم و چیزی نگفتم.

سرگرد با جدیت تمام چشمانش را سمت من چرخاند و با لحنی مواخذه گر پرسید.

_خانم این آقا درست می گن اگه این طور باشه شکایت پدرت به هیچ جایی تا جایی که من می دونم نمی رسه اگه با میل خودت

فرار کرده باشی باید با این پسر ازدواج کنی حتی اگه هیچ کاری نکرده باشید.

با لپ هایی سرخ شده سر پایین انداخت و چیزی نگفتم پدرم با غضب از جا برخاست و فریاد زد.

_من سگ دم خونمون رو هم به این پسر نمی دم ، حرف بزن هدا به خدا قسم اگه حرف نزنی

همین جا تو دستام می کشمت.

الیاس با کینه پوزخندی به او زد، با با اعتماد بنفس رو به او تکرار کرد.

_پدر جان مثل این که نشنیدی سرگرد چی گفت شما دیگه هیچ کاری نمی تونید بکنید همه چیز تموم شده فقط می تونید وقتی

من و هدا رو عقد می کنن بشینید پای سفره عقد.

_خفه شو تو برای من تعیین تکلیف نمی کنی تا من رضایت ندم هیچ غلطی نمی تونید بکنید شده دخترم و با همین دستای

خودم بکشم به آدمی مثل تو نمی دم فهمیدی؟

چرا الیاس این کار را می کرد چرا پدرم را این قدر عصبی کرده بود، پس از آزادی مان من می ماندم و او مگر نمی دانست

پدرم چه قدر متعصب است.

_افراسیاب این جوری نمی تونی کاری برای دخترت بکنی اگه حرفی نزنه کار تموم.

پدرم عصبی دستی روی صورتش کشید و این بار با غروری شکسته سمتم آمد، پیش پایم نشست هر لحظه منتظر این بودم

دست دور گردنم بیاندازد و مرا خفه کند.

_دخترم خودت رو بد بخت نکن تو هنوز خیلی بچه ای.

_بابا تو رو خدا کاریم نداشته باش.

_کاریت ندارم فقط بگو که خودت نخواستی بری بگو راستش رو بگو.

چشمان عسلی اش چیز دیگری می گفتند از من می خواست دروغ بگویم غرورش به اندازه کافی شکسته بود الیاس با جدیت

و انتظار نظاره گرم بود هر انتخابم ممکن بود، خسارت سنگینی به بار بیاورد، اما خسارتی که به پدرم وارد می شد بد تر بود

در این چند روز دوری از او متوجه شدم بدون او نمی توانم ادامه دهم.

_من رو دزدید نمی خواستم برم مجبورم کرد.

_مطمئنی؟

گفتن جواب بله در مقابل چشمان ناامید و پر از درد الیاس سخت ترین کار دنیا بود بغضم را فرو داده و به خاطر پدرم فداکاری

کردم.

_بله من رو دزدیدن و بردن خونه یکی از آشناهاشون.

_هدا فکر فردا باش.

_من اصلا نمی خواستم جایی برم در انباری رو باز کرد و مجبورم کرد برم.

_هدا.

به او که خودش را تیکه پاره می کرد گوش ندادم تنها برگشت غرور به چشمان پدرم اهمیت داشت من جنگ نمی خواستم

صلح تنها چیزی بود که به آن نیاز داشتم، سرگرد به قید وثیقه و آشناییت با پدرم قبول کرد مرا آزاد کند الیاس اما با صورتی

ناامید و مبهوت در کلانتری ماند پدرم بدون کلمه ای حرف مرا سوار ماشین کرد، سمت خانه در سکوت راه افتاد سر خیابان

مادر بزرگم سیمین سهراب را پیاده کرد و مرا به خانه رساند.

دم در از ماشین پیاده شدم و منتظر اویی گه کوچک ترین بی احترامی به من تا آن لحظه نکرده بود ماندم، از ماشین پیاده

شد اما قبل از این که کاری کند صدای زنی آشنا بلند شد.

_اومدی دختر اومدی برگ گلم الهی بمیرم برات.

مرا در آغوش کشید دست هایم از دو طرف آویزان بودند کوچک ترین واکنشی به این حرکتش نشان نمی دادم، مرا از خود

جدا کرد پدرم لب به سخن گشود و نامم را صدا زد.

_هدا زود برو تو.

بازویم توسط زن کشیده شد به عقب سکندری خوردم.

_دیگه نمی ذارم، هر بلایی دلت خواست سرش

بیاری.

_هدا مگه با تو نیستم.

در گیر و داد این که باید طرف کدام بروم مانده بودم که صدای مادرم بلند شد.

_بهش گفتی مادر خودش کی بوده؟

_لازم نبود تو برای من و دختر مرده به حساب میای.

غم و عجز در چشمان زن نشست بوی مادر ها را می داد، چقدر حسرت نداشتن مادر را داشتم روز هایی که در مدرسه همه

دختر ها سمت مادرشان دوئیده و آن ها را در آغوش می کشیدند چه حسرت ها که نخورده بودم.

_خیلی عوضی شدی افراسیاب کجاست اون مردی که به من پناه داد.

_اونم همون روزا از دست رفت هدا مگه با تو نیستم برو خونه.

زن خواست چیزی بگوید که میان کلامش پریده و با اخم های در هم گفتم:اون روزایی که لازمت داشتم کجا بودی؟ برگرد

همون جا انگار خیلی خوب بوده که تونستی از خانوادت بگذری برو ولمون کن ما به اندازه کافی درد داریم.

مات و مبهوت به صورتم خشکش زد، یک آن ترسیدم که سکته کند نفسی تازه کرده و از کنارش بی صدا عبور کردم آن ها

را با درد هایشان تنها گذاشتم تمام توتن و انرژی من امروز فقط در حد نجات داد همان غرور پدرم بود.

صدای بحث های کسی که ادعا می کرد مادرم است با پدرم بلند شده بود یکی او می گفت و یکی این آن قدر جیغ و داد کرد و

پدرم را نفرین کرد که اعصابم به هم ریخت.

_باید بذاری همه چیز و بهش بگم تو حق نداری جاش تصمیم بگیری.

_من جاش حرف نزدم شنیدی که خودش گفت نمی خوادت بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن برو سر زندگیت اگه بخوای

طلاقتم می دم فقط دست از سر زندگی من و دخترم بردار.

سر به دیوار تکیه داده و با یاد آوری الیاس ریز ریز اشک ریختم حالا بدون من چیکار می کرد، در بازداشگاه تنها بود، شاید

هیچ وقت دیگر مرا نمی بخشید، با صدای ضجه

های مادرم که داد می زد تهدید می کرد خودش را آتش خواهد زد آنی بیرون

پریدم، کل هیکلش خیس بود و کبریت و جا کبریتی را برای تهدید در دست گرفته بود دیگر رنگی در صورت پدرم باقی نمانده

بود.

_صنم دیوونه شدی؟

_این همه سال صبر کردم زندگیم به لجن کشیده شد نمی ذارم دخترم رو هم بگیری نمی ذارم همه چیزم رو ازم بگیری.

با ترس همان جا ایستادم.

_نمی گیرم کاری ندارم به والله هیچ کاری ندارم باش، بنداز اون ور کبریت و...

_داری چی کار می کنی؟

با صدای فریاد من لحظه ای دستش را که کبریت را داشت پایین برد.

_خودت رو می کشی این جوری می خوای خودت رو ثابت کنی؟ این همه سال نبودی یه شب می خوای همه چیز و عوض

کنی؟ این طوری که من هیچ وقت دیگه نمیتونم ببخشمت بمون وایسا لحظه هایی که تو زندگیم نبودی رو جبران کن.

کبریت از دستانش افتاد روی زمین نشسته شروع به گریستن کرد پدرم هم که روبرویش ایستاده بود، همان جا با عجز نشست هیچ وقت فکر نمی کردم که این قدر پدرم کسی را دوست داشته باشد، سمت مادرم رفتم کنارش نشستم هر سه مان همان طور ثابت آرام گرفته بودیم، در نهایت با صدای عمو که با قابلمه ای پر از غذا بازگشته بود به خود آمدیم.

_دیر که نرسیدم.

لحظاتی بعد هر چهار نفرمان همان سکوت را داخل بردیم و همان گونه با کمی تفاوت نشستیم، البته قبل از همه این ها مادرم

را به حمام داخل حیاط هدایت کرده لباس های پدرم را برایش محیا کرده بودم او هم بیرون آمده و با شرم آن ها را پوشیده بود.

برایم مثل یک غریبه بود، حسی که آن لحظه داشتم قابل توصیف نبود حتی پوچی هم نبود انگار که یک چیزی داشتی و هیچ

وقت از آن خبر نداشتی یک چیزی که می توانسته کل زندگیت را دگرگون کند.

در نهایت شام را وقتی که مادرم هم خورشت قورمه و برنج ریخت صرف کردیم، در سکوتی

که هیچ سنگی آن را

نمی شکست.

عمو سهراب چرا از دیدن مادر متعجب نشده بود! این جای سوال داشت.

_دستت درد نکنه سهراب حتما از خانمت تشکر کن.

_ این چه حرفیه آبجی اتفاقا دوست داشت ببینتت نمی دونی مامان چه پوستی ازش می کنه بعد تو کسی دم دستش نبود دعا

دعا می کرد خدا بهش یه هووی جدید بده که داد.

چشمکی زد به خنده افتادم پس با هم آشنائیت داشتند بابا با اخم های جدی اش به عمو فهماند که نباید سنگ بر شیشه

سکوت مان بزند مادرم ناگهان از جا بلند شد و

رو به عمو گفت:

سهراب جان یه زحمت می کشی من رو بعد شستن ظرفا تا خونم برسونی؟

دوست نداشتم تعارفش کنم از خدا خواسته رو به او بدون هیچ مکثی گفتم:

من می شورم.

شروع به جمع کردن بشقاب ها کردم صدای آه کشیدن مادرم را شنیدم اما اهمیت ندادم، چون او را مادر خود نمی دانستم

او یک زن غریبه بود که یک دفعه وارد زندگی مان شده بود.

_صبح خودم هر جا بخوای می برمت سهراب تو برو پیش زنت این وقت شب درست نیست تنها بمونه.

_تنها نیست که داداش مامان مثل غول پشت

سرشه.

لبم را به دندان گرفتم تا به خنده نیافتم او پدر بزرگم را دق داده و حال نوبت مادر بزرگم بود، یعنی او مادرم را هم اذیت

می کرده شاید به خاطر او ترک مان کرده اگر دلیلش این بوده حق داشته پدر خودم او را تحمل نکرد چه برسد به مادرم.

_واسه چی رفتی؟

این سوال را آن قدر ناگهانی پرسیدم که همه متعجب شدند.

_هدا بابا برو ظرفا رو بشور صحبت دارم باهات، تو هم جایی نمی ری باید تکلیف دخترت رو مشخص کنیم خصوصا تو این

روزا که مه لقا خانمم نیست.

با اخم های ریزی سمت آشپزخانه رفتم همین که

کاری به کارم نداشت خوب بود، آن قدر همه چیز در هم شده بود که الیاس

را از یاد برده بودم، لب به دندان گرفته و به درد به او فکر کردم چطور توانستم از او بگذرم اگر مرا نمی بخشید چه غلطی

می کردم من بدون الیاس نمی توانستم حتی یک لحظه هم نفس بکشم...

صنم"

هر دو کنار هم نشسته و به افراسیابی که دست به کمر زده با جدیت طول و عرض اتاق را طی می کرد خیره شده بودیم.

_از امشب تو این جا می مونی روزا مراقب هدایی البته دختر من خودش انتخاب شو کرد، می تونست با اون لات بی سرو پا

زندگی کنه اما نکرد اون مرتیکه م فکر نکنم بتونه کاری کنه رضایتم اگر بخوان به شرطی رضایت می دم که دست از سر

دخترم برداره.

هدا با غصه سر پایین انداخته و چیزی نمی گفت دلم برایش کباب شد؛ می فهمیدم جدایی از کسی که عاشقش هستی چه حسی

دارد، افراسیاب اخطار گونه رو به هدا ادامه داد.

_تو هم اگه بار دیگه پشیمون بشی و با اون پسره عوضی بذاری و بری دیگه باید دور من رو خط قرمز بکشی انگار که بابات

مرده دیگه نیست.

_دور از جون.

_فردا اگر تونستی یه سر برو مدرسه با مدیر راجع به شرایط هدا حرف بزن بگو مریض بوده، همچین دروغ هم نیست اگه

عقل توی اون کله ت بود با یه بی پدر مادر فرار نمی کردی؟

_پدر مادر داره.

_یه بار دیگه جواب من رو بده ببین چجوری می زنم تو دهنت گوه شدی، هر کس جای من بی غیرت بود الان می کردت زیر

خاک اما هیچ کس مثل من دخترشو نمی خواد.

برق را در چشمان دخترم دیدم مثل کسانی به او زل زده بود که انگار اولین حرف عاشقانه را از معشوقه اش شنیده.

_تو هم تا وقتی من بگم این جا می مونی به حرف من می ری جلو کاری اضافه تر از چیزی که من می گم و می خوام

نمی کنی؛ شنیدی؟

در سکوت تنها به او خیره شدم اخم هایش با جواب ندادن من بیشتر در هم می شد.

_چرا نگه م داشتی؟

_مگه بچه تو نمی خواستی بهت دادمش حالا بشین زندگی تو بکن.

_من یه بچه ندارم.

_هدا اگه می خوای مستراح بری برو می خوام درای خونه رو قفل کنم.

هدا کنجکاو به پدرش نگاه کرد و با تخصی گفت:

دستشویی ندارم.

افراسیاب وقتی دید دخترمان زبان خوش نمی فهمد دستش را گرفته و او را به سمت حیاط هدایت که نه تقریبا هل داد تا به

اجباری برود درست مثل سرباز ها...سپس سمت من آمد و با صورتی در هم رفته تذکر داد.

_بار آخرت باشه راجع به حروم زاده ای که از تخم من نیست جلوی دخترم حرف می زنی.

_چرا این کارو می کنی؟ تو که می دونی رفتی بیمارستانی که من بچه مونو به دنیا آوردم.

_تو اون مدتی که تو خونا من بودی می تونستی با هزار...

با سیلی که زدم سکوت کرد.

_ هیچ وقت این قدر بی غیرت ندیده بودمت.

بدون این که دست روی گونه اش بگذارد با لبخندی تلخ جواب داد.

_آره غیرت من همون وقتی به باد رفت که از زندان اومدم و گفتن زنت بچه رو گذاشته و رفته.

_برای تو رفتم.

با صدای عربده اش کل سلول های تنم لرزید.

_غلط کردی رفتی! غلط کردی به خاطر من رفتی هیچ چی بد تر از این کارت نبود به خاطر آبروم رفتی؟ آبروی من تو بودی

همه چیزم همه کسم تو بودی تو که رفتی حرفا دوباره شروع شد همه آوارگیم رو که دیدن گفتن دوباره زده به سیم آخر

دیوونه شده من تا همین چند وقت پیش فکر می کردم چون زندان افتادم ولن کردی رفتی چطوری باور کنم هان وقتی هر روز

تو گوشم می خوندن زنت با یکی دیگه برنامه چیده، اگه هدا رو حداقل با خودت می بردی یه ذره به زن بودنت عاطفه داشتن

دل خوش می کردم.

_می ترسیدم جوون بودم، نمی فهمیدم...ولی دوست داشتم داشتم که رفتم.

مچ زخمی ام را سمت او گرفته و با عجز اشک ریختم.

_ می دونی این زخم مال کی؟ برای وقتی که می خواستم برم پیش مصطفی می خواستم خودم رو بکشم اما نرم پیشش نتونستم

من فکر می کردم کشتمش اما اون جون سگ

داشت، خونه که اومدم فقط مامورا رو دیدم فکر می کردم اومدن دنبال من، من

حتی نمی دونستم تو اون لحظه ها حامله ام.

_هیس آروم باش باشه.

صدای هق هقم را بین سینه اش خفه کردم، دست را روی کمرم کشید تا آرام بگیرم، با همان حال خراب توضیح دادم.

_من یه چند ماه قبل مرگ مصطفی فهمیدم که این چند سال نمرده بوده و فلج شده...دنیا رو سرم خراب شد.

_چرا این همه سال نیومدی؟

_می ترسیدم، از این که بگیرنم و دیگه هیچ وقت بچه هامو نبینم.

_ازت نمی خوام من و ببخشی یا درکم کنی خودم می دونم چه قدر همه چیز و خراب کردم فقط بذار بچه م رو ببینم تو رو خدا بذار همه این سالایی که نبودم رو براش مادری کنم.

با ناتوانی چشمانی که التماس در آن موج می زد پرسید.

_منصرفش کن می تونی فکر اون پسره رو از سرش بیرون کنی؟

_همه کار می کنم برای این که دیگه طرفش نره.

سرش را با آرامش تکان داد و گفت:

عشق جوونای الان همه شون آبکی هدا عقلی نداره برای عاشق شدن بچه ست.

_منم بودم.

لبخند خسته ای زد سعی می کرد لبخندش را از چشمانم دور نگه دارد.

_تو توی شونزده سالگیت ده تا مثل هدا رو درس می دادی، کدوم دختر تنهایی جرعت می کنه از یه شهر فرار کنه بره شهر

دیگه...

_هدا یخ زد بیرون من برم صداش کنم.

همان جا ایستاده و تکان نخورد از کنارش عبور کرده و به دنبال دخترم رفتم به او اذن ورود دادم با تخصی داخل آمد و سمت

لحاف تشک ها رفت دستم را روی دستش

گذاشته و با پا فشاری گفتم:

من می اندازم به کارات برس.

از افراسیاب جایی که همیشه استراحت می کرد را خواستار شدم و او به نزدیک همان لحاف تشک ها اشاره کرد جای هدا و

خودم را چسبیده به هم در اتاق انداختم.

_هدا جات حاضره یه لحظه میای!

با اخم های در هم داخل اتاق شده و سر روی بـ الشت گذاشت دست هایش را درست مثل من

روی هم گذاشت و چشم بست.

_پسره رو خیلی دوسش داری؟

جوابی نداد اما واکنش هایش را زیر نظر داشتم.

_من وقتی برای اولین بار بابات رو دیدم خیلی ترسیدم، دفعه دوم که پرید تو حیاط نمی دونم دنبال چی می گشت ولی من بد

جوری زهرم ترکید جیغ می زدم فکر می کردم دزده.

توجهش کم کم جلب حرف هایم می شد.

_آروم آروم ازش خوشم اومد، بعدش عاشقش شدم...بابات مرد خیلی خوبیه.

_اما تو نیستی...اگه بودی من رو تو این جهنم ول نمی کردی.

_آره من خیلی گناهکارم اما هر کاری کردم به خاطر تو بوده...

باز هم سکوت کرد و مرا برای تعریف کردن گذشته مجاب کرد، کاش می شد قسمت هایی که موقع تعریف داستان حذف می کردم را از زندگیم نیز پاک کنم.

صبح زود تر از هدا از جا بلند شدم امروز باید به مدرسه اش می رفتم تا با مدیرش برای دومین بار صحبت کنم، سری قبل سر

این که معلمش او را کتک زده آن جا را روی سرم خراب کرده بودم، این بار نمی دانستم وقتی دخترم تقصیر کار است این

موضوع به کجا ختم می شود اما تمام تلاشم را می کردم ته ته ش این بود که مدرسه اش را عوض می کردم در این صورت

برای هدا هم خوب بود.

چشمانش بسته بودند، یک ساعت دیگر باید مدرسه می بود، جای خودم و افراسیابی که نبود را جمع کردم، سمت آشپزخانه

رفته صبحانه را همان جا حاضر کردم.

خواستم سراغ هدا برگردم برای صبحانه صدایش بزنم که با نبودش همان جا خشکم زد، چشمانم از ترس درشت شده بودند

وحشت زده سمت حیاط دوئیدم، آن جا هم نبود دست روی سرم که تیر می کشید گذاشتم و به دیوار تکیه دادم با صدای

قدم های کسی سر بلند کردم هدا با چشم های نیمه باز از در دستشویی خارج شد.

_چی شده؟

_برو داخل صبحونه حاضر کردم.

_نون نداریم که...

_لواش هست.

_نون تازه، فکر کنم بابا رفته بخره الاناست که بیاد.

از این که حداقل دو کلمه با من حرف زده بود

مسرور بودم داخل که رفتیم و نشستیم سعی کردم کمی حرف از زیر زبانش

بیرون بکشم، تا ببینم پسری که خاطر خواهش شده چجوری پسری ست در این چند روز چه کار هایی با او داشته و چطور

می توانم جای خالی او را برایش پر کنم.

_با اون پسره این چند روز کجا می موندید؟

_یه جایی نمی دونم از دوستش یا پسر عموهاش گرفته بود.

لبی تر کردم و با دو دلی پرسیدم.

_همون طور که تو با بابا موندی؟

_ من و بابات محرم شدیم ازدواج کردیم.

_منم اگه بابا اجازه می داد باهاش ازدواج می کردم فکر کردی برای چی برگشتم؟ فرصت دادم

بهش وگرنه می تونستم تو این
چند روزی که اون جا باشم همه کار بکنم و...

دستم اگر سیلی نمی شد روی صورتش حرف هایش نابودم می کرد، با حرص خیره اش شدم.

_دهنت و ببند بی حیا می خوای بابات رو بکشی با این حرفا مگه پسره چی داره هان؟ چی داره که حاضری به خاطرش خودت

و حراج کنی؟

_همون چیزی که تو به خاطرش خودت رو حراج کردی و ما رو ول کردی و یه حروم زاده هم پس انداختی سری آخرت باشه

دست روی من بلند می کنی من این جا نیومدم که کتک بخورم...

دستم را مشت کرده بودم قلبم تند تند می زد به

برادر خودش گفته بود حرام زاده مرا زن بد کاره می دانست؛ نمی دانستم چه

کاری باید بکنم آن لحظه اگر همه چیزی دست من بود آن قدر کتکش می زدم تا نفسش بالا نیاید دستانم به شدت می لرزیدند به

نفس نفس افتاده بودم با صدای افراسیاب بیرون رفتم تا خشمم مرا کنترل نکند، در حیاط عصبی راه می رفتم و دستانم را مشت

کرده بودم.

با صدای افراسیاب سر جا ثابت ایستادم، با اخم جلو آمد و پرسید.

_زدیش؟

_حرف نا مربوط زد.

_سری آخرت باشه دست روش بلند می کنی!

_تو بلند کنی خوبه من بزنمش بده.

_من چند سال بزرگش کردم، کارایی که تو باید می بودی و انجام می داد تک تک خودم کردم تو فقط اسمت مادر همه چیز این

بچه منم پس حق دارم هر جوری که دلم می خواد باهاش رفتار کنم دور برت نداره فقط تا وقتی پیشش می مونی که من بخوام.

_می دونی اون پسره می خواسته باهاش چیکار کنه؟

_مهم نیست دخترم برگشته سالم خداروشکر دختر سالم کم پیدا میشه.

با طعنه این حرف را زد تا مرا بسوزاند امروز همه آن هایی که جلوی آتش زدنم را گرفته بودند می خواستند خودشان مرا بسوزانند.

تلخ خندیدم به تلخی تمام خوشی های گذشته که یک بارش هم به من هیچ طعنه و کنایه ای

نزده بود.

بدون این که کوچک ترین چیزی در جوابش بگویم داخل خانه رفتم، هدا با اخم های در هم و صورتی سرخ شده لباس فرم مدرسه را پوشیده و چادرش را سر زده بود.

سر سفره رفتم برایش لقمه ای نان و عسل گرفته و بی صدا در فریزر پیچیدم، بغض از لحظه شنیدن آن طعنه در گلویم رشدش

را آغاز کرده بود، لقمه را در دست گرفتم، افراسیاب پشت سرم با پشیمانی می آمد نزدیک کوله پشتی هدا شدم و لقمه را در

کیفش گذاشتم زیپش را بستم کیف را خودم بلند کردم.

_بریم.

_کیفم رو بده خودم می رم.

_با مادرت میری.

_ من مامان ندارم یادت نیست خودت گفتی مُرده وقتی بچه بودم مُرد.

افراسیاب با اخم هایی که در گذشته با دیدنش ضعف می رفتم نزدیکش شد و با لحنی کاملا جدی تشر زد.

_الان می گم زنده ست، سری آخرت باشه با من و مامانت این جوری حرف می زنیشنیدی یا نه؟

هدا سخت بزاقش را قورت داده و سرش را تند تند تکان

_امروز می رم سراغ پسره ببینم آزاد شده یا نه اگر احیانا دم مدرسه دیدیش با تلفن عمومی زنگ بزن خبرم کن.

سرم را بی صدا بالا پایین کردم، هدا حرصی جلو تر از من راه افتاد چادرم را سر زده و دنبالش کردم یاد جوانی های خودم

می افتادم، مواقعی که با پدرم بحثم می شد تا وقتی که کتک نمی خوردم ساکت نمی شدم باید حرفم را تا انتها می زدم و به

هدفم می رسیدم.

به دنبالش روانه بودم اما قدم هایش آن قدر تند بود که به او نمی رسیدم اجبارا به حالت دو دنبالش رفته و خواستم او را

متوقف کنم که با برخورد جسم سختی به

پهلویم صدای

جیغ کسی که با مامان گفتن هدا ترکیب شده بود چشم هایم سیاهی رفتند.

.

بلند گوی بیمارستان باعث شد پلک از هم باز کنم درد شدیدی در قسمت پهلوی راستم حس می کردم، سرم دستم قطره قطره

پایین می ریخت و از طریق سوزن سرمم وارد رگ هایم می شد.

مات و مبهوت به هدایی که با همان لباس فرم سر به دستانش تکیه داده خوابش برده بود شدم ، دستم را با وجود دردم روی

سرش گذاشتم اگر این لحظات آخر عمرم می بود آن را با وجود زیبایی بیش از اندازه اش قبول می کردم، سرش دخترم را

نوازش می کردم و او هیچ حرکتی نمی کرد، صدای گریه هایی آشنا از بیرون اتاق باعث شد کمی جا به جا شوم، هدا سر بلند

کرده و اطرافش را جستجو کرد با دیدن منی که به هوش آمده بودم، بغضش سر باز کرده و هق زد با درد خیره اش شدم.

_گریه برای چی؟هدا با توام.

به سرفه افتادم در اتاق با شدت باز شد و مادرم سینه زنان سمتم آمد مشتش را بین قفسه سینه اش فرود می آورد و بمیرم

بمیرم راه انداخته بود.

سر از بالشت برداشتم، مادرم نزدیکم آمد و با صدای بلند گریه و زاری کرد.

_چی شده مادر؟

سکوت کردم نمی توانستم دلداریش دهم خودم نیاز به دلداری داشتم، با آن همه دردی که در پهلویم با همین نیم خیز شدن به

گردنم افتاده بود.

_هدا دختر چرا تصادف کرد؟

دخترم با عذاب وجدان اشک هایش را از صورتش پاک کرد و بی جوابش گذاشت برای این که او در این بین گیر نیافتد اجبارا

لب باز کردم.

_مامان تصادف بود حواسم به خیابون نبود.

_به بابات خبر دادی دخترم؟

_نه نتونستم.

_عیب نداره برو به داییت بگو بره دنبالش سر کار بیارتش.

کلافه و پر از استرس میان کلامش پریدم.

_نمی خواد مامان الان میگه یه روز نتونستی مراقب خودت باشی چجوری می خوای هوای دخترم رو داشته باشی هدا نرو.

دخترم توقف کرد و روی صندلی نشست چشمان درشت نگرانش را به من دوخت.

_چیزی نیست خوب می شم.

هدا باز بغض کرد و در همان حال زمزمه کرد.

_دکتر گفت شب باید عمل شی.

سعی کردم فضا را آرام کنم اما نمی توانستم یعنی نایی برایش نداشتم.

_خانم این جا چه خبره چند تا ملاقاتی بفرمایید بیرون بفرمایید.

مادرم رو به هدا اشاره زد که بیرون برود و خودش سر جای او نشست، پرستار با اخم های درهم رفته جلو آمد و سرمم را

عوض کرد و اخطار داد که تا شب لب به چیزی نزنم.

_الهی بمیرم برات دختر الهی بمیرم.

_مامان تو رو خدا این قدر زجه مویه نکن.

_اون شوهرت چه غلطی می کرد که تو هلک و هلک راه افتادی دختره رو برسونی مدرسه.

نامش را با تشر صدا زدم اما فایده ای نداشت.

_مرتیکه الدنگ فکر می کردم آدم اما از مصطفی هم بدتره.

_مامان افراسیاب و با اون مقایسه می کنی؟

چادرش را با مظلومیتی که ساختگی بودنش زیادی معلوم بود دور کمر چرخاند و با صورتی گرفته گفت:

آره راست میگی اصلا تقصیر منه همه این چیزا هر بلایی سرت میاد من کردم.

_وا مامان دیوونه شدی آخ.

با یادآوری این که هدا را تنها بیرون فرستاده دردم را به علاوه جمله مادرم به فراموشی سپرده و خواستم صاف بشینم که

صدای استخوان هایم در گوشم پیچید و درد به مراتب بیشتری در پهلویم پیچید و دلم ضعف رفت.

_چیکار می کنی خانمی؟ دراز بکش ببینم.

_مامان هدا رو تنها نذار برو دنبالش افراسیاب اونو امانت داده دست من بلایی سرش بیاد از چشم من می بینه.

_کجا برم وقتی تو تو این حالی؟

_مامان کاری که میگم و بکن یه بارم شده حرف گوش کن.

با اخم های در هم از جا بلند شده و بیرون رفت، پرستار سعی کرد مرا با خواباندن روی بالشت ساکت کند حتی اگر درد

جسمانیم هم آرام می شد نمی توانستم فکرم را آرامش دهم حداقل نه در این وضعیت نا بسامان...

"کاش آرام بگیرد دل دیوانه

کاش آتش نکشد طاق ودر این خانه

کاش کمتر طلب یار دل آزار کند

کاش منت نکشد گلشن خود خارکند

کاش اشکش سرازیر نگردد زغمت

کاش قلبش به درآورده نگوید سخنت

کاش آسان بگیرد که زمان در گذرست

کاش بیهوده نخواهدهرچه را بی ثمرست

کاش این قلب بسوزدکه شود خاکستر

کاش ته مانده یادش بگذرد از این سَر

کاش عاشق نمی شد که کشددردو جفا

کاش یادش برود دل نسپارد به نگاه..."

هدا"

چادر مشکی ام را سر زدم، کیفم را روی دوشم مرتب کردم دقیقا دو ماه است که خبر رسیده الیاس از زندان آزاد شده اما یک بار هم به دیدنم نیامده بود هم می شد گفت حق داشت هم این که می شد او را بی وفا دانست بی وفاییش هم به پای این می زدم که دم از عشق ابدی می زد.

صدای موتوری که آرام آرام پشت سرم می آمد دلم را سست کرده بود می ترسیدم از این که کسی مزاحمم شده باشد.

_خانم خوشگله کجا میری؟

به جای این که از خوشگل خطاب کردنش خوشحال شوم قلبم لرزید و قدم هایم را سرعت دادم تا از آن کوچه خلوت عبور کنم.

_کجا می ری وایسا می خوام بگیرمت بخدا.

با صدای ضربه ای بی نهایت وحشتناک سمت آنان برگشتم هر دو سوار نقش زمین شده بودند و الیاس با خشم زیاد آن هیکل درشتش به جانشان افتاده بود و آن دو جوان ریز جسته را کتک می زد، نزدیکش رفته و با وحشت جیغ زدم.

_الیاس چیکار می کنی کشتیشون.

سر که بلند کرد از دیدن چشم های سرخش قالب تهی شدم، نفس کشیدن را از یاد بردم با لحنی که هیچ وقت از او ندیده بودم تشر زد.

_برو خونه.

نمی توانستم بروم اگر آن ها را می کشت بد بخت می شدیم، آستین لباسش را کشیدم همین فرصتی به آن دو موتوری داد برای فرار کردن و گریختن حال من مانده بودم و یک دیو عصبانی که دلیل برای خشمگین شدنش زیاد بود.

_کری واسه چی گذاشتی برن؟

دستم را بالا بردم تا ساکت شود و آبرویم را در محل با فریاد هایش نبرد.

_هیس آروم زشته.

با عربده اش تازه تازه از او وحشت کرده و قدمی عقب رفتم.

_آبروت برات مهمه؟ من چی من مهمم یا فقط عروسک شب گردونت بودم.

_الیاس.

_الیاس و زهر مار هدا بهت یه فرصت دیگه می

دم همه چیز و می ذاری و با من میای می ریم این سری دیگه برگشتی نداره.

_من باهات هیچ جا نمیام.

رک بودن در آن لحظه هیچ به نفعم نبود دلتنگش بودم اما نمی توانستم جنگی دوباره راه بیاندازم نمی توانستم از مادر بیچاره ام که این همه سال برای رسیدن به من سختی کشیده بود و تازه تازه زندگی تلخش را بازگو کرده دل بکنم.

_نمیای؟ فکر کردی دست خودته پدرت رو در میارم هدا یک هفته وقت داری بابات رو راضی کنی به ولای علی جواب بله رو اگه ازش نگیرم بـ لایی سرت میارم که هیچ کس نتونه نگات کنه

با وحشت به او زل زدم کپ کرده بودم، از او این حرف کاملا بعید بود از اویی که زخم های

دستم را دانه به دانه می بوسید و نمی گذاشت خار به پایم برود، مرا که مات و مبهوت دید، دست داخل مو هایش برده عصبی آن را کشید و با صدایی لرزان زمزمه کرد.

_چیکار کنم قبول کنه هان می خوامت دیوونه تم می فهمی؟

با هجوم آوردنش مجبور شده بودم به تیر چراغ برق بچسبم.

_هر کاری بگه می کنم، می شم سگ در خونش فقط بگه نگه یه بلایی سر خودم و خودت میارم به ولای علی آتیشت می زنم باهاش حرف بزن.

_الیاس دارم ازت می ترسم برو اون ور.

_بترس آفرین خوبه.

_برو کنار.

بی حرکت در همان حال مرا بین رسن دستانش

که مثل میله های زندان بودند نگه داشته بود.

_نمی رم تا وقتی نگی آره هیچ جا نمی رم.

_مگه به گفتن منه خودتم می دونی بیشتر از تو منم که دلم باهاته اما قبول نمی کنه چیکار کنم؟

_ باهام بیا.

_ نمی تونم ولشون کنم مامانم دق می کنه.

اشک هایش روی گونه هایش روانه شدند با درد دستانم را دورش حلقه کرده و خدا خدا می کردم کسی ما را در آن حال نبیند.

_بذار برم بهم وقت بده باهاشون حرف بزنم من بیشتر از تو دوست دارم، به خدا منم دلم باهاته اون روزم اگه مجبور نبودم تو کلانتری اون حرفا رو نمی زدم.

ضربان قلبش پایین آمده بود، خشمش انگار با دیدن محبت ترسیده و گریخته بود.

_دلم برات تنگ می شه.

_منم.

_می خوام برات بمیرم.

_خدا نکنه.

_می ترسم نباشی، می ترسم بدنت به یکی دیگه.

_قبول نمی کنم، هیچ وقت.

قفل زندان باز شد عقب رفت اشک هایش را سریع و السیر پاک کرد و لبخند زد لبخندی که من به عشق معنایش کردم، همیشه فارسیم ضعیف بود دقیقا به اندازه ریاضی که با وجود مادرم قوی شده بود.

آن روز دورا دور مرا تا خانه دنبال کرد و وقتی از داخل رفتنم مطمئن شد راهش را کشید و رفت داخل خانه که شدم مادرم را در حال مرتب

کردن قاب های عسل با لباس مخصوص دیدم، خیلی زود کار با آن ها را یاد گرفته بود.

_خسته نباشی دخترم.

_مامان برای چی با این حالت بلند شدی؟ مگه دکترت نگفت کار کردن ممنوع.

_دست و پاهام خشک شد از بس نشستم دختر.

_مامان.

_جان دلم؟

_امروز الیاس اومده بود سراغم.

بدون این که واکنش شدیدی نشان دهد به حرف هایم گوش سپرد.

_خوب.

همین اطمینانم را برای ادامه صحبتم به من داد.

_گفت بابات باید قبول کنه بیام خواستگاریت، مامان من خیلی دوسش دارم اما به خاطر بابا...

_بیا این جا.

نزدیکش رفتم سرم پایین بود دست زیر چانه ام انداخت و آن را بالا برد.

_پای همه چیش وایمیستی؟

_آره.

_می دونی منم یه زمانی واسه رسیدن به بابات هر کاری می کردم انتخابمم اشتباه نبود تو هم دختر منی اگه همه وجودت می

خوادش من حرفی ندارم با بابات هم وقتی که

درباره اون ها حرف زد صحبت می کنم، کی قراره بیان خواستگاری؟

_ نمی دونم.

دستی به گونه ام زد و با عشق کل صورت سرخ شده ام را زیر نظر گرفت.

_برو تو منم الان میام.

_چشم...

.

باز پدر و مادرم به خاطر من به جان هم افتاده بودند، مادرم شب بعد از آمدنش او نمه نمه بحث خواستگاری را پیش کشیده

بود اما نمی دانست که پدرم نمه نمه که سهل است اگر بحث خواستگاری الیاس را یک سال هم طول می داد باز همین طور

فریاد می زد و عربده می کشید، با وحشت ناخن هایم را بین دندان گرفته می کندم، جهنم همیشه مثالی است از زندگی من.

پدرم که سمت من آمد وحشت زده و آنی از جا جهیدم.

_برای چی باز هوایی شدی اصلا از کجا می دونی پسره قراره بیا خواستگاریت نکنه باز قرار مدار خواستگاری گذاشته من

جنازتو هم رو دوش اون پسره عوضی نمی ذارم اینو تو گوشت فرو کن.

من چه گناهی داشتم که هی پاس کاری می شدم بی صدا به او خیره شدم دستش را بلند کرد تا بزند اما مشتش کرد، مادرم

باحالی خراب خود را به ما رسانده رو به پدرم که این روز ها عجیب عشق در نگاهش برق می زد با بغض و مظلومیت

همیشگی اش گفت:

چرا لج می کنی عزیزم پسره دخترمونو می خواد، مگه خودت یادت نیست اون روزا چه بلا یی سر مخالفتای مامانت و بابات.

معنی چشمکش را بعد از کلمه بابا نفهمیدم احتم الا داستانی طولانی داشتند.

_چی سرمون اومد هان؟

پدرم در اوج خشم لبش به لبخند باز شد اما با کشیدن دستش روی لب هایش آن را سریع محو کرد.

_صنم خانم داشتیم.

_من که نمی گم دخترمونو برداری دستی دستی بدیم به غریبه فردا برو راجع به پسره تحقیق کن.

_ کی گفته من قبول کردم؟

تمام امیدم با این حرفش پر پر شد، با ترس دست های قفل کرده به پشتم را به دیوار چسباندم، مادرم پچ پچ وار چیزی دم

گوشش زمزمه کرد و منچیزی از آن نفهمیدم.

قرار بر این شد که فردا پدر و مادرم خانه را ترک کنند مرا تنها بگذارند، قبل ها وقتی تنها می شدم در دلم عروسی

می گرفتم چون می توانستم الیاس را ببینم اما این روز ها که او نبود تنهایی خیلی سخت می شد، مادرم زن خوبی بود نبودنش

این روز ها خیلی برام سخت و گران تمام می شد، مطمئنا اگر او را کنارم نداشتم پدرم این قدر آرام با تمام موضوع ها برخورد

نمی کرد اوایل او را زیاد قضاوت می کردم هر چه می توانستم بارش می کردم و او با صبوری زیاد طاقت می آورد.

در حیاط مشغول شستن ایوان بودم که با صدای پریدن کسی در حیاط آنی سر بالا گرفتم الیاس را با صورتی گرفته مقابلم دیدم.

_الیاس دیوونه شدی این جا چه غلطی می کنی ؟

_جای خوش اومدته.

_بابام بیاد بیچاره مون می کنه؟

هر لحظه با قدم های مرتبش نزدیکم می شد.

_چی شد باهاش حرف زدی؟

_آره دلش نرم شده اما تو اگه همین طوری پاشی هر روز هر روز بیای این جا همه چیز منتفی می شه ها از من گفتن بود.

لبخندی عمق دار زد و از داخل جیبش تکه گل رزی سرخ بیرون آورد، گلش شاخه نداشت فقط گل بود.

_ این چیه؟

_بیلچه س دارم میدمش بهت باغچه بیل بزنی گله دیگه.

_وا دیوونه.

_بگیرش.

گل را از دستانش گرفته و خواستم آن را بو بکشم که با دیدن انگشتر طلایی درشت و سنگین وزن میان گل خشکم زد.

_الیاس.

_قبولش کن باقیش با من زمین و زمان و به هم می دوزم تا بله رو از بابات بگیرم.

_اگه قبول نکرد.

_قبول می کنه تو راست می گی فرار راهش نیست چون هربار می خوان پیدامون کنن دنبالمون بیافتن...بابات دلیلی برای

پس زدنم نداره همه چیز دارم از خونه گرفته تا موتور و همه چیز...جدیدا هم تو دکون عموم دارم کار می کنم.

_خیلی دوست دارم.

سمتش رفته و در آغوشش کشیدم، بغضم ترکید باورم نمی شد او این قدر آرام شده باشد و دیروز فکر می کردم که دیگر

هیچ وقت الیاس سابق را نخواهم یافت.

_هر کاری می کنم واسه موندنت کنارم.

_هر کاری بکن چون اگه نکنی زمین و زمان و آتیش می زنم واسه به دست آوردنت.

با درد نگاهش کردم، انگشتر را از دستم گرفته و به انگشت ازدواجم انداخت با عشق سر روی سینه ستبرش تکیه زدم با

آرامشی زیاد چشم بستم.

.

مادر و پدرم با آمدن شان مرا به دلهره انداختند انکشتر را سعی کرده بودم به الیاس پس دهم تا روز خواستگاری برایم بیاورد اما قبول نکرده بود، جایی برای مخفی کردنش به ذهنم نمی رسید برای همین مضطرب بودم اما زمانی که بیرون رفته و در را گشودم با دیدن رنگ روی مادرم همه چیز به کلی از یادم رفت، سفیدی

چشمانش سرخ شده بودند پدرم سعی داشت او را آرام کند عصبی بود خدا می دانست که باز چه اتفاقی افتاده است.

_بابا چی شده؟

مادرم را در خانه گوشه ای روی صندلی چوبی نشاند و با اخم های در هم رفته اش جواب داد.

_برو یه لیوان آب قند بیار.

مادرم خود را در آغوش او رها کرده و چشمانش را بست قطرات اشکش از گوشه های هر دو چشم جاری شدند با نگرانی بدون این که به فرمان پدرم گوش فرا دهم دم پایش زانو زده و پرسیدم.

_ مامان چی شده؟چرا گریه می کنی؟

صدای هق هقش با این سوال من بالا رفت مثل این که اوضاع خراب تر از آن چه فکرش را می

کردم است.

_هدا نشنیدی چی گفتم یه آب قند درست کن برای مادرت.

دست های خیس از عرقم را به دامنم کشیدم اگر کسی می مرد در این هاگیر واگیر بد بخت می شدیم از ته دل امیدوار بودم که اتفاقی برای کسی در این موقعیت نیوفتاده باشد.

_کسی چیزیش شده؟ جواب بدید خوب بعد میرم هر چیزی بخواید میارم.

_آره حالا برو کاری که گفتم و انجام بده.

عقب عقب سمت آشپزخانه رفتم، یعنی چه کسی توانسته با مرگش این قدر مادرم را بهم بریزد؟ اصلا شاید کسی نمرده باشد...

صنم"

می دانستم دروغ است اما دروغی که شنیدم حتی دروغش هم دردناک بود و بی رحمانه درد هایم را درو می کرد.

قلبم شکسته بود اگر افراسیاب کنارم نبود من دیگر نمی ماندم، اگر او دست زیر بغلم نمی انداخت؛ می افتادم تا ابد نمی توانستم برخیزم.

تکیه به او می لرزیدم مدام دم گوشم می گفت که ته توی همه چیز را می می آورد قولش قول بود دست از پیدا کردن خواهرش نکشیده بود، این که پسرش بود قطعا یک کاری می کرد تنها چیزی که آزارم می داد این بود که باور دارد الیاس پسر مان است یا نه چون آن موقع همه چیز فرق می کرد.

_دروغ میگه من نمی تونم باور کمم پسرم همین یه هفته پیش سر مر و گنده می چرخید تو

محل دروغ میگه مطمئنم.

_آره دروغ می گه پس دیگه گریه نکن.

_اما اگه راست شو گفته باشه چی؟

با عجب دوباره روی پاهایم زده و گریستم افراسیاب عصبی چند ضربه به پیشانیش زد اما یک کلمه هم از دهانش خارج نشد.

با صدای فریاد دخترم با وحشت هر دو از جا پریدیم و سمت آشپزخانه رفتیم، با دیدن مادرم که روی زمین افتاده و از هوش رفت رنگ از رخم پرید سمتش هجوم برده و وحشت کرده تکانش دادم، صورتش از همیشه

سفید تر بود چند ضربه با دست به صورتش زده و وحشت کرده صدایش زدم.

_هدا چی شده چرا مادر بزرگت افتاد.

_نمی دونم بابا می گفت قرصاش رو یادش رفته

بیاره قلبش درد می کنه.

دست روی قلبش گذاشتم ضربانش ضعیف بود اما نفس می کشید.

_مامان تو رو خدا بلند شو تو دیگه نه به خدا صبرم تمومه بلند شو مامان.

پلک که زد دستم را بند گردنم کرده و آرام نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.

_وای خدایا شکرت خدایا شکر....

هدا" چند ماه بعد

امروز قرار بود به تمام آرزو هایی که روزی برایش له له می زدم برسم هم مادرم کنارم بود هم عشقم کسی که با تمام وجودش دوستم

داشت، چادر سفیدی که عزیز برایم دوخته بود را سر زدم، می گفت متبرک از به حرم آقا امام رضا لبخندی روی لبم نشاندم و به الیاس فکر کردم یعنی امروز چه حالی داشت؟ پدرم که داخل اتاق شد بی دلیل هول شدم و سر پایین انداختم.

نزدیکم شد شانه هایم را از دو طرف کشید و کف سرم را بوسید.

_می دونی وقتی مادرت رفت کی شد همه چیزم...تو...خوشبختیت...

دارم دو دستی می اندازمت تو دهن گرگ ولی خودت انتخاب کردی اما هر وقت هر ثانیه ای که پشیمون بشی هر لحظه ای که نخوای با اون مرد باشی پشتت هستم می فهمی؟

_بابا.

_جان.

_الیاس مرد بدی نیست بشناسیش نظرت عوض می شه.

_خدا کنه همینی که میگی بشه.

لبخندی پر از اطمینان به رویش زدم نمی دانستم که چه کار می کنم نمی دانستم که پا به چه جهنمی می گذارم جهنمی که هیچ راه برگشتی هیچ دری در دنیایش برای خروج وجود نداشت.

مادرم دیر کرده بود، چند دقیقه دیگر مهمان ها می رسیدند پدرم هم به خاطر تاخیر او شروع به غر زدن کرده بود انگار او هم از دوری مادرم راضی نبود دیشب خیلی اصرار کرد که به خانه خودش نرود اما او قبول نکرده بود گفته بود که

می خواهد لباس های خوب برای روز خواستگاریم بپوشد و آراسته باشد، در این چند ماه سعی می کرد از من دوری کند شاید هم من این طور فکر می کردم شب ها پیشمان نمی ماند به تنهایی خانه اش می رفت شاید هم به خلوت نیاز داشت اما من از این راضی نبودم پدرم هم مثل من از همان روزی که آخرش هم نفهمیدم برای چه کسی عزاداری می کند این طور شد، اگر حداقل با پدرم قهر می کرد به یک نتیجه ای می رسیدم اما با او هم کاملا در صلح و صفا بودند.

_وای مهمونا رسیدن مادرت هنوز نیومده.

_عیب نداره بابا.

_برو تو آشپزخونه تا صدات نزدم نیا.

_چشم.

_رویا کجایی؟ بیا این جا من برم در و باز کنم.

_چشم داداش.

عمه دم در ایستاد من به آشپزخانه رفتم از گوشه دیوار گرفته و بیرون را دید می زدم، قلبم آن قدر محکم می زد که حس می کردم همان لحظه جانم از دهانم بیرون خواهد زد ابتدا عمو های الیاس دانه به دانه با زن هایشان داخل آمدند و سپس خودش چشمم را پی مادرش گرداندم، یک زن بهتر است بگویم چند کیلو طلا که یک زن را در خود داشت، سر تا پایش پر جواهر بود با وجود او الیاس چطور کار نداشت، همیشه می گفت که مادرش هیچ اهمیتی به نوع زندگی آن ها نمی دهد اجازه هم نمی دهد که پدرش به او کمک کند و جوری تربیت شده که روی پا خودش بایستد.

_سر جاهای شان نشسته و گرم صحبت شدم در

آشپزخانه تمام هوش و گوشم به آن ها بود از طرفی لحظه به لحظه منتظر این بودم که پدرم مرا صدا بزند، یاد مواقعی افتادم که معلم اجتماعی صدای مان می زد تا از ما درس بپرسد منتهی این بار من درس هایم را از بر بودم؛ چون آشنایی قبلی مان همه مسائل را جلو برده بود.

کاش مادرم پیشم بود این طوری حداقل یک درصد از استرسم با حرف های آرام بخشش کنار می رفت، عمه سما سمت آشپزخانه آمد با دیدن منی که فالگوش ایستاده بودم صورتش را چنگ زده و عصبانیت مرا داخل برد.

_زشته دختر نمیگی دیدنت.

_ببخشید.

_ذلیل مرده برو بشین چایی رو از الان نریزیا.

_چشم عمه.

_خودت رو نسوزونی.

_نه عمه این همه سال منو نشناختی همه چیز درست سر جاش چیدم چرا نمی ری پیش مهمونا؟

سوالم را با سوال جواب داد.

_مادرت کجاست باز قال گذاشت مارو؟!

_ نه فکر کنم تو راهه بالاخره میاد.

پوزخندی زد و با کینه گفت:

بشین تا بیاد اون زنیکه رو من می شناسم از ریشه خراب.

نتوانستم چیزی بگویم از ترس جنگ و دعوای احتمالی که پیش می امد، اما دلم می خواست او را به خاطر حرفی که به مادرم زده بود تکه

تکه کنم.

_دختر چایی رو بیار.

با صدای پدرم که چندان هم از خانواده الیاس بدش نیامده بود سینی چایی را که عمه سما چندی پیش با هزار غر غر ریخته بود، برداشته و به سختی حملش کردم داخل پذیرایی که شدم؛ از شرم سرخ شدم چایی را به مهمان ها تک به تک تعارف کرده پس از گذاشتن قند و جا سیگاری کنار پدرم جا گرفتم، فضای خانه را دود گرفته بود دو تا از عمو های الیاس سیگار را با سیگار دود می کردند و می کشیدند، انگار که می ترسیدند وقت گران بهایشان با نکشیدن آن هدر برود.

در را باز گذاشته بودیم تا وقتی مادرم آمد راحت و بدون زحمت داخل بیاید،

دقیقا یک ربع از وقتی که چایی را آورده بودم

می گذشت من چشم به ساعت دوخته بودم مادر الیاس با غرور سینه صاف کرد و پرسید.

_حاج خانمتون نیستن؟ الیاس گفته بود که صنم جان مادرشون جدا از شما زندگی می کنه طلاق گرفتید؟

_خیر همسرم به خاطر مشکلاتی که برای مادرش پیش اومده از ما دوره

امشب میاد احتمالا مشکلی تو راه پیش اومده.

سکینه خانم ابرویی بالا انداخت و عاقل اندر سفیه سرش را تکان داد عصبی ناخنم را با دندان کندم؛ نمی دانستم خانواده او راجع به فرارمان چیزی می دانند یا نه فقط می دانستم عموی کوچکش در جریان همه چیز است پدرم مشغول حرف زدن بود که با ورود مادرم لبخند

روی لب هایش نشست، با حسی سرشار از آرامش نگاهش کردم اضطرابم از بین رفته بود، مادرم سر چرخاند و روی صورت عمو بزرگ الیاس ثابت ماند مات و مبهوت بود، خشک شده و تکان نمی خورد پدرم چند دقیقه صبر کرد وقتی دید به خود نمی آید به سراغش رفته ابتدا او را معرفی کرده سپس او را بین من و خودش تکیه به پشتی نشاند.

مادرم اما با صورتی رنگ پریده یک کلمه هم حرفی نزد عمو بزرگ الیاس در حالی که چشمش ردی مادرم بود برگشت و رو به جمع گفت:

خوب بهتره بذاریم این دو تا جوون برن با هم صحبت کنن.

در حالی که نگران مادرم بودم با حرکت چشم و ابروی پدرم از جا بلند شده و به طرف باغ رفتم الیاس هم با صورتی بشاش به دنبالم روانه شد.

دور از دید بقیه بودنمان بهترین چیزی بود که در آن لحظه به آن نیاز داشتیم چون الیاس دستانش را به دورم حلقه کرده و با آرامش چشم بست.

_تموم شد.

_تموم شد.

اشک هایم نا خواسته روی صورتم سر خوردند لب به دندان گرفته با بغض خیره چشم های آبی رنگش شدم، رنگ چشم هایش مثل مادر بزرگم آبی بود چهره اش همیشه برایم آشنا بود انگار که او را سال ها بود می شناسم ته چهره اش کمی شبیه دایی مهدی بود.

_الیاس.

_خیلی می خوامت تو همه چیزایی که از دنیا می خواستم رو با هم بهم دادی وقتی اومدی

مامانم پیداش شد تو برکت زندگی منی.

لبخندی پر عذاب تحویلم داد علت عذابش برایم روشن نبود.

_نباید بذاری هیچ چیزی این رو بهم بزنه.

_هیچ وقت نمی ذارم هیچ کس خرابش کنه تا تهش هستم قول می دم روزی که نخوام با تو باشم تو این دنیام نمونم.

بوسه ای که به پیشانیم زد همه چیز را به پایان رساند و این شد ختم کلام سخنان عروس و دامادی که از ابتدا یک دیگر را اشتباهی دوست داشتند، هر کدام خود خواه بودند به اندازه هم

هر کدام چیز دیگری را در کنار خدای یگانه عشق قرار داده بودند که یگانگی اش را زیر سوال می برد.

فقط دوز گناه الیاس کمی از من بیشتر بود کمی ازکمی بیشتر جوری که برای شکستن دل خدای عشق کافی باشد.

داخل که رفتیم دست هایمان چفت هم نبود به اندازه یک آدم بین مان فاصله بودم، مادرم در ح الی که سرش به وضوح به دوران افتاده و کل صورتش عرق کرده بود مقابل چشمانم روی زمین افتاده و درست همان لحظه تشنج کرد و همین باعث شد من از ته دل جیغ کشیده و سمتش هجوم ببرم پدرم زودتر از همه دست به کار شده و به منی که با وحشت جیغ می کشیدم اخطار داد که دهنم را ببندم، خاله رویا مرا با وجود مقاومت و دست و پا زدنم سمت حیاط کشاند، تا به حال مادرم این طوری نشده بود.

"نکنه بمیره" این جمله که به من الهام شد صدای جیغ هایم بیشتر از قبل بلند شد نامش را صدا

زده هق هق می کردم من او را تازه تازه به دست آورده بودم نمی توانستم از دستش بدهم، با سیلی که عمه سما به گوشم زد سکوت کردم.

خاله رویا نامش را با تشر صدا زده و با هول دادنش او را به عقب راند.

_سما چیکار می کنی؟

_بگو دهنش رو ببنده آبروی باقی موندمونم این نگیره ازمون، نترس ننه ت نمی میره صد تا جون داره تا حالا هزار بار این طوری شده بازیشه.

_برو گم شو تو سما یه کاری نکن به داداش بگم چه غلطایی کردیا گم شو.

عمه با حرص داخل رفت دست روی دهانم گذاشته عصبی انگشتم را بین دندان هایم فشار می دادم دردش آرامم می کرد، عمه رویا کنارم

نشسته و دستم را از دهانم خارج کرد با صدایی تسکین دهنده دم گوشم زمزمه کرد.

_هیچی نمی شه عزیزم گلم مامانت صرع داره چیزیش نمی شه حالش خوب می شه چند بار تا حالا این طوری شده نترس آروم باش...

دست های لرزانم را چفت هم کرده و اشک هایم را زدودم مهمان ها تک تک همان طور که آمده بودند خارج شدند پدر مادرم را توی دستش بلند کرده و به دنبال الیاسی که سوئیچ در دستش بود رفت، سکینه خانم با اخم های در هم رفته به او زل زده بود و زیر لب چیز هایی می گفت، خدا خدا می کردم که مخالفتی با این وصلت توسط او شکل نگیرد چون ما دیگر طاقت دوری از هم را نداشتیم.

_عمه منم می خوام برم.

_کجا بری دختر؟

_پیش مامانم بذار برم.

_نمی شه عزیزم بیمارستان جای تو نیست بریم تو زود باش.

داخل رفتیم و روی گوشه ای نشستم

عمه به طرف آشپزخانه رفت، دم تلفن نشسته بودم که ناگهان زنگ خورد بلافاصله آن را برداشتم و صدای گرفته دایی مهدی پشت آن پخش شد.

_الو.

با هق هق جواب دادم.

_الو دایی مامانم حالش بد شد بردنش بیمارستان دایی تو رو خدا بیا دنبالم منم ببر تو رو هر کی دوست داری.

صدایش قطع شد با ترس صدایش زدم اما جوابی نداد و بلافاصله بعد از آن صدای بوق های ممتد پشت گوشی آمد.

عمه رویا آب قند به دست سمتم آمد و با محبت آن را به خوردم داد.

_دختر آروم بگیر مادرت نمرده که این قدر بی تابی می کنی.

_کاش مرده بود عفریته معلوم بود می خواستمراسم رو بهم بزنه اون از دیر اومدنش اینم از نمایشی که برامون بازی کرد.

_عمه بسه.

با صدای فریاد پر از بغضم چشم درشت کرده و انگشتش را به دندان گرفت.

_دستت درد نکنه کمتر از اون مادر نمک نشناست نیستی که هر چی نباشه اون زائیدتت.

_دهنتو ببند شما خجالت بکش اگه نمی تونی

حرف بزنی برو بیرون نمی بینی حالش چقدر بده.

آرام هق زده و سر روی زانو هایم گذاشتم سعی کردم آرام گریه کنم تا بهانه ای به دست عمه سما ندهم.

یک هفته بعد"

هدا"

یک هفته ای از مرخص شدن مادرم از

بیمارستان می گذرد در این مدت من درگیر دعوا های بین الیاس و مادرش برای راضی کردن او بودم، مادر با من یک کلام هم حرف نمی زند یعنی با هیچ کس بد تر از همه این ها این است که مه لقا مادر بزرگ عزیزم در بیمارستان بخاطر حمله قلبی که دو روز قبل خواستگاری به او دست داده بستری است و مادرم هیچ چیزی درباره ان نمی داند، انگار همه چیز دست در دست هم داده بودند تا مراسم ازدواجم با الیاس محتشم سر نگیرد، عجیب است الیاس حتی فامیلی اش هم با دایی و مادرم یکی است.

عصبی و خسته از کشمکش های روانی و جسمی سر روی بالشت گذاشته به مادرم که با آرام بخش خوابش برده بود خیره شدم.

کابوس می دید صورت عرق کرده بود بابا رفت تا دارو هایش را تهیه کند. چیز هایی زیر لب

مثل مصطفی زمزمه می کرد، ناگهان تنش به لرزه افتاد و صورتش سرخ شد تشنج دوباره اش مرا هول تر از قبل کرد بی دست و پا رو از صورت کبودش گرفنه و جیغ کشیدم اما کسی خانه نبود، از دهان مادرم کف بیرون می زد و نمی دانستم چه کنم آن قدر جیغ کشیده و فریاد زده و گریستم تا بالاخره خود پدرم آمد مادرم را به پهلو خواباند.

روز های سختی بود از یک طرف الیاس برای دیدنم پا فشاری می کرد از طرف دیگر پدرم هر گونه ملاقات با او را تا اطلاع ثانوی قدغن کرده بود، ما هم مخفیانه در باغ مثل همیشه قرار می گذاشتیم اما چه قراری تمام مدت ملاقات مان حواسم سمت مادرم معطوف بود.

امروز الیاس آمد تا راجع به مادرش صحبت کنیم حدود ده دقیقه ای این کار را کرده و داشتیم به نتیجه معقول می رسیدیم که صدا زدنم مادرم مرا به هول و ولا انداخت.

_الیاس بعدا حرف می زنیم الان برو حال مامانم خوش نیست.

سرش را با آرامش تکان داد و اجازه را صادر کرد به طرف خانه که رفتم، مادرم با اخم های سرزنش گرش به صورت زل زد.

_ کی گفته این پسره رو راه بدی خونه هان؟

_مامان یعنی چی الیاس دیگه شوهرمه.

_چه شوهری هان وقتی هنوز صیغه هم بینتون خونده نشده؟

_مامان.

_هیچی نگو صنم روزی که بذارم با اون پسره بری زیر یه سقف اون روز من مُردم.

با حیرت نگاهش کردم توقع هر حرفی را داشتم غیر از این مگر نه این که خود او پدرم را راضی کرده بود تا به این وصلت رضایت دهد.

_ چی می گی مامان تو خودت به بابا...

_غلط کردم گفتم اشتباه کردم الان می گم نه می گم نمی ذارم.

عصبی لیوان را از روی میز

برداشته و روی زمین پرت کرده فریاد کشیدم.

_مگه تو تعیین می کنی؟ بابا رضایت داده تو دیگه چیکاره ای هان تویی که این همه سال ولم کردی! عمه سما راست می گفت تو واسه به هم زدن مراسم اومدی واسه همون دیر کردی هان؟ ازت متنفرم گوش کن چی می گم مامان به خدا

قسم اگه مخالفت کنی یا بابا رو پر کنی یه کاری می کنم تنها چیزی که رو دستت بمونه جنازه من باشه و بس شنیدی؟

با عجز به من نگاه کرد دست مثل کسی که نابودی چیزی که از ته دل دوست داشت را به چشم می دید با همان چشم های تب دار و صورت سرخ شروع به گریستن کرد نا باور به او زل زدم، جگرم می سوخت نمی دانستم چرا این کار را با خود می کند.

_به خاطر خودت می گم.

_نگو من نمی خوام زندگیم رو به هم نزن.

سرش را با درد تکان داد می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست درد می کشید؛ عذاب می کشید اما لب از لب باز نمی کرد کاش باز می کرد و مرا از یک قدمی برزخ دور می کرد.

با حرکات نوازشگرانه دست افراسیاب که به دنبال اشک هایم می دوئید، لحظه ای نفسم را حبس کردم و او با دقت بیشتری

به صورتم نگاه کرد.

_بسه دیگه خانم خودت رو تلف کردی.

_همه چیزمو گرفتن...چرا پسرم و پیدا نمی کنی افراسیاب.

_پیداش می کنم.

با بغضی غلیظ جمله ای که از آن متنفر بودم را به زبان آوردم.

_اگه مرده باشه چی؟ مامانمم حالش خوب نیست من هیچ کس دیگه ای رو ندارم هیچ کس.

سر روی شانه اش گذاشته و نفس گرمم را همراه اشک بیرون فرستادم، استخوان هایم درد را با تمام وجود حس می کردند.

_من و داری دخترت زنده ست.

_اونم دارم از دستش می دم.

مرا از خود دور کرده و با اخم های درهم پرسید.

_این چه حرفیه؟ چرا باید از دستش بدی؟

بزاقم را شخت قورت دادم بغض داشت خفه ام می کرد، دندان روی هم فشردم و با بد بختی زیاد لب زدم.

_بابای الیاس پسر مصطفی ست.

_مصطفی کدوم مصطفی؟

لحظه ای سکوت کرد و خودش جوابش خودش در در آن سکون یافت.

_باید به هم بزنیم.

_به خانواده پسره گفتم روز عقد و تعیین کنن.

_افراسیاب من اون عوضی ها رو می شناسم یکی هستن مثل خود مصطفی

مطمئن باش به خاطر مال و اموال من اومدن سراغ هدا.

سوالی ابرویی بالا انداخت من از سکوتش برای جواب دادن سوء استفاده کردم.

_مصطفی بیشتر اموالش رو به نام من زده هم به خاطر پولای بابام که بالا کشیده بودشون هم نمی دونم از روی عذاب وجدان یا هر چیزی که بوده...

_هدا پسره رو دوست داره.

_اون بچه ست عقلش به این چیزا قد نمی ده.

سرش را با هزاران هزار درد تکان داد و دست داخل موهایش برد، از حرص صورتش سرخ شده بود فاصله اش را به اندازه یک آدم از من دور کرد و نفسش را عصبی بیرون داد.

_ نمی ذارم هدا یه بار دیگه با اون پسره فرار کنه...اگه مخالفت کنیماین کارو می کنن.

_باید خود هدا رو دلسرد کنیم.

چشمش به چشم های پر از عذاب وجدانم دوخته شد...آن شب نه من و نه او چشم روی هم نگذاشتیم...

.

دو روز بعد"

مشغول نوازش کردن موهای هدایی که غرق خواب بود شده بودم مادری قشنگ ترین شغل دنیاست خصوصا این که بدون هیچ توقعی بدون هیچ دستمزدی از تمام وجودت با عشق آن شغل را دوست داشته باشی.

با صدای وحشتناک در نگاهی به ساعت انداختم شش صبح چه کسی با این وضع در می زد، هدا در جا پرید و وحشت زده داد زد.

_چی شده مامان؟

_ نمی دونم.

چادر رنگی ام را سر زده و با قدم های تند خود را به در رساندم همین که بازش کردم، یقه ام توسط سیمین خانم مادر شوهرم مادر بزرگ دخترم به اسارت گرفته شد با خشم کلماتش را ادا کرد.

_به به صنم خانم ازین ورا بعد این همه سال یادی از ما کردی.

_ولم کن.

_جرت می دم دختره پتیاره بعد چهارده سال اومدی که چی هان؟ رفتی خودت رو به هر کس که می خواستی عرضه کردی حالا که هیچ کس دیگه ای راضی نشد دیگه باهات باشه اومدی سراغ پسره من؟ آبرو تو می برم پیش همه رسوات می کنم همه چیز و می دونم می شنوی همه چیز و نامه ت رو دارم نامه ای که به محمد

پسر سماء نوشتی.

نامه کدام نامه چرا چیزی یادم نمی آمد با چشم های گشاد به او خیره بودم خشمش را می فهمیدم اما این که چه چیزی را از من می خواهد رسوا کند برایم سوال شده بود.

_چی می گی سیمین خانم کدوم نامه؟

مرا محکم هول داد جای زخمم که تازه بخیه اش را کشیده بودم تیر کشید، با صدای خش خش دمپایی هدا سر بلند کردم با دو سمت مادر بزرگش آمد و به دفاع از من داد زد.

_ چی شده مامان بزرگ؟

_تو برو خونه به تو مربوط نیست.

_هدا برو خونه مامان.

_من جایی نمی رم مامانم و ول کن مامان بزرگ والا زنگ می زنم به بابا.

صورت سیمین خانم سرخ شد مثل همیشه داغ کرد رو به هدا داد کشید.

_باشه همین جا بمون اتفاقا خوبه مادرت و که کل بچگی ت رو پیشت نبوده بیشتر می شناسی.

می دونی این چند سال کجا بوده هان می دونی ؟

هدا نگران سرش را به نشان نفی تکان داد و او با حرکت لب هایش قضاوت هایش را خوره کرد به جانم.

_هر روز خونه یکی بوده به ولای علی اگه همون روزا می فهمیدم چه غلطی کردی قلم پای پسرم رو خورد می کردم تا تو رو نگیره خدا جمشیدم

رو بیامرزه اگه می دونست چه فتنه ای هستی تو همون اتاقت آتیشت می زد.

بگیر بگیر بخون ببین مادرت چی بوده.

با بغض لب برچیدم هدا نامه را از مادر بزرگش گرفت، سرم را با مظلومیت تکان دادم تا آن را باز نکند اما کرد و من خورد تر از همیشه شدم.

روی زمین افتاده و دندان روی هم سابیدم به این فکر کردم یک انسان اوج بدبختی اش کجاست؟ آیا بد بخت تر از من هم در این دنیا وجود داشت؟

صدای سما و رویا که آمد با سختی از جا برخاستم تا محتویات نامه را ببینم آن را که از دستانم خشک شده هدا گرفتم با خواندنش تنها تصاویر بسیار تاری از گذشته در ذهنم زنده شد یادم می آمد نامه ای برای محمد روز فرارم از پیش او نوشته ام اما محتویاتش را انگار که من

ننوشته بودم مثل این که یک صنم دیگر آن را نوشته بود صنمی که تقریبا هم سن و سال الان دخترم بود.

رویا مادرش را با هزار خواهش التماس بیرون برد و با استفاده از تهدید او را از خانه ما دور کرد من ماندم و یک عالم خجالت و نگاه خاص دخترم که با بغض روی من ثابت مانده بود.

دو روز قبل از عقد"

با وجود مخالفت های شدید و بی وقفه پدر و مادرم انتخاب کرده بودم تا با الیاس ازدواج کنم با پذیرفتن تک تک عواقب احتمالی اش گفته بود همیشه در خانه ام به رویت باز است هر وقت پشیمان شدی آغوشم را برای تو گشوده ام.

حرف هایشان ناراحتم می کرد داد می زدم که چرا باید پشیمان شوم و برگردم من الیاس را با تک تک سلول هایم دوست داشتم این ها را بدون ذره ای شرم بر سر آن هایی که می خواستند کوچکش کنند خراب می کردم.

خدا را شکر که همه چیز به خیر گذشته بود، من آن قدر از این وصال شاد بودم که دوری از درس و مدرسه ذره ای برایم مهم نبود.

فقط دوست داشتم پیش کسی باشم که مرا از همه بیشتر دوست دارد و دوستش دارم، با فکر به این که دو روز دیگر در محضر کنار هم می نشستیم دلم قنج رفت کیفم را روی شانه جا به جا کردم، امروز گفته بود نمی تواند دنبالم بیاید باید تنهایی به خانه بر می گشتم.

دم مدرسه دختری تقریبا جوان اما بزرگ تر از من مقابلم ایستاد، با تعجب توقف کردم با اخم

های درهم پرسیدم.

_می شه برید اون ور می خوام رد شم.

_اسمت هداست؟

با اخم های درهم بدون این که از خودم اطلاعی دهم راه کج کردم زنیکه دیوانه رنگ به رو نداشت سرخی چشمانش بوم سفید صورتش را روح داده بود، اما چندان شبیه به کسانی که روح دارند نبود، با راه کج کردنم دستش بند بازویم شد و مرا سمت خود کشید و با عجز لب زد.

_تو رو روح هر کسی می پرستی عقد و بهم بزن.

عصبی بازویم را عقب کشیده و فریاد کشیدم.

_ تو کی هستی از کجا می دونی عقد منه برای چی اومدی این جا؟ کی فرستادتت؟

با کلمه ای که با تمام عجزش به من زد مرا هم به عاجز ترین و فلج ترین فاجعه ترین فرد در تاریخ بشر کرد.

_زنشم.

با فکر به این که شاید الیاس خواسته سر به سرم بگذارد و میزان عشقم به خودش را بسنجد لبخندی زدم.

_هه دیوونه ای چیزی هستی؟ من پس فردا عقدمه.

_بهمش بزن.

_شوخی قشنگی نیست به الیاس بگو اصلا خوشم نیومد.

_دوسش دارم بچه ش تو شکمم به خاطر بچم التماست می کنم.

با دهانی باز عقب عقب رفتم و او با درد

بیشتری ادامه داد.

_ می خواد به خاطر تو من و از خونش بندازه بیرون، می خواد تو رو سوگلیش کنه.

با عجز خیره اش شدم حس

می کردم سرم به دوران افتاده آرزو می کردم با تک تک اعضای وجودم که همه حرف هایش دروغ باشد، من یک قدم تنها یک قدم برای رسیدن به او فاصله داشتم چرا باید این بلا سرم می آمد.

_دروغ میگی.

_الیاس بیست و پنج سال چشماش آبی از همه بیشتر قورمه سبزی دوست داره از کتلت متنفره وقتی سرش و ناز میکنی خیلی خوشش میاد.

با ناتوانی دست های بی حسم را روی شلوارم

کشیدم با بی حالی گفتم:

من...من...باید برم...

دوباره بازویم را بند دست هایش

کرد و با بی حالی خواهش کرد.

_اگه بهم نزنی خون من و بچم گردنته می شنوی خودم رو به خدا می کشم بهم بزن به بچم رحم کن...

خون بچه اش به گردنم بود خون جنینی که از عشقم بود با حالی خراب دستم را از دستش بیرون کشیده و مثل کور ها به راهم ادامه دادم، همه چیز را می دیدم و هیچ چیز نمی دیدم فکر هایم افکار آزار دهنده ام هر لحظه مقابل مردمک هایم پررنگ تر می شدند، ذهنم قدرت

بیناییم را به دست گرفته بود و برای انتقام از دلم که بی فکر عاشق شده بود چند صباحی مرا نابینا کرد تا مزه عشق کوری که به خوردش دادم را بچشم و بفهمم چه ها کشیده است.

مسیر مدرسه تا خانه پیرم کرد جوری که چروک شدن پوست صورتم را حس می کردم، حرف هایی که درباره الیاس زد عینا درست بود اگه از خودش می پرسیدم؛ انکار می کرد قطعا همین کار را می کرد چون بر اساس شناخت من الیاس هیچ وقت

منفعتش را در خطر نمی انداخت، دروغ گو بودنش هم که چیز پنهانی نبود به خانواده اش چیز هایی راجع به من گفته بود که فکر می کردند استغفرالله حضرت زهرا هستم.

بدتر از همه این چیزها این بود که نباید می گذاشتم خانواده ام بفهمند من شکست خورده

ام باید جوری وانمود می کردم که حالم خوش تر از روز های تکراری دیگر است، اما همین که وارد خانه شدم مادر بی نوایم با دیدن من آنی بلند شد و پرسید.

_ چی شده؟

_هیچی مامانی خسته م.

از روزی که نامه را خوانده بودم مدام نگاه از نگاهم می دزدید همه چیز را درباره او و پدر ناتنی اش فهمیده بودم، این که چه بلاهایی سرش آورده بود و او می خواسته با محمد نامی که باعث جدایی پدر و مادرم بود در گذشته ازدواج کند.

یک عاشق می توانست عوضی باشد، الیاس هم می توانست این قدر کثیف باشد؟ سرم را با درد تکان دادم انکارش آسان تر از باورش بود.

مادرم به پدرم می گفت محمد جایش را به پدرش مصطفی لو داده و باعث شده آن مردک سراغش برود او یکی دیگر از مردان عاشق بود او هم نارو زده بود.

چرا مرد ها بعد از به دست آوردن چیزی که می خواستند عوض می شدند عوضی می شدند ذات حیوان هم این قدر کثیف نیست، تنها مردی که در زندگی ام وجود داشت پدرم بود کاش پیشم بود و تمام دردم را از چشمانم می خواند و نمی گذاشت بیش از این حماقت کنم.

_هدا چرا این جوری می کنی مامان جان.

بغضم با باز کردن لب هایم برای حرف زدن

تحریک شد.

_مگه چیکار می کنم چرا هی سوال می پرسی؟

از ناراحتی اش شرمنده شدم، به آغوشش پناه بردم بغضم را که ترکیدن می خواست به وصال رساندم.

مادرم وحشت کرد این را از فشار دستانش روی کمرم حس کردم

مخالفتش این روزها کم رنگ شده بود ای کاش دوباره رنگ می گرفت، به الیاس قول داده بودم روزی که او را نخواهم در این دنیا نباشم، غرورم خدشه دار شده بود، دست از تلافی نخواهم

کشید باید جوری خودم را رها می کردم الیاس را تا لب مرز می بردم و تشنه بر می گرداندم.

_چی شده دخترم؟

_دلم براتون تنگ می شه.

_واسه چی؟ دیوونه شدی ما که پیشتیم.

_بعد ازدواج و می گم.

باورم کرد به همین سادگی، اشک هایم

را زدودم و نفسی عمیق کشیدم اما زور اشک ها بیشتر بود که از لای انگشتانم خود را به بیرون می رساندند.

_الهی دورت بگردم دختر نازم می دونی چقدر تو این چند روز جلو خودم رو گرفتم که نزنم زیر گریه با من این جوری نکن.

_مامان همیشه پیشم بمون دیگه نرو باشه؟

_باشه دخترم باشه عروسکم.

لب به دندان گرفتم تا صدای بغضم بلند نشود و او در همان حال نوازشم می کرد.

_هدا...

_چیه مامان؟

_ اگه یه درصد فقط یه درصد پشیمون شدی ما پیشتیم از هیچی نترس.

از او جدا شده و با تخسی زیاد باز اشک های سمجم را کنار زدم.

_ نه چه پشیمونی من عاشق الیاسم نمی تونم یه لحظه هم بدون اون زندگی کنم.

در دل ادامه دادم."ولی اون یه خیانت کار قبلا زن داشته چرا اومد

سراغم؟ چرا من رو انتخاب کرده؟"

هیچ دلیلی برای این سوالم پیدا نمی کردم با درد و عذاب دست های یخ کرده ام را داخل مانتوی مدرسه فرو بردم خیلی زود گرم شدند، چرا حس می کردم خونم مثل یک تکه یخی که در یخچال درون لیوان فلزی است یخ زده؟ شاید مرده ام شاید آدم ها میمیرند در حالی که زنده اند و نفس می کشند وقتی از عشق تنها چیزی که بعنوان امید از آن یاد می کنند از بین برود، آن ها هم ایستاده میمیرند مثل یک درخت بی احساس می شوند.

با صدای در از جا پریدم، صدای الیاس از پشت آن آمد.

_هدا صنم خانم در و باز کنید وانت میوه های مجلس اومده...

بر خلاف همیشه رو به مادرم با عجز گفتم:

مامان بهش می گی من خوابم بخدا خیلی خسته ام فردا جبران می کنم.

با وجود شک کمی که در نگاهش رنگ گرفت جواب داد.

_باشه عزیز دلم.

به طرف در که رفت من هم وارد اتاق شده و از گوشه پنجره با همان چشم های خیس شده به او خیره شدم که با تلاش

زیاد مشغول خالی کردن وسایل از پشت وانت به باغ بود.

اشک های گرمم از بینی کشیده ام رد شده و روی تیغه بینیم ثابت ماند برای این که حداقل در آن وضع از قلقلک شدن نوک بینی خلاص شوم اشکم را زدودم قبل از این که کسی مرا ببیند سر جا دراز کشیده و پتویم را روی سر کشیدم.

بغض خفه ام را بی صدا و با فشار لب هایش روی هم به سختی مهار کردم.

***

"روز عقد، در خانه"

صنم"

یک پرنده را تصور کنید برای آموزش دادن
جوجه هایش آن ها را از بلندی پرت می کند، از
این بلندی ممکن است جوجه ها جان سالم به در
نبرند اما اگر موفق به پرواز شوند نصف

بیشترین چیزی که باید را یاد گرفته بودند موفق می شدند و روزی خودشان می توانستند مادر شوند همین کار را با جوجه هایشان انجام دهند، غریزه مهم ترین چیزی بود که هر حیوانی حتی انسان آن را در وجودش داشت.

اگه می گفتم من هم غریزی انتخاب کردم دروغ نگفتم از روی غریزه حیوانی بدون تصور اتفاقاتی که پس از انتخابم پیش می آمد، خوشحال از این که آن پسرک عوضی موفق نشده دخترم را به دست بیاورد، راهی خانه شدیم هدا داخل اتاق شد و من بدون این که یک درصد حرکت احتمالی او را در نظر بگیرم سرخوشانه با مادرم از پیروزی ام می گفتم که افراسیاب ناگهانی از جا بلند شده و سمت در یورش برد.

از این شتابش من هم به خود جنبیدم،
افراسیاب هدایی که خون از دستش روان شده بود را در آغوش گرفته و با وحشت او را تکان می داد.

_هدا چیکار کردی دخترم؟

نگاه دخترم سمت منی چرخید که با وحشت به چهار چوب در تکیه دادم، مادرم از همه ما زبل تر بود که سمت او رفته دستش را چک کرد سپس شتابان سمت اتاق رفت، چند بعد با لگنی اب و تکه چادری عقد هدا برگشت آن را پاره کرد و پس از تمیز کردن زخم دور مچش بست.

چشم های پر از خشم افراسیاب مرا هدف گرفته

بود....

چشم های پر از خشم افراسیاب مرا هدف گرفته بود اما کلمه ای حرف نمی زد امروز مثل یک بازیگر حرفه ای

خود را ناراحت و دلخور از این پیوند نشان داده بودم و مظلومیت پیشه راهم کرده بودم، مادرم و افراسیاب تنها کسانی بودند که از ته دلم خبر داشتند، شوهرم همه چیز را می دانست پس چرا چپ چپ نگاهم می کرد، من خودخواه بودم یا دلسوز دخترم؟! دیگر به خودم هم اعتماد نداشتم...

با قدم های سست پیش پای هدا افتاده و با بغضی پر از درد لب زدم.

_چیکار کردی هدا هان؟ چرا اون پسره این قدر

ارزش داره که از خودت بگذری اصلا می دونی اون کیه می دونی برای چی بهت نزدیک شده.

_صنم.

با صدای فریاد پر از خشم افراسیاب قلبم لرزید با ترس سر بلند کردم، کاملا جدی بود می دانستم اگر کلمه ای دیگر بر زبان بیاورم درست همان لحظه کیش و ماتم می کند.

_دیگه هیچی نمی گم.

کف دست های یخ کرده ام را روی لبم گذاشتم، او حق داشت با حرف های بیشتر هدا را تنها برای خودکشی تحریک می کردم...

.

مادرم را پس از بیست و چهار ساعت مراقبت از هدا دوباره به اتاقش فرستادیم البته خود افراسیاب در این بیست و چهار ساعت به غیر از

الان از او جدا نشده بود.

_صنم باید به هدا همه چیز و بگیم.

_نمی شه بگیم دوباره دلش می ره برای اون پسره دیدی که اونم هیچ جوره کوتاه بیا نیست.

_من دخترم رو فدای کینه قدیمی تو نمی کنم.

با ناباوری سرم را تکان دادم، مگر فقط دختر او بود کینه قدیمی را از کجا پیدا کرده بود؟

_می فهمی چی میگی؟

_خودت باهاش حرف می زنی یا من این کارو کنم.

دستم را سمت در اتاق دراز کرده و با تمسخر گفتم:

بفرما اولین قدم و تو بد بختی دخترت بردار من شریکت نمی شم تو پدرشی انگار بهتر می

دونی.

_با طعنه حرف نزن.

طغیان کردم از همان طغیان هایی که سالی یک بار به سراغ من زبان بسته می آمد به خاطر دخترم طغیانی از جنس طوفان راه انداخته بودم.

_ برو تو می تونی این کار مثل همیشه قهرمان شو یادته روزی که می خواستی من رو تحویل بابام بدی این کارت دقیقا مثل همون می مونه دخترمون رو دو دستی بنداز تو دهن شیر بذار با مردی که قبلا عشق و حالش رو کرده بره با مردی که قبلا نامزد داشته و ولش کرده فکر کردی به خاطر چی ولش کرده هان؟

_منم قبلا زن داشتم، تو اومدی تو زندگیم اگه

بده برای ما هم بد بوده...

_اون پسره دوسش نداره.

کلافه و عصبی دست روی گردنش کشید، می دانستم تمام تلاشش را برای خوش بختی صنم به کار می گرفت.

_بهش همه چیز و بگو کامل حتی راجع به بابات بذار خودش تصمیم بگیره صنم.

_اون وقت از من متنفر می شه.

_نمی شه.

_می شه.

با فریادم او را غافل گیر کردم، چند قدمی از من دور شد.

با تهدید انگشتم را مقابلش حرکت داده و با خشمی که تمامی اش در نگاهم ریخته شده بود

ادامه دادم.

_اگه یک کلمه بفهمه قید همه چیز و می زنم، این سری منم که جای اون می خوابه رو زمین ولی این سری کار تموم می شه می شنوی جوری این کار و می کنم که راه برگشت نداشته باشه حالا تصمیمت رو بگیر....

از خانه بیرون زدم هر چه صدایم زد توجه نکردم، رفتم و یک روز کامل در خانه خود ماندم و هر کس در خانه ام را زد باز نکردم، نمی خواستم بفهمند در خانه هستم.

قدم زدن شده لود خواب و خوراک بیست و چهار ساعت دوری از خانواده ام فکر می کردم و فکر می کردم اما به نتیجه ای نمی رسیدم با صدای تلفن خانه سریع آن را برداشتم، نگرانی پس از بیست و چهار ساعت با جملاتی که همراه نکنه شروع می شد به دلم نشسته بود، برای

همین پاسخ دادم.

" نکنه هدا چیزیش بشه، نکنه برگرده پیش الیاس، نکنه افراسیاب بخواد همه چیز و بگه"

و هزاران هزار جملات منفی دیگری که مغزم را نابود می کرد.

_بله.

_الو مادر کجایی؟ همه در به در دنبالتن.

_ چیزی شده مامان؟

_این پسره الیاس دیروز اومده بود داد و هوار راه انداخته بود دم خونه شوهرتم گرفت به دل سیر کتکش زد، نوه م حالش خوب نیست بی تابی می کنه تو تب و لرز سوخت بچه تو نبودت...می ترسم سینه پهلو کنه...

با رنگ رویی پریده به او گفتم که چند دقیقه دیگر به خانه خواهم رفت بدون این که موهای ژولیده ام را شانه کنم آن را با کش بسته خیلی زود خانه را جمع و جور کرده و به خانه افراسیاب رفتم.

***

هدا"

صداهای مفهوم محیط را می‌شنیدم، اما نای بلند شدن نداشتم بحث پچ پچ وارشان حالت تهوعم را بیشتر می کرد سعی کردم چشمانم را باز کنم اما آنقدر سنگین و گرم بودند که خواب دوباره را با وجود گلو درد شدیدم ترجیح دادم.

_هدا ننه پاشو یه لقمه نون بخور سه روز هیچی

نخوردی مادر.

با خستگی چشم باز کردم امروز حالم کمی بهتر بود با گرسنگی که در این چند روز حسش نمی شد به کاسه سوپ زل زدم، بویش معدم را تحریک می کرد.

_خیلی گشنمه مامان بزرگ.

_الهی دورت بگردم ننه خوب بیا این رو بخور برم برات برنجم بکشم بیارم...من فکر کردم برنج برات سنگین باشه باز بالا بیاری.

با بیزاری چشم بستم یاد این چند روز افتادم واقعا بدترین هفته عمرم را گذرانده بودم.

_ نیاز عزیز نمی تونم بخورم، همین سوپ کافیه منم می ترسم اون جوری بشم.

با محبت دستی روی سرم کشید، خواست سوپ را خودش به خوردم بدهد که از دستش گرفتم

تکیه به بالشتی که پشتم گذاشته بود، سوپ خوش طعم را بدون اجازه به کوچک ترین فکری بلعیدم، لیوان آب را سر کشیدم.

_مامان بزرگ مامانم کو؟

لبخند مصنوعی زد و با دو دلی گفت:

نیستش مادر هر کاری داری بگو من انجام بدم برات.

_ کی میاد پس؟

مکثی کرد و خواست با جمله بعدی اش حواسم را از مادرم پرت کند که با اخم گفتم:

با بابام دعواش شده؟ صداشونو می شنیدم راستشو بگو.

_زن و شوهر دعوا می کنن دیگه عزیزم.

کلافه سر روی زانویم گذاشتم مچم کمی می

سوخت، عزیز در این چند روز اسیر من بود.

_عزیز تو می دونی مامانم چرا مخالف ازدواجم بود؟

لبخندی تلخ زد و با شکی بیشتر از قبل جواب داد.|

_اون پسره رو می شناخت.

_الیاس و...؟

_نه عموش رو....

با شتاب سر جا نشستم سرم تیر کشید.

_آخ یعنی چی پس چرا به من نگفت؟

_نمی دونم مادر از خودش باید بپرسی.

در فکر فرو رفتم یعنی چه آشناییتی بین مادرم و عموی الیاس بود هزاران هزار فکر ناجور توی

سرم می آمد، که خواندن آن نامه نحس هم به آن دامن می زد نکند مادرم یک بار دیگر قربانی شده باشد که آن روز به چنین حالی افتاده بود.

امروز پس از یک ماه درگیری و جنگ با الیاس که پس از گفتن حقیقت کاملا گم و گور شده بود، بیرون آومده بودم آن هم تنها بدون اجازه گرفتن از هیچ احدی تا با خود تنها باشم.

دیگر چیزی برای از دست دادن که باقی نمانده بود درس را ادامه ندادم عقد با الیاس را خراب کردم و آواره در خیابان گشت می زدم آخ اگر بابا افراسیاب از این خبر دار می شد حتما خیلی عصبانی می شد، به مغازه های چسبیده به هم که هر کدام چیز به خصوصی می فروختند؛ بدون هیچ احساسی چشم می دوختم و حسی که داشتم بی نیازی بود یا پوچی انگار پوچی پر رنگ تر عمل می کرد با توجه نگاه هیز فروشنده

لباس چشم از او گرفته و به راهم ادامه دادم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که قدم های جفت شده کسی را مقابلم دیدم همین که سر بلند کردم، خشکم زد با تعجب پرسیدم.

_بازم تو...چی می خوای از جونم.

_آروم باش باید با هم حرف بزنیم.

_ کاری که می خواستی رو کردم برو پی کارت به شوهرت برس.

انگشت اشاره اش را به معنی سکوت روی بینی گذاشت و دستم را به سمت خلوت بازار که یک کوچه باریک بود کشاند.

_ولم کن.

_آروم باش تو رو خدا یه خبر برات دارم.

_هر چی که هست مهم نیست.

_الیاس حالش بده.

قلبم تیر کشید شمشیرم را برای مقابله با احساساتم بیرون کشیدم و با ارتشم روبرویش ایستادم کوچک ترین حرکتی از او مساوی بود با حرکت ارتش خشم و عشق سرکوب شده ام.

_به من مربوط نیست.

_من یه سری چیزارو...

مکث طولانی کرد با سختی ادامه داد.

_من بهت یه سری چیزارو دروغ گفتم من حامله نیستم...

دستم رها شد از مشتش خودش این کار را کرد چون رنگ و روی پریده ام را دید ادامه حرفش به اندازه که برایم سخت بود که نتوانستم همان لحظه هق نزنم.

_یه زن اومد التماسم کرد بیام یه سری حرفارو بهت بزنم گفت دخترم داره از دستم می ره، نه این که من با الیاس هیچ سنخیتی نداشته باشم ها نه پسر خالمه نشون هم بودیم اما از همون اول مال هم نبودیم نمی ساختیم با هم تنها دروغیم که بهت گفته همین بوده، ببین دختر پسر خاله م دیشب تا می تونست خورد و کشید توی دود غرق بود وقتی رفتم بالا سرش پسری که حالش از نجسی بهم می خورد دیشب رو آورده بود بهش نذار بلایی سرش بیاد نذار دوست داره من نباید اون حرفا رو می زدم بهت از عشق اون کارو کردم چون دوسش دارم، واسه همینم اینجام چون دوست ندارم بمیرم نمی تونم حتی اگه با یکی دیگه ببینمش برام بهتر از اینه که برم بالا سر قبرش.

_کجاست؟

صدایم آن قدر نا مفهموم بود که متوجه نشد و مجبور شدم دوباره تکرار کنم.

_من می برمت پیشش.

به دنبالش راهی شدم برای یک تاکسی که از خیابان عبور می کرد دست تکان دادیم با سرعت روی ترمز زد و ایستاد روی صندلی عقب نشستیم، کل تنم یخ بود باورم نمی شد تمام پل های پشت سرم را به راحتی خراب کرده بودم، آن هم با حرف کسی که هیچ مدرکی نداشت، اصلا برای چه آن جا می رفتم؟ مادرم چطور این کار را با من کرد، مادربزرگ گفته بود خانواده الیاس را می شناسد، با نفرت دندان قورچه ای رفتم تمام باور هایم به یقین بدل شد در دلم به او انواع و اقسام نا سزا هایی که همیشه از دهان مادر بزرگ سیمینم به او می شنیدم؛ دادم.

پدرم او هم با او هم دست شده بود مخالفت او که چیز عجیبی نبود از ابتدا او دشمن خونیش بود، دم در خانه ای ماشین توقف کرد با استرس به خرابه ای که در آن بودیم نگاه کردم.

کرایه را همان زن حساب کرد با احتیاط از ماشین پیاده شده و با صدایی لرزان رو به او پرسیدم.

_کجا آوردی من و...؟

قیافه اش در آن لحظه هر چقدر هم که مهربان بود برای منی که شدیدا ترسیده بودم خبیث آمد و با ترس به مسیر تاکسی که رفته بود خیره ماندم...

_بریم داخل.

_صداش کن من همین بیرون منتظر می مونم.

_ این جوری نمی شه که...

دلم بد جوری شور می زد از کارم پشیمان بودم، چرا این کار را انجام دادم چرا به او اعتماد کردم اصلا شاید الیاس تهدیدش کرده باشد تا آن حرف ها را بزند.

_همین که گفتم من تو نمیام.

_باشه پس من تنهایی می رم.

داخل که رفت عصبی نوک پنجه ام را روی زمین خاکی می زدم خبری از آن نشد نگران به اطرافم نگاه کرده و نفسی عمیق کشیدم داخل رفتم.

با دیدن اویی که فریاد می زد و دور خودش می چرخید خشکم زد دختر خاله اش گوشه ای ایستاده و زار می زد.

_چرا دروغ گفتی چرا مگه من باهات چیکار

کرده بودم زیبا...؟

نمی دانستم نمایش است یا واقعیت اما آن لحظه جگرم برای آن صورت پر از غمش صورت کثیفش و چشمان سرخ شده اش کباب شد.

بعد از مدت ها دیدن اویی که می پرستیدمش در این وضع برایم دشوار ترین چیز ممکن بود با بغض نامش را صدا زدم باورش کرده بودم سنگینی غم را که از روی قلبم پر زده بود را حس می کردم.

_الیاس من این جام.

از حرکت ایستاد به من زل زد، اشک هایش را با آستین لباسش پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

دیدی گفتم بر می گردی.

لبخندی تلخ زد و با نفرتی که با عشق ترکیب شده بود لب زد.

_یادته گفتم کاری می کنم التماسم کنی بهت برگردم؟

دلم ریخت با درد لب هایم را به هم فشردم و او با اشاره دست به همان زیبا نام گفت که برود.

با رفتن او بدون تردید فاصله را از بین برده و الیاس را به بغل گرفتم.

بدون این که آغوشم را پاسخ دهد مرا از خود جدا کرد با صدایی گرفته رو به او پرسیدم.

_ می دونی چی کشیدم تو این چند روز؟

_دردت بیشتر از من نبوده.

_می بخشیم.

سکوت طولانی اش دلم را سوزاند اما بالاخره جواب داد اما جوابش چیزی نبود که انتظارش را می کشیدم.

_شرط داره.

_شرط؟

چشمانش همراه غم و خباثت یک اجبار داشت یعنی اگر قبول نمی کردم هم او را از دست می دادم هم عشقی که بینمان وجود داشت، این را از آن آبی های خوش رنگ دریافت کردم.

_باید همه کارا یه سره بشه خودت دیدی مامانت چیکار کرد.

_الیاس.

_فقط همین دیگه هیچ کاری نمی تونم بکنم اگه دوستم داری اگه اندازه من عاشقمی تنها راهش همینه قبلا هم گفتم اما گوشت بدهکار نبود.

با مظلومیت به چشمانش خیره شده و این بار من چیزی گفتم که آن چنان بدش نیامد و همه چیز مثل یک راز بین من و او باقی ماند فقط

من و الیاس...

چند ساعت بعد"

به خانه که رفتم مادرم اول از همه سمتم آمد و با بی قراری در آغوشم گرفت، مدام از من سوال های مختلف می پرسید که فهمیدن آن ها سخت تر از جواب شان در آن حال و هوای ناب بود.

_می گم کجا بودی چرا جواب نمی دی؟

انگار که رفتارش با من سخت تر شده بود چون فشار دستانش روی ساق دستم طاقت فرسا شده او را پس زدم و داد کشیدم.

_به من دست نزن واسه چی نگرانمی؟

پدرم جلو آمد اخطار داد تا احترام مادرم را که

خودش چند روز با او درگیر بود نگه دارم، اما قول فوران داده بودم باید مواد مذاب می شدم بر جان تک تکشان که با دروغ هایشان قصد کرده بودند من را از مردی می پرستیدمش جدا کنند.

_ به چه حقی بهم دروغ گفتی؟ واسه چی؟ تو مادر نیستی تو مادرم نیستی تو دشمنمی مگه ندیدی تا پای مرگ رفتم؟ باز دست از دروغ گفتن نکشیدی؟

رنگ از رخش پرید با نگرانی لب زد.

_ چه دروغی هدا...؟

_مامان چطور می تونی این قدر نامرد باشی تو که خودت درد کشیده ای چرا این کارو با من کردی؟ این همه حرص از کجا میاد نکنه به من حسودیت می شد به خوشبختیم یا شایدم با عموی الیاس یه بار هم...

با سیلی که پدرم زد، به تلخی خنده های الیاس خندیدم پدرم ثابت کرد در کل قضایا نقش پررنگی داشته لبخندی گشاد زده و با وقاحت تمام گفتم:

در هر صورت ما کاری که نباید رو انجام دادیم ا لان مجبورید رضایت بدید به ازدواج ما وگرنه آبروتون رو می برم تو باعثشی شنیدی مامان تو.

پدرم دست روی قلبش گذاشت و خم شد با وحشت به او زل زدم روی زانو خم شد، مادرم با هق هق بازویش را گرفت و با ضجه گفت:

بذار برات بگم چرا مخالف بودم.

_الان دیگه فایده نداره...فردا من و الیاس می ریم محضر اگه نیاید همون کاری رو می کنم که گفتم شوخی ندارم بابا شنیدی نیای چشم می بندم رو همه چیز....

این را گفته و داخل خانه رفتم چمدانی کوچک برای خود انتخاب کرده و لوازم ضروری ام را از جمله لباس و شناسنامه و مقداری پول داخلش جمع کردم، به سمت در خروجی رفتم مادرم با التماس در حالی که مراقب پدرم بود پیش پایم زانو زد اما گوش نکرده و تا دم در بی هیچ رحمی یک سره رفتم و لحظه آخر پدرم را دیدم که چشمانش به روی من بسته شد.

.

با ذوق و شوقی که کور شده بود مقابل آینه به خود خیره شدم، باید خوش حال می بودم اما نبودم پدر مادر آدم که در چنین روز عزیزی کنارش نباشد حتی اگر با پسر شاه هم مزدوج شود ناراحت است.

عجیب است آرایشم را کسی که فکر می کردم هوویم است انجام داده بود.

زیبا شده بودم به اندازه نام او به اندازه خودم با ورود الیاس لبخند نیم بندی زدم جلو آمد با عشق خیره چشمانم شد او هم با آن کت و شلوار که از عمویش قرض گرفته بود جذاب شده است.

سر کج کردم گل روی کتش را مرتب کردم با کمی غم که چاشنی صدایم بود پرسیدم.

_به نظرت میان؟

_میان دخترشونی.

_از کجا این قدر مطمئنی؟

_بابات رو کم و بیش شناختم مادرتم که دیدم فکر می کنم هر دوشون خیلی دوستت دارن،

پس حتما میان.

دستش را سمت بیرون دراز کرد راه افتادم و او مثل محافظ پشت سرم آمد، عاقد را این بار به خانه شان که بر خلاف تصوراتم پنجاه متر بیشتر نبود دعوت کردند تازه خانه شان در یک حیاطی بود که هر طرفش چند خانه دیگر وجود داشت و همسایه ها آن جا ساکن بودند اما این چیز ها اصلا برایم مهم نبود.

روی صندلی که نشستیم مادر شوهرم وارد شد و با صورتی گرفته به من زل زد، لب به دندان گرفتم استرس داشتم

پدرم هنوز نیامده و آمدنش الزامی بود این بار خانواده الیاس در خطر از دست رفتن آبرویشان بودند.

با صدای یالا گفتن عاقد برای لحظه ای خوشحال شدم چون فکر می کردم پدرم است

اما بادم خوابید، نگران و عصبی ناخنم را با دندان می کند که الیاس گوش زد کرد که همه تماشایمان می کنند.

بزاقم را سخت قورت داده برای استرسم بلیط یک طرفه به پاهایم گرفتم تین بار پاهایم را تکان می دادم تا نگرانی درونم را جوری خالی کنم.

با صدای سلام بلند و بالای پدر الیاس احتمال دادم که پدرم باشد هم هم شد با یک بلوز ساده و کاملا دم دستی داخل شد، باورم نمی شد این گونه به مراسمم بیاید مادرم همراهش نبود، با دلخوری به او خیره شدم او اما یک نظر هم به من نیانداخته و مستقیم سمت عاقد رفت و چیز هایی گفت و نوشت.

الیاس سمتش رفت و سلام و احوالپرسی کرد اما پدرم بی محلی کرد، از جا بلند شدم و با

خطاب شدن توسط عاقد سمت دفتر رفتم.

پدرم درست همان جا حرفی زد که غرور و عزت نفسم را یک جا از بین برد.

_ از این به بعد نه دیگه تو دخترمی نه من بابات دور خانوادتو همون روزی که اومدی خونش خط کشیدی

،دیگه خون من نیستی حتی وصیت کردم یه پاپاسی از من بهت نرسه مادرتم همین حرف رو زد.

اخم های الیاس در هم شد پدرم با امضای چند صفحه روی صندلی نشست، بغضم در همان جا قصد ترکیدن داشت ولی همه چشم ها روی من بود.

الیاس دستم را سمت صندلی کشید عاقد در آن شلوغی شروع به خواتدن خطبه کرد و کم کم

هیاهوی جمعیت خوابید.

_خانم هدا یزدان پناه آیا وکیلم شما را به عقد آقای الیاس محتشم با مهریه یک جلد کلام الله مجید آینه و شمدان و یک سکه طلا در بیاورم.

می گفتند عروس رفته گل بچینه اما من در جایی بودم که هیچ کدام فکرشان را نمی کردند در جهنم خودم در جهنمی که پدرم با حرف هایش برایم ساخت، عاقم نکرد اما کاش این کار را انجام می داد.

آن قدر حواسم پرت حرف های بود

که متوجه صحبت های عاقد نشده بودم تا وقتی که الیاس خم شد و دم گوشم گفت:

نمیخوای که این بارم نه بگی؟

نفسی تازه کرده و با بغض بدون اجازه پدر و مادرم که در آن لحظه اصلا نبود گفتم:

بله...

صدای کل کشیدن مهمان هایی که زیاد از چیزی خبر نداشتند بلند شد و پدرم بی طاقت مجلس را ترک کرد و بغضم همان لحظه شکست مرا خورد تر از هر زمانی کرده بودند...

***

صنم"

با آمدن و رسیدن افراسیاب بدون این که فرصتی به او دهم در آغوشش کشیدم و نفس های پر شده از بغض را در سینه اش خالی کردم، مرا سفت در بر گرفت.

_کاری که گفتی رو کردم.

_مجبوریم.

_آره.

از او جدا شدم به صورت بی رنگش دست کشیدم، حالش دیروز با زور قرص و دارو خوب شده بود.

او را به طرف آشپزخانه بردم قرص هایش را از زر ورق دانه دانه بیرون آورده همراه لیوان آب به خوردش دادم.

_افراسیاب.

بی جواب منتظر خواسته ام ماند، نزدیکش رفته و با احتیاط دستش را گرفتم باید حرفم را می زدم و الا می ترکیدم.

_خبر رسیده که پسرمون و فرستادن خارج با اسم جعلی هنوز مطمئن نیستم کجا اما مطمئنم زنده ست من حرف امیر مهدی و سوری رو هیچوقت باور نکردم.

_حرفت چیه صنم.

_باید بریم دنبالش.

با چشم های به خون نشسته مرا کنار زده و

فریاد کشید.

_دخترم و با دست های خودم بد بخت کردم که برم دنبال پسرم بگردم؟ ولش کنم با اون حروم زاده برم کشور غریب که چی بشه پسری که تا ح الا یه بارم درست حسابی ندیدمش و پیدا کنم؟ که اونم آیا باشه آیا نباشه، صنم واقعا نمی فهمی یا خودتو به نفهمی می زنی الان تو این وضعیت زدن این حرف چه معنی می ده.

_باشه ببخشید غلط کردم راست می گی ولی یادت باشه ما یه پسر داریم از خون خودت و من نمی تونیم همین جوری ولش کنیم.

_الان تنها چیزی که تو سر منه دخترمه نه پسری

که نمی دونم زنده ست یا مرده.

از این که این گونه راجع به پسرم حرف می زد، حرصم گرفته بود اما چاره ای جز سکوت نداشتم قلبش به گفته دکتر در شرایطی نابسامان به سر می برد، فکر می کردم دخترم برایم می ماند بعد الیاس او حداقل هست اما با ندانم کاری ها و دروغم او را نیز از دست دادم، چقدر این روزها بیشتر شبیه مادرم شده بودم، دیشب زمانی که هر سه مان دور هم جمع شدیم تصمیم گرفتیم تا تمام سوراخ هایی که الیاس می خواست از آن عبور کند را ببندیم تمام منافعش را از بین ببریم تا خودش خسته شود و هدا را رها کند، در آن صورت شاید می توانستیم دخترم را نجات دهیم.

مادرم هم بسیار در این راه بخاطر شناخت کل خاندان محتشم می دانست چه کار کند مفید واقع شد.

فردا باید تیر خلاص را به آن مرتیکه می زدیم، جهیزیه ای که مشتاقانه به احتمال زیاد منتظرش بود را می فرستادیم البته نه با اجناس گران قیمت با یک نامه ای که مخصوص برای خودش بود حاوی این که یک پاپاسی هم از خانواده یزدان

پناه دستش را نمی گرفت، نمی گذاشتم به خاطر مال اموال دخترم را بازی بدهد و او را ملعبه دستش کند.

با صدای فریاد ناگهانی افراسیاب از جا پریدم و سمتش دوئیدم، از دیدن صورتش رنگ از رخم پرید با وحشت به دیوار تکیه زدم...

***

هدا"

امروز روز عروسیم بود چه سوت و کور در همان حیاط پر جمعیت خانه شان یک عروسی که

هیچ شبیه به عروسی نبود ترتیب دادند، ناراضی نیستم از ازدواجم فقط نبودن پدر مادرم روی دلم سنگینی می کرد.

خواننده می خواند و گروهش ساز می زدند و من عمیقا در فکر فرو رفته بودم جوری که صدایشان را نمی شنیدم.

_خانم نبینم غمت و...

_الیاس نمی دونی چقدر سخته.

_ می دونم اما ازینم مطمئنم که قهرشون زیاد طول نمی کشه هر وقتم که بیان قدمشون سر

چشممه تا آخر عمر که نمی تونن عاقت کنن.

_امیدوارم.

شام شرافت مندانه تر بود، عموی بزرگ الیاس که پولدار تر و ثروت مند تر از بقیه عمو هایش بود کل مهمان ها را به صرف خورشت قیمه دعوت کرده بود.

_بفرمایید اینم غذای عروس و داماد گل.

به صورت خواهر الیاس خیره شدم چقدر مهربان بود نمی دانستم که ظاهر با باطن زمین تا آسمان فرق دارد با لبخند از او تشکر کرده جا

برای غذاها که درون سینی فلزی بود باز کردم.

بخور دیگه چرا بازی بازی می کنی؟

قاشق را درون خورشت قیمه برده و شروع کردم از دیروز لب به هیچ غذایی نزده بودم برای همین قیمه ای که در آن لحظه صرف کردم شد خوش مزه ترین قیمه عمرم.

الیاس با دقت به غذا خوردنم نگاه می کرد که عکاس همان لحظه یک عکس از ما گرفت.

_خوب حالا نوشابه هاتون رو سمت هم بگیرید عروس خانم از نوشابه آقا داماد بخورید شما هم از نوشابه خانمتون یک دو سه.

چیک عکسش را انداخت و رفت لبخند به لب هایم بازگشت، الیاس دستم را سفت در دستش گرفت، با ولع بیشتری به جان غذا افتادم تمام

که شد حس رضایت معده ام را با تمام وجود دریافت کردم.

مهمانی پس از شام تا یک شب ادامه داشت رقص و پایکوبی هنوز پا بر جا بود از خستگی رو به موت بودم، اگر الیاس نبود همان جا وسط حیاط می افتادم مادر شوهرم از زمانی که به خانه اش آمده بودم کم محلی را به حد اعلاء رسانده بود، حتی تا حجله هم همراهمان نیامد اما لحظه آخر دیدم که چیزی دست الیاس داد و با اخم پشت در منتظر ماند با گیجی به الیاس لبخند زده و پرسیدم.

_این چیه؟

_مگه مامانت برات نگفته؟

_چی رو؟

_این که باید دستمال بدیم به مامانم خانواده

بابام همچین رسمی ندارن اما مادرم واجب می دونه...

با ترس سر بلند کردم و او با لبخند خبیثش ادامه داد.

_حالا چیکار کنیم؟

سرم را با شرم پایین انداختم دستمال را درون جیبش جا داد و صورتم را بین دستانش گرفت.

_ همه چیز و بسپر به من فقط آروم باش دردت گرفت دستم رو فشار بده همین...

.

با ذوق و شوق ناهاری که پخته بودم را در سفره چیده و منتظر الیاس شدم تا بیاید و غذا بکشن امروز سر کار جدیدی که

عمویش برایش جفت و جور کرده بود رفته و الا ناست که برسد، دیشب یکی از بهترین شب های

عمرم را در کنار او تجربه

کرده بودم حس می کردم او تمام هستی من از این دنیلست البته این حس ضعیف تر در وجودم بود و نیاز به تکامل داشت، که

هر دو به آن رسیده بودیم.

آن قدر برای آمدنش ذوق و شوق داشتم که یک جا بند نبودم دوست داشتم سریع تر بیاید و غذایی که برای او با عشق تدارک

دیدم را مزه مزه کند؛ اما هر چه صبر کردم خبری از او نشد در نهایت با نگرانی چادرم را سر زده و از خانه بیست متری مان

بیرون زدم.

با شنیدن صدای خنده های بلند و از ته دلش از خانه مادر شوهرم دهانم از حیرت باز ماند من

این همه وقت منتظرش بودم و لب به چیزی نزده بودم و او ناهارش را تمام کمال خورده بود و به ریش من می خندید.

عصبی مشتم را برای صدا کردنش چند بار به شیشه زدم توجهش به من جلب شد با تکان دادن دستش اشاره کرد که داخل بروم، اخم های مادر شوهرم را دیدم که به خاطر این پیشنهادش در هم شد من جایی که مرا نمی پذیرفتند نمی رفتم، به الیاس اشاره کردم که بیرون بیاید وقتی دیدم هیچ کاری نمی کند عصبی به داخل خانه خودمان برگشتم، عصبی سر سفره نشسته و برای خودم یک بشقاب برنج ریختم و رویش خورشت قورمه را سرریز کردم، عصبی مشغول خوردن شدم به درک که نمی آمد خودم تنهایی غذا می خوردم.

ناهارم که تمام شد خواستم بلند شوم و بشقاب ها را بشورم که در خانه به شدت باز شد و الیاس با اخم و تخم وارد شد.

_واسه چی رو حرف من حرف می زنی مگه نگفتم بیا خونه مامانم.

_ ناهار داشتیم برای چی می اومدم بعدم مامانت از من خوشش نمیاد.

بشقاب را روی خشک کن گذاشتم، قابلمه های غذایی که یک ذره بیشتر از آن خورده نشده بود را روی گاز کهنه خانه گذاشتم.

_ ننه بابات نکردن یه یخچال بخرن تو رو خدا ببین وضعیت مارو.

دهانم بسته بود سرم پایین نمی توانستم در این مورد چیزی بگویم سعی کردم از در محبت وارد شوم تا صلح بین مان بر قرار شود.

_یه ساعت غذا پختم تا تو بیای با هم ناهار بخوریم از صبح با این وضعیتم پای گازم.

_ کدوم وضعیت مگه زائیدی؟

_الیاس چته هر چی می خوام دعوا بین مون

سر نگیره تو...

_خفه شو.

وا رفته به صورتش مات و مبهوت ماندم، قلبم شکست خورد شد اما نتوانستم هیچ چیز بگویم ، سر که روی بالشت گذاشت چادر سیاهم را از رخت آویز کنار در برداشته و سر زدم.

_کجا به سلامتی؟ این جا خونه بابات نیستا که هر جا دلت خواست بری بیا تو.

چادرم را در دست فشردم، نزدیکم آمد و بازویم را سفت در مشتش گرفت.

_ ولم کن چرا این جوری می کنی؟

_ واسه چی به مامان من سلام ندادی؟ برای چی نیومدی خونه ش می دونی چقدر ناراحت شد؟

_مامانت که یک کلامم با من حرف نمی زنه جواب سلاممم نمی ده.

با غرور شانه ای بالا انداخت با وقاحت تمام گفت:

حق داره عروسی که می خواست و براش نگرفتم.

_ولم کن...من عروسی که می خواست نبودم انگار یادت رفته واسه بله گفتن بابا مامانم چیکارا کردی هان؟

ولم کن، دست به من نزن از صبح مثل خر کار کردم که بیای اینارو به من بگی خاک تو سر من که وایسادم جلو خانوادم به خاطر تو خاک تو سر من کنن.

دستانم را که روی سرم آوار می کردم گرفت و با جدیت گفت:

نکن اِ دیوونه شدی؟

_آره دیوونه شدم حق داری هر چی از دهنت در میاد بهم بگی حق داری.

_ من که چیزی نگفتم.

_چیزی نگفتی اگه بخوای بگی چی میشه ولم کن.

دستانش را سفت تر دورم حلقه کرد و اجازه هیچ حرکتی نداد؛ وقتی آروم شدم مرا در آغوش گرفت و با پشیمانی دم گوشم لب زد.

_چیکار کنم مامانم از دستت ناراحت بود هر

چی از دهنش دررومد به من گفت.

_یعنی از این به بعد می خوای تمام عقده هات رو سر من خالی کنی؟ هر کی هر چی گفت بپری به من.

_نه اشتباه کردم خوبه.

_ برو اون ور.

دستانش را باز کرد اما به در خروجی چسبید اجبارا چادرم را در آورده جای قبلی باز گرداندم.

_می خوای زندانیم کنی دیگه از این به بعد.

_پیش من بودنی حس زندانیا رو داری؟

_این حرفا چیه الیاس من اگه همچین احساسی داشتم باهات ازدواج می کردم؟

سرش را بی صدا تکان داد، جلو رفته و دست دور گردنش انداختم با دلخوری زمزمه کردم.

_این جا خیلی دلم میگیره تو باغ خودمون با کار سرم رو گرم می کددم اما این جا هیچ کاری نمی تونم بکنم.

_می خوای برات زنبور داری بزنم.

_دیوونه.

مشتم را آرام روی سینه اش فرو آوردم و با همان صدای لوس ادامه دادم.

_اگه یه روزی برم پیش مامان بابام چیکار می کنی؟

_ منم باهات میام.

_ نه اگه یه وقت دعوامون شد.

سکوت کرد و من این مکث را به خوشی تعبیر کردم اما هیچ کس به اندازه پیشگو ها و فال گیر نمی توانست تعبیر درستی کند.

***

یک سال و نیم بعد

چادرم را روی زخم پای چشمم کشیده پسرم را در آغوشم جا به جا کردم چادرم را روی سرش کشیدم تا سرما نخورد همزمان

زیر باران خیس می خوردم و در همان حال هق می زدم، کجا می رفتم جایی را نداشتم! الیاس کتکم زده بود و گفت که دیگر بر

نگردم به خانه باز هم مست باز هم پر از خشمی که دلیلش را نمی دانستم، البته احتمال می دادم که باز از کار اخراجش کرده

باشند مادر شوهرم در این مدت او را نسبت به

من چنان شیر کرده بود که یک روز خوش هم ندیده بودم.

چغلی می کرد و کاش این چغلی هایش راست بود من بیچاره در این اوضاع بیکاری الیاس با ظرف ساندیس های مردم کیف

درست کرده و می فروختم، او می گفت که برای هرزگی روزانه بیرون می روم و پسرم را پیشش می گذارم...

لب به دندان گرفتم شرمنده پدر و مادرم بودم آن ها همه چیز را از آینده برای من گفته بودند و من حماقت کرده بودم، مادرم در

این مدت به من سر نزده بود اما فقط همان اوایل ازدواج مان یک نامه حاوی این که دیگر در ایران نمی ماند و می رود برایم

نوشت...دقیقا بعد از رفتن مادرم رفتار های بد و زشت الیاس کتک زدن هایش شروع شد، فحش

های رکیک و تحقیر من

نسبت به این که یک ارزن هم برای خانواده ام ارزش ندارم.

حق هم داشت نداشتم چون خودم این ارزش را با بودن با او از خود گرفتم انگشت یخ کرده ام را سمت زنگ بردم و آن را

فشار دادم تازگی ها آن را نصب کرده بودند چون قبلا نبود.

کسی جواب نمی داد، عجیب بود که پسرم امروز اصلا بی تابی نمی کرد آن هم در چنین هوای سردی دوباره دستم را روی

زنگ گذاشته و این بار بر نداشتم.

کسی بدو بدو سمت در آمد از صدای برخورد کفش هایش با سنگ ها این را دریافتم، در را که گشود با دیدن من خشکش زد او

را نمی شناختم او هم مرا نمی شناخت برای همین پرسید.

_بله خانم.

چادرم را بیشتر پایین کشیده انگار که هول هولکی تا دم در آمده بود، دست داخل جیبش برد و یک تومنی سمتم گرفت.

_بگیر برو.

با حیرت سر بلند کردم صورت زخمیم را که دید، دستش را پس کشید با صدایی که شدیدا می لرزید پرسیدم.

_مامانم خونه ست...

_شایان کیه؟

صدای مادر بزرگم مه لقا بود، با بغض قدم داخل گذاشتم و آن پسر همان طور مات و مبهوت مرا دنبال می کرد.

_سلام عزیز.

_هدا این چه سر و وضعیه؟

با بغض سرم را تکان داده و پسرم را سمتش گرفتم بی حال لب زدم.

_پسرم و نگه می داری عزیز؟

او را از من گرفت قبل از این که پستونک پسرم را از داخل ساک بردارم با حرف مادر بزرگم خشکم زد.

_این بچه چرا این قدر تب داره؟

_تب؟ وقتی اومدیم تب نداشت.

سریع پسرم را از دستانش گرفته و با نگرانی اشک هایم را پس زدم مادر بزرگم با هدایت دستش مرا داخل برد.

مادر و پدرم هر دو با لباسی سیاه در کنار هم به خوابی عمیق رفته بودند با تعجب به مادر بزرگم چشم دوختم.

_چی شده؟

_بچه رو بده من بهت بگم.

او را روی زمین گذاشته و بی توجه به خواسته مادر بزرگم دست های یخم را زیر گردنش گذاشتم در آنی دست یخم آتش گرفت با وحشت رو به او گفتم:

یه کاری کن عزیز پسرم حالش بده.

_چیکار کنم ننه؟ شایان پسر برو از آشپزخونه یه لگن آب ولرم و دستمال تمیز بیار.

یکی می خواد زخمای خودت رو پاک کنه، حرف گوش نکردی دختر هر چی مادرت گفت فکر کردی به خاطر لج و لجبازی اون کارو کرده...

باورم نمی شد در این وضع مواخذه می شدم آن هم توسط زنی که هیچ وقت مرا یک بار هم نیازرده بود.

در سکوت سر روی زانو گذاشتم خودم به اندازه کافی زجر می کشیدم، این حرف ها را دلم می گذاشتم.

شایان وسایلی که مادر بزرگ گفته بود را آورد مجبور بودم به خاطر او حجاب بگیرم خونه زیادی گرم بود پدر و مادرم هنوز خواب بودند نه می خواستم نه می شد که بیدارشان کرد.

تا نیمه های شب با نگرانی هر دویمان بالای سر پسرم نشسته بودیم، هنوز ساعت حدودا یک بود ، حتما الیاس تا الان با خبر شده بود.

عصبی چشم هایم را بستم کاش از فکرم می رفت اما من بیمار او بودم، فکر نکردن به او مثل نکشیدن نفس می ماند.

با صدای ناله پسرم وحشت زده سمتش برگشتم صورت سرخ سرخ شده بود و کم کم رو به کبودی می رفت، همان موقع صدای مشت های کسی به در بلند شد.

من دست کمی از پسرم نداشتم در ابری به شکل ترس حبس شده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد تنها کاری که کردم جیغ زدن و تکان دادن پسرم بود با وهم از ته دل فریاد می زدم و یکی یک دانه ام را تکان می دادم همزمان صدای در زدن های کسی که پشت آن بود اضطرابم را صد برابر می کرد، صدای پدر و مادرم که تازه از خواب پریده بودند هم باعث نمی شد چیزی جز فریاد های خودم بشنوم.

آن لحظه در جهنم خود غرق بودم و با تمام وجود عذاب می کشیدم پسر دیگر تکان نخورد، حتی ناله هم نکرده بود صورتش

آرام بود آرام تر از همیشه مادرم سعی می کرد مرا آرام کند اما

من از ته دل جیغ می کشیدم و خودم را چنگ می زدم، دردی که می کشیدم غیر قابل وصف و غیر منتظره بود.

_باز کنید درو باز کنید اگه باز نکنید به خدا می شکونمش.

با صدای عربده های از ته دل الیاس با استرس بیشتری داد؛ زدم.

_حالا چیکار کنم چیکار کنم؟ الیاس من و می کشه حتما من و می کشه.

_غلط کرده.

با داد پدرم به خودم آمد و ناخن هایم را جوییدم.

_غلط کرده روزگارشو سیاه می کنم.

دست هایم به شدت می لرزیدند نمی توانستم جلوی آن ها را بگیرم.

تن طفل معصومم را در آغوش فشرده و اجازه نمی دادم کسی جسدش را از دستانم خارج کند مادرم مظلومانه هق هق می کرد و مادرش او را که دردش را نمی دانستم تسلی می داد.

_پسرم نفس نمی کشه مامان غلط کردم اومدم این جا اگه همش تقصیر منه، به خاطر من.

سرم گیج می رفت ضجه هایم بالا گرفت از ته دل جیغ می کشیدم و عصبی او را در آغوشم تاب می دادم، مادربزرگم سعی داشت او را از

آغوشم جدا کند اما جنازه پسرم را به هیچ کس نمی دادم و فریاد می زدم.

_ ولم کنید پسره من مال منه ولش کن دست بهش نزنید.

صدای فریاد های من در بین بحث و جنجال الیاس و پدرم می چرخید و می چرخید جهنم را مثل یک تکه لجن هم می زد...می دانستم که اگه همین طور ادامه پیدا کند می میرم تپش قلبم از حد تصورم بالا تر رفته بود در نهایت از هوش رفته و همان طور در آغوش مادرم که خودش نیاز به یه بغل داشت افتادم...

***

صنم"

دست زیر چانه زده و زیر نور ماهی که از پنجره به داخل می تابید به لب های خشک شده هدا زل زده بودم، صورتش از صورت من رنگ و رو پریده تر بود.

چقدر تلخی زندگی مان زیاد بود، چرا باید این همه عذاب تنها برای من و دخترم می شد؟

الیاس و افراسیاب را به خاطر زد و خورد شدیدشان در بازداشت گاه زندانی کرده بودند به شایان گفته بودم کار های آزادی افراسیاب را انجام دهد شده به قید وثیقه آزادش می کردم اما اجازه نمی دادم با رضایت متقابل آن روانی را آزاد کند و دختر دخترم را از این بیشتر جهنم سازد.

دلم برای نوه ام کباب شد اما دخترم عزیز تر

است نمی توانستم مشغول کردن خود با عزاداری جدید برای مرگ نوه ام دخترم را هم از دست بدهم، خوش به حال افراسیاب که این جا نیست، تا ببیند او را چطور با آرامبخش ساکت می کنند.

دارو که می زنند آرام می شود ادعا می کند که مرگ پسرش را پذیرفته اما همین که اثرشان می رود صدای جیغ هایش کل بیمارستان را تبدیل به هئیت عزاداری می کند...

_خوب می شه منم این جوری شدم می بریمش دکتر، دورت بگردم گریه نکن.

اشک هایش را با درد پاک کرده و خودم هم به گریه افتادم.

_تو رو روح پسرمون گریه نکن من به اندازه

کافی داغونم، این جوری هیچ کدوممون نمی تونیم سر پا باشیم.

مرا در آغوشش کشید و بوسه ای به فرق سرم زد.

_مامانت امشب این جا می مونه.

_آره.

_کاش باهاش حرف بزنی این یه ماه رو پیشمون باشه نمی دونم چرا وقتی هست خیالم راحت تره.

از او جدا شده و با اطمینان خاطر لب زدم.

_ می مونه هر چقدر بخوام می مونه.

_صنم.

_جانم؟

دستی دور دهانش کشید و با سختی که حاصل

از کنار رفتن غرورش بود حرف دلش را ادا کرد.

_این سری تا آخرش بمون بری دیگه چیزی ازمون نمی مونه.

دوباره در آغوشش گرفته و او را بوسیدم دیگر او همه چیز را از گذشته می دانست باور کرد که الیاس پسر خودش بوده، درکم کرد بخاطر حماقتی که چند سال پیش کردم، گذشته را نمی توانستیم تغییر دهیم اما زمان حال برای ما بود می توانستیم با کوچک ترین حرکت مان آینده مان را بسازیم.

یک ماه بعد"

امروز دخترم را پیش یک دکتر همان دکتر خودم که در روز های سخت مرا درمان کرده بود، به دخترم انواع و اقسام قرص های آرام بخش و

اعصاب تجویز کرد فقط من می دانستم که آن قرص ها چه تاثیری روی مغز و روان آدم دارد.

_مامان خیلی خوابم میاد.

او را در آغوش گرفتم و رو به راننده تاکسی گفتم:

آقا یکم سریع تر می رید.

_مامان.

_جانم.

_نفسم بالا نمیاد، فکر کنم خیلی مریضم...

_خوب می شی مامانم به خاطر قرصاته.

بغض چنان گلویم دست به یقه گلویم شده بود که حس می کردم جای چنگش در جای جای آن خط انداخته است.

یاد آوری روز های عذاب آوری که مشت مشت

قرص می خوردم و نصف عمرم را در خواب گذراندم دیوانه کننده بود، حال دخترم هم مثل من سختی می کشید کاش آن روز ها الیاس را به دست سوری نمی سپردم، کاش به او اعتماد نمی کردم لعنت بر دلم که به حال او و امیر مهدی سوخت.

دم در خانه که توقف کردیم با دیدن الیاس شوهر هدا اخم هایم در هم شد خودش آن قدر بی حال بود که هیچ چیز از اطرافش نمی فهمید گیج قرص ها بود.

کرایه را حساب کرده و دخترم را از ماشین بیرون بردم تکیه به من تلو تلو خوران راه می آمد.

الیاس با قدم های محکم سمتم می آمد، جلوی راهمان که سبز شدهدا با بی حالی شروع به

گریه کرد خشمم فوران کرده رو به او با انزجار گفتم:

واسه چی اومدی این جا؟

_پسرم رو ازم گرفتی می خوای زنمم بگیری خیال کردی می ذارم.

_گم شو اونور.

_ نذار کار به شکایت و شکایت کشی برسه.

_اتفاقا همینو می خوام برو در خواست بده ببینم چه غلطی می کنی! واسش وکیل گرفتم.

هدا ناله کرد و نامم را در همان حال صدا زد بی اعتناییم باعث شد که خم شود و زرد آب بالا بیاورد با نگرانی کمرش را ماساژ داده و رو به الیاس داد زدم.

_گم شو از این جا گم شو چی از جونم مون می خوای برو، مگه واسه خاطر پول بهش نزدیک

نشدی هر چقدر بخوای بهت میدم فقط دست از سرش بردار.

کلافه و عصبی دستی داخل موهایش کشید صورت سفیدش از بغض سرخ شده بود، هر چه بیشتر به صورتش دقت می کردم بیشتر یاد مصطفی می افتادم.

_می رم ولی بر می گردم نمی ذارم باز هدا رو ازم بگیری.

با نفرت رو از صورتش گرفتم رفتنش را حس کردم دست دور کمرم هدایی که با عجز اشک می ریخت انداخته و او را داخل بردم از ترس می لرزید و مثل کودک شش ساله ای که پس از مدت طولانی گم شدن مادرش را پیدا کرده رهایم نمی کرد.

پتویی نازک برداشته و دورش پیچیدم، با ناتوانی از جا بلند شدم و تا آشپزخانه رفتم

لیوانی آب برایش بردم وقتی برگشتم هدا آن جا نبود باز رعشه به تنم افتاد با ترس نامش را صدای زدم هیچ کجای اتاق نبود، با وحشت روی زمین افتادم یک آن چشمم به در نیمه باز کمد افتاد سمتش که رفتم هدا را دیدم که زانوهایش را بغل گرفته و با چشمان درشت به من زل زده است.

_آروم دخترم آروم چیزی نیست هیچی نشده.

_مامان پسرم چرا مُرد من کشتمش آره؟

_نه عزیزم پسرت سالم نبود دیدی دکترم گفت از قبل مریض بوده.

_نه من کشتمش الیاس واسه همون اومده می خواد تلافیش و سرم بیاره.

پیش پایش زانو زدم و با غم گفتم:

هیچ کس دیگه حق نداره بهت زور بگه نمی ذارم

هیچ کس اذیتت کنه هم من هم بابات شنیدی؟

با ناباوری سر تکان داد دستش را گرفته و سمت تشکی که مخصوص او انداخته بودم کشیدم، روی آن دراز کشش کرده و سعی کردم در آرامش او را بخوابانم.

دراز که کشید دستم را نوازش وار روی صورتش کشیده و با محبت برایش از روز هایی گفتم که در کنارش بودم و از دوران حاملگیم از به دنیا آمدنش بزرگ شدنش چیز هایی که در کودکی دوست داشت و شیطنت هایش و او با صحبت ها و خاطرات من که همراه با نوازش بود؛ کم کم به خوابی عمیق فرو رفت.

چند ماه بعد"

خسته و کوفته از دادگاهی که بی نتیجه مانده بود برگشتم قاضی پرونده گفته بود که یک فرصت دیگر باید به الیاس بدهیم وقتی هم اعتراض کردم، داد و بیداد مرا از دادگاه بیرون انداخته بودند.

هدا که افسردگیش بهتر شده بود تمایل زیادی به بازگشت پیش الیاس داشت، از نگاهش این را می خواندم اگر او شکایت می کرد می توانست هدا را بر گرداند؟ هیچ چیز نمی دانستم امروز حتی با وکیل هم دعوا گرفته بودم که عرضه گرفتن طلاق دخترم را نداشته است.

کلافه و عصبی گوشه ای از خانه گز کرده بودم و هدا زیر چشمی با ترس به من نگاه می کرد.

_مامان.

دلم می خواست یک زهرمار پت و پهن نثارش کنم اما دلم نیامد به آن چشم های درشتش که

دو دو می زد چیزی بگویم.

_هدا حرف نزن الان اصلا اعصاب ندارم یه چیزی می گم.

_مامان الیاس پشیمونه می گه مامانش با حرفاش شیرش می کرده حتی یه خونه جدا هم قراره اجاره کنه...راستم می گه...

_می گه؟ تو کی وقت کردی باهاش حرف بزنی حالا این به درک باورش کردی؟ به همین راحتی این همه بلا سرت آورد با دو

تا حرف باورش کردی هدا تو چرا این قدر ساده ای؟

_مامان.

_چیه فکر این که بذارم برگردی بهش از سرت بنداز بیرون منم بذارم بابات اجازه نمی ده، تا وقتیم سر عقل نیای دیگه باهات صحبت نمی

کنم.

با بغض زد؛ گرفت باید شخصا با خود الیاس صحبت می کردم تا دست از این بازی بردارد، نمی دانم چرا پیشنهادم را برای گرفتن یک سوم اموالم قبول نکرده بود حتما بیشتر می خواست مردک عوضی می خواست مرا دق بدهد.

تا شب یک کلام هم با هدا حرف نزدم هر چه صدایم زد با او حرف نزدم گفتم شاید با این روش به خودش بیاید.

بی صبرانه منتظر آمدن افراسیاب بودم می دانستم که او با من است، و هیچ جوره با این آشتی موافقت نخواهد کرد برای همین وقتی شب آمد، همه مسائل را عینا به او بازگو کرده؛ بودم دلیل اینکه به دادگاه نیامد این بود که قاضی پرونده او را از شرکت در دادگاه محروم کرده بود به خاطر درگیری هایی که در این مدت

بین او و الیاس پیش آمد.

افراسیاب بر عکس همیشه آرام با موضوع برخورد کرد، وارد اتاق خواب شد تا با هدا در رابطه با این موضوع صحبت کند من هم مشغول پختن شام شدم همزمان در فکر فرو رفتم، با این که افراسیاب ملاقاتم را با الیاس همانند آن قاضی ممنوع کرده بود؛ اما در این فکر بودم که او را تنهایی ببینم و این گره ای که در زندگی هر دو خانواده افتاده بود؛ را باز کنم البته با روش خودم و چیزی که من می خواستم و چیزی که من دنبالش بودم قطعا وصال نبود، اما وقتی پس از نیم ساعت صحبت افراسیاب از اتاق بیرون آمد و حرفش را زد همان طور مات و مبهوت ...

"

از اتاق بیرون آمد و حرفش را زد همان طور مات و مبهوت به صورت خسته از جنجال ش خیره ماندم.

_یعنی چی که بذارم زندگی شونو بکنن یعنی چی که دوسش داره.

_ می گی چیکار کنم هان چند ماهه نه می تونیم طلاق شو بگیریم نه پسره سیریش و از دم در خونه بکنیم الانم که دخترمون می گه می خوادش تو بگو چیکار کنم هان؟

_من این حرفا حالیم نیست قسم خوردم روزی که دخترم اون جهنم برگرده دنیارو به هم بریزم.

بازوانم را از هر دو طرف گرفت و سمتم خم شد با ناتوانی لب زد.

_صنم نذار مثل من روزی برسه که از همه کارات

پشیمون بشی هدا دخترمون بذار تو جایی که خوشحال بمونه منم ازون پسره بدم میاد نمی خوام ریختش و ببینم اما دخترمون عاشقشه دیدی که پولم نگرفت ازمون یعنی اونم خاطرش میخواد.

_اون هدا رو نمی خواد دنبال یه لقمه چرب تره...من هم چیزی که می خواد رو بهش می دم.

با تشر نامم را صدا زد.

_صنم.

_شام حاضره دخترت و صدا کن شام بخورید من می رم باغ یکم راه برم باد به کله م بخوره.

بازویم را گرفت و مرا با محبت سمت خودش کشید دستش را دورم حلقه کرد با عشق زمزمه کرد.

_ قبلا این قدر لجباز نبودی؟

_قبلا هیچ کس رو نداشتم می ترسیدم از همه

بچه بودم...

سکوتش ناراحتی اش را نشان می داد، حتما اشتباه برداشت کرده بود.

_حتی از من.

_اگه یادت باشه همیشه با تو دعوا می کردم از تو هیچ وقت نترسیدم چون حسی غیر ترس بین من و تو بود خودتم خوب می دونی.

با شیطنت لب هایش را در نزدیکی گونه ام نگه داشته و پرسید.

_چه حسی؟

_برو اونور زشته هدا می بینه.

_هدا خودش همه این چیزا رو بلده.

_خاک به سرم بی حیا شدی باز.

دستم را روی لب های سوزناکم کشیدم، بوسه اش را خواست طولانی تر ادامه دهد که

با صدای هدا هر دو از جا پریدیم.

_ وای ببخشید.

بدو بدو سمت حیاط رفت همراه با لبخند مشتی آرام به کتف افراسیاب زده و با سرزنش تشر زدم.

_دید دیگه.

_ببینه، حالا آسمون به زمین رسید.

چشمانم را به حالت خاصی ریز کرده و با ناز گفتم:

_زشته به خدا ما الان باید فکر نوه نتیجه مون

باشیم.

_من که فکر یه بچه ام.

باچشمانی درشت شده لب به دندان گرفتم.

_شوخی می کنی دیگه.

_نه به مولا تو فکر یه پسر کاکل زری ام.

_هیع.

_چیه؟

_مردم چی میگن؟

_این همه سال چی گفتم اینم روش.

قفل دستانش را برای طعمه ای که من باشم؛ باز کرد و من طعمه با کمال میل وارد زندان شده و سر روی دیواری که از همه

دیوار ها محکم تر بود یعنی سینه او گذاشتم.

.

روبری آن پسرک گستاخ نشسته و دسته چکم را مقابلش پرت کردم.

_بنویس.

_چی می گی؟

_قیمت ول کردن دخترم قیمت دست برداشتن از سرمون.

عصبی دستی روی ریشش کشید و به اطرافش هیستریک نگاه کرد.

_راجع به من چی فکر کردی؟

_فکری نکردم هر چی بوده دیدم هر چیزیم لازم بوده شنیدم حالا بگو نرخت چقدره؟ اگه سواد نداری بگو من برات بنویسم.

سعی می کرد خود را کنترل کند اما چندان

موفق نبود پاهایش را تند تند روی زمین تکان می داد و کم کم شروع به مشت

زدن های ریتمیک به میز کرد، هر لحظه محکم تر از قبل در نهایت از جا بلند شده و با حرص انگشت اشاره اش را سمت من

نشانه رفت.

_تو فکر کردی کی هستی هان؟ با پول می خوای من و بخری که زنم و طلاق بدم؟

_ مگه همین و از اول نمی خواستی.

_ الان دیگه نمی خوام.

_پس می خواستی؟

چشم از من گرفت و چشم هایش را ماساژ داد، بعد با همان دست به در خروج اشاره کرد.

_ برو بیرون.

_تا نرخت رو نگی هیچ جا نمی رم.

با صدای فریاد ناگهانیش از جا پریدم.

_برو بیرون نمی خوام روم به روت باز شه.

موضع خود را کاملا حفظ کردم و به همان خونسردی قبل گفتم:

یه زمانی یه مردی رو میشناختم هم جنس تو عین خودت دقیقا، سعی نکن من و بازی بدی این راه و من خیلی وقت پیش

رفتم، می دونم ته قصه چیه اما بهتر بود که همین جا تمومش کنی.

از جا بلند شده و سمت در رفتم درست همان لحظه گفت:

من عاشق هدام نمی ذارم از من بگیریتش نمی ذارم بچه م پسرم رفت زنم تنها چیزی که برام

مونده...

دل احمقم برایش سوخت اما عقلم چنان گوشش را پیچاند که یک راست سمت در خروجی حرکت کردم، احساسات در این

نقطه از زندگی که مربوط به دخترم هم بود هیچ معنایی نداشت باید ریشه اش را می خشکاندم.

دم در خانه که رسیدم با خیال این که هیچ کس از چیزی خبر ندارد پا به داخل باغ گذاشتم، هدا مشغول پرتب کردن قاب های

عسل بود از این علاقه اش به زنبور داری همیشه حیرت می کنم، خیلی جرعت می خواست نزدیک شدن به زنبور ها جلو رفته

و با محبت دستی روی کمرش که برای برداشتن دیگر قاب ها بود؛ کشیدم.

_ولش کن مامان جان خسته می شی.

_کاری نیست که چه خبر ننه مه لقا خوب بود؟ پسر دایی مهدی چطوره بزرگ شده حرف می زنه؟

_آره شکر خدا خوبه!

_ناهار چی بپزم؟

_ هر چی که بابا بخواد.

_بابات خیلی چیزا می خواد.

_مثلا چی؟

_ با شرم رو از صورتش گرفته و ریز ریز خندیدم.

_ ا مامان بگو دیگه نخند دیشب چی می گفتید؟

_بعدا بهت میگم.

_ خیلی نامردی.

در خانه ناگهان میان قهقهه مان بلند شد، افراسیاب در را محکم به دیوار کوبیده بود. با همان قدرت که در را باز کرد آن را

بست.

_کجا بودی؟

چشم هایش سرخ سرخ بودند یک لحظه با فکر این که فهمیده باشد، قالب تهی شدم، حضور هدا مضطربم می کرد.

_خونه مامانم.

با سیلی ناگهانی اش که برای اولین بار در این مدت و شاید چند سال رابطه مان روی گونه ام نشست، صدای جیغ وحشت زده

هدا بلند شد رو به پدرش با بغض و ترس فریاد زد.

_ بابا چیکار می کنی؟

_ خونه مامانت آره؟ خاک بر سر من...

با سیلی ناگهانی اش که برای اولین بار در این مدت و شاید چند سال رابطه مان روی گونه ام نشست، صدای جیغ وحشت زده

هدا بلند شد رو به پدرش با بغض و ترس فریاد زد.

_ بابا چیکار می کنی؟

_ خونه مامانت آره؟ خاک بر سر من...خاک بر سر تو که حرف حالیت نیست.

همزمان با جمله آخرش دستش را روی سرم فشار سر پایین انداخته و با بغض سکوت کردم، هدا طاقتش طاق شد و سر

پدرش فریاد زد که چه کار می کنی و افراسیاب او را با عربده اش و جمله گم شو تو اتاقت راهی خانه کرد.

صدایش را پایین آورده همراه با حرص و انزجاری که نسبت به کارم بود شروع به بازگویی ترس هایش کرد.

_برای چی رفتی خونه اون بی ناموس نمی گی عمو های حروم زاده ش!؟ نمی گی خودش بی ناموسی کرد اگه دست روت

بلند می کرد که باید گردنش رو می شکستم.

_وقتی دخترت رو زد باید این کار و می کردی...من که چیزی برای از دست دادن ندارم تو باید غیرت می داشتی نمی ذاشتی

من جلو برم اما رگ غیرتت انگار چند ساله خوابیده و دیگه هم بیدار نمی شه...

صدایش دوباره به بالا ترین حد ممکنه رفت؛ دستش دور گردنم حلقه شد، یک آن ترسیدم چون خون را در چشمانش دیدم.

دست هایش را با قدرت دور گردن ظریفم می فشرد و من کم کم همه چیز را تار می دیدم صدای جیغ های هدا که بلند شد دست

پر قدرت افراسیاب را چنگ زدم اما فایده نداشت، چشمانم کم کم بسته می شدند که با ضربات محکم دست های هدا روی کمر

پدرش به خودش آمد و مرا رها کرد این بار هدا بود که میان سرفه های از ته دل من پدرش را با کینه زیاد کتک می زد و او

را به فحش و ناسزا بسته بود.

پاهایم سست شده بودند نمی توانستم بلند شوم

، افراسیاب هدا با با خشم بین دستانش مهار کرد و او صدای هق هقش را بین

سینه پدرش بیرون داد.

دور گردنم می سوخت و قطعا تا فردا بخاطر فشار های عمیق دستان بزرگ و پر قدرت او کبود می شدند، از این بابت که

افراسیاب هیچ کاری به ضرر دخترمان نمی کند مطمئن بودم که با دشواری خود را از روی زمین بلند کرده و راه خروج را

پیش گرفتم این بار باید می رفتم نه به خاطر خودم به خاطر دختر افراسیاب که حرمت ها

بینشان شکسته شده بود و من

باعثش بودم.

.

دو هفته بعد"

صنم"

نامه ای که برای افراسیاب در این دو هفته قهرم با او نوشته بودم را به دست مادرم دادم و از او خواهش کردم که آن را به

علاوه قابلمه غذایی که برای آن ها آماده کرده بودم ببرد و تحویل شان بدهد، با اخم و تخم

کاری که گفته بودم را به شایان برادر زاده اش سپرد و خودش به کنار من برگشت.

_خیلی خوب کرده بهت شامم بهش می دی؟

_مامان شوهرمه چیکار کنم بعدم هدا هم پیششه.

_ هدا بهونه ست خودتم می دونی دست پختش از من و تو هم بهتره؟

لبخندی عمیق زده و با ذوق و شوق گفتم:

آره فکر کنم به تو رفته.

_امان از دست تو حالا هی حواسم رو پرت کن من که چیزیم نمی شه خودت سر این دلت ضربه می خوری.

ضربه خورده بودم از سال ها پیش فقط مثل

همان سال ها زندگی کبکی را به هر حقیقتی ترجیح داده بودم.

قول داده بودم که دیگر رهایش نکنم؛ نمی کردم اما این تنبیه هم برای او هم برای من لازم بود تا حساب کار دستمان بیاید فکر

واکنش دخترم هدا دلم به شور افتاد
نمیخواستم باز جدایی بین ما فاصله بیاندازد.

***

هدا"

ساعت چهار بعد از ظهر"

از گرمای هوا کلافه شده بودم خود را باد می زدم، فضای رستوران سنتی که در آن با الیاس پس از این همه مدت بدون ترس

قرار داشتم بسیار دل پذیر بود، منتظرش بودم مادرم اجازه داد با او زندگی کنم این را پدرم گفت پدری که در این چند روز با او

یک کلا هم صحبت نکردم.

دست هایم را چفت هم کرده بودم با صدای زنگوله بالا در رستوران چشمم را به در دوختم اما باز هم او نبود از زمانی که آمدم

با هر بار صدای زنگوله چشمم را سمت در سوق می دادم، مضطرب ناخنم را جوییدم اگر نمی آمد چه جوابی به بقیه می دادم؟

به همان کسانی که تاکید داشتند نباید به آن

زندگی برگردم.

با بشکنی که درست مقابل چشمانم زده شد از جا پریدم با دیدن الیاس لبخندی که سخت روی لبانم آمده بود را کنترل کردم.

_تنها اومدی؟

_بابام بیرون منتظره.

_آهان.

دستی دور دهانش کشید تصور می کردم خوشحال خواهد بود اما حالات صورتش برایم خیلی خیلی عجیب بود، شرمنده تر از همیشه سر پایین انداخته و با قول های قالی نیمه سوخته بازی می کرد.

_الیاس چیزی شده.

با زور لبخندی زد که بیشتر شبیه به گریه بود، نگران شدم اما هیچ چیز نگفتم اجازه دادم

خودش لب باز کند و اعتراف کند.

_چیزی سفارش ندادی؟

_منتظر تو بودم.

کفش هایش را در آوردی عقب عقب آمد و به پشتی تکیه زد، کلافگی اش مشهود بود این همه اضطراب از او بعید بود.

_یه سری حرفا این جا زده می شه تموم می شه بعدش تویی که انتخاب می کنی که با من بمونی یا نه.

_یعنی چی؟

_شرط مادرت بوده.

_یعنی چی چه حرفایی؟

چشم هایش را با انگشت شست و وسط مالید، انگار جان می داد برای جواب دادن.

_می فهمی خانم همه چیز و میگم برات.

منتظر چشمانم را به چشمانش دوختم و زانوی غم بغل گرفتم اگر می دانستم حرف هایش چه ضربه ای به من می زد محکم تر خودم را در آغوش خود می کشیدم.

_بابام یه اخلاقای خاصی داره خودت تو این چند وقت فهمیدی دم خور کسی نمی شه همیشه هم از داداشاش جدا بوده، زیاد دو و بر اونا نمی پلکید...با آقا جونمم اخت نمی گرفت بیشتر فکر مادرش بود.

با آقاجون همیشه سر سنگین بود دلیل شو نمی دونستم انگار یه چیزی می دونست که بقیه ازش خبر ندارن.

_خوب اینا چه ربطی به ما داره من برام مهم نیست، اصلا چرا مامانم باید همچین شرط مسخره ای بذاره ما خودمون بالغیم.

_تا آخر گوش بده بعد تصمیم بگیر.

به اخم به او زل زدم گاهی علت بیشتر کار های مادرم را نمی فهمیدم اصلا زن منطقی نبود.

الیاس دستش را روی صورتش کشید انگار که می خواست صورتش را با این کار از شرمندگی در بیاورد.

_آقاجونم زن دوم داشت.

لب به دندان گرفتم تا نخندم، عجب آقاجون پدر سوخته ای داشت اما با یادآوری این که عزیز هم دوباره شوه کرده بود، دست از قضاوت برداشتم.

البته که هیچ کس به رذالت مصطفی نمی رسید.

_بابا خیلی سختی کشیده به خاطر مادرش سر مریضیش ویلچر نشین شدنش، آقاجونم که مرد حال مادرش بدتر شد.

نفسش را عصبی بیرون فرستاد و به سختی ادامه داد.

تمام اموال آقا جونم بجز دو سه تا تیکه زمین و مغازه تو بازار رسیده بود به دختری که هیچ کدوم تا حالا ندیده بودیم عموهام

دیده بودنش فقط یبار دیدنش...چقدر تطابق زندگی ها راحت تر شده بود، سعی کردم روی حرف هایش تمرکز کرده و توهم را پس بزنم.

_بابام گفت چیزی از اموال باباش نمی خواد حتی امضاء هم داد، مادرم خون راه انداخت، قبول نمی کرد چهار ماه حتی قهر کرد رفت خونه باباش زندگی مون به هم ریخت هر چی با مامانم حرف زدم راضی نمی شد برگرده، دست

به دامن شدن بابام هم فایده نداشت رفتم سراغ عموم باهاش حرف زدم بلکه راضی بشه تا ارث بابام رو بده می دونی عموم با اون همه مال و ثروت چی گفت؟!

سرم را با گیجی به نشان منفی تکان دادم و عمویش را هم با جمله بعدیش به لیست عوضی های دنیای خودم اضافه کرده و نامش را در کنار مادر شوهرم ثبت کردم.

سرم را با گیجی به نشان منفی تکان دادم و عمویش را هم با جمله بعدیش به لیست عوضی های دنیای خودم اضافه کرده و
نامش را در کنار مادر شوهرم ثبت کردم.

"گفت بابات بخشیده دیگه نمی شه کاریش کرد."

"گفتم عمو صاحب خونه جوابمون کرده."

خلاصه هی اون گفت هی من گفتم تا این که گفت یه راه هست برای خلاص شدن از اون جهنم اون موقع ها با زیبا نامزدیمون

رو تازه بهم زده بودیم.

عموم از تک تک کارام خبر داشت، گفت اونی که آقاجون تمام مال و منالش رو زده به اسمش یه دختر داره و وکالتی تمام مال

و اموالش رو به اسم دخترش زده.

با استرس خندیدم احمقانه ترین خنده سال را داشتم.

_دخترش هدا یزدان پناه...

صدای افتادن لیوان از بلندی که نمی شکند و فقط روی زمین می چرخد و آلودگی سوتی بیشتر ایجاد می کند را تا به حال

شنیده اید، آن لحظه دقیقا همان صدا را در مغزم می شنیدم، نفس هایم آرام تر شده و هیجانم خوابیده بود.

_عموم گفت تو رو باید عقد کنم.

_اما من...

دستم را بالا بردم و او وقیحانه از عاشق شدنش گفت اما متاسفانه من دیگر قلبی برای بخشیدن به او نداشتم.

سر روی شیشه ماشین گذاشتم من داغ داغ بودم و شیشه یخ چقدر این تناقض به دلی که عاشق است و همزمان نفرت در

رگ هایش جاریست شبیه بود.

پدرم یک کلام هم حرف نزد انگار که از قضیه خبر داشت مادرم هم می دانست؟ برای همین مخالف بود چرا زودتر نگفته بود!

اگر می گفت مگر گوش می کردم خیال می کردم این هم یک دروغ دیگر برای جدایی من از الیاس است.

الیاس گفته بود عاشقم است برای من میمیرد گفت که اوایل برای رسیدن به اموالم مرا دست انداخته و بعد ها عاشقم شده؟ باید

باور می کردم؟! اگر باور می کردم احمق نبودم!

بلند بلند هق می زدم پدرم یک کلام هم حرف نمی زد فقط فشردن دستش دور فرمان را که به سفیدی می زد می دیدم، مطمئنا

اگر گردن الیاس زیر دستانش بود تا الان شکسته شده بود.

پدرم بی هدف رانندگی می کرد من همان طور می گریستم، بالاخره پس از یک ساعت چرخیدن در شهر مقابل خانه مادربزرگم

توقف کرد از ماشین پیاده شده در آن ها را زد، اما از آن جایی که کسی در خانه نبود به طرف خانه مادرم حرکت کرد.

خدا را شکر که مادرم همانند یک مادر واقعی یک حمایت گر منتظرم مانده بود، تا به محض این که من برسم مرا مورد حفاظت

قرار دهد.

من در آن لحظه مثل کوهی بودم که به تازگی ریزش کرده و نیاز به کسی داشتم که تکه های خورد شده ام را در کنار هم نگه

دارد و مادرم این قابلیت را داشت همیشه داشت از همان روزی که آمد.

به محض این که او را دیدم خود را در آغوشش انداختم، دوباره هق هق سر دادم.

مادرم کمرم را با با بغض نوازش می کرد و خودش هم به گریه افتاده بود، پدرم عصبی دستی روی صورتش کشید چشمانش

سرخ سرخ شده نکند او را هم به گریه انداخته باشم!؟ مادر عزیزم مادرم همیشه فکرم بود چرا او را ندیدم چرا به حرف هایش

گوش نسپردم شاید به خاطر آن سال هایی که رفت و نماند او را هنوز ته ته دلم گناه کار می دانستم.

_گفت همه چیز و گفت مامان جیگرم داره می سوزه مامان باورم نمی شه، دارم آتیش می گیرم مامان تنها امیدمم رفت بچم

مُرد الیاسم همین امروز مرد دیگه برام مُرد.

با صورتی که شدیدا از گریه سرخ شده بود صورتم را نوازش کرد پشیمانی در صورتش کام

لا مشهود بود.

یک ساعت ضجه ومویه کردم و مادرم با نوازش هایش،صبوری اش مرا آرام کرد و در نهایت پدرم جلو آمد هر سه مان یک

دیگر را مثل یک خانواده واقعی در آغوش کشیدیم.

***

صنم"

زندگی بسیار پیچیده است بد بختی همیشه هست به اندازه همان خوشبختی اما این بستگی به تو دارد که چگونه آن ها را بدل

کنی؛ تو می توانی از یک اتفاق خیلی بد یک تجربه ناب بسازی یا آن قدر در آن غرق شوی که کل ریه هایت را بگیرد و جایی

برای نفس کشیدن نداشته باشی.

هدا در این مدت دوری سعی کرده بود الیاس را از خود براند اما او دست بردار نبود، تنها پسری که عاشق است؛ این همه سال

تلاش می کرد، این همه مدت پیگیری می کند، من این ها را به هدا گفتم افراسیاب هم گفت اما دلش هنوز از او پر بود می گفت

اگر برگردد هم او را نمی بخشد و در نهایت هم پس از چند سال عذاب دادن به او زمانی که به پای هدا افتاد دخترم قبول کرد به

او رجوع کند.

افراسیاب خوشحال بود من هم برای خوشبختی

دخترم شاد هستم، دست روی شکم بر جسته ام کشیده و خورشت قورمه را هم

می زنم، امروز دخترم و دامادم شام میهمان ما بودند نوه هایم هم می آمدند؛ سرخوش بودم این زندگی را هیچ وقت در ذهنم هم

نمی دیدم خدا بخشنده تر از آن چیزی بود که من مخلوق بتوانم ببینم.

غذا حاضر بود کمی از مزه خوب اما نا پخته اش چشیدم و در قابلمه را گذاشتم هنوز برای جا افتادنش وقت بود، تا بعد از

ظهر روی صندلی چوبی عزیزم که عاشقانه دوستش داشتم نشسته و مشغول خواندن کتاب

بودم که صدای در بلند شد. با آرامش سمت در رفته و آن را باز کردم، از دیدن پسری تقریبا بیست و یک ساله چشم هایم را جمع کردم یک آن حس کردم زیر پاهایم خالی شده است دست

به چهار چوب در گرفته و روی زانو افتادم.

صدای مامان گفتن هدا را از دور شنیدم الیاس سمت پسر جوان آمد و او را آنی به عقب راند و گفت:

چیکارش کردی؟

پسر با وحشت به من خیره شد و ترسیده لب زد.

_هی...چی...هیچی به خدا.

_الیاس ولش کن مامانم حالش بده...

در حالی که نفس نفس می زدم با بغضی غلیظ به او اشاره کرده و گفتم:

_ نزارید جایی بره.

اشک هایم روی صورتم روانه شدند با هر سختی که بود به طرف او رفته و بدون مکث در آغوشش گرفتم الیاس با چشم های

گشاد به منی که پسری را در آغوش گرفته بودم هق هق می زدم نگاه می کرد نمی دانست که پسرم را بعد این چند سال پیدا

کرده ام، همه فکر می کردند پسرم مرده من هم همین فکر را می کردم دیدنش برایم تمام حس های دنیا را به همراه داشت با

ترس دستش را به بازوهایم بند کرده و زمزمه

کرد.

_ من نمی دونستم حامله ای...وگرنه...صبر...می کردم.

_هدا زنگ بزن بابات.

_مامان بریم دکتر.

دستم را بالا آورده و در حالی که اشک شوق می ریختم گفتم:

_نه بریم تو من حالم خوبه.

دست الیاس پسرم را گرفته بودم و رها نمی کردم می ترسیدم؛ برود هدا که از قضیه خبر داشت حیرتش از شوهرش کمتر بود.

دور هم که نشستیم تمام حواسم به او بود، مدام سوال های توی ذهنم را می پرسیدم و الیاسم در آرامش به تمام آن ها پاسخ

می داد.

_چطوری من و پیدا کردی؟

_مامانم نامه ای که چند سال پیش براشون

نوشتی رو نشونم داد گفت اگر بخوای بری پیششون می تونی...از این که چند سال

پیش اون کارو کردن بد جوری عذاب وجدان داشتن البته بیشتر بابام می خواست که بیام پیشت.

بغضم را فرو داده با درد زیاد لب زدم.

_ من فکر می کردم مُردی.

_بابام گفت که چیکار کردن، همه چیز و برام تعریف کردن می تونیم تنها حرف بزنیم.

تند تند سرم را تکان داده از جا برخاستم سمت اتاق خواب خانه نویی که با افراسیاب خریده بودیم رفتم.

برق را روشن کرده و در را بستم تازه یادم افتاد که داماد و دخترم را تنها گذاشته ام، اما الان چیز های مهم دیگری وجود

داشت.

نزدیک آمد با صورتی که گیجی در آن هویدا بود سر پایین انداخته و با شرم گفت من هنوز هیچی از تو نمی دونم فقط این و

فهمیدم وقتی بچه بودم مجبور شدی من و

بسپاری به مامان و بابام همون کسایی که منو بزرگ کردن، چرا چرا اون کار

کردی؟

تنها سوالی که در تمام مدت ترک او مرا می ترساند اما جوابش خیلی راحت بود، تنها بیانش عذاب آور ترین بیانیه دنیا بود.

_مجبور شدم دوست داشتم خوب بزرگ شی.

لبخندی تلخ زد دستش را گرفتم با غم لب زدم.

لبخندی تلخ زد دستش را گرفتم با غم لب زدم.

_من زندگی خوبی نداشتم نمی دونم چقدر راجع به من بهت گفتن اما کم سختی نکشیدم، برای رسیدن به این زندگی فقط ازت می خوام صبور باشی بهم فرصت بدی جبران کنم برات.

_من هر چیزی خواستم تو زندگیم داشتم هیچ کم و کسری هیچ وقت نبوده دلیلشم مشخص ولی من نمی خوام تو رو سرزنش

کنم چون کفش تو تو پاهام نبوده بدونم چه بلا هایی سرت اومده اما دوست دارم همه چیز و بدونم...

از این همه عقل و شعورش که به احتمال زیاد به

امیرمهدی رفته سر شوق آمدم و به نشان فهم سر تکان دادم حق داشت همه چیز را بداند.

_همه چیز و میگم تعریف می کنم برات فعلا بریم پذیرایی خواهرت و شوهرش تنهان.

_اون آبجی من بود؟

_آره نمی دونستی.

_فکر می کردم خیلی بزرگ تر از من باشه.

لبخندی عمیق زده و با یک دیگر

به پذیرایی رفتیم اشک هایم را از روی صورتم پاک کرده و رو به الیاس معذرت خواهی کردم.

_بچه ها کجان؟

_پیش مامانم به آقا افراسیاب گفته بودم بره دنبال شون آخه مامانم خیلی دل تنگ شون بود.

_ عیبی نداره پسرم.

_معرفی نمی کنید.

دستم را سمت الیاس پسرم گرفته و با لبخند گفتم:

پسرم الیاس همون که چند سال پیش فکر می کردیم...

بغض مرا مجبور به سکوت کرد سر پایین انداختم الیاس دست دور شانه ام انداخت و هدا از آشپزخانه با سینی شربت آبلیمو بیرون آمد.

_مامان خوبی؟

سرم را با غم تکان دادم سینی را روی میز

گذاشت و سمت آمد و بغلم کرد با لبخند کمرش را نوازش دادم و همراه هم روی

مبل نشستیم آن شب بهترین شب زندگی عمرم بود بهترین اتفاقی که تصورش را هم نمی کردم همان روز برایم اتفاق افتاده بود.

افراسیاب هم از دیدن پسرش شگفت زده شد اما به جای این که مثل من با گریه و زاری حال خودش و بقیه را خراب کند، از

حضور الیاس بسیار عالی استقبال کرد دخترم درست سه ماه بعد از آن به دنیا آمد و زندگی مان را از چیزی که بود روشن تر کرد.

***

مه لقا"

سر تلما آخرین نوه دختری ام را نوازش دادم و برای چندمین بار قصه زندگی خودم را که او را سر شوق می آورد، تعریف

کردم.

_ننه قدیم عروسی گرفتنی با اسب می بردنتون این ور اون ور تو رو هم با اسب بردن؟

_آره دختر دم در خونه مادر داماد هم که می رسیدیم انار پرت می سمت خانواده من.

_ننه بابا بزرگ خوب بود چه شکلی بود اذیتت نمی کرد؟

_اگه جن کنار می رفت هیچ وقت اذیتم نمی کرد.

_خونتون جن داشت.

لبخندی عمیق زده و با یاد آوری مادر شوهرم معصوم که بر عکس نامش اصلا معصوم نبود

جواب دادم.

_آره خیلیم بزرگ بود.

شروع به قلقلک دادنش کردم و او از خنده ریسه رفت من هم خندیدم آزادانه بدون ترس از هیچ کسی که وادار به نخندیدنم

کند...

پایان